منم تیمور جهانگشا

شگفت انگیزترین چهرهٔ تاریخی جهان



گردآورنده مارسل بریون

شرح حال تیمور لنگ بقلم خود او

ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری



منم تیمور جهانگشا

سرگذشت تیمور لنگ بقلم خود او

گردآورنده:

مارسل بریون فرانسوی

اقتباس - ذبیح الله منصوری

به کتابخانه مستوفی

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

قیمت: ۵۵ تومان



Bajazet fut pris, chargé de chaînes et conduit devant Tamerlan.

فهرست فصل های کتاب

شماره فصول	عنوان فصل ها	صفحه

۹۶

شماره فصول	عنوان فصل‌ها	صفحه
« نوزدهم	بعداز سقوط شیراز	۲۰۳
« بیستم	یك گردش درسرزمین لرستان	۲۱۰
« بیست‌ویکم	(ابدال کلزائی)که بود ودرکجا سلطنت‌کرد	۲۲۷
« بیست‌ودوم	قل شیخ عمردرفارس	۲۴۹
« بیست‌وسوم	طاعون	۲۷۴
« بیست‌وچهارم	سرزمین عجائب یا هندوستان	۲۸۲
« بیست‌وپنجم	جنگ درکشورشام وتصرف شهرهای آن	۳۴۶
« بیست‌وششم	بسوی‌سرزمین‌روم وجنگ‌با(ایلدرم‌بایزید)	۳۸۲
« بیست‌وهفتم	درآذربایجان چه‌کردم وچه دیدم	۴۱۱
خاطرات اسقف سلطانیه راجع به تیمور لنگ		۴۲۳

ترجمه این‌کتاب‌را بروان برادر ناکامم رضی الله حکیم الهی منصوری که دربیست‌ویك‌سالکی ازاین جهان رفت تقدیم میکنم .

ذبیح الله منصوری

چاپ ششم

تاریخ انتشار : آذر ۱۳۶۳

تیراژ ۱۰۰۰۰ چاپ مروی

شمارهٔ ثبت اسناد : ۵۷۹۷۱

صحافی مسعود



مقدمه مترجم

(مارسل بریون) فرانسوی گرد آورندهٔ این کتاب ، در ایـران معروف نیست ومترجم ناتوان دوازده سال قبل از این، یك سرگذشت تاریخی بقلم همین نویسنده را به عنوان (صلاح الدین وارنعود) ترجمه کرد و آن ترجمه دریکی از روز نامه های یومیهٔ تهران منتشر گردید اما مثل اکثر ترجمه های این بیمقدار ، بصورت کتاب منتشر نشد .

کتابی کـه اینك بعنوان (منم تیمور جهانگشا) بخوانندگـان تقدیم میشود بتازگی از طرف (مارسل بریون) فرانسوی گرد آوری و نوشته شده و تصور می کنیم از کتابهای خوب اروپای غربی در سنوات اخیر می باشد .

(مارسل بریون) فرانسوی قبل از نوشتن این کتاب ، تمام تواریخ قدیم را که راجع به تیمورلنگ نوشته شده خواند وآنچه بزبان عربی نوشته اند درمتن اصلی قرائت کرد و تواریخ فارسی را در ترجمه های انگلیسی وفرانسوی وآلمانی مطالعه نمود و شروع بگردآوری و نوشتن این کتاب کرد .

کتابی که بنده برای ترجمه (منم تیمورجهانگشا) ازآن استفاده کرده ام و تألیف (مارسل بریون) می باشددارای فهرستی است ازتمام کتابهائی که (مارسل بریون) درکتابخانه های مختلف اروپا و امـریکا راجع به (تیمور لنگ) دیده ، و نویسنده فرانسوی در این فهرست، شرح حال مختصر هریك از نویسندگان آن کتب را هم نوشته و بنده تا

امروز ندیده بودم که یك نویسنده برای نشان دادن مأخذهای خویش این قدر دقیق باشد .

مثلا یکی از کتاب ها که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته کتاب ظفر نامه تألیف (شرف الدین علی یزدی)است و من میتوانم بگویم که غیر از استادان تاریخ که شغل آنها تدریس تاریخ می باشد و بمناسبت شغل خود مجبور بتاریخ بخوانند هیچ یك از خوانندگان ما نمیدانند (شرف ـ الدین علی یزدی) در چه دوره زندگی میکرد و چگونه کتاب ظفر نامه را نوشت ولی (مارسل بریون) میرساند که (شرف الدین علی یزدی) منشی (میرزا ابراهیم سلطان) پسر دوم (شاهرخ) بود و کتاب خود را در سنوات ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ میلادی نوشت ودریزد زندگی را بدرود گفت و کتاب ظفر نامه درسال ۱۶۵۳ میلادی (سیصد و یازده سال قبل از این) بزبان فرانسوی ترجمه شده ومترجم آن بزبان فرانسوی (پتی لاکروا) است ودر سال ۱۷۲۳ میلادی (دویست و چهل و یك سال قبل از این) کتاب ظفر نامه بزبان انگلیسی منتشر گردید و مترجم آن مردی موسوم به (دربای) می باشد .

نویسندهٔ هریك از کتابهائی که مورد استفاده (مارسل - بریون) قرار گرفته خواه بزبان فارسی وعربی و ترکی ، خواه بزبانهای اروپائی همین طور ، بطرزی مفید و مختصر، معرفی شده است .

اما کتابی که اینك بخوانندگان تقدیم می شود و(مارسل بریون) فرانسوی زحمت گردآوردن آن را برعهده گرفته خاطرات تیمورلنگ بقلم خود اوست که نسخه منحصر بفرد آن بزبان فارسی در تصرف(جعفر پاشا) حکمران یمن بوده (البته دردوره ای که یمن جزوامپراطوری عثمانی بود) و بعد ازفوت جعفرپاشا نسخه مزبور نزد بازماندگان متوفی ماند ، تااینکه کاتبی یك نسخه ازروی آن کتاب نوشت و بهندوستان برد.

و

میدانیم درقدیم که کتابها با دست نوشته می‌شد کتاب ، ارزش
ـت ، و مردم کتاب را چون گوهر نگاه داری میکردند و مثل امروز
کتاب در دسترس همه نبود.

کتاب سرگذشت تیمور لنگ (بزبان فارسی) بعد از این که
بهندوستان رفت مدتی در آن اقلیم بود تا این که یك افسر انگلیسی
کتاب مزبوررا ازهندوستان بانگلستان برد و ما نمیدانیم نسخه منحصر
بفرد این کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر انگلیسی
افتاد ، یاوی کاتبی‌راوادار بنوشتن کتاب کرد وررونوشت کتاب‌را بدست‌آورد.

در هر حال افسر مزبور این کتاب را بانگلستان برد و در آنجا
مردی‌باسم (دیوی) باکمك پروفسور (وایت) استاددانشگاه (اوکسفورد)
این کتاب را بانگلیسی ترجمه‌کرد و متن انگلیسی آن در سال ۱۷۸۳
میلادی منتشر گردید

مترجم ، چون معلم تاریخ نیست تا این که حرفه اش مستلزم
تحقیقات تاریخی باشد نمیداند که آیانسخه فارسی منحصر بفرداین‌کتاب
که (مارسل بریون) فرانسوی میگوید در تصرف جعفرپاشا حاکم یمن
بوده (وجعفرپاشا درسال ۱۶۱۰ میلادی زندگی را بدرود گفت) اینك
هست یا نیست ؟

ولی اگر هم آن نسخه منحصر بفرد باشد ، تا امروز چاپ نشدمو
منتشر نگردیده بود و اینك با همت (مارسل بریون) این کتاب در
دسترس خوانندگان قرار میگیرد .

(مارسل بریون) زبان عربی میداند اما بزبان فارسی آشنا نیست
و مأخذ های‌زبان‌فارسی را فقط ازروی ترجمه‌آنها بزبانهای‌انگلیسی و
فرانسوی وآلمانی دریافته و بهمین جهت ماکه فارسی زبان هستیم برای
مزید استفاده از این کتاب ، قسمتی از اطلاعات تاریخی را که از مأخذ

های فارسی بدست آمده برآن افزودیم ومنظورما این بودکه این کتاب ، بیشترمفیدواقع گردد و بنا براین ازمأخذهای فارسی چیزهائی در این کتاب هست که در متن فرانسوی آن نیست .

لـذا مندرجات این کتاب عـلاوه بـر شرح حـال تیمور لنگ بقلم خود او ، اطلاعاتی است که (مارسل بریون) با احاطه ای که بر تواریخ تیمورلنگ داشته در آن گنجانیده و چیزهائی که مترجم برای مزید افاده ، بدان منضم کرده است .

ایشان وقتی این سرگذشت را میخوانند نمیتوانند راجع بروحیه (تیمور لنگ) نظریه‌ای مشخص پیداکنند و بگویند او چگونه بود مگر اینکه اعتراف نمایدکه اراده و پشت‌کار داشته است و صفتی‌که بیش از همه دراین شرح‌حال، بنظر میرسد عزم وپشت‌کار او می باشد .

اگرما بعد از خواندن این‌کتاب نتوانیم راجع‌بروحیه تیمورلنگ یك نظریه مشخص استنباط کنیم در عوض خواندن این‌کتاب چیزها بما میآموزد که بر گنجینهٔ اطلاعات ما میافزاید حتی برای دانشمندان و خبرگان تاریخ هم خواندن این‌کتاب شاید بدون فایده نباشد و هرکس درهردوره از عمر ، می تواند ازاین‌کتاب بهرمند شود .

این‌کتاب ضمیمه ای هم دارد و آن شرح حال تیمور لنگ بقلم اسقف سلطانیه است و باید تذکر بدهیم :

این اولین‌کتاب است‌که مؤسسه مطبوعاتی مستوفی واقع درتهران خیابان شاه‌آباد منتشر می‌نماید و امیدوارم‌کـه آن مؤسسه بتواندبعداز این مجموعه ،کتابهای مفید دیگررا هم منتشر نماید .

فصل اول

دوره کودکی وتحصیل نزد شیخ شمس‌الدین

نام پدرم (ترقائی) بود و جزو ملاکین کم بضاعت شهر (کش) بشمار میآمد ولی بین مردم آن شهر احترام داشت.

قبل ازاین که من متولد شوم پدرم خواب دیدکه مردی نیکومنظر، مثل فرشته، مقابلش نمایان شد وشمشیری بدست پدرم داد.

پدرم، شمشیررا ازآن مردگرفت واز چهار سمت بحرکت درآورد وبعد ازخواب بیدار شد ظهرروز بعد، پدرم برای ادای نمازبمسجد رفت ومثل روزهای دیگر، به(شیخ زیدالدین) امام مسجد محله‌ما اقتدا نمود ونمازخواند. بعد از خاتمه نمازخود رابه شیخ (زیدالدین) رسانید وخواب شب‌گذشته را برایش حکایت‌کرد. شیخ ازپدرم پرسید چه موقع ازشب‌این خواب را دیدی؟ پدرم گفت نزدیك صبح شیخ(زیدالدین) اظهارکرد تعبیرخواب تواین است‌که خداوند بتو پسری خواهد دادکه با شمشیرخود جهان را خواهدگرفت ودین اسلام را درسراسرجهان توسعه می‌دهد زنهارکه ازتربیت‌آن پسرغفلت نکنی وبعد ازاین که‌متولد شد وادارش‌کن درس بخواند وخط بنویسد وقرآن راباوتعلیم بده. سال دیگرمن متولد شدم وپدرم نزد امام‌مسجد رفت و بااو راجع باسم من مشورت‌کرد و امام گفت اسم پسرت را تیمور بگذارکه بمعنای (آهن) است.

توضیح - ازشگفتی‌ها این است که عده‌ای از جهانگشایان دارای نام فلزات بوده‌اند و(آتیلا) (ازریشه - اتزل) بمعنای‌آهن است واسکندر در ریشه اصلی بمعنای مفرغ می‌باشد وتیمورهم بمعنای‌آهن‌است‌ودردورهٔما نیزرهبرسابق‌شوروی‌استالین‌یعنی پولادنام‌داشت-**مترجم**)

پدرم میگفت روزی‌که من نزد امام مسجد رفتم‌که راجع به‌انتخاب اسم فرزندم با او مشورت‌کنم وی مشغول خواندن قرآن‌بود وسورهٔ شصت وهفتم قرآن را می‌خواند و باین‌آیه رسید(آیا نمی‌ترسی‌که خدای‌آسمان‌ها زمین را زیرپای توبگشاید و بلرزه درآید). کلمه (بلرزه‌درآید) درقرآن، بزبان عربی (تمرو)می‌باشد واین‌کلمه در تلفظ، نزدیك است بکلمه (تیمور) وبهمین‌جهت شیخ(زیدالدین) تیموررا برای‌اسم‌من‌انتخاب‌کرد. اولین‌چیزی که‌ازدوره کودکی بیاددارم‌صدای‌مادرم‌میباشد که‌روزی بپدرم گفت‌این‌بچه‌چپ‌است وبادست‌چپ‌کارمی‌کند. لیکن بزودی معلوم شدکه من‌نه چپ هستم‌نه راست‌بلکه‌باهردو دست‌کار میکردم‌وبعدها

وقتی نزد آموزگار رفتم وشروع بدرس خواندن کردم باهردودست می‌نوشتم وپس ازاینکه بسن رشد رسیدم با دو دست می‌توانستم شمشیر بزنم و تیر بیندازم و امروز هم که هفتاد سال از عمر من میگذرد چپ و راست برایم فرق ندارد . وقتی مرا برای فرا گرفتن سواد نزد آموزگار فرستادند، بقدری خرد سال بودم که نمی‌توانستم روی لوح چوبی خود موم بمالم درشهرما، و همچنین سایرشهرهای ماوراءالنهررسم این بود که یك گلوله‌ازموم ویك لوح چوبی به‌شاگرد می‌دادند وباو می‌آموختند چگونه موم راذوب کند و بشکل یك ورقه نازك روی‌لوح چوبی قراربدهد وآنگاه باقلم، روی‌موم بنویسد فایده‌لوح مومی این‌بود که درمصرف کاغذصرفه‌جوئی‌می‌شدوشاگردمی‌توانست‌بعدازهرمشق، موم‌رااز روی‌لوح چوبی بردارد ودوباره ذوب‌کند وروی لوح قرار بدهد و بنویسد وچون من نمی‌توانستم اینکاررا بکنم مادرم لوح را درست‌می‌کرد. اولین‌آموزگارمن مردی بود باسم (ملا علی‌بیك) ومکتب خانه‌ای داشت واقع در مسجد محله ما مکتب‌خانه او، هرروز، هنگام ظهر تعطیل می‌شد چود درآن موقع مومنین بمسجد می‌آمدند تا درنماز جماعت شرکت نمایند وماکه‌طفل بودیم چون نمی‌توانستیم بی‌صدا باشیم حواس مومنین راپرت‌می‌کردیم. من چون خیلی‌کوچك بودم بعدازتعطیل مکتب خانه نمیتوانستم بخانه بروم مادرم، وبعضی ازاوقات یکی دیگر از سکنه‌خانه میآمدند ومرا بمنزل میبردند. آنگاه‌مرابیکی ازشاگردهای بزرگ‌مکتب‌خانه که خانه‌اش نزدیك‌خانه مابود سپردند وهنگام ظهر که‌مکتب تعطیل می‌شدآن پسردست مرامی‌گرفت وازکوچه‌وبازارکه درآن موقع پیوسته پرازالاغ واسب‌واسترو شتربود عبور می‌داد وبخانه‌می‌رسانید ومن بعد ازاین‌که بزرك شدم و به‌سلطنت رسیدم بآن پسرمنصب دادم و اینك هم زنده‌است. (ملاعلی‌بیك) آموزگارمن پیربود و دندان نداشت وبهمین جهت نمی‌توانست حروف الفبا وکلمات رابدرستی تلفظ کند، درنتیجه من وشاگردانی‌که درمکتب‌خانه اودرس میخواندیم بعضی از حروف وکلمات را غلط فراگرفتیم. (ملاعلی‌بیك) عقیده داشت که بهترین وسیله‌برای‌باسواد کردن شاگردان چوب‌است وحروف الفباء وآنگاه‌کلمات رابا چوب‌درذهن شاگردان جامیداد ودردوره‌ای‌که من به‌مکتب خانه‌اش میرفتم یگانه شاگردی‌که چوب نخورد من بودم چون هرچه می‌گفت فرامی‌گرفتم و بدون اشکال حروف وآنگاه‌کلمات را می‌نوشتم وتعجب میکردم چرا اطفال دیگر نمی‌توانند مثل من‌باسهولت‌حروف وکلمات رابیاموزند و بنویسند، (ملاعلی‌بیك) روزی‌به پدرم‌گفت قدر این پسررابدان چون علاوه براینکه هوش وحافظه‌دارد با دودست می‌نویسد وکسی‌که‌بادودست بنویسد. درشرق وغرب دنیا، فرمانفرما خواهد شد. مشق نوشتن‌برای شاگردان مکتب‌خانه یك تکلیف شاق بود ونمی‌نوشتند مگرازروی اجبارولی من ازنوشتن مشق لذت‌میبردم وموقعی‌که مکتب‌خانه تعطیل می‌شد وبخانه مراجعت می‌کردم، نیزمشق مینوشتم. درهفت سالگی من‌مکتب خانه‌ملاعلی‌بیك را ترك‌کردم و بمکتب خانه‌ای دیگر رفتم‌که‌آموزگارآن مردی بود باسم (شیخ‌شمس‌الدین) شیخ‌شمس‌الدین درمکتب‌خانه‌خودبشاگردها قرآن‌می‌آموخت وبعضی ازاشعار رابا آنهایاد میداد وعادت داشت‌که تعلیم‌قرآن رااز سورهٔ‌شمس‌شروع میکردکه سوره نودویکم قرآن‌است زیرا اسم‌خوداو (شمس) بود. سوره(شمس) درقرآن‌دارای پانزده‌آیه‌است وآیه اول آن (والشمس وضحیها) و آیه‌آخر سوره (ولایخاف‌عقبها) می‌باشد ومن پانزده‌آیه‌آن سوره را روزاول‌که شیخ‌شمن‌الدین بمن درس دادحفظ کردم .

شیخ پدرم را به‌مکتب‌خانه احضارکرد وگفت‌من درمدت عمرخودشاگردی بااستعدادتر

ازپسر تو ندیده‌ام زیرا او امروز سوره (شمس) راحفظ کرده است آنگاه بمن گفت که آن سوره‌را برای پدرم بخوانم ومن خواندم و پدرم دودست را طرف آسمان بلندکرد وگفت خدایا فرزند مرا ازامراض دوره کودکی مثل آبله‌و سرخك حفظ کن و(تیمور) رازنده نگاه‌دار. سپس دست درجیب کرد ویك سکه کوچك بیرون آورد ودردست شیخ‌شمس‌الدین نهادوگفت این‌هم هدیه تو که‌اولین‌سورهٔ قرآن‌را به‌پسرم آموختی یك‌هفته بعداز این‌که من به‌مکتب‌خانه (شیخ‌شمس‌الدین) رفتم آموزگار ماازشاگردان پرسیدبهترین‌طرز نشستن، چگونه‌است. هریك ازشاگردها جوابی دادند ولی من گفتم بهترین طرز نشستن این‌است‌که انسان دوزانو بنشیند. شیخ‌شمس‌الدین پرسیدبچه دلیل‌من گفتم بدلیل‌اینکه درحال‌نماز که مردم مشغول‌عبادت‌خداوندهستند دوزانو می‌نشینندلذا معلوم‌می‌شودکه دوزانونشستن، ازانواع‌دیگرنشستن‌هابهترمی‌باشد. شیخ‌شمس‌الدین سه بار با صدای بلندگفت احسنت ... احسنت ... احسنت ...

شیخ(شمس الدین) بعد از این‌که سوره (شمس) از سورهای قرآن رابرای‌حفظ‌کردن بمن توصیه‌کرد ومتوجه‌شدکه بخوبی از عهده‌آزمایش برآمدم سایرسوره‌هارا بمن می‌آموخت و برای این‌که‌خسته‌نشوم سوره‌های‌کوتاه قرآن راکه بیشتر در مکه قبل از هجرت پیغمبر اسلام بمدینه نازل شده بود بمن یاد میداد. هردفعه‌که سوره‌ای‌رابرای‌من میخواند من‌فرامیگرفتم بطوری‌که (شمس‌الدین) مجبور نمی‌شد مرتبه دیگرآن سوره‌را برای من بخواند

طوری‌دلبستگی من‌به تحصیل، استاد را بذوق‌آوردکه یك‌روز تصمیم‌گرفت (یاسین) را بمن بیاموزد وگفت(تیمور) ، سوره (یاسین) سی‌وششمین سوره قرآن است‌و دارای هشتادوسه آیه می‌باشدو درمکه بر‌پیغمبرما نازل‌گردیده ومن‌یکمرتبه این‌سوره‌رابدقت برای‌تو میخوانم بعد ازآن سعی‌کن‌آن رابخوانی وهراشکال‌که داشتی من‌رفع خواهم‌کرد. سپس‌شروع بخواندن سوره کردوگفت (یاسین‌والقرآن‌الحکیم) وپرسیدآیا میدانی‌معنی (یاسین) چیست‌گفتم معنای یا را می‌دانم‌که درزبان عربی‌یکی ازالفاظ است ودرمورد خطاب‌بکارمی‌برند ووقتی می‌خواهند یك‌نفررا صدابزنند می‌گویند (یازید) امانمیدانم معنای (سین) در اینجا چه می‌باشد. شیخ شمس‌الدین‌گفت (سین) یعنی‌ای (انسان) ولی نه هرانسان ، بلکه‌یك انسان بخصوص .

گفتم‌من تاامروز نشنیده‌ام (سین)که‌یکی ازحروف الفبامیباشد معنای انسان رابدهد. استادگفت نظریه تودرست‌است وحرف (سین) به‌معنای انسان نیست ولی این حرف ، حرف اول‌کلمه‌سره (بروزن ذره‌مترجم) است‌که در زبان عربی به‌معنای‌گل‌وریحان‌می‌باشد وخداوند بقدری‌پیغمبر اسلام‌را دوست داردکه دراینجا اورا بعنوان (گل وریحان) طرف خطاب قرار میدهد . من درآنموقع درصرف ونحوعربی‌آن قدرپیش‌نرفته بودم‌که استاد بتواند هریك از کلمات سوره(یاسین)را ازلحاظ صرفی ونحوی برای‌من تشریح‌کندولی معنای‌آیات رامیگفت.

بعدازاینکه شیخ‌شمس الدین یك‌مرتبه سوره (یاسین) رابرایم خواندمن قرآن خودرا بدست‌گرفتم وآهسته شروع بخواندن‌آن سوره‌کروم وپس‌ازچندبار خواندن‌آن راحفظ نمودم. درآن‌دوره برنامه زندگی‌من این بودکه صبح بعد ازصرف غذای بامداد بمدرسه میرفتم وتا ظهر درس میخواندم . هنگام ظهر شیخ شمس‌الدین بنماز میایستاد و ماکه شاگردان مدرسه بودیم باو اقتدامیکردیم ونماز میخواندیم و بعد از نمازمان دیگر در مدرسه نمیماندم و راه صحرا راپیش میگرفتم .

چون پدرم (ترقائی) می گفت مااز خانواده‌ای هستیم که پدرانمان، همه مردان سلحشور و نیرومند بوده‌اند ومن باید ازطفولیت بافنون سلحشوری آشنا شوم. دراطراف (کش) مراتع بزرگ وجودداشت ودرآن مراتع گله‌های اسب و مادیان می‌چریدند وما یك دله کوچك، اسب و مادیان داشتیم ومن بعداز خروج از مدرسه بمرتع میرفتم تاسواری کنم فقط روزهای اول من که هنوز طفل بودم یك نفر بامن بمرتع میآمد وبمن میآموخت که چگونه سوار اسبهای نیمه وحشی ایلخی بشوم. او بمن آموخت که نبایدازعقب باسب نیمه وحشی ایلخی نزدیك شدزیرا جفتك میاندازد ونبایداز جلوباو نزدیك شدزیرا گاز میگیرد. بلکه باید ازطرف راست یا ازطرف چپ باسب ایلخی نزدیك گردید ویك مرتبه بادست چپ، یادست راست، یالش را گرفت. همین که یال اسب گرفته شدآن حیوان بحرکت درمیآید، باحداعلای سرعت براه میافتد تاشخصی راکه قصد دارد سوارش شود بزمین بزند.

شخصی که طرز سوار شدن براسب نیمه وحشی رابمن میآموخت می گفت تودرحالی که اسب باحداعلای سرعت بحرکت درمیآید بایدسوارش شوی، وبرای اینکه بتوانی خودرا بپشت اسب برسانی نبایدیالش رارها نمائی واگر یال اسب رارها کنی بشدت زمین خواهی خوردیازیر پای اسب خواهی رفت ولی همین که برپشت اسب قرار گرفتی دوزانوی خودرا بدو پهلوی حیوان فشار بده که بتوانی تعادل خود راحفظ نمائی ویال اسب رارها کن وبگذارهرقدر میخواهد بدودواسب همین قدر که حس کرد نمیتواند تورا بزمین بزند آرام خواهد گرفت.

هردفعه که من میخواستم سوار یك اسب نیمه وحشی ایلخی بشوم، بامقاومت شدید آن حیوان مواجه میشدم وپس از اینکه برپشتش قرار میگرفتم آن جانور باسرعت براه میافتادوبعداز اینکه مسافتی را میپیمود، توقف می‌نمودوآنگاه جفتك میانداخت که مرا بزمین بیندازد یااینکه روی دوپا میایستاد ودودست رابلندمیکرد تامن ازعقب سقوط کنم. ولی عاقبت من غلبه میکردم و اسب آرام میشد.

کارمن در مرتع فقط اسب سواری نبود بلکه تیراندازی هم میکردم ابتدا بطرف نشانه‌های ثابت تیراندازی مینمودم و بعداز این که با کمك مربی در تیراندازی قدری مهارت پیداکردم سواربراسب میشدم تااینکه درحال تاخت تیراندازی کنم، من میتوانستم در حال تاخت بسوی هدف هائی که درجلو وعقب وطرف راست وچپ من بود تیراندازی نمایم ولی چون بازوی من هنوزضعیف بودتیرهایم سرعت نداشت وبردتیر ازفاصله‌ای محدود تجاوز نمیکرد مربی من می گفت توهنوز طفل هستی وبعد ازاین که بزرگ شدی نیرومند خواهی گردید و بازوانت قوی خواهد شدومچ دست تونیز قوت خواهد گرفت وآنوقت می‌توانی تیررا بمسافت بعید پرتاب کنی. باری آنروز، مانند روزهای دیگر، بعد ازظهر بصحرا رفتم وتا غروب مشغول سواری وتیراندازی وپرتاب نیزه بودم و غروب بمنزل مراجعت کردم وبعد ازادای نمازوصرف غذای شب خوابیدم.

صبح روزبعد وقتی بمدرسه، رفتم، استاد، ازمن پرسید آیا میتوانی سوره (یاسین) را بجوانی یانه؟ گفتم من سورهٔ (یاسین) را حفظ کرده‌ام وآنگاه تمام سوره راازآغاز تاپایان برای شیخ شمس الدین، خواندم واوبرای مرتبه دوم سه بار باصدای بلند گفت احسنت. احسنت. احسنت. طوری من درتحصیل پیشرفت حاصل کردم که بعد ازسه سال که درمدرسه شیخ شمس الدین تحصیل

می‌نمودم تمام قرآن را حفظ کردم و یك روز، استاد من، درمدرسه یك میهمانی ترتیب داد و ازعده‌ای ازعلماء و وجوه شهراز جمله پدرم دعوت کرد و بعداز اینکه مدعوین حضوریافتند ازعلماء خواست که مرا موردآزمایش قرار بدهند تابدانندآیا قرآن را ازحفظ دارم یانه؟ سه‌نفر از علماء سوره‌هائی ازقرآن راانام بردند و بمن گفتندآنها را بخوانم و من باصدای بلندآیات قرآن راخواندم وهمه تحسین کردند واحسنت گفتند. درآن مجلس عنوان حافظ القرآن را روی من گذاشتند و بعداز اینکه ضیافت خاتمه یافت ومیهمانان رفتند شیخ‌شمس‌الدین به پدرم گفت آنچه من‌میدانستم به‌پسرت آموختم‌ودیگر چیزی‌ندارم که باو بیاموزم‌وتو باید برای‌فرزندت استاددیگر انتخاب نمائی تااینکه حکمت بشری و الهی‌را باو بیاموزد ووی را بـا اسرار بزرگ علم آشنا کند.

پدرم بمناسبت اینکه دوره‌تحصیل من درمدرسه‌شیخ‌شمس‌الدین بپایان‌رسیده‌بود یك‌اسب ویك‌مادیان به‌شیخ‌شمس الدین‌داد وچند روز بعد من‌به‌مدرسه (عبداله‌قطب) منتقل گردیدم. عبداله قطب مردی‌بود عارف ودانشمند وبسیار پرهیزکار وعده‌ای از پسران‌اشراف‌شهر در مدرسه‌او درس میخواندند. باید بگویم که‌من باسرعت‌رشدمیکردم‌وزیبامی‌شدم‌وهرسال که‌میگذشت زیبائی من‌افزون میگردید و در چهارده سالگی بطوری‌که دیگران می‌گفتندمن‌یکی ازجوانان زیبای ماوراءالنهر بودم.

دربین جوانانی‌که در مدرسه(عبداله‌قطب) تحصیل‌میکردند یك‌جوان بودبنام (یولاش) واز ترکهای‌شرق‌ماوراءالنهر بشمارمیآمد. من‌متوجه شده بودم ترکهائی‌که درمشرق ماوراء‌النهرزندگی میکنندوبعضی ازآنهاساکن‌شهرماهستند افرادی غیرعادی میباشند، وبعدازاینکه یولاش وارد مدرسه (عبداله‌قطب) شد، این‌موضوع بیشتر برمن معلوم گردید زیرا وقتی‌ساعات درس‌بپایان میرسید ومااز‌مدرسه خارج میشدیم‌آن‌جوان خودرا بمن میرسانید وچیزهائی بمن می‌گفت که من‌شرم دارم‌تکرار کنم.

من میدانستم که در(یاسای) جد من (چنگیز) مجازات‌کسی‌که درصدد برآید مبادرت بکاری‌که (یولاش) میگفت بکنداعدام است ومی‌باید سرازبدنش جدانمایند.

(**توضیح** ـ تیمورلنگ ازنسل چنگیزنبود وبرای‌تفاخر خودرا ازنژاد چنگیز معرفی میکرد. و(یاسا)هم‌عبارت بودازقانونی که (چنگیز) وضع‌کرد و بعد از مرگش قانون‌اساسی ممالکی شدکه فرزندانش‌اداره می‌کردند ـ **مترجم**)

من چندبار به(یولاش) گفتم که‌آن اظهارات رانکند وبداندمجازات‌کسی که‌مبادرت بعمل مورد نظر او بنماید قتل است. اما طوری (یولاش) جسور بودکـه بعضی از محصلین‌که با ما دریك مدرسه درس خوانده بودند، دانستندکـه منظور وی چیست و بنظر تحقیر مـرا مینگریستند. یك‌روز بعدازخروج ازمدرسه (یولاش) ازدیگران جداشد و خودرا بمن رسانید. وی‌میدانست که من‌برای‌سواری‌وتیراندازی وپرتاب نیزه بصحرا میروم وچون بزرگ شده‌بودم مشق شمشیربازی هم‌میکردم. کنار مرتعی‌که ایلخی‌مادرآن‌می چریدانباری بود که من‌وسائل‌کار خود رادرآنجا میگذاشتم وپس‌از اینکه بآنجارسیدم‌کمان‌را برداشتم وتـرکش را بکمر بستم وخواستم بطرف ایلخی بروم تااینکه سوار یکی‌ازاسب هاشوم ودرحـال تاخت تیراندازی نمایم وقیقاج بزنم.

(**توضیح**ـ قیقاج زدن یعنی‌درحال‌تاخت اسب‌رو بر گردانیدن و به طرف‌عقب تیراندازی کردن ـ **مترجم**)

(یولاش) بطرف‌من‌آید و گفت (تیمور) برای‌چه نسبت بمن بی‌اعتنائی‌میکنی و آیا نمی‌فهمی که من چقدر بتو علاقه‌مند هستم و بین تمام محصلین که در مدرسه تحصیل میکنند فقط تورا بر گزیده‌ام و تو باید خوشوقت باشی‌شخصی‌جون‌من که پدرم‌خان‌است... من‌مجال‌ندادم که‌وی حرف خودرا تمام کند و تیری‌از ترکش بیرون‌آوردم و بکمان بستم و بطرف او پرتاب کردم تیر بر سینه‌اش نشست و بر پشت‌افتاد و بعداز چندد‌قیقه زندگی‌را بدرود گفت. (یولاش) اولین کسی بود که بدست من کشته شد و من قدری کنار جنازه‌آن جوان‌ایستادم واورا نگریستم ودر آن موقع نه متوحش بودم نه‌خشمگین . من‌فکر میکردم قتل‌آن‌جوان ازطرف‌من مجاز بوده و اونمی‌باید آن‌اظهارات را بمن بکند تااینکه‌کشته شود.

بعداز اینکه چند دقیقه‌کنار جسد(یولاش) ایستادم‌متوجه شدم که باید پدرم را ازآن واقعه مستحضر نمایم و به‌پدرم (ترقائی)گفتم که (یولاش) رابقتل رسانیده‌ام پدرم مضطرب گردید و گفت بدشد زیرا پدرش بخون‌خواهی پسر بر خواهدخواست. گفتم‌آیا تو راضی بودی‌که یك‌جوان از ترك‌های مشرق‌ماوراء النهر، به پسرتو این حرف‌ها رابزند و پست‌گفته‌های اورا تحمل نماید .

پدرگفت البته نه. لیکن اگرتو بمن این موضوع رامی‌گفتی من‌به‌پدرش اطلاع میدادم وازاو میخواستم‌که پسرش را تنبیه نماید ولی‌اینك چاره‌ای نداریم جز اینکه خودرا برای انتقام پدر (یولاش)آماده کنیم .گفتم‌ای پدر، چندنفراز محصلین مدرسه میدانندکه (یولاش) جوانی‌بود وحشی‌و آنهاهمیشه‌مرامورد تحقیرقرار میدادند که چراآن پسر بی ادب را بمجازات نمیرسانم (پـدرم)گفت اگراینطور باشدوآنها شهادت بدهندکه (یولاش)گناهکار بوده پدرش نمیتواند ازما انتقام بگیرد .

اول‌کسی‌که راجع به‌قتل(یولاش) تحقیق‌کرد(عبدالله قطب) معلم ما بود واومرا در اطاق خلوت فراخواند وچگونگی قتل (یولاش) را ازمن پرسید من حقیقت را برای معلم خودمان بیـان‌کردم و گفتم که‌آن پسر ترك نسبت بمن سوء نیت داشت ودرخواستی ازمن میکردکه هر کس‌دیگر بجای‌من‌میبود اورا بقتل میرساند. معلم ماپرسیدآیاکسی ازنیت پلید (یولاش)اطلاع دارد؛ من اسم چند تن‌از شاگردان را بردمو (عبدالله قطب) ازآنها تحقیق‌کرد وآنها شهادت دادندکه (یولاش)نسبت بمن سوء نیت داشته است.معلم مافتوی دادکه من درقضیه قتل(یولاش) گناهکار نیستم وآن جـوان طبق یاسای چنگیزی واجب القتل بوده است. بعد از معلم مـا داروغه شهر تحقیق‌کرد واوهم از شهودکسب اطلاع نمود وآنهاگفتندکه (یولاش) نسبت بمن سوء نیت داشته وداروغه هم بموجب (یاسا)آن پسر را واجب القتل دانست و به پدر(یولاش) گفت‌که وی نمی‌تواند خونخواهی‌کند. پدر (یولاش) ناگزیر از خونخواهی صرفنظر کرد ولی تاروزی‌که زنده بود مرا بدیده خصومت می‌نگریست ومن می‌دانستم‌که در پی فرصت است‌که مرابقتل برساند ولی هرگزآن فرصت رابدست نیاورد وهرقدر از عمر من میگذشت من قوی تر وزیباتر می‌شدم و حس می‌کردم‌که در من مزیتی هست‌که در دیگران نیست .

فصل دوم

آغاز جوانی و فراگرفتن فنون جنگی

وقتی بسن شانزده سالگی رسیدم هیچیك ازهمسالانم نمیتوانستند بامن مبارزه کنند و تیر هیچیك ازآنها به تیر من نمیرسید. وقتی کمان را بطرف بالا میگرفتم و تیر را رها می‌کردم، تیر ازنظر ناپدید می‌شد و بعد از مدتی بسوی زمین مراجعت می‌کرد. برخلاف بعضی از زورمندان که سنگین هستند من بسیار چالاك بودم ویکی از تفریحات من این بودکه سه اسب راکنار یکدیگر بتاخت وامیداشتم ودرحال تاخت ازپشت یك‌اسب به‌پشت اسب دیگر منتقل می‌شوم واز اسب اول برمیگشتم. اسبهای ماتا وقتی‌که در ایلخی بود احتیاج به نعل نداشت ولی وقتی‌آنها را از ایلخی به شهر منتقل میکردیم تابرای سواری یا بارکشی مورد استفاده قرار دهیم احتیاج به نعل داشتند و خود من بدون کمك دیگران نعل برسم اسبها می‌بستم یعنی بایك دست سم اسب را میگرفتم وبادست دیگر نعل روی سم میگذاشتم و میخ میکوبیدم واگراز سواران‌آزموده بپرسید می‌فهمیدکه این‌کاری است مشکل وهمه‌کس ازعهده آن برنمیآید. دیگر ازتفریحات من این بودکه در موقع تاخت اسب، ازروی زین فرودمیآمدم ودرطرف چپ یاراست تنه مرکب قرار میگرفتم وبعدها، روش من بور خیلی بمن‌کمك‌کرد و در میدان جنك، مرا از آسیب تیرهای خصم حفظ نمود وگر چه اسبهای من‌کشته می‌شدند ولی خودم زنده می‌ماندم. من نه‌فقط درسواری مهارت پیداکردم بلکه در فن شنا نیز استاد شدم. رودخانه جیحون‌که از ماوراء النهر عبور می‌کند و بسوی شمال میرود هرسال در بهار طغیان می‌نماید و عبور از رودخانه باشنا دری مشکل و خطرناك می‌شود. ولی من موقعی‌که رودجیحون طغیان میکردباشنا ازآن‌رودخانه عبور می‌نمودم وخودرا بساحل مقابل‌میرساندم بدین ترتیب‌که بعد از ورود برودخانه، خود رامطیع جریان‌آب می‌کردم وآب مرا میبرد و بهرنسبت‌که بیشتر پائین میرفتم زیادتر خویش رابساحل مقابل نزدیك می‌نمودم تا این‌که بخشکی میرسیدم.

اگر میخواستم بخط مستقیم ازیك ساحل بسوی ساحل دیگر شناکنم، غرق میشدم‌ولی چون از روی فن ومهارت شنا می‌کردم بدون خطر بساحل دیگر میرسیدم.

دیگر ازکارهای برجسته من‌کمند اندازی بودومی‌توانستم درایلخی اسب‌های نیمه وحشی را باکمند بگیرم. وقتی‌که در یك ایلخی میخواهند اسب نیمه وحشی را بگیرند تمام اسب‌ها

در مرتع میگریزند وشخصی که میخواهد اسب منظور را بگیرد باید سوار یکی از اسب‌های ایلخی یااسب دیگر بشود وآن اسب راتعقیب کند وبوسیله کمند بدامش بیندازد افراد ناشی، گاهی از صبح تاشام، یك اسب‌نیمه وحشی را در مرتع تعقیب میکنند بدون این‌که بتوانندآن را بگیرند، ولی من هردفعه‌که میخواستم یك اسب نیمه وحشی رادر ایلخی بگیرم بعد از چند دقیقه موفق بگرفتن اسب می‌شدم وطرزکار من این بودکه هرگز، مستقیم، بطرف اسب منظور نمیرفتم تااینکه بفهمد من میخواهم اورا بگیرم. بلکه چنین نشان میدادم‌که خواهان گرفتن اسب دیگر هستم سپس یك مرتبه کمند میانداختم وگردن اسب منظور، در حلقه‌کمند مقید می‌شد ودیگر نمیتوانست بگریزد ومن دهانه بردهانش میزدم وبطرف شهر میبردم.

بعدازاین‌که به سن شانزده سال‌کامل رسیدم برتمام علوم دست یافتم غیر ازطب ونجوم من به‌علتی‌که خود نمیدانم‌ازکودکی نسبت به علوم طب و نجوم بی اعتناء بودم وامروز هم‌که هفتاد سال ازعمرم میگذرد دراین علوم دست ندارم

درآن موقع‌که شانزده سال تمام ازعمرم‌گذشته بود پدرم مرا برمزار اجدادم برد و مسجدی را که‌کنارمزار ساخته بودبمن نشان دادوگفت‌ای(تیمور) مااز‌خانواده (جغتائی)هستیم وپدران ما، به (یافث) فرزند نوح می‌پیوندند واولین‌کسی از اجداد ما که مسلمان شد موسوم بود بـه (کراشر ــ نویان) داماد جغتای خان و چون وی داماد (جغتای خان) بود او را (گورگان) می‌گفتند یعنی داماد.

این اسم درخانواده ماباقی ماندومراهم (گورگان) میگویند وتو نیزبعداز من دارای نـام‌گورگان خواهی شد. این‌ها که در این‌آرامگاه‌اند و از اجداد ماهستند همه متدین بدین اسلام بودند وتوهم‌مثل‌آنها بایدبا علاقه وصمیمیت بدین اسلام بگروی وبدان‌که درجهان‌بهتر از دین محمد (ص) دینی وجود ندارد.

دربعضی ازدینها بدنیا خیلی توجه شده، ولی‌عقبی‌را از نظرانداخته‌اند دربعضی دیگر به‌عقبیٰ خیلی توجه‌کرده‌اند بدون اینکه بدنیا توجه نمایند ولی دردین محمد (ص) هم بدنیا توجه شده هم‌به عقبی. من بتو توصیه میکنم‌که هرگز دین محمد (ص) را ترك مکن و پیوسته علمای دین را محترم بشمار ومعاشرت بادانشمندان دینی را از یاد مبرواگر میتوانی مسجد ومدرسه بساز واموالت راوقف مسجد ومدرسه بکن.

این دنیاکه می‌بینی‌کاسه‌ایست زرین پراز مارو عقرب. از این‌کاسه زر، غیرازنیش مار و عقرب نصیب‌کسی نمی‌شود و خوشاآنهائی‌که هنگام مرك میدانندکه از خود باقیات صالحات گذاشته‌اند.من‌آن روزبپدرم قول‌دادم‌که هرگز ازدین محمد (ص) خارج نشوم وپیوسته علمای دین را محترم بشمارم ودر صورت امکان مسجد ومدرسه بسازم واموال خود راوقف نگاهداری مسجد ومدرسه‌کنم. بعد پـدرم گفت ای تیمور توبا این‌که بیش ازشانـزده سال نداری مثل مردان بیست‌ساله جلوه می‌کنی‌وبقدری بلند شده‌ای‌که سرمن‌ازشانه‌تو تجاوز نمی‌کند ودارای سینه پهن وبازوهای قوی می‌باشی. لذا موقع‌آن فرارسیده‌که زن بگیری تابعد از من ضامن بقای خانواده مابشوی.گفتم ای پدر من علاقه‌ای بزن‌گرفتن ندارم. پدرم‌گفت چگونه ممکن است‌که جوانی‌چون تونیرومند، علاقه بزن‌گرفتن نداشته باشد.گفتم علاقه من به تحصیل علم واسب‌وشمشیرونیزه وتیروکمان بقدری‌است‌که مجال باقی نمیگذاردکه من‌بزن‌علاقه مندشوم.

پدرم گفت تحصیل علم و اسب و شمشیر و نیزه و تیر و کمان بجای خود، وزن گرفتن هم بجای خود و این دو باهم مغایرت ندارد. مرد باید در جوانی زن بگیرد تا این که فرزندانش از نسل جوان باشند. من از پدرم درخواست کردم که زن گرفتن مرا یک یا دو سال بتأخیر بیندازد تا این که من بتوانم در فنونی که مورد علاقه‌ام میباشد بخصوص شمشیرزدن و نیزه انداختن ورزیده‌تر شوم زیرا میدانستم بعد از این که مرد زن گرفت نیروی جسمی وی کاهش میباید. اما بعدها ضمن مذاکره بااسقف مسیحی (سلطانیه) فهمیدم که من اشتباه میکردم وزن گرفتن از نیروی مرد نمیکاهد.

(توضیح ـ اسقف مسیحی سلطانیه که با (تیمورلنک) محشور بود واورا بخوبی میشناخت خاطراتی جالب توجه از تیمورلنك بجاگذاشته که در همین سرگذشت ولی بعد از این که خاطرات تیمورلنك تمام شد از نظر خوانندگان خواهد گذشت این خاطرات را (مارسل ـ بریون) نویسنده این سرگذشت از کتابخانه ملی پاریس بدست آورده ودراین مجموعه منتشر کرده است. این نکته را متذکر میگردیم که خاطرات اسقف مسیحی سلطانیه نیز مثل خاطرات خود (تیمورلنك) برای اولین مرتبه درزبان فارسی منتشر میشود ـ مترجم)

یکی ازوقایع که بعد ازرسیدن بهسن شانزده سالگی برای من اتفاق افتاد رفتن بهسمرقند وملاقات (امیر کلال) بود (امیر کلال) برخلاف آنچه ازنامش فهمیده می‌شود جزوامرا نبود بلکه در زمره عرفا بشمار میآمد واو را (پیر) میدانستند وپیوسته عده‌ای ازمریدان درمحضرش بودند وازوی استفاده میکردند. قبل ازاینکه به سمرقند بروم (عبدالله قطب) نامه‌ای نوشت وبمن دادو گفت وقتی‌واردسمرقند شدی‌این‌نامه را بنظر (امیر کلال) برسان واوتو رابخوبی خواهد پذیرفت. من بهسمرقند رفتم‌وبعداز این که درگرمابه، گرد راه‌را ازخود دور نمودم وارد محضر (امیر کلال) شدم ونامه (عبدالله‌قطب) را باو دادم (امیر کلال) درآن تاریخ که اولین‌بار اورا دیدم پیرمردی بود تقریبا هشتادساله دارای ریش بلندسفید اما چشم‌هائی درخشنده‌وبا محبت وبعد از این که نامه (عبدالله قطب) را خواند نظری دقیق بمن که درذیل مجلس، نزدیك در اطاق نشسته بودم انداخت وگفت‌ای جوان، برخیز وکنار من بنشین تامن تورا بهتر ببینم.

من ازذیل مجلس برخاستم وخود را بکنار (پیر) رسانیدم و(امیر کلال) گفت ای (تیمور) من اسم پدرت راشنیده، اما اورا ندیده‌ام و(عبدالله‌قطب) میگوید که توتمام قرآن را ازحفظ داری وشعر اکثر شعرای نامدار عرب وعجم را میدانی. گفتم بلی‌ای پیر طریقت وخداوند حافظه‌ای قوی‌بمن داده وهرشعر راکه یك باربخوانم ازحفظ‌می‌کنم. (امیر کلال) گفت آیا ازاشعار (اعشی) چیزی میدانی؟

(توضیح) اعشی یکی ازشعرای معروف عرب است که بخصوص منوچهری شاعر معروف فارسی زبان قسمتی از اشعار او را بنظم فارسی درآورده یا بعین یعنی با متن عربی منضم باشعارخود کرده‌است (مترجم).

گفتم من از اشعار (اعشی) چیزی نمیدانم زیرا اشعارش را نخوانده‌ام (پیر) پرسید برای چه‌نخوانده‌ای؟ گفتم برای اینکه‌اشعار (اعشی) غزل است وتشبیب ومن از غزل وتشبیب نفرت دارم

(توضیح) ـ کلمه تشبیب از ریشهٔ عربی شب ـ شاب ـ یعنی جوانی است و باشعاری اطلاق می‌شود که درآن شعرا، زیبائی و جوانی‌را وصف میکنند ـ مترجم)

(امیر کلال) گفت توکه جوانی فاضل هستی‌نباید ازغزل وتشبیب نفرت داشته‌باشی چون

غزل وتشبیب وسیله‌ایست که شعرا بدان وسیله اسرار عرفان را بیان می‌نمایند و چشم و ابرو و خال و می و معشوق اصطلاحاتی‌است برای بیان اسرار عرفانی بطوری‌که فقط کسانی که‌اهل راز هستند بفهمند و نامحرم بدانها پی‌نبرد . بعد (امیرکلال) یکی‌از غزل‌های (اعشی) را خواند و بعداز خواندن غزل گفت توکه هرشعر عربی و فارسی‌را بعداز یکبارشنیدن حفظ میکنی این غزل راکه من خواندم تکرارکن . (امیرکلال) ده بیت‌ازغزل عشی‌را خوانده بود ومن بلافاصله‌آن ده‌بیت را تکرارکردم . یکی‌ازحضار گفت من‌تصورمیکنم این‌جوان‌این‌شعررا شنیده‌بود زیراکه اشعار (اعشی) معروف است وتمام‌کسانیکه زبان عربی را میدانند آنرا شنیده‌اند . لیکن من در زبان عربی شعری دارم‌که هنوزبرای‌کسی نخوانده‌ام وکسی‌نمیداند که من این شعر را سروده‌ام و اگر این‌جوان بتواند شعرمرا بعداز یکبارخواندن‌تکرارکند می‌دانم‌که حافظه‌ای فوق‌العاده دارد . آنگاه‌آنمرد شروع بخواندن شعرخودکه هفت‌بیت‌بود کرد و پس‌از اینکه بیت هفتم تمام‌شد گفت ای جوان اینك بخوان . من شروع به‌خواندن اشعار او کردم وآن هفت بیت شعر را تکرار نمودم وبعداز اینکه بیت هفتم تمام شد سکوت برمجلس حکمفرما گردید . (امیرکلال) دست برسرم گذاشت و صورتم را بدقت نگریست و خطاب بدیگران ،گفت : من درناصیهٔ این‌جوان ، نور بزرگی می‌بینم و این‌جوان بجائی خواهد رسیدکه قبل‌از او هیچکس بدان مقام نرسیده‌است من درآنموقع زنده نخواهم بودکه عظمت این جوان را ببینم ولی شما که دراین مجلس حضور دارید زنده میمانید وخواهید دید و شنیدکه اسم (تیمور) که نام این‌جوان است عالمگیرخواهد شد .

پس‌از آن (امیرکلال) خادم خود را طلبید و کلوچه خواست . خادم رفت و بعداز چند دقیقه با یك ظرف پر ازکلوچه مراجعت‌کرد . (امیرکلال) هفت‌کلوچه ازظرف برداشت و بمن داد و گفت وقتی به(کش) مراجعت کردی از هر یك از این کلوچه‌ها ذره‌ای بخور و بقیه را نگاه دار ومن پیش‌بینی میکنم‌که هفت اقلیم جهان مطیع فرمان تو خواهد شد. وقتی (امیرکلال) این پیش‌بینی را کرد هفتصد وپنجاه و دوسال ازهجرت نبوی میگذشت و من تصور نمی‌کردم‌که پیش‌گوئی او به‌حقیقت بپیوندد ولی بعداز مراجعت به(کش) پدرم گفت که (امیرکلال) مردی است بزرگ و دارای کرامات ، و تو بدستور او عمل‌کن و از هرکلوچه ذره‌ای بخور و بقیه را نگاه‌دار و من چنین کردم و امروز می‌فهمم‌که‌آن عارف سالخورده چیزهائی‌را پیش‌بینی می‌کرده و می‌فهمیده‌که من درآن موقع ، قادر باستنباط آن نبودم وآنچه (امیرکلال) گفت بحقیقت پیوست وهفت اقلیم جهان مطیع من شد.

پدرم ازیك استاد شمشیربازی‌باسم (سمرطرخان) دعوت‌کردکه‌بیاید وفن‌شمشیربازی عالی رابمن بیاموزد . من تاآن موقع شمشیرمیزدم ولی نه‌آن‌طورکه باید وشاید . (سمر–طرخان) در اولین روزکه مبادرت به‌تعلیم‌کرد یك طناب دراز باخود آورد و دست راست مرا بوسیلهٔ طناب ببدن بست وگفت (تیمور) اینك تو مانندکسی هستی‌که بیش‌ازیك دست ندارد وآن دست چپ می‌باشد . بعد برایم توضیح دادکه درمیدان جنگ یا درموقع‌مبارزه دونفری ، حریف میکوشدکه دست راست خصم را که مسلح به‌شمشیر است از کار بیندازد. یك ضربت نیزه یاتیر برای ازکارانداختن دست راست کافی‌است ومردی‌که با دست راست شمشیر میزند بعداز این‌که دست راستش مجروح شد فرقی با مرده ندارد . ولی اگرکسی

با دست چپ‌هم شمشیر بزند مثل این‌است‌که دونفر است . باید بگویم‌که قبل‌از آن‌تاریخ من با دست چپ می‌نوشتم و تیر اندازی می‌کردم و شمشیرهم میزدم لیکن (سمرـ طرخان) مرا ارشاد کرد و بکاربردن دست چپ را بطوری‌کامل بمن‌آموخت ومن بعداز این‌که وارد میدان‌های جنگ شدم بدفعات، بمناسبت این‌که دست چپ را بکار انداختم جان را از مهلکه نجات دادم .

وقتی من بامارت رسیدم (سمرـ طرخان) پیرشده ، دندانهایش فرو ریخته‌بود ودیگر نمیتوانست‌گوشت ونان خشك وخیار بخورد و دانه‌های انار را بجود ومن‌خدمت‌گذشتهٔ اورا فراموش نکردم ومستمری کافی برایش مقرر نمودم که مادام‌العمر براحتی زندگی نماید . ازآن‌گذشته من بعداز این‌که بامارت رسیدم هیچیك از استادان و دوستان قدیم را فراموش نکردم و بهمه منصب یا مستمری دادم و با این که درقرآن نوشته‌است (السن‌بالسن‌والاذن بالاذن) یعنی بجای دندان دندان بشکنید ، وبجای‌گوش،گوش ببرید من از دشمنان دورهٔ جوانی‌خود انتقام نگرفتم زیرا پس‌از این‌که بامارت رسیدم وفرمانروای شرق وغرب جهان شدم‌دشمنان دورهٔجوانی‌که درآن عهد درنظرم‌بزرك بودند، طوری حقیرشدندکه شرم میکردم آن موجودات ناتوان و زبون را مورد خشم قرار بدهم . انسان تا وقتی‌کوچك وناتوان است دشمنان را بزرك می‌بیند ولی بعداز این‌که بزرك وتوانا شد، دشمنان قدیم طوری درنظرش حقیرجلوه مینمایدکه ننك دارد ازآنها انتقام بگیرد .

مدت یکسال، هرروز درموقع تمرین شمشیربازی (سمرـ طرخان) دست راست مرا می‌بست وطوری من با دست چپ براحتی‌وخوبی شمشیرمیزدم‌که دست راست برایم ناشی‌شد. ولی ناشیگری دست راست موقتی‌بود و در اندك مدت ، هردو دست من برای‌شمشیربازی بکارافتاد. روزی‌که من بجنك (بایزید ـ ایلدرم) پادشاه عثمانی‌رفتم شصت وشش ساله‌بودم وقشون من نزدیك انگوریه (که امروز باسم‌آنکارا خوانده میشود وپایتخت ترکیه‌است) بقشون او برخورد ومن برای (بایزید ـ ایلدرم) پیغام فرستادم‌که جنك تن‌به‌تن‌کنیم و هر کس‌که‌کشته شد قشون او مغلوب باشد . من درآن موقع یقین داشتم (بایزید ـ ایلدرم) را خواهم کشت . برای اینکه او ، فقط با دست راست شمشیرمیزد ولی من با دو دست شمشیر میزدم و دوشمشیربدست میگرفتم، ودرحالی‌که‌با یك شمشیر اوراکه‌بیش‌ازیك شمشیر نداشت مشغول میکردم باشمشیر دیگر، وی را از پا درمی‌آوردم ولی او جرئت‌نکردکه با من پیکارکند .

با اینکه جوان‌بودم و باقتضای قدرت‌جوانی، اسب تاختن‌ونیزه‌پرانیدن وتیرانداختن و شمشیرزدن وکشتی‌گرفتن را دوست میداشتم از تحصیل علم غافل نبودم . درآن موقع دوکتاب راکه هردو بزبان‌فارسی نوشته‌شده‌است خواندم‌یکی(مثنوی) تألیف جلال‌الدین رومی ودیگری (گلشن راز) تألیف شیخ محمود شبستری. هردوکتاب شعر است ومن از خواندن‌کتاب مثنوی سخت متنفرشدم وبرعکس ازخواندن‌کتاب (گلشن‌راز) لذت بردم علت نفرت من ازکتاب مثنوی این‌بود که جلال‌الدین رومی سرایندهٔ اشعارمثنوی عقیده به‌آزادی مذهب داشته وتمام مذاهب را محترم میشمرده ومی‌گفته‌که هیچ مذهب برمذهب دیگرمزیت ندارد درصورتیکه من‌عقیده داشتم و دارم‌که مذهب اسلام برتر ازمذاهب دیگراست واین

را منباب تعصب مذهبی نمیگویم بلکه از روی دلیل اظهار میکنم. دلیل من قوانین‌مذهب اسلام است و اگر قوانین مذاهب اسلام را با قوانین مذاهب موسوی و عیسوی مقایسه کنید معلوم خواهد شدکه مذهب اسلام برتر ازمذاهب دیگراست درقوانین مذهب موسی، فقط بدنیا توجه شده و ازآخرت ذکری‌بمیان‌نیامده‌است وتوگوئی‌که زندگی بعدازمرگ ، هیچ وجود ندارد. درقوانین‌عیسی فقط به‌آخرت توجه شده و تمام تعالیم عیسی مربوط به‌آخرت است و کوچکترین‌توجه نسبت بامور دنیوی ننموده‌است ومثل این‌است برای عیسی این‌دنیا وجود نداشته‌است . ولی درقوانین تعالیم پیغمبر اسلام‌هم بدنیا توجه دقیق شده هم به‌آخرت و به‌مسلمین توصیه میکندکه‌هم درفکر این دنیا باشند وهم درفکر دنیای دیگر. ولی‌ازخواندن کتاب (گلشن راز) تألیف محمود شبستری لذت‌بردم و با اینکه سرایندهٔ اشعار (گلشن راز) شیعهٔ هفت امامی بود ، اشعارش راجع به‌خدا ومبداء ومعاد خیلی درمن اثرکرد.

(**توضیح —** مقصود ازشیعه‌هفت امامی شیعیانی هستندکه داری مذهب اسمعیلیه میباشند وآنها عقیده‌دارندکه بعدازحضرت جعفرصادق سلام‌الله علیه‌می‌باید پسرش اسماعیل امام‌شودوامام موسی کاظم سلام‌الله علیه امام هفتم ماراکه شیعیان اثنی عشری هستیم‌امام نمیدانند واماموضوع اسماعیلی بودن شیخ محمود شبستری صاحب (گلشن راز) مسئله‌ایست‌که مورد تردید است‌و تاآنجاکه این بیمقدار اطلاع دارد اسماعیلی ها هرکس راکــه دارای مسلك عرفانی وصوفی بود از خود دانسته‌اند و باینجهت میگویندکه سنائی و شیخ عطار و شمس تبریزی، و جلال الدین رومی و عزیز نسفی عـارف معروف و شیخ محمود شبستری سراینده‌گلشن راز ــ همه اسماعیلی بوده‌اند درصورتی‌که ما‌میدانیم این‌طور نیست وتیمور لنگ هم‌که‌شیخ محمودشبستری را اسماعیلی دانسته ناگزیر تحت تأثیر شایعات اسماعیلی‌ها قرار گرفته است . البته منظور مترجم این نیست‌کــه بگوید مذهب اسماعیلی خوب است یابد ، چون بنده قاضی نیستم بلکه فقط یك مترجم می باشم و بعضی از نکات را برای این ذکر می‌کنم که ترجمه ناقص و مبهم نباشد ــ **مترجم**)

من بقدری ازخواندن (گلشن راز) لذت بردم‌که بعد از این‌که‌آذربایجان را بخون و آتش‌کشیدم ازقتل عام‌سکنه (شبستر) خودداری‌کردم زیرا سراینده (گلشن‌راز) شبستری‌بود. روزی‌که من به (شبستر) رسیدم مردم ازبیم جان‌گریخته بودند من جارچی فرستادم‌که جــار بزنندکه سکنه (شبستر) مراجعت نمایند وبآن‌ها قول داده می‌شودکه جان ومال و ناموسشان درامان خواهد بود.

مردم‌که میدانستند امیر شرق و غرب جهان وعده دروغ نمیدهد مراجعت کردند و وارد خانه‌های خود شدند. من‌دستور دادم‌که سکنه شبستر را سرشماری نمایند ومعلوم‌کنندکه چند تن ازمردان وزنان عمرشان ازپانزده سال بیشتر است وبعد از خاتمه سر شماری معلوم شدکه درشبستر (۳۸۹۱) مرد وزن زندگی می‌نمایندکه بیش ازپانزده سال دارند ومن دستور دادم‌که بهریك ازآنها پنج مثقال طلا بدهند وهیجده هزار وپانصد وپنج مثقال طلابین سکنه (شبستر) تقسیم شد .

ملازمان من ندانستندکه من چراآن زر را بین سکنه (شبستر) تقسیم نمودم و من هم نیت خود را بآنها نگفتم زیرا عوام الناس استعداد ندارندکه به‌نیت دانشمندان پی ببرند .

خود سکنه (شبستر) هم ندانستندکه برای چه ازاحسان من برخوردار شدند واولین بار، من علت‌آن احسان را در این‌جا ذکر می‌نمایم خواندن‌کتاب (گلشن راز) خیلی ذهن مرا روشن کرد وبعضی ازمسائل غامض حکمت را برایم حل نمود . وقتی به هیجده سالگی رسیدم پدرم تمام‌کار های خودرا بمن واگذارکردوگوشه نشینی اختیار نمود وبقیه عمررا بعبادت‌گذارنید.

گفتم‌که پدرم ازمالکین‌کوچك شهر (کش) بود و ماثروت زیاد نداشتیم ومن تصمیم گرفتم‌که برثروت‌پدری بیفزایم زیرا ازسعدی‌شاعر فارس پندگرفته بودم‌که انسان تاروزی‌که زنده است باید برای کسب مال وفراگرفتن علم‌کوشش‌کند تااین‌که افراد نادان بمناسبت‌مال انسان را محترم بشمارند وافراد دانا بمناسبت علم وهنر احترام راواجب بدانند.

ولی من برای این‌که بتوانم بر ثروت پدر بیفزایم احتیاج به‌کاری داشتم لذا تصمیم گرفتم‌که وارد خدمت یکی از امرای ماوراء النهر شوم .

فصل سوم

ورود بخدمت امیر یاخماق

درآن موقع درسمرقند امیری بود موسوم بـه (امیر یاخماق)که درآن تاریخ هفتاد سال ازعمرش میگذشت ودوپسر جوانش‌کشته شده بودند وجانشینی غیر از یـك برادر زاده نداشت ومی‌ترسیدکه برادر زاده‌اش اورا بقتل برساند

امیر (یاخماق) پدرم رامی‌شناخت ومن برایش پیغام فرستادم‌که اگر میل دارد مـرا بخدمت خود بپذیرد. امیر (یاخماق) موافقت‌کردکه من نزد او بروم ووقتی مرادید حیرت نمود وگفت من تصور نمیکردم‌که (ترقائی) دارای یك چنین پسرجوان ورشید باشد ،آنگاه ازمن پرسید (تیمور) توچه‌کار میتوانی بکنی ؟

گفتم‌من درقلم زدن وشمشیر زدن مهارت دارم ومیتوانم هم دیوان تورا اداره‌کنم وهم قشون تورا. امیر (یاخماق) قدری مرا نگریست وبعدگفت توبرای اداره‌کردن دیوان جـوان هستی ولی میتوانم قشون خود رابتو واگذار کنم‌که اداره نمائی .

من درسمرقند شروع بکارکردم وعهده دار اداره قشون امیر (یـاخماق) شدم و درآن موقع نوزده سال داشتم. فرماندهٔ قشون (امیر یاخماق) مردی باسم (قولرکمال) وخیلی فربه بود وتصور میکنم‌که پنجاه سال ازعمرش میگذشت و وقتی شنیدکه (امیر یاخماق) مرا مأمور اداره قشون خودکرده، قدری مرا نگریست وسپس خندید وخطاب بسربازان خودگفت‌که امیر (یاخماق) برای مایك پسر مزلف فرستاده است تااین‌که بااو خوش بگذرانیم .

من شمشیر خود را از غلاف‌کشیدم وبانك زدم‌اکنون بتوثابت میکنم‌کـه من یك پسر مزلف نیستم ومی‌توانم سزای دشنام دهنده رادرکنارش بگذارم .

آنگاه به (قولرکمال) حمله‌ور شدم واوکه متوجه گردید جانش درخطر است شمشیر ازغلاف کشید حرکات آن مردآن قدرکند بودکه من دانستم شکار من است وشمشیر را ازطرف چپ بطرف گردنش انداختم ودم تیغ من گردن اورا برید و حلقوم وشاهرگش را قطع کرد و باستخوان رسید ومتوقف گردید و(قولرکمال) بزمین افتاد و خون ازگردنش چون جوی آب جاری شد وبعد از چند لحظه جان سپرد .

من شمشیر خود راکه خونین شده بود بلباس (قولرکمال) مالیدم که پاك شود وآن را غلاف کردم وخطاب بسربازان گفتم من (تیمور) فرزند (ترقائی) اهل شهر(کش) هستم واز امروزفرمانده شما میباشم وشما باید ازمن اطاعت کنید وهرکس ازمن اطاعت نکند باشمشیر من بهلاکت خواهد رسید . سربازان یکدیگر را نگریستند و سکوت کردند ومن دانستم که فرماندهی من مسجل گردیده است .

بعد از من شاید کسانی پیدا شوند وبمن ایراد بگیرندکه من برای حمایت از عفت و تقوای پسران جوان وزیبا سختگیر بودم وهرکس راکه نسبت بیك پسر جوان باطرزی، دور ازعفت، توهین میکرد، بقتل میرسانیدم ولی این سخت گیری ناشی ازاین بودکه من در دوره جوانی آزموده بودم که زیبائی که از نعمت‌های خداوند است ، براثر بدچشمی وهرزگی بعضی از اشخاص، برای جوانان چون نکبت میشود وبهمین جهت دستور دادم هرکس نسبت بیك پسرجوان بطرزی مخالف باتقوی رفتارکند بقتل برسد وبراثر سخت گیری من، جوانان زیبا دارای امنیت شدند و در قلمرو حکمرانی من ، دیگر زیبائی برای یك پسر جوان نکبت نیست همان روزکه من (قولرکمال) رابه قتل رساندم (امیر یاخماق) مرا احضار کرد وبمن تبریك گفت واظهار نمود تومرا ازدست یك مرد مزاحم وبر توقع ونالایق نجات دادی .

من باوگفتم ای امیر : سازمان قشون تونا منظم است و اجازه بده که من برای قشون تو سازمانی جدید بوجود بیاورم. امیر (یاخماق) گفت هرچه میخواهی بکن. من هرده سرباز را دریك جوخه جمع کردم وفرماندهی جوخه رابیك نفر موسوم به (اون باشی) سپردم . هرده جوخه را که یکصد نفر سرباز میشود به یك نفربه اسم (یوزباشی) واگذاشتم و هرهزار سرباز را بیکنفر باسم مین باشی سپردم .

قبل از من درقشون (امیر یاخماق) تمرین جنگی متداول نبود وسربازان که همه سوار بشمار می‌آمدند کاری جزخوردن وخوابیدن نداشتند من مقررکردم که هر روز سربازان بصحرا بروند ومبادرت به تمرین کنند ونیز دقت کردم که نماز سربازان ترك نشود .

من میدانستم که تغییر عادت سربازان، برای آنها ناگوار است ولی مطمئن بودم که بعد از دو هفته عادی خواهد شدو سربازن(امیر یاخماق) ازآن موقع ببعد هرروز تمرین جنگی میکردند ونماز را بموقع میخواندند. یك ماه بعداز این که وارد خدمت (امیر یاخماق) شدم جمعی ازرعایای اوگریه کنان ازصحرا به (سمرقند) آمدند وبه امیر شکایت کردندکه یك طائفه قره ختائی که درشمال سمرقند سکونت دارند به اغنام آنها حمله‌ور شدند وشش هزارگوسفند را بیغما بردند وسه نفر ازچوپانان راهم کشتند .

من داوطلب شدم که بروم وسارقین را به مجازات برسانم وگوسفندان را ازآنها بگیرم و بیاورم. (امیر یاخماق) گفت ای تیمور، افراد طائفه قره ختائی خطرنـاك هستند وشماره

مردهای طائفه ازبیست هزار نفر زیادتر است گفتم من گوسفندان راازآنها خواهم گرفت وپس خواهم آورد. مشروط بر اینکه موافقت کنی که دویست تن از سواران تورا باخود ببرم امیر (یاخماق) گفت آیا میخواهی بادویست سوار، بجنگ بیست هزار نفر بروی؟

گفتم برای مجازات سارقین وپس گرفتن گوسفندان دویست نفرکافی است وهمان روز بادویست سوار از سمرقند خارج شدم وراه شمال را پیس گرفتم.

افرادطائفه (قره‌ختائی) دربیست‌فرسنگی شمال‌سمرقند سکونت داشتندوهمین که من‌وارد سرزمینی شدم که محل سکونت آن طائفه بود چندنفر از مردان برجسته قبیله را احضارکردم وبآنها گفتم که من رئیس قشون (امیر یاخماق) هستم و عده‌ای از مردان طائفه شماشش هزار گوسفند امیر را بسرقت برده، سه چوپان اوراکشته‌اند ومن ازشما درخواست میکنم گوسفندها را پس‌بدهید وقاتلین را معرفی‌کنید. مردان قبیله گفتند که طائفه (قره ختائی) یـازده تیره است وما نمیدانیم که کدام یك‌از این تیره‌ها گوسفندان شمارا برده‌اند.

گفتم درهر طائفه، ممکن است عده‌ای دزد وجود داشته باشد،ولی افرادآن طائفه دزدها را می‌شناسند وشما دزدها رابمن معرفی‌کنید، من باشماکاری ندارم . آنها گفتند ما دزدها را نمی‌شناسیم.

من متوجه شدم که نمیشود باملایمت اسم دزد ها ومحل سکونت آنها را از مردان قبیله قره ختائی استنباط‌کرد و بآنها گفتم باندازه خواندن یك سورهٔ الحمد بشما مهلت میدهم کـه دزدها رامعرفی‌کنید وگرنه یکایك شما راگردن خواهم زد.

آنها وقتی این حـرف راشنیدند خندیدند و یکی از آنان که مردی بود سرخ روی و فربه ودارای سبیل خیلی بلند وکلفت گفت پسر از دهان تواین حرف‌ها خیلی زود است صبر کن وقتی سبیل تو، باندازه سبیل من شدآنوقت ازاین حرفها بزن . موقعی که آن مرد ایـن حرف رازد من باچندتن ازمردان خود دریورت (یعنی خیمه ـ مترجم) نشسته بودم وبمردان خودگفتم که آن مردرا بگیرند واز (یورت) خارج کنند .

اوراگرفتند واز(یورت) بیرون بردند من‌گفتم آن مرد را روی زمین بنشانند واز وی دور شوند . مردان من چنین‌کردند وآن مرد رانشانیدند وازوی دورگردیدند .

سـایر مردان قره ختائی هنوز نمیدانستندکه تصمیم من چیست ومن باسرعت برق وباد و بدون آنکه مهلت کوچکترین حرکتی بدهم شمشیر خود را ازغلاف خارج‌کردم وقبل ازاین که مرد بتواند از زمین برخیزد مطابق فنی‌که از (سمر ـ طرخان) معلم شمشیر بازی خـود فراگرفته بودم شمشیر را بطرف‌گردن آن مرد انداختم نیروی بازو ومچ دست من بود ولی (سمر‌ـ‌طرخان) بمن‌گفته بودکه شمشیررا باید با نیروی تمام بدن انداخت تااینکه‌استخوان را نیز قطع نماید .

من درآن موقع بانیروی تمام بدن شمشیر را انداختم وشمشیر من‌گوشت و استخوان گردن را قطع‌کرد وسرآن مرد بزمین افتاد وخون ازشاهرگهای بریدهٔاو فواره زد وقتی من فوران خون‌آن مرد را ازشاهرگهای بریده دیدم ومشاهده‌کردم‌که مثل فواره حوض بـزرگ منزل (امیر یاخماق) خون بطرف‌آسمان میرود لذتی عجیب کسب‌کردم .

من تاآن روز ندیده بودم‌که خون گردن انسان مانند فواره بسوی آسمان جستن‌کند

وتماشای فوران خون برای من یك چیز تازه بود.

طوری من محو تماشای فوران خون گردن بریده آن مرد بودم که متوجه نشدم چهار مرد قره‌ختائی که در (یورت) حضورداشتند بطرف من حمله‌ور شدند. درآخرین لحظه، من متوجه حمله آنها گردیدم وخودرا برای دفاع آماده نمودم وبیکی ازسربازان گفتم شمشیرت رابمن بده بااینکه چهار نفر بعد ازقتل آن مرد فربه به من حمله کردند من ازسربازان خود، برای دفاع کمك نخواستم وبآنها گفتم شما کنار بروید من خود عهده دار دفاع خویش خواهم گردید وقتی من بادو شمشیر که بادو دست بحرکت درمیآوردم بسوی آن چهار نفر حمله‌ور شدم ازنیروی خود بوجد درآمدم .

کوچکترین تفاوت درمهارت دو دست من وجود نداشت و طوری با تسلط شمشیرهای **خودرا** به حرکت در میآورم که یك خیاط نمیتواند با آن مهارت سوزن خود را بحرکت در **آورد.** دو شمشیر من دوجسم بی‌جان نبودبلکه امتداد دست‌های من بشمار می‌آمد و هرطور که **می‌خواستم** آنها را میچرخانیدم هنوز بیش از یك دقیقه ازپیکار من باآن چهار نفرنگذشته **بود که** یکی از آنها را طوری از دست راست مجروح کردم که شمشیر از دستش افتاد وبزمین **نشست.** در چشم سه نفر دیگر بطور وضوح علائم وحشت نمایان بود و حس کردم که از من **خیلی ترسیده و یقین** دارند که من آنها را هم مقتول یامجروح خواهم کرد. یکی ازآنها بزبان ترکی از من امان خواست و من باو گفتم شمشیر خود را بزمین بیندازد و کناره بگیرد و **او چنین** کرد.

لحظه‌ای بعد دو نفر دیگر هم از آن مرد تبعیت کردند و بزبان ترکی امان‌خواستند **و** شمشیرهای خودرا انداختند . من به سربازان خود گفتم که شمشیر های آنان را بردارند وبه آن سه‌نفر ومردی که ازدست راست مجروح شده بودوخون ازدستش میریخت گفتم که وارد **(یورت)** شوند. بعد از این که وارد یورت شدند اجازه دادم که آن سه نفر دست مجروح را ببندند و بعد از این که دست آن مرد بسته شد گفتم، اینك شما مراشناختید و اگر نگوئید که **سارقین گوسفندان** (امیریاخماق) از کدام تیره بوده‌اند من شمارا خواهم کشت آنها گفتند که ما اسم خود سارقین را نمیدانیم ولی اطلاع داریم که آنها از تیره (آقمربوج) هستند **(توضیح**ـ(آقمربوج) بزبان ترکی یعنی لوله سیاه وگویاوجه‌تسمیه آن‌مربوط بوده‌به لوله‌های **سیاهی‌که** دودکش(یورت) ها بشمار میآمده است ــ **مترجم)**

پرسیدم که اسم رئیس تیرهٔ (آقمربوج) چیست آنها گفتند اسم او (جودت گولتو) **میباشد .** گفتم من شما چهار نفر را بعنوان گروگان باخود میبرم که اطمینان حاصل کنم **بمن دروغ** نگفته باشید و بشما قول میدهم بعد از این‌که به تیره (آقمربوج) رسیدیم شما را **آزاد**خواهم کرد. من بسواران‌خود دستور دادم که آن چهار نفر رابرترك اسبهای‌خود سوار **کنند** و وقتی براه‌افتادیم فهمیدم که احترام من نزد سربازانم زیادتر شده و آنها دریافته اند **که** فرمانده قشون (امیریاخماق) کرچه جوان است‌اما ترسو و بی لیاقت نیست.

هنگام عصر به محلی رسیدیم‌که طبق گفته آن چهار نفرمحل تیره (آقمربوج) بود . **من از اولین مرد** که سر راه ماپدیدارشد پرسیدم‌که (جودت گولتو) کجاست؟آن مرد باانگشت **نقطه‌ای سفید را بمن نشان داد وگفت آن** قبه که‌می‌بینی قبه‌ایست‌بالای یورت(جودت گولتو)

من برای این که رئیس‌تیره را غافل‌گیر کنم به سواران خود گفتم اسب‌ها را بتاخت در آوردند وما باسرعت زیاد وارد (اردو) شدیم.

(**توضیح**— اردو که ازز‌بان‌مغولی وارد زبان فارسی شده یعنی محلی که (یورت)ها را در آن برپا میکنند و بعد این کلمه، بطور مجازی بر اقامتگاه قشون اطلاق گردیده—**مترجم**)

مقابل (یورت) از اسب فرود آمدم و باتفاق یکی از چهار گروگان که (جودت گولتو) را می‌شناخت وارد یورت گردیدم. در آنجا چشم من به مردی تقریباً شصت ساله و دارای موهای سفید و سیاه افتاد که بازن و دو پسر جوانش نشسته بود و دانستم که (جودت گولتو) آن مرد می‌باشد. به سواران خود دستور دادم که آن مرد و دو پسرش را دستگیر کنند و قبل از این که (اردو) بخود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده من باسواران خود در حالی که (جودت گولتو) و دو پسر جوانش را دستگیر کرده بودم از اردو خارج شدیم. اردوی مزبور بزرك بود و من میدانستم هرگاه توقف کنم و بین ما وسکنه یورت‌ها جنك در بگیرد، تمام سربازان من کشته خواهند شد و خود من نیز بقتل خواهم رسید.

من حدس میزدم که در آن (اردو) لااقل سه هزار مرد هست وگرچه بدلیری خود اطمینان داشتم ولی از شجاعت سربازانم مطمئن نبودم. لذا رئیس تیره و دو پسر جوانش را از اردو خارج کردم و بعد از این که بقدر کافی از اردو فاصله گرفتیم دستور توقف دادم و خود را به (جودت گولتو) معرفی کردم و او از من پرسید از من چه میخواهی؟ گفتم تیرهٔ توشش هزار گوسفند (امیریاخماق) را بسرقت برده وسه نفر از چوپانهای او را کشته‌اند و من گوسفندها را میخواهم و نیز خواهان خون‌بهای آن سه چوپان هستم. (جودت گولتو) خواست اظهار بی‌اطلاعی بکند و من باو گفتم تو رئیس قبیله (آقمربوچ) هستی و محال است که قبیله تو بدون اجازه وموافقت رئیس خود یعنی تو از این‌جا براه بیفتند وخود را بسمرقند برسانند وشش هزار گوسفند (امیریاخماق) را بسرقت ببرند وچوپانهایش را بقتل برسانند. اگر گوسفندها را تحویل دادی و خونبهای سه چوپان را تادیه کردی من ازخون تو و پسرانت خواهم گذشت وگرنه اول پسرانت را مقابل چشم تو خواهم کشت وبعد سراز پیکرت جدا خواهم کرد.

(جودت گولتو) سکوت کرد ومن گفتم آیا میدانی برای چه پسرانت را مقابل دیدگان تو بقتل میرسانم؟ علتش این است که حدس میزنم پسران جوانت با موافقت توفرماندهی کسانی را که برای سرقت گوسفندان براه افتادند برعهده داشتند واگر تو مسلمان باشی و قرآن بخوانی میدانی که طبق حکم خدا، مجازات پسران تو قتل است. (جودت گولتو) گفت آیا میدانی که شماره مردان قبیله من چند نفر است. گفتم نه. وی گفت شماره مردان قبیله من پنج هزار نفر می‌باشد و اگر من وپسرانم را به قتل برسانی بخون خواهی برخواهند خاست و تو و (امیر یاخماق) را خواهند کشت.

گفتم اگر شماره مردان قبیله تو یکصد هزار نفر هم باشد من، تو و پسرانت را بقتل خواهم رسانید مگر اینکه گوسفندها را پس بدهی و خون‌بهای سه چوپان را بپردازی وچون دیدم که آن مرد تصور میکند که تهدید من بی‌اساس است امر دادم که سربازان من یکی از دو پسر جوان (جودت گولتو) را که پسر ارشد بود بطناب بیندازند (یعنی طناب را اطراف گردنش حلقه کنند و از دو طرف بکشند تا خفه شود— **مترجم**)

سربازان دستور مرا بموقع اجرا گذاشتند و دوسر طناب راازدوسو کشیدندودرحالی‌که آن مرد جوان دست و پامیزد (جودت‌ـ گولتو) بانك بر آورد میدهم . . . میدهم من گفتم که طناب را از اطراف‌گردن آن جوان بگشایند ولی بعد از این که‌طناب بازشد دیدم آن جوان جان سپرده است و معلوم‌گردید که فشار طناب وی راخفه‌کرده است

(جودت‌گولتو) وقتی لاشه پسرش را دید بگریه درآمد ومن شمشیرخود را بدون این که از غلاف بیرون بیاورم دو سه بار آهسته بر پشت اوکوبیدم وگفتم ای مرد زن صفت ، توکه این قدرزبون هستی‌که برای مرك فرزندت‌گریه میکنی برای‌چه‌مبادرت بسرقت می‌نمائی واگر میخواهی پسر دیگرت زنده بماند وخود زنده بمانی‌گوسفندهای (امیر یاخماق) رابده و خون بهـای سه چوپان او راکه‌کشته‌ای تا دیه‌کن .

(جودت گولتو) پرسید خون بهای چوپـان‌ها چقدر است؟ گفتم قرآن میگویدکه، اگر شخصی را ازروی سهوبقتل برسانند قاتل باید یکصد شتر بدهد ولی تو چوپان ها را ازروی عمد بقتل رسانیدی‌نه ازروی سهولذا خون‌بهای هریك ازآنها سیصد شتراست. (جودت‌گولتو) گفت من نمیتوانم نهصد شتر برای خون‌بهای سه چوپان بدهم زیرا این قدر شتر ندارم . گفتم نهصد اسب‌بده ومن میدانم‌که تو دارای اسبهای زیادهستی. (جودت‌گولتو) گفت‌اسب‌ها مال من نیست بلکه مال افراد قبیله است . گفتم اسب‌های افـراد قبیله‌ات‌را بده .

(جودت‌گولتو) مجبورشدکه تن بقضا بدهد وچون من وی‌را رها نمیکردم وپسرش را نیزآزاد نمی‌نمودم یکی از افراد قبیله (آق‌مربوغ) را که ازصحرا عبور میکرد نزد سران قبیله فرستادوازآنها خواست تمام‌گوسفندهائی راکه بسرقت برده‌اند پس‌بدهند ونهصد اسب هم برای تادیه خون‌بهـای سه چوپان باخود بیاورند وگرنه ، او ، وپسرش‌کشته خواهند شد .

با این‌که گوسفندها واسب‌ها راآوردند باز مَن (جودت‌گولتو) وپسرش را رها نکردم برای اینکه اگر رها می‌شد ممکن بود مـردان قبیله خود را جمع آوری کند و بما بتازد . من یکصد تن ازسواران خود را مأمور نمودم‌که‌گوسفندان واسب‌هـا رابسمرقند ببرند وبایك صد سوار دیگرآنجا ماندم و(جودت‌گولتو) و پسرش را نگاه داشتم تـا وقتی از سمرقندبمن خبر رسیدکه‌گوسفندان و اسب‌ها بآنجا رسیده استآنوقت‌آن دو را رهاکردم و خود بایك صد سوارکه نزد من بودند راه سمرقند راپیش‌گرفتم .

قبل از این‌که از سرزمین قبایل (قره‌ختائی) خارج شوم، مقابل یك (یورت) چشم من بیك دختر جوان افتادکه بتماشای ما ایستاده بود وعبور سواران را مینگریست همین‌که‌آن دختر جوان را دیدم حال من به‌طرزی شگرف تغییرکرد ودل من‌که هرگز از وحشت نطپیده بود ازدیدن اوبه طپش درآمد وبی اختیار بیاد شعر (شمس الدین محمد شیرازی) افتادم‌که میگوید «مرا عشق سیه چشمان زدل بیرون نخواهـد شد ــ قضای‌آسمان است‌این ودیگرگون نخواهد شد »

توضیح ــ تیمور لنگ در خاطرات خود « حافظ » شاعـر معروف شیراز را بیشتر (شمس‌الدین محمد شیرازی) میخواند وکمتر اورا باسم حافظ یاد میکند زیرا خود تیمور لنگ (حافظ القرآن) بوده ونمیخواسته شاعر شیراز را همپایه خود بداند ــ **مترجم)**

من‌ازمقابل(یورت) عبورکردم‌وروبرگردانیدم ودیدم که‌آن دخترمرامینگرد. تا وقتی‌که

می‌توانستم‌اورا ببینم وهردفعه‌که رو برمیگردانیدم مشاهده میکردم که‌او نگران من‌است‌ووقتی‌آن دختر ازنظر ناپدید شد،من متوجه گردیدم‌که نمیتوانم فکرش‌را ازخاطرخوددور کنم وازاین‌حیث منفعل بودم من‌خودرا دلیرتر ونیرومند ترازآن می‌دانستم که‌مشاهدهٔ یك‌دخترجوان مرامنقلب کندوطوری از آن انقلاب پیش نفس خودشرمنده بودم که‌گاهی فکر میکردم شمشیر را ازغلاف برون بیاورم وبا دست خودآنرا درشکم فرو نمایم تااین‌که خود را نزد نفس خـویش حقیر نبینم . من بعد از مراجعت بسمرقند نتیجه‌مأموریت خود را باطلاع (امیر یاخماق) رسانیدم و اسبها وگوسفندان را تحویل دادم . (امیر یاخماق) خیلی ازکار من‌تعجب کـرد وگفت ای (تیمور) کاری‌که تو کردی ازعهده مردان‌کهن ، ساخته نبود ویکصد اسب‌بمن پاداش داد .

با این‌که (امیر یاخماق) ازکار مـن بسیار راضی بـود من خود احساس عدم رضایـت میکردم برای این‌که نمیتوانستم خیال‌آن دختر را(که‌نمیدانستم نامش‌چیست) ازدل بدرکنم تاآنکه بفکرافتادم‌که بعنوان دیدار خویشاوند از(امیریاخماق) مرخصی بگیرم‌و بشهرخودمان (شهر کش) بروم‌وخدمت(عبدالله‌قطب) معلم دانشمند و عارف خود برسم‌و شرح واقعه را برایش بیان‌کنم و از او بپرسم که‌آیـا مرا سزاوار توبیخ میداند یانه . (امیر یاخماق) با خـرسندی بمن مرخصی داد ومن راه شهر (کش) را پیش‌گرفتم ونزد (عبدالله قطب) رفتم .

(عبدالله قطب) از دیدار من خوشوقت شد وگفت می‌بینم که یك مرد برجسته شده‌ای گفتم ای استاد بزرگوار ایـن مرد برجسته ، جز یك طفل ناتوان نیست و من‌آمده‌ام تابتو بگویم‌که پیش نفس‌خودشرمنده هستم واز فرط خجلت بفکر افتادم‌که با شمشیر بزندگی خود خاتمه بدهم .

(عبدالله قطب) پرسید ، برای چه میخواهی بزندگی خود خاتمه بدهی ؟ من چگونگی واقعه را برایش بیان‌کردم و (عبدالله قطب) گفت فرزند، این انقلاب‌که در تو بـوجودآمده، انقلابی است‌کـه خداوند در نهاد پسران جوان و دختران جـوان بوجود می‌آورد تا اینکه زناشوئی‌کنند وبر شمار بندگان خدا بیفزایند . اگر این انقلاب که اینك تو را دیگرگـون کرده درپسر ودختر جوان بوجود نیاید هیچ‌مردزن نمیگیرد وهیچ زن شوهر نمیکند وتونباید نزد خود منفعل باشی ، مرد ، وهم زن ، در دوره جوانی دوچار این انقلاب می‌شود وهیجان تونشان میدهد موقع‌آن است‌که زن بگیری وبپدرت بگوکه‌آن دختر رابرایت عقدکند. گفتم من نمیتوانم این موضوع را بپدرم بگویم .

(عبدالله‌قطب) گفت راست است ، مـن همین امروز، نزدپدرت خواهم رفت وباوخواهم گفت که‌آن دختر را برای تو عقد نماید وبدین ترتیب دختری‌که مادرجهانگیر- شیخ‌عمر ــ میرانشاه ــ گردید بعقد من درآمد و وارد خانه‌ام شد .

(**توضیح** ــ عفت و حیای فطری تیمور لنگ مانع ازاین است‌که راجع بازدواج خود به‌تفصیل صحبت کند . تیمور لنگ چندین زن‌گرفت وزن اول او همان دختر (قره ختائی) است‌که سه پسر باسم جهانگیر- شیخ عمر ــ میران شاه برای تیمور زائید وتیمور لنگ چند پسر دیگر از سایر زنهای خود داشت ــ **مترجم**)

بعدازعروسی، من‌متوجه شدم‌که‌آرام‌گرفتم ودیگراضطراب ندارم ومیتوانم بدون دغدغه فرماندهی قشون (امیر یاخماق) را بعهده بگیرم .

فصل چهارم

مرك امیر یاخماق ونزاع با (ارسلان)

در سال ۷۵۶ هجری (مطابق با ۱۳۵۵ میلادی) من بـه بیست سالگی رسیدم وخـود را طوری نیرومند میدیدم که میتوانستم با مردان سی‌ساله و چهل ساله کشتی بگیرم وآنها را بـزمین بزنم. پنجه های من چنان قوی بود که کسی نمیتوانست با من پنجه بیندازد و تمام‌صاحب منصبان وسربازان (امیر یاخماق) ازمن‌میترسیدند وآن‌طور که ازمن‌اطاعت مینمودند از خود امیر اطاعت نمیکردند. در تمام ایام هفته من سربازان را وادار به تمرین جنگی میکردم ولی‌روزهای جمعه بآنها مرخصی میدادم‌تا بمسجد بروندودرنماز جماعت شرکت‌کنند. گفتم که (امیریاخماق) برادر زاده‌ای داشت که امیر ازوی میترسید وبیمناك بود که مباداوی را بقتل بر-اند.

من دربدو ورودبخدمت (امیر یاخماق) نمی‌توانستم بفهمم که بیم امیر ازاوبرای چیست؛ تااین‌که مطلع‌شدم که (امیر یاخماق) بعد ازمرك برادرش اموال او را ضبط کرده وبرای برادر زاده‌اش چیزی باقی نگذاشته و بهمین جهت آن برادر زاده موسوم بـه (ارسلان) کینهٔ عمو را بـر دل گـرفت است. بعد از این که من در دستگاه (امیر یـاخماق) دارای نفوذ شدم وقشون اورا مرتب کردم و نشان دادم کـه دارای لیاقت هستم(ارسلان) نسبت بمن حسد میورزیـد و شنیده بودم بعموی خود میگفت که مرا از خدمت خویش طرد کند زیرا اگـر بیشتر دارای قدرت ونفوذ شوم ممکن است قشون او را ضبط نمایم و اختصاص بخود بدهم

(امیریاخماق) که مبتلا بمرض‌استسقاء بود(امروز مرض‌استسقاءرا باسم‌مرض‌قند (دیابت) می‌خوانند‒مترجم) درماه‌ربیع‌الاول‌سال۷۵۶هجری‌زندگی‌رابدرود گفت‌وهنوزجسد(امیریاخماق) رابخاك نسپرده بودند که (ارسلان) که وارث(امیریاخماق) بشمار میآمد در حضور صاحبمنصبان وسربازان بمن‌گفت ای (تیمور ترقائی) از امروز من تورا از خدمت طرد میکنم و تودیگر در قشون من سمتی نداری.

اگر(ارسلان) مرا بخلوت احضار میکرد وبمن میگفت که مرا از فرماندهی قشون خود معزول می‌نماید من اعتراض نمیکردم و بردل نمیگرفتم زیرا وی بعد از مرگ عموی خود (امیرارسلان) شده بود وطبق قانون وراثت که در قرآن ثبت شده حق داشت که ارتش عموی

خود را ضبط کند و هرکه را که مایل است بفرماندهی قشون انتخاب نماید . اما چون مرا درحضورصاحب‌منصبان باوضعی خفت‌آورمعزول کرد خیلی برمن گران‌آمد وبانك‌زدم(ارسلان) تو رسم بزرگی را نمیدانی . (ارسلان) گفت من (امیرارسلان)هستم. گفتم تواگرامیربودی رسم بزرگی رامیدانستی واطلاع داشتی که هرگز نباید یك صاحب منصب مافوق را مقابل صاحب منصب مادون معزول‌کرد وهرگزنباید یك صاحب منصب مجرم را در حضور صاحب منصبانی که کوچکتر از او هستند مجازات نمود .

(امیر ارسلان) خطاب به صاحب منصبانی که آنجا حضور داشتندگفت این پسر بی‌حیا وگستاخ ومزلف‌را از اینجا بیرون‌کنید. من که‌درآن موقع مردی بیست ساله بودم‌ازشنیدن‌آن دشنام طوری بیخود شدم‌که شمشیر ازغلاف‌کشیدم وبطرف ارسلان حمله‌کردم. صاحب‌منصبانی که آنجا بودند بحمایت (ارسلان) شمشیراز غلاف‌کشیدند وراه را برمن بستند .

آنها نمیدانستندکه من چقدر نیرومند هستم وچه اندازه در شمشیر بازی مهارت دارم . اگر ازنیروی جسمی ومهارت من درشمشیر بازی اطلاع داشتند راه را برمن نمی‌بستند وجان خود را بدست هلاکت نمی‌سپردند . اولین ضربت شمیشرکاری من‌دست یکی ازصاحب منصبان را ازپوست‌آویخت وشمشیر ازدستش افتاد . من بدون‌آنکه دشمنان را ازنظر دورکنم خم شدم وشمشیر او راکه بزمین افتاده بود بادست چپ برداشتم ازآن پس بادو شمشیر، شروع‌به نبرد کردم وخطاب به (ارسلان) فریادزدم اگرتو (امیر ارسلان) هستی فرار نکن واستقامت‌داشته باش تا من بتو برسم . با اینکه بین (ارسلان) ومن عده‌ای ازصاحب منصبان شمشیر میزدند من متوجه شدم‌که رنك از صورتش پرید .

صاحب مصنبانی‌که بین من و (امیرارسلان) بودند به زمین افتادند ومن باشمشیرهایم راه راگشودم تا این که نزدیك (امیر ارسلان) رسیدم . وقتی او دو شمشیر خون چکان مرا مشاهده‌کردودیدکه‌سراپایم ازخون صاحب منصبان او رنگین شده‌نتوانست مقاومت‌کندوگریخت.

من اورا تعقیب نکردم بلکه خطاب‌به سربازان و عده‌ای از افسران جزء که‌تاآن موقع جرئت نکرده‌بودند واردپیکارشوندگفتم‌آیا من‌امیرهستم‌یااین که‌مثل موش ازمقابل‌گربه‌گریخت.

آنوقت‌به افسران‌جزء وسربازان‌گفتم اگر شما مرد هستید وبرای مردی قائل بارزش می باشید نباید فرماندهی این جوان ترسو را قبول کنید بلکه مثل سابق فرماندهی مرا قبول نمائید ومن جیرهٔ شما راخواهم پرداخت .

یازده افسر بزمین افتادند وچهار نفرازآنها حیات نداشتند وهفت نفر دیگر مجروح بنظر میرسیدند و یکی ازآنها دست راست را از دست داده بود افسران مجروح‌گفتند ما حاضریم فرماندهی تو را بپذیریم و از این‌ببعد تورا فرمانده خود میدانیم مشروط بر اینکه مستمری مارا بپردازی .

گفتم من مستمری همه را خواهم پرداخت و نمیگذارم که از حیث معاش بهیچ‌کس بدبگذرد. ازآن روز، من نه فقط فرمانده قشون (امیر یاخماق) مرحوم شدم بلکه اداره امور اموال وی را نیز برعهده گرفتم .

(امیر ارسلان) از ترس وخجلت ، جرئت نکردکه خود راآشکار نماید ولی من برای اینکه ثابت‌کنم بزرگی را بهتر ازاو میدانم نیمی از اموال عمویش رابوی واگذاشتم ولی نیم

دیگررا خودضبط کردم تااینکه بتوانم هزینه قشون راتأمین نمایم من نیمی ازاموال امیرارسلان راکه یگانه وارث عمویش (امیریاخماق) بودباتوجه بقانون شرع ضبط کردم . زیرا (امیرارسلان) دین اسلام نداشت وچون بامن که یك مسلمان هستم نزاع کرد ومراوادار به پیکار نمود کافرحربی بشمار میآمد وضبط اموال کافر حربی طبق احکام قرآن ازطرف مسلمین مجاز است .

معهذا من حق دوستی عمویش را رعایت کردم و نیمی از اموال (امیر یاخماق) را به (امیرارسلان) دادم که بتواند زندگی کند . وباز برای اینکه رسم بزرگی رابه (امیر ارسلان) بیاموزم وقتی بذروهٔ قدرت و عظمت رسیدم بمال و جان آن مرد تعرض نکردم و او نامه‌ای بمن نوشت ودرآن گفت خداوند توبه یك بنده گناهکار را میپذیرد وتو که درزمین نماینده قدرت خداوند هستی توبه مرا بپذیر .

من در جوابش نوشتم توبه تورا میپذیرم و اگر توبه هم نمیکردی در صدد آزارت برنمیآمدم ولی نمیتوانم حرف تلخ آن روزتوراکه درحضور افسرانو سربازان مرا (پسرمزلف) خواندی فراموش کنم زیرا زخم شمشیر بهبود مییابد اما زخمی که ازحرف تلخ بوجود میآید هرگز قابل التیام نیست .

ای که این نوشته رادرآینده میخوانی بدان که من‌ازدوره جوانی علاقمند بمذهب بوده‌ام وهرگز نماز من قضا نشد مگردر میدان جنگ .

من هرگز لب بخمره نیالودم وقمارنکردم ودرهمه عمر بطبقه روحانیون‌احترام گذاشتم وپیوسته، عده‌ای ازعلمای روحانی بامن بودند ومن درامور مذهبی باآنها مشاوره میکردم گو این که خود مرجع فتوی بودم و می توانستم احکام شرع را بموقع اجرا بگذارم . وقتی مجلس مشاوره باحضور علمای روحانی تشکیل می‌شد هرموقع که میبایید بیکی ازآیات قرآن استنادکنند ، آن آیه را من میخواندم و تسلط من در قرآن حتی بیش از بعضی ازعلمای روحانی بود زیرا تمام قرآن را ازحفظداشتم وشأن‌نزول هریك ازآیات‌قرآن رامیدانستم .

هنگامیکه بهندوستان رسیدم یك برهمن هندی یعنی یکی از روحانیون هنود از من پرسید اگرتو مسلمان هستی برای چه ایرانیان را که مسلمان بودند قتل عام کردی ؟ گفتم خداوند در قرآن میگوید کسی که بدین اسلام درآید و بعد مرتد شود ، از مشرك بت‌پرست بدتر است وباید اورا نابودکردو من برطبق‌حکم خدا رفتارکردم(**توضیح** ــ البته‌خوانندگان محترم متوجه هستندکه تیمور لنگ چه میخواهد بگوید او ایرانیان راکه مذهب‌شیعه داشتند مرتد میدانست و بدیهی است که اشتباه میکرد ــ **مترجم**)

من بعد از اینکه دارای قدرت شدم دستور دادم باقطعات چوب ، مسجدی برای من بسازندکه بتوان‌آن را پیاده وسوارکرد. عده‌ای از نجاران زبردست ،آن مسجد را ازچوب ساختند ومن دستور دادم مسجد مرا بدو رنك‌آبی وقرمزرنك نمایند برای اینك رنك‌آبی مظهر قدرت خداوند درجهان است ورنك قرمز ، مظهر قدرت نوع بشر درزمین .

مسجدمن دومنار هم‌داشت که یکی برنك‌آبی بود و دیگری برنك قرمز وبیست وپنج ارابه، قطعات منفصل مسجد مرا حمل میکرد ودر نقاطی که جاده ارابه رو و جود نداشت ، قطعات منفصل مسجد مرا باچهارصد اسب یاقاطر حمل میکردند ووقتی به منزل میرسیدیم آن راسوارمی‌نمودند وموذن بالای منار اذان می‌گفت ومن در مسجد خود نماز میخواندنم.اینك

که من مشغول نوشتن شرح حوادث زندگی خود هستم، قصد دارم به (چین) بروم وآن کشور راتصرف کنم و بت خانه‌های چینی را مبدل به مسجد نمایـم و در این موقع یقین دارم تمام کسانی که در جنك‌ها ، در رکاب من کشته شدند بدرجهٔ شهادت رسیدند و مرتبهٔ آنها مساوی‌است با مرتبهٔ شهدای صدر اسلام زیرا من برای توسعه دیانت اسلام می‌جنگیدم و همراهان من هم مجاهدین فی‌سبیل‌الله بودند .

***

آنچه سبب گردیدکه حدود قدرت من توسعه بهم برساند ومن در ماوراء النهر دارای اقتدار شوم یك شکار جرگه بود .

در پائیز سال ۷۵۷هجری من‌که درآن موقع یك مرد بیست و یك سالـه بودم عده‌ای از سربازان خود را فرستادم تا این‌که حیوانات صحرا را رم‌بدهند و من باتفاق چند تـن از افسران به‌منطقه‌ای‌واقع درشمال غربی سمرقندرفتم چون میدانستم حیواناتی‌که بوسیله جرگه‌ـ چی‌ها رم داده میشوند از آن منطقه میگریزند .

من نمیدانستم‌که در آن منطقه‌یك طائفه زندگی می‌کنندکه موسوم به‌گرولتائی می‌باشند وبعد ازاین‌که بآن‌منطقه رسیدیم‌ومبادرت بشکارکردیم ازطرف‌مردان طائفه‌مزبورممانعت بعمل آمدو گفتند شما حق ندارید دراین زمین مبادرت بشکار نمائید.پرسیدم برای چه ماحق نداریم اینجا شکارکنیم. مردان طایفه‌گفتند زیرا این زمین بماتعلق دارد.من نظری باطراف‌انداختم که ببینم ازعلائم مالکیت چیزی‌می‌بینم یانه ولی‌هیچ چیزندیدم ودرآنجانه‌آبادی‌بودنه درخت.

گفتم اگر این زمین مال شماست علائـم مالکیت را بمن نشان بـدهید. اگر شما در اینجا زراعت می‌کردید یا درخت‌کاشته بودید یا خـانه‌ای بنا می‌نمودید من میتوانستم قبول کنم‌که این زمین‌مال شمامی‌باشدولی من‌دراینجاهیچ چیز نمی‌بینم‌که نشانه‌ی‌ازمالکیت‌شمابشمار بیایداین‌جابیابان است وصاحب ندارد‌وهربیابان‌بی‌صاحب،مشاع می‌باشد. بآنها گفتم‌حتی خیمه‌های شما دراین‌جا دیده نمی‌شودکه بتوان‌گفت صحرانشین هستید و این جاقشلاق شماست و در این صورت چگونه ادعای مالکیت این زمین را مینمائید . آنها اظهارات مرا نپذیرفتند و گفتند ایـن جامال ماست وکسی حق ندارد در این زمین شکارکند و هرکس مبادرت به‌شکار نماید کشته خواهد شد و اگر بخواهد زنده بماند باید جریمه بدهد . مادر آن شکارگاه هفت‌نفر بودیم و آنها از پنجاه تـن تجاوز میکردندکمی دورتر از ماعده‌ای جرگه‌چی حضورداشتند ولی‌درآن موقع نمیتوانستند خود رابما برسانند .

شش افسر که با من بـودند خیلی بمن اعتماد داشتند و میدانستندکه من بیم ندارم و در صورت ضرورت بآن عده حمله‌ور خواهم شد. ولی من نمیخواستم‌گفت و شنودما منجر به پیکار شود وفکر میکردم‌که شایدآنها درست میگویند واگـرچه اثری از آثار مالکیت آنها درآن سر زمین نمیدیدم اما بخود میگفتم شایـد اجدادشان حقی برآن زمین داشته‌اند.گفتم ماشکارهائی راکـه کرده‌ایم‌بشما وامیگذاریم وخود میرویم و باین ترتیب رضایت شما حاصل خواهدگردید . آنهاگفتندکه مـا احتیاج بشکار های شما نداریم شما باید جریمه بپردازید و جریمه شکار بی مجوز شما دراین منطقه هزار سکه طلا باشدگفتم مابرای شکار آمده بودیم نه برای داد وستد باینجهت هزارسکه طلا، باخود نیاورده‌ایم تا بشمـا بدهیم



آنها گفتند در اینصورت ماشما را کت بسته به قبیله خـود خواهیم برد تا بفرستید وهزار سکه طلا بیاورید و آزاد شوید وگرنه بقتل خواهید رسید. من پس ازشنیدن اینحرف بهمراهان خـود گفتم برای پیکار آمده شوند. مادرآن موقع، بمناسبت اینکه شکار میکردیم از اسب پیاده شده بودیم وازوسائل جنك شمشیر و تیروکمان داشتیم وتیروکمان‌راهم برای‌شکار باخود آورده بودیم.

بعد از این که بهمراهان گفتم برای پیکار آماده شوند بر پشت اسب جستم و چند تیر بردندان گذاشتم وکمان را آزاد نمودم. همراهانم‌چابکی مرا نداشتند ونمیتوانستند باسرعت برپشت اسب قرار بگیرند. افراد طایفه (کورولتائی) خواستند از سوار شدن همراهان من ممانعت نمایند ولی اولین تیر من از خم کمان جستن‌کرد وبر پشت یکی ازآنها نشست.

مردی که تیر خورده بود نالـه‌کنان برزمین افتاد وتیر دوم من فضارا شکافت وبـر گلوی یکی ازافراد قبیله‌کورولتائی اصابت‌کردواوهم‌بر زمین افتاد. مردان طایفه (کورولتائی) وقتی دیـدند که در دو لحظه، دونفر ازآنها برزمین افتادند بجای اینکـه از سوار شدن همراهانم ممانعت نمایند بسوی من حمله ورشدند.

من در تیراندازی بطوری‌که‌گفتم بسیار مهارت دارم ومیتوانم باسرعت دو مرتبه‌پلك برهم زدن، تیراندازی‌کنم. یعنی، بین یك تیرمن با تیردیگر، بیش ازدومرتبه چشم برهمزدن فاصله نیست، مشروط براینکه تیرها رابردندان داشته باشم و درآن موقع نیروی جوانی سبب میشدکه زه‌کمان را درهمان فاصله‌کم، تاانتها میکشیدم.

قبل از اینکه سواران (کورولتائی) بتوانند خود رابمن برسانند چهار نفرازآنها را هدف قرار دادم‌که سه‌نفر اززین، برزمین افتادند ونفرچهارم به پشت، روی‌اسب افتاد واسبش ازکنار من‌گذشت ومن چون متوجه شدم دیگر فرصت تیراندازی ندارم‌کمان را حمایل‌کردم وشمشیرآن مردراکه ازکمرش‌آویخته بود ازنیام بیرون‌آوردم. وازآن لحظه ببعد دهانه‌اسب رابدهان‌گرفتم وباشمشیرخود وشمشیری‌که به غنیمت بدست‌آوردم شروع به‌پیکار کردم. سواران (کورولتائی) کمان وتیر نداشتند وباشمشیر می‌جنگیدند.

حمله‌آنها بمن، بهمراهانم فرصت دادکه سوار اسب شوند و در اینموقع‌آنها، سواران (کورولتائی) رابه تیربستند. من‌گاهی عنان اسب را بـا حرکت دندان بچپ میدادم وزمانی بطرف راست میرفتم. اسب من از نژاد اسب‌های خوارزم بود و اسب شناسان میدانندکه این نژاد بلندترین وکشیده ترین اسب‌های جهان است. یك‌قدم اسب من درحال تاخت مساوی بود با دوقدم اسب سواران (کورولتائی) و چون اسبم خیلی بلندتر ازاسب‌آنها بود هنگام شمشیر زدن، برآنان تسلط داشتم.

من‌تاآن روز، بطوری‌که، ذکر شد چندبار قدرت خود را درشمشیر زدن‌آزموده بودم ومیدانستم‌که مردی دلیر هستم. ولی درآن روز، برای اولین مرتبه، یقین حاصل‌کردم‌کـه من نسبت بدیگران دارای رجحانی برجسته‌هستم. وقتی‌شمشیر زدن‌خودرابادو دست باشمشیر زدن‌آنها مقایسه میکردم، مثل‌آن بودکه یك مرد بالغ باچندین‌کودك خردسال شمشیرمیزنند. آنها نه زور داشتند نه فن ونمیدانستندکه شمشیررا چگونـه بکار ببرند دو دست من بدون

انقطاع تکان میخورد وهر ضربت شمشیر من اگر باتیغ خصم تصادف نمیکرد یکی از مردان (کورولتائی) میخورد واورا ازاسب برزمین میانداخت یاطوری مجروح میکرد که نمیتوانست بجنگ ادامه بدهد .

درگرماگرم پیکار، یك ضربت شمشیرمن، سری را ازپیکرجدا کردوخون ازشاهرگهای بریده فواره زدومن باآن که مشغول نبرد بودم آن منظره نظرم را جلب کرد .

ای که نوشته مرامیخوانی بدان که هراستعداد خدا داد است امـا بایدآن را تربیت و تقویت کرد .

استعداد من برای اینکه بادودست شمشیر بزنم وتیراندازی نمایم خداداد میباشدولی اگرمن آن استعداد راتربیت نمیکردم وتقویت نمی‌نمودم مثل یکی از افراد عادی میشدم . با این که خصم پنجاه سوار بود وماهفت نفروهنگامیکه بمن حمله‌ور شدندآنها پنجاه تن بودند ومن یـك تن، متوجه شدم که نمیترسم ودر خودآن توانائی رامی‌بینم که باعلم بـاین که کشته میشوم، بدون بیم، باستقبال مرك بروم. آن روز من فهمیدم که دلیری عبارت از این است که انسان، بااینکه میداند کشته میشود بدون ترس بسوی مرك برود واگربا حال ترس بطرف مرك رفت ، شجاع نیست .

درحالیکه من شمشیر میزدم همراهانم سواران (کورولتائی) را باتیر هدف میـاختند و من متوجه بودم که زیاد بآنها نزدیك نمیشوند و مثل این است که میترسند مبادا مجبور شوندکه شمشیر از نیام بکشند وتن بتن بجنگند . معهذا تیرانـدازی آنها بمن کمك میکرد برای اینکه ازشماره سواران خصم میکاست. ناگهان وحشت برسواران (کورولتائی) مستولی گردید ودل را از دست دادند وگریختند وما ازتعقیب آنها خود داری کردیم چون میدانستیم که آنـان بسوی قبیله خود میروند واگر ماآنها را تعقیب کنیم باید باتمام مردان قبیله مصاف بدهیم. ۲۲ نفر از مردان قبیله (کورولتائی) در میدان جنگ بصورت کشته وزخمی باقیماندند وما اسب واسلحه آنهارا بغنیمت بردیم .

تـا آن روز من میدانستم که مردی قـوی وبامهارت هستم ولی درآن روز در یافتم که خداوند مرا برای فرمانروائی بوجودآمده است واگر ازعطیهٔ خداوند استفاده نکنم،مبادرت بـه کفران نعمت کرده‌ام . بخودگفتم‌ای تیمور ، توکه دارای ایـن قدرت وجرئت هستی نباید بفرماندهی یك قشون کوچك که میراث (امیر یاخماق) است اکتفاکنی .

تو اگر باین زندگی محدود اکتفا نمائی ، نعمت خداوند را نادیده انگاشته‌ای وشبیه بآن مرد هستی که سعدی شاعرشیرازی وصفش رامیگوید واظهار میکندکه دارای گنج بودولی گرسنه بسر میبرد. جـدتو (چنگیز) نیمی ازمزایای تورا نداشت معهذا بمقام فـرمانروائی رسید وتوباید خود رابمقامی برسانی که بالاتر ازمرتبهٔ چنگیز باشد .

توبا این قدرت ودلیری که داری میتوانی فرمانروای ماوراء النهر شوی وبعد از این که برآنجا تسلط یافتی، حـدود قدرت خودرا وسعت بدهی وفرمانروای شرق وغرب جهان شوی وقتی ازشکار مراجعت کردیم، من مردی دیگر شده بودم .

تاآنروز می‌اندیشیدم بمرتبه‌ای که شایسته من است رسیده‌ام ودرسمرقند مردم مرا بدیده

احترام مینگریستند ولی در آن روز دریافتم که خداوند، مرا برای فرمانفرمائی بوجود آورده و باید از مشیت او پیروی نمایم و خود را بمقامات بالاتر برسانم، وقتی از شکار مراجعت کردم، معلوم شد که زنم پسری زائیده و من این واقعه را بعد از پیروزی درشکارگاه بفال نیك گرفتم و بخود گفتم خداوند بمن بشارت میدهد که بآرزوی خود خواهم رسید و من اسم آن پسر را (جهانگیر) گذاشتم تا اینکه مصداق نیت باطنی من باشد اما متوجه شدم که برای اینکه بفرمانروائی برسم باید یك قشون نیرومند داشته باشم و قشون دوهزار نفری من در سمرقند یك قشون با اهمیت بود ولی بدرد جنك با ملوك نیرومند اطراف نمی‌خورد .

من میدانستم که قشون را با پول باید بوجود آورد و کسی که زرو سیم نداشته باشد نمیتواند دارای یك قشون نیرومند شود. لذا تصمیم گرفتم که املاك خود را بفروشم و وجه نقد بدست بیاورم و صرف ایجاد یك قشون نیرومند کنم . اگر دیگری بجای من بود با داشتن دو هزار سرباز برای تحصیل زروسیم شاید مبادرت براهزنی میکرد یادر خود سمرقند، مردم را مورد غارت قرار میداد ، ولی من که مردی مسلمان هستم نمیتوانستم مبادرت بسرقت کنم و از طریق راهزنی در بیابانها یا غارت اموال مردم درشهر، دارای ثروت شوم این بود که در صدد فروش املاك خود بر آمدم ومنظورم از املاك خویش ملك هائی است که از (امیر یاخماق) به برادر زاده اش (امیرارسلان) میرسید ونیمی از آن از او بمن واصل گردید .

املاك من بسیار مرغوب بود و مردم وقتی شنیدند که من قصد دارم املاك خود را بفروش برسانم مراسفیه دانستند وفکر کردند که چون املاك مزبور را بی رنج بدست آورده ام قدرشان را نمیدانم. بااین که املاك مرا ارزان خریداری کردند چهل هزارسکه طلا از فروش آنها نصیب من شد و من بیدرنك شروع باجیر کردن سرباز نمودم و مردانی جوان را برای سربازی انتخاب کردم که سن آنها ازبیست سال و حداکثر از بیست وپنج سال متجاوز نباشد . چون برحسب تجربه ای که در قشون خود (قشون امیر یاخماق) بدست آورده بودم میدانستم برای تعلیم فنون جنك، بهترین سن سرباز، بیست سالگی تا بیست وپنج سالگی است وبعداز آن، استعداد مردان برای فراگرفتن فنون جنگی کم میشود.

فصل پنجم

چگونه شهر بخارا را بتصرف درآوردم

برای تعلیم جوانانی که استخدام میکردم ، روشی را پیش گرفتم که خود من باآن روش، تعلیم یافته بودم، من میدانستم که خداوند در وجود ما چند استعداد آفریده از جمله استعداد کسب علم واستعداد تحصیل زور واستفاده از اسلحهٔ جنگی. هرمرد نادان و ناتوان می‌تواند دانا و توانا شود اما تنبلی نمیگذارد که وی خود را دانا وتوانا نماید یا مربی ومرشدی وجود ندارد که وی را ارشاد

کنند. راه دانا شدن تحصیل علم است و راه توانا شدن بکار انداختن بدن، جهت تحصیل زور. از روز اول که من جوان‌ها را برای سربازی استخدام کردم، دقت نمودم که آنها از قوانین شرع وعرف پیروی نمایند.

پیروی ازقوانین شرع و عرف درنظر من بسیار اهمیت داشت و امروزهم که درآستان هفتاد سالگی هستم اهمیت دارد. من میفهمیدم مردی که درهمه عمر سوار بر اسب، از یك طرف اقلیم وسیع‌خود بسوی‌دیگرمیرود ونمیتواند در یك نقطه‌بماند باید اطمینان داشته‌باشد که قسمت‌های مختلف کشور وسیع وی، از او اطاعت میکنند و این‌میسر نمی‌شود مگر این‌که قانون شرع وعرف درهمه‌جا، بموقع اجرا گذاشته شود. من میدانستم وقتی‌قانون در دورترین نقاط کشور وسیعم بموقع اجرا گذاشته شود. مثل این است که خود در آنجا حضور دارم. از روزی که بقدرت رسیدم تا امروز که مشغول نوشتن شرح حال خود هستم هرکار کردم، مستند بقانون بود. جد من (چنگیز) درکارها فقط متکی بزور و خشونت می‌شد. ولی من در همه‌کار قوانین شرع و عرف را در نظر می‌گرفتم تا این‌که مردم بدانند تصمیمی که من‌گرفته‌ام از لحاظ شرعی و عرفی ضروری است و باید از جان و دل آن‌ها را بپذیرند. سربازان خود را هم طوری تربیت‌کردم‌که مطیع قانون باشند و بدانند که اگرتخلف نمایند مجازات خواهند شد.

من روزی دوبار بسربازان خود غذا می‌دادم یکی‌درموقع چاشت ودیگری درآغازشب. هر روز بعداز ادای نماز صبح آنها را وادار میکردم که فنون جنگی را فرا بگیرند و با ورزش، خود را نیرومند کنند. من میدانستم‌که حضور من درصحرا، هنگام تعلیم‌وتمرین، خیلی در سربازان اثر میکند و آنها وقتی ببینند که مقابل چشم من مشغول تمرین هستند بهترکار خواهند کرد. تعلیم وتمرین تا یك سوم روز ادامه مییافت وآنوقت‌بسربازان استراحت میدادم تا این که چاشت صرف کنند. بعداز صرف چاشت تا موقع نمازظهر سربازها آزاد بودند و می‌توانستند بکارهای خصوصی خود برسند. بعداز نماز ظهر، باز تعلیم و تمرین شروع می‌شد و تا موقع غروب آفتاب ادامه مییافت. در روزهای‌گرم تابستان، تعلیم وتمرین را از عصر شروع می‌کردند تا اینکه گرما مانع از ادامهٔ‌کار نشود.

این روش را من در تمام دورهٔ عمر ادامه دادم و امروزهم سربازان من در همه‌جا، مطابق این روش تحت تعلیم قرار میگیرند. من میدانستم‌که یکی‌از مؤثرترین وسائل جهت ایجاد احترام در دل سربازان این است که‌آنها فرمانده‌خود را قوی‌و دلیر و در فنون‌جنگی ماهر بدانند. من اطلاع داشتم همان‌طور که من درقشون امیر یا خماق برای یك‌افسرناتوان قائل بارزش نبودم سربازان‌هم برای یك فرمانده ناتوان قائل بارزش نیستند. لذا گاهی مقابل سربازان خود که تحت تعلیم بودند تیر میانداختم و نیزه پرتاب میکردم و شمشیر میزدم تا این‌که بدانندکه فرمانده‌آنها یك مرد ناشی وناتوان نیستت.

درسال ۷۵۸ هجری که من بیست و دوساله بودم عده‌ای از سربازان امیر (بخارا) شش تن از سربازان مرا که ازصحرامراجعت میکردند بقتل رسانیدند مطابق قانون شرع خون‌بهای‌کسی که از روی سهو بقتل رسیده‌باشد یکصد شتر است اما خون‌بهای قتل عمدی موکول میباشد بادعای صاحب‌خون.

من برای امیر بخارا نامه‌ای نوشتم ودرآن گفتم که سربازان مرا که از صحرا مراجعت کرده‌اند کشته‌اند و بقرارگفته کسانی که ناظر قتال بودند پنجاه تن از سربازان او، درقتل شرکت داشته‌اند و امیر بخارا باید برای‌هرسرباز مقتول سه‌هزار مثقال طلا خون‌بها بپردازد یا قاتلین را که پنجاه نفرهستند بمن تسلیم نماید که مطابق قانون شرع آنهارا گردن بزنم. امیربخارا درجواب من نوشت که سربازان تو اگر مقدم برمنازعه نمی‌شدند بقتل نمیرسیدند وگناه ازآنهاست که مقدم برمنازعه گردیدند . من میدانستم که امیربخارا دروغ میگوید یا این‌که سربازانش ، باو دروغ گفته‌اند . من قبل‌از این‌که نامهٔ مزبور را بامیر بخارا بنویسم تحقیق کرده بودم تا این‌که مبادا سربازان امیربخارا را بی‌جهت متهم کنم .

من میدانستم که بهتان ناحق یکی‌ازگناهان بزرك است و یك مرد مسلمان چون من ، نباید بناحق بهتان بزند . من تردید نداشتم که گناه از سربازان‌امیربخارا می‌باشد ونامه‌ای دیگر باو نوشتم و درآن گفتم که سربازان او ، دروغ گفته‌اند . و وقایع را طوری دیگر جلوه داده‌اند . یا این‌که خود او، با علم باین که‌گناه از سربازان وی بوده دروغ میگوید. که دراین صورت باید اورادشمن خدا دانست . درقوانین شرع مطهر ، نگفته‌اند که قاتل و سارق دشمن خداست بلکه دروغگو را دشمن خدا دانسته‌اند تا بفهمانند گناهی بزرگتر از دروغ گفتن وجود ندارد .

امیربخارا نامهٔ دوم‌مرا بلاجواب گذاشت و من تصمیم گرفتم به‌بخارا حمله‌ورشوم‌وبعداز انقضای ماه روزه در روز سوم ماه شوال سال ۷۵۸هجری با قشون خود ازسمرقند عازم بخارا گردیدم . قشون من‌فقط سربازان سوار بود و هرسرباز من یك‌اسب جنیبت (اسب‌یدك) داشت تا اینکه وقتی اسبش خسته میشود بتواند مرکوب خود را تغییر بدهد و سواربراسب جنیبت شود . من آزموده‌بودم که اگر سوار بتواند در راه اسب خود را عوض نماید قادر است که مسافات بعید را بدون خسته شدن اسبها بپیماید .

من عزم داشتم‌که خود را طوری با سرعت به‌بخارا برسانم‌که هیچ کس‌نتواند خبر ورود مرا به‌بخارا برساند.

من میدانستم که‌بخارا دارای حصار است واگر امیربخارا ازنزدیك‌شدن من به‌آن‌شهر مستحضر گردد دروازه‌ها را خواهد بست و حصاری خواهد شد و من‌برای غلبه بر او، دچار اشکالات خواهم‌گردید. من میدانستم که نباید درموقع روز ، قشون من به‌بخارا برسد برای اینکه دیده‌بانها که پیوسته بالای حصار هستند قشون مرا از دور میدیدند و به‌امیر بخارا اطلاع میدادند که من نزدیك میشوم . ترتیب کار را طوری دادم‌که قشون من در موقع شب به‌بخارا برسد و شبیخون بزنند . قبل‌از اینکه ازسمرقند حرکت کنیم من‌امر کردم‌که بهرسرباز قدری سنبل‌الطیب بدهند تا اینکة نزدیك شهر بخارا آن‌گیاه خشك را به‌بینی اسب‌ها بمالند تا اسب‌ها وقتی بشهر نزدیك شدند شیهه نکشند . گرچه هنگام شب، اسب، بندرت شیهه‌میکشد و معهذا عادت اسبان این است که بعداز یك راه پیمائی طولانی وقتی به‌مقصد میرسند شیهه می‌کشند و شیههٔ اسبها توجه نگهبانان حصار بخارا را جاب میکرد و می‌فهمیدند که عده‌ای از سواران به‌شهر نزدیك می‌شوند . من میدانستم که در موقع شب دروازه‌های (بخارا) را می‌بندند لیکن شکستن دروازه‌ها برای ما اشکال نداشت ومـا میتوانستیم با کله‌قوچ درظرف

چند دقیقه دروازه‌های شهررا بشکنیم و داخل شویم .

(**توضیح**) کله‌قوچ عبارت بود از تیرهای بلند و سنگین از تنهٔ درخت تبریزی وچهل پنجاه سرباز تیرهای مزبور را میگرفتند و دورخیزمیکردند و با شدت هرچه‌تمامترسرتیررا بدروازه می‌کوبیدند و در ضربت دوم و سوم دروازه درهم می‌شکست ـ **مترجم**) .

وقتی‌ما به‌بخارا نزدیك‌شدیم‌هیچ‌کس‌درآن شهر ازنزدیك‌شدن مامطلع نبود وحتی‌یك‌اسب شیهه‌نکشیداماچون‌دروازه‌هارابسته بودندمن‌دستوردادم‌که بوسیلهٔ (کله‌قوچ)آنهارادرهم‌بشکنند ودرحالیکه‌عده‌ای‌ازسربازان من دروازه‌هارادرهم‌می‌شکستند عده‌ای دیگر بوسیلهٔ نردبان‌خودرا بالای حصار رسانیدند و وارد شهرشدند . طوری ورود ما به‌بخارا غیرمنتظره بودکه در مقابل‌ماکوچکترین مقاومت نمیشد. اما هیاهو برخاست وهمهمه توجه امیر بخارا را که در ارگ بسر می‌برد جلب‌کرد و دستور داد که دروازه ارگ را ببندند . همین‌که من فهمیدم که باید ارگ بخارا را مورد محاصره قرار بدهم ، امر کردم که سربازان من‌هم ارگ را محاصره‌کنند و هم شهر را . من چون از فنون جنگی برخوردار بودم میدانستم که ارگهای حکومتی با یك نقب به‌خارج شهر راه دارد که درموقع ضرورت کسانیکه درآن ارگ محصور میشوند بتوانند از راه نقب بگریزند و خود را نجات بدهند. . اگر یك ارگ ، دارای نقب نباشد وآن نقب بخارج‌شهر متصل نشود بایدگفت مردی‌که آن ارگ راساخته یك برزگر بوده نه یك مرد جنگی‌و میباید بیل بکار ببرد نه شمشیر .

درحالی‌که مردان من ارك بخارا و شهر را محاصره‌کرده بودند ، من بآنها سپردم‌که مخرج نقب را درخارج شهر جستجو کنندو متوجه باشند که اگرکسانی‌ازنقب خارج شدند وخواستند بگریزند هدف تیر قرار بگیرند . من حس میکردم‌که‌امیربخارا آن شب از راه نقب نخواهد گریخت چون هنوز از چندو چون قشون من اطلاع ندارد و صبر میکند تا بامداد طلوع‌کند و بتواند بفهمد میزان نیروی من چقدراست . ولی در بامداد اگر بفهمد که‌نمیتواند مقابل من پایداری‌نماید از راه نقب خواهدگریخت. وقتی روز دمید، امیر بخارا از بالای برج ارك مرا طرف خطاب قرار داد .

(**توضیح**) ـ کلمهٔ ارك از زبان فارسی (از زبان پهلوی هخامنشی) راه‌اروپا را پیش گرفت و وارد روم (ایتالیا) شد و بعد در دورهٔ اشکانیان‌که رومیها بایران آمدند با آنها وارد ایران شد و معنای آن در قدیم نیز همین مفهوم است که امروز ما از آن استنباط می‌کنیم ـ **مترجم**) .

او ازمن پرسید برای چه این‌جا آمدی و ازمن چه میخواهی ؟ گفتم من بتو نامه نوشتم و خون‌بهای سربازان خودرا ازتو خواستم . ولی توحاضرنشدی‌که‌خون‌بها را بپردازی ومرا وادار به‌قشون‌کشی نمودی و اینك اگرمیخواهی‌که من شهرتو را تخلیه‌کنم و برگردم باید پانصد هزارمثقال طلا بمن بدهی و اگر طلا نداری معادل پانصد هزارمثقال زر املاك و اموال دیگر بمن بده . امیربخارا گفت اگر من پانصدهزارمثقال زر بتو ندهم چه‌میکنی؟ گفتم تو را بجرم این که قاتل سربازان من هستی بقتل میرسانم اوگفت من‌سربازان تورا نکشته‌ام. گفتم قاتل، سربازان تو بودند ، وتوکه‌آنهارا پناه دادی شریك قتل هستی وباید

کشته شوی ومن پس‌ازاینکه تورا بقتل رسانیدم اموالت را تصرف خواهم‌کرد وفرمانروای بخارا خواهم شد

امیربخارا گفت اگرتوانستی مرا بقتل برسانی، اموالم را تصرف‌کن .

آنگاه ناپدیدگردید یعنی ازبرج پائین رفت . دوساعت دیگرغوغائی بگوش‌من‌رسید و عده‌ای ازسربازانم که خارج ازشهر بودند چند نفر را که دستگیر کرده‌بودند نزد من آوردند ومن بین‌آنها امیربخارا را شناختم ومعلوم شدکه وی بدون اطلاع ازاین که ما از وجود نقب خبر داریم میخواسته با اطرافیان خود از راه نقب بگریزد وگرفتارسربازان ما شده‌است. امیربخارا بمن‌گفت من‌حاضرم معادل پانصد هزارمثقال زر ، بتو املاك و اموال بدهم ومرا رهاکن و(بخارا) را تخلیه‌نما و برگرد. گفتم امروزصبح وقتی‌گفتم‌که پانصدهزار مثقال زر بابت خون‌بها وهزینهٔ قشون‌کشی بمن بده تا از اینجا بروم تو را دستگیرنکرده‌بودم و اختیار جان ومال تورا نداشتم . ولی اینك صاحب اختیار جان ومال تو میباشم وهمه‌اموال تو بمن تعلق دارد . آنگاه امرکردم‌که افسران و عده‌ای از سربازان من حضور بهم برسانند و اطرافیان امیربخارا را برزمین بنشانند و شمشیر ازغلاف‌کشیدم وطوری شمشیررا انداختم که سر امیربخارا از بدن جدا شد وبرزمین افتاد . من می‌خواستم به سکنه بخارا بفهمانم‌که درآینده میباید ازمن‌اطاعت نمایند و نیز میخواستم منظرهٔ فوران خون را ازشاهرگهای‌بریدهٔ امیربخارا ببینم و وقتی خون او ، تا ارتفاع یك ذرع ، نیم فواره زد و بطرف آسمان رفت من ازفرط شادی بخنده افتادم .

بعد ازاینکه امیر (بخارا) بقتل رسید تمام اموال اورا بتصرف درآوردم وآنچه قابل انتقال بود به (سمرقند) منتقل‌گردید وآنگاه دستور دادم‌که سربازان امیر (بخارا) وعده‌ای از سکنه شهررا به بیگاری بگیرند تا این‌که حصار شهر (بخارا) را ویران نمایند تا بعداز آن ، کسی نتواند درآن شهر حصاری شود. من تا امروز این روش را ادامه داده‌ام وبعد از گشودن یك‌شهر مستحکم، حصارآن، راویران می‌نمایم تا اینکه دیگری نتواند در پناه حصار برای من تولید زحمت‌کند .

حکومت (بخارا) را بیکی از افسران خود واگذاشتم و باوگفتم ایــن شهر را طبق قوانین اسلام اداره‌کن، وهر زمان‌که گرفتار اشکال شدی و ندانستی چه بایدکرد از من‌کسب تکلیف بنما . اندکی پس ازمراجعت از (بخارا) به سمرقند یك خواب حیرت‌آور دیدم . در حال رویا مشاهده‌کردم‌که یك نردبان مقابل من‌قرارگرفته ودوپـایه‌آن روی زمین است ولی قسمت فوقانی نردبان بچیزی اتکاء ندارد . من ازمشاهده نردبان مزبور حیرت‌کردم وبا خود گفتم چگونه این نردبان‌که قسمت فوقانی‌اش بچیزی تکیه ندارد دراین‌جا قرارگرفته است و سر نگون نمیشود .

یك مرتبه صدائی بگوشم رسیدکه‌گفت‌ای (تیمور) از این نردبان بالا برو. من‌جواب دادم این نردبان بچیزی تکیه ندارد و نمیتوان ازآن بالارفت چـون سرنگون خواهد شد . همان صداگفت مگر نمی‌بینی با اینکه نردبان بچیزی تکیه ندارد ، سرنگون نمیشود اگـر توهم برآن صعودکنی سرنگون نخواهد شد. ولی من تردید داشتم‌که ازآن بالا بروم . صاحب صداگفت ای (تیمور) آیا میترسی ؟ گفتم‌کسی‌کـه از عقل پیروی میکند ترسو نیست ومـن

با اینکه جرئت دارم خـود را در یك خرمن آتش نمیاندازم زیرا میدانم کـه خواهم سوخت صاحب صداگفت من بتو میگویم این نردبان سرنگون نخواهد شد ازآن بالا برو . من پای خودرا روی اولین پله نردبان نهادم وآن راآزمودم ومتوجه شدم که محکم است و سرنگون نمیشود. این بودکه بدون بیم ازسرنگون شدن ازپلهها بالا رفتم .

پس ازاینکه مقداری صعود نمودم یك مرتبه، متوجه شدم که پای چپ من، ازمن اطاعت نمیکند. من درپای چپ احساس درد نمیکردم ولـی نمیتوانستم ازآن استفاده نمایم صاحب صداگفت چرا توقف کردی و بالا نمیروی .

گفتم نمیتوانم بالا بروم چون پای چپم ازمن اطاعت نمی کند .

صاحب صداگفت بالا برو ... ازکار افتادن پای چپ نباید مانع ازبالا رفتن توشود .

من ازگفته صدا پیروی کردم ومتوجه شدم بااینکه پای چپ من اطاعت نمیکندمی توانم آن را باخود بکشم. بازهم بالا رفتم وناگهان دریافتم که دست راست منهم از اطاعتم خارج شده است. ولی دست راست بکلی ازاطاعت من خارج نشده بود و می توانستم بازوی نردبان را بگیرم ولی انگشت ها آن طورکه باید ازمن اطاعت نمیکرد .

سر انجام بجائی رسیدم که دیگر پله ندیدم وصاحب صداگفت، آیـا میدانی چند پله را طی کردی ؟

گفتم نه، گفت بهترآنکه نمیدانی چند پله را طی نمودی زیرا این پلکان سنوات عمر تو میباشد وتو تاروزی که زنده هستی بـالا خواهی رفت وهرگز فرود نخواهی آمد و پیوسته خاطر علماء وصنعتگران وشعرا را ولو باتومخالف باشند نگاه دار وآنها رامیازار ولو دین تو رانپرستند. بعداز اینکه توصیه مزبور را ازصاحب صدا شنیدم ازخواب بیدار شدم .

امروزچهل وهشت سال از تاریخی که من آن خواب رادیدم میگذرد ومیتوانم آن راخوب تعبیر کنم. من دراین چهل وهشت سال پیوسته ترقی کردم ودایم بر ثروت و قدرت من افزوده شدو تمام گردنکشان جهان مقابل من سربرخاك نهادند یااینکه سرشان از پیکر جدا شد در این چهل وهشت سال حتی یك لحظه اتفاق نیفتادکه یك مرحله عقب بروم وقدری ازثروت و قدرت من کاسته شود واینك همعزم دارم (بچین) بروم وسراسرکشور (چین) را تصرف نمایم

تعبیر ازکار افتادن پای چپ من بالای نردبان این شدکه پای چپ من دریکی ازجنگها بسختی مجروح گردید و ازآن موقع تا امروز ازپای چپ میلنگم . تعبیر ازکار افتادن دست راست من این شدکه درجنك با(توك تامیش) دست راستم بشدت مجروح گردید وازآن موقع تا امروز، نمیتوانم انگشتهـای دست راست رامطابق میل خود بحرکت درآورم واینك هـم سرگذشت زندگی خودرا بادست چپ مینویسم .

(**توضیح ــ** خود تیمور لنگ در صفحـات آینده در این سرگذشت (توك تامیش) را معرفی میکند ولزومی نداردکه مادر اینجا بتفصیل وی را معرفی کنیم وباختصار میگوئیم که وی یکی از امرای بزرگ جنوب روسیه بود ــ **مترجم**)

من نمیتوانم بادست راست قلم بدست بگیرم وبنویسم ولی میتوانم بادست راست قبضهٔ شمشیررا بدست بگیرم وشمشیر بزنم چون شانه وآرنج وبازو وساعد من نقص ندارد. درظرف مدت چهل وهشت سال که ازتاریخ دیدن آن خواب میگذرد من در جنگها یکصد وهفتاد ودو زخم

خوردم و هرگز نناليدم وهر دفعه‌که زخمی برمن وارد میآمد دندانها را روی هم میفشردم که صدای ناله‌ام بر نخیزد. من طبق توصیه‌ای که درآن خواب بمن کردند همواره خاطرعلما و صنعتگران وشعراء رانگاه داشتم ولو میدانستم که مسلمان نیستند ، ولو مثل (شمس الدین محمد شیرازی) مرتد بشمار میآمدند .

وقتیوارد شیراز شنیدم قبلا ازاین‌که مجلسی باشرکت‌علمایآنجا تشکیل بدهم(شرح‌آن خواهدآمد)دستور دادم‌که (شمس‌الدین محمد) رانزد من بیاورند تاوی را ببینم ساعتی‌دیگر، پیرمردی را نزدمن آوردندکه قدری خمیده بود و مشاهده کردم‌که از یك چشم‌اوآب فرو میریزد از وی پرسیدم‌که آیاشمس الدین محمد شیرازی توهستی ؛

مرد سالخورده جواب داد بلی‌ای امیرجهانگشا .

گفتم تودر یکی ازغزلهای خود گفته‌ای ،

خدایا محتسب ما را بآواز دف و نی بخش

که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شاعر شیرازی‌گفت بلی ای‌امیر جهانگشا من این شعررا سروده‌ام .

گفتم‌آیا تونمیدانستی‌که این شعر توهینی بزرگ نسبت بدین می‌باشد. پیرمرد گفت‌من قصد توهین نداشته‌ام ومنظورم در این شعراز (افسانه) هماناآواز دف و نی است و خواستم بگویم‌که‌آواز دف ونی بی اهمیت‌تر ازآن است‌که بتواند درارکان دین تزلزلی بوجودبیاورد

گفتم ایرطورنیست و دراین شعر، قصد توهین تو، روشن است. آنگاه ازاوپرسیدم‌که آیا میلداری سمرقند وبخارا راکه در اشعار خود از آنها یادکرده‌ای ببینی ؛ شاعر شیرازی گفت ای‌امیر جهانگشا اگر جوان‌بودم میل داشتم سمرقند و بخارا را ببینم ولی چون‌پیرشده‌ام میدانم‌که اگرعزم سفر کنم بمقصد نخواهم رسید و درراه خواهم مردیا اینکه‌موفق ببازگشت بشیراز نخواهم شدگفتم‌ای شمس‌الدین‌محمد ، تو جز شیراز جائی را ندیده‌ای . (تیمورلنگ شیراز را(سی‌راز) باحرف سین تلفظ میکردومی‌نوشت- مارسل بریون) توتصور میکنی که زیباتر از شیراز جائی وجود ندارد درصورتیکه شیراز تو، درقبال سمرقند من‌شهر کوچك و بی اهمیتی بیش‌نیست

قبل از اینکه من بسلطنت‌برسم سمرقند ازشهرهای زیبای دنیابود ومن‌آنرا زیباترین و آبادترین شهر جهان‌کردم درشیراز توبیش‌از هفت‌مسجد نیست‌که فقط یکی‌ازآنها بزرك‌است ولی سمرقند من‌دویست مسجد بزرك داردوهر مسجد دارای دوپاسه یاچهار گلدسته‌است‌وبالای گنبد هرمسجد یك‌هلال زرین‌نصب‌گردیده‌و وقتی توازبالای تپه‌ای‌که کنارشهرقرارگرفته‌سمرقند مرا دروسط باغها ببینی‌تصور میکنی‌که بهشت برین‌را مشاهده می‌نمائی، ولی شمس‌الدین‌محمد نخواست‌شیراز راترك کندوبه (سمرقند)برود وبقیه‌عمر رادرآن‌شهرزندگی کند وبا اینکه‌بنظرمن مردی مرتد بودمن گفتم‌هزار دینار زرباو بدهندتااینکه باخوشی زندگی نماید وازروزی‌که من آن‌خواب رادیدم تاامروز یك دانشمند ویك‌صنعتگر ویك شاعر ازمن‌آزارندید.

من وقتی‌مجبور می شدم که‌یك شهر مستحکم را باقهر وغلبه تصرف‌کنم وسکنه شهر را ازدم تیغ بگذرانم بپوسته علماء وصنعتگران وشعراء را مستثنی میکردم و مراقبت می‌نمودم که آنهارا از سایرین جداشوند وبقتل نرسند وبعد ازاینکه شهر ویران میگردید به علماء و

شعرا می گفتم که در هرجا میل دارند سکونت کنند وصنعتگران را بیکی ازشهرها منتقل میکردم و برای آنها وسائل زندگی درنظر میگرفتم و می گفتم که در آن شهر به صنعت و کارخود ادامه بدهند وبارفاه زندگی نمایند . احترام علماء وصنعتگران وشعراء نزدمن بقدری زیـادبودکه اسقف مسیحی سلطانیه بمن ناسزا گفت ومن ازمجازاتش صرف نظر کردم واز وی دعوت نمودم که به(سمرقند) برود ودرآنجا باخوشی زندگی کند .

اسقف مسیحی سلطانیه درآغاز درنخجوان بسرمیبرد ودرآنجا پیشوای روحانی مسیحیان ارمنی بود وبعد منتقل به سلطانیه شد ودرآنجا نزدمن رسید من وی را بامحبت پذیرفتم وکنار خویش نشانیدم وچون میدانستم براثر جنك، در سلطانیه خواربار کمیاب است دستور دادم که برایش غذا بیاورند. آن مرد مسیحی بعداز این که غذاخورو و سیرشد بجای اینکه از میزبان سپاسگزاری کند زبان بناسزا گشود و گفت ای امیرتیمور، توکه میگوئی مسلمان هستی وبخدا عقیده داری چرا اینقدر خونریزی میکنی وبندگان خدارا بقتل میرسانی گفتم من کسانی را بقتل رسانیده ام ومیرسانم که بعد ازاینکه مسلمان شدند ازدین اسلام رجعت کردند ومسلمانی که ازدین مارجعت کند مرتداست و واجب القتل. اسقف سلطانیه گفت ولی تو در ارمنستان عده ای کثیر از مسیحیان را بقتل رسانیدی آیا آنهاهم مسلمان بودند وبعد از دین تورجعت کردند ؟ گفتم آنها مسلمان نبودند اما کافر حربی محسوب می شوند و کافرحربی عبارت است ازنامسلمانی که برای جنك بامسلمان عذربتراشد وآنگاه شروع بجنك کند وباید وی را بقتل رسانید.

واما توای مرد مسیحی خوشوقت باش که جزو طبقه علمامیباشی گو این که ازعلمای مسیحی بشمار میآئی چون اگریك عالم نبودی اکنون امرمیکردم که مقابل چشم من، پوست تورازنده بکنند تا بدانی توهین کردن بپادشاهی چون من مستوجب چه مجازات است ولی چون مردی عالم هستی ازخون تو میگذرم. اسقف سلطانیه از من پوزش خواست و آنگاه من موافقت کردم که وی به (سمرقند) منتقل شودو پایتخت مرا ببیند وپس ازاینکه چندی در پایتخت من بسر برد بوی مأموریت دادم که بعنوان ایلچی بمغرب زمین برود ونامه مرا بپادشاه فرنك برساند.

بعدازاینکه از (بخارا) مراجعت کردم و خواب مذکورراديدم شنیدم که پنج نفرازامرای ماوراءالنهر که از دوستان امیر(بخارا) بودند علیه من متحده شده اند وقصد دارند یك قشون نیرومند یکصدهزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله ور شوند و مرا بقتل برسانند . من قبل ازاینکه خواب مزبوررا ببینم مردی بودم قوی وباجرئت و بعدازاینکه آن خواب رادیدم فهمیدم که خداوند پشتیبان من است و درجنگها بمن کمك خواهد کرد. اما حزم و احتیاط را ازدست نمیدادم و میدانستم کسی ازکمك خداوند برخوردار میشود که عاقل ومحتاط بـاشد و یك مردبی عقل وسبك سر، لیاقت برخورداری ازکمك خداوند را ندارد.

عقل من حکم میکرد که قبل ازاین که آن پنج نفر بتوانند علیه من یك قشون یکصدهزار نفری گرد بیاورند و بسمرقند حمله ور شوند، من به یکایك آنها حمله ورشوم و آنهارانابود کنم. این بود که حکومت سمرقند رابیکی از افسران خود موسوم به(شیر-بهادر) سپردم وباقشون خویش براه افتادم تا بکنار شط جیحون رسیدم. من درمنطقه ای موسوم به(ترمز) به شط جیحون رسیدم وخواستم قشون خود را از شط بگذرانم ولی مشاهده کردم که درآنجا، حتی یك کشتی شطی وجود

ندارد که من بتوانم اسب‌ها وسواران خودرا از رودخانه عبور بدهم اگرموقع طغیان شط نبود من امرمیکردم که سوارانم بآب بزنند واز رود خانه بگذرند ولی وقتی جیحون طغیان میکند فیل هم قادر نیست ازرودخانه عبور نماید چه رسد باسب

در آن موقع برای اولین مرتبه متوجه شدم که یك قشون بخصوص در کشوری چون ماوراءالنهر که رودهای بزرك دارد محتاج زورق است وزورق باید باخود قشون حمل شود تا در هرنقطه که برودخانه میرسد بتواندازآن عبور نماید. من ازهمانجا نامه ای برای (شیر-بهادر) نوشتم و باو گفتم که مبادرت بساختن زورق کند ومتوجه باشد که زورقهارا طوری بسازد که بتوان اسبهارا بازورق از رود خانه گذرانید و نیز گفتم زورقها بایدطوری ساخته شود که بتوان بوسیله‌ارابه آنرا ازنقطه‌ای بنقطه‌ای دیگر حمل کرد. من میدانستم که اگرمنتظر ساختن زورقها شوم مدتی طول میکشد. لذا عده‌ای از سواران خودرا بطرف شمال وجنوب فرستادم تادر هرنقطه که کشتی شطی و زورق می بینند بسوی منطقه (ترمز) گسیل دارند.

(ترمز که دراینجا ازآن نام برده شده، منطقه‌ایست معروف و درزبان فارسی عده‌ای از شعراء وعلماء بنام ترمزی خوانده شده‌اند **ـ مترجم)**

بزودی یك عده کشتی شطی در (ترمز) جمع آوری شد ومن سواران خود راباکشتی از شط جیحون گذرانیدم. انتقال سواران من ازیك طرف، بطرف دیگر شط مدت یك روز طول کشید و آنگاه باسرعت بسوی منطقه فرمانروائی (امیرغضنفر) براه افتادم (امیرغضنفر) یکی از امرای پنجگانه بود که علیه من، بایکدیگر متحد شدنداماقبل ازاین که بحوزه فرمانروائی او برسم (امیرغضنفر) گریخت و من تمام اسبها وگوسفندان وخیمه‌های اوراضبط کردم لیکن خون اتباعش رانریختم چون آنها مقاومت نکردند. بعد ازاین که ازمنطقه فرمانروائی (امیرغضنفر) گذشتم بحوزه فرمانروائی (امیرلیك توتون) رسیدم. او نیزیکی از امرای پنجگانه بوداما دین اسلام نداشت.

سواران (امیر لیك توتون) چهار هزار تن بودند و من نیز چهار هزار سوار و چهار هزار اسب یدك داشتم تا اینکه سواران ، هنگام راه پیمائی بتوانند اسب خود را عوض کنند واسب خسته راآزاد نمایند که بدون راکب حرکت کند و از خستگی بیرون بیاید من این روش راه پیمائی را از جدبزرك خودچنگیز فراگرفتم و در جنك‌ها ازاین عمل نتایج گرانبها بدست آمدودر بعضی از پیکارهاخصم را بکلی غافل گیر کردم وهنگامی که تصورمیکردمن باوی فاصله زیاد دارم براو تاختم و کارش راساختم. من باب مثال میگویم که وقتی تصمیم گرفتم سبزوار، کرسی سرزمین خراسان راتصرف کنم در مدت بیست روز باتمام قشون خوداز بخارا بسبزوار رسیدم ودرآن بیست شبانه‌روز، من وسوارانم بی‌انقطاع راه می‌پیمودیم طوری رسیدن ما به سبزوار غیرمنتظره بود که سکنه حومه‌شهر که بیرون حصارسبزوار سکونت داشتند نتوانستند خودرا بشهر برسانند

سکنه‌سبزوار همه مرتدبودند (البته‌این عقیده‌ای‌است که‌تیمور در باره شیعیان‌داشته و تردید نیست که بیمورداست. مترجم) ومن بعدازاین که شهرراگشودم به سربازان خود بشارت دادم که دهسر بریده رابمبلغ یك‌دینار خریداری خواهم کر زیرا من‌مسلمان هستم و مجاهد

فی‌سبیل‌اله می‌باشم و ایمان دارم که طبق قانون شرع مطهر اسلام هر کس که‌مرتداست بایدبقتل برسد. سربازان من به‌حسابدارانم یکصدوپنجاه‌هزار سر بریده تحویل دادند و پانزده هزاردینار دریافت کردند ومن دستور دادم که‌ازآن یکصدوپنجاهزار سر بریده، یك‌هرم (یك‌منار-مارسل بریون) رو بقبله بسازند تاخدای‌کعبه بداند که من برای رضای او مرتدان را نابود نمودم. بعداز این‌که هرم بارتفاع سی‌ذرع بناگردید گفتم‌که حصار شهر سبزوار راویران کنندوقشون را بحرکت‌درآوردم‌ولی‌روزبعد دوباره به‌شهربرگشتم.

من میدانستم که‌عده‌ای ازسکنه سبزوار دربیغوله‌ها پنهان شده‌اند و وقتی ببینندقشون من‌عزیمت کرده ازپناهگاه خود خارج خواهند شد وپیش بینی من درست بود وبعداز این‌که ناگهان مراجعت‌کردم آنها راغافلگیر نمودم وبقتل رسانیدم

درروز بیست و دوم‌ماه ذیحجه درسال ۷۵۹ هجری جنك‌بین سواران‌من وسواران(امیر لیك‌توتون)درگرفت. قبل ازاینکه جنك شروع‌شود دویست تن‌از سربازان‌خود را مأمور نمودم که‌اسب‌های یدك‌را درعقب جبهه‌نگاه‌دارند و خودبا سه هزاروهشتصدتن دیگر بسواران (امیر-لیك‌توتون) حمله‌کردم. مادریك جلگه وسیع پیکار میکردیم‌که مسطح بود وهیچ مانع وحائل نداشت ومن میتوانستم سواران خودرا بهرترتیب که‌میل دارم بحرکت درآورم من داماد خود (یعنی‌شوهرخواهرم)حسین را مأمور کردم که‌بایك عده‌پانصدنفری، از سوارانم تظاهربفرارکند تااین که‌بتواند جمعی از سواران (امیرلیك‌توتون) راعقب خودبیندازد وباوگفتم بعدازاین که سواران (امیرلیك‌توتون) راعقب خود انداخت، ناگهان برگردد وبا قیقاج آنهارابه تیربببندد و نابودکند وبعد، خودرابمن‌برساند واز عقب به‌سایر سواران (امیرلیك‌توتون) حمله‌نماید. بافسران خود نیزگفتم که بتمام سواران بگویندکه سعی‌کنند بانیزه اسب‌های دشمن‌را ازپا بیندازند تااین که سواران (امیرلیك‌توتون) قدم‌برزمین بگذارند

من میدانستم غلبه برسوار، مشکل‌تر ازغلبه برپیاده است وپس ازاین که‌سواران(امیر-لیك‌توتون) پیاده شدند حمله‌برآنها آسان میشود. ضرری‌که این‌روش جنگی برای‌ما داشت‌این بودکه پس‌ازغلبه برخصم ازتصرف‌اسب‌های او محروم می‌شدیم‌امادرجنك، اول‌بایدبردشمن‌غلبه کرد و بعدبفکر ضبط اموالش افتاد. در حالی‌که سربازان من بانیزه باسب‌های خصم حمله‌ور شدند وآنها را ازپادرمیآوردند (حسین) دامادم تظاهر بفرارکرد. من تصور می‌نمودم‌بعد از گریختن حسین‌بیش از دویست یاسیصدنفر ازسربازان (امیرلیك‌توتون) عقب‌وی‌نخواهندافتاد ولی‌حیرت زده مشاهده‌نمودم که‌نزدیك هزارتن‌ازسربازان او، سواران(حسین)راتعقیب‌کردند وقتی هزارسوار (امیرلیك‌توتون) عقب (حسین)وسوارانش افتادند ماباجدیت‌وحرارت باسب-های دشمن حمله‌ور شدیم.

اگر تویك مردجنگی باشی‌میفهمی‌که درمیدان جنك، حمله‌کردن باسب دشمن، ناشی‌از جبن یانامردی نیست. چون در صحنه کارزار، هرطورشده‌باید دشمن را زبون‌کرد واورا از پا درآورد ویك دشمن‌پیاده سهل‌تر ازیك‌خصم سواراز پادرمیآید و پای‌گریز هم ندارد. براثر حمله‌شدید وطولانی‌ما عده‌ای کثیراز سربازان‌دشمن پیاده‌شدند. من بعدازاین‌که متوجه شدم‌عده‌ای زیاد ازسواران خصم، پیاده شده‌اند یکی از صاحب منصبان خود موسوم‌به (نصرت‌لی) رامأمور

کردم که با پانصد سوار، بسربازان پیاده بتازد و باشمشیر یانیزه آنهارا معدوم کند. باو گفتم ایشان کافرند ولی اگر مسلمان‌هم میبودند میبایدکشته شوند چون بامن بجنگ افتادند لذا آنها رابکش

بعدازنیم‌ساعت دیدم که (نصرت‌لی) وسوارانش طوری بسهولت سربازان پیاده (امیر۔لیك‌توتون) رابقتل میرسانند که گوئی آنها گروهی از مورچگان هستند. سربازان پیاده وقتی مورد حمله سواران من قرارمیگرفتند نمیدانستند چگونه ازخود دفاع کنند و با فریادهای وحشت‌آور میگریختند. ولی‌سواران من بانها میرسیدند وبایك ضربت شمشیریانیزه هلاکشان میکردند

درآن روز من مرتبه‌ای دیگر، بقدرت خود وعدم لیاقت دیگران امیدوار شدم ودانستم که موفقیت انسان درزندگی بهمان اندازه‌که مربوط بلیاقت اوهست بعدم لیاقت دیگران هم ارتباط دارد. درآن روز دریافتم که هرگز نباید فریب شهرت و آوازه دیگران راخورد واز اسامی بزرگ آنها بیم بخود راه داد. (امیرلیك توتون) یکی ازاسم‌های بزرگ ماوراء النهر بود وآن مردهروقت سوار میشد مقابل او یك پرچم بحرکت در میآوردندکه ۹ دم‌گاو بآن میآویختند.

(امیرلیك توتون) ادعامیکردکه ازنژاداصیل‌ترین سلاطین ترك است وهیچ‌کس‌را در قبال‌قدمت واصالت خانواده خود بچیزی نمیگرفت. ولی‌آن مردباآن همه ادعا، آن قدرلیاقت نداشت‌که تعلیمات جنگی را بسربازان خود بیاموزد تاوقتی که سربازان پیاده‌وی مورد حمله سواران‌قرارمیگیرند بدانند چگونه باید ازخوددفاع کنند.درآن روزکه سواران من، پیادگان (امیر لیك توتون) رامثل‌مورچه بقتل می‌رسانیدندکافی بود که آنها دریك صف قرار بگیرند و نیزه‌های خود راراست‌کنند تااینکه ازعبور سواران من ممانعت نمایند. ولی‌آنها در عوض اینکه یك صف تشکیل بدهند وبانیزه جلوی سواران مرابگیرند مثل گروهی از خرگوشان‌که درشکارگاه مورد حمله قرار بگیرند ازچپ وراست میگریختند.

وقتی فرار سربازان پیاده (امیرلیك‌توتون) رادیدم یقین حاصل کردم که درآن جنگ فاتح خواهم شد زیراکسانی‌که بامن می‌جنگیدند مرد جنگی بشمار نمی‌آمدند بلکه چون زنها بودند. ای‌که سرنوشت زندگی مرا میخوانی این حقیقت رابدان که هرزمان مشاهده‌کردی، سربازان درمیدان جنك ترسو وناتوان هستند بدان‌که فرمانده‌آنها نالایق وترسو است برای اینکه سرباز، مظهر فرمانده خود می‌باشد و مانند یك‌آئینه است‌که فرمانده خود را منعکس می‌نماید. محال است‌که یك فرمانده لایق و دلیر سرباز ترسو ونالایق داشته باشد. منظره‌آن روز میدان جنك، برای من درس عبرت شد ودانستم‌که هرگز نباید از پا بنشینم تا اینکه سربازان من، مثل سربازان (امیر لیك توتون) ترسو ونالایق باربیایند.من فهمیدم‌که ناتوانی قشون (امیرلیك توتون) ناشی ازتنبلی فرمانده‌آنهاست.

اگر (امیر لیك توتون) اوقات خودرا صرف خوردن وخوابیدن نمی‌کرد وباموقشون خود می‌پرداخت‌سربازانش‌آن طور بار نمیآمدند. من بعد ازآن جنك (نصرت‌لی) را مأمور نمودم‌که‌هربامداد پس ازاین‌که نمازصبح را خواندم باصدای بلند این‌شعررابرای من بخواند،

نبیند دو چشمم بجز گرد رزم   حرام است برجان من جام بزم

داماد من (حسین) که مأمور بود عده‌ای ازسربازان خصم راعقب خود بیندازد وآنها را نابودکند مأموریت خودرا بخوبی بانجام رسانید ومراجعت کرد.

من اگر میدانستم که سربازان امیر لیك توتون‌آن قدر ناتوان هستندآن مأموریت را بداماد خود نمیدادم واورا ازخویش دور نمینمودم پس‌از اینکه (حسین) مراجعت کردکار بر سربازان (امیرلیك‌توتون) سخت‌ترشد زیرا ازعقب نیز مورد حمله قرارگرفتند ولی(حسین) درآن‌کار زاربقتل رسید ومن امرکردم جسدش را از میدان خارج کنند ودر نمدبپیچند تااین که بسمرقند حمل گردد ودرآنجا دفن شود. (حسین) قبل ازاینکه کشته شود راه فرار (امیر لیك توتون) رابسته بود. من یقین دارم‌که اگر داماد من راه‌گریختن‌آن مرد را نمی‌بست (امیر لیك توتون) قشون خود را رها می‌نمود ومیگریخت تا این‌که جانش را نجات بدهد.

(امیر لیك توتون) مردی بود بتقریب چهل ساله وسیاه چرده ودرآن روز مغفر بر سروزره در تن داشت.

من هم دارای مغفر بودم اما زره نداشتم وبجای‌آن خفتان پوشیده بودم وعادتم این است‌که خفتان را برزره ترجیح میدهم.زیرا خودمن بدفعات زره دیگران را باضربت شمشیر شکافته‌ام ولی نتوانستم‌خفتان رابشکافم وآزموده‌ام‌که خفتان بهتر اززره بدن رادرقبال ضربات شمشیر ونیزه وتیر حفظ میکند. درحالی‌که چند تن‌از صاحب منصبان وعده‌ای از سوارانم با من بودند خودرا نزدیك (امیر لیك توتون) رسانیدم وآن مرد بزبان ترکی بانك زدجوان توکه هستی.

من بزبان فارسی باو جواب دادم (مرانام من‌نام مرك توکرد) (امیرلیك توتون) بزبان ترکی‌گفت نمی‌فهمم چه میگوئی؟ آنچه‌گفته بودم بزبان ترکی برایش بیان‌کردم وبعد دهانه اسب‌را بدندان‌گرفتم وبادو شمشیردردودست، حمله‌ور شدم.چندتن ازسوارانی‌که اطراف (امیر لیك‌توتون) بودند ازپا درآمدند ومن خود را باورسانیدم. چند مرتبه بسوی من کمند انداختند ولی شمشیرهای من‌کمند را قطع می‌نمود. (امیر لیك توتون) مثل تمام سربازان خودبایك دست شمشیر میزد.

من‌میدانستم‌که‌کشتن‌آن مرد برای من‌آسان است زیرا با شمشیر چپ خود می‌توانستم جلوی تیغ وی رابگیرم وباشمشیر راست اورا ازپا درآورم. فقط زره‌ومغفر(امیرلیك‌توتون) مانع ازاین بودکه بزودی‌کشته شود. درحالی‌که من باشمشیر چپ خودبا تیغ او بازی میکردم شمشیر راست را بطرفش انداختم و از ضربت شمشیر من پای اوبریده شد و مرد سیاه چهره روی اسب خم‌گردید. ضربت دوم شمشیر من روی دست چپ اوفرودآمد ودست راقطع‌کرد و (امیر لیك توتون) نتوانست روی اسب قرار بگیرد وبزمین افتاد ومن به‌سه نفر از سواران خودگفتم‌که سرش را ازبدن جداکنند وبرنیزه بزنند وبسربازانش نشان بدهند تاهمه بدانند که (امیر لیك توتون) دیگر وجود ندارد تا این‌که جنك، زودتر خاتمه پیداکند.

همین‌که سر (امیرلیك توتون) به سرنیزه قرارگرفت وسربازانش دانستندکه فرمانده

آنها کشته شده، وحشت زده فرار کردند و هنوز موقع نماز ظهر نشده بود که جنك خاتمه یافت من عده‌ای ازسربـازان خود رامأمور تعقیب فراریان وغارت قبیله آنها کردم و گفتم هرچیز را که قابل انتقال است تصرف کنند وباخود بیاورند و تمام زن‌های جوان را اسیر نمایند تـا این که بعد، بین صاحب منصبان و سربازان من توزیع شوند زیرا به کنیز بردن زن‌های کافر حربی مشروع می‌باشد . وقتی ازامور میدان جنك فارغ شدم از اسب فرودآمدم ومنفر را از سربرداشتم وخفتان راکندم وموزه را ازپا درآوردم وگفتم برای‌من آب بیاورند تاوضوبگیرم ونماز بخوانم .

درآن موقع من هنوز مسجد متحرك نداشتم تادر مسجد خود نماز بخوانم وبعد ازوضو گرفتن نماز خواندم واز خداوند که بـان سهولت فتح رانصیب من کرد سپاسگذاری نمودم . دو روز دیگر سوارانی که برای غارت فرستاده بـودم مراجعت کردند وپنج هزارو یکصد زن جوان غیراز اموال آوردند ومن زن‌هارا بین صاحب منصبان وسربازان خود تقسیم کردم وبهر صاحب منصب وسرباز یك کنیز رسید وبقیهٔ زن‌ها رابـه بازارهای برده فروشی ماوراء النهر فرستادم تااین که بفروش برسند .

درآن جنك پانصدو بیست وپنج تن ازصاحب منصبان وسربازانم کشته شدند و از جمله دامادم (حسین) بقتل رسید ولی من باقتل (امیرلیك توتون) توطئه امرای ماوراء النهر را علیه خود نقش برآب کردم ودیگر امرای مزبور درصدد برنیامدندکه علیه من متحد شوند تا بوسیله اتحاد بتوانند مرا معدوم نمایند .

وقتی از جنك (امیرلیك توتون) بسمرقند مراجعت کردم بمن اطلاع دادندکه دومسافر محترم که هردو ازعلما می‌باشند وارد سمرقند شده‌اند پرسیدم آنها اهل کجا هستند ؟

بمن جواب دادندکه آنها اهل (سرزمین دست چپ) می‌باشند .

(**توضیح** ، سرزمین دست چپ معنای تحت اللفظی کلمه شام است که امروز باسم سوریه میخوانیم وشام یعنی سرزمین دست چپ ویمن یعنی سرزمین دست‌راست ــ **مترجم**)

معلوم شدکه یکی ازآن دومسافر درشهر حلب سکونت دارد و دیگری درشهر دمشق . سرنوشت انسان شگفتی‌ها دارد و روزی که آن دو مسافر وارد سمرقند شدنـد من پیش بینی نمی‌کردم که زمانی خواهدآمدکه از نسل آن دو مسافر فرزندانی بوجود میآیندکه راجع بمن کتاب خواهند نوشت. امروزکه عمرمن بهفتاد رسیده ومی‌توانم تمام وقایع را بایك نظر ببینم میگویم که یکی ازآن دو مسافر موسوم به (کمال الدین) دارای پسری شد موسوم بـه (نظام الدین شامی) که یك کتاب بنام (ظفر نامه) راجع بمن نوشت دیگری باسم (عـربشاه) دارای فرزندی گردید موسوم به (ابن عربشاه) که کتابی را راجع بمن شروع کرده ولی هنوز بخاتمه نرسانیده ومن هم آن رانديده‌ام لیکن گفته که عنوان کتاب را چنین خـواهد گذاشت (عجائب المقدور فی‌نوائب تیمور) .

دومسافردانشمند درماه جمادی‌الاولی سال ۷۶۵هجری وارد سمرقند شدند ودرآن موقع نه (نظام‌الدین شامی) نویسنده (ظفرنامه) بوجودآمده بودنه (ابن‌عربشاه) هردو مسافر ازجمله

علمای سرزمین دست‌چپ بودند و من جداگانه از آنها دعوت کردم که نزد من بیایند و طعام صرف کنند. اول از (کمال الدین) ساکن شهر حلب دعوت کردم و هنگامی که وارد شد باحترامش ازجا برخاستم و اورا درصدر مجلس نشانیدم و بعداز این که طعام خورده شد با وی مذاکره کردم و برای این که بدانم پایه معلومات و فهم او چقدر است پرسیدم طوفان نوح درچه موقع شروع و چه‌وقت خاتمه یافت. کمال‌الدین جواب داد تاریخ شروع طوفان نوح و خاتمه آن معلوم نیست ولی مدت آن ده کرور سال بوده است.

گفتم آیا در تمام مدت آن ده کرور سال نوح و جانورانی که با او بودند در کشتی بسر میبردند؟ کمال‌الدین گفت مسئله کشتی نوح و جانورانی که با او بودند یك مسئله عرفانی است برای این که نوح نمی‌توانسته ده کرور سال که بی‌انقطاع باران میبارید زنده بماند. منظور از نوح وجانورانی که با او بودند ودرتمام مدت طوفان روی آب بسرمیبردند این است که خداوند انسان وجانوران‌را از آب وهم ازخاکی که درآب بوده است بوجود آورد. بر کمال‌الدین حلبی آفرین گفتم برای اینکه حقیقت گفت من آن حقیقت را از معلم خود (عبدالله قطب) فراگرفته بودم واو به‌من گفت طوفان نوح آن‌طور که حکایت میکنند وقوع نیافته بلکه منظور از طوفان نوح عبارت است ازدوره‌ای بسیار طولانی که درآن مدت باران میبارید ودریاها راکه گودالهای وسیع بود پراز آب کرد.

چندروز بعد از این که کمال‌الدین میهمان من‌شد از (عربشاه) اهل دمشق برای صرف طعام دعوت نمودم وبعداز اینکه طعام خورده شد از او پرسیدم (رجال الغیب) که هستند ودر کجا سکونت دارند؟ وآیا راست است که شماره آنها ۳۵۳ نفر می‌باشد و نه کم می‌شوند نه زیاد وآیا راست است که دنیا بوجود آنها قائم می‌باشد واگر ازمیان بروند دنیا ازبین میرود. عربشاه گفت ای‌امیر سمرقند و بخارا، اصطلاح (رجال الغیب) را برای این وضع کرده‌اندکه عوام الناس چیزی بفهمند و تصورکنند پس پرده مردانی هستندکه دنیا را اداره میکنند. (رجال الغیب) عبارت است از نیروهائی که این دنیارا اداره میکنند و اگرآن نیروها نباشد این جهان نابود خواهد شد. آن نیروها نه‌کم می‌شود نه‌زیاد زیرا درجهان هیچ چیزکم وزیاد نمیگردد برای این‌که درخارج ازدنیا مکانی نیست‌که اشیاء زاید دنیا را در آن بگذارند و هم چنین درخارج دنیا مکانی نیست‌که اشیائی را ازآنجا بداخل دنیا منتقل‌کنند وکمبوددنیا راجبران نمایند برای اینکه همه‌جا جهان می‌باشد بهمین جهت رجال‌الغیب یعنی نیروهائی‌که دنیارا اداره میکنند نه‌کم میشود نه‌زیاد. گفتم احسنت ... احست ... معلوم میشودکه‌دانشمندان (سرزمین دست چپ) چیزی ازدانشمندان ماوراء النهرکم ندارند ومثل‌آنها ازدانش برخود رامی‌باشند.

درمدتی‌که (کمال‌الدین) و(عربشاه) درسمرقند بودند من ازآنها میهمانداری‌کردم و هنگامی‌که می‌خواستند مراجعت‌کنند بهریك ازآنهایك استرو پانصد دینار زر دادم.

فصل ششم

جنك تاشكند

من اگر بخواهم وقایع زندگی خود را روز بروز بنویسم این رشته سری دراز خواهد داشت وممکن است که عمرمن بنهایت برسد واین شرح حال تمام نشود بنا براین یك قسمت از حوادث زندگی خودرا خلاصه میکنم تااین‌که بتوانم زودتربه وقایع بزرگ‌که بیشتر درخور ذکر است برسم. من ازسال ۷٦۰ هجری تا سال ۷۷۰ (مطابق با ۱۳٦۹ میلادی ـ مارسل بریون) بدون انقطاع مشغول جنگ بودم.

درآن مدت یازده سال، توانستم سراسر خوارزم و ماوراء النهر را بتصرف درآورم و قلمروحکومت من ازیك طرف محدود شد بدشت‌های سردسیروحشیان (یعنی سیبریه ـ **مترجم**) واز طرف دیگر بدریای آبسکون (یعنی دریای مازندران ـ **مترجم**).

یکی‌ازجنگهای بزرگ من درآن سنوات جنگ (تاشکند) بودکه درآن جنگ پای‌چپ من مجروح گردید وازآن موقع تاکنون از پای چپ می‌لنگم. من (تاشکند) را جـزو قلمرو حکومت خودکردم وحکومت آنجا را به (الجا تیو محمد قولوق) واگذار نموده بودم و تصور نمیکردم‌که مجبور باشم دوباره‌آن شهر را تصرف‌کنم. لیکن (الجاتیو ـ محمدقولوق) بعداز دوسال‌که حاکم تاشکند بود ثروتی بهم‌زد وقشونی‌گردآورد وباغی شد ومرا‌وادار نمودکه به تاشکند قشون بکشم.

من‌درماه شوال‌سال ۷٦۸ هجری‌با هفتاد هزارسرباز سوار شهر(تاشکند) را که دارای حصاربود محاصره‌کردم وبسکنه شهراخطار نمودم‌که علیه(الجاتیوـمحمدقولوق) شورش‌کنندو اورا به‌قتل برسانند ولی ازطرف سکنه‌شهر اقدامی برای شورش علیه حاکم تاشکند نشد من بعدازاینکه مطمئن‌شدم شهر(تاشکند) بوسیله دهلیز زیرزمینی راه‌بخارج ندارد بسربازان خود دستوردادم که‌دو نقب حفرکنند که‌یکی از طرف شمال و دیگری ازطرف جنوب منتهی‌به حصار شهرشود من میدانستم هنگامی‌که مامشغول‌حفرنقب هستیم وبخصوص درموقع شب‌مردان(الجاتیوـ محمدقولوق) صدای‌کلنك وبیل نقب‌زن‌ها را میشنوند ومی‌فهمندکه مامشغول حفرنقب می‌باشیم وهرکس‌که‌گوش‌خودرا درموقع شب بزمین بچسباندمی تواند صدای‌کلنك زدن‌حفاران‌را بشنود (الجاتیوـمحمدقولوق) عده‌ای رامأمورکرده‌بودکه تانقب‌زن‌های ماسراز شهربدرآورند آنها

را بقتل برسانند ونقب راویران و کور کنند

روز هیجدهم ماه شوال دورشته نقب‌ما ازشمال و جنوب بزیر حصارشهر تاشکند رسید ومن بافسران خودگفتم بسربازان بگویند که‌صبح روز دیگر مابشهر حمله‌ور خواهیم شد. بامداد روزنوزدهم شوال‌سال ۷۶۸همین‌که سیاهی شب از بین‌رفت وهواقدری روشن شد من به سربازان خودگفتم که‌چهار جوال‌باروت راببرند ودوجوال رازیرحصار شمالی ودوجوال‌دازیر حصار جنوبی‌جابدهند وازجوال‌ها یك‌رشته فتیله تامدخل نقب‌بکشند این‌دستور اجرا شدو دو رشته‌فتیله در دونقب از جوال‌ها تامدخل نقب ادامه یافت.

فتیله نقب‌شمالی راخودمن‌آتش‌زدم وفتیله نقب جنوبی‌را(شیر-بهادر)آتش‌زد ودوموضع ازحصارشهر (تاشکند) درشمال وجنوب‌باصدائی چون‌صدای ویران شدن‌دنیا فروریخت. چون سواران‌من ازمواضع‌خراب نمیتوانستند وارد شهرشوند از اسب‌ها پیاده شدند ومن بآنهاسپردم که بعدازورود بشهردروازه‌ها رابگشایند تااین‌که سواران‌من‌بتوانند بشهرتهاجم نمایند. دستورمن اجراشد وسربازان بعداز ورود بشهردروازه‌هارا گشودند.

من بعده‌ای ازسواران خود امرکردم که‌همچنان شهررا درمحاصره داشته‌باشند تا این که(لجاتیومحمدقولوق) وافسرانش نتوانندبگریزند وآنگاه خودباعده‌ای‌ازسواران وارد شهر شدم حاکم‌تاشکند میدانست که اگربچنك‌من بیفتد،من‌باوی چون‌خائنین رفتارخواهم‌کرد. قانون من ازدوره جوانی‌تا امروز، این‌بوده وهست‌که هرگاه یکی‌ازمردان مورد اعتماد بمن خیانت کند ویاغیگری نماید یابدشمن بپیوندد بعدازاین که‌بچنگم افتادامرمیکنم پوست‌بدنش رازنده بکنندواگربعدازآن‌زنده بماندااورادریك‌دیك بزرگ که‌پرازروغن‌داغ می‌باشدبیندازند،(الجاتیو-محمدقولوق) که مرامی‌شناخت و میدانست که اگردستگیر شود، پوست‌بدنش‌را زنده‌خواهندکند وبعددردیك پرازروغن‌داغ خواهندانداخت بانیروئی که‌ازناامیدی اوسرچشمه می‌گرفت ازشهر تاشکند دفاع میکرد.

من‌طبق‌معمول بادودست شمشیرمیزدم وچون‌مغفر وچهارآئینه داشتم‌بدنم محفوظ بودو ضربات‌خصم درمن‌اثر نمیکرد(**توضیح**-چهارآئینه‌عبارت بوداز‌یك نیم‌تنه‌آهنی، که‌درجلوی آن دوآهن‌مسطح، یکی‌بالای دیگری بنظرمیرسید ودرعقب‌آن هم‌دوقطعه آهن‌بهمان شکل‌دیده‌میشد وچون‌آهن‌های مزبوررا صیقلی‌میکردند ودرآفتاب مانندآئینه میدرخشید لذاآن نیم‌تنه‌راچهار آئینه‌میخواندند - **مترجم**)

من‌فقط بطرف‌جلو توجه‌داشتم وازعقب آسوده‌خاطربودم زیرا میدانستم که عقب‌من،خصم وجودندارد. درطرفین من‌هم‌سربازانم می‌جنگیدند اماسربازی‌که درطرف چپ‌من قرارگرفته‌بود بودکشته‌شد وپیش‌ازاین‌که سربازدیگری جای‌اورا بگیردیك ضربت شدیدتبرزین روی‌پای‌چپ من‌فرودآمد. ضربت‌طوری سخت‌بودکه تصورکردم پای‌چپ‌من ازبدن‌جداگردیده ودرهمین‌موقع یکی‌ازسربازان‌ما جای‌خالی‌را پرکرد ودیگر من‌ازطرف‌چپ، مورد تهدید قرارنگرفتم وقتی آن‌ضربت تبرزین روی‌پای‌چپ‌من واردآمد من فریادنزدم ونتالیدم ولذاهیچیك‌از سربازان‌من نفهمیدندکه‌من‌مجروح شده‌ام.

مزمیدانستم‌که ارزش یك‌مرد جنگی‌فقط دراین نیست‌که بتواندبدون بیم‌ازمرك خودرا

بصف سپاه‌خصم بزندوسربازانش رابقتل برساند بلکه‌دراین نیز هست که هنگام ضربت خوردن فریاد نزندوننالد. یك‌پیرزن وقتی دیگری‌را بقتل‌میرساند برخود میبالد وخویش‌را نیرومند می‌بیند امامرد نیرومند و دلیر کسی است که شدیدترین ضربات‌شمشیروتبر ونیزه‌رابا بردباری تحمل‌نماید. باری سربازان‌من نفهمیدند که من‌بسختی مجروح شده‌ام تااینکه‌یکی‌ازآنهاریزش خون رادید وبمن‌گفت ای‌امیر، پای‌چپ‌تو مجروح شده‌است.

معهذامن‌بجراحت‌خوداعتنا نکردم‌زیرا نمیخواستم نیروی‌حملهٔ‌خویش را متوقف‌کنم‌بلکه میخواستم‌که سربازانم مراکنار خود ببینند وشجاعت وشدت‌آنها بیشتر گردد. من‌دستورداده‌بودم که(الجاتیو-محمدقولوق) رازنده دستگیر کنند ولی‌چون وی‌بسختی‌پای‌داری وازخود دفاع میکرد سربازان‌من نتوانستند وی‌را زنده دستگیر نمایند وبقتل رسید ولی‌سه‌نفر از پیشکاران او که آنها نیز ازمردان مورداعتماد من‌بودند وبمن‌خیانت نمودند دستگیر شدندومن‌امر کردم که‌پوست‌بدن آنهارا زنده‌بکنند وهر سه‌نفر هنگامی‌که جلادان با کاردتیز مشغول‌کندن پوست آنها‌بودند، مردند .

بعدازغلبه‌بر (تاشکند) چون‌سکنه شهر، ازدستور من پیروی نکردند وعلیه‌حاکم خود نشوریدند، فرمان‌قتل عام‌وچپاول راصادر کردم وگفتم تمام مردان شهررابقتل برسانند و تمام پسران ودختران وزن‌های جوان‌راباسارت ببرند تااینکه بعدطبق قانون جنك بین افسران و سربازان تقسیم‌شوند وسربازی‌که دارای‌یك‌پسر یایك دختر جوان‌گردیده مختاراست‌که او را غلام‌یاکنیز خودکند یابقتل برساند یادر بازار بفروشد. جنك(تاشکند) هنگام‌عصر روزنوزدهم ماه شوال خاتمه یافت وازآن‌پس قتل‌عام وچپاول شروع‌شد وآنوقت من‌درصدد برآمدم‌که بدانم زخم‌پای چپ‌من چگونه‌است. امانتوانستم ازاسب فرودبیایم وسربازانم درخارج‌شهرمراازاسب فرود آوردند وبه‌خیمه بردند ودرآنجا نوکرانم چهارآئینه و مغفررا از من‌دورکردندوجراح آمد وزخم‌مرا معاینه‌کرد وگفت‌استخوان زانوبشدت مجروح‌شده ونبایدراه‌بروی وبایدپیوسته درازبکشی تااین‌که استخوان زانو، بهبود یابد.

گفتم‌اگرمن درازنکشم وراه‌بروم چه‌میشود؟ جراح‌گفت اگر راه‌بروی زخم‌تو مبدل به شقاقلوس خواهدشد(یعنی‌قانقاریا خواهی‌گرفت-مترجم) وزندگی‌را بدرود خواهی‌گفت یااینکه برای‌بقیه عمرازیك پاخواهی لنگید. آنروز وآن‌شب درخیمه بودم ولی‌بامداد روز دیگر گفتم که‌مرا درتخت‌روان جابدهند وبشهرببرندتاببینم‌آیاامرمن، برای‌قتل مردهای(تاشکند)بخوبی اجراشده‌است یانه وقتی وارد شهرشدم هنوز سربازانم مشغول چپاول‌بودند ولی‌کشتارخاتمه‌یافته بود واجساد مقتولین‌درکوچه‌هادیده می‌شد دربین مقتولین اجسادزن‌هاهم بچشم‌میرسید ومعلوم میشد چون‌آنها مقاومت‌کردند ونخواستند اسیرشوند بدست‌سربازان‌ما کشته شدند.

ای‌که سرگذشت مرامیخوانی، مگوکه‌مردی چون‌من‌که فقیه‌هستم چگونه فرمان قتل‌عام سکنه(تاشکند)راصادر کردم. حکومت‌دارای قوانینی است که‌از آغازدنیا وجود داشته وتاپایان دنیا وجود خواهد داشت وعوض نخواهدشد ویکی‌ازآن قوانین این‌است‌که مردم‌باید از حاکم بترسند واگر ازوی‌وحشت‌نداشته باشنداوامرش‌رابموقع اجرا نمی‌گذارندواشرارواوباش‌برسکنه شهر مسلط‌میشوند وبجان و مال وناموس‌آنهاتعرض مینمایند. من‌ازاینجهت فرمان‌قتل‌عام‌سکنه (تاشکند) راصادرکردم تااینکه برای‌سکنه بلاد دیگر مایه‌عبرت شود وبدانند هرکس‌که‌مقابل

من‌مقاومت نماید دوچار سرنوشت شهر (تاشکند) خواهدشد. ولی نمیتوانم ازذکر این نکته فروگذاری کنم که من‌ازمشاهده ریختن‌خون دشمنان‌خود لذت‌می‌بردم. همان‌لذت راکه دیگران ازنوشیدن شراب ادراك می‌کنند من‌ازمشاهده ریختن خون دشمنان خوداحساس میکردم ویك نشئه‌شادی‌بخش‌مرا مسرور وسرگرم‌میکرد

وقتی‌دشمنی‌را بادست خودبقتل میرسانیدم لذت‌من ازدیدار جریان‌خون او بیشتر‌میگردید من‌ازریختن خون دشمنان خود، هم‌لذت میبردم وهم‌باخون ریزی کشورخودرا اداره‌میکردم‌و بهمه‌می‌فهماندم که هرکس‌علیه من قیام‌کند بجلادسپرده خواهدشدتااینکه بکیفرسرکشی‌خودبرسد و امروز سه هزار جلادکه اسم و رسم آنها در طومارها ثبت‌گردیده در قلمرو وسیع‌کشور من بسر میبرند وازمن مستمری دریافت می‌نمایند و هرلحظه آماده هستندکه برحسب‌امر من، یا حکامی‌که ازطرف من، ماموراداره‌امور کشورهستند مجرمین‌راتحت شکنجه‌قرار بدهند یابقتل برسانند. نتیجه خون‌ریزی‌من فوایدی‌است که توامروز باچشم‌خود می‌بینی ومشاهده می‌کنی‌که کاروان‌از (انگوریه) براه می‌افتد وبدون‌آنکه یك‌مستحفظ داشته باشد خودرابسمرقند میرساند وهیچکس طمع‌بمال کاروان‌نمیکنند.

(توضیح ـ انگوریه که‌بعضی‌ازمورخین‌(انگورانی)هم نوشته‌اندشهری‌است که‌بعدها(آنقره) خوانده‌شد وامروز (آنکارا) پایتخت ترکیه‌است وتیمورلنگ درسرنوشت خود چندبار از شهر (انگوریه) نام‌میبرد وعلتش این‌است‌که درآنجا بر(ایلدرم بایزید) پادشاه‌عثمانی (بطوری‌که شرح خواهدداد) غلبه‌کرد واورااسیرنمود ـ مترجم)

یك‌طبق پرسکه‌های زر برسریك‌طفل نابالغ بگذار واورا وادارکن‌که پیاده‌درکشورمن از شرق‌بغرب وازشمال بجنوب مسافرت‌کند وبعداز چندسال‌که آن طفل بمرحله‌بلوغ میرسد یك‌عددازسکه‌های زرکم نمی‌شود برای اینکه‌کسی جرئت نمی‌کندکه حتی‌بپول ومال یك‌کودك تجاوز نمایدآیاتو هرگزشنیده‌ای که دریکی‌ازشهرهای‌کشور باوسعت من، سرقتی‌روی‌بدهد و سارقی‌شب واردخانه یادکّان مردم‌شود وچیزی‌بدزدد؟ من یقین دارم‌که توهرگز این واقعه‌را نشنیده‌ای مگر دردورانی‌که من‌هنوزسلطان شرق وغرب‌نبودم. من‌برای جلوگیری از دزدی رسمی راجاری‌کرده‌ام‌که برای تمام سلاطین‌آینده باید سرمشق باشد وآن اینکه وقتی سرقتی روی میدهد من‌دست داروغه راقطع‌میکنم.

چون من‌میدانم‌که دریك شهرتا داروغه همدست‌دزدنباشد یا درکارخود اهمال‌نکنددزدی بوقوع نمی‌پیوندد، من دراقلیم وسیع‌خود راهزنی در جاده‌ها، ودزدی در شهرها، وگدائی را برانداختم وتوامروز درهیچ نقطه از کشورمن یك‌گدانمی‌بینی. من‌گدائی‌را اینطور برانداختم که‌برای تمام‌گدایان مستحق مستمری برقرارکردم وگدایان مستحق‌کسانی هستندکه‌بمناسبت نقص‌اعضای بدن‌یاکوری نمی‌توانند کارکنند. من‌میدانستم‌کسیکه ازراه‌گدائی‌نان‌خوردمشکل است‌که بیك‌مستمری اکتفاکند ودست ازگدائی بردارد و بگدایانی‌که مستمری میگرفتند (و هنوزمیگیرند) خاطرنشان‌کردم که‌هرگاه‌مشاهده‌کردم که گدائی‌میکنند بقتل‌خواهندرسیدوعده‌ای ازآنهاراهم‌که بعداز دریافت مستمری دست‌ازگدائی‌برنداشتند بقتل‌رسانیدم، گدایان‌غیرمستحق راهم وادار‌بکارنمودم وهرکس‌نمیخواست کارکند معدوم‌میشد.

توامروز درسراسر کشورمن یکی‌از فرزندان پیغمبراسلام رانمی‌بینی که‌از حیث معاش

درمضیقه باشد. قبل ازمن دربلاداسلامی ده‌ها هزار از فرزندان پیغمبر اسلام (یعنی سادات ـ مترجم) برای تحصیل قوت لایموت گدائی میکردند ومنکه برای پیغمبر وفرزندان او قائل باحترام فراوان هستم ازمحل خمس که مختص محمد (ص) وآل محمد است برای تمام فرزندان پیغمبر خودمان مستمری برقرار نمودم. تو کشوری را آبادتر از کشور من ندیده‌ای ودرهیچ کشور وهیچ دوره، رعایا مثل دوره سلطنت من آسوده نمیزیسته‌اند برای اینکه کسی با نها ظلم نمیکند. اگریك سرباز یا یك قره سوران (باصطلاح امروز یعنی ژاندارم ـ مترجم) ویك گزمه (باصطلاح امروز یعنی مامور پلیس ـ مترجم) واردخانه یك رعیت شود ومثل قدیم بخواهد غذای خود را براو تحمیل نماید یادرخانه‌اش بماند، سراز پیکرش جدا خواهد شد.

اگریك سرباز یا یك قره سواران یایك گزمه ازرعیت چیزی خریداری کند وقیمت آن را طبق نرخ عادی ومتعارف نپردازد سراز پیکرش جدامی شود. ای پسران من ازمن بشما توصیه میشود که بعدازمن وقتی بسلطنت رسیدید به راهزن وداروغه و گزمه‌هائی که بادزدان شریك هستند و گداهای غیرمستحق رحم نکنید و آنهارا نابود نمائید وگرنه ملك خود رااز دست خواهیدداد درعوض فرزندان پیغمبر را محترم بشمارید وعلماء و شعراء وصنعتگران راموردحمایت قرار بدهید وزنهارازشراب بپرهیزید زیرا ام المفاسد است واگرشراب بنوشید سلطنت کشور خودرااز دست میدهید.

باری درشهر تاشکند یك مرد جوان باقی نماند وهمه بقتل رسیدندوزنهائی هم که مقاومت میکردند کشته‌شدند وفقط سالخوردگان واطفال باقی ماندند وزنهای جوان هم بین سربازان من تقسیم گردیدند.

وقتی درشهر چیزی که قابل بردن باشد باقی نماند. وتمام اموال (الجاتیو. محمد ـ قولوق) حکمران مقتول تاشکند، منتقل بسمرقند گردید دستوردادم که حصار شهرراویران نمایندتااینکه درآینده کسی نتواند درپناه حصارشهر تاشکند یاغی شود ومقابل من، قدعلم نماید. بعدازتصرف تاشکند دیگردر (ماوراءالنهر) جائی باقی نماندکه حزوقلمرو سلطنت من نباشد. از آن پس تا مدت هفت سال اوقات من صرف آبادکردن ماوراءالنهر گردید. من درسمرقند مساجدعالی بپا کردم وشهرهای بخارا وسمرقند وحتی تاشکند رابطرزی زیبا ساختم ونهرهای متعدد ووسیع از رودخانه‌های بزرگ جیحون وسیحون منشعب نمودم تااین که رعایای ماوراءالنهر برای شرب مزارع خود آب فراوان داشته باشند.

زمین‌هائی راکه هزارسال بایر بود بوسیله احداث نهرها مزروع نمودم وگندم، درآن زمین‌ها هرتخم ازدویست تاچهارصد تخم محصول میداد. تمام رعایای ماوراءالنهر براثر محصول فراوان، ثروتمندشدند ودرسال ۷۷۵ هجری درماوراءالنهر گندم بقدر فراوان شدکه رعایا تمام انبارها واطاقهای خانه خودرا پرازگندم کردند و مازادآن درصحراماند و زیرباران وبرف زمستان پوسیدواز بین رفت زیرا رعایامکانی نداشتند تااین که گندم مزارع خودرادرآن جابدهند. در آن هفت سال که ازسال ۷۷۰ تاسال ۷۷۷ هجری طول کشید، بهبودوضع زندگی عمومی و ثروتمند شدن رعایا ورفاهیت مردم درمن نیزاثر کرد ودرمن رغبتی زیادنسبت بزنها بوجود آمد. تا آن موقع من بیش از دوزن نداشتم ودرآن هفت سال دوزن دیگر گرفتم ولی فهمیدم که بازخواهان زنها می‌باشم. من که مسلمان هستم نمیتوانم بیش ازچهارزن بگیرم ولی شرع اسلام بمردها اجازه داده که

علاوه برچهار زن‌عقدی، هر قدر که میل داشته باشند جاریه انتخاب نمایندومن‌هم جاریه‌های متعدد را انتخاب کردم.

من‌چون مردی نیرومند هستم‌راست میگویم واعتراف می کنم که درآن هفت سال،زندگی راحت‌ولذت بسر بردن بازنهای‌زیبا، و خوردن اغذیه لذیذ، مراتنبل کرده بودمن نمیگویم که‌در آن‌مدت‌هفت‌سال تنبلی، هیچ کارنکردم چون اگر بجنگهای بزرك نرفتم درعوض برای آبادی ماوراءالنهر وخوارزم خیلی کوشیدم‌ودشت‌های وسیع‌فیما بین‌دریای آبسکون(یعنی‌دریای‌مازندران مترجم) ودشت‌های سردسیر وحشیان (یعنی سیبریه- مترجم) را طوری آباد نمودم که همه‌جا مزرعه وباغ گردید.معهذا، امروزکه‌در آستان‌هفتاد سالگی‌هستم برای‌تنبلی آن‌هفت‌سال‌شرمنده می‌باشم آنهم‌هفت‌سالگی که‌بین‌سن سی‌وچهار سالگی وچهل‌ویك سالگی من، و بهترین‌دوران نیرومندی جسمی وروحی‌بود.

ای که شهرحال مرامیخوانی بدان که‌من درآن‌هفت سال، براثرکسب لذت ازز نهای زیبا وغذاهای‌لذیذ وفراوان‌خوردن وبر بستر نرم‌خوابیدن طوری‌تنبل شده‌بودم که‌دیگر تمرین‌شمشیر-بازی نمی کردم وتیرنمی‌انداختم و زوبین پرتاب نمیکردم. ازخدا سپاسگزارم که درآن هفت سال‌دورهٔ‌تن‌پروری، من‌واجبات‌دین‌را ازیادنبردم وپیوسته نمازخودرا بموقع میخواندم ودرماه صیام، روزه‌میگرفتم واتفاق‌نیفتاد که‌روزی‌آفتاب طلوع کندو من‌ناپاك‌باشم. ولی‌اکنون که بفکر آن‌دوره هفت‌ساله می‌افتم‌نزد نفس‌خود احساس‌شرم و پشیمانی مینمایم زیراهفت سال‌از بهترین دوران‌عمررا تباه کردم واوقات خودرا صرف‌عیش نمودم.

اگردرآن مدت که‌تنبلی‌برمن چیره‌شده بود یك‌خصم قوی‌بماوراءالنهر حمله‌ورمیگردید سلطنت وکشورم را میگرفت ومراهم‌بقتل میرسانید. من‌که مردی دانشمند هستم‌وکتب بسیار خوانده‌ام میدانم‌که تمام‌امر اوسلاطین جهان‌که بدست‌خصم نابودشده‌اند قربانی عیش و عشرت خوبش‌وتنبلی گردیدند وسلطانی که تنبل‌نباشد وتن‌رابزحمت بیندازد واوقات خودرا بپشت‌اسب بگذراند وروزهاشمشیربزند وتیر بیندازد و زوبین پرتاب‌نماید وپیوسته باموقشون‌خودبرسد هرگزمقهور یك‌خصم‌نمی‌شود.

فرزندان ونوه‌های من‌آگاه باشید که آفت‌سلاطین عیش‌ونوش وزنهای زیبا است‌وهرگز خودرابدست عیش و نوش وزنهای زیبا نسپارید وبرای یك‌مرد هفته‌ای یکبار، زن‌کافی‌است وبیش‌ازآن، باعث‌میشود که مرد تن‌پرورگردد ونتواند قدرت‌خویش راحفظ نماید. بعدازهفت سال‌خوشگذرانی روزی‌شمشیرجنگی خودرا که پس‌ازخروج ازغلاف وزن‌آن‌هزار ودویست‌مثقال بودبدست گرفتم وتیغ‌راازغلاف خلع‌نمودم (توضیح-تیغ را ازغلاف خلع کردن اصطلاح‌مخصوص تیمورلنگ‌است یعنی تیغ‌را ازغلاف بیرون آوردم -مترجم)

قدری‌تیغ راتکان‌دادم ودریافتم که دردستم سنگینی میکند تیغ‌را بدست چپ‌دادم ووزن نمودم ودریافتم که‌سنگینی شمشیر دردست‌چپ بیش‌از دست راست‌است در صورتی‌که هفت‌سال قبل‌آن‌شمشیر دردست‌من، چون یك قطعه چوب‌سبك وزن‌بودومن‌از صبح‌تاشام درمیدان جنك با هریك‌ازدودست آن‌شمشیرسنگین‌را بحرکت درمیآورم بدون‌اینکه‌احساس‌خستگی نمایم آه‌ازنهادم برآمد ودانستم‌آنچه‌مراناتوان کرده‌خوشگذرانی‌است و بسربردن بازن‌های زیباوخوش‌بو ونازك اندام، آفت مرداست. بایدبگویم که‌علاوه برعیش وکسب‌لذت ازز‌ن‌ها، لنگ‌شدن پای‌چپ من

نیز، کمك به‌تنبلی من کرده بود

بعدازجنك تاشکند که‌گفتم زانوی‌چپ من‌بشدت مجروح‌شد، من شقاقلوس‌نگرفتم و پایم سیاه‌نشد امابعداز بهبودی ازپای چپ‌لنگ‌گردیدم لذا دیگر نمیتوانستم مانندگذشته جست وخیز کنم وچون چابکی خود را ازدست‌دادم تمایل‌نسبت بتنبلی درمن پدیدارگردید.

درآن روزکه در یافتم شمشیردردو دست من سنگینی میکند، بخود نهیب زدم وگفتم‌ای مردتن پرور، اگریك پای تولنگ شده ونمیتوانی به چابکی قدیم دوندگی‌کنی وخیزبرداری دست‌ها وبازوان تو بی‌عیب‌است وبرای چه‌شمشیر بازی وتیراندازی و سایر تمرینهای جنگی راترك‌کردی. ای مرد فراموشکارآیا از خاطر برده ای‌کسانیکه بدست توکشته شدند و امارت وسلطنت‌آنها بتصرف تو درآمدکسانی بودندکه شمشیر نمیزدند و تیر نمی‌انداختند و امور قشون خودرا معوق وعاطل می‌گذاشتند ودرنتیجه، توبرآنها غلبه‌کردی .

آیا همت تودر زندگی همین است‌که مثل حیوانات فقط درفکر خوردن وخفتن باشی وحتی نتوانی یك‌دهم جدّ خود (چنگیز) جهانگشائی‌کنی. کجا رفت‌آن‌آرزوهای دوره جوانی تو... کجا رفت‌آن‌عهدهاکه باخودمیکردی ومیگفتی جهان راخواهی‌گرفت ودر سراسر جهان یك سکه راکه سکه توباشد رواج خواهی داد ودنیا بایك یاسا (یعنی قانون ـ **مترجم**) که یاسای توباشداداره خواهد شد. طوری پشیمان شدم‌که تصمیم‌گرفتم درهمان ساعت دست از زندگی راحت بکشم و شرط اول این بودکه از سمرقند و زن‌های زیبای خود دوری نمایم و بروم‌ودرخارج ازشهر، دربیابان زندگی‌کنم. امرکردم‌که اسب مرا بیاورند وگفتم در نقطه‌ای واقع درشش فرسنگی سمرقند اردوگاه برپاکنند.

وقتی بآنجا رسیدم هنوز اردوگاه بوجود نیامده بودودست رابسوی‌آسمان بلند نمودم وگفتم خدایا توشاهد باش‌من عهدمیکنم‌که ازامروز، بازن معاشرت ننمایم مگربعد از مراجعت ازمیدان جنك‌آن هم‌هفته‌ای یکبار وعهد میکنم از امروز تاروزی‌که در جهان زنده هستم پیوسته ازتنبلی بپرهیزم وهیچ روز ازتمرین جنگی فروگزاری نکنم و استراحت ننمایم مگر فیمابین دوجنگ‌آن هم برای مدتی‌کم ونیز عهد میکنم‌که مسکن اصلی خودرا اردوگاه قرار بدهم و بشهر نروم مگر وقتی ضرورت ایجاب نماید .

ازآن موقع تا امروز مدت سی سال سپری‌گردیده ومن تمام این مدت درصحرا بسر برده‌ام وقدم بشهر نگذاشتم مگردر موقع ضرورت. دراین مدت سی‌سال تاآنجاکه ممکن بوده ازآمیزش بازنها خود داری‌کرده‌ام. من در بعضی ازسنوات، حتی فصل زمستان راهم درصحرا بسر میبردم وچندبار اتفاق‌افتادکه دربامداد وقتی‌برای ادای فریضه صبح ازخواب برمیخاستم میدیدم‌که صحرا ازبرف سفید شده‌است و بخاطر دارم‌که یك روز صبح، بعد از این‌که نماز گذاشتم وهوا روشن‌گردید و صاحب منصبانم قدم به (یورت) من نهادند یك مشت سکه زر از جیب بیرون‌آوردم وبآنهاگفتم این سکه‌ها متعلق بکسی است‌که‌آیه‌ای ازقرآن رابمن نشان بدهدکه درآن ازبرف صحبت شده باشد .آنروز چون صحرا مستوراز برف بود، صحبت‌های مربوط به برف مناسبت‌داشت و صاحب منصبان من به یورت‌های خود رفتند و هرکس قرآن داشت‌آن را مقابل خود نهاد تااین‌که‌آیه‌ای پیدا کندکه درآن ذکری از برف بمیان‌آمده باشد. من‌که‌قرآن را از حفظ داشتم میدانستم که درکلام خدا اسمی از برف برده نشده است

زیرا درعربستان برف نمی‌بارید . لیکن میخواسم بدانم که میزان معرفت صاحب منصبان من نسبت بکلام خدا چقدر است .

در نیمه روز آنها را احضار کردم و گفتم اگر شما قرآن میخواندید میدانستید که در آن نام برف ذکر نشده است. پسر بزرگم که حضور داشت پرسیدای امیر پس برای چه خداوند در قرآن گفته (لارطب ولایابس الافی کتاب مبین) یعنی هیچ تروخشکی نیست که ازآن ، بحثی در کتاب مبین (قرآن) نشده باشد .

گفتم‌ای فرزند علم قرآن راباید فراگرفت تابتوان معنای‌آیات قرآن را فهمید آیات قرآن کلام خداست وخداوند خود درقرآن میگوید که فهم بعضی از گفته‌های او برای هرکس میسر نیست مگرآنهائی که تحصیل کرده،خودرا برای فهم کلام خداوندآماده کرده‌اندو(کتاب‌مبین) عبارت از مجموعـه معانی‌آیات قرآن می‌باشد چه معانی‌آشکار و چه معانی نهان‌که باید بـا نیروی علم‌آنها را ادراك کرد واگرکسی قرآن راطوری بخواندکه بتواند معانی نهان‌آیات را هم ادراك نماید خواهد دانست‌که چیزی نیست‌که در قرآن از آن بحث نشده باشد .

خداوند می‌گوید (لارطب ولایابس الافی کتاب مبین) ونمی گوید الافی‌القرآن ... یـا الافی‌الفرقان . خداوند از ایـن جهت دو کلمه (کتاب مبین) را ذکرکرده‌که بما بفهماندکه منظورش معانی پنهانی‌آیات قرآن است یعنی‌آن معانی‌که برای ادراك‌آنها بایدآیات راشکافت تا معانی باطنی‌آنها برای‌مـا نمایان شود. بعدها وقتی در دمشق (ابن خلدون) نزد من‌آمدو من همین‌گفته راتکرارکردم طوری خوشوقت وراضی شدکه دستم رابوسید وگفت ای امیر ، من تاامروزکسی را ندیده بودم‌که بتواند این‌آیه ازکلام خدارا باین خوبی معنی‌کند .

فصل هفتم

بسوی‌مسقط الراس فردوسی وجنك نیشابور

چنین گفت کای جوشن‌کار زار — برآسودی ازجنك یك روزگار
کنون کارپیش‌آمدت‌سخت‌باش — بهر کـار پیرامن بخت باش

اشعار فردوسی درگوشم طنین میانداخت و نمی‌توانستم‌آرام بگیرم. هفت سال خورده وخوابیده بودم وشمشیروجوشن راکنارگذاشتم ولی موقع‌آن رسیدکه جوشن بپوشم ومغفر بـر سربگذارم و شمشیر بدست بگیرم وبسوی سرزمینی بروم‌که‌آنجا فردوسی سیصد و پنجاه سال قبل از من این اشعار راسروده بود. موقع‌آن فرا رسیده بودکه برای رسیدن بآرزوهای‌خود گام بردارم وجهان را مسخر نمایم وتسخیر جهان را ازخراسان شروع کنم .

شنیده بودم که خاك خراسان عطرآمیز است وهر خراسانی شاعری است بزرگ یـا دانشمندی عالی مقام.من فکرمیکردم همانطورکه خاك سمرقند بهترین وشیرین ترین خربوزه جهان راپرورش میدهد ومحال است‌که هیچ‌کشور بتواند خربوزه‌ای بهتر از خربوزه سمرقند

بوجود بیاوردخاك خراسان هم‌علم وادب پرور می‌باشد. ولی‌آن مردان شاعر و دانشمند جزو دلاوران جهان‌هستند ویکی ازآنها فردوسی بوده که‌کتابی برای پرورش دلاوران نوشته است.

میخواستم بروم وبامردان خراسانی پنجه‌درپنجه بیفکنم وبدانم‌آیا مهارت‌من درشمشیر زدن بیشتراست یاآنها. من اردوگاه خود رامبدل به‌یك میدان جنگ نمودم وهرروز ازبامداد تا شام من وصاحبمنصبان وسربازانم درآن اردوگاه تمرین‌های جنگی‌میکردیم تااینکه‌سستی ازتن مادور شود وبرای پیکارهای‌آینده‌آماده باشیم ودرحالیکه ازبام تا شام شمشیر میزدم و اسب می‌تاختم، وگرز فرود می‌آوردم، وتیر می‌انداختم ، وزوبین پرتاب مــی‌نمودم وکشتی میگرفتم، متوجه شدم‌که چهل سال ازعمرم میگذرد و بطوریکه میگویند چهل سالــگی سن بلوغ جسمی و عقلی مرداست بهمین جهت موسی در سن چهل سالگی درکوه طور مبعوث بــه پیغمبری شد وبهمین جهت پیغمبر مادرسن چهل سالگی در غار (حرا) درمکه ، مبعوث بــه پیغمبری گردید.

آیا بهمین جهت است‌که من دراین سن ازتنبلی وسستی خود متنبه‌گردیدم وعزم‌کردم که از عیش‌و عشرت دوری بگزینم؟آیا اگرمن بسن‌چهل سالگی نمیرسیدم متنبه می‌شدم؟

آنچه مرا پشیمان‌کرد وصول بمرحلهٔ بلوغ چهل سالگی بود . در هرحال درسال۷۷۷ هجری‌کارمن، فقط تمرین‌های جنگی بودوهر روز بامردان نیرومند قشون خودکشتی می‌گرفتم زیرا درجنگ پیش‌می‌آیدکه دوحریف دست بگریبان میشوند ودرآن موقع غلبه‌باکسی است‌که بیشتر زور داشته باشد وبتواند بافنون‌کشتی، دیگری رابزمین بزند وبهلاکت برساند.

من می‌فهمیدم‌که صاحب منصبان وسربازان من‌نیز مانند من‌قوی شده‌اند وسستی ازآنها دورگردیده وآماده‌جنك می‌باشند. دربهار سال ۷۷۸هجری موقعی‌که مادیان‌ها دارای پستان های پراز شیرشدند وسکنه سمرقند هــرروز ، از شهر قدم بصحرا می‌گذاشتند تا اینکه روی سبزه‌های اطراف شهر بنشینند وگومیس بخورند من فرمان حرکت قشون خودرا صادرگردم.

(**توضیح** ـ گومیس شیر تخمیر شده مادیـان‌است‌که بخصوص درفصل بهار درماوراءالنهر زیادخورده میشد وامروز هم‌سکنه شهرهای‌آن‌منطقه دربهارگومیس میخورند ـ **مترجم**)

قبل از اینکه‌فرمان حرکت‌قشون را صادرکنم دوایلخی بزرك را جلوفرستادم وگفتم در مرزخراسان توقف نمایند (ایلخی یعنی مجموعه‌ئی ازاسب‌هاکه درصحرا بسرمیبرند و در موقع تعلیق میکنند ـ **مترجم**)

من‌قصد داشتم‌که تامرز خراسان بطریق عادی راه‌پیمائی‌کنم، ولی ازآن ببعد، میباید راه پیمائی جنگی راآغاز نمایم‌ولذا سواران من احتیاج‌باسبهای یدك داشتند تااین‌که‌بتوانند روز وشب، راه‌پیمائی‌کنند.

هنگامی‌که ایلخی‌ها را جلو میفرستادم امرکردم‌که اسب‌ها را بـاعلوفه خشك تغذیـه نمایند وبآنهاکاه وبیده بدهند (بیده یعنی یـونجهٔ‌خشك ـ **مترجم**) زیرا اسبی‌که در مرتـع میچرد وعلف تازه می‌خورد نمیتواند، بی‌انقطاع راپیمائی نماید وازپا در می‌آید .اولین هدف من درخراسان نیشابور بودچون اطلاع داشتم‌که‌کرسی خراسان وثروتمندترین شهرآن نـاحیه است وهرروز بطور متوسط دویست کاروان بزرك واردآن شهر میگردد یـا ازآن شهر خارج می‌شود وکاروان‌های نیشابور ازمشرق به چین میرود واز مغرب به روم .

(باید متوجه بود که منظور تیمور لنگ از روم کشور عثمانی است که امروز ترکیه نام دارد و در آن دوره عثمانی را روم میخواندند ـ مارسل بریون) .

من میدانستم که در نیشابور بازرگانان، هنگام داد وستد فقط پول زر را میشمارند و پول سیم راشماره نمیکنند بلکه در ترازو میریزند ومی کشند زیرا معاملات آنها بقدری کلان و پول فراوان است که حوصله ندارند سکه‌های سیم را بشمارند . بمن گفته بودند که در انبار تجارتخانه‌های نیشابور آنقدر پارچه‌های ابریشمین هست که با آنها میتوان از نیشابور تاسمرقند را فرش نمود زیرا نیشابور بزرگترین مرکز تجارت ابریشم درجهان می‌باشد .

بعد از نیشابور درخراسان شهرهای بزرگ دیگر وجود داشت مثل سبزوار و بشرویه که اولی در شمال خراسان بود و دیگری در نیمروز (نیمروز یعنی جنوب ـ مترجم) بمن گفته بودند که درسبزوار، سیصدهزار کارگر، در کارخانه‌های قالی بافی بکار مشغول هستند و آنجا بزرگترین مرکز قالی بافی دنیا است من نمیتوانستم باور کنم که سبزوار سیصدهـزار کارگر قالی باف داشته باشد ولی میدانستم که دردنیا مکانی نیست که بیش از سبزوار در آن قالـی ببافند. نسبت به (بشرویه) توجه نداشتم مگر بمناسبت این که میگفتند تمام سکنه آن شهرواقع درنیمروز خراسان دانشمند هستند ودرآن شهر کسی نیست که ازعلوم برخوردارنباشد ولـی با این که همه دانشمند می‌باشند برای تأمین معاش زحمت می کشند .

شنیده بودم خارکنان بشرویه که ازصحرا خارجمع آوری مینمایند و بشهرمیآورند که بفروشند مانندمفتی شهر، ازعلوم متداول برخوردارند وهمچنین خربنده‌ها (یعنی چهارپاداران ـ مترجم) دانشمندانی هستند که می‌توانند کتاب‌های عربی رابخوانند ومعنی کنندومن میل داشتم که آن مردم دانشمند عجیب راببینم وبدانم که آیا آنچه راجع بآنها گفته‌اند واقعیت دارد یا اغراق است .

ولی برای این که خراسان راباسرعت تصرف کنم میبایدکه سکنه آن راغافل‌گیر نمایم وبرای این که غافل‌گیرشوند نبایدبفهمندکه من عزم تصرف خراسان‌رادارم لذا، مقصدقشون‌ـ کشی‌خود رابکسی ابراز نکردم وگفتم که منظور من‌تصرف (ارشک‌آبـاد) است وتمام صاحب منصبان من تصورمیکردندکه من‌میخواهم (ارشک‌آباد) راتصرف نمایم .

(ارشک آباد شهری است که‌امروز باسم عشق آباد خوانده می‌شود ونزدیک مرز ایران می‌باشد ـ مترجم)

لیکن وارد (ارشک آباد) نشدم برای اینکه میدانستم که اگروارد (ارشک آباد) شوم باید ازراهی خودرا به نیشابور برسانم که کوهستانی است . من میخواستم از راه جلگه خودرا به نیشابور برسانم تا این که سواران من بتوانند با سرعت راه طی می‌نمایند. پس از اینکه به (مرو) رسیدم چهار بلد از خربنده های آنجا را اجیر نمودم تا اینکه مـرا از راه جلگه به‌نیشابور برسانند زیراهیچکس مانند خربنده‌ها ازوضع اراضی وصحاری آگاه نیستند برای اینکه در تمام عمرکار آن ها مسافرت ازیک شهر به شهر دیگر است وخربنده‌هائی که من اجیر کردم کسانی بودند که بین نیشابور ومرو رفت وآمد میکردند . آنها حاضر شدند که مرا از راه جلگه به نیشابور برسانند اما گفتند که نزدیک نیشابور بیک کوه خواهیم رسید وبرای عبور از آن کوه باید از یک گردنه عبور کرد. من از خربنده ها وضع آن گردنه را

پرسیدم و آنها گفتند آن گردنه راهی است باریک . و یك طرف آن کوه است وطرف دیگردره وگردنه، درامتداد دره‌ای‌مارپیچ میباشد. پرسیدم آیا درآن‌گردنه آبادی هست یا نه؟ خربنده ها گفتند بلی چند آبادی در گردنه هست . پرسیدم وضع آبادی ها چطور می باشد ؟ آنهـا نمیدانستند که من برای چه این پرسش را میکنم . من میخواستم بدانم آبادی هائی کـه در گردنه مزبور جلوی ما قرارگرفته بر آبادی های دیگر مشرف هست یا نه؟

چون هرگاه آبادیهای جلو بر آبادیهای دیگر مشرف باشد ، وقتی قشون من در موقع روز وارد یك آبادی شود سکنه آبادیهای مرتفع آن را خواهند دید و خواهند فهمید کـه یك قشون واردگردیده و آن خبر را به نیشابور خواهند رسانید و کرسی خراسان ، آماده برای دفاع خواهد شد . من میخواستم طوری خودرا به نیشابور برسانم‌که حکمران آنجاو سکنه شهر ، نتوانند برای دفاع آماده شوند . بنابر این سکنه آبادیهائی که در کوه قرار گرفته بود نه‌بایستی قشون مرا ببینند .

طول آن گردنه هم بقدری بود که من نمیتوانستم قشون خود را هنگام شب از آنجا بگذرانم و دیگر این‌که عبور دادن یك قشون از سواران هنگام شب از یك‌گردنه کوهستانی خطرناك است و سوارها پرت میشوند وبدره می افتند . این بود که بعد ازتحقیق از بلدها تصمیم‌گرفتم که آن کوه را دوربزنم. من از ایلخی هائی که جلو فرستاده بودم بهر یك از سواران خود یك اسب یدك دادم تا این که در راه ، اسب خودرا عوض کنند . از ساعتی که من یك اسب یدك به سواران خود دادم آنهـا دانستندکه دیگر نمیتوانند استراحت‌کنند وباید روز وشب راه بپیمـایند تااین‌که بمقصد برسیم. حتی برای غـذا خوردن بآنها فرصت استراحت نمیدادم ومیبایید غذای خودرا برپشت اسب تناول نمایند . هرصاحب منصب، مکلف بودکه درفواصل معین ، برای چند لحظه دستور توقف‌را صادرکند تا این‌که سوارها ازاسبی که درپشت‌آن نشسته اند سوار اسب یدك شوند تا این‌که خستگی‌اسب‌اول بدررود وازآن پس اسب خسته رایدك میکشیدند وبعد ازچند ساعت خستگی اسب اول ازبین میرفت و بازسوارها برپشت آن مینشستند ، وهنگام استراحت سواران من موقعی بود که میبایید به اسبها نواله و آب بدهند وغذای اسبها درراه پیمائی های جنگی نواله است زیرا فرصتی وجود ندارد تا آنها را باکاه وبیده وجو سیر نمایند .

من تصور میکردم که بهار ماوراء النهر زیباترین بهار جهان است ولی در آن سال وقتی بهار خراسان رادیـدم دانستم که ازبهار ماوراء النهر، زیباتر هم یـافت می‌شود. تمام دامنه‌های کوه مستور از سبزه وگلهای شقایق بودودر دره ها رودخانه‌های سفیدرنـك جریان داشت.من‌گرچه‌ازمشاهده سبزه وگلهای بهار لذت میبردم بخوداجازه نمیدادم‌که جز برای‌ادای نماز توقف‌کنم. بااین‌که می‌دانستم هیچ‌کس نمیتواند سریع ترازمامسافرت نماید معهذا دستور داده بودم نگذارند هیچکس ازما جلو بیفتد ولو چاپار باشد واگر خواست برود وی‌رابقتل برسانند. زیرا در موقع قشون‌کشی قتل یك‌یا چندنفر، برای مصلحت قشون بدون اهمیت است روز جمعه بیك قصبه رسیدم‌که موسوم بودبه (ده‌بالا)،درآن قصبه مسجدی وجود داشت ومن‌با شگفت دیـدم‌که مسجد خلوت است پرسیدم‌آیا اینجا عالم روحانی دارد یا نه ؟ مـردی ریش سفیدراکه دستاری برسر داشت نزد من‌آوردند ومن ازاوپرسیدم مردم این‌قصبه چه‌دین‌دارند؟

مردسالخورده جواب‌داد مسلمان هستند. گفتم پس برای‌اچه دراین روزکه جمعه می‌باشد مسجد این قصبه خلوت است . مرد روحانی‌گفت برای این‌که مردم درخانه‌های خود نماز میخوانند وبمسجد نمیروند .گفتم‌آیا روز جمعه هم‌در خانه‌های خود نماز میخوانند؟ مرد روحانی‌گفت بلی گفتم دراین صورت تو وسایرسکنه این قصبه‌کافرهستید .آن مردبا تعجب پرسید، برای‌چه گفتم برای اینکه در دین اسلام، نماز روز جمعه، بطور حتم باید باجماعت خوانده شود .

مرد روحانی ازحرف من حیرت‌کرد وبه او گفتم‌آیا تو قرآن میخوانی ؟ آن مردگفت بلی. گفتم دروغ میگوئی. توقرآن نمی‌خوانی واگرهم بخوانی توجه به‌معانی قرآن نمیکنی . تواگرتوجه به‌معانی قرآن می‌کردی می‌فهمیدی‌که یگانه نمازی‌که خداوند بیش‌ازتمام نمازها راجع بوجوب‌آن تأکیدکرده نماز روز جمعه است . خداوندددر سوره جمعه، در سه‌آیه وجوب نماز جمعه راتأکیدکرده وآنگاه‌آیات مزبور راکه‌آیات‌آخرین سوره جمعه میباشد برای‌آن مردخواندم وگفتم‌آیا تومعانی این‌آیات را میدانی؟ آن مردگفت نه .

آنوقت من‌قرین حیرت شدم زیرا تاآن روز ندیده بودم‌که یک عالم روحانی اسلامی نتواند معنای‌آیات قرآن، (آن هم‌معنای ظاهری‌آنها را) بفهمد. ازآن مرد پرسیدم مگر تو زبان عربی را نمیدانی ؟ آن مرد گفت نه پرسیدم در این قصبه چکاره هستی و از چه راهی اعاشه میکنی .

آن مردگفت من پیش نماز این قصبه هستم ومردم درموقع غروب آفتاب به‌من اقتداء میکنند ونماز میخوانند. گفتم تو چگونه پیش نمازی هستی‌که زبان عربی را نمیدانی ؟کسی که زبان عربی راندانند نمی‌تواند پیش‌نماز شود برای این‌که معنای آیات قرآن را نمی‌فهمد ونمیتواند بدرستی نماز بخواند .

آن مردگفت پدرم‌که قبل ازمن پیش نماز این‌جا بود نیززبان عربی را نمیدانست . گفتم ای مرد نادان خداوند درآخرین‌آیات سوره جمعه می‌گوید، ای مسلمین‌که بانگ اذان نماز روزجمعه بگوش شمامیرسد هرنوع‌کاروکسب‌که داریدرهاکنید وبرای خواندن نمازبراه بیفتید. تأکیدی‌که در قرآن برای نماز روز جمعه شده برای هیچ نماز نشده است. بعد به موذن‌گفتم اذان بگوید تاسربازان من‌برای خواندن نماز روز جمعه‌آماده شوند وخود مشغول وضوگرفتن شدم ،وبه‌مرد سالخورده گفتم چون بنادانی خود اعتراف‌کردی ازقتل توصرف‌نظر میکنم واینک بمن اقتداءکن ونمازبخوان .

آنچه سبب گردید که مراز قتل آن مرد صرفنظر کنم این بودکه دریافتم آن پیرمرد بقدری ساده وبی‌اطلاع است‌که بادیوانه فرقی ندارد وازلحاظ شرعی غیرمسئول میباشد وگرنه فرمان قتلش راصادر میکردم زیرا بدغل خود را دانشمند معرفی می‌نمود. بعداز خواندن نماز روزجمعه‌که دورکعت است براه افتادم .

من چون مجبور بودم‌کوهی راکه نزدیک نیشابور میباشد دوربزنم،راهم دورشدوهنگام ظهروارد جلگه‌ای شدم که نیشابور در شرق آن قرارگرفته بود درآنجا دیگر نمیتوانستم که قشون خودرا پنهان‌کنم برای این‌که سراسرجلگه مزبورپراز آبادی وکشتزار بود وقوافل می‌رفتند و میآمدند. عده‌ای ازکاروانیان‌که سوار براسب بودند وقتی نیروی مرادیدند بسوی نیشابورگریختند سربازان من‌آنها رابه‌تیربستند وچندنفر رابقتل رسانیدند ولی‌بقیه‌توانستند

خودرا بشهر برسانند .

من بااین‌که شتاب‌کردم که بزودی خودرا به‌نیشابور برسانم و نگذارم‌که دروازه‌ها را ببندند براثر رفت‌وآمد کاروانیان وروستائیان، جاده بقدری‌شلوغ‌بود که‌سواران من‌نمیتوانستند باسرعت عبور کنند ومانمیتوانستیم درخارج جاده راه‌پیمائی نمائیم‌زیرادردوطرف جاده‌تاچشم کارمیکرد مزرعه وباغ وآبادی بود ویك ذرع زمین بایردیده نمی‌شد .

من‌برای‌آبادی‌دشت‌های ماوراءالنهر بخصوص اراضی سمرقند وبخارا بسیارکوشیدم ولی بعداز این‌که وارددشت نیشابورشدم مشاهده‌کردم‌که آبادی آن دشت خیلی بیش از آبادی دشت‌های ماوراءالنهر است وشگفت‌آنکه نیشابور رودخانه ندارد .

سمرقند وبخارا، هردو، کناررودخانه جیحون قرارگرفته وماهرقدرآب بخواهیم ازآن رودخانه برمیداریم وبوسیله نهرهای بزرك وکوچك، آب رابنقاط دوردست میرسانیم. من‌روی رودجیحون تاآن تاریخ صدها دولاب‌کارگذاشته بودم‌وکه آب رادرفصل تابستان وپائیز(که آب رودخانه‌کم می‌شود) می‌کشیدند ووارد نهرها می‌کردند . ولی درجلگه نیشابور هرچه باطراف چشم دوختم اثری ازرودخانه ندیدم وبعداز این‌که شهررامحاصره نمودم فهمیدم‌که آب جلگه نیشابور بوسیله قنات تأمین می‌شود ودر جلگه نیشابور، چهارهزارودویست آبادی وجوددارد که‌هرکدام دارای یك‌قنات است ولذادرآن جلگه‌وسیع چهارهزاردویست قنات‌جاری است (نوشته تیمورلنك اغراق آمیزبنظرمیرسد ولی تذکره نویس‌های ایرانی درنوشته خود قنات‌های جلگه نیشابور رادوازده‌هزارنیز ذکر کرده‌اند.ـ مارسل بریون) ولی مانمی‌توانیم درسمرقندوبخارا وسایر بلاد ماوراءالنهر قنات جاری نمائیم زیرا لازمه حفرقنات وجودکوه است وقنات راباید ازدامنهٔ کوه حفرکرد ومادرمجاورت شهرهای ماوراءالنهرکوه نداریم .

من هنگام غروب به‌نیشابور رسیدم ومشاهده‌کردم‌که دروازه‌های شهربسته است. عده‌ای ازسربازان خودراامأمورنمودم‌که دروازه‌ها رابیازمایند وبدانیم آیابسهولت شکسته میشودیانه؟ ولی معلوم شدکه پشت دروازه هاسنك چین شده ونمی‌توان‌آنهارادرهم شکست. بااین‌که‌دروازه هارابسته بودند من میدانستم‌که شهرغافل‌گیرشده وبقدرکافی درآن آذوقه نیست وسکنه شهر بزودی ازگرسنگی ازپادرمیآیند. چون چهارهزارودویست قریه‌درجلگه نیشابوربود واحتمال داشت‌که سکنه قوای مزبوربکمك محصورین نیشابور بیایندلذا دستور دادم‌که شبانه عده‌ای ازآبادیها راکه نزدیك شهربود اشغال نمایند تااین‌که راه‌رسیدن‌کمك به‌نیشابورقطع شود .

محاصره یك شهر برای قشونی‌که آن را در حلقه‌محاصره گرفته خوب نیست . چون سربازان را تنبل میکنند ورفته رفته ، روحیه جنگی آنها را ضعیف می نماید . این‌بودکه من بعد ازاین‌که دوروز به‌سربازان‌خود استراحت دادم تا این‌که از خستگی راه پیمائی بیاسایند امرکردم‌که هرروز تمرین های جنگی بعمل بیاید تا این‌که سربازانم بر اثر بیکاری ، کسل نشوند وارزش جنگی آنها ضعیف نگردد و خود نیز در تمرین های جنگی شرکت می‌نمودم .

حصار نیشابور دردوره‌سلطنت چدمن چنگیز ویران شد ، خود چنگیز به نیشابورنیامد بلکه یکی‌ازپسران ودونفر ازسرداران خودرا به نیشابور فرستاد وآنها بعد از غلبه بر شهر حصار آنرا ویران نمودند . دردوره (چنگیز) حصار نیشابور از دای بود (یعنی گل فشرده شده ـ مارسل بریون) ولی بعد از این‌که مردم شهر خواستند یك حصارجدید اطراف‌نیشابور

بوجود بیاورند ازگذشته پندگرفتند وبجای ذای، حصار را با سنك ساختند. من ازروستائیان تحقیق کردم که بدانم پایه حصار مزبور چگونه است و آنها گفتند پایه حصار تا عمق ده ذرع از سنگ است ومن‌تصور نمیکردم که این ادعا درست‌باشد چون‌کندن یك چنین‌پی‌دشواراست.

اطراف شهر تپه‌هائی بود که نشان می داد براثر حفر پی‌حصاربوجود آمده‌و خاك‌های پی حصار را آنجا انباشته اند و آن تپه ها بقدری مرتفع ووسیع بودکه بتوان گفت ده ذرع پی حصار را کنده، با سنگ بالا آورده اند.

شهر نیشابور فاقد خندق بود و این موضوع حمله برحصاررا تسهیل می کرد. من در نخستین روز که شهر نیشابوررا محاصره‌کردم متوجه شدم‌که حصاررا نمیتوان با وسائل‌عادی ویران‌کرد. اگرگفته روستائیـان راجع به عمق پی حصار صحیح میبود با باروت هم‌نمیتوانستم حصاررا ویران‌کنم. زیرا درعمق ده یا دوازده متری باروت ازعهده ویران‌کردن حصاری‌که پی آن ده ذرع سنگ است برنمیآید. لذا از دوراه ممکن بودکه برشهر غلبه کرد. یکی‌ازراه بالارفتن ازحصار وحمله بمدافعین ودیگر این‌که سکنه شهر از فرط گرسنگی از پا درآیند وتسلیم شوند.

چون میدانستم‌که بعضی ازقلاع دارای نقب‌است وازراه دهلیز زیرزمینی‌بخارج مربوط می باشد دراطراف شهر تحقیق کردم تا این که سکنه شهرنتوانند ازراه دهلیز زیر زمینی با خارج مربوط شوند. درروزهای دوم‌وسوم محاصره تمام قنات هائی را که بشهر منتهی‌میگردید ویران نمودم‌تا این‌که سکنه شهرگرفتار بی آبی‌شوند. ازروزچهارم عده‌ای‌کثیر ازروستائیان اطراف شهر را به بیگاری گرفتم و دستور دادم که هرچه درخت چنار و تبریزی در اطراف شهر هست بیندازندتا این‌که بمصرف ساختن برج‌های متحرك برسد. در حالی‌که آنها درخت های چنار وتبریزی را میانداختند تمام نجار هائی راکه در قصبات و قراء اطراف وحتی در طوس‌بودند احضار نمودم تا اینکه مشغول ساختن برج شوند. روستائیانی که به بیگاری‌گرفته بودم ونجارانی‌که برای من‌کار میکردند بزودی مرا شناختند ودانستند که اگر سستی کنند و بخواهند اززیرکار بگریزند‌کشته خواهند شد. آذوقه قشون خود وعلیق چهارپایان و آذوقه روستائیان و نجاران را با چپاول بدست می‌آوردم ودسته های سبورسات من در قصبات وقراء اطراف بانبارهای غله وهم چنین به‌گله هـای‌گوسفند حمله‌ور میشدند و مقادیری زیاد آذوقه میآوردند وهرکس که مقاومت میکرد بقتل‌میرسید.

یك هفته بعد ازاین‌که اولین درخت چنار و تبریزی انداخته شد چند برج برای‌حمله بحصار آماده‌گردید و پس از آن برج های دیگر را باسرعت ساختند.

دربین سربازان من، دسته‌ای بودند ازسکنه سرزمین (چتین) و چتین سرزمینی است واقع در دشت‌های سرد سیرشرقی (یعنی سیبریه ـ مترجم). همان‌طورکه مادر مـاوراء النهر گوسفند ومادیان رامی‌پرورانیم وازگوشت‌گوسفند تغذیه می‌کنیم.سکنه سرزمین (چتین) سگ می‌پرورانند وباگـوشت سك تغذیه می کنند وپیوسته‌گوشت خام میخورند ومن عادت خـوردن گوشت سك‌را از سربازان سرزمین (چتین) دورکردم ولی نتوانستم‌عادت خوردن‌گوشت‌خام را ازآنها دور نمایم.

آنها نمیتوانستند گوشت گوسفند تناول نمایند و چربی گوشت گوسفندآنان راسخت

ناراحت میکرد ولی گوشت خام اسب را بامیل میخوردند و تمام اسبهائی که در اردوی من سقط میشد بآنها واگذار میگردید تااینکه شکم‌را سیر نمایند ودر راه‌پیمائی پیوسته، مقداری گوشت خام اسب رازیر نمدزین خود میگذاشتند تا این‌که فاسد نشود و می‌گفتند که گرمای بدن اسب، مانع ازاین میگردد که گوشت‌خام زیر نمدزین فاسدگردد من‌آنها رامسلمان کردم ولی نتوانستم وادارشان نمایم نماز را بزبان عربی بخوانند برای اینکه زبان آنها قادر بادای کلمات‌عرب نبود وچون من مفتی هستم فتوی دادم که آنها نمازرا بزبان خودشان‌بخوانند زیرا وقتی مسلم شود که یک مسلمان قادرنیست که کلمات عربی رابر زبان بیاورد میتواندنماز رابزبان خود بخواند.

(توضیح — آنچه دراینجا راجع بخواندن نمازبزبان محلی میخوانیم نظریهٔ تیمورلنگ است ومترجم برحسب وظیفه‌ای که دارد نظریه اورا نقل میکند و خوداو برای اظهار نظر راجع باین مسئله شرعی صالح نیست و فقط علمای محترم دین می‌توانند راجع باین موضوع اظهار نظر کنند — مترجم)

سربازان (چتین)ازهیچ نمی‌ترسیدند جزاز گرسنگی لیکن من‌نمیگذاشتم که‌آن ها گرسنه بمانند. جرئت وشجاعت سربازان (چتین) باندازه من بوداماهوش نداشتند ومثل اطفال، ساده بودند وتاآنها دستوری داده نمی‌شد نمی‌توانستندکاری راباانجام برسانند. من سربازان مزبور رابه برج‌های متحرك فرستادم وبآن‌ها گفتم که ازآن برج‌ها خودرا بالای حصار برسانند و مدافعین رامعدوم کنند وازحصار پائین بروند ودروازهای شهررا بروی مابگشایند. درحالی‌که سربازان چتین مأمور شدند که ازبرج‌ها خودرا بحصار برسانند بدسته‌های دیگر از سربازان خود امر کردم که برسر مدافعین تیرو بخصوص سنك فلاخن ببارند برای اینکه سنك فلاخن اگربوسیله بازوان نیرومند پرتاب شود، اثرش بیش‌از تیراست ویك سنك فلاخن، یك مرد جنگجورا ازپا درمیآورد. خود من‌هم سوار براسب اطراف شهرحرکت میکردم وبارد برجها میشدم وچگونگی جنك سربازان خودرا بامدافعین وارسی میکردم ودرآن جنك برای‌اولین باربفکرم رسید که ازانفجار باروت جهت از پا درآوردن مدافعین یك قلعه محکم، استفاده نمایم بدین ترتیب که کوزه‌هائی راپراز باروت‌کنم، وفتیله‌ای برسرآن بگذارم وبسربازان‌خود بگویم که فتیله راآتش بزنند وکوزه را بسوی مدافعین پرتاب نمایند تا این‌که باروت بین مدافعین منفجر شود، من نتوانستم درجنك نیشابور، آن فکررا بموقع اجرا بگذارم وبعد از آن جنك، مسئله کوزه پراز باروت را فراموش‌کردم ولی در جنك انکوریه (آنکارا پایتخت کنونی ترکیه — مترجم) توانستم از کوزه‌های پر از باروت علیه قشون (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی استفاده نمایم وسربازان (ایلدرم بایزید)خیلی ازکوزه‌های باروت‌که بین‌آنها منفجر میشد ترسیدند وعده‌ای ازآنها مقتول و مجروح شدند (توضیح — گویا اولین مرتبه که باروت برای پرتاب خمپاره یاگلوله مورد استفاده قرار گرفته در جنك انکوریه بوده و تیمورلنگ‌آن را اختراع کرده وبطوری‌که خود میگوید سربازانش کوزه‌های پراز باروت را که فتیله‌ای مشتعل داشت بین سربازان خصم پرتاب میکرده‌اند و کوزه‌های آنها پیشاهنك نارنجك‌ها وخمپاره‌های امروزی بوده است واگر دیگری قبل‌از تیمورلنگ، از باروت برای پرتاب خمپاره وگلوله استفاده میکرده مترجم ازآن بی‌اطلاع است ولی خوانده‌ام که مدتی

قبل از تیمورلنگ، فرزندان چنگیز که پس از وی بسلطنت رسیدند برای ویران کردن حصار قلعه‌ها ازباروت استفاده میئمودند ـ مترجم)سکنه شهرهای خراسان مثل طوس ـ سبزوار اسفراین ـ با اینکه میدانستند نیشابور تحت محاصره است قدمی برای کمك به محصورین برنداشتند اگر آنها یك قشون نیرومند براه میانداختند و به نیشابور میآمدند هرگاه نمیتوانستند مرا شکست بدهند، باری، وادارم میکردند که از محاصره نیشابور دست بکشم و از پیرامون آن شهر بروم ولی آنان بکمك نیشابور نیامدند و حاضر نشدند که از راحتی خویش بـرای کمك بسکنه نیشابور صرفنظر نمایند وقتی جنك نیشابور شروع شد من متوجه شدم که حاکم شهر مردی است نالایق و بی‌عقل و لیاقت ندارد که فرمانده یك قلعه جنگی شود. آن مرد بـی لیاقت برای حمله برسربازان من یك منجنیق نساخت اگر او منجنیق می‌ساخت وسنگ بسوی سربازان من پرتاب میکرد خیلی باعث زحمت ما می‌شد . دریك قلعه، یکی از وسائل دفـاع عبارت است ازچوب‌های افقی وسنگین که دسته‌ای دراز دروسط داشته باشد و چند مرد آن را بحرکت درآورند. وقتی یك سرباز خصم ازبرج متحرك قدم به حصار می‌گذارد اگر آن چوب رابسوی او به حرکت درآورند سرباز مهاجم ازبالای حصار پرت می‌شود وجان می‌سپارد. ولی درنیشابور، ازآن چوبها نیزوجودنداشت و مدافعین میکوشیدند که باشمشیر ونیزه مانع ورود سربازان من به حصار شوند. اگر نیشابور دارای منجنیق بقدرکافی بود وسنگهای گـران را بسوی برج‌های متحرك ما پرتاب میکردند و برج‌های مـا را درهم می‌شکستند ومـا نمی‌توانستیم خود رابحصار شهر برسانیم یکی ازوسائل دیگر دفاع این بودکه سکنه شهر کهنه‌های آلـوده بروغن را مشتعل نمایند وروی برجهای ما بریزند. وقتی کهنه‌های مشتعل زیاد باشد و پیاپی پرتاب شود آنهائی که دربرج هستند ازعهده خاموش کردن برنمی‌آیند و برج مشتعل میگردد و سربازان چاره‌ای ندارند جزاینکه آن راتخلیه کنند یا بسوزند. ولی فرمانده شهرنیشابور ازاین کار هم غافل شدو به فکر نیفتاد که برج‌هـای متحرك ماراآتش بزند من که میدانستم سربازان (چتین) بعد ازاین که وارد حصارشدند هنگام پائین رفتن ازآن جامواجه بـامقاومت شدید محصورین خواهندگردید گفتم که همه خفتان در برکنند و مغفر برسربگذارند وبـوسیله ساق بند، پاهای خودرا محفوظ نمایند. به آنها گفتم که باید بدانند که وظیفه مهم آنها این است که بعد از ورود بشهر خود را بدروازه برسانند ودروازه رابـروی ما بگشایند، . چون پیش بینی می‌کردم که پشت دروازه شهر، بنائی کرده‌اند به سربازان (چتین) کلنگ دادم تا اینکه پس از ورود بشهر آنچه پشت دروازه بناگردیده ویران کنند و دروازه را بگشایند و به آنها گفتم هنگامی که یك دسته مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند دیگران باید باسکنه شهر بجنگند و نگذارند که برای کلنك داران ممانعت ایجاد کنند .

ای که شرح حال مرا می‌خوانی اگرفرمانده جنگی هستی یاروزی فرمانده جنگی شدی آگاه باش که وقتی سربازان خودرا ازراه حصاریا ازراه نقب بدرون یك قلعه محصورومستحکم میفرستی باید ازبین آنها کسانی را انتخاب کنی که ترس نداشته باشند. زیرا ورودبه یك قلعه محصور کاری است دشوار و خطیرچون سربازتوقدم بمکانی می‌گذارد که آن را ندیده و هیچ اطلاع ازوضع آنجاندارد. اووارد منطقه‌ای می‌شود که پرازدشمن است ونه‌فقط درسرراهش صدها یاهزارها نفربانیزه وشمشیر وتیرکمان قصدقتل اورا دارندبلکه ممکن است که عده‌ای دیگر

حتی زنها از بالای بامخانهها سنگهای گران بزسرش بیندازند واورابقتل برسانند . ثنوای مردی‌که شرح حال مرامی‌خوانی هرقدرکه دلیرهستی‌بااولین دسته ازسربازان خود ازراه‌حصار یانقب واردقلعه مشو. من‌نمی‌گویم‌که تومردی ترسوباشی بلکه ازاین جهت توصیه می‌کنم که‌با دسته اول وارد قلعه مشوکه ممکن است بقتل برسی واگرکشته شوی قشون توقادر نخواهدبود قلعه را فتح‌کند وهرقدرکه یك‌فرمانده جنگی برجسته‌تر ودلیرتر باشد قتل‌وی سربازانش را بیشتردلسردمی‌کند .

این بودکه وقتی سربازان (چتین) مامورشدند خودرا بحصار برسانند واز آنجاپائین بروند ودروازه شهررابگشایند خودباآنها بحصار نرفتم ولی پسرجوانم (جهانگیر) رابا آنها ببالای‌حصار فرستادم وازاین کار دومنظور داشتم او این که (جهانگیر)باسربازان (چتین) واردشهرشودتارعشهٔمرگ‌رااحساس‌نمایدوترس‌اوازقلعه‌گیری‌ازبین‌برود.(جانگیر)تاآن‌روزوارد یك‌قلعه‌محصورنشده بودونمی‌دانست‌که وقتی‌انسان ، قدم به‌یك قلعه ناشناس پرازخصم میگذارد چه‌حال باودست میدهد . منظور دوم من این بودکه تمام صاحب نصبان وسربازانم بدانندکه من حاضرشدم پسرجوان خودرا فداکنم . (جهانگیر) هم‌مثل سربازان (چتین) قبل از اینکه قدم به‌قلعه بگذارد روئین تن شد وباوگفتم وقتی توقدم به قلعه میگذاری جز بخود بهیچکس نباید اتکاء داشته باشی ودربین دریای خصم، بایدبه‌تنهائی ازخویش دفاع‌کنی ولی من‌تو و دیگران راتنهانخواهم‌گذاشت وبی‌انقطاع برای شماکمك خواهم فرستاد -چون اگر فرمانده جنگی یك‌دسته ازسربازان خودرا به‌قلعه‌ای بفرستدلیکن برای آنها نیروی امدادی نفرستد ماننداآن می‌باشدکه آنها رابه‌عزرائیل سپرده است‌چون مدافعین، بزودی‌آنها رابقتل‌میرسانند ونمیگذارندکه دروازه شهررابگشایند .

بعدازنمازظهرحمله شدید مابرای ورود به‌قلعه شروع شد. ازتمام برجها سربازان من مدافعین رابه‌تیروسنگ فلاخن بستندکه نیروی دفاع‌آنهارا فلج‌کنند. آنگاه سربازان (چتین) باتفاق پسرم (جهانگیر) قدم بحصارگذاشتند. بالای حصار یك‌جنك مهیب بین سربازان من و مدافعین درگرفت ولی سربازان من مدافعین راعقب راندند وبرای پائین رفتن ازحصارآماده شدند. درحالیکه آنها میخواستند ازحصار پائین بروند مدافعین می‌کوشیدندکه سربازان مرا پرت نمایند وچندتن ازسربازان (چتین) ازحصارپرت شدند و جان سپردند ولی بقیه پائین رفتند ومن دسته‌ای دیگرازسربازان رابکمك آنها فرستادم وبعداز دسته دوم دسته‌سوم رااعزام کردم سربازان من ازبیست برج واقع دردوطرف دروازهٔ شرقی نیشابورقدم بحصار می‌گذاشتند وازآنجا پائین میرفتند. درضمن درسراسرحصارشهرسربازان من حمله میکردند ووضعی‌داشتند که نشان میدادممکن است درهرنقطه وارد حصارشوند .

من ازاین‌جهت درسراسرحصار نیشابور حمله میکردم تااینکه مدافعین نتوانند تمام سربازان خودرانزدیك دروازهٔ شرقی متمرکزنمایند ومانع ازگشودن آن دروازه شوندطوری سکنه شهروبخصوص زنها شیون میکردندکه‌گوئی روزقیامت وروزی‌که بحساب اعمال بندگان میرسند فرارسیده است. ولی مردجنگی ازنعره وفریاد وشیون باك نداردچون میداندکه اثری برآن مترتب نیست. نزدیك پسین (هنگام‌عصر-نویسنده)من‌قدم به‌حصارگذاشتم تاوضع شهررا ببینم ومشاهده کردم‌که عده‌ای‌کثیر از سربازان من‌کشته شده‌اند ولاشه آنها این طرف و آن

طرف افتاده ولی دسته‌ای از (چینی)ها با کلنگ مشغول ویران کردن بنای پشت دروازه هستند ودسته دیگر باسکنه شهرمی‌جنگند، وآنها راعقب میرانند تااینکه دیگران بتوانند دروازه را بکشایند چون اطمینان حاصل کردم که سربازان من بپشت دروازه رسیده‌اند امر کردم که از خارج هم‌دروازه رادرهم بشکنند وویران نمایند تااینکه راه دخول بشهر، مفتوح گردد .

دروازه شرقی نیشابور بعدازساعتی گشوده شد، وسربازان من یورش بردند و وارد شهر شدند. به‌آنها گفتم تاوقتیکه سکنه شهرامان‌نخواسته‌اندهر کس راکه دیدید به‌قتل برسانید زیرا سکنه نیشابور چون مقابل من مقاومت نمودند واجب القتل هستند . عده‌ای از سربازان من مأمور شدندکه بعداز ورود به‌نیشابور باسرعت خودرا به‌غرب برسانند ودروازه غربی رابکشایند وقتی دریك شهربزرك چون نیشابور فقط یك‌دروازه گشوده شد، ممکن است که مسدودگردد اما پس ازاینکه تمام دروازه‌های شهراگشودند خطرمسدود شدن مدخلها ازبین میرود. چون‌پیش بینی میکردم کسانیکه برای گشودن دروازه غربی شهرمیروند در راه، یانزدیك آن دروازه مواجه باخطرمی‌شوند ازراه حصارغربی شهر، برای آنها کمك فرستادم .

تاوقتی که دروازه شرقی بازنشده بود، سکنه نیشابور خوب می‌جنگیدند لکین بعداز اینکه مفتوح شدوقشون من ازآن راه بشهریورش برد، ترس وناامیدی برمدافعین چیره گردید عده‌ای ازآنها درصددبرآمدندکه از راه مفتوح دروازه شرقی بگریزند ولی به‌قتل رسیدند و دسته‌های دیگردر داخل شهر کشته شدند یاامان خواستندوقبل‌ازاینکه تاریکی فرود بیاید دروازه غربی هم‌گشود شد. ازآن پس من گفتم مشعل‌ها رابرافروزند وبجنك ادامه بدهند تا آنکه درهمان شب کار جنك یکسره شود و مدافعین فرصت نداشته باشندکه تاصبح روزدیگر خودرا تقویت نمایند .

جنگ نیشابور ، تا صبح ادامه داشت ودرشب من مطلع شدم که پسرم (جهانگیر) زنده است ولی مجروح شده وچون زخمش آنقدر سخت نبودکه نتواند بجنك ادامه بدهدگفتم که همچنان بجنگد چون مرد تادرجنگ‌آزموده نشود دارای لیاقت نمیگردد.

من بزرگترین هنرمردرا جنگیدن میدانم و گرچه برای علم و صنعت و ادب ، قائل بارزش هستم ولی عقیده دارم که خداوند مرد را برای جنگیدن آفریده و مردی که نتواند بجنگد واز مرگ بیم داشته باشد ازبندگان خدا نیست برای اینکه ودیعه خداوند رامهمل گذاشته واستعداد فطری جنگیدن راکه در هرمرد وجوددارد، در خود تقویت نکرده است . بهمین جهت پسران خودرا مانند خویش ببار آوردم وهمین‌که دست آنها آنقدر نیرومند شد که بتوانندقبضهٔ شمشیررا بدست‌بگیرند بآموزگاران سپردم که بآنها فنون جنگ‌رابیاموزند.

وقتی‌که بامداد دمید جنگ نیشابور خاتمه یافت ودرآن موقع حاکم نیشابور موسوم به امیرحسین را دست بسته نزد من آوردند و اوگفت ای امیر تیمور تو فاتح شدی و اینك نیشابور ازآن تواست ولی بربندگان خدا رحم‌کن و از قتل آنها صرفنظر نما. گفتم‌بندگان خدا وقتی مرتکب گناه شوند درخور مجازات هستند و گناه سکنه این شهر این است‌که وقتی من باینجا رسیدم دروازه هارا بستند ومرا وادار نمودند که این شهررا محاصره‌کنم وبرای تسخیر اینجا برج بسازم و ازراه حصاروارد شهرشوم . حاکم نیشابورگفت ای امیر جهانگشا سکنه این شهرگناه ندارند و اگرمن بآنها دستور نمیدادم که دروازه ها را ببندند مقابل تو

مقاومت نمی نمودند و تو می توانستی بدون معطلی و زحمت وارد شهر شوی . لذا من گناهکارم ومرا بقتل برسان ولی بر جان سکنه این شهر ببخش وزن ها و اطفالشان را باسارت مبر. از او پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد. جواب داد شصت سال سئوال کردم آیا پسرداری جواب داد دو پسر جوان من یکی موسوم به شیر بهرام و دیگری باسم شیرزاد بدست سربازان تو کشته شدند . گفتم اگر بجای تو بودم نام پسر خودرا شیر بهرام نمیگذاشتم زیرا بهرام شیر نیست وهیچ کس بهرام را به شیر شبیه نکرده و تو میتوانستی که اسم پسر خود را سرخ بهرام بگذاری برای این که بهرام سرخ رنگ می باشد .

(بهرام یعنی سیارهٔ مریخ ، که آریاها آن را مظهر جنگ میدانستند و اروپائیان بتقلید آریاها مریخ را رب‌النوع جنگ دانسته اند ـ **مترجم**) امیرحسین گفت نام پسر من چه شیر بهرام باشد چه سرخ بهرام دیگر وجود ندارد. گفتم امیرحسین تصور نکن که باذکر مرگ دو پسر خود بتوانی مرا بترحم درآوری .

امیرحسین گفت ای امیر جهانگشا من برای خود از تو ترحم نمیخواهم ولی بر جان مردم این شهر ببخش وهرچه از آنها تاکنون کشته شده کافی است وبگذار که دیگران زنده بمانند . گفتم امیرحسین ، اگر بجای این که من فاتح شوم تو فاتح می شدی آیا بـر حال سربازان من می بخشیدی؟ امیرحسین گفت پدران ما گفته اند که درجنگ باید خشونت و بی‌رحمی داشت و بعد ازپیروزی باید فتوت بخرج داد وچون تو فاتح شده ای فتوت بخرج بده.

گفتم من نمی توانم ازاصول جنگ منحرف شوم و طبق اصول جنگی سکنه شهری که مقاومت می کنند باید قتل عام شوند . اگرمن این روش را تغییر بدهم، دیگر نمی توانـم مبادرت بجنگ نمایم . جهانیان باید بدانند که هر کس مقابل من پایداری کند کشته خواهد شد و بعد از قتل عام نیشابور شهرهای دیگر خراسان تکلیف خودرا خواهند دانست و وقتی قشون من به پشت حصار آن شهرهـا رسید ، دروازه‌ها را نخواهند بست. بعد از این گفته جلاد را احضار کردم وباو گفتم سر از پیکر امیرحسین جدا کند وحاکم نیشابور بقتل رسید. قتل‌عام سکنه شهر تا ظهر ادامه داشت و بعد ازآن، سربازان من برحسب اجازه‌ای که من خود بآنها دادم شروع به چپاول کردند .

در انبار تجارتخانه های نیشابور ، بقدری کالا بود که ما ناگزیر شدیم بـرای حمل آنها به ماوراءالنهر تمام چهارپاداران اطراف رااجیر نمائیم . در نیشابور طبق معمول ازقتل علماء و شعراء وصنعتگران خودداری کردم ولی زنهای جـوان شهر بین سربـازان من تقسیم شدند زیرا خداوندگفته است زنهای بلاد مفتوح (بعد ازجنگ) بر جنگجویان حلال‌هستند.

(**توضیح** ـ بطوری که خوانندگان احساس می‌کنند تیمورلنگ احکام اسلام را طبق استنباط خود تعبیر می‌کند وآن چه در قرآن گفته شده این است که‌هنگام جهاد مسلمین‌باکافر حربی مسلمانها میتوانند زنهای کافر حربی را به‌کنیزی ببرند و خداوند دراین دستور به ـ مشرکین توجه دارد نه پیروان مذاهب توحیدی مثل یهودی ها وعیسوی‌ها و در قرآن راجع باین موضوع، خبر دیگر نیست ولی تیمورلنگ با آنهمه علم و اطلاع ، سکنه نیشابور را که موحد ومسلمان بودند در ردیف مشرکین وکافر حربی قرار داده است ـ **مترجم**).

حمل کالا از نیشابور بماوراءالنهر وسایر کارهای مربوط به نیشابور از جمله ویران کردن

حصار شهر مرا در آنجا معطل کرد ومدت یکماه در نیشابور بودم و دنباله‌کار ویران کردن حصار شهر را به‌پسرم جهانگیر واگذاشتم و خود عازم طوس شدم . در طوس کسی مقابل پایداری نکرد ومن قدم بشهر نهادم وآزار من بهیچکس نرسید . سکنه طوس هم مانند سکنه نیشابور دستار داشتند وکلاه دیگر برسر نمیگذاشتند ومن شنیده‌ام که دستار ازخراسان بسایر کشورهای مسلمان از جمله به ماوراءالنهر رسید وسکنه خراسان ازازمنه قدیم دستار بر سر می بستند . پسرمن (شیخ عمر) که با من بطوس آمده بود بعد از ورود بشهر چون مشاهده کرد که مردم بزبان عربی صحبت می نمایند وهمه دستار برسردارند گفت مگر این جا حجاز است که مردم عمامه برسر نهاده بزبان عربی صحبت می نمایند .

باو گفتم بدان که در حجاز عمامه برسر نمیگذارند واگر در آنجا کسی عمامه بر سر بگذارد از خراسانی ها تقلید می‌کند زیرا دستار، سرپوش سکنه خراسان میباشد ولی زبان عربی که تو در این‌شهر میشنوی از یادگارهای دوره تسلط اعراب برخراسان میباشد. درطوس عوام الناس بزبان عربی صحبت میکردند ولی خواص ودانشمندان بزبان فارسی صحبت می‌نمودند . عده‌ای از دانشمندان وخواص شهر (طوس) نزد من آمدند، و وقتی شنیدند که من بزبان فارسی وهم عربی تکلم میکنم حیرت کردند .

در بین دانشمندانی‌که نزد من آمدند مردی بود ملقب بامام اعظم و من بااو مباحثه کردم و از او پرسیدم لابد تو نماز میخوانی ؟ امام اعظم گفت بلی . گفتم لابد میدانی که در نمازباید سوره (الحمد) را خواند . امام اعظم گفت این از بدیهیات است . گفتم در سوره (الحمد) یکی از صفاتی‌که برای خداوند ذکر شده (مالك یوم الدین) است آیا تو میدانی که معنای (مالك یوم الدین) چه‌میباشد .

اوگفت یعنی (مالك روز دین) گفتم من را مردی عوام تصورکن و برایم شرح بده که مالك روز دین چ معنا میدهد .

امام اعظم‌گفت معنای این آیه از سوره (الحمد) روشن است و احتیاج بشرح و تفصیل ندارد . گفتم ولی من معنای آن را نمی فهمم وباید آن را برای من تفسیر کنی . امام اعظم ازگفتار بازماند ، آن وقت‌من باو گفتم در این آیه (دین) بمعنای‌جزا می باشد یعنی‌خداوند صاحب روز جزاست . روز جزا یعنی روزی که هرکس بفراخور اعمال خود پاداش یا کیفر می بیند وآن روزکه روز جزا میباشد نامحدود است وشاید هرگز بپایان نمی رسد چون در این آیه‌کلمه (یوم) یعنی (روز) معنای زمان‌را میدهد نه معنای یك روز از طلوع تا غروب آفتاب را وچون روز جزا زمانی است‌نامحدود لاجرم آفتاب درآن‌زمان طلوع وغروب نمی‌کند وشاید آفتاب نباشد هیچکس نمی تواند پیش‌بینی‌کندکه (روز دین) یا (روز جزا) چه موقع فراخواهد رسید وهرچه دراین خصوص‌گفته شود جز آنچه در قرآن هست افسانه میباشد.

امام اعظم با حیرت سخنان مرا شنید وگفت ای امیر تیمور تو این همه دانائی را از کجا فراگرفته‌ای واستادان توکه بودندکه تورا این چنین پرمایه‌کردند. گفتم من چنداستاد در ماوراءالنهر داشتم‌ولی بزرگترین استادمن قرآن بود. من قرآن را خواندم و حفظ کردم ولی نه آن‌طورکه دیگران میخوانند وحفظ میکنند . من هنگام خواندن وحفظ کردن قرآن کوشیدم‌که از هیچ آیه ، نفهمیده ، نگذرم و معنای تمام آیات قرآن را ادراك کنم .

امام اعظم گفت ای امیر بزرگوار آیا ممکن است مرا بشاگردی خود بپذیری و بمن تعلیم بدهی ؛ گفتم من فرصت تعلیم ندارم وزندگی من تا پایان عمرزندگی یك مرد جنگی است وتمام اوقاتم در جنگ‌ها خواهد گذشت. امام اعظم گفت افسوس که تو فرصت نداری مرا تعلیم بدهی وگرنه من باکمال خشنودی شاگردی تورا میپذیرفتم ،

وقتی من وارد خراسان شدم‌سه منظور داشتم اول‌تصرف نیشابور، دوم تصرف سبزوار وسوم دیدن شهر بشرویه که‌راجع به سکنه آن شهر چیزها شنیده بودم و می‌گفتند که تمام سکنه شهر عالم‌هستند ولی بااینکه دانشمند می باشند مثل عوام‌الناس کار می‌کنند و زراعت می نمایند و حیوانات را می‌پرورانند وازپوست حیوانات کفش میدوزند وبه‌صحرا میروندو پشته های خار را بشهر میآورند که بمصرف طبخ نان وپختن اغذیه برسانند .

بعدازدوهفته اقامت درطوس خواستم برای تصرف‌سبزوار ازآن‌شهر کوچ کنم‌ولی‌بخاطرم آمد که فردوسی‌که من ازجوانی اشعارش را میخواندم درطوس مدفون است وخواستم قبر اورا ببینم من شنیده بودم که قبر فردوسی در قبرستان مسلمین نیست زیرا چون شهرت داشت که وی رافضی میباشد مردم نگذاشتند که جنازه اش درقبرستان مسلمین دفن شود (رافضی یعنی شیعه ولی طبق بعضی روایات فردوسی‌را متهم بکفر کردند وناگفته نماند که علت مدفون نشدن فردوسی درقبرستان عمومی مسلمین متکی است بروایات و شاید هیچ یك از آنها صحیح نباشد ویحتمل خودفردوسی وصیت کرده بود که وی را درباغ یا خانه اش دفن کنند چون در قدیم رسم بودکه بعضی ازاشخاص ترجیح میدادند درخانه خود مدفون شوند- مترجم)

بطوری که من شنیده بودم چون مردم موافقت نکردند که فردوسی درقبرستان‌مسلمین مدفون شود اورادرباغ‌وی دفن کردند . قبل ازحرکت بسوی سبزوار برای دیدن باغ‌فردوسی رفتم ولی چیزی‌که شبیه به باغ باشد بنظرم نرسید بلکه ویرانه‌ای دیدم که علف در آن روئیده بودویك برآمدگی کوچك‌در آن ویرانه مشاهده میشدوبه من‌گفتند که آن ، قبر فردوسی است. من کنارقبرآن مرد ایستادم ودربحر تفکر غوطه‌ورشدم وحیرت‌میکردم چگونه شاعری چون فردوسی (ولورافضی‌باشد) آنطور متروك ومهجور گردیده وسکنه طوس، حتی سنگی‌روی قبرش نگذاشتند که اثرقبرازبین‌نرود. قبل‌از این‌که ازکنارمزار فردوسی دورشوم دستور دادم که همان روز سنگی روی قبر او بگذارند تا این‌که اثر قبر ازبین نرود هنوز از آن خرابه خارج نشده بودم که یك پیك سوار خاك آلود ازراه رسید وپیك نزدیك خرابه ازاسب پیاده‌شد ودست درگریبان‌کرد ونامه‌ای از آن بیرون‌آورد وقدم بخرابه نهاد .

من‌آن پیك‌رامی‌شناختم ومیدانستم‌که ازپیك‌های بااستقامت حکومتی است. ازاوپرسیدم ازکجا میآئی؟ جواب دادازسمرقند. پرسیدم آیا بی‌انقطاع درراه بـودی؟ (پیك) گفت ازروزی که ازسمرقند براه افتادم تااین لحظه پیوسته بریشت اسب بودم . سئوال‌کردم این نامه را از طرف که‌میآوری. جواب‌داد ازطرف (شیربهادر)شیربهادر ازطرف من‌حاکم ماوراءالنهرومرکزش درسمرقند بود. نامه راگشودم ودیدم چنین نوشته است .

(ازطرف شیربهادر خطاب بامیربزرگ امیرتیمور-(توك-تامیش) که پـادشاه کشوری‌است درآن طرف دریای (آبسکون) بایك‌قشون بزرگ براه افتاده وعزم دارد ماوراءالنهرراتصرف نماید وگرچه من دراین‌جا مقاومت خواهم‌کرد ولی‌حضور تودراین‌جا اثری بیشترخواهد داشت

بیدرنك براه‌بیفت وخود را به ماوراءالنهر برسان)

من تاآنموقع اسم (توك‌تامیش) رانشنیده بودم و نمیدانستم‌کیست وکشورش درکجاست درآن طرف دریای آبسکون (یعنی دریای مازندران ـ **مترجم**) آن قدرکشورهست‌که انسان نمی‌داندکدام یك‌ازآنها درکجا واقع شده مگراین‌که خودبرود وببیند از (پیك) پرسیدم که (توك‌ـتامیش)کیست (پیك)که اطلاعی نداشت‌گفت‌من نمیدانم‌که اوکیست ولی میدانم‌که‌برای تهاجم براه افتاده قصددارد‌کشورتورا تصرف نماید. گفتم آیاتوقشون اورادیدی ومشاهده‌کردی که سربازانش بچه‌شکل هستند. (پیك)گفت نه‌وهنگامی‌که من‌از سمرقند براه افتادم سربازان (توك‌تامیش) بآنجا نرسیده بودند.

براثروصول نامه (شیربهادر) من ازرفتن به (بشرویه) منصرف شدم و تصمیم گرفتم‌که که‌همان روز بطرف ماوراءالنهرعزیمت نمایم من‌نمیتوانستم تمام سربازان خودرا باسرعت‌از خراسان بماوراالنهربرگردانم لذا سه‌هزارتن ازسربازان بااستقامت راانتخاب‌کردم وبهرکدام یك‌اسب یدك دادم وبراه افتادیم‌ومقررشدکه بقیه‌سربازان من‌از عقب بیایند. من میدانستم بعد ازاین‌که خودرا بماوراءالنهر برسانم می‌توانم‌درآنجا ازسربازانی‌که درخانه‌های خودهستندیك ارتش بوجود بیاورم ودرضمن نیروئی‌که من درخراسان داشتم بمن ملحق می‌شد.

ماروزوشب بی‌انقطاع راه پیمودیم. همین‌که احساس میکردم که اسبها خسته شده‌اند دستور توقف میدادم تااینکه سربازان‌من اسبرا عوض‌کنند وازپشت‌اسب‌خسته‌روی‌یکی‌ازاسبهای تازه نفس قراربگیرند وبعد براه ادامه میدادیم. در راه‌پیمائی‌های طولانی وبی‌انقطاع موضوع نواله دادن باسبها وسیراب‌کردن‌آنها دارای اهمیت است ومن وافسرانم درآن امور بصیرت داشتیم مامیدانستیم‌که هرگز نباید باسبها آن قدرآب دادکه سیر آب شوند برای اینکه بعد ازآن دوچار دل درد می‌شوند واز راه بازمی‌مانند. مامیدانستیم‌که درهرشبانه روز دو نواله کوچك برای هر اسب‌کافی است ومانع از این می‌شودکه نیروی حیوان ازبین برود و در راه پیمائی‌های طولانی باید درهر سه‌روز یا دوروز ساعتی اسب‌هارا رهاکردکه بتوانند دریك‌مرتع برزمین وروی علف غلط بزنند برای این‌که غلط زدن خستگی اسب را از بین میبرد. یك هفته بعد از این‌که ازطوس براه افتادم‌به مرو رسیدم ودرآنجاشنیدم‌که (توك‌تامیش) مراجعت کرده است.

(در تواریخ فارسی نام این شخص توقتمیش نوشته شده است ـ **مترجم**)

درآنجا دانستم‌که (توك تامیش) سرداری است از اهل‌کشوری باسم (کریمه). واقع در جنوب روسیه وباعده‌ای معدود از سواران برای ایلغار بماوراء النهر آمد وبعد از اینکه (شیر بهادر) مشغول جمع‌آوری سرباز برای راندن او شدترسید ومراجعت نمود. من‌خواستم که اورا تعقیب‌کنم وبروم وکشورش راببینم ومشاهده نمایم مردی‌که جرئت‌کرده وبکشورمن حمله نموده چگونه است ولی فصل برای عزیمت به (کریمه) مساعد نبود چون من میدانستم که روسیه‌کشوری است سردسیر وتاخودرا‌به (کریمه) برسانم وجنك شروع شود فصل زمستان خواهد رسید ومن فرصت مراجعت نخواهم داشت. این بودکه‌گوشمالی (توك تامیش)راموکول ببعدکردم

فصل هشتم

دومین سفر من بخراسان و جنگ سبزوار

قشون من که در خراسان بود بعد از من وارد مـاوراء النهر گردید ومن آن سال را صرف کارهای آبادانی وتمشیت قشون کردم وقسمتی از او قاتم نیز صرف مباحثه با علمای شیعه شد. پسرم(جهانگیر)که بازمانده قشون مرا ازخراسان بماوراء النهر آورد چهارتن ازعلمای شیعه را وارد مـاوراء النهر کرد. علمای شیعه درسمرقند میهمان من بودند ومن دستور دادم که باآنها باحترام رفتارکنند چون روش من اینست که علماء وشعراء وصنعتگران راپیوسته محترم میشمارم. روزها علمای شیعه را بکاخ خوداحضار میکردم و قبل از صـرف طعام وبعد از صرف‌آن، باآنها مباحثه می‌نمودم .

من در اولین روز مباحثه متوجه شدم که دلائل علمای شیعه برای ثبوت برتری مذهب آنها نسبت بمذهب ماعکس برمنقول میباشد نه معقول . (توضیح ـ خوانندگان محترم باید توجه فرمایندکه در اینجا ، ازقول تیمورلنگ سخن گفته میشود و معلوم است که مردی چون اونمیتوانسته نسبت بمذهب شیعه نیک‌بین باشد واین نظرمربوط بمن نیست. مترجم)

وقتی از آنها میپرسیدم دلیل عقلی شمابرای ثبوت برتری مذهب شیعه چیست متوسل بروایت می‌شدند. من بعد ازدوماه بهریك ازعلمای شیعه مبلغی پول ویك اسب دادم تا اینکه بوطن خود برگردند بی مناسبت نیست که بگویم مراکز مذهب شیعه عبارت‌است ازخراسان و(ری) وصفحات واقع در کنار دریای‌آبسکون (دریای مازندران ـ مترجم) ودرجاهای‌دیگر شیعه نیست مگر بتفریق (تیمور لنگ اشتباه میکرد ودر اکثر ولایات ایران پیروان مذهب شیعه بودند منتها در همان ولایات جماعت سنی‌هم زندگی میکردندونا گفته نماندکه درایران هرگزبین شیعه وسنی اختلاف بوجود نمیآمد وبرادر وارکنار همزندگی میکردند ـ مترجم)

دربهار سال بعد، بمن خبر رسیدکه امیر سبزوار یك‌قشون گردآورده تااینکه بماوراء النهر حمله‌کند. من درآن فصل قصد داشتم بطرف روسیه بروم وبا (توك تامیش) جنگ کنم . ولی خبرگردآوردن قشون ازطرف امیر سبزوار سبب گردیـد کـه من عـزم کردم مرتبه‌ای دیگر بخراسان بروم سال قبل وقتی کـه من بخراسان رفتم‌کسی از ورود مـن بآن سرزمین اطلاع نداشت وسکنه خراسان راغافلگیر نمودم ولی در آن سال‌که می‌خواستم بخراسان بروم

نمی‌توانستم مردم آن‌سرزمین راغافلگیر کنم سال قبل درخراسان یك‌قشون آراسته وجود نداشت ولی درآن سال امیر سبزوار یك قشون بسیج کرده بود که من هنوزازچند و چون آن اطلاع نداشتم ولی می‌دانستم که نباید خصم راکوچك وزبون دانست و اگر انسان خصم را کوچك فرض کند شکست خواهد خورده ونابود خواهد شد این بود که قبل از عزیمت بسوی خراسان یك قشون بزرك بسیج کردم متشکل ازیکصد وبیست هزار سربازوآن‌قشون رابه سه‌قسمت تقسیم نمودم‌وفرماندهی چهل‌هزارسوارراخودبرعهده گرفتم‌وچهل‌هزارسوار راب‌ریاست پسرم جهانگیر واگذاشتم وچهل هزار دیگر رابه پسرم (شیخ عمر) که ازجهانگیرکوچکتر بود سپردم .

به‌پسران خود گفتم که قبل از هر تصمیم با افسران سالخورده وجنك آزموده سپاه خود مشورت‌کنند وبجوانی خویش مغرور نشوند. بآنهاگفتم ما واردکشوری می‌شویم‌که پر از دشمن است ودر هرقدم یك خراسانی باشمشیر یانیزه درکمین قتل ماست ودریك‌کشور خصم اگر سپاه شما متفرق شود نابود خواهید شد وپیوسته بایدبهیئت اجتماع حرکت‌کنید وبجنگید من می‌دانستم‌که در شمال خراسان چند قبیله زندگی می‌کنندکه دارای مردان جنگجو هستند بعضی ازآن قبایل درمنطقه‌کوچان (قوچان) زندگی می‌نمایند وبعضی دیگر دردشت ترکمان من بعید نمی‌دانستم‌که امیر سبزوار ازقبایل مزبورکمك بگیرد لذا ورود خودرا به‌خراسان این طور طرح ریزی‌کردم‌که من‌از راه(قوچان) بطرف طوس بروم وسپس عازم سبزوارگردم وپسرم(جهانگیر) ازراه اسفراین وجوین عازم سبزوار شود وپسردیگرم شیخ عمر ازراه دشت ترکمان عازم سبزوارگردد وخود رابمزینان برساند وبعدراه سبزوار را پیش بگیرد بدین ترتیب ما می‌توانستیم تمام عشایر شمال خراسان‌را تحت نظر بگیریم واگر مشاهده‌کردیم‌که قصد خصومت دارندآنها را نابود کنیم با اینکه فصل بهار وعلف فراوان بود و بخصوص در خراسان دردامنه‌کوهها وتپه‌ها ، مراتع بسیار یافت می‌شود ، مامجبور بودیم که علف خشك باسبها بخورانیم زیرا اسبی‌که در موقع بهارعلف‌سبزبچرد نمی‌تواند راه پیمائی نماید بهمین جهت مسئله سیورسات یك قشون یکصد وبیست هزار نفری که باسه دسته چهل هزار نفری حرکت میکرد دارای اهمیت بود ونمی‌شدکمتر از هزار سوار را برای سیورسات فرستاد چون درکشور خصم سربازان دسته سیورسات را اگر ضعیف باشند به قتل می‌رسانند

ماناگزیرمی‌باید مقداری ازعلیق اسبهارامثل‌آذوقه خودمان، باخویش‌حمل‌کنیم وبقیه رادر راه بدست بیاوریم وچون سکنه قضبات وقراء حاضر نمی‌شدندکه بماخوار باروعلیق بدهند ، ما میباید باحمله واردآبادیها شویم وانبارهای غله وکاه وبیدهٔ‌آنها را تصرف نمائیم و هرکس راکه مقاومت‌کرد بقتل برسانیم .

من وقتی به (قوچان) رسیدم مردانی دیدم بلند قامت وقوی هیکل‌که هنوز نمد دربرداشتند برای اینکه هوای بهار در(قوچان)سرداست دردست هریك ازآنها یك چوب بلند دیده‌می‌شد وگاهی‌آن چوب را بردوش می‌نهادند. آنها درصدد برنیامدندکه بقشون من حمله‌کنند ولی از نظرهائی‌که بمامی‌انداختند معلوم‌بودکه از مانمی‌ترسند. برخی ازآنان چشمهای زاغ وموهای زرد داشتند وبازبانی تکلم می‌کردندکه نه‌فارسی بودنه عربی ومعلوم شدکه‌آنهاکرد میباشند وازکردستان‌کوچ‌کرده‌اند ودر (قوچان) سکونت نمودند .

چون مردان‌کرد نیرومند بودند چندتن ازآنها را فراخواندم وباکمك یك دیلماج با

آنها صحبت نمودم وپرسیدیم که آیا میل دارید که وارد قشون من بشوید. آنها پرسیدند تو که هستی. گفتم من تیمور، سلطان ماوراء النهر هستم و عنقریب سلطان خراسان نیزخواهم شد. کردها گفتند ما نمیخواهیم اززن وفرزندان وزادگاه خود دورشویم وبه سربازی احتیاج نداریم ودارای گوسفند هستیم وازراه پرورش گوسفند معاش خودرا تأمین می‌نمائیم بااین که کردهای (قوچان) مردانی قوی بودند بی‌آزار بنظر میرسیدند ومن ازطرف آنها آسوده خاطر شدم وعازم طوس گردیدم. درطوس برمزار فردوسی رفتم تااینکه سنگ قبر اورا ببینم و مشاهده نمودم که اسم ورسم فردوسی را روی سنگ قبر اوبزبان عربی نوشته‌اند در صورتی که وی اشعار خـود را بزبان فارسی سروده است. گفتم سنگ قبر اورا عوض کنند وبدوزبان عربی وفارسی بنویسند.

آنگاه عازم مغرب شدم و بدشت نیشابور رسیدم ومشاهده کردم که شهر نیشابور ویران است اما قصبات وقرای جلگه نیشابورآباد میباشد. وقتی خواستم ازنیشابور براه بیفتم باآرایش جنگی حرکت کردم برای این که ممکن بود که باقشون امیرسبزوار تلاقی کنم. من طلایه‌ای بجلو فرستادم تااینکه ببیند آیا قشون خصم درسرراه ماهست یا نه؟

من ازروزی که واردخراسان شدم ازوضع پسرانم اطلاع نداشتم ونمیدانستم که (جهانگیر) و(شیخ عمر) کجا هستند. نه آنها می‌توانستند مرااز وضع خود آگاه کنند ونه من می‌توانستم از خود خبری بآنها برسانم زیرا درکشورخصم نمیتوان پیك را ازیك نقطه به نقطه دیگر فرستاد چون جنك نزدیك بودمن بدون شتاب راه‌پیمائی می‌کردم ومنظورم این بود که اسبهاوسربازانم خسته نشوند ووقتی بمیدان جنك رسیدند تازه نفس باشند من یقین داشتم کـه امیرسبزوار ازورودمن بخراسان مطلع است وتقریبا مطمئن بودم که باقشون خود باستقبال من خواهدآمد.

من تصور نمی‌کردم که قشون امیرسبزوار ازپنجاه یاشصت هزارنفر تجاوزکند ومیاندیشیدم که سربازان اوپیاده هستند یااکثرآنها پیاده می‌باشند زیرا خراسانیان باهمیت سواران در جنك پی‌نبرده بودند ونمی‌دانستند که یك قشون سوار درمنطقه‌ای چون جلگه‌های خراسان خیلی بهتر ازپیاده است اگرامیرسبزوار باقشون خودباستقبال من نمی‌آمد میباید گفته می‌شد که مردی است ابله زیراکسی که یك قشون دارد درپس حصار قلعه جانمی‌گیرد وخود رادوچار محاصره نمی‌کند.

بامداد روزبعد قبل ازاین که قشون من حرکت کند طلایه خبرداد که یك قشون از دور دیده‌میشودو دانستم که امیرسبزوار بهاستقبال من آمده است وبرای پی‌بردن بجندوچـون آن قشون اسب تاختم وجلورفتم وبالای تپه‌ای قرارگرفتم ودرنظراول فهمیدم که قشون امیرسبزوار پیاده است نکته دیگرکه آشکارشد این بود که آن قشون پیاده آرایش جنگی داشت ودریك جلگه‌وسیع ازشمال بطرف جنوب‌بسوی‌ما می‌آمد وبین جناح‌شمالی وقلب قشون وجناح‌جنوبی‌آن فاصله‌ای بنظرنمی‌رسید وسربازان پیاده امیرسبزوار مثل یك‌حصار جاندار، بدون‌کوچکترین شکاف بمانزدیك می‌شدند من آرایش جنگی قشون امیرسبزوار راپسندیدم وآن آرایش نشان میدادکه امیرسبزوار مردی است سلحشور ومیتواند یك‌میدان جنك رااداره‌کند.

شماره سربازان اوراهفتادهزارنفرتخمین زدم درحالی که‌خود مـن‌بیش‌از چهل‌هـزار سربازنداشتم ولی سربازان من سواربودند وسربازان امیرسبزوار پیاده

گفتم چون میدانستم ممکن است باخصم برخورد نمایم باآرایش جنگی حرکت میکردم

فرمانده جناح راست من(جناح‌شمالی) افسری بودباسم (قولربیك) وکوتاه‌قد ازنژاد مغول‌اما دلیرفرمانده جناح‌چپ من (جناح‌جنوبی) مردی بودباسم (اورگون‌چتین) ازنژاد (چتین) که گفتم‌گوشت سك میخوردند ومن آن عادت را از سرشان انداختم (اورگون‌ـچتین) مانندهم نژادان خودنمیدانست‌که ترس چیست ومثل آنها اکول بود خودمن هم‌فرماندهی قلب‌سپاه را برعهده گرفتم.

بعد از مشاهده قشون خصم عزم‌کردم‌که باسواران خودحمله‌کنم وآن حصار جاندار را بشکافم. دوفرمانده جناحین من میدانستند چه‌باید بکنند و آنها اطلاع داشتند که میباید در منطقه جنگی خودصف پیادگان امیرسبزوار را بشکافند وبعدآنها را محاصره‌کنند وآنگاه سربازان رانابود نمایند مگراینکه تسلیم شوند.

هنوز فاصله بین دوقشون زیادبود ومن نمی‌توانستم دستور حمله سواران خود راصادر کنم زیرا میدانستم‌که درصورت حمله تااسبها بقشون امیرسبزوار برسند ازنفس میافتندوقتی فاصله دوقشون‌کم شدمن مشاهده نمودم‌که سربازان پیاده امیرسبزوار نیزه‌دارند ونیزه برای سوارانی‌که حمله می‌کنند خطری است بزرگ. زیرا سربازان پیاده بانیزه‌های خود اسب‌هارا بقتل میرسانند وازآن ببعد سواران مبدل به‌سربازان پیاده می‌شوند وارزش جنگی آنهاتنزل می‌کند .من (قولربیك) و (اورگون‌چتین) رابرای مشورت بقلب‌سپاه احضارکردم وآنهاهم گفتندکه نیزه‌سربازان پیاده برای اسبهای ماخطرناك‌است. من‌درصدور فرمان حمله‌خودداری کردم وصبرنمودم‌که قشون امیرسبزوار بماحمله‌ورشودومن ازآن‌خودداری شرمنده نشدم‌برای اینکه یك‌سردارجنگی بالیاقت آن نیست‌که فقط ازمرك بیم‌نداشته باشدبلکه بایدمصلحت‌قشون خودراهم درنظربگیرد

وقتی سربازان امیرسبزوار نزدیك‌ترشدند دستوردادم‌که کمانداران برای تیراندازی آماده شوندومن خودتیربرکمان بستم وبرطبق امرمن‌کمانداران آگاه شدندکه میباید باتیرهای آبدیده تیراندازی نمایند. تیرهای آبدیده مااززره عبورمی‌کند ودر فاصله نزدیك، حتی ازخفتان‌های نازك‌هم عبورمی‌نماید. ماتیرهای آبدیده رادر ماوراءالنهر می‌سازیم وطرز ساختن آن ازاین قراراست‌که یکصدمن نمك رادریکصدمن آب‌حل می‌نمائیم (من‌ماوراءالنهر دومن‌ونیم تبریزبوده است‌ـمترجم) ودرنتیجه یك‌آب نمك‌غلیظ بدست میآید. بعدپیکان‌هائی راکه میباید برسرتیرنصب شود درآتش می‌گذاریم بطوری‌که ازفرط سرخی سفیدشود وآنگاه پیکان‌ها رادرآب نمك فرومیبریم این عمل سه‌مرتبه تکرارمی‌شود ومرتبه سوم، بعداز این‌که پیکان راازآب نمك خارج‌کردند آن را بوسیله سوهان تیز می‌نمایند یك‌چنین پیکان‌موسوم است به‌پیکان آبدیده ووقتی روی تیرنصب شدوبوسیله کمان پرتاب‌گردید اززره می‌گذرد. شمشیرونیزه راهم میتوان همین طورآب دادولی از پیکان آبدیده بیشتر استفاده می‌نمائیم

امیرسبزوار باسم (علی‌سیف‌الدین) خوانده می‌شد وهم‌سن من بود ومی‌گفتند مردی‌است دلیرودانشمند ودارای مذهب‌شیعه. من اورا بین سربازانش جستجوکردم ونیافتم واگرمییافتم قصدداشتم‌یك‌تیرآبدیده راحواله‌اوبکنم‌تاازقوت بازو، وهنرتیراندازی امیرماوراءالنهرمستحضر گردد

تیرهای ماکه از فاصله نزدیك پرتاب می‌گردید، خیلی بسربازان (علی‌ـسیف‌الدین) لطمه‌زد وهرتیری‌که من پرتاب می‌کردم یکنفر را ازپا در میآورد من میدانستم که دلگرمی

سربازان امیرسبزوار به‌نیزه‌هائی بلنداست‌که دردست دارند و آن نیزه‌ها سبب شده‌که درصدد برآیند بسواران من حمله‌ور شوند مااگر می‌توانستیم باتیراندازی شدید، نیزه‌ها را از دست سربازان (علی‌سیف‌الدین) دورکنیم، پیروزی بامابود وقتی مادیدیم‌که صفوف سربازان امیر سبزوار مغشوش شدخود رابرای حمله آماده کردیم سلاح اصلی سربازان من درجنك سبزوار، تیروکمان بودوشمشیروتبرمن بتجربه آموخته‌ام که وقتی سوارانم حمله می‌کنند شمشیر برای آنهاخیلی مفیدنیست ودرعوض تبر(تبرزین-مترجم)مفیدتراست‌مشروط براینکه دسته‌های‌بلند داشته باشد. شمشیروقتی برسربازخصم فرودمی‌آید اورااز‌کار نمیاندازد مگراینکه حلقومش راقطع‌کند یاشکمش راپاره نماید. بکاربردن شمشیر، هنگامی‌که سواران‌حمله میکنندمستلزم این است‌که سواربتواند درموقع شمشیرزدن ازنیروی اسب‌هم استفاده نماید و این‌کار ازعهده هرکس ساخته نیست ودروسط هیجان کارزار سوار فرصت ندارد‌که اسب خود راطوری‌بحرکت درآورد که وقتی دودست اسب برزمین قرارمیگیرد وی شمشیر بیندازد تااینکه نیروی اسب مکمل نیروی سوارشود وسرباز خصم ازپادرآید اگرسوار بتواند درموقع حمله، اسب خود را طوری بحرکت درآورد‌که ازنیروی اسب برای شمشیر زدن استفاده نماید ممکن است بایك ضربت شمشیر، سرباز خصم رانصف‌کند. ولی چون آن فرصت، بندرت بدست می‌آید، بهترین سلاح ، هنگام حمله سواران تبراست بشرط اینکه دسته‌ای بلند داشته باشد. چــون تبروقتی برسرباز خصم فرود بیاید اورا ازپا در میآورد ولوبر زره اصابت نماید وضربت شدید تبر، برای ازپادرآوردن سرباز دشمن‌کافی است .

وقتی‌ماصفوف مغشوش سربازان‌امیرسبزوار رادیدیم واسبها رابحرکت درآوردیم‌وتبرها رابدست‌گرفتیم خیلی‌امیدوار بودیم‌که‌شیرازهٔ قشون(علی‌سیف‌الدین)رابگسلانیم‌ولی‌قبل ازاینکه بسربازان‌خصم‌برسیم‌باران‌سنگ‌برسرباریدن‌گرفت‌ومعلوم‌شدکه‌سربازان‌امیرسبزواربافلاخن برما سنگ میبارند. باران سنگ آنقدرکه برای اسبهای ماخطرناك بود برای خود ماخطرنداشت وعده‌ای ازاسبها ازپادرآمدند وآنهائیکه پیاده ماندند بعقب برگشتند چون دیگروجودشان درمیدان جنگ مفید نبود.

من میتوانستم برای حفظ جان عده‌ای ازسربازان خود دستوربدهم‌که حمله را متوقف کنند ولی بمصلحت نبود ، من اگرحمله را متوقف میکردم (علی-سیف‌الدین)صفوف سربازان خود را منظم میکرد وبازنیزه‌های سربازان راه‌حمله رابرما می‌بست ازاین گذشته اگر دستور وقفه‌حمله‌ازطرف‌من‌صادرمی‌شد(علی-سیف‌الدین)وسربازانش‌که میدیدند حمله‌مارادرهم‌شکستند بسیار قوی دل‌میشدند ومیتوانستند بیشتروبهترپایداری کنند،این‌بود که من ازجان عده‌ای از سواران‌خودگذشتم تااینکه بتوانم شیرازهٔ قشون امیرسبزوار را بگسلانم.

(اورگون-چتین) فرمانده جناح‌جنوبی‌که‌گفتم دوهزارتن ازسوارانش ازنژاد (چتین) بودند چون درندگان بجناح راست قشون امیرسبزوار حمله‌ور شد. (قولربیك) فرمانده جناح شمالی من نیزکه سربازانش مثل‌او نژاد مغول بودند بادلیری به جناح‌چپ قشون امیرسبزوار حمله‌کرد. اکثرسربازان من، درقلب‌سپاه ازنژاد ماوراءالنهر محسوب می‌شدند ومثل‌خودمن، قامت‌بلند داشتند آنها میدانستندکه اگردر میدان جنگ روبرگردانند پـاستی بخرج بدهند بدست خودمن‌کشته خواهند شد .

سربازان من اطلاع داشتند که در کارزار چشمهای‌من‌مراقب‌اعمال یکایك آنها میباشد ومن ممکن است هرگناه راعفوکنم، ولی دوگناه درنظرمن غیرقابل بخشایش است یکی‌خیانت ودیگری سستی درمیدان جنگ. من چون درکارزارنسبت بخودسختگیر بودم وبخویش‌ترحم نمیکردم، نمی‌توانستم بدیگران ترحم‌کنم وسربازان من‌میدانستند که هیچ‌خستگی وخطروجود ندارد که من خودآن را استقبال ننمایم

وقتی ما بسربازان امیرسبزوار رسیدیم، مواجه بایك مقاومت شدیدشدیم. بااین‌که‌صفوف سربازان (علی‌سیف‌الدین) مغشوش شده بود، سربازان اوتوانستند خودرابهم نزدیك کنند وبا نیزه‌های بلند راه‌عبورما راسدنمایند. هرنیزه‌که در سینه یاشکم یك اسب فرو میرفت یکی از سواران‌مراپیاده میکردومردپیاده محبور می‌شدبعقب‌میدان جنك بروددرحالی که‌نیزه‌داران‌قشون امیر سبزواراسب های مارابقتل میرسانیدند عده‌ای دیگر ازآنها، برماسنگ می‌باریدند و ضربات شدیدسنك، سواران مراازصدرزین بزمین میانداخت.

بااینکه وضع‌میدان جنك درقلب سپاه برای مانامساعدبود من حمله رامتوقف نکردم چون میدانستم، اگرحمله متوقف شودشکست خواهیم خورد. درجناح جنوبی من (اورگون‌ـ چتین) موفق‌شده بودکه انتظام صفوف سربازان امیر سبزواررا مختل‌کند وسربـازان (علی‌ـ سیف‌الدین) عقب نشینی میکردند. درجناح شمال مـا (قولربیك) پیش میرفت امامن درقلب میدان جنك نمیتوانستم جلوبروم‌برای اینکه امیرسبزواربهترین سربازان خودرادرقلب‌میدان جنك متمرکزکرده بود.

درحالیکه میجنگیدیم یك ضربت شدیدسنك بمغفرمن خورد واگرمغفربرسرنداشتم‌سرم میشکافت وبعید نبودکه بیهوش شوم واززیـن بـرزمین بیفتم. بااینکه امیرسبزوار بهترین سربازان خودرادرقلب میدان جنك متمرکزکرده بودمن خیلی‌راضی‌بودم چون میدیدم که‌کـار مشکل میدان جنك برعهده من‌محول شده‌است. من‌نه ازمشکل می‌هراسم ونه ازخطرمیترسم‌ولی شایدتمام افسران‌من اینطورنباشند ووقتی‌خودرادرمقابل یك اشکال‌بزرك میبینندبوحشت‌درآیند ودرمیدان جنك‌کسیکه بترسدنابود خواهد شد.

دردوجناح شمال‌وجنوب سربازان من جلومیرفتند ولی‌مـن درقلب سپاه‌کشته میدادم‌و نمیتوانستم نیروی مقاومت سربازان (علی سیف‌الدین) راازبین ببرم اماسربازان من‌عده‌ای‌از آنهارااسیرکردند ومعلوم شدکـه یکـی از اسیران (محمد ـ سیف‌الدین) برادر جوان امیر سبزوار است .

جنك تاانتهای عصرطول‌کشید ودرآن موقع‌جناحین‌من بقدری پیش‌رفته بودندکه امیر سبزوارفهمیدکه قلب‌سپاه اومحاصره خواهدشد. من باحملات دائمی‌نگذاشتم سربازان‌زبده‌امیر سبزوارکه درقلب سپاه میجنگیدند برای‌کمك بجناحین (علی‌ـ سیف‌الدین) بروند. من اگـر نتوانستم، مقاومت سربازان امیر سبزوار را درقلب سپاه ازبین ببرم درعوض بجناحین خود کمك‌کردم چون مانع ازایـن شدم که سربازان شجاع قلب سپاه به‌کمك جناحین قشون امیر سبزوار بروند.

(علی‌ـ سیف‌الدین) وقتی متوجه شدکه قلب سپاه او بزودی محاصره خواهدشد فرمان عقب نشینی سربازان برجسته خودرا صادرکرد وبدینترتیب جنك باموفقیت من باتمـام رسید.

میمیباید بعدازعقب نشینی‌نیروی امیرسبزوار،آن راتعقیب‌کنم وکارش رابسازم ولی‌بدو علت قشون (علی- سیف‌الدین) راتعقیب نکردم یکی‌اینکه غروب آفتاب نزدیك بود، وبزودی شب فرامیرسیدومن اگرقشون (علی- سیف‌الدین) راتعقیب میکردم درکشوری‌که وضع طبیعی‌آن‌بر من مجهول مینمود دچارخطرمیشدم. دیگراینکه عده‌کثیری ازسربازان من‌کشته یامجروح شده بودندومن نیروی خود راضعیف میدیدم واصلح این بود صبرکنم تاپسرانم بیایند و بمن ملحق شوند.

بعدازاینکه جنك تمام شدومن افسران خودرابرای دریافت‌گزارش احضار کردم معلوم شدکه درآن روزپانزده هزارتن ازچهل هزارسوارماکشته یامجروح شده‌اند. ولی‌ما بایك قشون هفتاد هزارنفری جنگیده بودیم وسربازان امیرسبزوارخوب میجنگیدند.

همینکه میدان جنك ازجنگجویان خالی‌شد افواج کرکس ها درآسمان پدیدارشدندتا مرداربخورند ولی‌چون تاریکی فرودآمدمن نمیتوانستم دستوردفن اموات را صادرکنم خاصه آنکه پیش‌بینی میکردم درآنشب شاید امیرسبزوار بماحمله ورشودوشبیخون بزند ولذا تمام سربازان بایدآماده بجنك باشندواگرقسمتی ازآنهاماموردفن اموات‌گردند نیروی ما ضعیف میشود. یك فرمانده جنگی بعد از پایان یکروزه جنك ولوفاتح‌شده باشد خیلی‌کاردارد وباید گزارش‌افسران خودرادریافت‌کند ومراقبت نمایدکه تااینکه مجروحین موردمداواقراربگیرند واردوگاه خویش راطوری ترتیب بدهدکه موردشبیخون قرارنگیرد. من دستورداده بودم‌که (محمد- سیف‌الدین) برادر امیرسبزواررا‌که اسیرماشده بوددرخیمه‌ای نزدیك خیمه من،تحت مراقبت قرار بدهندتا درخصوص براشرش ونیروی او، ازوی‌کسب اطلاع‌کنم.

وقتی‌شب فرودآمد (محمد- سیف‌الدین) بنمازایستاد و(قولربیك) که‌کنارمن بودگفت ای‌امیر، نگاه‌کن این مردچگونه نمازمیخواند من میدانستم که برای‌چه (قولربیك) تعجب کرده اماتجاهل نمودم وپرسیدم چه چیزاوسبب حیرت توشده است. (قولربیك)گفت این مرد موقع نماز خواندن، دستهاراروی سینه نمیگذارد، معلوم می‌شدکه (قولربیك) تاآن روزرسم نمازخواندن شیعیان راندیده بودوباوگفتم (قولربیك) نمازگزار هنگامی‌که بنماز می‌ایستد، چون مقابل خداوند حضوربهم میرساند باید مودب و طوری باشد که معلوم شود به خداوند احترام می‌گذارد. هرمسلمان مجازاست‌که هرطورکه میل داردمقابل خداوندبایستد مشروط باینکه‌آن ایستادن مطابق رسم وآئین اومحترمانه باشد. مااحترام رادراین میدانیم دودسترا برسینه بگذاریم ونمازبخوانیم واین مرداحترام رادراین میداندکه دو دست رابرطرفین بدن بچسباند ونماز بخواند واگر دربین مسلمین جماعتی‌باشندکه درموقع‌ادای احترام دودست‌را بر سربگذارندمیتوانننددرحالیکه دستهارا برسر گذاشته‌اند نمازبخوانند.

آن شب، امیرسبزواربما حمله نکردوصبح روزبعد، سربازان من مبادرت بدفن اموات کردند ولی‌کفتارهاشب پیش قسمتی‌ازاجسادراخورده بودند. من‌از (محمد- سیف‌الدین)برادر جوان امیرسبزوارراجع‌به نیروی‌برادرش پرسش‌کردم واوگفت نیروئی‌که روز قبل باماجنگید ۷۵ هزارسربازبود وبرادرش ۳۰هزارسربازدیگردرسبزواردارد. بطوریکه (محمد-سیف‌الدین) گفت شماره تلفات قشون امیرسبزواربیش ازآنهائی‌بودکه اجسادشان درمیدان جنك باقی‌ماند برای اینکه سبزواری ها، یکقسمت ازاموات خودراازمیدان جنك خارج‌کردند تااینکه‌زیرسم

اسبها ولگد پیاده ها قرار نگیرند.

با اینکه ازسربازان امیرسبزوارهم عده‌ای کشته شده بودند من نمیتوانستم با ۲۵ هزار سوار بقشون امیرسبزوارحمله کنم. خوشبختانه غروب آنروزطلایه قشون پسرم (جهانگیر) که از راه اسفراین وجوین آمده بودنمایان گردید وبعدازاینکه (جهانگیر) بوسیله طلایه فهمید که من آنجاهستم درنیمه‌شب خودرا بمن رسانید. ازوی پرسیدم که آیاازحال برادرش (شیخ‌عمر) اطلاعی دارد یانه؟ جواب داد که ازحال او بکلی بی‌اطلاع است ولی طبق موافقتی که حاصل شده اومی‌باید خودرا به مزینان برساندیعنی بجنوب سبزوار برسد.

ورودقشون (جهانگیر) ماراتقویت کرد وآماده نمود که مرتبه‌ای دیگر به نیروی امیر سبزوار حمله ورشویم.

امیر سبزوار فهمید که یك نیروی قوی بکمك من آمده است ودانست که اگر مرتبه‌ای دیگر درصحرا، بامن مصاف بدهد کشته خواهدشد لذابسرعت بازگشت نمود وخودرا بسبزواررسانیدو درپناه حصارشهر قرار گرفت.

گفتم محاصره کردن یك قلعه جنگی وازپادرآوردن محصورین آن کاری است طولانی وخستگی آور ولی کسی که میخواهد نائل بتحصیل پیروزی شود بایدآن کار طولانی را پیش گیرد وبانجام برساند. من ازوضع داخل شهرسبزوارجزآنچه از (محمدسیف‌الدین) شنیده بودم اطلاع نداشتم وفقط میدانستم شهری است بزرك ومرکزقالی‌بافی خراسان ومیگویند که سیصد هزار کارگردر کارگاههای قالی‌بافی آن کارمیکنند. جلگه سبزوارمثل نیشابورآباد نبود وازاولین روزهای محاصره شهرمن متوجه شدم که درآن جلگه بادی میوزد که تمام خاك بیابان راروی ما میریزدو تاروزی که جنك سبزوارادامه داشت آن بادها ماراآذیت می کرد.

تمام اقداماتی راکه من درنیشابور، برای ازپا درآوردن نیروی مقاومت محصورین بانجام رسانیدم درسبزوارتکرار کردم وقناتهائی راکه ازخارج بشهرمیرفت کورنمودم واطراف شهردرفواصل نزدیك‌ودور، روزوشب، نگهبان گماشتم تااگرشهر، دارای راههای زیرزمینی است سکنه شهرنتوانند برای تهیه آذوقه ازآنجا خارج شوند وتمام مردانی راکه درقصبات و قراء اطراف سکونت داشتندبه بیگاری گرفتم تااینکه درختهای کهن را بیندازند وچوب آنهارا پای کاربیاورند تانجاران بتوانند برجهای متحرك بسازند. چهاردسته از کسانی راکه درنقب زدن مهارت داشتند مامورکردم که ازچهار طرف شهرنقب بزنند وآنقدرپیش بروند تا اینکه بپای حصار شهر برسند و زیر حصار راخالی نمایند تا اینکه بتوان در آنجا باروت نهاد و منفجر کرد.

برطبق دستورمن چهاربرج دیده بانی مرتفع درچهارطرف شهرباخشت وچوب ساخته‌شد تااینکه دیده بان های ماهمواره درآن برجهاباشند وازوضع شهرآگاه شوند. مابوسیله ساختن برجهای مزبورکه خیلی مرتفع بودتوانستیم شهرسبزواررا بخوبی ببینیم وبانبوه جمعیت آن پی ببریم من ازمشاهده انبوه جمعیت خوشوقت شدم زیرامی‌دانستم شهری که آنقدر پرجمعیت است درمقابل محاصره پایداری نخواهد کرد وبزودی ازپادرمی‌آید برای‌اینکه نمی‌توان آذوقه آنهمه افراد رافراهم نمود. اما بعددانستم که‌امیر سبزوار پیش بینی محاصره شهر را هم کرده، آذوقه فراوان در آنجا گرد آورده بود. در حالی که وسایل گشودن شهر را فراهم میکردم از تأخیر

(شیخ ـ عمر) فرزندم ناراحت بودم. او که فرماندهی چهل هزار سوار راداشت می‌باید وارد مزینان واقع در نزدیکی سبزوار شود اما ازوی خبری نمیرسید و من (جهانگیر) را با سه هزار سوار مأمور کردم که از راه مزینان بطرف شمال برود و تحقیق کند که نیروی شیخ‌عمر کجاست و برسر او و سوارانش چه‌آمده است.

(جهانگیر) و سوارانش براه افتادند و ما بمحاصره شهر ادامه دادیم و هرروزازطرف مانامه‌هائی به‌تیربسته می‌شد و بطرف شهر پرتاب میگردید و من در آن نامه‌ها بسکنه شهرو سربازان امیر سبزوار می‌گفتم اگر ترك مقاومت کنید و شهر را تسلیم نمائید زنده خواهید ماندوگرنه تاآخرین نفرکشته خواهید شد و من زنان و فرزندان شما را اسیر خواهم‌کرد و ببردگی خواهم برد ولی تهدیدهای من اثری در مدافعین نداشت.

یك‌روزمن بوسیله تیرچندنامه بسوی شهرپرتاب کردم وازامیرسبزوار خواستم که‌هنگام عصربالای حصاربیاید ومنظره‌ای رابچشم خودببیند. درموقع عصرامیرسبزوار که گفتم مردی‌بود همسن من‌ودارای مذهب شیعه بالای حصارآمد. من‌امرکردم که بـرادرش (محمد ـ سیف‌الدین) رابحصار نزدیك کنند. تیراندازان ماآماده بودندکه اگرازطرف مدافعین که بالای حصاردیده میشدند بطرف ماتیراندازی شد، آنهاهم تیراندازی نمایند. ولی تیراندازانی که اطراف‌امیر سبزواربودندکمان‌ها راازدوش آویخته‌نشان میدادندکه قصدتیراندازی ندارند .

منادی ما از طرف من خطاب بامیر سبزوار بانك زدای (علی ـ سیف‌الدین) اگـر دروازه‌های شهررانگشائی وسبزوار راتسلیم‌نکنی، اینك مقابل چشم‌توبرادرت بهلاکت خواهد رسیدومیگویم که سرازبدنش‌جداکنند. (علی‌ـ‌سیف‌الدین‌ـ‌موید) خطاب بمن فریادزدای (تیمور بیك) آیااسیرتواجازه دارد حرف بزندیانه؟بوسیله منادی جواب دادم می‌تواند حرف بزند. امیرسبزوارخطاب ببرادرخودگفت ای‌محمد، آیاتومیل‌داری زنده‌بمـانی وماشهرراتسلیم دشمن کنیم‌یااین‌که بهترمیدانی مامقاومت‌نمائیم ولومقاومت ماسبب‌مرگ توشود. (محمد ـ سیف‌الدین) گفت مقاومت‌کنید وآنگاه اظهارکرد (تیمورلنگ) بجلاد بگوسرازبدن من‌جداکند .

بمنادی گفتم آنچه من‌بمحمدمی‌گویم باصدای بلندبرای امیرسبزوارتکرار نمایدوآنگاه این واقعه رابیان‌کردم جدمن الب‌ارسلان درسیصدوپنجاه سال قبل ازاین باپادشاه (روم) باسم (دیوجانس‌چهارم) جنگید واورا مغلوب واسیر کرد. (**توضیح**) ـ تیمورلنك همانطورکه‌تظاهر می‌کرد ازنسل چنگیزاست خودرااز‌نژاد (الپ‌ارسلان)هم‌میدانست در صورتی‌که (الپ‌ارسلان) پادشاه سلجوقی وپدرسلطان ملکشاه معروف،ازاجداد تیمورلنك نبودواین تذکررالازم‌دانستیم که‌خوانندگان محترم مشتبه نشوند‌ـ‌مترجم) محلی که پادشاه روم اسیرجد من‌شد، شهری بود واقع درارمنستان وبعدازاین‌که (دیوجانس‌چهارم) اسیرگردید اورا بازنجیرنزد (الپ‌ارسلان) آوردند. (الپ‌ارسلان) ازاوپرسید اگرتوبرمن دست می‌یافتی ومـرااسیرمی‌نمودی بامن چـه می‌کردی؟ (دیوجانس چهارم) گفت تـورامیفروختم. (الپ‌ارسلان) حیرت‌زده پـرسید آیامـرا می‌فروختی ودرصدد برنمیآمدی‌که مرابقتل برسانی پادشاه (روم) گفت نه برای این‌که کشتن توبی‌اهمیت بود. توتاروزی برای من‌اهمیت داشتی‌که من تورامغلوب نکرده بودم وبعدازاین که‌تورا مغلوب‌کردم واسیرشدی وبازنجیرتورا نزدمن آوردندکشتن توبرای‌من بیش ازقتل‌یك مورچه اهمیت نداشت ولی ازفروختن تواستفاده میکردم .

(الپارسلان) پرسیدمرا بکه‌میفروختی پادشاه روم جواب دادتورا بخودت یاشخصی که حاضرمی‌شد توراخریداری کند میفروختم (بایدمتوجه شدکه منظور ازپادشاه روم‌پادشاه روم کوچك یا(رومیه‌الصغری) است‌که پایتختش شهرقسطنطنیه بودکه امروز موسوم به استانبول می‌باشد ـ مترجم)

(الب‌ارسلان) هم موافقت کردکه پادشاه (روم) را بفروشد و چون غیراز خودش کسی خریدار وی نبود، (دیوجانس چهارم) را بخودش فروخت و اینك ای محمد، هرگاه توبتوانی خودرا خریداری کنی، یابرادرت حاضر باشد تورا خریداری نماید من تورا خواهم فروخت امیر سبزوار از بالای حصار بانك زد برادرم را بچه مبلغ میفروشی ؟ . بوسیله منادی جواب دادم بمبلغ دوکروردینار امیر سبزوار بانك زد در تمام این شهر یك‌کرور پول نقد وجود ندارد گفتم دروغ میگوئی ، و تو که دارای یك قشون یکصدهزار نفری هستی کرورها پول نقدداری وتاکسی کرورها ثروت نداشته‌باشد نمیتواند یك قشون یکصدهزار نفری رانگاهداری نماید .

امیر سبزوار گفت من می‌توانم برای رهائی برادرم یکصدهزار دینار بپردازم مشروط باین که اورا سالم تحویل من بدهی .

گفتم یکصدهزار دینار فدیهٔ یك بازرگان است که بدست ما اسیر شود نه فدیهٔ برادر امیرسبزوار. (علی ـ سیف‌الدین) گفت من نمیتوانم برای رهائی برادرم بیش از این‌بپردازم گفتم من میخواستم از روش (الپ‌ارسلان) پیروی‌کنم و برادرت را بفروشم وچون توخریدار برادرت‌نیستی وکسی‌دیگر هم‌نیست که‌خریدار وی باشد. اورابقتل میرسانم تااز زحمت‌نگاهداری اوآسوده باشم.

آنگاه باشاره من جلاد سر از بدن (محمد ـ سیف‌الدین) جدا کرد و از بالای حصار شهر، صدای شیون برخاست و من گفتم سر محمد را بالای یکی از برجهائی‌که مشرف برشهر بود نصب نمایندتا سکنه شهر آن را ببینند.

همان شب(علی ـ سیف‌الدین) بخون خواهی برادرش به‌ما شبیخون زد. وقتی یك ثلث از شب گذشت یك مرتبه دروازه‌های شهر باز گردید و در حالی که سربازان امیرسبزواراز شهر خارج می‌شدند و بما هجوم می‌آوردند هزاران نفر از آنها بوسیله نردبان از حصارشهر فرودمیآمدند، عده‌ای ازمهاجمین مشعل داشتند و همین‌که به‌خیمه‌های ما میرسیدندآنهارا آتش می‌زدند تااینکه ما را بترسانند و مانع از این شوندکه بتوانیم قوای خود را متمرکزکنیم. رسم من این‌است‌که در موقع محاصره یك شهر، هرگز اسبها را نزدیك اردوگاه قرارنمیدهم. هرکس که شهری را محاصره میکند بخصوص اگر در آن شهر یك قشون بزرگ باشد باید بداند که هرلحظه از اوقات روز یا شب ممکن است سربازان محصور از شهر خارج شوند و بمحاصره‌کنندگان حمله نمایند. واگردرموقع‌حمله،اسبها دراردوباشندطوری بی‌نظمی‌بوجود می‌آید که نمیتوان جنگید برای این که اسب ها، از هرطرف میگریزند بخصوص اگر آتش افروخته شود و حریق، اردوگاه را بسوزاند. زیرا اسبهای ماکه جنگی‌هستند از هیاهوی‌میدان جنگ نمی‌ترسند اما از آتش بیم دارند و وقتی بوجود میآید افسارها را پاره میکنند و میگریزند.

ماچون‌درسبزوار اسب های خود را در عقب جاداده بودیم‌آن شب‌بعد از اینکه‌شبیخون شروع شد خیلی نگرانی نداشتیم. دو سردار من (قولربیك) و (اورگون - چتین) میدانستند که اگر خصم از شهر خارج شد و بما حمله‌نمود آنها میباید بانیروئی‌که تحت فرماندهی‌خود دارند بمن ملحق شوند.

من بآنها گفته بودم که در موقع محاصره نیروی ماا‌طراف شهر متفرق است‌و امیر سبزوار یك قشون قوی در شهر دارد که‌بعداز خروج‌ازآنجا میتواند در پیرامون شهر، نیروی منفرق مارا نابود کند لذا همین‌که سربازان امیرسبزوار از شهر خارج شدند آنها باید با نیروئی که دارند خود را بهمن برسانند تاقوای مامتمرکز شود و آنوقت می‌توانیم مهاجمین را از میان برداریم و وارد شهرشویم.

درحالی که ازهمه جافریاد بگوش میرسید و ناله مجروحین شنیده‌میشد و سربازان امیر سبزوار دشنام میدادند و بوسیله ناسزاگوئی خود را قوی دل میکردند (قولر بیك) و (اورگون‌چتین) خود را بهمن رسانیدند من‌که‌در مشرق شهر بودم فرماندهی حمله رابرعهده گرفتم و (قولربیك) را فرمانده جناح راست و (اورگون - چتین) را فرمانده جناح چپ کردم و حمله متقابل ما باتبرآغازگردید. من دوتبر در دست داشتم و ازچپ وراست میزدم و مشعل داران ما، میدان جنگ را برای ماروشن میکردند و قسمتی از میدان جنگ هم از شعله‌های حریق روشن می‌شد . شاید اگر دیگری بجای من بود دستور میداد که حریقها را خاموش کنند تااینکه خیمه‌ها از بین‌نرود ولی من میدانستم که مسئله خاموش کردن حریق یك مسئله فرعی و بی‌اهمیت است. و بفرض این‌که تمام خیمه‌های ما براثرحریق ازبین‌میرفت مامی‌توانستیم آنها را تجدید کنیم زیرا همه شهرهای خراسان غیراز سبزوار از آن مابود و دستور می‌دادیم که در آن بلاد، بسرعت برای ماخیمه فراهم نمایند، وآنچه اهمیت داشت‌این بود که از موقع استفاده نمائیمو خود را بشهر برسانیم.

تمام نیروی من در مشرق شهر متمرکز گردیده بود و جناح راست من شمال و جناح چپ من جنوب شهر را میگرفت و مابطور منظم خود را بدودروازه بزرگ شهر که هردو در مشرق قرار داشت نزدیك میکردیم.

سربازان امیر سبزوار باشمشیر می‌جنگیدند و ماباتبر و ضربات ما آنها را از پادر میآورد و راه مابا لاشه سربازان امیرسبزوار مستور می‌گردید. تاآنکه مابجائی رسیدیم که بادروازه‌های شهر، تقریباً بیش از پنجاه ذرع فاصله نداشتیم و در آن موقع‌کسانی‌که درشهر بودند، بدستور امیرسبزوار دروازه‌ها را بستند.

امیرسبزوار وقتی در یافت که شبیخون او، منتهی بعدم موفقیت شدهمان گونه‌که در آن روز برادرش را فداکرد درآن لحظه هم‌جمعی از سربازان خود را فدا نمود و دروازه‌ها را بست و راه مراجعت‌آنان را بشهر مسدودکرد.

تاآنموقع سربازان سبزواری بادلیری میجنگیدند ولی وقتی متوجه شدند که‌دروازه‌ها را بستند و راه بازگشت آنان را مسدود نمودند دلسرد شدند . ما میدانستیم بعد ازاینکه دروازه بسته‌شد قدری طول میکشد تااینکه پشت دروازه راسنك چین‌نمایند و اگر زودبجنبیم ممکن است مانع از سنك چین کردن بشویم .

سربازان سبزواری دیگر مقاومت نمیکردند وسلاح را برزمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند، و با این که تسلیم شدن آنها، کار مارا سهل کرد وتوانستیم زودتر خود رابدروازه‌ها برسانیم وقتی بمدخل های شهر رسیدم که پشت دروازه‌ها را سنگ‌چین کرده بودند.

در آن شب قسمتی از خیمه‌های ما بکلی سوخت و هرچه در آنها بود از بین رفت‌ولی باسب‌های ما آسیب نرسید. و در عوض تمام سربازان امیر سبزوار که از شهر خارج شده‌بودند بقتل رسیدند یامجروح و اسیر شدندو صبح روزبعد، من امر کردم مجروحین سخت سبزواری را بقتل برسانند زیرا ماوسیله نگاه‌داری آنها را نداشتیم ولی مجروحین خفیف واسرا را نگاه داشتیم که ازآنها کار بکشیم و در صورت امکان بعداز خاتمه جنگ در قبال‌دریافت فدیه‌آنها را آزاد نمائیم.

در بامداد وقتی من خاکستر خیمه‌های سوخته رادیدم و مشاهده‌کردم‌که عده زیادی‌از سربازان ما بقتل‌رسیده‌اند عهدکردم که‌بعداز تسخیر سبزوار، درآن شهرجانداری باقی‌نگذارم و تمام سکنه شهر را بقتل برسانم.

ازبامدادروزی‌که شب‌قبل‌ازآن، امیرسبزواربماشبیخون زدمن بافسران خوددستوردادم که‌عده‌ای ازسربازان ماراازراه حصاروارد شهر کنند ولی مواظب باشندکه‌آنهازابیهوده بکشتن ندهند‌من متوجه شدم‌که درسبزوار روشی‌که درجنگ نیشابور مفید واقع گردید بدون فایده است وسربازان (علی‌ـسیف‌الدین‌ـموید) امیرسبزوار نخواهند گذاشت‌که سربازان ماازراه حصاروارد شهرشوند وآنجا راتصرف نمایند ولی میخواستم حواس امیرسبزوار وسربازان او رایپرت‌کنم وآنها متوجه نشوندکه مامشغول نقب‌زدن هستیم تااینکه ازراه نقب خودرا بداخل شهربرسانیم.

وقتی درپیرامون حصار غوغائی دائم حکمفرما باشدصدای کلنگ زدن بگوش مدافعین نمیرسد زیرا حواس آنها متوجه صداهای زیرزمینی نیست صدای کلنگ‌کسانی‌که نقب میزنند بویژه درموقع شب، که سکوت‌حکمفرما است خوب‌بگوش میرسد لذابموجب دستورمن، سربازان مادرموقع شب‌هم باافروختن مشعل‌ها حصار راروشن میکردند و مدافعین راتا بامداد مشغول می‌نمودند، چندبارعده‌ای ازسربازان دلیرمن ازراه‌حصار وارد شهرشدند ولی قبل از اینکه بتوانند درشهرجلوبروند بقتل رسیدند. آن فداکاریها نتیجه مستقیم نداشت ولی‌دارای نتیجه غیرمستقیم بودوسبب میشدکه مدافعین‌نتوانند به‌نقشه‌ما پی‌ببرند.درحالی‌که سربازان‌ما مشغول نقب‌زدن بودند، (گورخان) درنیشابور مشغول تهیه‌باروت بود.

(توضیح ـ گورخان‌درقشون‌امیر تیمور فرمانده کسانی بود که باروت تهیه‌میکردندواوراقورخان هم‌می‌گفتند وماکلمه قورخانه راکه هنوزمتداول است ازگورخان گرفته‌ایم‌ـمترجم) من‌بدوعلت گفته‌بودم که‌باروت‌رادر‌نیشابور تهیه کنندزیراساختن باروت کاری‌است‌خطرناک‌واحتیاج به‌دقت‌زیاد داردوگاهی‌منفجرمی‌شودوعده‌ای زیاد رابقتل می‌رساند واگرباروت رادر اردوگاه‌ما درسبزوار تهیه میکردند ممکن بود عده‌ای ازسربازان من‌کشته شوند. دوم اینکه من از جاسوسان امیر سبزوار خائف بودم وبیم‌داشتم که‌آنها برازساختمان باروت‌پی‌ببرند درصورتی‌که من‌نمی‌خواستم هیچکس غیرازما ازساختمان باروت مستحضر گردد. اگرجزتوداندکه رای توچیست‌ـ برآنرای ودانش بباید گریست.

من یقین داشتم که بین زارعین قصبات وقرای سبزوار که ماآنها رابه‌بیگاری گرفته بودیم وبرای‌ما برج میساختند عده‌ای ازجاسوسان امیرسبزوارهستند وآنها تمام کارهای ما رابااطلاع امیرسبزوار میرسانند ونمیخواستم امیر سبزوار بفهمد که مامشغول ساختن باروت هستیم وازچگونگی ساختن آن مطلع شود .

من تأکید میکردم که نقبها زودتر باتمام برسدولی جزدردونقب شرقی‌وجنوبی‌سبزوار، کار، بروفق‌مرادپیش نمیرفت نقبی که ازطرف‌مغرب حفرمیکردند وبحصار شهرنزدیک‌میگردید براثراشتباه معماری که سرپرست آن نقب‌بود اعوجاج پیداکرد وقسمتی ازاوقات‌ما بیهوده گذشت ومن دستورقتل آن معمار راصادرکردم تامعماران دیگربدانندکه وقتی من‌یك‌کاررا بآنها محول میکنم بایددقت نمایند ودل بکاربدهند تااشتباه نکنند نقبی که ازشمال شهرحفر میکردند بسنك‌خورد وطبقه سنك بقدری ضخیم بود که نقیبان‌ما نمی‌توانستند اززیرسنك عبور کنند معماری که متصدی حفرنقب شمالی بود ترسید و تصورکرد که من اورا نیزخواهم‌کشت ولی باوگفتم که تومقصرنیستی وهیچکس نمیتوانست پیش‌بینی‌کندکه نقب بسنك خواهد خورد ماازدونقب غربی وشمالی صرفنظرکردیم وتصمیم گرفتیم که‌ازراه شرق وجنوب واردشهر شویم.

قبل ازاینکه حصاررادرشرق وجنوب ویران کنیم شورتمودیم که آیاموقع شب‌واردسبزوار شویم یاهنگام‌روز. نتیجه مشورت مااین‌شدکه سبزوارشهری است بزرك ومااز‌وضع داخلی شهر اطلاع نداریم وشب، هرقدرمشعل روشن‌کنیم، باندازه روز، روشن نیست. لذاباید درموقع‌روز بشهرحمله‌ورشد تااینکه سربازان‌ما همه‌جا رابخوبی ببینند وقدم‌بقدم دوچارکمینگاه نشوند. نقیبان‌ما درمشرق وجنوب شهر، زیرحصار راخالی‌کردند وحفره‌ای بزرك بوجودآوردندآنگاه جوالهای پرازباروت رادرآن‌حفره‌انباشتند ومازیرهریك ازدوحصار شرقی وجنوبی شهریکصد من ماوراءالنهرباروت‌قراردادیم ویك‌فتیله طولانی وضخیم، ازهریك ازدوانبار باروت درطول نقبها بخارج وصل‌شد ومن امرکردم بعدازطلوع آفتاب همین‌که هواروشن شدوسربازان من، برای حمله‌آماده گردیدند، فتیله‌ها رامشتعل کنند .

من میدانستم که بعضی‌از تظاهرات وتشریفات،درقلب دلیرترین مردان جنگی اثرمیکند وسبب میشودکه آنها دل راازدست بدهند (امروز مامیگوئیم که روحیه‌خود راازدست میدهند مترجم) بهمین‌جهت امرکردم که وقتی فتیله‌ها راآتش زدند سفیدمهره بنوازند تااین‌که حصار شهرباصدای سفیدمهره فروبریزد (سفیدمهره یك‌نوع بوق بود و میتوان نام آنرا شیپور نهاد مترجم) (یوشع) پیغمبربنی‌اسرائیل که بعدازموسی سرپرست آن قوم‌شد هنگامی‌که به حصار شهر(اریکا) واقع درکنعان‌حمله‌ورگردید همین‌کار راکردوقبل‌ازاینکه حصار فروبریزددستور دادکه کرناهارا بصدا درآورند ووقتی حصارشهر فروریخت، مدافعین تصورکردندکه براثر صدای‌کرناها حصارشهرفروریخت وطوری دل از دست دادندکه نتوانستند ساعتی مقاومت نمایند.

شب قبل‌ازحمله، من‌بسرداران خودگفتم که بسربازان خودبسپارند روزبعد پس ازاینکه واردشهرشدند بخصم ترحم ننمایند وتمام مردان شهررابقتل برسانند مگرکسانی راکه‌به‌منزل شیخ‌حسام‌الدین سبزواری پناهنده شدند. من‌راجع به‌شیخ‌حسام‌الدین سبزواری دانشمند سبزوار وپیشوای روحانی آنجا چیزها شنیده بودم وچون عالم بود میخواستم که احترامش محفوظ

باشد .

صبح روزبعد، اندکی قبل‌ازاین‌که آفتاب طلوع کندمن فرمان‌دادم‌که فتیله‌ها را مشتعل نمایند ولحظه‌ای بعدازاین‌که فتیله‌ها مشتعل گردید، سفیدمهره‌ها یك‌مرتبه، حصار شهردرمشرق وجنوب فروریخت

من نمیتوانم بگویم‌که آتش گرفتن باروت وفرو ریختن حصار شهر چگونه زمین را لرزانید .

بطوری‌که بعدمطلع شدم‌براثردوانفجار مزبورخانه‌هائی‌که درمشرق وجنوب شهر، نزدیك حصاربود ویران‌گردید وسکنه‌آن زیرآوار رفتند. تاآن موقع اتفاق نیفتاده بود که ماآنهمه باروت‌رایك‌مرتبه آتش بزنیم وصدای انفجاروارتعاش زمین مراهم بوحشت درآورد. سربازان ماازمشرق وجنوب بشهرحمله‌ور شدند وازداخل شهرفریاد برخاست. من چون میدانستم‌که مدافعین شهر، ناگریزبطرف مشرق وجنوب براه‌میافتند تاراه را بـرسربازان ماببندند وسایر قسمت‌های شهربی‌دفاع میماندگفتم‌که درمغرب و شمال سبزوار، سربازان ما ازراه حصار وارد شهرشوند قبلاگفتم‌که وقتی محاصره سبزوارشروع شد چهاربرج دیده‌بانی مرتفع درچهارطرف شهرساختیم‌تابتوانیم بطوردائم وضع شهررا ازنظربگذرانیم. آن‌روز، درشهرطوری‌غوغابود که‌من نتوانستم ازبالای برج‌های مزبور وضع‌شهررابببینم وبرای مشاهده میدان جنك بحصار رفتم . هرقسمت ازشهردارای فرمانده مخصوص بودوآنها میدانستند چه‌بکنند وهرنقطه راکه ضعیف میدیدند، تقویت می‌کردند .

سربازان امیرسبزوار خوب می‌جنگیدند ولی چون‌ما ازتمام جوانب بسوی مرکز شهر جلومیرفتیم یقین داشتیم‌که برآنها غلبه خواهیم‌کرد. امیرسبزوار وپسرش‌که مردی جوان‌بود قبل‌ازاینکه درجنك کشته شوند زنهای خانواده خودرا بقتل رسانیدند تااینکه اسیرمن‌نشوند وآنگاه درحال پیکارمقتول‌گردیدند. وقتی‌خبرقتل امیرسبزوار وپسرجوانش بمن‌رسیددانستم که‌سبزوار بطورحتم سقوط‌خواهدکرد. جارچیان‌ما، فریادمیزدند هرکس میخواهد زنده بماند به‌مسجد شیخ‌حسام‌الدین سبزواری ومسجدمیر که مجاورآن است برود. من‌مسجد میرراهم جزو منطقه‌بست اعلام کردم چون شنیدم‌که خانه شیخ‌حسام‌الدین سبزواری آنقدر وسعت نداردکه عده‌ای زیادازمردم بتوانند درآن جابست بنشینند. ای‌کسانی‌که شرح حال‌مرا میخوانیدبرمن خرده‌نگیریدکه چرا منزل شیخ‌حسام‌الدین سبزواری راکه مردی شیعه مذهب بود، محل بست اعلام‌کردم زیراپیغمبرماوقتی‌بمکه حمله‌ورگردیدبوسیله‌جارچی‌ها ندادرداد‌که منزل(ابوسفیان) بست است وهرکس به منزل ابوسفیان یابه‌خانه‌کعبه پناهنده شودکشته نخواهد شددرصورتی‌که (ابوسفیان) بزرگترین خصم پیغمبربشمار میآمدوبت‌ها رامی‌پرستید. شیخ‌حسام‌الدین سبزواری مسلماً بر(ابوسفیان) برتری داشت زیراخدای واحد را می‌پرستید وپیغمبرما را نبی‌مرسل میدانست.

وقتی‌آفتاب بوسط‌آسمان رسید من ازدروازه غربی قدم بشهرگذاشتم ومشاهده کردم که‌کوچه هامستورازلاشه اموات وخون خشك شده‌است ووقتی بمرکزشهر نزدیك‌گردیدم، در بعضی‌ازکوچه هاچشمم بجوی خون افتاد ومعلوم شدکه هنوز کشتارادامه دارد وخون‌تازه وارد جویهامیشودوبراه میافتد. قلبم ازمشاهده‌کوچه های مستور ازخون شکفته شدزیرامن‌ازجوانی

ازمشاهده خون دشمنان خودلذت میبردم وهرچه برسنوات عمرم می‌افزود بیشتر می‌فهمیدم که خونریزی کلید قدرت وتحصیل عظمت است وتاکسی‌خون جاری نکند نمیتواند ترس خود رادردلها جابدهد وسطوت خویش رابردیگران تحمیل نمایدولی‌آنکس که برای‌تحصیل قدرت خون میریزدنبایدهوی وهوس‌داشته‌باشدچون اگردارای هوی‌وهوس گرددهمانهاکه‌درپیرامونش هستندوازطفیل اوزندگی مینمایندخونش راخواهندریخت.

هنگام نمازعصرجنگ سبزوارخاتمه یافت ومردانی‌که درشهربودند یابه خانـه شیخ حسام‌الدین سبزواری ومسجد میررفتند یااینکه بسربازان ماتسلیم شدنـد. تاآن موقع کسی مبادرت بچپاول‌نکرد.ولی‌چون جنگ خاتمه یافته بود فرمان غارت ازطرف من صادرشدوهمان روزشیخ حسام‌الدین سبزواری رابارددوگاه من واقع درخارج شهر سبزوارآوردند. وقتی شیخ وارد اردوگاه من‌گردید سربازانم مسجد متحرك مراكه دارای دوگلدسته آبی‌وقرمزرنك بود (وشرح‌آنرادادم)سوارمیکردندتااینکه نمازمغرب رادرمسجد بخوانم. شیخ‌حسام‌الدین‌سبزواری که‌پیرمرد بودوریشی سفیدوبلندداشت ازمشاهده مسجدمن حیرت‌کرد ورنك‌گلـدسته ها اورا متعجب نمود وپرسیدبرای چه یکی‌ازاین‌گلدسته هاآبی‌رنك است ودیگری قرمز گفتم رنـك آبی، رنك قدرت خداوند است ورنك‌قرمز، رنك قدرت نوع‌بشر.

شیخ حسام‌الدین سبزواری‌گفت ای امیرماوراء النهرتوامروز، نسبت بمن محبت‌کردی وخانه مرابست قراردادی وکسانی‌که بخانه من‌آمدند ازکشته شدن معاف‌گردیدند این محبت تویمن جرئت میدهدکه ازتوتقاضائی بکنم وبگویم‌که اینك‌که توفاتح شده‌ای وعده‌ای کثیراز سکنه شهرکشته شده‌اند ازتاراج اموال سکنه شهرصرفنظرکن. گفتم‌ای شیخ، توفقط قتل‌سکنه سبزواررا بخاطرمی‌آوری اماقتل سربازان مرابیاد نداری درصورتیکه عده‌ای‌کثیرازسربازان من‌کشته شده‌اند وآنهاطبق قانون‌جنك باید خونبهای همقطاران خودرابدست بیاورندلذامن نمیتوانم تقاضای تورا بپذیرم.

شیخ‌حسام‌الدین‌سکوت‌کرد وبعدازچندلحظه‌گفت‌پس دستوربده‌که زنهاوپسران‌ودختران مردم رااسیرننمایند وببردگی نبرند. گفتم‌این دستوررا هم نمیتوانم صادر کنم سکنه سبزوار چون مقاومت کردند کافر حربی هستند و مطابق نص‌آیات قرآن باید زنهای آن هااسیر و برده‌شوند.

آنگاه‌آفتـاب غروب‌کرد وصدای موذن برخاست ومن‌به شیخ حسام‌الدین‌گفتم‌آیابرای خواندن نمازبمسجد میآئی یانه شیخ‌گفت ای امیرماوراءالنهرتودر مسجد نمـازبخوان ومـن همینجا نماز میخوانم. گفتم این مسجد مال من‌نیست بلکه خانه خداست. ولی‌شیخ حسام‌الدین چیزی ازجیب خودبیرون‌آورد وبرزمین نهادوآماده‌نمازخواندن شد. ازوی پرسیدم‌این‌چیست که برزمین نهاده‌ای؟ شیخ‌گفت‌این‌مهراست ومادرموقع سجده پیشانی خودراروی مهرمیگذاریم پرسیدم‌برای چه اینکاررا میکنید شیخ‌گفت برای‌اینکه موضع سجده بایدپاك باشد لذاما در موقع سجده‌کردن سرراروی مهرمیگذاریم تااطمینان حاصل‌کنیم‌که موضع‌سجده پاك است‌گفتم ای شیخ حسام‌الدین توبجای‌یك مهربایدهفت مهرفراهم‌کنی شیخ‌پرسید برای چه بایدهفت‌مهر فراهم‌کنم. گفتم بموجب نص صریح قوانین اسلام درموقع‌سجده میبایدهفت موضع اززمین کـه هفت‌قسمت‌ازبدن‌ما باآن‌تماس‌حاصل‌میکندپاك باشدزیرادرموقع‌سجده‌انگشتان‌دوپاودودست‌وزانو

وپیشانی ما بازمین تماس حاصل می‌نماید آیا توقبول داری که درموقع‌سجده میباید هفت موضع اززمین که هفت عضو بدن ما با آن تماس حاصل می‌کند پاك باشد. شیخ گفت بلی گفتم پس چرا فقط پیشانی‌خودرا روی‌مهر می‌گذاری‌و برای دو کف‌دست‌و دوزانو وانگشتان‌دو پا مهر فراهم‌نمیکنی شیخ جواب ندادومن باو گفتم‌ای شیخ، نمازگزاراحتیاج بمهرندارد وفقط باید موضعی که آنجا نماز میخواند پاك باشد و پیغمبر مـا درموقع سجده سررا بـر زمین می‌نهاد و فریضه را بجا می‌آورد.

بعدازاینکه ازنمازفراغت‌حاصل شدگفتم‌یاشیخ شیطان‌کیست شیخ‌حسام‌الدین سبزواری گفت ای امیر، شیطان عبارت ازفرشته‌ای بودکه ازجانب خداوند مطرودگردید وازآن موقع تاکنون وازحالا تاپایان دنیا، هم خودراصرف‌گمراه‌کردن بندگان خدامی کند. گفتم یاشیخ‌آیا تواین توضیح رامیپذیری شیخ گفت بلی‌ای امیر، گفتم مردی چون تو، که خودرادانشمندمیدانند نبایدشیطان راراینگونه توصیف‌کند. من می‌دانم که درشرایع اسلام، شیطان اینگونه توصیف‌شده ولی‌اینرا برای عوام‌گفته‌اند تااینکه عوام‌الناس‌بفهمندکه شیطان چیست وقائل‌شوندکه موجودی درکمین‌آنهاهست تاآنانرابراه شرسوق دهد.

لیکن‌شیطان‌واقعی‌عبارت‌ازنفس‌اماره‌میباشد که‌درو‌جود‌همه‌هست‌و آن‌نفس‌انسان‌راوامیدارد که مرتکب منهیات شود درو‌جود هرکس دونیروهست یکی‌نیروی رحمانی یاالهی ودیگری نیروی شیطانی ونیروئی که افرادرا وادار‌به شراب خوردن وقمارباختن وسایرکارهای‌نکوهیده وممنوع مینماید نیروی شیطان می‌باشدوازاینجهت نمازوروزه وجوب پیداکرده‌که بمناسبت اشتغال مسلمین به نمازوروزه، هرگزنفس اماره فرصت پیدانکندکه انسان رابسوی اعمال نکوهیده ومنهیات سوق‌بدهد وکسی‌که نمازگزارمی‌باشد وروزه می‌گیردمرتکب‌گناه نمیگردد برای اینکه وی بایدهمواره طاهرباشد وارتکاب‌گناه ومبادرت‌به منهیات طهارت اورا ازبین می‌برد خداوندکه دانا وتوانای مطلق است کوچکترین احتیاج به نمازوروزه من‌وتوندارد‌واز اینجهت نمازوروزه راواجب کرده کـه من وتوفرصت وآمادگی فکری برای ارتکاب گناه نداشته باشیم.

شیخ‌حسام‌الدین‌گفت ای‌امیرمن میدانم‌که تومردی دانشمندهستی وچیزهائی می‌دانی‌که من نمیدانم.

آن شب تاصبح زوزه‌گفتاران‌که درسبزوارلاشه های‌مقتولین رامیخوردندبگوش‌میرسید وبامداد پرندگان لاشخورنمایان شدند وبطرف شهررفتند تااینکه سهم‌خودراازمقتولین‌بخورند من میخواستم‌که غلبه من برسبزواربرای همه درس عبرت شود وبدانندکه هرکس مقابل مـن پایداری نمایدگرفتارسرنوشت امیرسبزوار وسکنه‌آن شهرخواهدگردید. این بودکه روزبعـد امرکردم‌آن قسمت ازسکنه سبزوارکه زنده مانده‌اند سرهای مقتولین راازبدن جدانمایند و قسمتی ازسرهارابطرف مشرق شهرخارج‌ازحصار وقسمتی‌دیگررابسوی مغرب‌ببرندمن میخواستم که ازآن سرهادوهرم (دومنار- مترجم) بسازم‌که ارتفاع‌هریك ازهرآنها گز باشد وشبها بالای آن دوهرم چراغ روشن‌کنم.

بعداز این که سرهادردوطرف شهرگردآمد بمن اطلاع دادندکه نودهزارسردردوجهت شرقی وغربی سبزوارجمع‌آوری شده‌است من معمارانی راکه مامورنقب‌زدن بسوی شهربودند

بساختن دوهرم کردم یکی درمشرق سبزوار ودیگری درمغرب آن و گفتم درساختمان آنها آهك بکار ببرندتا اینکه محکم باشدو براثر مرور زمان ویران نشود. بمعماران گفتم که بایدطوری حساب ساختمان رابکنند که درهرهرم چهل وپنجهزار سر چون آجرکار گذاشته شود وسرهارابایدطوری کار بگذارند که نمای خارجی هرم را تشکیل بدهد، اگر سرها بیش از میزان ضروری برای ساختمان نمای باشد بقیه سرهارا درداخل هرم بکارببرند ولی قسمت خارجی بایدمستور ازسر باشد بطوری که بیننده وقتی بپای هرم میرسد دراطراف آن، اززمین تا قلهٔ هرم غیراز سر نبیند .

معمارها شماره سرهارا باوسعت بنا درنظر گرفتند وحساب کردند وگفتند بجای اینکه دو بنا بشکل هرم ساخته شود بهتر اینستکه آن دوراچون مخروط بسازند ودروسط مخروط یك پلکان مارپیچ بوجودبیاورند که بتوان ازآنجا تابالای مخروط رفت وشبها چراغ روشن کردمن میدانستم سرهائی که درساختمان مخروط ها بشکل نمای خارجی نصب میشود تازه است و بزودی گوشت آنها خواهد پوسید و استخوان باقی خواهد ماند و آنوقت سرها لق میشودو ازساختمان جدا میگردد.

این بود که گفتم سرهارا طوری محکم نصب نمایند که بعداز اینکه گوشت از بین رفت واستخوان باقی ماند، لق نشود وفرو نریزد.

استخوان بندی مخروط ها باآجروسنك بوجود آمد وبعد سرهارا اطراف مخروط نصب کردند وآنچه ازسرها زائد آمد در داخل مخروط کارگذاشتند. بعداز اینکه دو مخروط یکی در شرق ودیگری در غرب سبزوار ساخته شد امر کردم که روی هریك از آنها کتیبه‌ای بدین مضمون نصب نمودند، (بحکم امیر تیمور از سرهای کشتگان سبزوار ساخته شد)

شب ها بالای آن دومخروط چراغ روشن می کردند وآن چراغها ازفواصل دوردیده میشد درسفرهای بعد، وقتی ازسبزوار که ویرانه‌ای بیش نبود عبور می‌کردم مشاهده می نمودم که اطراف دومنار سفید شده ومثل این بود که مجموع منارهارا باسر های بریده سفید رنك ساخته اند.

بعدازساختن منارها حصارسبزواررا ویران کردم وشهر را بالاشه های آن گذاشتم وبطرف جنوب خراسان براه افتادم.

فصل نهم

عزیمت بجنوب خراسان

من می‌دانستم که نیرومندترین حریف من در خراسان (علی- سیف الدین موید) امیر سبزوار بود که بقتل رسید و بعدازوی درخاك خراسان کسی وجودنداشت که آن‌اندازه قدرت‌داشته باشد معهذادرجنوب خراسان چند امیربودند که هرکدام یك‌قشون داشتند ومن می‌خواستم‌آن‌هارانیزمطیع خودکنم من میدانستم که خبرقتل عام‌سکنه سبزوار وویران شدن‌آن شهر باطلاع تمام شهرهای خراسان رسیده وامرای‌آن سرزمین حساب کار خودرا کرده‌اند معهذا بهتراین بودکه ازجنوب خراسان اطلاع‌حاصل نمایم. من عزیمت‌خودرا بجنوب خراسان بتاخیرانداختم که تا(شیخ عمر) پسرمن (که‌گفتم جهانگیررابسوی اوفرستاده بودم) بیابد. وقتی (شیخ عمر) باتفاق (جهانگیر) آمد معلوم شد که نیمی از سربازان او بر اثر جنك با ترکمانان بقتل رسیده اند.

(شیخ عمر) میگفت ازروزی‌که وارد دشت ترکمانان شد تاروزی‌که ازآن دشت خارج گردید روزوشب مشغول جنك بود وهر شب ترکمانان که اسب هـای تیزتك داشتند شبیخون میزدندوحمله میکردند. وبهمین‌جهت‌عده کثیری ازسربازان وی بقتل رسیدند(شیخ‌عمر)میگفت اگرتو بخواهی دارای قدرت شوی بایدترکمانهارامطیع نمائی‌ومن باوگفتم که ترکمانها رانیز مطیع خواهم‌کرد.

شیخ عمرگفت ترکمان ها باسکنه شهرهای نیشابور وسبزواروبلاددیگرفرق دارند. آن هاشهرنشین نیستندکه بتوان بسهولت‌آن هارا از بین برد وهمینکه احساس خطرکردند کوچ میکنند وبه منطقه دیگر میروند وهمه دارای اسب های راهـوار هستند ومی‌توانند در یك شبانه روز بیست فرسنگ راه بپیمایند. گفتم ای فرزند مادرراه پیمائی برترازترکمانان‌هستیم زیراآن هاباعشیره وزن واطفال حرکت میکنند ولی مازن وفرزند باخود نیاورده‌ایم که دچار اشکال شویم .

(شیخ‌عمر) میل داشت که مرابسوی دشت وسیع‌ترکمانان‌ببردولی من باوگفتم که بعد از مراجعت ازجنوب خراسان ممکنست بترکمانان حمله ورشوم.

من شیخ عمررا در شمال خراسان گذاشتم وخود باسی هزارنفرآهنك جنوب آنسرزمین

راکردم. بین سبزوار وجنوب خراسان جاده‌ایست که‌مستقیم منتهی‌به قائن میشود ولی‌آن جاده ازوسط‌کویر میگذرد وکم‌آب است وقسمتی ازجاده منطقه‌ایست‌که میگویند بزرگترین منطقه پرورش‌افعی میباشدودرآنجاآنقدر افعی هست‌که شاید درسراسردنیاآن اندازه افعی‌وجودندارد درکنارآن منطقه یك منطقه‌کوهستانی قرارگرفته‌که مرکز پرورش مارهای‌کبچه است(این مارراد درکتب‌جانورشناسی «مارکبرا» میخوانند- مترجم)ومیگویند که‌گاهی‌بین مارهای‌کبچه‌وافعی‌ها جنگهای هولناك درمیگیرد.

اگرخطرافعی ومارکبچه هاوجود نمیداشت‌بازعبورازآن جاده بصلاح نبود زیرا ما نه میتوانستیم درآن جاده سیورسات بدست بیاوریم و نه باندازه کافی آب تحصیل کنیم. این بود که من راهی را که از طوس منتهی به (گناباد) می شود و از آنجا به قاین میرود انتخاب نمودم زیرا در آن راه ، آب فراوان بود و آذوقه و علیق بدست می آمد .

من (جهانگیر) رابا هزار سوارجلو فرستادم وماموزتهیه سیورسات‌کردم. من میدانستم که هزار سوار برای تهیه سیورسات‌زیاد نیست زیرا گاهی پسرمن مجبور میشودکه سواران خودرابه پنج دسته یابیست دسته تقسیم نماید وبه‌آبادی های اطراف بفرستد تااینکه آذوقه‌و علیق فراهم نمایند وبعد ازاینکه فراهم شد، درانبارهای مخصوص سرراه ماحفظ‌کند تاماازراه برسیم و بمصرف برسانیم . اگر این احتیاط نشود قشونی که از راه میرسد گرسنه میماند و اسب ها از گرسنگی و تشنگی تلف میشوند. هنگامی که من از (طوس) بسوی جنوب براه افتادم هوا خنك شده بود وماه آخر تابستان فرا میرسید و بجائی رسیدیم که موسوم بود به (ولایت ماه).

(توضیح- بنده تصورمیکنم‌ولایت‌ماه همان (مه ولات) یا (محولات) است‌که یك بلوك بزرك می باشد و در جنوب تربت حیدریه قرار گرفته است و محصولات صیفی آن معروفیت دارد- مترجم)

درآنجا دریك دشت وسیع‌که انتهای‌آن بنظر نمیرسد خربوزه‌کاشته بودند وتاچشم‌کار میکردکشت زارخربوزه دیده میشد. وقتی خربوزه برای من آوردند متوجه شدم که درون‌آن مثل هندوانه رسیده ، قرمز رنك است وبسیار آبدار میباشد امااز‌حیث عطروطعم به خربوزه سمرقند نمیرسد.

سکنه (ولایت ماه) همه سرخ وسفید وفربه بودند وبمن گفتند علت فربهی و سرخی و سفیدی آنها این است که از روزی که خربوزه بدست می آید سکنه آن سر زمین غیر از آن چیزی نمی خورند و غذای آن ها تا وقتی که هوا سرد می شود روز و شب خربوزه است .

ازآنجا عبورکردیم وبشهری رسیدیم‌که موسوم بود به‌بجستان. امیر شهر با پسران و برادران خود باستقبال من‌آمد و از من دعوت‌کردکه برای صرف غذا بخانه اش بروم. امیر بجستان گفت ای تیمور من وصف شجاعت های تو را شنیده ام و خیلی میل داشتم که تو را ببینم ولی پیری مانع از این میشد که سفر کنم و خود را بتو برسانم وخوشوقتم که قبل از مرگ موفق بدیدار تو شدم، قبل از اینکه غذا صرف شود چند مجموعه پر از انار را به اطاق

آوردند و امیر بجستان گفت ای امیر تیمور اینجا رسم است که در این فصل - انار بدست می آید قبل از غذای روز، برای تحریک اشتها آب انار می نوشند آنگاه با دست خود آب چند انار را گرفت و در قدح ریخت و مقابل من نهاد ومن جرعه ای نوشیدم و متوجه شدم که درهمه عمر اناری بآن لذیذی نخورده ام و امیر بجستان بمن گفت در هیچ نقطه از جهان اناری چون انار بجستان بدست نمی‌آید ویکی از انار هارا پاره کرد وبدستم داد وگفت ای امیر تیمورنگاه‌کن تاببینی‌که انارهای اینجاهسته نداردمن قدری ازدانه های‌انارراجویدم و تصدیق کردم که انارمزبوربدون هسته است.

بعد ازصرف غذا، چون حس‌کردم امیربجستان مردی کم‌بضاعت است دوهزار دینارزر باوبذل‌کردم ووقتی ازبجستان براه افتادم امیرشهروبرادران وپسران اوتا نیم فرسنك پیاده مرا مشایعت کردند.

چند روز بعد نزدیك شهر بشرویه رسیدم که می‌گفتند تمام سکنه آن دانشمند هستند همینکه سواد شهر نمایان شد دیدم‌که عده‌ای پیاده بسوی من می آیند ومعلوم شدکه ازسکنه شهر هستند. من حدس زدم که آنان‌از بزرگان شهر می باشند و آمده‌اند تامراموردِاستقبال قرار دهند.

ولی وقتی بنزدیك من رسیدند مشاهده نمودم که همه ازنوع روستائیان می‌باشندوجامه همه آنها کرباس آبی است وچون هوا قدری سرد شده بود، قبائی از پشم روی‌آن پوشیده‌اند تمام جامه ها آبی وتمام قباها خاکستری بود وگوئی‌که درشهر آنها غیر از کرباس آبی‌رنك و پارچه پشمین خاکستری پارچه دیگر وجود ندارد. همه دستار بر سر داشتند که سرپوش عمومی سکنه شهر های خراسان است. آن عده، مقابل اسب من توقف کردند و یکی از آنها که ریش سفید بود باصدای بلند شروع به خواندن شعر کرد و اشعاری بدین مضمون خواند (ای امیری‌که خورشیدوماه وفلك دراختیار تواست وجز باارادهٔ تو گردش نمیکنند قدم‌توبه بشرویه مبارك باد و ما سکنه مسکین این شهر تا آنجا که توانائی داشته باشیم از پذیرائی فروگزاری نمیکنیم.)

وقتی‌که اشعارش تمام شد ازوی پرسیدم امیر این شهر کیست آن مرد گفت این شهر امیر ندارد گفتم چگونه ممکن است شهری امیر نداشته باشد وبدون امیر چگونـه امنیت در این شهر حفظ می‌شود واحکام شرع وعرف راکه اجرا می‌نماید آنمردگفت ای امیربزرگوار مادراین‌شهرامیرنداریم‌واحکام شرع‌وعرف راخودمان اجرامیکنیم گفتم‌من‌وصف‌شهرشمارا‌شنیده بودم ولی‌تصورنمیکردم‌که بشرویه امیروحاکم نداشته باشد.آنمردگفت ای امیربزرگوار برای اینکه بدانی شهرماامیروحاکم ندارد خوب است قدم رنجه نمائی وواره شهر شوی ووضع شهر مارا ببینی.

وقتی قدم بشهرنهادم ازوسعت معابرحیرت‌کردم زیرا درسمرقندهم آن‌گونه معابروسیع وجودنداشت‌سکنه شهرکه درسرراهم ایستاده بوندتوبره‌ای داشتند وازآن توبره، چیزی‌بیرون می‌آوردند وآن راپدوقسمت می‌کردند وقسمتی رادریك جیب وقسمتی دیگـررا درجیب دوم می‌نهادند: من ازمردی ریش‌سفیدکه معلوم بود درآن شهر، ارشدمی‌باشد ومراراهنمائی‌می‌کرد پرسیدم برای چه‌مردم دراینجا توبره‌ای ازدوش آویخته‌اند وآن چیست که از توبره بیرون

می‌آورند وقسمتی رادریك‌جیب وقسمتی دیگررا درجیب دوم می‌گذارند؟ آن مرد گفت ای‌امیر آنچه درتوبره وجوددارد پشم‌بزاست وکسانی‌که می‌بینی آن‌پشم رااز توبره بیرون میآورندو موی‌بز رااز کرك جدامی‌کنند وموراً دریك‌جیب دیگرقرارمیدهند تااز کرك بزبرك ببافند وبا موی بزجاجیم وگلیم بسازند.

گفتم برای چه‌ازپشم‌گوسفند استفاده نمی‌کنند مردریش سفیدگفت برای این‌که‌دراینجا گوسفند پرورده نمی‌شود زیراچرگاه نداریم ولی‌بز، دربیابان‌های اطراف این‌شهرعلف خشك یاخارمی‌خورد وبماشیروپشم می‌دهد. ازآن مردپرسیدم نام توچیست؟ جوابداد: حسین‌بن‌اسحق سئوال‌کردم دراین شهرچه می‌کنی؟ جواب داد امام این‌شهرهستم وهنگام نمازمردم بمن‌اقتدا می‌کنند ونمازمی‌گذارند وگاهی‌هم اختلافات مردم رارفع می‌نمایم.

درآن موقع به‌یك کارگاه نساجی رسیدم ودیدم‌که درون‌کارگاه چهار نفرمشغول پارچه بافتن‌هستند.(حسین‌بن‌اسحق) گفت ای‌امیر، کرك‌هائی‌که مردم این‌شهرجمع آوری می نمایند صرف بافتن این پارچه‌کرکی‌که موسوم به‌برك است می‌شود. آنگاه دستورداد‌که یك‌طاقه ازآن پارچه رابرای من‌آوردند تاببینم. وپارچه‌مزبورکه باکرك‌بافته می‌شد ازپارچه‌های ابریشمین چین‌که بخصوص درسمرقند فراوان است نرم‌ترولطیف‌تربود ومن تاآن روز پارچه‌ای بآن لطافت ونرمی ندیده بودم. از(حسین‌بن‌اسحق) پرسیدم‌که بهای‌یك‌طاقه ازاین پارچه چقدراست جواب دادنیم‌دینار. بهای پارچه بسیار ارزان بود و هنگامیکه خواستم از کارگاه خارج شوم دست درجیب‌کردم‌که بهریك ازنساجان‌که در آنجاکار میکردند چندسکه زربدهم ولی هیچیك ازآنها عطیه مرانپذیرفتند وگفتندای امیربزرگوار دیدارجمال توماراکافی است وما بآنچه ازراه‌کار بدست می‌آوریم قانع هستیم وبیش ازآن احتیاج نداریم.

ازکارگاه خارج شدم وبعدازطی ده‌قدم بیك‌دکان بقالی رسیدم ومشاهده‌کردم‌که زنی مشغول خریدن چیزی است ومردبقال قبل ازاین‌که دست بترازو ببرد گفت. (ویل‌للمطففین الذین اذاکتالوعلی‌الناس یستوفون) من از شنیدن‌کلام مزبور که آیات سوره (المطففین) در قرآن بودمتعجب‌شدم چون انتظار نداشتم‌که‌آن مرد بقال قرآن بداند وآیات مزبورراهنگامی که دست بترازو میبردبزبان بیاورد. صبرکردم تامرد بقال چیزی راکه آن زن خریداری می‌کرد باوداد وآن زن‌دورشد، بوی نزدیك‌گردیدم وگفتم ای‌مرد، آیا تومعنای آیاتی راکه خواندی میدانی بقال جواب داد بلی ای‌امیرالامراء پرسیدم معنای (ویـل‌للمطففین) چیست؟ مردبقال‌گفت، معنای آن این است (بدابرحال‌کم فروشان). پرسیدم معنای (الذیـن‌اذاکتالو علی‌الناس یستوفون) چه‌می‌باشد مردبقال‌گفت این معناآیه اول راتکمیل میکند وخدا می‌گوید (بدابرحال‌کم فروشان آن چنان‌کم فروشانی‌که وقتی خودشان باپیمانه یاوزن چیزی ازمردم خریداری می‌کنند باپیمانه یاوزن تمام خریداری می‌نمایند اما.)

پرسیدم منظورت از(اما) میباشد. مردبقال گفت، بعدازاین آیه، درقرآن آیه‌ای دیگر هست‌که معنای آیهٔ دوم راتکمیل می‌نماید گفتم‌ـآن آیه را بخوان مرد بقال چنین خواند: (واذاکالوهم اووزنوهم یخسرون) پرسیدم‌معنای این‌آیه‌چیست؟ مردبقال‌گفت، این‌آیه‌که‌تکمیل کننده معنای آیه دوم است این‌طور میگویدکه (همان اشخاص‌که درموقع خرید یك‌جنس،آن راباپیمانه باوزن تمام خریداری می‌کنند وقتی خود میخواهند جنسی را بدیگری بفروشنداز پیمانه یاوزن‌کم می‌کنند وبرخریدار زیان وارد میآورند). واین سه‌آیه که درسوره مطففین

است بایدیکی بعداز دیگری خوانده شود تااین‌که قرائت‌کننده قرآن، معنای آنــرا بخوبی ادراك نماید .

گفتم ای‌نیك‌مرد، آنها که درکودکی، آموزگار من بودند، نمیتوانستند مثل‌تو و باین خوبی قرآن رامعنی‌کنند ولی توبرای چه دراین موقع این‌آیات راخواندی بقال‌گفت ای‌امیر الامراء، هروقت‌که من بخواهم دست به‌ترازو ببرم این‌آیات رامیخوانم تااین‌که خدا راناظر بدانم وکم نفروشم .

ازآنجاگذشتم وبخانه‌ای رسیدم‌که برای سکونت من‌آماده شده بودودرآن وقت‌صدای اذان بگوشم رسید (حسین‌بن‌اسحق) که عنوان شیخ راداشت گفت ای‌امیر، ازتو اجازه میخواهم که‌برای نمازبمسجد بروم وبعدازخواندن نماز جهت خدمتگزاری مراجعت خواهم نمود گفتم منهم بایدنمازبخوانم‌وفکرمی‌کنم بدنیست که‌درمسجداین شهرنمازبگذارم. (شیخ‌حسین‌بن‌اسحق) گفت پس‌برویم زیرااگرتأخیر کنیم دیرمی‌شود . من باتفاق شیخ ازخانه خارج شدم و مشاهده نمودم‌که دکاندارها جامه خودرا عوض می‌کنند وهرکسی‌که جامه راعوض‌می‌کرد ولباسی‌بهتر می‌پوشید راه مسجدرا پیش میگرفت بدون این‌که درد‌کان‌خودرا ببندد زیرا درشهر(بشرویه) سارق وجودنداشت تااین‌که‌کسی ازسرقت اجناس دکان خودبیم داشته باشد .

ازیك دکاندارکه جامه‌نو پوشیده وازدکان خرد خارج مــی‌شد تابمسجد برود پرسیدم برای‌چه جامه خودرا عوض‌کردی واوبیدرنگ این‌آیه ازقرآن راکه‌یکی ازآیات سورهٔاعراب است برای من خواند ، (یابنی آدم خذوازینتکم عندکل مسجد وکلوا واشربوا ولاتسرفواانه لایحب المسرفین) به(شیخ‌حسین‌بن‌اسحق) گفتم من‌تاامروز برخود میبالیدم‌که (حافظ‌القرآن) هستم و اینك میبینم‌که تمام سکنه این شهر(حافظ‌القرآن) هستند. بعدازآن، مرد پرسیدم آیا معنای این‌آیه رامیدانی؛ اوگفت خداوند میگوید (ای فرزندان آدم هنگامی کــه می‌خواهید عبادت‌کنید زیورهای خود رامورد استفاده قراردهید وازنعم باری تعالی بخورید وبنوشید اما اسراف نکنید زیراخداوند کسانی راکه اسراف می‌کنند دوست نمیدارد) ماهم‌بدستور خداوند قبل‌ازاین‌که برای نمازبمسجد برویم زینت خودرا بکارمیبریم وجامه نومی‌پوشیم تااین‌که با جامه‌نو نزدخداوند حضور بهم برسانیم. گفتم ای‌مردتودرسی مفیدبمن‌دادی. من‌بااین‌که‌حافظ‌ـ القرآن وفقیه‌هستم متوجه نبودم‌که انسان هنگامی‌که آماده عبادت می‌شود باید زینت خود را بکارببرد وتومرا ازاین حکم‌الهی آگاه نمودی وبه‌شیخ‌گفتم چون من‌باید لباس خودرا عوض کنم بخانه برمی‌گردم ودرهمانجا نمازخواهم‌خواند وتو بمسجد بروونماز بخوان

بعدازاین‌که بخانه رفتم، لباس خودرا عوض‌کردم ولباس‌نوپوشیدم وچون مسجد متحرك من هنوربه بشرویه نرسیده بود درخانه نمازگذاشتم وآنگاه خارج شدم زیرا میخواستم‌که‌باز سکنه آن شهررا ببینم وبا آنها حرف بزنم. هنگامی‌که از مقابل یك‌دکان عطاری میگذشتم شنیدم‌که مردعطـارمیگوید، (واوفوالکیل اذاکلتم وزنوا بالقسطاس‌المستقیم) ازتعجب‌نتوانستم خودداری کنم‌وگفتم‌ای‌مردآیامیدانی(قسطاس)یعنی‌چه؟ عطارگفت یعنی ترازو پرسیدم‌معنای‌این آیه‌چیست؛مردعطارگفت‌معنایش‌این‌است، (وهنگامی که‌باپیمانه‌جنس‌میفروشیددقت کنید که‌پیمانه کامل‌باشدوموقعی‌که باوزن‌کردن‌جنس میفروشیدباترازوئی‌وزن‌نمائیدکه‌دوکفهٔ‌آن (عدل) باشد) (توضیح ـ شگفت آنکه بعد ازهفت قرن هنوز اصطلاح عدل در صفحات خراسان متداول است

و ترازوی عدل یعنی ترازوئی که دو کفه آن موازی است ـ مترجم)

هر دفعه که مقابل یك دکان میرسیدم وصاحب دکان میخواست چیزی راوزن کند یکی از آیات قرآن راکه مربوط بود برعایت وزن یا کیل کامل برزبان می‌آورد تااینکه خدارا ناظر بداند و کم نفروشد یکی دیگر ازچیزهائی که درآن شهر کوچك مورد توجه من قرار گرفت این بود که تمام سکنه شهر، خواه مرد، خواه زن، درتمام ساعات روزوشب جزموقعی که میخواستند بخوابند کار میکردند وآنهائی که کاری نداشتند بی‌انقطاع پشم بزراازتوبره‌ای که به‌دوش آویخته بودند بیرون میآوردند وموی آن رااز کرك جدا میکردند یا بوسیله دوك، کرك بز رامیتابیدند تااین که بعد، آن رابکارگاه نساجی ببرند ومبدل به‌برك نمایند (شیخ حسین بن اسحق) برای من حکایت کرد ازروزی که سکنه آن شهر بخاطر دارند، درآنجا، سرقت نشده و کسی دیگری را بقتل نرسانیده است. هیچ کس بخاطر ندارد که درآن شهر، کسی هنگام مکالمه یامعامله صدا رابلند کرده باشد وهرگز اتفاق نیفتاده که درآن شهر مردی زن خود راطلاق بدهد. ازروزی که سالخوردگان بیاددارند هرگز راجع بارث، بین وراث اختلاف بوجود نیامده ویك وارث مبادرت بتصاحب اموال وارث دیگر نکرده است درآن شهر هرگز جزمه وزندان و قاضی وجود نداشته ومردم برای حل مسائلی که بین آنها پیش میآید به (حسین بن اسحق) مراجعه مینمایندو فتوای اورا بی‌چون وچرا میپذیرند.

شغل (حسین ابن اسحق) هم زراعت بود ودربامداد بیل بردوش مینهاد و برای زراعت از شهر خارج میشد وظهر برای خواندن نماز درمسجد، بشهر مراجعت میکرد. وبعد ازاین که از خواندن نماز فارغ میکردید بازراه بیرون شهررا پیش میگرفت. تمام سکنه شهر، از خرد سالی بخواندن ونوشتن قرآن را فرا میگرفتند ومن دریافتم که زن‌ها نیزمانند مردها قرآن میدانند ومیتوانند بخوانند وبنویسند. درآن شهردوچیز دیدم که هردو رااز ریشه گیاه‌های صحرائی میگرفتند یکی موسوم به کتیرا بودو دیگری بنام انقوزه خوانده میشدو برای هردو قائل بخواص زیاد بودند. دیگر از چیزهائی که درآن‌جا دیدم وبرای من تازگی داشت روغنی بود سیاه رنگ دارای بوی تندوعجیب و آن روغن رااز محلی واقع دربیست فرسنگی مغرب (بشرویه) میآوردند ودرچراغ میریختند وفتیله به‌آن مینهادند وفتیله، مثل چراغ معمولی میسوخت وهنگام شب، خانه‌را روشن میکرد وبمن گفتند که روغن مزبور، اززمین خارج میشود و مانند جوی، درصحرا براه می‌افتد وهنگام روزکه آفتاب برآن می‌تابد بوی آن از فاصله دوربه مشام میرسد.

مقتضیات قشون کشی وفرارسیدن فصل سرما که نزدیك می‌گردید، مانع ازاین شد که بتوانم زیادتر دربشرویه توقف نمایم وازصحبت سکنه شهرکه همه اهل فضل ومعرفت بودند لذت ببرم. درآن شهرمن دانستم که برای تحصیل معرفت وفضل لزومی ندارد که انسان مدرس مدرسه یاچون من امیر باشد بلکه هرزارع وشبان می‌تواند مردی فاضل وبامعرفت شود وقرآن رابداندوبفهمد وشعر بخواند یابسراید.

روزی که می‌خواستم ازبشرویه خارج شوم وبطرف جنوب بروم فرمانی صادر کردم ودر آن گفتم تاروزی که اعقاب من سلطنت می کنند شهر (بشرویه) ازخراج معاف باشد. من میدانستم که نام بعضی ازشهرها (دارالعلم) است ونام برخی ازبلاد (دارالامان) ودرآن فرمان حکم کردم

که‌عنوان‌شهر بشرویه (دارالعلم والامان) باشد و نوشتم که هرگز و بهیچ بهانه اعقاب من شهر (بشرویه) را مورد حمله قرار ندهند روزی که خواستم از بشرویه بروم یك اسب به (شیخ‌حسین‌بن‌اسحق) بخشیدم ولی او، حتی حاضر بپذیرفتن یك اسب نشد گفت ای امیر، ما در این جا سوار درازگوش میشویم و الاغ برای ما کافی است .

پس از خروج از (بشرویه) بسوی قائن براه افتادم زیراً در آنجا امیری حکومت میکرد که ممکن بود روزی درصدد تجاوز برآید و من میخواستم اطمینان حاصل کنم که وی از من اطاعت خواهد کرد. در روز سوم بعد از خروج از بشرویه بادی وزیدن گرفت که من تصور کردم باد پائیز است ولی بزودی مبدل به طوفان ماسه شد و طوری هوا تاریك گردید که من جلوی اسب خود را نمیدیدم و ناگزیر توقف نمودم .



فصل دهم

زابلستان

گفتم که (جهانگیر) مأمور سیورسات بود وپیوسته جلو میرفت تاآذوقه قشون وعلیق اسبها را فراهم کند . پسرم (جهانگیر) پیوسته با دوسه نفر از اهالی محل حرکت میکردکه راهنمای اوباشند و بگویندکه درکجا آذوقه و علیق یافت میشود . بین من و جهانگیررابطه دائمی برقراربود وپیك های اوبمن میرسیدند وپیك های من نزد اومیرفتند . ولی بعدازاین که طوفان ریگ آرام گرفت وهوا روشن شد خبری از(جهانگیر) دریافت نکردم . من یك شبانه روز برای دریافت خبراز(جهانگیر) توقف نمودم ولی باز پیکی ازجانب اونرسید . جهانگیر باهزارسواربرای تهیه سیورسات جلورفته بود ولی من میدانستم که سوارانش پراکنده هستند و بقراء وقصبات رفته‌اند وکسی که مامورسیورسات است نمیتواند سواران خودرا دریك نقطه گرد بیاورد . توقف خود من در صحرا اشکال داشت برای این که آذوقه وعلیق ما تمام میشد و میبایید راه بیفتیم. من ازراهنمایانی که باخودآورده بودم پرسیدم چه بایدکرد .آنها گفتندکه پسرتووسوارانش باحتمال زیاد درصحرا براثرطوفان ریگ گم شده‌اند زیرا وقتی طوفان ریگ وزیدن میگیرد ، جاده های صحرا را مستورازریگ میکند ومسافردیگرآن جاده‌ها رانمیبیند ودر صحراگم میشود وچاره‌ای نیست جزاینکه عده‌ای را مأمورکنی که پسرت وسواران اورا در صحرا جستجونمایند وشکرکن که فصل پائیزوهواخنك است وگرنه پسرت وهمراهان او در صحرا ازتشنگی وحرارت آفتاب تلف میشدند . (شگفت آنکه نادرشاه افشارباقشون خوددرهمان صحراگم شد واگریکی ازحکام محلی (حاکم طبس) بداد اونمیرسید واورا درصحراپیدانمیکرد نادروقشون وی درصحرای مزبورازحرارت آفتاب و تشنگی بهلاکت میرسیدند ــ مترجم)

چون توقف ما درآن نقطه متعذربود من عده‌ای ازسکنه محلی را مأموریافتن جهانگیر وسوارانش کردم وخودبراه‌افتادم ودرنقطه‌ای موسوم به «بادامشك» توقف کردم .آن نقطه راازاین جهت بادامشك میخواندندکه درخت های بادام وحشی در پیرامون آن زیاد بود و برای من یك چوب دستی ازچوب درخت بادام‌وحشی آوردند وآن چوب بقدری سنگین مینمودکه گوئی یك میله آهنین بدست گرفته‌ام . (بادامشك) قریه‌ای بودکوچك ونمیتوانست آذوقه وعلیق سواران مرا فراهم کند ومن ناچارشدم که دسته های سیورسات جدید باطراف بفرستم تا برای ماخواربار وعلیق بیاورد.

یک روز کاروانی متشکل ازدویست وپنجاه شتروارد (بادامشك) شد و من قافله سالار را احضار کردم که بدانم آیا پسر من وسواران او را درصحرا دیده است یانه ؟ قافله سالار گفت ما از یزد می‌آئیم وکسی را ندیده‌ایم . ازوی پرسیدم که ازاینجا تایزد چقدرراه است . قافله سالار گفت ما دوازده شبانه روزراه پیمودیم تاازیزد باینجا رسیدیم . پرسیدم آیا درراه شما آبادی وآب موجود است یانه ؟ قافله سالار گفت دوازده روز قبل از این شتران ما درنقطه‌ای واقع درشش فرسنگی یزدآب خوردند وامروزهم دراینجاآب می‌خورند ودرسرراه مانه آبادی بود نه‌آب نه یك بوته‌گون (یعنی خاربیابان ـ مترجم) که بتوانیم آتش بیفروزیم واگر کسی فصل زمستان ازاین کویر بگذرد ازسرما خواهد مرد برای اینکه درطول شصت فرسنگ راه ، تویك قطعه چوب ویك شاخه ازخارپیدا نمیکنی که بدان وسیله دندان خود را پاك نمائی تاچه رسد باین که آتش بیفروزی وخداوند بیابانی خشك‌تر وبیحاصل تر ووحشت‌آورتر ازاین کویر نیافریده است .

من از اظهارات قافله سالارحیرت کردم و از اوپرسیدم چگونه شما جرئت کردید ازاین بیابان بگذرید . آنمرد گفت فقط دردوفصل می‌توان ازاین بیابان گذشت یکی دربهار که باران می‌بارد ودیگری دراین فصل که هوا خنك میباشد وشترمی‌تواند ده‌پانزده روزبدون آب بسر ببرد و در غیرازاین دوفصل هرکس قدم باین بیابان بگذارد ازگرما وتشنگی هلاك خواهد شد . پرسیدم در مدت دوازده شبانه روز که شما ازصحرا عبورکردید وازیزدخود را باینجا رسانیدند به شتران خود چه دادید . زیرا شترگرچه در صحراآب نمیخورد اما احتیاج به‌خاردارد وتو میگوئی که درطول شصت فرسنگ خارهم یافت نمی‌شود قافله سالار گفت ما ازیزدباخودبیده (یونجه خشك)آوردیم ودرراه‌به‌شتران دادیم چون اگربه‌آنها تواله میخورانیدیم تشنه می‌شدند ولی بیده،، درصحرا شتررا تشنه نمیکند . (تواله عبارت بود ازخمیرآردجو که بشکل استوانه های‌کوچك درمی‌آوردندوبدهان شترمی‌انداختند وگاهی‌باسب هم تواله میدادند ـ مترجم)

من درآنروزمتوجه شدم که نمی‌توانم ازراه صحرا خود را به‌کرمان ویزدبرسانم زیرا هیچ قشون قادرنیست ازصحرائی‌که درطول شصت فرسنگ‌آب وآبادی ندارد عبورکند . ممکن است که یك‌کاروان شتردار، دربهاریا پائیزازآن صحرا عبورنماید ولی عبوریك قشون درهیچ فصل امکان ندارد . من در آنموقع قصد نداشتم بکرمان و یزد و فارس بروم ولی ازآن‌سفر تجربه‌آموختم ودانستم‌که حمله‌کردن بکرمان ویزد وفارس ازراه شمال امکان‌ندارد وباید از راه مغرب یعنی ازراه ری واصفهان به‌فارس ویزد وکرمان حمله‌ورگردید .

کاروانی‌که ازیزدآمده بود بعدازدو روزتوقف در(بادامشك) بسوی شمال براه افتاد و من همچنان درانتظارکسانی بودم‌که برای یافتن (جهانگیر) وقشون اورفته بودند . دوروزبعد ازعزیمت‌کاروان‌یزدیك‌کاروان دیگرازشترداران وارد (بادامشك) شد .کاروانیان بعدازاین‌که شتران خود را رهاکردندکه‌بروند ودرصحرا خاربخورند ،آتش افروختند واطراف‌آتش سنگ نهادند وبعداز اینکه دود ازبین رفت یك طشت بزرگ روی‌آتش قراردادند و از یك خیك ، روغن بیرون‌آوردند و باندازه نیم من سمرقند روغن در آن طشت ریختند و آنگاه مقداری کشك را که‌آب‌کرده بودند باروغن مخلوط نمودند . بعدازاین‌که مخلوط‌کشك وروغن بجوش آمدآن طشت را ازآتش برداشتند ومقداری زیاد نان فطیر (یعنی نانی‌که خمیرمایه ندارد ـ مترجم) درآن خردنمودند ومشغول خوردن شدند .

من ازغذا خوردن آنها که هفت نفر (یعنی یك پدر وشش پسر) بودند در شگفت ماندم وحیرت میکردم که آن لقمه های بزرك راچگونه بردهان میبرند و فرو میدهند آن قدر اندام وغذا خوردن آنها عجیب بود که من نزدآنان رفتم وازپدر که ریشی بلند وسفید داشت پرسیدم شما اهل کجا هستید. آن مرد جواب داد مااهل زابلستان هستیم. گفتم آیا رستم ازبین شما بوجود آمده پیرمرد گفت بلی وبعد دست بریشت پسر های خودزد و گفت تمام این هارستم هستند. من مردی بلند قامت بشمار می‌آیم ولی وقتی کنار پیرمرد وپسرهایش ایستادم خودرا کوتاه یافتم. آنها بقدری بلند بودند که هنگامی که کنار شتر میایستادند سرشان در محاذات کوهان شتر قرارمیگرفت وبقدری قوت داشتند که وقتی خواستند شترهای خـود را بارکنند و بروند شترهارا ننشانیدندبلکه درحالیکه شترهاایستاده بودندعدلهای باررابلندمیکردندوروی جهازمینهادند ومی‌بستند.

ازآنها پرسیدم برای چه شتررا نمی‌نشـانید ونشسته بارنمی‌کنید. مــردریش سفید در جوابم گفت برای این‌که شتردارای طبعی نازك است واگراین حیوان رابنشانند وبـار کنند هنگامیکه میباید ازجا برخیزد آسیب میبیند وبراستی که پیرمرد وپسران اوبقدری نیرومند بودند که شتر درقبال آنها ضعیف ودارای طبعی نازك جلوه می‌نمود من یقین حاصل کردم که آنها ازنژاد رستم پهلوان بزرك شاهنامه فردوسی هستند ورستم هم مردی چون آنهابوده است بااین‌که پیرمرد وپسرانش بیش ازهفت نفرنبودند ازقشون من‌که اردوگـاه آن را میدیدنـد کوچکترین هراسی نداشتند ومثل این‌بود که من وسربازانم راچون مورچگان میبینندهنگامی که کاروان آن ها آماده عزیمت شد گفتم ای مرد آیاتو وپسرانت بلند قامت هستیدیااینکه‌در زابلستان همه اینطوربلندقامت هستند پیرمرد گفت‌درزابلستان همه اینطورمیباشند وآنجامملکت مردان ایران است.

فهمیدم‌که آن پیرمرد نام ایران رااز فردوسی فراگرفته برای این‌که ازروزی‌که‌وارد خراسان شدم تاآن روز نشنیدم‌که‌کسی نام ایران رابرزبان بیاورد طوری مشاهده آن پیرمرد وپسرانش من‌رابهیجان آورد که قصدکردم بعدازاین‌که به (قائن) رسیدم راه زابلستان راپیش بگیرم وسرزمین مردان بلندقامت راببینم و از آن‌ها یك سپاه برجود بیاورم وبه لشکریان خود بیفزایم.

من مدت ده روزدر (بادامشك) توقف کردم تا این که بلد هائی که فرستاده بـودم مراجعت کردند و(جهانگیر) راکه‌ازفرط گرسنگی وتشنگی‌لاغرشده بود با۷۲ نفربازگردانیدند معلوم شدکه وقتی طوفان ریك آغاز گردید (جهانگیر) وتمام سوارانش دریك نقطه متمرکز بوده‌اند ودرآن روزبرحسب تصادف‌سواران جهانگیر متفرق شدند. (جهانگیر) بمن‌گفت‌وقتی که طوفان شروع شد هوا تاریك‌گردید وما مجبور شدیم توقف نمائیم. یك روز ویك‌شب طوفان ادامه داشت وبعد ازاین‌که باد متوقف شد وخورشید دربامداد دمید اثری ازجاده ندیدیم‌باتوجه باین‌که جاده های صحراکوره راه است وبزودی براثر فرونشستن رمل ازنظر ناپدید می‌شود ولی من‌میدانستم‌که تودر شمال هستی وماهم بطرف‌جنوب میرفتیم لذا عده‌ای رابرای‌اکتشاف بسوی شمال وجنوب فرستادم تاجاده راپیداکنند اما آنها مراجعت ننمودند ناچارعده‌ای‌دیگر ازسوارانرا مامور کردم که بروند وجاده راپیداکنند بزودی‌جای سم اسبها روی رمل طوری

مغشوش شدکه انسان نمیتوانست بفهمدکه سواران ازکدام طرف رفته‌اند.

هراقدامی که مامیکردیم تااینکه راه راپیداکنیم بیشتر دوچار پریشانی میشدیم تااین‌که اسبهای ماازگرسنگی وتشنگی ازپا درآمدند ولی خودما بمناسبت خنکی هوای پائیز، از تشنگی زیاد رنج نبردیم ودرعوض گرسنگی مارا میآزرد تااین‌که بلد هامارا پیدا کردند و بازمانده مارا ازخطر مرگ، ازگرسنگی وتشنگی رهانیدند . واقعه مزبور برای (جهانگیر) و سردارانم درس عبرت شد ودانستیم که وقتی یك قشون درکویری مانند (کویر ایران) راه‌پیمائی میکند باید احتیاط نماید وبمحض اینکه طوفان رمل شروع گردید درهرنقطه‌که هست توقف کند وامتداد جاده رابوسیله نیزه یاتیر نشانه‌گذاری نماید ونباید هرگز ازجاده‌هائی که دارای‌آب وآذوقه است منحرف شودوقدم بمرکزکویرگذارد زیراخود وسربازانش رابدست مرگ خواهد سپرد.

بعید نبودکه عده‌ای ازسواران‌که دربیابان گم شده‌اند خودرابه (بادامشك) پرسانندو ازمرگ نجات یابند ولی من نمیتوانستم منتظر مراجعت آنها شوم لذا بسوی (قائن) براه افتادم وامیر قائن که مردی سالخورده بود پنج فرسنك مرا استقبال کرد ووقتی ازدور مرادید ازاسب پیاده شدوبطرف من‌آمد وخواست که رکاب مرا ببوسد لیکن چون سالخورده بود من باحترام پیری‌اش مانع ازآن کار شدم وگفتم که سوار گردد. اوگفت ای امیرتیمورمن‌وصف توراشنیده‌ام ومیل‌داشتم که تورا ببینم وامروز ازدیدار توبسی شادمان می‌باشم وقتی واردخانه اوشدیم وجلوس کردیم، یکی ازخدام امیر، بایك سینی اززر، پراز مسکوکات زر، وارداطاق گردید وآن سینی رامقابل من نهاد وامیر قائن گفت پیشکش است. باو گفتم من چشم طمع بمال توندارم واگر میخواستم مال تورا بگیرم باغلبه میگرفتم من این جاآمده‌ام تا بدانم‌آیا امرای جنوب خراسان میخواهند ازمن اطاعت کنند یا سرکشی خواهند نمود میزبان‌گفت من من مطیع توهستم وتورا برترازخود میدانم وهرچه بگوئی‌اطاعت میکنم.

بعد من‌درخصوص رفتن‌به (زابلستان) بااوصحبت کردم وامیر قائن‌گفت اگرمیخواهی به (زابلستان) بروی فصلی بهتررا انتخاب کن تاتوبه زابلستان برسی زمستان فرا میرسد و هنگام مراجعت ازآنجا سربازانت درکویر ازبرودت‌آسیب خواهند دید. زیرا همان طوری‌که در فصل تابستان هوای کویر خیلی گرم می باشد در فصل زمستان بسیار سرد است و از این‌جا تا (زابلستان) یك آبادی بزرك‌وجود نداردکه قشونی چون قشون توبتواننددرخانه‌های آن اتراق کند.

ولی من که بدروازه زابلستان‌رسیده بودم نمیتوانستم ازدیدار آن سرزمین صرفنظرکنم فردوسی علاقه بدیدارزابلستان را درمن‌بوجودآورده بود و میخواستم بروم و زادگاه رستم را ببینم علاقه من بخصوص بعد ازدیدن پیرمرد ریش‌سفید وپسران اوزیاد شده بود ومن اززبان‌او نام ایران را شنیدم ومیخواستم بروم و ایران راببینم.

(بطوریکه میدانیم در قدیم هر ایالت از ایالات وطن ما ناحیه‌ای بود مستقل با نام جداگانه وفردوسی نام ایران را که بعد ازحمله اعراب‌ازبین رفت، زنده‌کرد معهذا تاشش‌قرن بعد ازفردوسی حتی خواص نام ایران را نمی‌بردند تاچه رسدبعوام ــ مترجم)

قشون خود را بفرماندهی(جهانگیر) درقائن‌گذاشتیم‌وخودبا سه‌هزارسوار راه‌زابلستان

را پیش گرفتم سه هزار سوار برای یك جنگ کوچك کافی بود وتولید مزاحمت نمیکرد ومن میتوانستم باسرعت به(زابلستان) بروم ومراجعت نمایم. امیر(قائن) چهار بلد بمن سپرد و گفت این چهار نفر تمام قسمت های کویررا میشناسند ومیتوانند بدون خطر توراازصحرا بگذرانند وبه زابلستان برسانند درمواقع عادی دسته‌هائی کوچك ازدزدان، ازمشرق خودرا براهی‌که ازقائن به(زابلستان) میرود میرسانند و راهزنی میکنند وگاهی‌کاروانیان رابقتل میرسانند ولی هیچ راهزنی جرئت نمیکنند که بتو حمله‌ور شود زیرا میدانند که تو دارای قشون هستی .

وقتی من از قائن براه‌افتادم‌هواسرد شده‌بود وبرای‌اینکه زودتربزابلستان برسم‌بروش راهپیمائی جنگی که‌شرحش راداده‌ام مسافرت میکردم سربازان من چون بآن نوع راهپیمائی عادت داشتند شکایت نمیکردند ولی شکایت راهنمایان بلند شد وبمن میگفتند برای چه‌اینقدر شتاب میکنی؛ ما میدانیم که تو برای‌جنگ نمیروی وقصد تو ازراهپیمائی تفرج است و کسیکه میخواهد تفرج کند اینقدرشتاب نمینماید

یکروز قبل ازظهر کوهی درمشرق نمایان شد ووقتی بآن‌نزدیك گردیدیم دیدیم که‌سیاه است وراهنمایان گفتند که این سیاه‌کوه میباشد واول خاك زابلستان‌است من بخاطرآوردم که فردوسی دراشعارخودازسیاه‌کوه یاسیه کوه یادکرده وگفته که کوه مزبوردرمرززابلستان قرار گرفته است بعداز اینکه ازسیاه‌کوه گذشتیم هواگرم‌شد وهنگام شب صدای مرغابی‌ها راکه‌از آسمان‌میگذشتند میشنیدم ازراهنمایان پرسیدم مگردراین‌حدود مرداب وجوددارد که‌مرغابیها پرواز میکنندتاخود رابمرداب برسانند راهنمایان‌گفتند درزابلستان یك دریا هست‌باسم‌دریای هامون هرقدرکه جلومیرفتیم آثارآبادانی بیشتر میشد و هوا گرمتر میگردید ازوضع هوا میفهمیدم زابلستان منطقه‌ایست گرمسیر ،چون فقط درگرمسیر فصل زمستان هواگرم میشود.

یکروز دریای هامون نمایان شد ومن‌دیدم آنقدر وسعت دارد که ساحل مقابل دیده نمیشود در پیرامون‌آن دریا تاچشم‌کارمیکرد مرتع‌بنظرمیرسید ودرآن مراتع گاوهای نیرومند دارای شاخهای بلند مشغول‌چرابودند وروی دریا کشتی‌های شراعی وزورق حرکت‌مینمود .

گاهی ندائی بگوشم میرسید وراهنمایان میگفتندکه‌این‌ندای بحرپیمایان زابلی‌است وآنها هنگامیکه درکشتی یازورق هستند بوسیله صداهای مخصوص بادیگران صحبت میکنند وصدای آنها بقدری قوی است که میتوانند ازیکطرف دریاباکسانیکه‌درطرف دیگر درکشتی یا زورق یادر ساحل هستند صحبت نمایند وقتی صدای بحرپیمایان را ازنزدیك میشنیدم در گوش من‌مانندنعرهٔ رستم جلوه مینمود وباخود میگفتم‌که رستم زابلی لابد آنگونه نعره میزده است .

من‌کنار دریای (هامون) توقف‌کردم وتصمیم‌گرفتم که یك ایلچی نزد امیر زابلستان بفرستم وباو بگویم‌که من برای جنك‌نیامده‌ام وقصدی جز تفریح ندارم‌نام فرمانروای‌زابلستان امیر(گرشاسب) بود ومیگفتند که یکصد سال ازعمرش میگذرد ایلچی من رفت و مراجعت کرد وگفت ای‌امیرتیمور ،(گرشاسب) میگوید که اگر قصد جنك‌نداری وبمهمانی آمده‌ای قدمت مبارك باشد لیکن اگر برای جنك آمده باشی برای‌کارزارآماده‌هستیم. من برای‌اینکه نشان بدهم که برای جنك نیامده‌ام هدایائی جهت(گرشاسب)-فرستادم و آنگاه خبردادند

که امیر زابلستان باستقبال من می‌آید من چشم‌براه دوخته بودم که سواران (امیر گرشاسب) را ببینم ولی حیرت زده مشاهده کردم که یك‌عده گاو سوار از دور می‌آیند گاوها مثل اسب چهار نعل‌حرکت میکردند وگاو سواران بسرعت بما نزدیك‌شدند من تاآنروز قشون‌گاوسوار ندیده بودم ووقتی گاوها نزدیك‌گردیدند مشاهده‌کردم بقدری بلند وقوی‌هستند که انسان از مشاهده آنها دچار شگفت میشود.

پیرمردی‌که ریش سفید وبلند داشت و معلوم بودکه برترازسایرین میباشد ازگاوفرود آمد ودست رابالای چشم‌نهادکه‌بتواندا‌طراف را ببیند وبا صدائی‌بلند بانك زد من (گرشاسب) ازنواده (گودرز) سالارزابلستان هستم . . امیرتیمور کیست ؟

بعداز فرودآمدن‌آن پیرمرد تمام‌کسانی‌که سوارگاوها بودند فرود آمدند وآنهائی‌که پیرامون من قرارداشتند از قرط تعجب انگشت بدهان بردند . زیرا قامت مردها بقدری بلند بودکه انسان تصورمی‌نمود از نتاج دیوها می‌باشند نه‌آدمیزاد . همه ریش‌های بلند داشتند با این تفاوت‌که ریش بعضی ازآنها سفید بود وبعضی سیاه . وبرخی خاکستری .لباس‌آنهاجامه‌ای بودبلند ویك طرف‌دامان جامه را روی شانه چپ‌انداخته‌بودند . وقتی‌گرشاسب سالارزابلستان نزدیك شد من چندقدم بسوی او رفتم وگفتم ای سالار(زابلستان) من فقط برای دیدن کشور تواینجاآمده‌ام وقصد جنگ ندارم . امیر(گرشاسب)گفت قدمت مبارك باد وبیا تاتورا بخانه خود ببرم‌گفتم‌ای‌امیرزابلستان شماره همراهان من زیاد است وماسه هزارنفرهستیم واگربخانه توبیائیم تولید مزاحمت خواهیم‌کرد .

(گرشاسب)گفت قشون توسه روزمهمـان من هستند و غذا را باردوگاه‌آنها می‌آورند ولی توباید درخانه من سکونت‌کنی وآنجا غذا بخوری وبخوابی . گرشاسب وهمراهانش سوار برگاوشدند ومن با عده‌ای ازسواران خود برپشت اسب براه افتادم ودرحالی‌که میتاختیم از دریای هامون بسوی شهررفتیم .

درراه به مردان بلند قامت وچهارشانه ، دارای ریش بلند برمیخوردیم‌که بیل بردوش داشتندیادرمزرعه ، باگاوهای‌نیرومند شخم می‌زدند همه جا مرتع بود ومعلوم میشدکه سرزمین زابلستان منطقه‌ایست حاصلخیزوسبز.شهری‌که ما دیدیدیم وسعت داشت ودرروزهای بعد درآن شهرمقداری‌زیادازکالاهای هندوستان را مشـاهده‌کردم ومعلوم‌میشدکه‌آن شهرپیوسته باهندوستان تجارت‌می‌کند.گرشاسب بخوبی ازمن مهمانداری‌کرد ومی‌کوشید بمن خوش‌بگذرد.

درروز دوم امیرزابلستان، چنان سوار برگاو مراکـه سوار بـراسب بودم از شهر بیرون برد وبقلعه‌ای، رسیدیم که ویران شده بود و بمن گفت که رستم در این جا بدنیا آمده است ازاو پرسیدم‌که آیا می‌تواند بگویدکه رستم درچه تاریخ درآن قلعه قدم بجهان گذاشت آن مردگفت هزار وبانصد سال قبل ازاین، رستم در این قلعه متولد شد. بعد ازاین که قلعه ویران شده رادیدیم مرا بطرف کوهی برد وگفت این کوهی است‌که رستم درکودکی ازآن‌بالا میرفت وبالای کوه باعقابها پیکار می‌نمود واینك بمناسبت‌زمستان عقابها ازبالای‌کوه رفته‌اند واگرفصل تابستان میبود تومیتوانستی‌آنهارا‌ببینی.

(گرشاسب) سالار زابلستان چون فهمیده بودکه من اشعارفردوسی رامی‌پسندم از هـر فرصت استفاده میکرد وشعری ازفردوسی میخوانـد. درزابلستان من نـواده های عده‌ای از

پهلوانان راکه دراشعار فردوسی ازآنها نام برده شده است دیدم وباآنها صحبت کردم وقتی‌من قامت بلند مردان روستائی رامیدیدم وگاو های سطبر آنهارا ازنظر میگذرانیدم ومی‌شنیدم که بازبان فارسی صحبت میکنند یقین حاصل می‌نمودم که آنجا زادگاه رستم است. فردوسی در اشعارخود ازیك رستم نام برده ومن درزابلستان هزارهارستم را دیدم. از چیز هائی که باعث حیرت من شد این بودکه فهمیدم درزابلستان میتوان درسال سه محصول برداشت زیرا هوا گرم وآب فراوان است ولی آنقدر زمین حاصلخیز میباشدکه سکنه زابلستان بدومحصول ودر بعضی ازسالهابیك محصول اکتفا می‌نمایندواحتیاج ندارند دومحصول بردارند (امیرگرشاسب) مرا سواربرکشتی کرد وروی دریای هامون نیزگردش داد وبمن‌گفت‌که دردوره رستم وسعت این دریا بیش ازاین بودکه می‌بینی وبتدریج دریای هامون کوچك میشود وقسمت هائی ازآن، که زیرآب بود مبدل بخشکی میگردد وشاید درهزار سال دیگراین دریاخشك شود ونواده‌های ماآنرا نبینند.

من نمیتوانستم درزابلستان زیادتوقف کنم‌زیرا قشون من درقائن بود ومی‌بایدمراجعت نمایم وقشون‌خودرا ازقائن‌برگردانم لیکن‌قبل ازبازگشت ازسالارزابلستان‌پرسیدم که آیاممکن است که من عده‌ای ازمردان بلند قامت ونیرومند زابلستان را اجیر کنم ویك سپاه از آنها بوجود بیاورم. سالار (زابلستان) گفت ای امیر تیمور، تومیهمان من هستی و قبول درخواست میهمان برمیزبان واجب است لیکن من نمی‌توانم این درخواست توراپذیرم زیرا سکنه این سرزمین درقشون اجنبی سربازنمیشوندواگرمن بآنهابگویم که سربازتوشوند نمیپذیرند اینجا ایران است ومردان ایران ازدوره رستم تاامروزعادت دارندکه فقط درقشون‌ایران‌سربازشوندو وارد قشونهای اجنبی نخواهند شد.

روزی که میخواستم از زابلستان مراجعت نمایم سالار آنجا ده‌گاو سواری ویکدست لباس‌رزم متشکل از مغفروزره و ساق‌بند بمن هدیه داد ومن هنوز آن لباس‌رزم را دارم زیرا نتوانستم مورد استفاده قرار بدهم‌چون برای من بزرگ‌است ونمیتوانم آنرا بپوشم موقع‌وداع سالار زابلستان که پیرمردی بود یکصد ساله بمن‌گفت ممکن‌است‌من‌دیگرتورا نبینم وازدنیا بروم ولی قبل از مرك وصیت خواهم‌کرد که بازماندگانم پیوسته با تو دوست باشند از او پرسیدم اگر روزی من ازتوکمك خواستم بمن‌کمك خواهی‌کرد یانه؟امیر(گرشاسب) گفت من بتو قول دوستی میدهم ولی‌کمك‌کردن من بتو موکول باین است‌که بدانم باکه خواهی‌جنگید اگر خصم تو خصم ما بود من بتو کمك خواهم‌کرد ولی اگر توبایکی ازدوستان ماجنگیدی من نمیتوانم بتوکمك‌کنم.

در آغاز زمستان من زادگاه رستم راترك کردم وبا سواران خود بسوی (قائن)براه افتادم همینکه ازکوه سیاه‌گذشتیم برودت هوا شدت‌کرد وطوری‌هواسردشدکه بیم آن‌میرفت همه از سرما تلف شویم هرشب بعد از توقف دراستراحتگاه سربازان رامامور میکردم‌که‌بروند وبوته‌های خشك صحرا را جمع آوری نمایند وبیاورند وبا بوته آتشهای بزرك میافروختیم آنگاه برف بارید وسراسرکویر مستور ازبرف شد راهنمایان ما طوری بلد بودند که پس‌از باریدن‌برف راه راگم‌نکردند وما بعد از تحمل رنج فراوان از سرما به(قائن)رسیدیم.

فصل یازدهم

جنك اصفهان

عزم کردم که درهمان فصل زمستان بماوراءالنهر برگردم وبرای اینکـه سبکبار شوم مسجد خودرا که باارابه‌ها حمل می‌شد وشرحش را گفته‌ام درخراسان گذاشتم. همچنین مقداری ازساز وبرك سنگین قشونم رادرخراسان بجاگذاشتم که بعد، مورد استفاده خودمن قراربگیرد. پسرم (جهانگیر) رابرای تهیه (سیورسات) جلـوفرستادم وباوگفتم درراه‌ما انبارهای علیق و خواربار وهم‌سوخت ایجادکند چون درفصل زمستان سوخت‌هم باندازه علیق وخوابار ضروری است، راه‌پیمائی‌ما، تابیست‌وپنج فرسنگی جنوب شهر(طوس) آسان بود برای اینکه در جلگه حرکت می‌کردیم. اماپس ازاینکه ازگناپا (گنابادـمترجم) گذاشتیم. رفته‌رفته، راه‌پیمائی دشوار گردیده برای اینکه واردمنطقه کوهستانی شدیم. من درطوس توقف نکردم وبراه‌ادامه دادم ولی درکوچان (قوچان) ازفرط برودت، مدت پانزده روزتوقف نمودم زیرامیدانستم کـه هرگاه قشون خودرا درآن سرما ازمنطقه کوهستانی شمال‌کوچـان بگذرانم از برودت ازبین میرود. براثرتوقف‌ما درکوچان وضع آذوقه سخت شده بود بطوری‌کـه بهای دوتخم‌مرغ بیك درهم رسید. جماعتی ازمردان‌کوچان نزدمن آمدند وگفتند ای‌امیرتیمور، تواگرقشون خود رادراین‌جا نگاه‌داری نه‌فقط‌ما ازگرسنگی تلف‌خواهیم شد بلکه سربازان تو نیزازگرسنگی بهلاکت خواهند رسید .

ولی بعداز پانزده روز، هوا قدری‌گرم شدوما براه افتادیم واز منطقهٔ‌کوهستانی‌شمال کوچان گذشتیم ووارد جلگه‌های ترکستان شدیم ودرآنجا واقعه‌ای‌که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد تااینکه بسمرقند رسیدیم بعداز ورود بسمرقند یك‌خبرناگوار شنیدم و بمن‌گفتندکـه (سمرطرخان) معلم شمشیربازی من زندگی رابدرودگفت. من ازشنیدن‌آن‌خبربسیار اندوهگین شدم زیرا (سمرطرخان) حقی‌بزرك برمن داشت واو بود که‌در موقع تمرین شمشیربازی دست راست مرا باطناب می بست و مرا وامیداشت که با دست چپ شمشیر بزنم و می گفت تصور کن که بیش از یك دست‌که آنهم دست چپ است نداری. من‌فایدهٔ تعالیم (سمرطرخان) را درجنگ باتوك تامیش (بقول مورخین فارسی زبان توقتمیش ــ مترجم) دریافتم چون درآن جنك دست راست من بشدت آسیب دیدوازکار افتاد ومن اگرنمیتوانستم با دست چپ شمشیر

بزنم درجنك بقتل میرسیدم. آنچه مرا نجات دادشمشیرزدن بادست چپ بودکه (سمرطوخان) بمن‌آموخت. بعداز خاتمه آن‌جنگ دست راست من بهبود یافت بطوری‌که بازتوانستم بادست راست شمشیر بزنم ولی ازآن موقع تا امروز قادر نیستم با دست راست بنویسم و با دست چپ‌کتابت می‌کنم . هنگامی که بسمرقند رسیدم نامه‌ای از (صدر الدین) اصفهانی معروف به‌حکیم الهی دریافت‌کردم و او جواب مرا در خصوص جبروتفویض نوشته بود. من قبل از این‌که بسوی سبزوار براه بیفتم نامه‌ای به (صدرالدین) اصفهانی نوشته، از او خواسته بودم بگویدکه آیاانسان درزندگی مجبور است یامختار .

این موضوع یکی از مسائل بااهمیت در حکمت میباشد وهنوزگره این مسئله مشکل گشوده نشده وحکماء نمیدانندکه آیا خداوند انسان را مجبور آفریده یااین‌که مختار است وهرچه بخواهد می‌تواندبکند. (صدرالدین) آیاتی ازسوره‌های‌قرآن ازجمله‌سوره (آل‌عمران) وسوره (احزاب) را ذکر نموده و گفته بود که بموجب آن آیات ، انسان ، در زندگی خود مختار است وهرچه بخواهد میتواند بکند ولی آن اختیار، حدودی دارد وازآن حدود تجاوزنمی‌نماید من ازتوضیحات دانشمند اصفهانی متوجه شدم‌که‌آیات قرآن را بخوبی‌نفهمیده است. زیرا فهم‌بعضی ازآیات قرآن، دشوار میباشد و باید قاری قرآن، تحصیل‌کند تابتواند ازآن‌آیات، معنای واقعی را ادراك نماید .

عقیده خودمن این است‌که ازتولد ومرك گذشته انسان درزندگی مختار می‌باشد وهرچه بخواهد می‌تواند بکند وآنهائی‌که تصور می‌کنندکه برای‌این آفریده شده‌اندکه بانکون‌بختی زیست نمایند دراشتباه هستند وتیره‌بختی آنهاناشی ازبی‌همتی آنان میباشد وهرکس‌که همت ندارد تیره‌بخت میشود. درجواب (صدرالدین) اصفهانی نامه‌ای نوشتم وباوگفتم‌که سال‌دیگر از اصفهان خارج شو ودرطوس زندگی‌کن واگرمیل نداری درطوس زندگی‌کنی بسمرقندبیا من‌درآن نامه نگفتیم‌که برای‌چه‌وی باید ازاصفهان خارج شود ودرطوس یاسمرقند زندگی‌نماید زیرا نمیخواستم‌کسی بداندکه من‌قصدتصرف‌اصفهان رادارم‌ومیخواهم بعدازخراسان‌منطقه‌عراق رابه‌کشورهای خود بیفزایم .

(**توضیح**ـمقصود ازعراق، مناطقی است‌که‌دروسطایران‌قرارگرفته ودرقدیم تمام‌مناطق وسطای‌ایرانرا عراق میخواندند وهنوز روستائیان مازندران وگیلان بسکنه تهران وکاشانو اصفهان میگویندعراقی ـ **مترجم**)

من راجع باصفهان‌که می‌گفتند قدیم ترین شهر عراق است چیزها شنیده بودم و میل داشتم‌که بروم‌وآنشهررا ببینم‌یکی‌ازعلل‌حرکت‌من‌ازخراسان درفصل‌زمستان‌بسوی‌ماوراءالنهر این بودکه دربهار سال ۷۸۰ هجری برای عزیمت بطرف عراق آماده باشم وبتوانم خودرا به اصفهان برسانم من نمیدانستم بعد از اینکه باصفهان رسیدم چه خواهم‌کرد وآیا عازم فارس خواهم‌گردید یا نه ولی اطلاع داشتم‌که باید روزی سزای سلطان منصور مظفری سلطان فارس رادرکف‌اوبگذارم (**توضیح**ـ درتواریخ فارسی‌نام این شخص شاه‌منصور مظفری استـ‌**مترجم**) شرح‌اختلاف من با سلطان منصور مظفری از اینقرار است ، در سفر دوم خـراسـان ، وقتی وارد آنسرزمین‌گردیدم حال من خوب نبود وپزشك من عقیده داشت کسالت ازگرمی‌میباشد و اگر آبلیموی فارس بخورم‌کسالت رفع خواهدگردید.درخراسان آبلیموی فارس پیدانمی‌شد

بمن گفتند که تو از سلطان منصور مظفری بخواه که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه برای تو مقداری آبلیمو بفرستد.

این تقاضا در خور امیری چون من نبود ولی برای اینکه دوستی خود را نسبت بپادشاه فارس بثبوت برسانم نامه‌ای برایش نوشتم و درآن تقاضا کردم که چون بیمار هستم و پزشك برای من آبلیموی فارس تجویز کرده از او درخواست می‌کنم که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه، مقداری آبلیمو برایم بفرستد درآن نامه نوشتم که اگر بیمار نبودم و یگانه داروی مرض من آبلیموی فارس نمی‌بودآن تقاضا را از وی نمیکردم وطبیعی است که اگر درخواست مرا اجابت کند مرهون دوستی او خواهم بود سلطان منصور مظفری درجواب نامه‌ای نوشت که از سطر اول تاآخرآن ناسزا بود درمقدمه نامه نوشت که بارگاه من دکان عطاری نیست که توازن آبلیموی فارس خواسته‌ای ومن نه عطارم ونه آبلیمو فروش شاید تصور کرده‌ای که چون از نواده چنگیز می باشی، می توانی مرا مورد تحقیرقرار بدهی ولی باید بتو بگویم که جدتو چنگیز نتوانست بملك فارس توهین نماید تاچه رسد بتو که در قبال چنگیز بیش از مورچه ای نیستی بعد نوشته بود من اگر عطار وآبلیمو فروش هم بودم برای تو آبلیموی فارس را که یگانه داروی بیماری‌تومی‌باشدنمی‌فرستادم تااز آن مرض بمیری ونوادهٔ چنگیزدرجهان وجود نداشته باشد.

وصول نامه مزبور مرا خشمگین کرد وداتستم که سلطان منصور مظفری پادشاه فارس مردی است مغرور وخودپسند ونادان چون اگر نادان نبود در جواب من‌آن نامه را نمینوشت درهمان روزکه نامه مزبور بمن رسید تصمیم گرفتم که روزی دماغ سلطان منصور مظفری را بخاك بمالم ولی تا وقتی عراق رانمی‌گرفتم نمیتوانستم خود را بفارس برسانم زیرا بطوری که گفتم یك قشون بزرك نمیتوانست از راه‌کویر ایران عبورکند وخود را به جنوب عراق یعنی یزد وکرمان وفارس برساند (**یادآوری**. انسان گاهی‌ازعللی‌که حوادث بزرگ‌تاریخی‌رابوجود آورده مبهوت میشود چون چندشیشه یاکوزه آبلیموی‌فارس‌سبب گردید که سلسله سلاطین مظفری که بآنهاآل مظفر هم‌میگویند نابودگردد ــ **مترجم**)

وقتی بهار سال ۷۸۰ هجری فرا رسید با یک قشون یکصد و بیست هزار نفری از ماوراء النهر براه افتادم‌ووارد خراسان شدم من قشون خودرا به واحدهای چهل‌هزار نفری تقسیم کردم و وفرماندهی دو واحد را بدوپسر خود واگذاشتم وفرماندهی واحد دیگر راخود برعهده‌گرفتم. ازطوس،راهی عریض بسوی ری میرود ومن آن راه را پیش‌گرفتم وبدون‌اینکه بمقاومتی برخوردکنم به‌ری رسیدم ولی ری ویرانه‌ای بیش نبود وروستائیان پیرامون آن شهرمیگفتند که صدها جنازه زیرخرابه های ری مدفون است وهیچکس نمی‌تواند آن جنازه‌ها را بیرون بیاورد شهرری شهری بود بزرگ واقع در دامنه‌کوهی‌که یك سرآن‌راکوه‌شمیران میخواندند وسر دیگرش راکوه‌کن می‌گفتند و جمعیت ری از نیشابور بیشتر بود وقنواتی‌که ازکوههای شمیران‌وکن جاری می‌گردیدآن شهر را مشروب می‌کرد ولی دو سال قبل ازاین که من به ری برسم در نیمه شب زلزله‌ای مهیب شهر را بلرزه درآورد وآن شهر بزرك پس ازچند دقیقه ویران گردید واز ری‌غیرازویرانه ای باقی نماند عده‌ای‌ازمردان وزنان‌که‌توانسته بودند هنگام زلزله بگریزند از شهر خارج شدند ودر قریه های اطراف مسکن گرفتند.

از روزی که شهر ری بر اثر زلزله ویران گردیده کار بازماندگان آن شهر و روستائیان اطراف این شده که در خرابه های شهر جستجو می نمایند تا این‌که اشیائی را که بر اثرزلزله زیر خاك مدفون گردید بیرون بیآورند بعضی از آنها، گاهی وارد خانه ها میشوند که قسمت هائی ازآن سالم مانده و درآن خانه ها زروسیم و فرشهای گرانبها بدست می آورند وعده‌ای از روستائیان اطراف ری از این راه ثروتمند شده‌اند ومن تصور می‌کنم تا روزی‌که روستائیان درپیرامون ویرانه شهرری زندگی می‌کنند کارآنها این خواهد بود که پیوسته درخرابه های شهرکاوش نمایند تا بتوانند زر وسیم و فرشهای‌گرانبها وچیزهای دیگر بدست‌بیاورند. برای اینکه‌فرصت قشون‌کشی از دست نرود، من در ری زیادتوقف نکردم و بسوی اصفهان براه افتادم وازقم‌که اسم صحیح‌آن‌گم است و گویا بمعنی مص می‌باشد گذشتم

از آن پس چون باصفهان نزدیك می‌گردیدم قشون‌کشی من وضع جنگی پیداکرد ودو طلایه بجلو فرستادم وبین اول ودوم پنج فرسنگ و بین طلایه دوم و قشون من پنج فرسنگ فاصله‌وجود داشت‌طلایه هاوهمچنین عقب داران‌موظف بودند طرفین‌راه‌را هم تحت‌نظر بگیرند تا ما از جناحین غافلگیر نشویم از روزی‌که من واردری‌شدم راه اصفهان را بستم ونگذاشتم هیچ‌کس بسوی اصفهان برود تاکسی خبرحرکت قشون مرا بسوی اصفهان بآن شهر نرساند‌من میخواستم اصفهان را غافل‌گیر نمایم تا اینکه مجبور بجنگ طولانی نشوم اگر اصفهان‌بدون مقاومت ازپای درمی‌آمد من می‌توانستم‌راه فارس را پیش‌بگیرم وسزای سلطان منصورمظفری را درکنارش بگذارم اما اگر اصفهان مقاومت میکرد وجنك طولانی میشد ممکن بود موقع قشون‌کشی بفارس بگذردگو اینکه شنیده بودم‌که هوای فارس‌گرم ترازهوای عراق است.

وقتی بده فرسنگی اصفهان رسیدم دریك‌آبادی‌که اسم‌آن بامورچه شروع میشود توقف کردم زیرا طلایه مقدم خبر داد که اصفهان برای دفاع آماده شده است ، من خیلی احتیاط کردم‌که اصفهانی ها از نزدیك شدن قشون من مطلع نشوند ودرصدد دفاع برنیایند ولی‌آنها فهمیدند که من عزم اصفهان را دارم ودروازه های شهررا بستند وخود را برای دفاع آماده نمودند . من تصورنمیکردم که صدرالدین اصفهانی بهموطنان خودگفته باشدکه من قصددارم به اصفهان بودم چون نامه‌ای‌که من به (صدرالدین) نوشتم مبهم بود واونمیتوانست از آن نامه بفهمدکه من قصد اصفهان رادارم ومعلوم میشدکه اصفهانیها بطریق دیگر از نزدیك شدن من مطلع‌گردیده ، خودرا برای دفاع‌آماده نموده‌اند

در آن آبادی‌که نامش با مورچه شروع می‌شد من از سکنه محل راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کردم‌ومعلوم‌شدکه‌رودخانه‌ای‌ازوسط‌شهراصفهان‌میگذردکه موسوم‌است‌به‌زاینده‌ولی‌خط‌سیر رودخانه‌مزبورطوری‌است که‌من‌درسرراه‌خودهنگام‌نزدیك‌شدن باصفهان، بآن‌برخوردنخواهم‌کرد زیرا رود زاینده‌درامتداد شرق حرکت‌میکند وسوی‌بیابان میرود ومن‌ازامتدادشمال باصفهان نزدیك‌میشدم‌ومدخل‌ومخرج غربی‌و شرقی رود (زاینده) برای یك‌قشون که‌میخواهدوارداصفهان شود راهی خوب بودومن بفکرافتادم‌که ازآن راه ها برای‌ورود باصفهان استفاده نمایم.

بعداز اینکه درآن‌آبادی‌راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کردم براه افتادم وخودرا نزدیك شهربیك‌آبادی دیگررسانیدم‌که موسوم بود به (سده) . درآنجا طلایه را مأمورکردم‌که راجع بوضع اصفهان تحقیق‌کند وبدانم‌که آیا درخارج ازشهرقشونی وجود دارد یا نه . بمن‌اطلاع‌دادند

که درخارج ازاصفهان قشونی وجود نداردکه راه را برمن بگیرد . در(سده) مرتبه‌ای دیگر راجع باصفهان تحقیق نمودم وبخصوص درباره حصارشهرتحقیق کردم ومعلوم شدکه طول حصار اصفهان هفت فرسنگ ونیم است ودرهریکصدوپنجاه گز، یك برج دارد ولذا سیصد برج درحصار اصفهان ساخته‌اند .

از مختصات حصار اصفهان این بودکه پشت آنرا طوری عریض ساخته بودندکه ارابه حرکت می‌کردوبطریق اولی مدافعین شهر می‌توانستند براحتی درآنجا حرکت‌کنند ومقادیر زیاد سنگ وتیررا درپشت حصار ذخیره نمایند . جلوی حصاراصفهان بطوری‌که مردم (سده) می‌گفتند یك حصارکوچك وجود داشت ومن میدانستم‌که حصارکوچك را برای این ساخته‌اند که مدافعین‌آن مانع ازنقب زدن یك قشون مهاجم شوند .

بنابراین یك قشون مهاجم اگربخواهد بوسیله نقب زدن خود را بشهر اصفهان برساند میباید مبداء نقب را ازراه دورشروع نماید واززیرحصارکوچك بگذرد یا اینکه حصارکوچك را متصرف شود تا اینکه بتواند ازنزدیك شهرمبادرت بحفرنقب نماید .

دیگرازچیزهائی‌که در (سده) بمن‌گفتند این بودکه اصفهان دارای مجرای فاضل آب است ومن تاآن روزشهری را ندیده بودم‌که مجرای فاضل‌آب داشته باشد . محاصره شهری‌که طول حصارآن هفت فرسنگ ونیم است ودارای سیصدبرج میباشد احتیاج به‌صبرت دارد . در آن شهرنمیتوان سربازان را اطراف شهرگماشت تا این‌که‌کسی از شهرخارج نشود یاقدم بشهر نگذارد چون اگر سربازان را اطراف شهر بگمارند نیروی‌آنها طوری ضعیف خواهد شد که اگرمدافعین ازشهرخارج شوند وحمله نمایندازپا درمیآیند .

این بودکه من دراصفهان نیروی خود را اطراف شهردرنقاط مخصوص متمرکز کردم‌که هم شهررا تحت نظرداشته باشیم وهم‌اگرنیروی مدافع ازشهرخارج شد ، بدسته هائی ضعیف از قشون من برخورد نکند وآن‌هارا ازبین نبرد .

وقتی من باصفهان رسیدم فصل بهار و آب رود زاینده زیاد بود همچنانکه آب رود جیحون ما هم درفصل بهارطغیان میکند . چون‌آب زیادبودمن‌نمی‌توانستم ازراه رودخانه‌قشون خود راوارد شهرنمایم . (توضیح ـ ازنوشته تیمورلنگ پیداست‌که درآن موقع رودخانه‌زاینده ازوسط شهراصفهان میگذشته درصورتی‌که امروزتقریباً ازکنار شهرمیگذرد ـ مترجم)

این بودکه من برای تصرف شهرنقب زدن را بهتردانستم و ما می‌توانستیم با حفرچهار نقب از چهار طرف بسوی‌شهر،حصارطولانی اصفهان را ویران‌کنیم ، همچنانکه حصارشهرهای دیگررا ویران نمودیم . ولی لازمه حفرنقب‌ها این بودکه حصارکوچکی‌که مقابل حصاربزرگ قرارگرفته بود بتصرف مادرآید ومن فرمان حمله را برای تصرف حصارکوچك صادرکردم .

اصفهانی ها در حصارکوچك مقاومت شدید نکردند و درظرف چند ساعت‌آن حصاررا تخلیه نمودند وبداخل شهررفتند .

بعد از این‌که حصار کوچك به تصرف ما درآمد و فاصله ما با شهرکم شد من دستور دادم‌که ازچهارطرف شهر، چهار رشته نقب بسوی شهرحفرنمایند ونقب های مزبورمیباید بزیر حصار اصفهان ، برسد و در آنجا یك خزینه بوجود بیاید تا این که ما باروت در آن خزینه بگذاریم ومنفجرکنیم .

روزی که من دستورحفرنقب‌ها را دادم یقین داشتم همینکه نقب بزیرحصارشهررسید من اصفهان‌را تصرف خواهم کرد چون بعدازاینکه چهارنقب ازچهارطرف بزیرحصارمیرسید ، ماباانفجارباروت حصاراصفهان را ازچهارسمت فرومیریختیم وقشون من وارد اصفهان میگردید . ولی معماران من موضوعی رابمن‌گفتند که بکلی‌ازآن بی‌اطلاع‌بودم‌وآن اینکه نقب‌ها درهمه‌جا به آب رسید و حفاران ما نمیتوانستند درآب کارکنند وپیش بروند . معلوم میشدکه سرزمین اصفهان بقدری پرآب است که همین‌که زمین را حفرکنند وقدری پائین بروند بآب میرسند . بعد متوجه شدم که حصاراصفهان دارای پی است .

زیرا درمنطقه‌ای‌که بعدازحفرزمین ، بزودی بآب میرسند نمیتوان برای شهریك‌حصار هفت فرسنگ و نیمی ساخت . مگراینکه حصار مزبورپی داشته باشدوبدون تردید پی حصار اصفهان سنگی است وساختمان‌آن حصارطولانی سال ها بطول انجامیده است‌اگرما میتوانستیم که نقب حفرکنیم وآب مانع ازحفرنقب‌نمیشد میبایدآنقدر پائین برویم تااینکه‌اززیر پی‌حصار اصفهان بگذرد و قطع نظرازاینکه‌آنجا دریای‌آب بود وباروت مارا مرطوب میکرد ومانع از انفجار آن میشد ممکن بودکه انفجارباروت نتواند حصار را ویران‌کند . بعدازپی بردن باین موضوع وتحقیق ازسکنه اطراف شهردانستم که چرا دراصفهان مجرای‌فاضل‌آب ساخته‌اند .زیرا درآن شهر، نمی‌توان مانند بلاذما چاه حفرکرد .

دراصفهان چاه زود به‌آب میرسد ودرفصل زمستان وبهار وبطورکلی هر موقع‌که باران ببارد ،آب چاه بالا می ید وباسطح زمین موازی میشود ولذا سکنه اصفهان ناگزیرشده‌اندکه برای رفع احتیاج خود مجرای فاضل‌آب بسازند وازحفرچاه صرف‌نظرکنند . چند روزدیگر معماران من بحفرنقب ها ادامه دادند ولی دانسته شد که ادامه حفرنقب بی فایده است . زیرا بجای اینکه خاك بیرون بیاورندگل بیرون میآوردند وآنگاه نقب بجائی رسیدکه‌آب بود و حفاران مانتوانستند بکارادامه بدهند ومن‌گفتم که‌کاررا ترك‌کنند ، پس از اینکه از حرف نقب صرفنظرکردم دریافتم‌که برای‌تصرف اصفهان جزدوراه وجود ندارد. یکی عبورازمجرای‌رودخانه زاینده وورودبشهرودیگری حمله بحصارشهربوسیله برجهای متحرك .

عبورازمجرای رودزاینده‌بمناسبت فراوانی‌آب مشکل بود ومی باید اول مجرائی جدید برای‌آب رود بوجود بیاید وآبرا برگردانیم تابتوانیم ازمجرای خشك رود وارد شهرشویم . معماران من می‌گفتندکه حفرمجرای جدید ، اگرتمام سکنه محلی رابه‌بیکاری بگیریم و روزو شب‌کارکنند بمناسبت فراوانی‌آب‌که مستلزم حفریك مجرای عریض وعمیق بود ، سه ماه طول می‌کشد .

من میدانستم‌که تا آن موقع‌آب رود زاینده برحسب‌آنچه از سکنه محلی شنیده بودم کم میشود بطوریکه انسان می‌تواند ازوسط رودبگذردبی‌آنکه ناراحت گردد .

لذا حفریك مجرای بزرگ‌تری بودطولانی وبدون فایده وتصرف شهربوسیله برجهای متحرك زیادترتاثیرداشت وزودترمی‌توانستیم اصفهان را مسخرنمائیم .

این بودکه امرکردم درختهای پیرامون شهررا بیندازند وبرج های متحرك بسازند و عده‌ای ازسربازان خودرا مجهزنمودم‌که حصاراصفهان را ویران‌کنند .

اگرمن سربازان خودرا برای ویران‌کردن حصاربپای دیوارنمیبردم درظرف چند لحظه

بقتل میرسیدند . چون مدافعین ازبالای حصاروبرج ها روی سرشان سنگهای گران میباریدند یا روغن داغ برسرشان میریختند ، اما اگر سربازان من در برج های متحرك بحصار نزدیك میشدند و بامدافعین پیکارمی‌نمودند ازدوحال خارج نبود . یا ازراه حصاروارد شهرمی‌شدند و آنگاه دروازه ها را بروی ما می‌گشودند یا چون مدافعین را سرگرم میکردند مانع از این می‌شدندکه آنها برسرکسانی که مشغول ویران کردن دیوار بودند ، سنگ ببارندیاروغن برسرشان بریزند . من میدانستم که ویران کردن یك دیوارسطبر، مثل دیواراصفهان که درقفای آن ارابه حرکت میکندکاری است بسیاردشواروباکلنگ نمیتوان آن دیواررا آن هم ازپای حصارویران کرد . آن‌گونه دیوارهای سطبررا میباید ازبالای دیواربا کلنگ ویران نمود . لیکن من می‌خواستم که سربازان‌ما که مأمورویران کردن دیوارهستندبتوانند درپای دیوارحفره های‌بزرگ حفرکنند تا مادر آنها باروت بگذاریم ومنفجرکنیم ودیواررا فروبریزیم . برج های متحرك که میباید سربازان مادرآن‌جا بگیرند در مدت سه شبانه روزساخته شد . بعدازآن ، سربازان مادربرج‌های‌متحرك بامدافعین حصاراصفهان شروع به‌نبردکردندوبرسرشان تیروسنگ بازیدند.

ولی هردفعه‌که عده‌ای ازسربازان خرابکارما بپای حصارنزدیك می‌شدند تادرآنجاحفره های وسیع برای نهادن باروت بوجودآورند مدافعین اصفهان می‌فهمیدند ودسته هائی از آنها سنگ های بزرگ را برسرسربازان ما ساقط می‌نمودند و آنها را بقتل میرسانیدند .

پس ازاینکه اصفهان رامحاصره کردم میدانستم که شهرمزبور ازتشنگی ازپادر نمی‌آید زیراعلاوه‌بر (زاینده‌رود) که ازوسط شهرمیگذرد اصفهان بطوری که پی‌بردم شهری است‌پرآب ودرهرنقطه‌که زمین راحفرنمایند بآب میرسند ولی امیدوار بودم که‌گرسنگی سکنه شهررا ازپادرآورد لیکن اثری ازقحطی محسوس نمی‌شد .

ازسکنه قصبه (سده) پرسیدم مگراصفهانیها چقدرآذوقه دارندکه دوچارکمبود خواربار نمیشوند. سکنه قصبه مزبور بمن‌گفتندکه رسم اصفهانیها این‌است که هرسال درموقع خرمن کوبیدن آذوقه یکسال خود رانقدیا باقساط خریداری می‌نمایند ودر خانه جامیدهند وخیال آنها تاموقع خرمن‌کوبیدن سال بعد، ازحیث آذوقه، آسوده می‌باشد آنهانه‌فقط غلهٔ یکسال را یکجا ابتیاع‌میکنند، بلکه‌درمواقع‌عادی، اگرکسی دربازارشهر، قدری حبوب یاغله یاروغن خریداری نماید معلوم میشودکه اصفهانی نیست زیرا اصفهانیها خواربار خانواده خود را، بطور جزئی خریداری نمی‌نمایند چون میدانندکه برای آنها‌گران تمام می‌شود. بنابراین، اینك درتمام خانه‌های اصفهان، غله وحبوب وروغن هست وحتی سوخت آنهاهم تأمین شده زیرا اصفهانیها ذغال وهیزم یکسال راهم درفصل تابستان وپائیزخریداری می‌نمایند. بدین‌ترتیب که‌ذغال رادرفصل تابستان‌ابتیاع می‌کنند وهیزم رادرفصل پائیز، هنگام قطع درخت‌های خشك یااشجار زائد خریداری می‌نمایند لذا توانتظار نداشته باش‌که اصفهانیها ، بزودی از گرسنگی ازپادرآیند ولی ازپایان تابستان قحطی درشهرآغاز خواهد شد .

من نمی‌توانستم یکصدوبیست هزار سربازخود را تاپایان تابستان پشت‌حصار اصفهان معطل‌کنم وعلاوه برهزینه قشون ازشمال‌هم خیلی مطمئن نبودم. من میدانستم‌که در خوزستان دشمنان سرسخت دارم‌که اگربمن دسترسی پیداکنند مراباسخت‌ترین شکنجه‌ها بقتل خواهند رسانید ونیزاطلاع داشتم‌که در آذربایجان یك‌پادشاه نیرومند هست وهرگاه امرای خراسانو

امرای شمال و پادشاه آذربایجان باهم متحد شوند میتوانند یك قشون نیرومند علیه‌من بسیج نمایند. این بود که من میبایدهرچه زودتر کار اصفهان رایکسره‌کنم واگرفصل وهوا مساعد بود بسوی شیراز بروم ودماغ سلطان (آل‌مظفر) رابخاك بمالم واگر اوضاع جوی مساعدت نکرد به ماوراء النهر برگردم.

ولی اصفهانیها بشدت مقاومت می‌کردند. یکی از کارهای‌آنها این بودکه قسمت‌های ویران حصار راباسرعت مرمت.می‌نمودند بطوری‌که راه‌عبور مابسوی شهردراندك مدت‌مسدود میگردید. سربازان من درون برجهای متحرك ومرتفع باسربازانی که درحصار شهر بودند می‌جنگیدند وآنها رامشغول می‌نمودند تااین‌که عده‌ای دیگرازسربازان‌ما بتوانند پای‌حصار، حفره‌ای بوجود بیاورندودرآنجا باروت بگذارند ومنفجرکنند. بطوری‌که گفتم اصفهانیها،از بالاسنك‌های‌گران برسربازان ماکه پای حصار مشغول ایجاد حفره بودند می‌باریدند و آنها را بقتل میرسانیدند و پس از این‌که ما موفق میشدیم حفره‌ای در پای حصار ایجاد کنیم وباروت منفجر نمائیم وقسمتی ازحصاررافروبریزیم اصفهانیهاباسرعت زیاد درعقب منطقه‌ویران باخشت وسنگ، حصاری دیگربوجود میآوردند.آزمایش بمانشان داده بودکه باید حفره های قاعده حصاررا هنگام شب که هوا تاریك است حفرکردتااین‌که اصفهانیها سربازان مارا نبینند، و از بالا ، بر سرشان سنگ نریزند. ولی صدای کلنگ زدن ما توجه اصفهانیها را جلب میکرد وطولی نمیکشیدکه ازبالای حصار مشعل هائی که بطناب‌آویخته بود نمایان میگردید وپای حصاررا روشن مینمود وبیدرنگ، سنگ های‌گران ، برسرسربازان مافرودمیآمد. من از جنگ اصفهان یک‌آزمایش دیگر تحصیل‌کردم و آن ضرورت تربیت شاهین بود. وقتیکه من وارد اصفهان شدم مشاهده‌کردم که روزها، دسته هائی ازکبوتران درآسمان شهرپروازمیکنند.

اهالی سده میگفتندکه اصفهانیها ، خیلی به‌کبوترعلاقه دارند وازکودکی ،کبوتران‌را تربیت واهلی میکنند ولی‌نمی‌دانستم‌که‌کبوتران مزبوروسیله انتقال خبرازنقطه‌ای به‌نقطه‌دیگر هستند. اصفهانیها بوسیله‌کبوترازنزدیك شدن من بشهرمطلع شدند وخود را برای دفاع‌آماده کردند وبعیدنبودکه بوسیله‌کبوتر، ازبلاد دیگرکمک بخواهند. عادت‌کبوتراین است‌که هرجا باشد بسوی آشیان پرواز می‌نماید و اگرکبوتری راکه در اصفهان‌آشیان دارد درفاصله پنجاه فرسنگی اصفهان رها نمایند ، بسوی شهرپروازمیکند وواردآشیان خود می‌شود.

اصفهانیهابوسیله‌کبوتران خود ازاخبارنقاط دوردست مطلع‌می‌شوند واخبارخود رابرای جاهای دور میفرستند. چارهٔ رفع‌خطر مزبور شاهین‌است وشاهین،کبوتران قاصد راصید می نمایدومانع‌ازاین‌میشودکه به‌مقصدبرسند ومن‌عزم‌کردم‌که ازآن‌پس‌درتمام جنگ هاباخود شاهین ببرم‌تاکبوتران‌قاصدرادرآسمان‌صیدکنند .اصفهانیهابامقاومت‌خودمرابسیارخشمگین‌کرده‌بودند ومن‌نامه‌هائی‌رابه‌تیربستم‌وبدرون‌شهر پرتاب‌کردم ودرآن‌نوشتم‌که هرگاه‌برشهرمسلط شوم ،کسی را زنده نخواهم‌گذاشت. تهدید من ،قدری مقرون‌باغراق بود زیرا من درموقع‌گشودن‌شهرها ازقتل دانشمندان وصنعتگران وشعرا خودداری می‌کردم وتیغ را برآنها حرام می‌دانستم.

بمن‌گفته بودندکه در اصفهان صنعتگرانی هستندکه در ساختن شمشیر وزره ومغفر کم‌نظیر می‌باشند وشمشیرهای اصفهانی در سراسر عراق وفارس معروف است من فکرمیکردم که به صنعتگران مزبور احتیاج دارم و باید آنهارا بماورءالنهرببرم تا درآنجابرای‌قشون

من شمشیروزره ومغفربسازند وشاگردان سمرقندی وبخارائی وقولدی را درکارگاههای خود تربیت کنند . فصل بهار تمام شد و تابستان فرارسید بدون اینکه اصفهانیها دچار قحطی شوند یا آماده برای گشودن دروازه های شهر باشند عده‌ای از سربازان من بیمار شدند ومن متوجه گردیدم که بیماری آنها ناشی ازآب است چون در ماوراءالنهر نیز ازآن بیماری وجودداشت و دارد و در فصل بهار و تابستان مردم در نقاطی که آب هـای خطرناك دارد دوچار آن بیماری می‌شدند و می‌شوند و اصفهانیها بیماریهای مزبور را تب نوبه میخواندند(تیمور لنگ می‌گوید که بیماری تب نوبه از آب خطرنـاك است ومعلوم میشود که اطبای قدیم ایران بیماری مالاریا را ناشی ازآب میدانستند همچنانکه اطبای قدیم اروپا هم عقیده داشتند که مرض مالاریا ناشی ازآب راکد می باشد ودرزبان فارسی این دوره اصطلاح (بدآب وهوا) یادگاری است از نظریه اطبای قدیم ما ــ مترجم) گاهی فکر میکردم که بمحاصره اصفهان خاتمه بدهم وراه فارس‌را پیش بگیرم وبجنگ پادشاه فارس بروم ولی می فهمیدم که قرار دادن شهری مستحکم چون اصفهان را درعقب خـود ، ورفتن بسوی فارس دیوانگی است چون شاید راه مراجعت مرا قطع نمایند .

گاهی هم با خود میگفتم بماوراءالنهر برگـردم و سال دیگر عزم اصفهان کنم ولی غرور من مانع از این بود که بـدون گشودن شهر اصفهان مراجعت نمایم بعد از اینکه فصل تابستان فرا رسید آب‌رود(زاینده) کم شد ولی هنوز رودخانه مزبورخیلی آب داشت وقشون‌من نمی توانست از راه رودخانه وارد شهر شود بفکر افتادم کـه مجرای رودخانه (زاینده) را برگردانم وازبستر خشك رودخانه وارد شهر شوم وچندتن از معماران را بـاتفاق دسته‌ای‌از سربازان برای تحقیق فرستادم تا اینکه سواحل رود زاینده را از نظر بگذرانند وبگویند که درکجامیتوان یك‌مجرای جدید برای‌رودخانه‌حفرکرد وآب‌زاینده را برگردانید.

گفتم که رود زاینده از مغرب بسوی مشرق حرکت میکند ومعماران من راه مغرب را پیش گـرفتند تا قسمت های علیای رودخانه را از نظر بگذرانند و بعد از سه روز مراجعت کردند و گفتند سواحل رودخانه زاینده در طرف مغرب بلند است و آب رودخانه ، برآن سوارنمی شود و اگر بخواهند مجرای جـدید بـرای روخانه حفر کنند باید عده زیادی از کارگران را برای مدت مدیدی بکار انداخت تا بـرآمدگی ساحل از بین برود وآب وارد یکی از دشت هائی که درطرفین رودخانه هست بشود. نظریه معماران تقریباً همان بود که دربدو ورود گفتند واظهار داشتند که میتوان آب رود زاینده را برگردانید اما خیلی زحمت دارد وطول می‌کشد تا اینکه مجرای جدید احداث‌گردد سربازان من یکی بعد از دیگری ناخوش می شدند وبتجویز اطباء من آنها را از اصفهان دور میکردم وبه قصبه‌ای موسوم به مـورچه میفرستادم زیرا آب آن قصبه خطرناك نبود.

در شهر اصفهان رفته رفته‌آثارکمبود خواربارمحسوس گردید ولی هنوز حـاضرنبودند شهر را تسلیم‌کنند وفکر میکردند که من از طول مدت محاصره خسته خواهم شد و مراجعت خواهم‌کرد من‌آنقدر درپیرامون اصفهان توقف‌کردم تا فصل‌تابستان‌گذشت و نسیم خنك‌پائیز وزیدن‌گرفت.درآن موقع‌آب رودخانه‌زاینده بقدری‌کم شده بودکه نه فقط سواران بلکه افراد پیاده هم می توانستند بدون اشکال ازمجرای رود، واردشهر شوند. من ۹ هزار نفرازسربازان

خود را بمناسبت اینکه بیمار بودند از اصفهان دور کردم و پنج هزار تن ازآنها هم درجنگ هائی که با محصورین کردیم کشته شدند و برای من یکصد وشش هزار سرباز باقی ماند.

قبل از اینکه بشهر حمله کنم پنجاه هزار تن از سربازان خود را بدو قشون بیست و پنج هزار نفری تقسیم کردم وآنها را بعنوان ذخیره در خارج ازشهر نگاه داشتم چون یك سردار جنگی موقعی که حمله میکند باید ذخیره داشته باشد تا اگروضع جنگ برای اووخیم گردیداز نیروی تازه نفس ذخیره استفاده نماید. واردکردن تمام سربازان بمیدان جنگ ، دریك موقع دور از عقل است چون همه خسته میشوند و همه ممکن است دوچار خطر گردند شصت وشش هزار سرباز بقیه قشون خود را منقسم به سه دسته کردم ودسته‌ای مأمور شدند که از طرف مشرق از مجرای رودخانه (از مخرج آن) وارد شهر شوند و دسته‌ای دیگراز مجرای رودخانه‌قدم بشهر بگذارند.دسته سوم‌هم‌مأمور گردیدندکه در همان موقع در صدد برآیندحصار شهر را بوسیله انفجار باروت ویران‌کنند من میدانستم وقتی ما ازدو طرف ، از راه مجرای غربی‌رودخانه‌وارد شهرشویم بطور حتم‌عده‌ای از جنگجویان اصفهانی‌که درحصار هستند فرود می آیند تا این که جلوی ما را بگیرند در نتیجه شماره مدافعین حصار شهر کم میشود و سربازان ما خواهند توانست آسانتر پای حصار را حفر نمایند وباروت منفجر کنند.

در بامداد روز پانزدهم جمادی‌الاولی درسال۷۸۰هجری قبل از اینکه آفتاب طلوع کند واندکی بعد از اینکه فجر دمید حمله بزرگ علیه اصفهان شروع شد.

بسربازانی که از دوسو میبایدبشهر بروندگفتم شما بدانیدکه نباید برگردید و اگر مراجعت کنیدبهلاکت خواهید رسید من فقط در یك صورت بشما اجازه بازگشت میدهم وآن اینکه اصفهان مسخرشده باشد.بسربازانم گفتم بهیچ کس ترحم نکنیدوهرکس که مقاومت مینماید بقتل برسانید ولو طفل‌باشد.وقتی‌که شهر مسخرشدآنوقت‌من‌راجع‌بسرنوشت‌آن عده از مردم‌که زنده مانده‌اند تصمیم خواهم‌گرفت ودستور خواهم داد که با آنها چگونه رفتار کنند.سربازان می دانستند اگر اصفهان را مسخر کنند غنی خواهند شد زیرا تمام اموال سکنه شهر نصیب آنها خواهد شد.من شنیده بودم‌که زیباترین زنهای ایران درشهر اصفهان هستند وبسربازان خود وعده دادم‌که بعد از تصرف شهر تمام زنهای جوان و زیبا، ازآن شما خواهدبود. طبق معمول وقتی سربازان من مبادرت بحمله کردند من در خارج شهر یعنی مدخل رودخانه زاینده بجا ماندم ولی نه ازآن جهت‌که ازکسی میترسیدم بلکه برای اداره‌کردن قشون و تقویت روحیه سربازان خود .

من میدانستم اگر قبل از پیروزی بقتل برسم روحیه سربازانم متزلزل میشود ودیگر نمی توانندبا دلگرمی بجنگند.گرچه پس ازمن پسرانم فرماندهی جنگ را برعهده میگرفتند ولی آنها جوان بودند وسرداران وسربازانم‌را مثل مـن نمی‌شناختند. سربازان من مسلح به شمشیر وتبر وگرز امـا پیاده از دوطرف وارد شهر شدند.من میدانستم هنگام تصرف یك‌شهر سربازان پیاده بهتر ازسربازان سوار اثر دارند زیراکوچه های شهر مانع از فعالیت‌سواران می شود وسواران را باید درجایی بکار انداخت‌که جلگه مسطح یا میدان های وسیع وجود داشته‌باشد.ولی‌آماده بودم‌که اگر در خیابانها ومیدانهای وسیع مقابل سربازانم مقاومت‌نمایند عده‌ای از سواران نیروی ذخیره رابشهر بفرستم تااین‌مراکز مقاومت‌رابزودی از بین ببرند.

گفتم حصار اصفهان هفت فرسنگ و نیم طول داشت ودارای سیصد برج بود وازپشت حصار ارابه عبور میکرد . هیچکس نمیدانست آن حصار چه موقع ساخته شده ولی بدفعات آنرا درست کرده بودند.

پیش نماز قصبه(سده) برایم نقل‌کرد که حصار اصفهان از طرف نوح پیغمبر ساخته شده و آنقدر حصار مزبور محکم است که طوفان نتوانست آنرا ویران نماید وحتی گفت که نوح پیغمبر،قبل از طوفان،کشتی خود را در اصفهان ساخت وازآنجا براه افتاد.ویران‌کردن آن حصار حتی بوسیله احتراق‌باروت کاری‌بودمشکل برای اینکه خیلی ضخامت داشت.معهذا برای اینکه‌بتوانیم زودتر شهررا تصرف نمائیم ، مجبوربودیم‌که حصاررا ویران کنیم وقسمتی از سربازان خودرا وارد شهرنمائیم.وقتی سربازان من وارداصفهان شدند درتمام‌آن شهریك اسب ویك قاطر والاغ ویك‌سگ‌وجود نداشت وسکنه اصفهان تمام جانوران را ازفرط‌گرسنگی خورده بودند .

در آنروزگرسنگی سکنه شهر خیلی بما کمك‌کردواگراصفهانیها گرسنه نبودندبسهولت ازپا در نمی‌آمدند چون درمدت محاصره طولانی شهراصفهان نشان دادندکه میتوانندمقاومت نمایند. بامداد آنروز آفتاب دمید وبعد ازآن هوامستور ازابرگردید وازظهر، اولین‌باران پائیزی باریدن‌گرفت. ریزش باران ماراأذیت میکرد لیکن‌بجنك ادامه میـدادیم . بااینکه اصفهانیها گرسنه بودندهنگامیکه سربازان‌من ازدومدخل ومخرج زاینده رود وارد شهرشدند سخت مقاومت کردند. درحالیکه مردهای اصفهانی مقابل سربازان مامقاومت میکردند زنهـا و سالخوردگان هرچه راکه بدست می‌آوردند درکوچه ها روی‌هم می‌انباشتند تا اینکه‌دیواری بوجود بیاورند و ازعبور ما ممانعت‌نمایند. نزدیك ظهرقبل از اینکه نزول‌باران شروع شود از بعضی ازآن دیوارها دود بر میخاست‌ومعلوم میشدکه اصفهانی‌ها میخواستند برای ممانعت از عبور ما از آتش نیز استفاده‌نمایند. لیکن بعد ازاینکه باران فروریخت آتشها راخاموش کرد . نزدیك ظهر قبل ازنزول باران سربازان من خواستند که درچندنقطه بوسیله‌احتراق باروت رخنه‌هائی در حصار شهر بوجودبیاورند وعده‌ای ازآنها ازآن رخنه‌ها وارد شهرشوند وبکمك همقطاران خود بشتابند بعداز اینکه باران فروریخت‌هم‌حفرقاعده حصار برای‌نهادن باروت در حفره‌ها مشکل شد وهم‌نگاهداری باروت‌برای‌اینکه رطوبت برندارد زیرا،باروت مرطوب محترق نمیشود .

معهذا هنگام عصر ما توانستیم درچند نقطه دیگرهم حصاررا ویران نمائیم و عده‌ای از سربازان خود را بداخل شهربفرستیم . سواران من‌دربیرون شهر زیرباران متوقف‌بودندو انتظار میکشیدند که فرمان حمله ازطرف من صادرشود. ولی‌وضع شهروبخصوص بعد ازاینکه باران ادامه یافت بوضعی درآمد که من نمیتوانستم از آنها استفاده‌کنم و ناگزیربایدآنهارا پیاده‌کرد وبشهرفرستاد.سربازان(چتین) که من دراین‌سرگذشت شمه‌ای راجع به‌آن‌ها صحبت کردم جزو سربازانی بودندکه دربامداد وارد شهر شده بودند و(اورگون ـ چتین) فرمانده آنها نیزبا آنان بشهررفت . عده‌ای ازسربازان مزبور درمعابر اصفهان بقتل‌رسیدند وهنگام عصر برای من خبر آوردند که(اورگون ـ چتین) کشته شد وبعد جسداورا‌ازشهرخارج‌کردند ومن مشاهده نمودم‌که اصفهانیها سر(اورگون ـ چتین)راازبدنش‌جداکرده ، بسرنیزه‌زده‌اندو

(اورگون ـ چتین) شمشیر نداشت ولی خفتان در برش وساق‌بندبرپایش دیده میشد.

من دستور دادم که خفتان و ساق‌بند اورااز جسدش دورنمایند ونگاهدارند تا اینکه در ماوراء النهر بخانواده‌اش داده شود وجسدبی‌سررا دفن نمایند چون‌پیش‌بینی‌میکردم که‌سر او بدست نخواهد آمد.

روزکوتاه‌پائیز بانتها میرسید.بدون اینکه جنك خاتمه یافته‌باشد وچون باران‌میبارید قبل از اینکه روزبپایان برسد تاریك شد.من تا آن‌موقع ۲۵هزارتن ازپنجاه هزارسواررا که جزو نیروی ذخیره بودند پیاده بشهر فرستادم تا اینکه قبل ازفرودآمدن تاریکی‌کار شهر را یکسره نمایند ولی کار جنك خاتمه نمی‌یافت برای‌اینکه دراصفهان‌صدها میدان جنك بوجود آمده بود ودرهر قدم خانه ها وموانعی‌که اصفهانی‌ها درکوچه‌ها بوجود می‌آوردند راه عبور سربازان ما را مسدودمیکرد من برای اینکه بتوانم مسلط بروضع جنك باشم درخارج شهر بسر میبردم وبعد از اینکه باران شروع شد در خیمه جا گرفتم قبل ازاینکه هواتاریك‌شود (قولربیك) سردارمن،ازشهر مراجعت‌کرد وبمن‌گفت ای امیر امشب کار جنك تمام نمیشود و باران وتاریکی پیکاررادشوارتر خواهدکرد وآیا موافقت میکنی که امشب جنك متارکه شود وازبامداد فرداپیکاررا تجدیدکنیم.

گفتم متارکه کردن جنك درمقابل دشمنی‌که متوجه شده میتواند ازخود دفاع‌کندبصلاح نیست . اصفهانی‌ها اکنون‌گرسنه هستند وازگرسنگی بجان‌آمده‌اند.جنك‌آنها درمدت محاصره و امروز بما نشان داد که دلیر می‌باشند وجرئت دارند واز آوازه و شهرت ما نمیترسند ما اگر جنك را متارکه‌کنیم ممکن است‌که مورد شبیخون قراربگیریم واصفهانیهای‌گرسنه واز جان‌گذشته، درتاریکی‌از شهرخارج شوند وبرما بتازند ودرآن صورت زیر این‌باران وضع‌ما وخیم‌ترخواهد شد.

(قولربیك) گفت ای امیر، من‌ازاین جهت میگویم که امشب جنك باید متارکه شود که ما فردا بتوانیم ازروی یك روش منظم تمام خانه‌های اصفهان رابکوبیم زیرا برای‌اینکه بتوان این شهررا تصرف‌کرد میباید تمام خانه‌ها را ویران نمود. این‌کارامشب در تاریکی و زیر باران میسر نیست ولی فردا میتوان خانه‌ها راکوبید تا اینکه اصفهانیها نتوانند در پناه خانه‌ها مقاومت نمایند وازبام منازل سنك‌برما ببارند وما رازنده بسوزانند.من اطلاع‌داشتم‌که در آن روز نزدیك ظهر اصفهانیها که چندتن از سربازان ما رااسیرکردند مقابل چشم سایر سربازان آتش افروختند وآنها را زنده سوزانیدند تااینکه سربازان مرا بترسانند ونیروی جنگی آنان راسست نمایند.

به(قولربیك) گفتم که متارکه کردن جنك، بصلاح نیست ونباید باصفهانیها فرصت بدهیم‌که خود را جمع‌آوری نمایندوامشب بما شبیخون بزنند یا فردا باتوانائی جدید بما حمله نمایند . امشب جنك تا صبح می‌باید ادامه داشته باشد منتها عده‌ای قلیل‌ازسربازان‌ما مامور جنك خواهند شد وبقیه استراحت خواهند نمود تااینکه فردابدون خستگی‌شروع‌بجنك کنند.امشب اصفهانیها باید حضور دائمی ما را درشهر بخوبی حس‌نمایند تا بفکر شبیخون زدن‌نیفتند. پانزده هزار تن از سربازان من دردوکشیك‌مامور شدند که درشهرباصفهانیها تماس داشته باشند ومن بقیه سربازان رابرای استراحت مرخص نمودم وآنها درون خیمه‌های

خود خوابیدند وروی خیمه‌ها نمد انداختند تا اینکه باران بدرون خیمه ها نفوذ ننماید.

باوجودباران. همان شب چند جای دیگر از حصاررا ویران کردیم تا اینکه روز بعد برای حمله بشهر، آزادی بیشتری داشته باشیم. گفتم که آنروز من با یکصد و شش هزار تن به اصفهان حمله کردم که پنجاه هزارتن ازآنها جزو ذخیره بودند. وقتی‌شب فرارسید، شمارهٔ سربازان من کمتر شد و اصفهانیها در آن روز هشتهزار و پانصد تن از سربازان مرا بقتل رسانیده یاازکار انداختند.

چون پیش بینی میکردم که باران طولانی خواهد شد ووضع‌جنك اصفهان طوری بود که احتیاج بسوار نداشتم قسمتی از اسبها را همانروز قبل ازاین‌که هوا تاریك شود به(سده) فرستادم تا اینکه زیرباران نمانند. برای اسبهای دیگر که بودنشان درمیدان جنك ضروری بنظر میرسید ازتنه وشاخه‌های درختان سرپناه ساختیم تااینکه زیرباران قرارنگیرند. اگر اسب های، ما تلف میشدند میتوانستیم درشهرستان های مرکزی ایران و(ری) وخراسان اسب بدست بیاوریم. اما اسب‌هائی‌که بدست می‌آوردیم دارای مزیت اسب‌های ما نبودند. اسب‌های‌ما از نوع اسب‌های سوغان شده محسوب میگردیدندومی‌توانستند بدون خسته شدن راههای‌طولانی را طی کنند وما اگراسب‌های خودرااز دست میدادیم واسبهای جدید وسوغان نشده را بکار میانداختیم نمیتوانستیم مسافات طولانی را یك نفس طی نمائیم. آنشب تا صبح باران‌بارید و تا بامداد سربازان ما مشغول جنك‌با اصفهانیها وویران‌کردن خانه‌های شهر وفروریختن‌حصار بودند. وقتی‌بامداد طلوع کردوریزش باران متوقف گردید وآفتاب دمیدوهوا گرم شدبسرداران خودگفتم که تمام وسائل موجوددر قشون را برای‌ویران‌کردن دردسترس سربازان قراربدهند وهر سربازبداندکه درآنروز، هم مردی سلحشور است وهم یك‌کارگر بنائی.

(**توضیح** ــ بدون تردید(تیمورلنگ) در سرگذشت خود(کارگربنائی) بکارنبرده ولی (مارسل‌بریون)اینطور ترجمه کرده واین تذکررا دادیم تاخوانندگان‌تصورنفرمایندکه مترجم این سرگذشت متوجه نیست که بعضی از اصطلاحات و تغییرات امروزی دردوره تیمور لنگ نبوده است . **مترجم**)

طرز دسته بندی سربازان را برای ویران‌کردن خانه‌های شهر بعهده سرداران خود گذاشتم تا درهر منطقه با توجه بوضع آنجا سربازان‌را دسته‌بندی نمایند وگفتم اگربابنیه‌ای رسیدید که نتوانستید بسهولت ویران‌کنید اطلاع بدهیدتا بوسیله احتراق باروت آنرا ویران نمائیم. بیست هزار تن ازسربازان خودرابعنوان‌ذخیره درخارج از شهر گذاشتیم وبابقیه‌بشهر حمله‌ور شدم .

حمله مماازچهار طرف‌شروع‌شدومثل روزقبل، اجبارنداشتیم‌که فقط ازراه رود(زاینده) وارد شهرشویم. خودمن بادسته هائی ازسربازان پیاده وارد شهرگردیدم وویرانه آنقدر زیاد بودکه سواران نمیتوانستند ازشهرعبور نمایند. مشاهده لاشه های‌گل‌آلود نشان میدادکه روز قبل، درآن شهرجنگی بزرك درگرفته ومیدیدم‌که سربازان بدستورمن عمل‌نموده مرد وزن و کودك رابدون ترحم ازدم تیغ‌گذرانیده‌اند. باران طولانی روز وشب قبل ویرانه های شهر را

مبدل به باطلاق کرده بودومن وسربازانم بازحمت عبورمی‌نمودیم وگاهی تانیمه ساق‌موزهٔ من درگل‌فرومیرفت. مردجنگی‌برای‌این پرورش‌یافته‌که درمیدان‌جنك تازانویش‌درخون فروبرود واگرتانیمه ساق‌پای اودرگل فرورودنبایدشکایت نماید.

من ازصعوبت راه پیمائی درشهرشاکی نبودم ولی میدانستم‌که گل ولای برای سربازان من تولیدزحمت زیادخواهدکرد. اصفهانی هادرپناه خانه های خودبسوی ماسنك وتیرمیباریدند وسربازان من بعداز عبور ازباطلاق هاوبرکه های‌آب، خودرابخانه هـا میرسانیدند وبسرعت شروع بویران‌کردن می‌نمودند. همینکه یك خانه ویران میشد سکنه آن مـی‌کوشیدند خود را بخانه های دیگر برسانند. فرصت‌آنقدرتنك وخشم مـابقدری زیادبودکه وقتی‌یك زن زیبابچنك مامیافتاد نمی‌توانستیم اورااسیرکنیم ودردم سرش رامیبریدیم یاشکمش راپاره میکردیم تـا به‌بینیم روده هایش چگونه بیرون میریزد. رخسارمقتولین نشان میدادکه‌گرسنه بوده‌اند زیرا اکثر آنها صورت هـای لاغر داشتند ووقتی شکم یك مرد یازن اصفهانی وامیدریدیم قـدری سبزی ازشکمش خارج میگردید و بعید نبود که برك درختان شهر باشد. من چون می‌خواستم بهمه جا سرکشی کنم ، در یـك منطقه بخصوص توقف نمـی‌نمودم و از یك نقطه بـه نقطه دیگر میرفتم.

وضع جنك درتمام جبهه هاعموما متشابه بود و در همه جا اصفهانی ها میکوشیدند که دروسط معابر سد هائی برای ممانعت ازعبور ما بوجود بیاورند ودرپناه خانه هاباما بجنگند و بر سرمان سنك و تیر ببارند. کمتر اتفاق میافتاد که مـردان اصفهانی برای جنك علنی بمصـاف ما بیایند و آزموده بودند که جنك در پناه موانع کوچه هـا، وخانه ها، کمتر خطر دارد .

دریك منطقه یك مسجد بزرك درسرراه سربـازان من نمایان گردیدکه دیوارهای سطبر وآجری داشت ومن بااینکه برای مسجد خیلی احترام قائل هستم امرکردم‌کـه دیوارهای آن مسجد راباحتراق باروت ویران کنند وتمام کسانی‌که درمسجد هستند وبسوی ماتیر و سنك میاندازند بقتل برسانند ولو بخواهند تسلیم شوند. درمنطقه دیگر، بیك قبرستان رسیدم ولی قبرها سنك‌نداشت معلوم شد که‌اصفهانیها تمام سنگهارا ازروی قبوربرداشته وباآنها درمدخل کوچه‌ای که بالای قبرستان قرار گرفته بود یك دیوار بوجود آورده‌اند تا نگذارند ما عبور کنیم. من به عده‌ای ازسربازان‌که پیرامونم بودند گفتم که درپناه سپربدیوارمزبور نزدیك‌شوند تااینکه ازضربت سنك ها وتیرها مصون‌باشند ویك‌مرتبه مبادرت بحمله نمایند. وقتی‌سربازان ما نزدیك دیوار رسیدند چندنفر ازاصفهانیها بکمك یکدیگر چند سنك بـزرك را که بالای دیوار قرار داشت ودرگذشته سنك قبربود روی سربازان ماانداختند وچنـد نفر را بهلاکت رسانیدند. ولی بقیه موفق شدندکه ازدیوار بالابروند وعده‌ای ازمدافعین عقب نشینی کردندو بسوی مرکزشهر رفتند. درحالی‌که سربازان من ازچهار سمت خانه ها را ویران می‌کردند و جلو میرفتند، (قولربیك) باسربازان خود توانست درشمال شهریك خیابان‌عریض رااشغال‌کند. سربازان (قولربیك) درآن خیابان، جلومیرفتند وهم ازدو طرف شکافی راکه بوجود آورده بودند توسعه میدادند یعنی خانه های شهررا در دو طرف خیابان می‌کوبیدند وسکنه آن را بقتل می رسانیدند یا وادار بفرار می‌نمودند. (جهـانگیر) پسر من نیز مـوفق گردید از

جنوب شهر وارد یك خیابان بالنسبه عریض شود ودر آنجا هم شکافی درشهر بوجود بیاوردو جلو برود.

پسرم (جهانگیر)مانند (قولربیك) درمسیر خود تمام خانه هارا دردوطرف معبرویران می‌کرد وپیش میرفت تااینکه به مسجدی رسید که معلوم شد مسجد جامع اصفهان است گروهی ازاصفهانیان درآن مسجد جمع شده بودند وقصد مقاومت داشتند وپسرم آنهارا از دم تیغ گذرانید ولی سه نفرراکه معلوم شد پیشنماز مسجد جامع هستند نکشت زیرا میدانست که من عهدکرده‌ام که علماء وشعراء وصنعتگران رابقتل نرسانم. (جهانگیر) آن سه نفر را نزد من فرستاد ومن ازآنان پرسیدم آیا شما سه نفر پیشنماز مسجد جامع هستید؟ آنها جواب مثبت دادند سئوال کردم که آیا بنوبه درآن مسجد نماز میخوانید یکی ازآنها که ریشی سفید وبلند داشت گفت ای امیر، مابنوبه نماز نمیخوانیم بلکه هرروز مشغول خواندن نماز می‌شویم چون جواب آنها برای من تازگی داشت پرسیدم که آیا شما هرروز، درمسجد جامع نمازمیخوانید یعنی مردم روزها بسه امام دریك مسجد اقتدا می‌کنند ونماز می‌خوانند؟ روحانی ریش سفید گفت بلی ای امیر. پرسیدم لابدشماکه‌سه امام هستید درسه‌نقطه مختلف ازمسجدبنمازمیایستید آنهاجواب مثبت دادندو گفتند مسجد جامع دارای سه‌شبستان است وهریك ازمادریکی ازآن شبستانها نماز می‌خوانیم.

گفتم اکنون موقع جنك است ومن فرصت ندارم که باشما زیاد صحبت کنم ولی میپرسم برای چه، دو نفر ازشما بنفر سوم اقتدا نمیکنند تااینکه تمام نمازگزاران بیك نفر اقتدا نمایند ونماز بگذارند. مردی که ریش سفید داشت گفت ای امیر، دراینجا مردم به پیشنمازی اقتدا می‌کنند که اورا عادل بدانند وبهمین جهت هر کس بیك امام اقتدا می‌کند زیراقفط او راعادل می‌داندوحاضر نیست جزاو، دیگری رامقتدای خود بداند. به پیرمرد گفتم اگر تو بیك کفاش بگوئی که برای توکفش بدوزد آیا تحقیق می‌کنی که بدانی وی عادل است یاظالم. توازاو کفش می‌خواهی واونیز برای توکفش میدوزد وبعداز اینکه کفش تورا دوخت، پولش راازتو دریافت می‌کند. دردین اسلام، هنگام نماز مسلمین باید بیکنفر اقتدا کنند و نماز بخوانند وکافی است که آن شخص یك مسلمان عادی باشد تابتوان باواقتداکرد.

درهیچیك ازاحکام دین گفته نشده که پیشنماز باید ازفرشتگان باشد وهمینکه مردم او یك مسلمان واقعی بدانند کافی است وعادل بودن پیشنماز یعنی عملی ازاودیده نشود که مغایر بادین اسلام باشد. من درآن روزفرصت نداشتم که بیش از آن ، راجع به‌آن مسئله باآن سه پیشنماز صحبت کنم وگرنه بآنها ثابت می‌کردم که درهر نقطه که مسلمین می‌خواهندنماز جماعت بخوانند باید بیك نفر اقتدا کنند ولزومی نداردکه‌آن شخص جزو زهاد واوتاد باشد وهمین قدر که مردم اورا مردی مسلمان بدانند کافی است که بتواند امام شود و دیگران باو اقتدا کنند.

جنك شهر اصفهان بصورتی درآمده بودکه من متوجه شدم دراین شهرتاخانه‌ای ویران نشود نمی‌توان سکنه‌آن رامعدوم کرد درحالیکه (قولربیك) و(جهانگیر) درمنطقه خودخانه‌ها راویران میکردند، وسکنه منازل راازدم تیغ می‌گذرانیدند وجلو میرفتند منهم درمنطقه‌خود،

مبادرت بهمان روش جنگی می‌نمودم. هنگام ظهر بر اثر حرارت آفتاب قسمتی از زمین خشك شد وما ازآن ببعد، بهتر توانستیم مبادرت بجنك بکنیم. (قولربیك) وپسرم (جهانگیر) بهم رسیدند وآنگاه درامتداد شرق وغرب، خانه هاراویران کردند.

من ضمن پیشرفت درشهر بمحله‌ای رسیدم که خانه های آنجا راباچوب ساخته بودند و چون ویران کردن خانه های چوبی اشکال داشت امر کردم آنها راآتش بزنند وسربازان من مقدار زیادی کهنه های آغشته بروغن رامشتعل کردند وخانه هارا بدان وسیله آتش زدند و بزودی حریق توسعه یافت وسکنه خانه هامجبور گردیدند که ازآن منازل بگریزند و دوچار شمشیرها ونیزه های ما شوند.

یك وقت مشاهده کردم که گروهی ازسکنه‌شهر، یك روحانی‌سالخورده راجلوانداخته‌اند وبسوی من می‌آیند وآن مرد کتابی دردست دارد که معلوم شدقرآن است. مرد روحانی پس‌از اینکه بمن نزدیك شدگفت ای امیر، تومردی مسلمان هستی وتو را باین قرآن سوگند میدهم که ازقتل عام‌بقیه مردم اصفهان صرفنظر کن. گفتم مردم اصفهان چون مقاومت کردندمستوجب مجازات هستند وباید قتل عام شوند آن ها ازروزی‌که محاصره این شهر شروع شده تاکنون هزار ها تن از سربازان مرا کشته اند و من نمی توانم از خون سربازان خود صرفنظر نمایم تنها وعده‌ای‌که می‌توانم بتو بدهم این است که اگر سکنه شهر تسلیم شوند ممکن است ازقتل‌عده‌ای ازآنها که بکارمن می‌آیند صرفنظرنمایم. آن مرد سالخورده بگریه افتاد وگفت ای امیر، مردم این شهر ازگرسنگی رمق ندارند براین مردم گرسنه رحم‌کن. گفتم این‌مردم می‌توانستند بعداز ورود من باین‌شهر، دروازه ها رابگشایند وتسلیم شوند ودر آن صورت به سکنه اصفهان رحم می‌کردم وازخون آنها می‌گذشتم ولی بعداز اینکه هزاران تن ازسربازان مراکشتند، ترحم برآنها بیمورد است ومن درجنك بدشمن رحم‌نمیکنم ولی‌ازقتل تووکسانیکه باتوآمده‌اند بمناسبت اینکه ایلچی‌هستید صرفنظرمینمایم.

ساعتی دیگر بمن گفتندکه باادامه ویران شدن خانه هاتمام اموال مردم زیرآوارمیرود وغنیمت جنگی نصیب سربازان من نمیشود ولی‌اگر بباز‌مانده سکنه اصفهان امان بدهندغنائم جنگی نصیب سربازان من خواهد شد. این بود که من‌موافقت کردم ازخون بازماندگان بگذرم مشروط براینکه خانه هارا تخلیه کنند. آن قسمت ازسکنه شهراصفهان‌که زنده مانده بودند، برای اینکه جان خودرا ازمرك برهانند تسلیم شدند ومن ازهمان روز آنهارا وادار به دفن اموات کردم. درشهرآن قدر کشته بودکه جز بوسیله‌اقدام‌دسته‌جمعی بازمانده سکنه‌شهر نمیتوانستند آنها را دفن‌کنند. من موافقت کردم‌که زنهای شهر، بین افسران و سربازانم تقسیم شوند و هرچه درشهرارزش داشت ازطرف‌ما تصاحب شدتابعد ترتیب تقسیم آنها بین سربازان من داده شود.

دردومین روزجنك اصفهان هفت‌هزار تن دیگرازسربازان من به‌قتل رسیدند و من اصفهانیها رامأمور دفن اموات خودمان نیزکردم و وقتی‌که از دفن اموات فارغ شدند دستور دادم‌که سکنه‌شهروساکنین‌قصبات وقراء اطراف رابرای ویران‌کردن حصار اصفهان به‌بیگاری بگیرند. من هرشهرمحکم راکه تصرف‌کردم حصارش را ویران نمودم تااین‌که مرتبه‌ای دیگر

سکنه آن شهر، مقابل من مقاومت ننمایند. من صدرالدین رادر اصفهان ندیدم ومعلوم شدکه آن مرد، برحسب توصیه من قبل ازاین‌که جنك اصفهان شروع شود از آنجا رفته بود. وقتی من اصفهان‌راتصرف‌کردم دوسوم شهرویران شده یاسوخته بود وسه‌چهارم ازسکنه شهر، بهلاکت رسیدند. افسران وسربازان‌من مجاز شدندکه اززنهائی‌که من بآنها واگذارکردم متمتع‌گردند ودرموقع‌کوچ کردن من ازاصفهان آنها رابفروش برسانند یارهاکنند چون‌ما نمیتوانستیم‌زنها راباخود ببریم.

بعدازخاتمه جنك اصفهان، من مجبور شدم که برای تقسیم غنائم جنگی بین افسران وسربازان وهمچنین برای ویران کردن حصار شهرباز درآنجا توقف‌کنم.



فصل دوازدهم

جنك باسردار مغول

بطوری‌که گفتم قصدداشتم بعدازخاتمه جنك اصفهان به‌فارس بروم ودماغ سلطان‌فارس راکه بمن ناسزاگفته بود برخاك بمالم ولـی ازسمرقند، بوسیله پیك، بمن اطلاع دادندکـه مرتبه‌ای دیگر(توك‌تامیش) ماوراءالنهررامورد‌حمله قرارداده است.

(توك تامیش) بازازغیبت من استفاده کرد وبه ماوراءالنهرحمله نمود وعده‌ای راکشت ومقداری‌ازاحشام ماراببرد. وقتی خبرحمله (توك‌تامیش) بمن رسید بفکرافتادم کـه ازاصفهان کوچ‌کنم وبآذربایجان بروم وازآنجا، راه‌سرزمین (توك‌تامیش) راپیش بگیرم. من می‌دانستم که (توك تامیش) سلطان سرزمین (قبچاق) است‌که آن طرف‌کوه قاف قرارگرفته ومن بـرای این‌که ازراه آذربایجان بکشور اوبرسم باید ازکوه قاف عبورکنم . (توضیح‌لازم ـ پدران مـا کوه‌های قفقاز راکوه قاف میخواندند وکلمـه قفقازهم‌بمعنای‌کوه قاف مـی‌باشد وبطوری‌کـه می‌دانیم‌کوه‌های قفقاز، آن ناحیه رادوقسمت‌کرده یکی اراضی ودشت‌های جنوب‌کوه‌های‌قفقاز که تازمان فتحعلیشاه جزوخاك ایران بود ودیگری اراضی واقع درشمال کوه‌های مزبور که قدماء باسم‌دشت قبچاق یاسرزمین‌قبچاق میخواندند و(توقتیمش) سلطان سرزمین (قبچاق) بود وتاشبه‌جزیره‌کریمه واقع درجنوب روسیه راتحت تسلط داشت ـ مترجم)

تاوقتی‌که درولایات مرکزی ایران‌حرکت می‌کردم‌سربازان‌من ازسرما معذب‌نمیشدند. ولی بعدازاین‌که از (ری) می‌گذشتم وواردد دامنه‌های‌کوه البرز می‌شدم سرماشدت می‌کردومن می‌باید درسرمای زمستان ازآذربایجان وآنگاه ازکوه قاف بگذرم تابتوانم خود را بکشور قبچاق برسانم. عبوریك‌قشون سوار درفصل زمستان ازآذربایجان وکوه‌قاف‌کاری است‌پرزحمت وخطرناك ومن بهترآن دانستم‌که ازآن‌کار منصرف شوم وبجای آن‌که ازراه آذربایجان وکوه قاف خودرا بکشور (توك‌تامیش) برسانم ازراه ترکستان وشمال دریای آبسکون (یعنی دریای خزر ـ مترجم) بطرف (توك‌تامیش) بروم. آن‌کار راهم میباید موکول به‌بهارسال دیگرکنم‌ودر آن موقع‌کارضروری این بودکه ازاصفهان بماوراءالنهر بروم. موقعی‌که می‌خواستم ازاصفهان به‌ماوراءالنهر مراجعت‌کنم، متوجه شدم که روش قشون‌کشی من صحیح نیست من عادت کرده بودم‌که فصل‌گرما ازماوراءالنهرحرکت میکردم وراه‌کشورهای ایران راپیش می‌گرفتم وفصل پائیز مراجعت می‌نمودم. بین بهار وپائیز بیش ازچندماه فاصله وجود ندارد ومن نمیتوانستم

درآن مدت کم تمام نقشه‌های خود را بموقع اجرا بگذارم. حرکت از ماوراءالنهر و مراجعت به آنجا مستلزم صرف هزینه زیاد بود و مدتی از وقت قشون کشی وجنك راهم اشغال میکرد. لذا تصمیم گرفتم که در آینده برای کارهای جنگی خود نقشه‌ای طرح کنم که اجرای آن دو یا سه سال طول بکشد و من مجبور نباشم هرسال هنگام زمستان به ماوراءالنهر مراجعت نمایم وسال دیگر بعد ازفصل بهار ازآن جا به‌راه بیفتم .

ازاصفهان تا(ری) هوا معتدل بود وبعدازاینکه ازری گذشتیم هوا سرد شد ونرسیده به سبزوار طوری برودت شدت کرد که من مجبور شدم فرمان توقف صادر نمایم. زمین مستور از برف بود واحتمال داده می‌شد تمام اسبهای ماازبرودت بهلاکت برسند. من گفتم که باشتاب برای نگاهداری اسبها اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند وتیرهائی برزمین نصب کردند و اطراف و بالای آنها را با نمدپوشانیدند و ازنمد خیمه‌ها برای پوشانیدن اصطبل‌ها استفاده کردند وما سبهای خودرادرآن اصطبل‌های موقتی جادادیم بعدازاینکه دوره شدید سرما گذشت براه افتادیم وازراه طوس وکوچان (قوچان) خود را به‌ترکستان رسانیدیم. ازآن پس هوا معتدل گردید ووقتی من بسمرقند رسیدم آخرین ماه زمستان بود. درسمرقند بیش از پنج روز توقف نکردم زیرا سوگند یادنمودم که اوقات خود رادرصحرا بگذرانم و درشهرها زیاد توقف نکنم. زیرا توقف کردن درشهرها سبب میشود که انسان متمایل به‌خوشگذرانی گردد ومن باخدا عهدداشتم که هرگزگرد خوشگذرانی نگردم .

پنج‌روز بعداز ورود بسمرقند ازآنجا خارج شدم ودرصحرا سکونت کردم ودر همانجا تدارك قشونکشی بسوی کشور (قبچاق) رادیدم. ازآن چه راجع به(توك‌تامیش) شنیدم چنین برمیآمد که وی مردی است بلندقامت باندازهٔ من، وسربازانی داردکه از قبایل کوه‌نشین‌هستند وهمه درکوه قاف‌سکونت داشته‌اند. سلاح سربازان (توك‌تامیش) عبارت است از تیروکمان و شمشیرهائی باریك وخمیده باسم شاشکا ، (بعیدنیست شمشیرهای موسوم‌به‌شوشکه که‌ماتاسی‌سال قبل میدیدیم‌همین‌شاشکا باشد-مترجم) (شاشکا)، شمشیری است برنده‌وخیلی سبك ودرجنك، بکاربردن آن‌آسان است زیرا دست راخسته نمی‌کند وسربازان (توك‌تامیش) بامهارت از آن شمشیراستفاده می‌نمایند. تدارك من برای قشون‌کشی به‌کشور (قبچاق) تاآغاز بهار بپایان رسید ودرهمان موقع که میخواستم بسوی مغرب بزاه بیفتم خبردادند که‌قوم مغول دررا‌ههستند وقصددارند ماوراءالنهر راموردِ تهاجم قرار بدهند من اگرازماوراءالنهر براه میافتادم آن کشور موردتهاجم قوم مغول قرار میگرفت. ازطرفی نمیتوانستم از گوشمالی (توك تامیش) صرفنظر نمایم. این بودکه تصمیم گرفتم که خود درماوراءالنهر بمانم وپسرم (شیخ‌عمر) رابا یك‌قشون بکشور (قبچاق) بفرستم.

من‌هشتاد هزار سرباز به (شیخ‌عمر) دادم وباوگفتم (توك‌تامیش) رابقتل برسان وسرش رابرای‌من بفرست ولی‌اگرگریخت کشورش‌را ویران‌کن وبرگرد. من‌میدانستم که (توك‌تامیش) ممکن است‌بگریزد چون فهمیده بودم که‌مردی ترسومی‌باشد واگرترسو نبود دوبارماوراءالنهر را در غیاب من‌مورد حمله قرار نمیداد و هنگامی به‌کشور من حمله میکرد که من‌خود آنجا باشم .

من مردی هستم که‌کارخودرا فراموش نمیکنم وکارامروزرا محول بفردا نمی‌نمایم. من

پیروانندرزآن مردحکیم هستم که میگفت کارفردا را می‌توانی بانجام برسانی مشروط براینکه امروزبرای بانجام رسانیدن‌آن قیام کنی . بهمین جهت بعدازمراجعت ازاصفهان ، بیدرنگ ، درکشور خودماوراءالنهربتقلید اصفهانیها کبوترخانه بوجودآوردم وچون پیش‌بینی میکردم که منولها ازمشرق حمله ورخواهندشدعده‌ای ازکبوتران را درفواصل مختلف بسوی مشرق‌فرستادم تااینکه بتوانم زودترازرسیدن منولها مطلع شوم .

اولین کبوترکه ازمشرق بکبوترخانه سمرقند رسید وآنجا نشست خبرآوردکه فرمانده مغولها مردی است باسم (بیل-اورگون) .

معلوم‌شدکه (بیل-اورگون) بفکرافتاده که جای جدمن چنگیزرا بگیرد وجهانگشائی کند وبخود گفتم‌ای تیموربایدثابت کنی که توفرزندچنگیزهستی نه(بیل-اورگون) .(تیمورلنگ بطوریکه گفته شدازفرزندان چنگیزنبود وبـرای‌تفاخرخـودرا فرزند چنگیزمعرفی میکرد. -نویسنده).

کبوتردوم برای من خبرآوردکه قشون مغول‌بین ده‌تا دوازده (تومان) است یعنی بین یك صدتایکصدوبیست هزارنفر. ازوضع راه پیمائی قشون مغول‌فهمیدم که‌آهسته حرکت میکند وحدس زدم که سربازان منول با زن وفرزندان خود حرکت می کنند یااینکه وسیله نقلیه‌کافی ندارند ، هنوزکبوترخانه‌های من طوری‌کامل نشده بودکه من بتوانم ازسمرقندهم برای اطراف کبوترقاصد بفرستم وکبوتران قاصد ازاطراف بسمرقند می‌آمدند . لذا من‌نمی‌توانستم استعلام کنم که راجع بعلت‌کندی حرکت قشون تحقیق نمایند. این بود کـه مصمم شدم براه بیفتم و باستقبال‌آن قشون بروم .

کبوتران قاصد مرا از خط‌سیرآن قشون مطلع میکردند و می‌دانستم ازکدام راه بمن نزدیك می‌شوند . من‌باهفتادهزارسوارکه هریك دارای دویدك بودند بسوی مشرق‌عزیمت کردم تااین‌که خصم را غافل‌گیرکنم .

هنگام راه‌پیمائی، سواران خودرا به‌بیست دسته‌سه‌هزاروپانصدنفری‌تقسیم‌نمودم که‌بتوان طی طریق‌کرد . زیرا محال‌است که‌یك‌فرمانده جنگی بتواند هفتادهزارسواررا که هریك دارای دویدك‌می‌باشندبه‌هیئت اجتماع‌بحرکت درآورد . مادر راه اسبهای خودرا عوض می‌کردیم واز پشت اسبهای خسته برپشت اسبهای دیگر منتقل می‌شدیم . وقتی حس‌کردم کـه به‌خصم نزدیك شده‌ام دوطلایه جلوفرستادم وطلایه اول ، بامن پانزده‌فرسنگ فاصله داشت . طلایه اول برای من خبرفرستادکه قشون دشمن بزرگ است ولی اسب یدك ندارد . (بیل -اورگون)که می - خواست مانند (چنگیز) جهانگیری‌کند نمیدانست که یکی از عوامل اصلی موفقیتهای جد من اسبهای یدك بود وهریك ازسربازان او، در راه پیمائی هـای طولانی لااقل یك ، اسب یدك داشتند بهمین جهت جدمن میتوانـست درمدتی‌کم ، مـسافات طولانی را باقشون خود طی‌کند . وخصم را هنگامی‌که منتظررسیدن اونبود غافل‌گیرنماید .

زائد است بگویم که وقتی مابسوی منولها میرفتیم اسبهای خودرا بانواله سیرمیکردیم زیرا نه‌فرصت داشتیم که‌آنها را درمراتع رهاکنیم ونه‌امکان داشت که باخودعلیق حمل نمائیم . همین‌که طلایه اول خبردادقشون دشمن رامی‌بیند، من‌آرایش راه‌پیمائی را رهاکردم وسواران خود راآرایش جنگی دادم . پنج هزارتن ازآنها مأمورشدندکه درموقع جنگ ازیکصدوچهل

هزاراسب یدك نگاه داری نمایند . شصت‌وپنج هزارسواردیگررا منقسم‌به چهارقسمت کردم‌وسه قسمت آنها هریك ازپانزده هزارسوارمتشکل شد .آن سه‌قسمت جناح راست وجناح چپ وقلب قشون بود وبیست‌هزارسواررا هم درذخیره نگاه داشتم که درموقع ضرورت ازآنها استفاده کنم.

طلایه بمن اطلاع دادکه‌قشون مغول دارای زن وبچه نیست وفهمیدم علت کندی حرکت سربازان مغول این بودکه اسب نداشتند وبعدازیك روزراه مجبوربودندکه توقف نمایند تا اسبها ، ازخستگی بیرون بیایند .

ازگزارش های طلایه اول‌فهمیدم‌که خصم ازنزدیك شدن من‌بکلی بی‌اطلاع است وچون فکرمیکندکه تا ماوراءالنهرخیلی فاصله داردخودرا نیازمند نمی‌بیندکه طلایه بجلوبفرستدمن ازبیم‌آنکه مبادا خصم بفهمدکه من‌نزدیك میشوم راه‌هائی راکه منتهی به‌خصم میشدبستم ودو طلایه خودرا فراخواندم وفقط‌عده‌ای قلیل را مأمورنمودم‌که در دوفرسنگی قشون من مشغول حرکت باشند وساعت بساعت مرا ازوضع خصم مطلع‌نمایند .

وضع من طوری‌بودکه می‌توانستم بدشمن شبیخون بزنم ولی بدوعلت ترجیح دادم‌که هنگام روزبدشمن حمله ورشوم . اول‌اینکه چون قشون دشمن بزرگ وشماره سربازانش بین یکصدتایکصدوبیست هزارنفربود، هنگام شب ، درموقع شبیخون‌بین سربازان من‌بی‌نظمی‌بوجود می‌آمد وممکن‌بودکه‌آنها دوست راازدشمن‌تمیزندهند. دیگراین‌که عزم داشتم(بیل-اورگون) را زنده دستگیرکنم واورابببینم وازوی بپرسم‌بچه‌جرئت درصددبرآمدکه بجنگ فرزندچنگیز برود ؟ سرانجام من‌بجائی رسیدم‌که باخصم بیش‌ازچهارفرسنگ فاصله نداشتم ودرآنجا،اسبهای یدك را رهاکردم وآنها راتحت حفاظت سربازانی‌که می‌بایدعقب بمانند قراردادم وبه‌سربازان گفتم استراحت‌کنند وبگذارندکه اسبهانفس تازه نمایند . درنیمه شب براه افتادم وچون وقت کافی داشتم‌باحرکت قدم‌راه می‌پیمودیم . همین‌که طلیعه بامداددمید بجناحین خوددستوردادم دردوطرف من‌که قلب قشون بودم قراربگیرند .

اگرتوروزی بخواهی سردار جنگی شوی بدان که آرایش صفوف سربازان درمیدان جنگ‌کاری است که‌علاوه‌برلیاقت خودسردار، مشق وممارست‌می‌خواهد. تواگربخواهی یك دسته سربازناشی رامأمورکنی‌که درجناح راست ویاچپ توقراربگیرندممکن است بعدازیك روزهم نتوانندکه جای خودرا پیدا نمایند .

ولی سربازی‌که تعلیم یافته باشد میداندکه‌کجا بایدقراربگیرد . یکساعت بعدازاین‌که من امرکردم جناحین من دردوطرف من قراربگیرند آرایش جنگی ما خاتمه یافته بود . من چون پیش‌بینی مینمودم‌که‌باسواران خواهیم جنگید ، بسربازان خودنیزه دادم‌تادرموقع‌برخورد باخصم بانیزه‌آنها را از زین سرنگون نمایند . هرسوارمن علاوه برنیزه دارای شمشیروکمند وتیروکمان هم بود. سواران مجبورنبودندکه همواره بادست‌گرفتن نیزه خودرا ناراحت‌کنند و من بآنها اختیاردادم‌که اگرمتوجه شدند احتیاج به‌نیزه ندارندآن را رها نمایند . وقتی‌روز دمید ما دریك دشت مسطح قرارداشتیم ونمی‌توانستیم خودرا ازنظرخصم پنهان‌کنیم .آن موقع من متوجه شدم‌که مغولها زبون شده‌اند زیرا وقتی‌آنها ما را دیدندهنوزقسمتی ازاردوگاه خود را جمع‌آوری ننموده بودند . درآن لحظه دانستم‌که (بیل-اورگون) مردی است نالایق و عاری ازفنون جنگ چون‌آفتاب طلوع کرده و اوهنوزاردوگاه خود را جمع‌آوری ننموده است

تا چه رسدباین‌که دارای‌آرایش جنگی‌باشد .سواران من درجناح وقلب سپاه‌بحرکت‌درآمدند.
سلاح من هم مثل سلاح سربازانم بود ولی مغفربرسروزره برتن داشتم ودارای نیزه وشمشیرو کمند وتیروکمان بودم .

شب‌قبل من خطسیرقشون خودرا درصحرا تغییردادم تااین‌که درموقع روز، هنگام‌حمله آفتاب ازمقابل‌برچشم سربازان من نتابد ودرآن موقع‌که حمله‌ما شروع شد،ما تقریباً ازطرف جنوب بسوی شمال حرکت می‌کردیم .

حرکتِ چهارنعل چهل‌وپنج هزارسوارکه خط سیرآن ازمشرق تا مغرب‌گسترده شده و ازجنوب بسوی شمال میرود منظره‌ای نیست‌که من بتوانم دراینجا وصف‌کنم وشاعرطوس هم‌در کتاب خود وصف نکرده است . من تصورمی‌کنم درآن موقع خورشیدکه تازه سرازافق بیرون آورده بود بنظاره مااشتغال داشت. ما جلومیرفتیم وبیست هزارسوارذخیره‌ازعقب مامی‌آمدند وبین ماوآنها باندازه ربع فرسنگ فاصله وجـود داشت . صف سواران ذخیره هم مانند صف ما ازمشرق بمغرب‌گسترده بود.

من حس میکردم‌که زمین ازحرکت مابلرزه درآمده وطوری از قدرت خود لذت بردم که نتوانستم جلوی نعره را بگیرم ونعره‌ای طولانی ازدهـانم خارج‌گردید . سربـازان قلب سپاه هم‌که صدای نعره مرا شنیدند نعره زدند و آن‌گاه فریـاد سلحشوران از جناح راست و جناح چپ برخاست وغوغائی بوجودآمدکه می‌توانم‌گفت‌گوش راکرمیکرد .آن غوغا ناشی از شادی ودلیری سربازان من بود ومن فهمیدم‌که درآن لحظه تمام سربازان مثل من بقدرت ما پی برده‌اند وبا روحیه‌ای بسیارقوی بسوی خصم میرونـد . درآن موقع من حس می‌کردم کـه سربازان من چون من می‌فهمندکه درجهان ،برای مرد، چیزی‌گران بهاترازجنگ نیست .تمام خوشیها و لذائذ جهان را اگریك طرف بگذارند با خوشی جنگ برابری نمیکند . زیرا یك مردهنگامی‌که خودرامشغول خوشیهای دیگرمیکندازارزش خویش میکاهد وهمپایه زنهامیشود. زن‌ها هم می‌توانند خودرابه انواع خوشیها مشغول‌کنندامّا فقط یك خوشی وجودداردکه مختص مردمی‌باشد وآن هم عبارت است ازجنگ.جوهر مردانگی جز درمیدان جنك درجـای دیگر پدیدارنمی‌شود وتاصدای چکاچاك شمشیربرنخیزدوخون‌ازشاهرگهای بریده فوران نزندیك‌مرد احساس لذت اصلی نمیکند .

مغولها وقتی‌نزدیك شدن‌مارا دیدند درصددبرآمدندکه صفوفی بوجودآورند ولی‌قبل‌از این‌که صفوف‌آنها آراسته شود من‌خودرا بآنها رسانیدم وبدوفرمانده جناحین دستوردادم کـه مغول‌ها را محاصره نمایند . اگربتوبگویم‌که وقتی ما وارد اردوگاه مغول‌ها شدیم‌گوئی‌که‌بیك گله‌بزرگ ازگوسفند حمله‌ورشده‌ایم شاید باورنکنی . چون تونام (چنگیز) را شنیده‌ای‌وتصور می‌نمائی‌که هرکس مغول باشد (چنگیز)است .

بعضی ازمغول‌ها طوری ناتوان‌بودندکه حتی شمشیرخودرا ازنیام بیرون نیاوردند باین جهت فقط دربعضی ازنقاط اردوگاه مقابل ما مقاومت شدوعده‌ای ازسربازان مراکشتندودرجا های دیگرما مغول‌ها را مثل‌گوسفند درسلاخ خانه ، قتل‌عام میکردیم .

من دستور داده بودم‌که (بیل‌ـاورگون) و افسران مغول‌را زنده دستگیرکنندوچون ما اردوگاه را محاصره‌کردیم (بیل‌ـاورگون) وعده‌ای ازافسران مغول اسیرگردیدند . من‌تصور

می کردم که (بیل ـ اورگون) مردی است قوی هیکل و بلندقامت ووقتی اورا نزدمن آوردند سرش ازمحاذات کمرمن تجاوزنمی کرد. من ازاوپرسیدم آیا ترکی میدانی یانه؟ معلوم شدکه (بیل ـ اورگون) جززبان منولی زبان دیگر را نمی‌داند. من بوسیله دیلماج از او پرسیدم توبا چه جرئت بفکرافتادی که بکشورمن حمله ورشوی آیا آوازهٔ من بگوش تونرسیده بود؟ (بیل‌اورگون) گفت من تصورنمی کردم که تواین اندازه قوی باشی. گفتم توآن‌قدرزبون هستی که من‌نمی‌خواهم تورا بقتل برسانم ولی توواسیرانت را حبس خواهم کرد وآزادتان نخواهم نمود مگراینکه‌بمن فدیه بدهید (بیل‌اورگون) گفت من حاضرم نیمی ازاسبهائی راکه اینجا دارم بتوبدهم مشروط براینکه مراآزادکنی. گفتم راجع باسبهائی که اینجا داری حرف نزن چون همه مال من است زیرا غنیمت جنگی می‌باشد وفدیه‌ای دیگربمن بده تاآزادت کنم. (بیل‌اورگون) گفت من در کشورخود اسب وگوسفند زیاد دارم وآنها را بتوخواهم دادتاآزاد شوم.

مدت دوروز، مذاکره راجع بفدیه‌ای که‌باید (بیل‌اورگون) وافسران اوبپردازندادامه داشت وعاقبت من موافقت کردم که (بیل‌اورگون) شصت هزاراسب ودویست‌وپنجاه هزارگوسفند بمن بدهد تاآزاد شود وفدیه هریك‌ازافسران اوراکه اسیرمن شده بود هزاراسب تعیین کردم. (بیل‌اورگون) مرا مردی ساده تصورکرده‌بودوگفت عده‌ای‌ازسربازان خود رابامن‌به‌منولستان بفرست‌تا اسب‌ها وگوسفندها را فراهم‌کنم وبرای‌توبفرستم ولی من درخواستش راکه میدانستم حیله است نپذیرفتم وگفتم توواف‌سرانت، اسیرمن خواهید بودتا وقتی‌که اسبها وگوسفندهااز منولستان بیاید. (بیل‌اورگون) گفت‌آیا میدانی از اینجا تا منولستان چقدر راه است وسفر فرستادگان من به‌آنجا ومراجعت ازمنولستان با اسب‌ها وگوسفندان چقدرطول می‌کشد. گفتم این فکررا می‌باید موقعی‌که هنوزعزم حمله بکشورمرانکرده بودی بکنی.

آنگاه باوی اتمام حجت‌کردم وگفتم ازحالاتا فصل پـائیزفـرصت داری‌که اسب‌ها و گوسفندان را ازمنولستان باین‌جا برسانی واگرتاروزپانزدهم برج عقرب‌که دومین برج پائیز است اسب‌ها وگوسفندان بمن نرسد تورا خواهم‌کشت، وباافسرانت نیزهمین‌گونه رفتارخواهم کرد.

من می‌دانستم‌که سلطان شکست خورده منول نمی‌تواند شصت‌هزاراسب ودویست‌وپنجاه هزارگوسفند را بایك‌گله به‌ماوراءالنهربرساند و باوگفتم‌که اسبها وگوسفندان را باگله های کوچك براه بیندازدبطوری‌که مجموع‌آنها تانیمه برج عقرب بماوراءالنهربرسد. (بطوری‌که دیدیم‌تیمورلنگ تااینجا حساب ایام را ازروی ماههای قمری تعیین میکرد ودراین‌جا ازروی ماه شمسی تعیین می‌نماید و درماوراءالنهرهم ماه قمری مورد احتیاج بوده و هم ماه شمسی ـ مارسل بریون).

فصل بهاروآنگاه فصل تابستان سپری شد واثری‌ازاسبها وگوسفند های (بیل‌اورگون) بچشم نرسید. درآن سال من درماوراءالنهربودم، قسمتی‌ازاوقات خود را صرف تمشیت‌قشون کردم وقسمتی دیگررا صرف‌آبادانی مملکت نمودم ودرضمن به‌تربیت فرزندان خود پرداختم پسرچهارم من (شاهرخ) درآن موقع طفلی هشت ساله بود ومیتوانست براسب سـوارشود وبـا کمان های‌کوچك تیراندازی‌کند.

وقتی شاهرخ بدنیاآمد و من نام او را انتخاب‌کردم و آن نام را بروی‌گذاشتند ودر

گوش طفل اذان گفتند یك شب خوابی دیدم .

درحال رؤیا مشاهده کردم که هفت کودك شیرخوار که همه پسرهستند مقابل من قرار گرفته ومن اسم چهارتای آنهارا میدانم وآن‌ها موسوم می‌باشندبه جهانگیر ـ شیخ‌عمر ـ میران شاه شاهرخ .

ولی ازاسم سه کودك دیگر بی اطلاع میباشم وشگفت آنکه ازبالای سرکودك چهارم که شاهرخ باشد دم گاوکوهی آویخته بود .

(قبایل مغول دم گاوکوهی مناطق آسیای مرکزی باسم (یاك) را چون بیرق مورد استفاده قرارمیدادند وتیمورلنك که خود را ازفرزندان چنگیزمیدانست نیزهمان پرچم را بکارمیبرد ـ مارسل بریون) .

من ازروزبعد، خواب مزبور را برای کسانی که میدانستم معبرهستندنقل کردم وهمهٔ آنها گفتندکه دارای هفت پسرخواهی شدکه چهارتن از آنها تاکنون بدنیاآمده‌اند وسه تن دیگر، درآینده خواهندآمد. ولی‌هیچیك ازآنهانتوانستندیانخواستند وجوددم گاورابالای سر(شاهرخ) تعبیرنمایند. ولی خودمن حدس میزدم که دربین پسرانم شاهرخ برجستگی پیدا خواهدکرد و شاید بتواند جای مرابگیرد(دربین پسران تیمورلنك، تنها کسی که بعدازاوسلطنت کرد(شاهرخ) بود اما ازپسران دیگرش فرزندانی بوجودآمدندکه آنها درادوار بعدبسلطنت رسیدند ـ مارسل بریون) شایدبمناسبت خوابی که دیدم یا ازآن جهت که (شاهرخ) درآن‌موقع کوچکترین پسرم بود وکوچکترین طفل عزیزمیشود اورا خیلی دوست میداشتم و میخواستم که پیوسته با من باشد. ولی دوستی من مانع ازاین نمی‌شد که وی رایك مردسلحشوروبی‌باك بباربیاورم‌زیرا میدانستم پسری که فرزند(تیمور) است باید چون پدر باشد . از (شیخ‌عمر) پسرمن که بکشور قبچاق رفته بود ، اخباری میرسیدومعلوم میشدکه دومرتبه با(توقتمیش) زودوخوردکرده‌بدون این‌که نتیجه قطعی ازجنك گرفته شود ، درآغازماه دوم پائیزخبری (ازشیخ عمر) رسیدکه از من درخواست کمك فوری می‌کرد .

ازخبری که(شیخ عمر) فرستادمعلومم شدکه وضع اووخیم است واگربیدرنگ باوکمك نشود خود وقشونش نابود خواهدگردید من تصمیم گرفتم که خودبیاری (شیخ‌عمر) بروم و با این‌که فصل قشون‌کشی گذشته بود ، نمی‌توانستم ازیاری اومنصرف شوم .

دوروزبعدازاینکه خبر(شیخ‌عمر) بمن رسید دسته های تهیه سیورسات قشون من بسوی مغرب براه افتادومن باشتاب مشغول بسیج قشون شدم که براه بیفتم . ازاسب‌ها وگوسفندهائی که‌اسیران مغول می‌بایدتحویل بدهند وآزاد شوند اثری پدیدارنگردید ومعلوم شدکه‌خواسته‌اند دفع‌الوقت کنند ولی من ناگزیر بودم که تا روزپانزدهم برج عقرب صبرنمایم واگرتاآن روز اسب وگوسفند نرسید اسیران را بهلاکت برسانم .

من‌نمی‌توانستم بعدازحرکت ازماوراءالنهر(بیل‌اورگون) و افسران مغول راکه اسیرمن بودند زنده بگذارم ، چون قطع نظراز این که‌آنها مستوجب مرگ بودند ، بعید نمی‌نمودکه پس‌ازرفتن من درصدد توطئه برآیند وفتنه‌ای برپا کنند ازیکطرف شتاب داشتم که از ماوراء ـ النهرحرکت نمایم وبکمك (شیخ عمر) بروم وازطرف دیگرمجبوربودم که تاروز پانزدهم برج عقرب صبرکنم .

در بامداد روز شانزدهم برج عقرب که قصد عزیمت از ماوراءالنهر را داشتم (جهانگیر) پسر بزرگم را برای اداره امور کشور جانشین خویش کردم تا درغیاب من، ماوراءالنهر را اداره کند. آنگاه (بیل-اورگون) وافسران مغول را احضار نمودم و به امیر مغول گفتم امروز شانزدهم برج عقرب است ومن بتومدت چندماه مهلت دادم تا فدیه خود را فراهم کنی و بپردازی وآزاد شوی، لیکن تو بمن دروغ گفتی واگر میخواستی فدیه خود را بپردازی تا امروز لااقل قسمتی از اسب ها وگوسفندان تو به ماوراءالنهر رسیده بود، اینك من میخواهم برای جنگ ازاین کشور بروم و ناگزیرم تو وافسرانت را بهلاکت برسانم (بیل-اورگون) گفت ای امیر بزرگوار بمن ترحم کن (ولی برای افسران خود درخواست ترحم نکرد).

گفتم توکافر حربی هستی وبجنگ مسلمان آمدی و اگر من جلو تورا نمیگرفتم اتباع مرا که همه مسلمان هستند بقتل میرساندی وکشورم را ویران میکردی و سزای تو اینست که بقتل برسی تو هم کافر حربی هستی وهم مردی دروغگو و خواستی با دفع الوقت مرا مشغول کنی که شاید وسیله‌ای فراهم شود که بگریزی وبه مغولستان برگردی من شاید از خون یك کافر حربی بگذرم ولی نمیتوانم از خون یك دروغگو صرفنظر نمایم چون افسرانت هم در دروغگوئی شریك تو بودند آنان رانیز بقتل میرسانم.

آنگاه بجلادان که حضور داشتند گفتم که سراز پیکر (بیل اورگون) و افسرانش جدا کنندوچند لحظه دیگر زمین از خون آنها ارغوانی شد سپس با قشون خود که یکصدهزار سوار بود براه افتادم. روزها کوتاه می شد ومن قسمتی از شب رانیز راه میپیمودم.

دسته‌های سیورسات که من جلو فرستاده بودم تادریای آبسکون (دریای خزر مترجم) سیورسات فراهم کرده بودند ولی بآنها دستور داده نشده که بعد از رسیدن بدریا بکدام طرف بروند من بعداز اینکه با قشون خود بدریای آبسکون رسیدم از سه راه می توانستم بکشور قبچاق بروم یکی از راه دریا که نزدیکترین راه بود ولی برای عبور از دریا کشتی نداشتم وفرصتی وجود نداشت که کشتی فراهم شود دوم از راه جنوب دریا و کشور های گرگان و طبرستان وطوالش ودرآن کشورها قبایلی کوه نشین زندگی میکردند که برای قشون من تولید مشکلات می‌نمودند وهمه جا جنگل بود وعبوراز جنگل هم مزید برمشکلات میشد سوم راهی که از شمال دریای (آبسکون) بسوی کشور قبچاق میرفت وپسرم شیخ عمر همان راه را انتخاب کرد ولی او در فصل بهار ازآنراه رفته بود ومن میبایید در فصل زمستان از آنجا بروم وخود را به قبچاق برسانم قبل از حرکت از کنار دریای آبسکون من عده‌ای را برای تهیه سیورسات به شمال فرستادم وگفتم لزومی نداردکه منزل بمنزل سیورسات تهیه کنندچون از آنجا ببعد راه پیمائی ما راه پیمائی جنگی خواهد بود و فرصت نخواهیم داشت شب ها اتراق کنیم.

من به دسته های سیورسات سپردم که کنار رودخانه طرخان یك مرکز بزرگ آذوقه وعلیق بوجود بیآورند که ما بعد از رسیدن بآنجا چند روز اتراق ورفع خستگی نمائیم وبعد بسوی قبچاق حرکت کنیم(رودخانه طرخان رودخانه‌ای است که امروز باسم ((ولگا) خوانده میشود و وارددریای خزرمیگردد-مارسل بریون) دسته های سیورسات براه افتادند ومن قشون یکصد هزار نفری خود رابده دسته ده هزارنفری تقسیم نمودم و راه شمال را پیش گرفتم وقتی

من از کنار دریای آبسکون براه افتادم نیمه دوم آخرین ماه پائیز شروع شده بود و یکمرتبه برودت شدت کرد ما روز و شب راه می پیمودیم و باسب ها نواله میدادیم اسب های ما چون پیوسته در حال حرکت بودند از برودت رنج نمی بردند ولی خود ما از سرمای شدید ناراحت بودیم من چون میدانستم کنار رودخانه طرخان استراحت خواهیم کرد بسربازان خود فرصت استراحت نمیدادم در آن سفر ما بیش از یك اسب یدك نداشتیم معهذا با سرعت راه می پیمودیم و برودت هوا مانع ازاین میشد که اسبها دوچار خستگی شوند عاقبت بکنار رودخانه طرخان رسیدیم و در آنجا اتراق کردیم و اسبها را در اصطبل های موقتی (که طرز ساختمان آنرا گفته‌ام) جادادیم.

دسته‌های سورسیات که جلو فرستادیم در آنجا انتظار ورود ما را مـی کشیدند وآذوقه وعلیق فراوان گرد آورده بودند من بـافسران خود گفتم که بسربازان بگویند بطور کامل استراحت کنند چون راهی طولانی وسخت در پیش داریم.مدت چهار روز ما کنار رودخانه طرخان توقف کردیم ومردان مابخصوص اسبها بطور کامل رفع خستگی نمودند.

من دو روز بعد از ورود بآن اتراقگاه دسته های سیورسات را جلو فرستادم و گفتم یك مخزن آذوقه وعلیق دیگر در کشور قبچاق بوجود بیاورند که وقتی ما بآنجا میرسیم آذوقه و علیق داشته باشیم و بعداز چهار روز استراحت فرمان حرکت از طرف من صادر شد و ما در یك بامداد بسیار سرد با دسته هائی از ده هزار سوار براه افتادیم رودخانه طرخان یخ بسته بود وهنگامی که ما ازرودخانه منجمد عبور کردیم عده‌ای ازاسب های مـا لغزیدند و سقوط کردند واستخوان دست وپای بعضی ازآنها شکست من تاآن موقع درزمستان از رودخانه‌ای بعرض رودخانه طرخان عبورنکرده بودم واز مقتضیات آن اطلاع نداشتم بعد از عبور از آن رودخانه‌مطلع شدم که‌سکنه‌آن حدود در فصل زمستان نعل‌اسب های‌خودرا عوض‌میکنندویکنوع نعل مخصوص برستور می‌بندندکه هنگام عبور ازروی رودخانه ودریاچه های منجمدنمیلغزند.

یکی از تجربه هائی‌که من در مدت عمر بدست آورده‌ام‌این‌است که یك‌سردار جنگی تـا آخرین روزهم باید تجربه بیآموزد وهرگزموقعی نمیرسدکه از تجربه های جدید بی‌نیاز باشد من تاآنموقع در جنگ های متعدد شرکت‌کرده قلاعی متین چون قلاع نیشابوروسبزوار و اصفهان راگشوده‌بودم ولی‌برای قشون‌کشی در یك‌کشور سردسیرآزمایش نداشتم ونمیدانستم باید نعل اسب ها را عوض‌کرد.

ما برای تعویض نعل اسبها احتیاج به هشتصد هزار نعل داشتیم تا اینکه بتوانیم نعل دویست هزار اسب را عوض‌کنیم‌آنهم نعل‌هائی باندازه های مختلف زیرا سم اسبها یك اندازه نیست مااگر تمام‌آهنگران ونعل بندهـای آن منطقه را مجبورمیکردیم‌برای ما نعل زمستانی بسازند وبرستور مابببندند نمی توانستیم در مدتی‌کم هشتصد هـزار نعل فراهم‌کنیم تا اینکه نعل اسبهای ما تجدید شود ناگزیر بآن اندازه نعل زمستانی بدست‌که آمد اکتفاکردیم ونعل عده‌ای از اسب هـا را تجدیدکردیم واز جمله نعل اسب من‌واسب‌یدك من‌تجدید شد ولی بعد از تجدیدنعل‌هامن متوجه شدم‌که نه اسب من مـی تواند بخوبی راه برودونه اسب یدك. افسران و سربازانی‌که نعل اسب هایشان تجدید شده بـود نیز شکایت داشتند ومی‌گفتندمرکوب‌آنها تفاوتی با اسب لنگ ندارد ونمیتواند راه برود آنوقت تجربه‌ای دیگر برای ما حاصل شدو

فهمیدم که نعل های زمستانی برای اسب های ما که جثه کوچك وساق های باریك و سم های ظریف دارندمفیدنیست وفقط برای اسب های تنومند محلی که دارای‌ساق های قطوروسم‌بزرگ وپهن‌می‌باشندمفیدمی‌باشد وطوری‌اسبهای ما با نعل تازه ناراحت بودند که مامجبورشدیم نعل های زمستانی‌راازسم آنها بکشائیم و نعل های سابق را بآنهاببندیم بااینکه.عبوراسبهااز روی زمین منجمد دشوار بود ما مجبور شدیم‌آن قسمت ازاسب ها را که دارای نعل زمستانی‌بودند بوضع اول برگردانیم وبرآنها نعل عادی ببندیم تا بتوانند راه بپیمایند راهی‌که ما پیش گرفته بودیم از یك دشت مسطح عبور میکرد وگاهی در سرراه یا درطرفین خط سیرما تپه‌هائی نمایان میشد ولی‌کوه‌وجودنداشت ،

من میدانستم که اگر اسبها توقف‌کنند همه‌ازسرما بهلاکت خواهند رسید ووسیله‌زنده نگاهداشتن اسبها این بودکه پیوسته براه ادامه بدهند پای‌سربازان ما نمد پیچ شده بود تا اینکه سرما، پای‌آنان را منجمد نکند وگرنه پای تمام سربازان را سرما میزد وآنان راااز کار میانداخت . من بااینکه هرگزقدم به‌آن کشور نگذاشته بودم وازمقتضیات‌زندگی‌درآنجا (در فصل زمستان) بی اطلاع بودم میدانستم یك قشون‌که درفصل زمستان حرکت میکند باید نمد داشته باشد وتا آنجاکه ممکن بودکنار دریای(آبسکون) وکنار رودخانه(طرخان)برای سربازان خود نمد فراهم‌کردم تااینکه سرما آنان را بهلاکت نرساند تا روز اول‌برج جدی من توانستم براه پیمائی جنگی ادامه بدهم ولی در آنروز هوا طوری سرد شدکه‌دریافتم‌اگر توقف نکنم سربازان و اسبها به‌هلاکت خواهند رسید وقشون من‌ازبین خواهد رفت این‌بودکه دستور توقف‌دادم وبرای‌حفظ اسبها ازسرما طویله‌های موقتی ساختیم .

اسب هادر طویله‌هائی که دیوار وسقف بلند داشت از سرما نمردند ولی ما ازسرما معذب بودیم . روز دوم ماه جدی برفی شروع شدکه دوشبانه روز ادامه یافت هر چندساعت یکمرتبه ما مجبور بودیم سقف طویله ها را ازبرف پاك‌نمائیم که سرما اسب‌ها را تلف نکند مدت دوشبانه روز برف بارید وآنگاه هوا صاف شد و برودتی‌آن چنان شدیدبرجهان فرودآمد که من درهمه عمر نظیر آن برودت را نه دیده و نه شنیده ـ بودم روزها آفتاب میدمید ولی حرارت نداشت وما ازبیم سرما نمیتوانستیم ازخیمه‌های‌کوچك‌نمدی خودخارج شویم. همینکه آفتاب غروب میکرد صدای زوزه هزارها‌گرگ ازصحرا برمیخاست وما درشب زمستان‌مجبور بودیم مراقبت کنیم که گرگهای گرسنه باصطبل های ما حمله نکنند و اسب ها را بقتل نرسانند .

اگر دسته های سیورسات که ما جلو فرستاده بودیم . انبارهای آذوقه و علیق وسوخت بوجود نمی‌آوردند دربرودت مخوف برج جدی، ما همه میمردیم‌وازما غیر از استخوان درآن صحرا باقی نمی‌ماند لیکن بعد ازاین‌که سرمای شدید برج‌جدی شروع‌گردیدمن فهمیدم که‌کار دسته های سیورسات نیز متوقف‌گردیده وما درجلو انبارهای آذوقه.وعلیق وسوخت نخواهیم داشت چون محال بودکه دسته‌های‌سیورسات در آن برودت‌مرگ‌آور بتوانند ازنقطه‌ای بنقطه دیگر بروند وآذوقه وعلیق فراهم نمایند .

آنها هم مثل ما مجبور بودند در نقطه‌ای اتراق‌کنند تا اینکه سرمای غیر قابل تحمل

بگذرد وهوا معتدل گردد و آنگاه براه بیفتند وتکلیف خود راباتجام برسانند یکشب، صدای غیر عادی ومبهم چون صدای رعد که از دور بگوش برسد بگوش من رسید اولین تصوری که راجع به‌آن صدا کردم این بود که(توقتمیش) قصد دارد بماشبیخون بزند وصدای مزبورصدای حرکت سواران اوست با اینکه احتمال حمله(توقتمیش) در آن برودت شدید منتفی بودباز من احتیاط رااز دست نمیدادم و اتراقگاه را بصورت اردوگاه جنگــی درآوردم و اطراف اردوگاه نگهبان گماشتم و بمناسبت سرمای وحشت انگیز نگهبــانان را زود بزود عوض میکردم یك سردار جنگی در هیچ موقع نباید از خصم غافل باشد وگرنه‌مثل(بیل-اورگون) سلطان مقتول که بدست من مغلوب ومقتول گردید ازپا درمی‌آید .

من حتی در پنجاه فرسنگی کشور خصم احتمال حمله او رااز‌نظــر دور نمیدهم وبخود میگویم همانگونه کــه من میتوانم باسرعت راهپیمائی کنم ، شاید خصم هم میتواند بــاسرعت راه بپیماید وخود را بمن برساند وقشون مرا مورد شبیخون قراربدهد آنشب خود رابــانمد بپیچیدم واز خیمه خارج شدم وگوش بصدادادم صدای مزبور همچنان مبهم بود وبصدای‌رعدی که از دورشنیده شود شباهت داشت ومن نتوانستم آنرا شبیه بحرکت یکدسته سوار آنهم در برف بکنم بعد معلوم شد آن صدا راافسران وسربازان من نیز شنیده‌اند چون بعضی ازآنهااز خیمه‌ها بیرون آمدند وآسمان را نگریستند.

ولی آسمان صاف و بدون ابربود ودرهیچ طرف افق، ابر دیده نمیشدکه تصور کنیم صدای رعد ازآنجاست.خواب افسران و سربازان من سبك‌است ، بخصوص‌بعد ازمدتی‌استراحت کردن ورفع خستگی نمودن من متوجه شدم‌که تمام‌افسران‌و سربازان بیدار هستند ونگهبانان در جای خود میباشند وآماده‌اندکه اگرخصم حمله‌ور شودبانگ‌نفیر را برآورند تاهمه‌برای جنگ مهیا گردند.لیکن صدای مبهم نزدیك نمی‌شد که ما تصورکنیم خصم مبادرت بشبیخون کرده است چون من نمیتوانستم بمناسبت بی اطلاعی تصمیمی اتخاذکنم چند دسته ازسربازان خود را مامورکردم که در اطراف مبادرت باکتشاف‌کنند وحتی یکدسته ازآنهارابطرف‌مشرق (راهی که از آنجا آمده بودیم) فرستادم چون بعید نبودکه خصم اردوگاه مارا دورزده‌باشد تا بتواند از امتدادی‌که ما انتظارآمدنش رانداریم بماحمله‌ور شود . من بسربازان‌خود گفتم که بروند تا بمنشاء آن صدا برسند و بدانند آیا ناشی از حرکت سربازان دشمن است یا اینکه علت دیگردارد .

هنگامی‌که سپیده صبح دمید دسته‌ای از سربازان من مراجعت‌کردند و گفتند آن‌صدا نه ناشی است ازحرکت سواران دشمن‌ونه صدای رعد می‌باشد بلکه صدای‌یك‌گله بسیاربزرگ از جانوران شاخدار است که فرار میکنند(گوزن مهاجر که امروز فقط درشمال اروپاوآسیا می‌باشد در دوره تیمور انگ درشمال قفقازیه فراوان بود وآنقدر آن جانوررا شکارکردندتا اینکه بشمال اروپا وآسیا ومنطقه قطبی پناه برد ــ نویسنده)

من‌که از گزارش سربازان خود حیرت‌کرده بودم با عده‌ای از افسران براه افتادم تا بفهمم‌چگونه فرار عده‌ای از جانوران آن صدا را بوجود می‌آورد . وقتی آفتاب طلوع‌کرد بگله جانوران رسیدیم و آنوقت من فهمیدم که آن حیوانات گوزن میباشند . سربازان من چون گوزن راندیده بودند نمیتوانستند نوع جانوران را تشخیص بدهند ولی من‌گوزن رادر

ایران دیده بودم ومیدانستم شاخهای بلند دارد صدائیکه بگوش من و سربازانم میرسید ناشی بوداز تصادم شاخها بیکدیگر هنگام فرار جانوران مزبور.

گله گوزن بقدری بزرگ بود که ماانتهای آن گله رانمیدیدیم ومن دستوردادم که عده‌ای کثیر ازافسران وسربازان بیایند ومبادرت بشکار آن جانوران بکنند زیرا گوشت آنها در آن سرمای زمستان برای مامغتنم بود وضمنا میتوانستیم ازپوست گوزنها برای پوشانیدن اصطبلها استفاده کنیم.

افسران وسربازان من آمدند وشروع بصید گوزنها کردند. آنروز تاغروب، کار ما کشتن جانوران شاخدار بود ووقتی هوا تاریك شدهنوز گله آنها ازمقابل مامیگریخت. (ازوفور گوزنها دردوره تیمورلنك نباید حیرت کرد وصدها سال بعد از او، درآغاز این قرن، در کانادا گله هائی از گوزن مهاجر دیده شد که سه شبانه روز بی انقطاع، عبور آن ها طول کشید - نویسنده)

ولی مابقدری ازجانوران شاخدار کشته بودیم که جمع‌آوری لاشه آنها، کاری دشوار بنظر میرسید آن شب کار ما این شد که لاشه گوزنها را باردوگاه خود منتقل نمائیم. ماهمان شب، برای خوردن گوشت گوزن دست بکار شدیم و گوشت رابریان کردیم. ما دریافتیم که گوشت بعضی ازگوزن هانرم ولطیف است و گوشت بعضی دیگر سخت میباشد ونمیتوان آنرا جوید و فهمیدیم که گوشت گوزن های جوان نرم است ولطیف و گوشت هـای سخت ازگوزن های پیر میباشد. میگویند که گرك گرسنه به جانورزنده حمله ورمیشود وگوشت مـردار نمیخورد. ولی من آن شب وشبهای دیگر، به بطلان این گفته پی‌بردم زیرا گرگهای گرسنه بلاشه گوزنها حمله‌ور میشدند وآنهارامیخوردندومابقدری گوزن صید کرده بودیم که نتوانستیم تمام لاشه هارادرآنشب باردوگاه حمل کنیم.

بعضی ازافسران من گفتند که هرگاه لاشه گوزنهای پیر را لای برف بگذاریم گوشت آنها مثل گوشت گوزنهای جوان نرم ولطیف میشود، مااین کاررا کردیم ومتوجه شدیم که برودت برف گوشت گوزنهای پیررانرم مینماید. فرارگله گوزن در آن زمستان خیلی بما کمك کرد و ما توانستیم مدتی با گوشت گوزن تغذیه نمائیم و آذوقه خودرا برای ایام بعد نگاه داریم ما نمیتوانستیم در آن جا دباغی کنیم وپوست گوزن هارا مبدل به چرم نمائیم این بود که بدون دباغی کردن از پوست گوزن ها برای پوشش اصطبل هـا و خیمه هـای خودمـان استفاده کردیم.

ماتانیمه برج جدی درآن اتراقگاه بودیم وبرودت شدید مانع ازاین میشد که ازآنجا حرکت کنیم. ازپسرم (شیخ عمر) هیچ نوع خبربمن نمیرسید ومن نمیدانستم در کجاست وچه میکند. من حدس میزدم که زمستان فصلی است که برای همه دشوار میباشد وحتی (توقتمیش) را هم که ازسکنه محلی ومعتاد به برودت است محکوم برکود مینماید. اما (توقتمیش) در کشور خودمبادرت بجنك میکرد وبتمام اوضاع واحوال محل وقوف داشت وپسرمن دریك کشوربیگانه میجنگید ودرهر قدم، عده‌ای ازسلحشوران خصم انتظارش رامیکشیدند وهرجاکه میرفت بادشمن مواجه میگردید. هرسلطان وامیر درحوزه سلطنت وامارت خـود دارای قدرت ونفوذ است و میتواند اتباع خویش راوادارد که علیه خصم قیام کنند واورا نابود نمایند یاازکشوربرانند

وشاید (توقتمیش) تمام قبایل (قبچاق) را علیه پسرم شیخ عمر (اسم پسر تیمور لنك را بعضی ازمورخین (عمرشیخ) نوشته‌اند- نویسنده) شورانیدوارتش‌وی رانابودکرد واوراهم‌بقتل رسانید یابحبس انداخت.

هروقت من فکرمیکردم‌که (شیخ عمر) کشته شده ازمرك اومتاسف نمیگردیدم چون مرك فرزندان وخویشاوندان برای مامردان جنگی‌یك مصیبت نیست. ماوقتی پسران خودرا بمیدان جنك می‌فرستیم پیش بینی میکنیم که‌ممکن‌است بقتل برسند ودرمیدان جنك‌دربحبوحه کارزار، جان پسرمن، وجان یك سرباز، بیك اندازه ارزش دارد وهر دوبیك مقدار درمعرض خطر قرار میگیرند. من ازمرك (شیخ عمر) اندوهگین نمیشدم ولی از این میترسیدم که (توقتمیش) اورا اسیر کرده بعنوان گروگان نگاه داشته باشد ومن چون نمیتوانم راضی‌بقتل وی شوم مجبورم هرچه (توقتمیش) میخواهد بدهم تااینکه پسرم راآزاد کنم. ازاین‌گذشته از نابودی ارتش (شیخ عمر) که هشتاد هزار سرباز داشت اندوهگین بودم براثر این افکار نتوانستم تاب بیاورم ودر نیمه برج (جدی) بااینکه هواسرد وزمین مستور ازبرف بود براه افتادم. سربازان من گرچه در معرض برودت بودند اما استراحت کامل کردند و اسب ها هم می‌توانستند با سرعت راه بپیمایند. هر جا که برف بود بسهولت پیموده میشد ولی گاهی که برودخانه ها وبرکه های منجمد میرسیدیم عبور اسب های ما از روی یخ صیقلی دشوار میگردید.

در آن مناطق ما زیر سم اسبها نمد میگسترانیدیم و بعد از اینکه سواران ازروی یخ عبور میکردند نمد هارا جمع آوری می‌نمودیم. تاروز بیستم برج (جدی) جزحوادث عادی راه پیمائی درصحرای پرازبرف واقعه‌ای روی نداد. ولی روز بیستم بادی سردشروع بوزیدن کرد. آن باد آنقدر سرد بودکه وقتی بصورت میخورد، بدان میمانست که‌آهن تفته را روی صورت‌گذاشته‌اند وزش بادازطلوع فجرشروع شدوبعدازطلوع‌آفتاب ادامه یافت ودمیدن‌خورشید کوچکترین اثردرآن بادنداشت وازبرودت‌آن نمیکاست.

اگرچند دقیقه گوش وبینی ودست بدون حفاظ میماند از سرما سیاه میشد وچون‌عده‌ای ازسربازان من دستکش پوستی نداشتند دهانه اسب یدك رابیك بازوی خود متصل میکردند ودهانه اسب خودرا ببازوی دیگر و دستها را در گریبان می کردند تا این که از سرما سیاه نشود. برف زیر سم اسب های ما طوری منجمد و صیقلی شده بود که پنداری ما از روی آبگینه حرکت می‌کنیم و لحظه بلحظه ، اسب های ما زمین می خوردند و بعضی از آنها بعد از زمین خوردن نمی توانستند برخیزندبرای این که استخوان دست یا پای‌آنها شکسته بود.

خود من هم ازبرودت بسیار معذب بودم وبااین که لباس پوستین داشتم اگر لحظه‌ای دست ها یابینی وگوش من بدون حفاظ میماند دوچار تعب میشدم. دربین افسران من مردی بودباسم عبدالله ازنژاد سکنه (قرمیسین)

(توضیح- قرمیسین اسمی‌است‌که قدماروی‌کرمانشاه‌گذاشته‌اند ودر کتب قدیم ولایت کرمانشاهان باسم ولایت قرمیسین خوانده میشد- مترجم)

چون شهر بخارا شهرت علمی داشت، پدر (عبداله) از (قرمیسین) کوچ کرد و برای تحصیل عازم بخارا شد و بعد از خاتمه تحصیل در آنجا متوطن گردید و زن گرفت و (عبدالله) بوجود آمد پدر که اهل فضل بود (عبدالله) را بمکتب فرستاد و آن پسر درس خواند و بعد از اینکه بزرگ شد وارد خدمت من گردید و در جنگهای نیشابور و سبزوار و اصفهان و جنك بـا (بیل اورگون) سلطان مغول، با من بود. چون (عبدالله) مردی تحصیل کرده بشمار می‌آمد و زبـان عربی را میدانست (لیکن نه مثل من) نزد من تقرب داشت و شجاعتش را نیز می‌پسندیدم. (عبدالله) بمناسبت این که مقرب بود، چیزهائی بمن می‌گفت که دیگران جرئت نداشتند بگویند و من او را مورد غضب قرار نمیدادم برای این که آزموده بودم هر چه می‌گوید از روی دلسوزی و خیرخواهی است و منظورش خدمتگذاری میباشد. وی قبل از ظهر خود را بمن رسانید و گفت ای امیر، چه میکنی و چرا اصرار داری در این هوای زمهریر و روی این زمین صیقلی راه پیمائی کنی. تو اگر بمسافرت ادامه بدهی غروب امروز در قشون تویك اسب وجود نخواهد داشت و تمام سوارانت پیاده مانده از سرما می‌میرند.

در آن موقع از دور یك سیاهی نمایان شده بود و من میدانستم آنجا یك بیشه است و گفتم وقتی بآن بیشه رسیدیم من فرمان توقف صادر خواهم کرد زیرا باید در جائی توقف کنیم که سوخت داشته باشیم و بتوانیم خود را گرم نمائیم. وقتی نیمه روز شد ابر آسمان را پوشانید و باد زمهریری از وزش افتاد. ابری که آسمان را پوشانید آنقدر سیاه بود که زمین مستور از برف هم سیاه رنك بنظر می‌رسید ولی من و افسران و سربازانم آن ابر سیاه را از باد سرد بهتر میدانستیم وقتی به بیشه رسیدیم فضا از ابر سیاه تاریك شده بود و درخت های آن بیشه هم سیاه، جلوه میکرد. من میدانستم که درخت های آن بیشه نوعی از درخت است که در ماوراء النهر وجود ندارد و در نواحی سردسیر میروید ولی چوب آن بخوبی سوخته میشود زیرا آن چوب دارای روغنی است که کمك بسوختن آن مینماید. اگر آن باد سرد ادامه مییافت ما بعد از رسیدن بآن بیشه نمی توانستیم خیمه برافرازیم و برای اسب های خود اصطبل موقتی بوجود بیاوریم.

ولی چون باد، از وزش باز ایستاد برودت تخفیف یافت و ما خیمه افراشتیم و بـرای اسبها اصطبل های موقتی بوجود آوردیم و آنگاه درخت های بیشه را انداختیم و آتش افروختیم و وقتی آتش مبدل به اخگر میشد آنرا بدرون اصطبل ها منتقل میکردیم. من روزی سیاه تر از آن روز ندیدم و آسمان براثر وجود ابرهای تیره طوری سیاه مینمود که انگار مرکب بر آن مالیده‌اند و زمین هم سیاه رنك بود و بیشه هم برنك سیاه می‌نمود. از فرط بـرودت یك کـلاغ هم در بیشه دیده نمیشد و آن محیط سیاه برای انسان افکار غم‌انگیزی بوجود میآورد من دستور دادم که افسرانم برای مشاوره مجتمع شوند و بعد از اینکه مجتمع گردیدند چنین گفتم، ما در اینجا علیق نداریم و باید باسبهای خود نواله بدهیم و آذوقه خود ما هم کم است و نمی توانیم در این چاز یاد توقف نمائیم مشکل نداشتن آب هم مزید اشکالات دیگر شده و مـن گفته‌ام برف را در دیك بریزند و ذوب کنند و عطش اسبها و سربازانم را تسکین بدهند و چون دیگهـای ما کـوچك است نمی‌توانیم مقداری زیاد آب فراهم نمائیم. اینها را می گویم تا بدانید که ما باید از اینجا برویم و گرچه اکنون در اینجا قدری راحت هستیم ولی این راحتی دوام نخواهد کرد زیرا نه علیق داریم نه آذوقه و نه آب فقط دارای سوخت فراوان می‌باشیم اینك من میخواهم از شما بپرسم

که آیا می‌توانید بگوئید که پسر من درکجااست تا اینکه ما ازکوتاهترین راه خود را باو برسانیم و بوی کمك کنیم یکی از افسران اظهار کرد من تصور میکنم پسر تو در (باب‌الابواب) باشد

(توضیح ـ امروز(باب‌الابواب) رایاسم(دربند) میخوانند و بندری‌است بزرگ واقع‌در ساحل غربی دریای خزر در شمال بادکوبه ـ مترجم)

(عبدالله) از آن افسر پرسید(امیر شیخ عمر) ازکجا توانسته به(باب‌الابواب) برود ؟ ما میدانیم(امیر شیخ عمر)از راه‌دریا مسافرت نکرده تابگوئیم‌باکشتی خودرا به(باب‌الابواب) رسانیده است ازراه خشکی هم نمیتوانسته‌خود را به(باب‌الابواب)برساند چون‌سد(انوشیروان) مانع از آن است که بتواند ازراه شمال خود را به(باب‌الابواب) برساند من گفتم که معلوم نیست سد(باب‌الابواب) را انوشیروان ساخته باشد و بعضی‌عقیده دارند که آن سد ازطرف (جمشید) ساخته شده‌است. عبدالله‌گفت نظریه امیرصحیح است وبعضی از تاریخ نویسان‌سازنده آن سد را جمشید میدانند. افسری‌که راجع به سد(انوشیروان)یاجمشیدصحبت‌کرده بودگفت سازنده آن سد هرکه باشد قدر مسلم این است که اکنون‌کشتی نمیتوانند ازراه شمال وارد (باب‌الابواب) شود .

من گفتم چون قبایل شمال خزر پیوسته بایران حمله میکردند جمشید یا(انوشیروان) در(باب‌الابواب)سدی ساخت تااینکه مانع‌ازعبوراین قبایل شود وآنها نتوانند ایران رامورد حمله قرار بدهندومسکن قبایل خزرسرزمین(قبچاق)است وامروز سلطان آن‌قبایل(توقتمیش) میباشد ، (عبدالله) گفت خود (توقتمیش) از چه راه به(باب‌الابواب)میرود؟ افسری که‌موضوع سد را مطرح‌کرده بود گفت شاید ازراه دریا. (عبدالله)گفت یااز راه جنوب یعنی سد رادور میزند وازراه جنوب سردرمی‌آورد وآنگاه وارد (باب‌الابواب) می‌شودکه درآن صورت از سرزمین آتش خواهد گذشت.گفتم (عبدالله) درست می‌گوید وازراه جنوب میتوان وارد (باب‌الابواب) شد وکسی‌که بخواهد ازراه جنوب وارد (باب‌الابواب) شود از سرزمین آتش میگذرد.یکی از افسران من پرسید سرزمین آتش‌کجاست؟گفتم سرزمین آتش واقع است در جنوب(باب‌الابواب) وکنار دریای(آبسکون) واز اینجهت آنرا سرزمین‌آتش میخوانند که در آنجا اززمین‌چشمه های روغن میجوشد وبعضی ازآنها پیوسته مشتعل‌است وهیچ‌کس هم‌نمیتواند آن آتش ها را خاموش‌نماید.

(توضیح ـ سرزمین آتش‌همان است‌که امروز باسم بادکوبه خوانده میشود و اهل‌لغت عقیده دارند ریشه اصلی کلمه بادکوبه در زبان محلی باسم آتش یا آتشگاه یا آتشکده بوده است ـ مترجم)

یکی از افسران‌گفت خوشا بحال سکنه سرزمین آتش برای اینکه پیوسته گرم‌هستند و مثل ما از سرما نمیلرزند . گفتم ولی آن آتش بقدری شدید است که نمیتوان به‌آن نزدیك شد وخود راگرم کرد واگر انسان‌به آن آتش نزدیك شودمیسوزد وشعله آتش بآسمان میرود وهیچکس قادر بخاموش‌کردن آن نیست یعنی‌کسی نمیتواند بآن نزدیك شود تا اینکه آنرا خاموش نماید .

من درماوراءالنهر‌باکسانی که بسرزمین‌آتش مسافرت‌کرده، ازآنجامراجعت مینمودند

مذاکره کردم وهمه میگفتند که بعضی از شعله‌های آتشی که‌اززمین برمیخیزد آنقدر شدیداست که نمیتوان از فاصله یکصد ذرع بآن نزدیکتر گردید چون اگر انسان کمتر از یکصد ذرع به آن نزدیك شود میسوزد ،شخصی‌سئوال کرد که‌آیا دراین سفر ما(بسرزمین آتش) نیزخواهیم رفت؟ گفتم‌ما درددرجه اول مطیع مصالح‌قشون‌کشی هستیم‌واگر مصالح‌قشون‌کشی اقتضا کرد بآنجا خواهیم رفت وآتش‌های آنجا را خواهیم دید.

یکی از افسران گفت من عقیده دارم که(امیرشیخ عمر) نه(درباب‌الابواب) است نه‌در سرزمین آتش برای اینکه هردو منطقه کنار دریای (آبسکون) است واگرامیر شیخ عمردر یکی از این دومنطقه می‌بود ازراه خشکی برای جلب‌کمك قاصد نمیفرستاد بلکه قاصد او از راه دریامی‌آمد. زیرا بین(باب‌الابواب) و(سرزمین‌آتش)واقع درمغرب دریای(آبسکون) از راه دریا فاصله قلیلی وجوددارد و(امیرشیخ‌عمر) می‌توانست باکشتی درمدتی‌کم قاصدخود خود را از راه دریا (بماوراء النهر)برساند واین موضوع میرساند که بدریا دسترسی ندارد .

من متوجه این موضوع نشده بودم‌وباوگفتم آفرین نظریه تو قابل‌قبول است ولابدپسرم (شیخ عمر) درمحلی است که نتوانسته ازراه دریا قاصد بفرستد وپیك خودرا ازراه خشکی فرستاده است ولی مانمیدانیم‌که او درکجاست وباید زودتر از این‌محل براه بیفتیم وخود را بجاهائی برسانیم‌که بتوان از سکنه محلی راجع به پسرم تحقیق نمود

(عبدالله) گفت ای‌امیر ، وسعت کشورقبچاق ازیك دریا تادریای دیگردویست فرسنك است وما همین‌که به‌مناطق آباد سرزمین قبچاق رسیدیم می‌توانیم نشان امیر(شیخ عمر) را بگیریم . زیرا هشتادهزارسواردر کشوری‌که بیش ازدویست فرسنك وسعت نداردیك مرتبه ناپدید نمی‌شود. گفتم ای (عبدالله) توفقط وسعت‌کشورقبچاق‌رادرنظرمیگیری وجلگه‌ها رادر مدنظرمجسم میکنی واز جنوب‌آن‌کشور که‌کوه است یادنمینمائی . درآن‌کوه ، یا درآن‌کوهها بشماره ستارگان‌آسمان ، قبایل وجوددارد و اگریك قشون واردآن منطقه شود ممکن است طوری ازبین برودکه‌کسی نتواندنشانی ازآن بدهد .

عاقبت نتیجه مشاوره این شدکه صبح روزبعدبراه بیفتیم وخودرا به‌نقاط معمور دشت قبچاق برسانیم وتحقیق‌کنیم . بعد از این‌که شب فرود آمد برف‌آغازگردید وهواگرم شد . خوشوقت شدم چون میدانستم‌که راه را خواهدپوشانید واسب های ماهنگام راه‌پیمائی ، بزمین نخواهندخورد. دربامداد وقتی خواستیم براه بیفتیم ، خیمه های مازیربرف مدفون شده بود و برف همچنان میبارید .

من دستور دادم‌که قشون‌کوچ کند وطبق معمول طلایه‌ای رابجلوفرستادم ویك عقب‌دار هم انتخاب نمودم‌که مواظب عقب ما باشد ، به طلایه جلو و همچنین عقبدار سپردم‌که مواظب جناحین هم باشندکه‌مبادا ازجناحین‌غافل‌گیرشویم . از(سیورسات) هم‌اطلاع‌نداشتم‌ونمیدانستم کجاست ونیزنمیدانستم‌که درجلو ، اولین انبارآذوقه وعلیق وسوخت درکجا واقع شده ولی چون برف میبارید وهواگرم بود واسبها نمیلغزیدند باسرعت راه می‌پیمودیم .

هرموقع که‌آفتاب از زیرابرخارج می شد وصحرا را روشن میکرد چشم های من و سربازان دوچارخیرگی میگردید ومامیل داشتیم‌که‌آفتاب اززیرابرخارج‌نشود تااین‌که‌بتوانیم راه خودرا ببینیم . ما نمی‌دانستیم چگونه عارضه چشمان خودرا معالجه نمائیم تا این‌که یك

روز چندتن ازسکنه بومی را مشاهده کردیم که سوار برارابه‌ای که چرخ نداشت وروی برف میلغزید میرفتند ومشاهده کردیم که هریك ازآن ها نقابی سیاه رنك برصورت انداخته‌اند واز پشت آن نقاب صحرا رامی‌بینند، لذا چشم هایشان خیره نمی‌شود . ماهم پارچه هائی سیاه رنك بشکل نقاب ، مقابل صورت قراردادیم تابتوانیم ازپشت آن صحرای مستورازبرف را ببینیم وچشمهای ما ازبرف خیره نشود وآنها که نمی‌توانستند پارچه سیاه بدست بیاورند ازپارچه های تیره رنك استفاده کردند وباآنها نقاب ساختند .

گفتم که روزبیست ویکم برج جدی که مابراه افتادیم برف که ازشب قبل شروع شده بود همچنان می‌بارید و من می‌دانستم باید از باریدن برف وگرمای نسبی هوا استفاده کردو بیشتر راه پیمود .

گرگ های گرسنه بقدری فراوان بودند که جلوداران و عقب داران مادر تمام طول راه بسوی گرگ ها تیراندازی می‌کردند وگاهی آنها را بقتل میرسانیدند وسواران می‌دانستند که هرگاه عقب بمانند مورد حمله گرگ های گرسنه قرارخواهند گرفت .

وقتی شب فرا رسید ، برف کماکان میبارید و من عزم داشتم از گرمی هوا حداعلای استفاده را بکنم وبراه پیمائی ادامه بدهم لیکن جلوداران قشون (طلایه) اطلاع دادند که راه را نمی‌بینند واسب‌های پیشاهنگ قادربتشخیص راه نیستند وتوقف می‌کنند.اسب‌های پیشاهنگ برای یافتن راه ، حتی دربرف بهترازسگ هستند ومی‌توانند راه را بیابند ولی آن قدربرف باریده بود که اسب‌های پیشاهنگ نیزازحرکت بازماندند ونمی‌توانستند راه را پیداکنند .من مرددبودم چه کنم ؟ اگردستورمیدادم که طلایه براه ادامه بدهد ممکن بود مادر بیابان مستور ازبرف گم شویم وهمه ازبرودت نابودگردیم وهرگاه امرمیکردم که طلایه و قشون توقف نماید درآن بیابان سوخت یافت نمی‌شد وعلیق و آذوقه وجود نداشت . ازهیچ طرف صدائی شنیده نمیشد و نوری از امیدواری ازهیچ سونمیدرخشید .گاهی از پشت ذرات برف چشم های یك گرگ لحظه‌ای میدرخشید وبعد خاموش میگردید . عاقبت یگانه راه حل عقلائی را دراتراق کردن دانستم ودستورتوقف دادم .

ماسواران، وقتی به منزل میرسیم قبل ازاین‌که درفکرآسایش خود باشیم فکرراحتی مرکوب خود را می‌نمائیم وبعدازاین‌که اسبها استراحت کردند،ما استراحت میکنیم . من‌دستور دادم که برای جادادن اسب‌ها، اصطبل های موقتی بوجودبیاورند وآنگاه خود ماخیمه افراشتیم وبدون‌آتش درخیمه‌ها بسر بردیم .آن شب یکی ازبدترین شبهای عمرمن بود درآغازشب ، قدری خوابیدم ولی بعد از این‌که برف ازباریدن افتاد طوری برودت شدت کرد که من درون خیمه نتوانستم بخوابم . درآن هوای سردومهلك ، نگهبانان اردوگاه میبایذ دائم باگرگ‌ها مبارزه کنند وآنها را برانند تااین‌که وارد اصطبل اسبها نشوند .

هرنگهبان که ازنگهبانی مراجعت میکردوارد یك اصطبل می شد چون گرم ترین نقاط اردو اصطبل بود بعدازآن‌سفر،افسانه هائی راجع بآن شب درافواه افتاد و ازجمله گفتند که درآن شب ، چندتن ازنگهبانان من درحالی‌که نیزه دردست وشمشیر بر کمرداشتند در محل نگهبانی‌ازسرما خشك شدند وتاپایان زمستان همانجا وبهمان حال بودند ومسافرینی که‌هنگام ذوب برف ها از آن صحرا عبورکردند ، دیدند که هنوز نیزه بردست ایستاده‌اند ولی جان

برتن نداشتند . این نوع‌افسانه‌ها را عوام‌الناس می‌پذیرند ولی مردم عاقل باور نمی‌کنندچون یك یا چند مرده ، ممکن نیست که مدت چندین هفته دربرف روی دو پـا بایستند و بـرزمین نیفتد .

درآن‌شب هیچ یك‌ازنگهبانان اردرگاه من‌ازسرماسیاه نشدند برای اینکه نگهبانان‌را بسرعت عوض می‌کردم وآنهائی راکه اطراف اردوگاه‌بودندبرمیگردانیدم تا درداخل‌اصطبل ها گرم شوند .

ولی اسب‌ها ازگرسنگی دررنج بودند و من‌گفتم‌که‌آخرین نواله را بعد از طلوع صبح بآنها بخورانندکه بتوانیم راه پیمائی‌کنیم . سربازان من هم از برودت شدید ، نمی‌تـوانستند استراحت‌نمایند ومن‌فکر کردم‌که هرگاه یك روزوشب دیگر بهمان منوال برمابگذردسربازان من واسبها تلف خواهند شد وقشون ازبین میرود .

یکی ازچیزهائی‌که درآن شب‌مرا خیلی‌ناراحت میکرد این بودکه حس مینمودم برای اداره‌کردن قشون هنوزنالایق هستم، اگرمن‌مردی لایق بودم میبـاید بفهمم‌که در فصل زمستان یك قشون را از یك کشور سردسیر عبور نمیدهند وبرای عبور دادن قشون از سردسیرتجربه نداشتم.من تصورمیکردم‌که بیابان های دریای (آبسکون) و سرزمین قبچاق مانند صحراهای ماوراءالنهر یـا خراسان وری است و نمیدانستم‌که در هنگام زمستان برودت آن قدر شدید میشودکه وقتی دست را ببك شیئی آهنی میزنند دست از فرط سرما بآهن می‌چسبد .

اگر من مردی باتجربه بودم در صدد برنمیآمدم کـه در فصل زمستان بکشور قبچاق قشون بکشم وصبرمیکردم تا هواگرم شود حتی اگر پسر من هم در معرض خطر قرارمیگرفت من نمی باید برای نجات او یك قشون دیگر را دوچـار خطر نمایم زیرا دومین قشون من نیز از بین میرفت بی آنکه بتوانم پسرم را نجات بدهم .

درآن‌شب‌طولانی‌که‌گوئی‌هرگزمنتهی به بامداد نمی‌شد،من چند بار از خیمه خود خارج شدم و به قسمت های اردوگاه و اصطبل ها سرزدم ولی حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم و میدانستم دیگران هم مثل من بی حوصله ونا راحت هستند. پس ازاینکه برف متوقف شد و ابر متفرق گردید چشم من به ستاره(جدی) افتاد (با برج جدی اشتباه نشود ـ مارسل‌بریون) اگر سرمای شدید نبود دستور حرکت را صادرمیکردم زیرامیتوانستم ازروی‌آن ستاره، راه پیمائی‌کنیم ولی چون هوا بسیار سرد بود با خودگفتم بگذار سربازانم تا بامداد استراحت نمایند آنگاه هوا روشن شد ومن تصور کردم که سپیده صبح دمیده و از روی ستاره (جدی) مشرق را در نظرگرفتم ولی دیـدم‌که مشرق تاریك می باشد و سپیده صبح از شمال دمیده است،چند تن از افسرانم‌که بر اثر برودت و دغدغه نمیتوانستند بخوابند بمن ملحق شدند و گفتند ای‌امیر هواروشن شد وبامداد آغازگردید آیـا دستور حرکت‌را صادر نمیکنی؟ گفتم در این سرزمین سپیده صبح از شمال طلوع میکند نه ازمشرق. بعد ستاره (جدی) را بـآنها نشان دادم وگفتم از روی این ستاره مشرق را در نظر بگیرید .

آنها مشرق را در نظر گرفتند وچون من‌آنرا تاریك یافتند ولی‌درشمال‌فضالحظه به لحظه روشن تر می‌شد. بمن گفتند شاید مـا اشتباه می‌کنیم وستاره‌ای که می‌بینیم ستاره (جدی) نیست ولی من صورت فلکی را که ستاره جدی در آن است بـافسران خود نشان

دادم و گفتم ما اشتباه نمی‌کنیم بلکه بامداد اشتباه میکند و بجای اینکه از مشرق طلوع کند از شمال طلوع کرده است. مامبهوت، امتداد شمال را از نظر میگذراندیم و انتظار داشتیم که هوا بکلی روشن شود و آنگاه آفتاب طلوع کند.

وحشتی عظیم مرا مستولی شده بود ومن که تصور میکردم از هیچ چیز نمیترسم طوری بیم داشتم که نمیتوانستم از ابراز ترس خودداری کنم. افسرانم می‌گفتند ای‌امیرچه خواهدشد؟ من بآنها گفتم دیگر اختیارامورازدست ماخارج شده وهرچه خدا بخواهدهمان خواهدشد، ما همه میدانستیم که اگر آفتاب از امتدادی غیراز امتداد مشرق طلوع نماید روز قیامت است وباید خود برای حساب حاضر کرد. ولی برخلاف انتظار ما آفتاب طلوع نکرد وقیامت آشکار نشد و سپیده صبح ناپدیدگردید و مجدداً ظلمت بر آفاق مستولی شد ومن دانستم آنچه که تصور میکردم طلوع خورشید ازشمال است صبح کاذب بوده و بعدها بمن گفتند که در سر زمین قبچاق وکشورهای دیگر که در شمال قبچاق قرار گرفته بعضی از شب‌های زمستان صبح کاذب ازشمال طلوع می‌کند(**توضیح**)ــ شفق قطبی در بعضی ازشب‌های زمستان حتی درشمال قفقازیه دیده میشود و (تیمورلنگ) شفق قطبی را صبح کاذب تصور کرده است ـ مارسل بریون) بعد ازاینکه صبح کاذب ناپدید شد، من بخیمه خود مراجعت کردم ولی نمیتوانستم از سرما و اضطراب خاطر استراحت نمایم. گاهی فکر میکردم به بیشه‌ای که شب قبل درآن اتراق کرده بودیم مراجعت نمایم که لااقل ازحیث سوخت آسوده خاطر باشیم.

ولی میدانستم گرسنگی، اسب‌ها وسربازانم را از پا درمی‌آورد واگر بسوی جلو برویم امیدواری‌هست که بتوانیم آذوقه بـرای سربازان وعلیق جهت اسبها فراهم نمائیم. ولی سیر قهقرائی کردن بدون فایده است ومنتهی بمرگ همه میشود. وقتی صبح صادق دمید و صحرا از نورآفتاب منورشد من چشم به مغرب دوختم، صحرا مسطح بود وتاچشم کار میکرد میتوانستم مقابل خود را ببینم ومشاهده کردم که از دور در دامنه افق یك بیشه بچشم میرسید، عده‌ای از افسران خود را احضار کـردم وبآنها گفتم آن بیشه را ببینند آنها تصدیق کردند که بیشه مزبور سراب نیست وواقعیت دارد.

من بدون تأمل فرمان حرکت را صادرنمودم وگفتم آخرین نواله را باسب ها بدهند وچون آب نیست قدری آنها رادربرف رها نمایند که برای رفع عطش پوزه خودرا به برف بمالند وقبل از اینکه قشون آماده حرکت شود طلایه را براه انداختم. سربازان من که متوجه شدند بیشه‌ای در پیش است وما شب گذشته نتوانستیم آنرا ببینیم از نظر معنوی قوت گرفتند وبا وجود سرمای مهلك خود را آماده حرکت کردند ومابراه افتادیم. در صحرای وسیع ومسطح بیشه هائی که از دور بنظر میرسد نزدیك مینماید و انسان تصور میکند زود بآنجا خواهد رسید لیکن من درآن قسمت تجربه داشتم و میدانستم بیشه‌ای که ما از دور می بینیم چهار وشاید پنج فرسنك با مـا فاصله دارد و ما باید مدتی راه بپیمائیم تا خودرا بآنجا برسانیم. طلایه که پیشاپیش قشون حرکت میکرد اطلاع داد بیشه‌ای که در بامداد بنظر من میرسید یك جنگل بزرگ است از درخت های سردسیری و کنار آن یك آبادی بزرگ دیده میشود، نیم ساعت بعد از این خبر یـك خبر، دیگر از طلایه رسید و آن این که با دسته سیورسات ما برخورد کرده است.

بدین ترتیب که دسته سیورسات ما که در آن آبادی بزرگ اتراق کرده بودچندسوار را

برای اکتشاف فرستادوسواران آندسته بطلایهٔ مارسیدند ومعلوم گردیدآبادی بزرگ که دستهٔ سیورسات ما درآن توقف‌کرده باسم (کلنه) خوانده می‌شود. آنوقت من دانستم که قشون من از خطر نابودی رسته‌وما در آن آبادی آذوقه وعلیق و سوخت خواهیم یافت .

هنگام عصر ما خسته وگرسنه در حالیکه از فرط برودت جان برتن‌نداشتیم به آبادی (کلنه) رسیدیم. مأمورین سیورسات که دانستند قشون نزدیك میشود برای اسب های ما اصطبل درنظر گرفتند وما لدی‌الورود اسب‌ها را باصطبل بردیم ومقابل آنها علیق ریختیم و چون هوا بسیار سرد بود آتشهای بزرگ افروختیم وبی انقطاع اخگرهای بدون دود آتش را باصطبل ها منتقل‌می‌کردیم که اسب ها از سرما تلف نشوند .

من از فرمانده دسته سیورسات پرسیدم چرا از حال خود بما اطلاع نداده واو گفت برف وبوران او رابعداز اینکه به‌آبادی (کلنه) رسید برف‌گیر کرد ونتوانست از آنجا تکان بخورد ولی هرروزعده‌ای از سواران را برای اکتشاف میفرستادکه بدانندآیا ما نمایان می‌شویم یا نه؛ پرسیدم از(شیخ‌عمر) چه اطلاع دارد؛ فرمانده سیورسات گفت من بعدازاینکه وارد (کلنه) شدم ازسکنه محل راجـع به (امیرشیخ عمر) تحقیق کردم وآنها گفتند آخـرین اطلاعی که قبل از نزول برف ومسدود شدن راه ها از امیر شیخ عمر دارند ایـن است که وی در (باب‌الابواب) میباشد و دیگر نمیدانند که آیا هنوز آنجاست یا بجای دیگررفته است .

دستوردادم ریش سفیدان آبادی جمع شوند تااین‌که راجع برفتن به (باب‌الابواب)از آنها کسب اطلاع نمایم. ازمردی‌که کدخدای آبادی بود پرسیدم از اینجا تاباب الابواب چقدر راه است؛ وی‌گفت ای امیرازاین‌جا تاباالابواب پانزده روز راه است واگر باسرعت‌راه‌پیمائی کنی میتوانی آن راه را دردوازده روزطی نمائی. گفتم اگرشب وروز راه پیمـائی کنیم طول مدت سفرچقدر می‌شود؛ کدخدای آبادی‌گفت درآن صورت میتوانی درمدت شش‌روز یاپنج‌روز خودرابباب‌الابواب برسانی. امابعد ازاین‌که برف‌ها ذوب‌شدزیرا دراین‌فصل‌زمستان سیمرغ‌هم نمیتواند ازکوه قاف بگذرد تاچه رسدبانسان .

من انتظار نداشتم که روستائی ساکن قریه (کلنه) بداند سیمرغ چیست واز جواب او خوشم آمد وپرسیدم لابدراهی که ازاین جابه (باب‌الابواب) میرود ازکوه میگذرد. کدخداگفت ی‌امیر، راه باب‌الابواب ازگردنه (طبر) می‌گذرد وپهنای راه‌درآن‌گردنه یك‌ذرع ودربرخی ازنقاط نیم‌ذرع است وفقط خدا میداندکه این‌راه درچه زمان وبوسیله چه‌اشخاصی ساخته شده است. راه‌گردنه (طبر) دردامنه‌کوه پیچ‌میخورد وبـالامیرود وآن قدرصعود میکند تابه‌قله‌کوه قاف میرسد ودرآنجا تومی‌توانی پشت‌کوه وپیش‌کوه ودریا راببینی .

(پشت‌کوه یعنی‌کشور قبچاق واقع درشمال کـوه‌های قفقازیه و پیش‌کـوه یعنی‌کشورهای جنوب‌کوه‌های قفقاز ودریا یعنی دریای خزر ـمارسل بریون) درفصل تابستان عبور ازآن راه خطرناك است وبراثر کوچك‌ترین غفلت اسب وسوارپرت می‌شود وعمق دره‌ها بقدری است کـه وقتی مسـافرکنار جاده میایستد وسرراخم میکند ته‌دره رانمی بیند. درفصل‌زمستـان محال‌است که مسافربتواند ازآن راه‌عبور نماید ودرفرسنك اول‌پرت خواهد شدیازیربرف مدفون خواهد گردید .

علاوه براین راه‌یك راه‌دیگربرای رسیدن به (باب‌الابواب) هست‌که کـور راه میباشد

وسوار نمیتواند ازآن بگذرد وفقط پیاده قادربعبور ازآن‌راه می‌باشد وپیاده‌هم گاهی دوچار اشکال میشود. اما دراین فصل حتی پیاده‌هم‌قادر بعبور ازآن راه‌نیست . گفتم پس من‌چگونه بپسرم (شیخ‌عمر) اطلاع بدهم که دراین‌جاهستم. کدخداگفت دراین فصل غیرزاه دریا راه‌برای رسیدن به(باب‌الابواب) وجودنداردولی‌راه‌دریاهم دراین‌فصل آسان نیست. چون ازاین‌جاتادریا بخط مستقیم آبادی نیست وآذوقه وجود ندارد امایك‌زبده سوار یایك مسافرپیاده، میتواندبا بردن آذوقه، پیاده این راه را طی‌کند مشروط به‌این‌که ازدست گرگ‌های‌گرسنه جان بدربردو وقتی‌بدریارسید‌کارش‌آسان‌می‌شود ومی‌تواند‌کشتی‌کرایه‌نمایدوازراه‌آب خودرابه (باب‌الابواب) برساند.

من‌متوجه شدم‌که برای ایجاد ارتباط بین خود وپسرم (شیخ‌عمر) چاره ندارم جزاینکه قاصدی راازراه دریابه (باب‌الابواب) بفرستم زیرا من‌نمیتوانستم باقشون خود ازیك بیابان بدون آبادی وآذوقه عبورکنم تابدریا برسیم و تازه بعداز رسیدن بدریا، تهیه وسائل مسافرت یك‌قشون بزرك ازراه‌آب مشکل بود. دربین‌بیکهای من‌مردی بودباسم (فاتین–غور) اهل‌کشور (غور)که درماوراءالنهروارد خدمت من‌شد و او هرگزازپیاده روی احساس خستگی نمیکرد ومی‌توانست روزوشب، بی‌انقطاع راه‌برود تابه‌مقصد برسد. (غوزکشوری بودکه امروزشهر کابل پایتخت افغانستان درآن منطقه است ـ **مترجم**)

(فاتین‌غور) دربیابان‌های مسطح وبدون پرتگاه، درحال راه‌رفتن میخوابید وبی‌آنکه بیدارشود براه ادامه میداد ولی درنقاطی‌که‌پرتگاه داشت، هرگزنمی‌خوابید. من‌اورا بادونفر مامورکردم‌که بطرف دریا برود وبعداز رسیدن بآب سوارکشتی شود وراه (باب‌الابواب) را پیش بگیرد ونامه‌ای ازمن به‌پسرم(شیخ‌عمر) برساند وجواب نامه رابگیرد ومراجعت‌کند.من به(فاتین‌–غور)گفتم او،وهمراهانش بااسب حرکت‌کنندکه زودتربدریا برسند ودر هرنقطه‌که اسب‌ها ازحرکت بازماندند آنها رارهانمایند وپیاده‌طی طریق کنند. من ازاین جهت دونفررا رابا (فاتین–غور) فرستادم‌که بتوانند درقبال گرگهای‌گرسنه از خوددفاع نمایند و درکشور بیگانه سه‌نفراگرباهم باشند بیشتراطمینان حاصل‌می‌نمایند .

من درنامه خود به‌پسرم‌گفتم‌که اطلاعات دقیق راجع بوضع (توقتمیش) ووضع خودبمن بدهد وبگویدکه من واو، درکجا ودرچه تاریخ بایدبهم برسیم. باوگفتم‌که من دوچار برف شده‌ام ووضعم طوری است‌که قبل از ذوب شدن برف نمیتوانم براه بیفتم ولی‌همین‌که‌گاو نفس بکشد برف آب خواهدشد ومن براه خواهم افتاد ولی باید بدانم کجا باوملحق خواهم گردید .

(درشرق قدماء تصورمیکردندکه زمین روی شاخ‌گاو قرارگرفته است و هنگامی‌که‌گاو نفس‌بکشد هوا گرم وبرف ذوب میشود–مارسل بریون)

بعدازاینکه پیك رفت من احتیاط‌را ازدست ندادم وعده‌ای ازسربازان خود رامأمور کردم‌که پیوسته در چهارطرف قریه (کلنه) مشغول اکتشاف باشند تااینکه (توقتمیش) مرا غافلگیرنکند واردوگاه خود رادرآن‌قریه بشکل یك‌اردوگاه جنگی‌درآوردم. تااگرموردحمله قراربگیرم‌بتوانم‌خصم راعقب برانم.من‌چون بارهاخصم راغافل‌گیرکرده‌ام میدانم‌که‌بی‌احتیاطی کردن وازنکردشمن غافل‌بودن‌چقدربرای‌یك‌سردارجنگی‌گران تمام می‌شود من‌عادت‌کرده‌ام‌که

پیوسته‌مشغول کار باشم و نمیتوانم اوقات خودرا به بطالت بگذرانم. چون در قریه (کلنه) برف گیر شدم و کاری نداشتم بفکر شکار افتادم وریش سفیدان قریه بمن پیشنهاد کردند که بشکار خرس بروم و آنوقت برای اولین بار چیزهائی راجع به خرس شنیدم ودیدم که تازگی داشت. من نمیدانستم که در فصل زمستان که برف زمین را پوشانیده خرس درصحرا وجود ندارد زیرا خرس درفصل زمستان میخوابد واز کنام خود بیرون نمیآید، هیچ کس هم نمیتواند کنام خرس رادرزمستان پیدا کند مگر روباه و حتی سگ‌های شکاری هم قادر به یافتن کنام خرس نیستند.

روزی که من براهنمائی عده‌ای ازسکنه قریه (کلنه) و به‌اتفاق چندتن ازافسران خود برای شکار خرس براه افتادم دیدم که سکنه آبادی چماق بدست گرفته‌اند وهیچیك ازآنها شمشیر ونیزه ندارد. بعدازاینکه مدتی راه‌پیمودیم بجائی‌رسیدیم که روی برف ردپای یك‌جانور نمایان شد وراهنمایان قریه بمن گفتند که این ردپای روباه است. گفتم آیا دراین برف وبرودت روباه ازسوراخ خودبیرون می‌آید؟ روستائیان گفتند روباه پوست کلفت است وپوست آن مانع ازاین‌میباشد که احساس برودت کند ودیگر اینکه گرسنگی اورا وامیدارد که ازسوراخ خارج‌شود وهمین که ازسوراخ خارج گردید راه کنام خرس را پیش می‌گیرد چون اطلاع دارد که در کنام خرس ممکن است موش صحرائی وراسو وخزوجود داشته باشد.

پرسیدم موش صحرائی وراسو وخزدر کنام خرس چه میکند؟ روستائیان گفتند که کنام خرس یك‌انبار آذوقه است چون خرس قبل‌ازاینکه بخوابد هرچه آذوقه بدستش بیاید به کنام خود میبرد ودرآن ذخیره می‌نماید. کنام خرس، قبل‌ازنزول برف‌پراست ازبلوط وانارترش‌جنگلی وعسل‌جنگلی‌وغیره. بعدازاین که برف‌صحرارا پوشانید وخرس‌خواب رفت‌موش صحرائی وراسو و خزبه‌کنام خرس میروند وهمجانجا اتراق می‌کنند زیراهم‌گرم است وهم‌دارای‌آذوقه فراوان.

درنتیجه آثاروروجانوران مزبور به‌کنام خرس، براثرنزول برف‌های دیگر از بین میرود جانووان مزبوردر کنام‌خرس سکونت‌می‌کنند وخواب خرس‌آن قدرسنگین‌است که‌بیدار نمی‌شود. روباه که میداندجانوران‌مزبوردر کنام خرس هستند بامید خوردن‌آنها راه خانه خرس راپیش میگیرد وماهم رد روباه راروی‌برف تعقیب میکنیم‌تابخانه خرس‌برسیم.

ما ازروی ردچهاردست وپای روباه‌براه‌ادامه دادیم‌وازدشت وارددامنه‌کوه شدیم‌وبجائی رسیدیم که ردمزبوردرشکاف کوه ناپدیدمیشد وروستائیان گفتند همین‌جا است. آنوقت دوسك را که باخودآورده بودندازمدخل سنك خانه‌خرس وارد کنام مزبورنمودند وعوعوی شدید سك‌ها خرس رابیدار کرد ومادیدیم‌که چندجانور کوچك ویك روباه گریختند وپوزه روباه‌خون‌آلود بودومعلوم میشد که جانوری را درون‌کنام خرس، بقتل رسانیده وشایدخورده است. یك خرس بزرگ برنك خرمائی‌ازدرون‌غارخارج گردید ومن‌تیررا برکمان‌گذاشتم. اماروستائیان قریه (کلنه) بانك زدندای‌امیر، تیراندازی‌نکن زیرا پوست خرس‌ضایع می‌شود.

آن‌وقت دریافتم‌که چرا روستائیان شمشیر ونیزه ندارند‌چون فکرمیکنند‌که اگرخرس راباشمشیر ونیزه مجروح نمایند ارزش پوست‌خرس از بین‌میرود، امااگر باچماق خرس رااز پادرآورند پوست‌آن جانور پاره‌نخواهدشد و ارزش‌خودرا ازدست نخواهدداد.

من‌تیررا درترکش نهادم وکمان‌را حمایل کردم خرس‌که با چهاردست‌وپا از غار خارج شده‌بودروی‌دوپاایستاد وقامتش آنقدر بلندبود که‌وقتی‌یکی از روستائیان باو نزدیك‌شدمن‌مشاهده

کردم که ارتفاع قامت خرس بیش از آن مردمی باشد. من تصور نمیکردم که خرس، آنقدر بلندقامت شود وجثه‌ای بزرگ داشته باشد زیرا غیر از خرسهای ایران، خرس دیگر راندیده بودم اما روستائیان بمن گفتند که بزرگتر از آن هم خرس وجود دارد.

ناگهان روستائیان باچماق بخرس حمله ورشدند ویکی از آنها چماقی بدست من داد و گفت ای امیر، تو نیز برای قتل خرس اقدام کن ولی من چماق را از آن مرد نگرفتم چون یك مرد شمشیر زن و تیرانداز، چون من، نباید چماق بزند وچماق سلاح روستائیان است نه سلحشوران. روستائیان ضربات شدید چماق را برخرس وارد آوردند و آن جانور می‌غرید ودهان می گشود وزبان خود را بیرون می‌آورد ومیخواست بادستها از خود دفاع کند لیکن درمقابل چندین چماق که بی انقطاع باو وارد می‌آمد چه میتوانست کرد. روستائیان آنقدر خرس رازدند که روی برف افتاد وتکان نخورد ومن بخرس نزدیك گردیدم و مشاهده کردم که چشم‌هایش باز است اما جان ندارد. هیچ جای خرس زخم نشده بود تا اینکه ازارزش پوست آن جانور بکاهد ویکی از روستائیان که درپوست کندن ازخرس استاد بود سوراخی در آن پوست بوجود آورد و دهان را بر آن سوراخ نهاد وتا آنجا که زور داشت دمید بطوری که جثه خرس متورم شد و بدان ترتیب می‌توانست سهل‌تر، پوست خرس را بکند.

بعدازاینکه پوست ازخرس جداشد روستائیان آن جانور راقطعه قطعه کردند وگوشت خرس را بردند وبمن پیشنهاد نمودند که قسمتی از آن گوشت را ببرم ودستور بدهم که برایم کباب کنند و می گفتند که کباب گوشت خرس لطیف ولذیذ است ولی من گفتم که ما مسلمان هستیم ومسلمین گوشت خرس را نمیخورند. برای این که خرس سم ندارد ودارای پنجه است و خوردن جانوری که دارای سم نیست دردین ما مجاز نمی باشد.

یکی ازچیزها که خیلی باعث حیرت من شده بوداین که چرا (توقتمیش) خود دا نشان نمیدهد من نمیتوانستم قبول کنم که (توقتمیش) ازحضورمن درکشورخود اطلاع ندارد. چگونه ممکن است یك قشون یکصدهزارنفری مثل قشون من وارد کشوری شود و پادشاه آن کشور نداند که قشون بیگانه قدم بمملکتش نهاده است. طوری من ازاین موضوع حیران بودم که یقین حاصل کردم (توقتمیش) ازاین جهت خود رانشان نمیدهد که قصد دارد مراغافل گیر نماید وبرای این که غافل گیرنشوم لحظه‌ای از مراقبت فروگزاری نمی‌کردم. با این که فصل زمستان بود ودرجاده‌ها و صحراها آمدو رفت نمی‌شد من نمیتوانستم بپذیرم که پادشاه کشورقبچاق ازورود قشون من به کشورخود بی اطلاع است. یك قشون وقتی که وارد کشوری می‌شود آثاری ازخود باقی میگذارد که بنظرهمه میرسد بعد من فکر کردم که اگر (توقتمیش) آن قدرغافل باشد که نتواند از ورودیك قشون بیگانه کشور خود اطلاع حاصل کند زود میتوان اوراازپادرآورد.

(فاتین غور) پیك من زودتر از آنچه انتظار داشتم مراجعت کرد وازپسرم (شیخ‌عمر) نامه‌ای آوردحاکی از این که وی با نیمی ازقشون خود در (باب الابواب) است ونیم دیگر سربازانش درپیکارهائی که با (توقتمیش) کرده ازبین رفته‌اند. شیخ‌عمر درنامه خود نوشته بود که قصدداشت ازراه دریا به ماوراءالنهر مراجعت نماید ولی چون نیمی از قشون خودرا از دست داد می‌ترسید که مورد خشم من قراربگیرد وبهمین جهت ازمن کمك خواست واگرمن بکمك اونمیآمدم درقبچاق میماند تا این که بدست خصم کشته شود وننگ شکست رابه ماوراءالنهر نیاورد. موضوع دیگر که در

نامه پسرم نوشته شده بود اینکه (توقتمیش) درمنطقه شنگاری (واقع در شمال کوه قاف یا کوه قفقازیه ـ مارسل ـ بریون) است وشصت یا هفتاد هزار سرباز دارد و بمناسبت زمستان نمیتواند براه بیفتد ولی باحتمال زیاد بعد از ذوب برف ها براه خواهد افتاد و ازراه آب یا از راه گردنه (طبر) خودرا به باب الابواب خواهد رسانید .

بعد از وصول نامه پسرم ریش سفیدان قصبه (کلنه) را احضار کردم تا این که بدانم منطقه (شنگاری) در کجای کشور قبچاق است . معلوم شد که آن منطقه در مغرب قبچاق نزدیك دریای سیاه است اما (توقتمیش) برای این که خودرا به (باب الابواب) برساند چاره ندارد جز اینکه از قصبه (کلنه) عبور کند. خواه ازراه گردنه (طبر) بگذرد خواه ازراه دریای آبسکون خودرا به (باب الابواب) برساند. آنجا که من بودم تامنطقه شنگاری که توقتمیش در آنجا اتراق کرده بود هشتاد فرسنك فاصله داشت ومن بعد از ذوب برفها می‌توانستم آن مسافت را در چهار روز یا پنج روز طی کنم .

من موضوع نامه پسرم را باهیچ کس در بین نگذاشتم وحتی بافسران ارشد خود نگفتم که (توقتمیش) وقشون او درمنطقه (شنگاری) است چون بیم داشتم که بگوش سکنه محلی برسد و از کجا معلوم که در بین سکنه قصبه (کلنه) عده‌ای ازجاسوسان (توقتمیش) نباشند و باو اطلاع بدهند که من ازحضوری درمنطقه (شنگاری) مستحضر شده‌ام ودر کشور خصم باید از درخت‌ها و کوه‌ها وجانوران نیز برحذر بود تاچه رسد بانسانها. من مرتبه‌ای دیگر (فاتین ـ غور) را بایك نامه بسوی (باب الابواب) فرستادم ودر آن نامه به پسرم (شیخ عمر) گفتم طوری از راه آب، براه بیفت که وقتی گاو نفس میکشد بساحل رسیده باشی ولی آذوقه وعلیق اسبها را باید حمل کنی زیرا ازساحل تاقصبه (کلنه) بخصوص در فصل زمستان هیچ چیز برای مصرف خوار بار وعلیق یافت نمی‌شود. اگر نمی‌توانی برای حمل سربازها ودواب، بقدر کافی کشتی فراهم نمائی ازراه گردنه (طبر) خودرا به (کلنه) برسان . در آن نامه من به پسرم گفتم که قصد دارم بمنطقه (شنگاری) بروم و (توقتمیش) راغافل گیر کنم وامیدوارم که او بتواند خودرا به (کلنه) برساند ودرصورت اقتضا بمن کمك کند .

ازروزی که نامه (شیخ عمر) بمن رسید تامدت يك هفته موفق شدم چهل فرسنك درسمت مغرب اکتشاف کنم و آن اکتشافات بین سکنه قصبه (کلنه) سوءظن تولید نکرد. چون گفتم ازروزی که در آن قصبه اتراق کردم سرداران من بی انقطاع دردشت های پر از برف اطراف مشغول گشت بودند و سکنه قصبه تصور می کردند که حرکت سواران من بسوی مغرب جزو گشت‌های عادی آنجا می باشد . من ازقصبه کلنه تاچهل فرسنك بسوی مغرب، ازتمام اوضاع دشتها و کوهها آگاه شدم وفقط موضوع رودها مجهول بود وسرداران من بمناسبت فصل زمستان ویخ بندان نمی توانستند معین کنند رودهای پر آب که درسر راه می باشد در کجاست ومن نمی خواستم سکنه قصبه (کلنه) راشریك دراکتشافات کنم واز آنها کسب اطلاع نمایم .

همینکه گاو نفس کشید وبرف شروع بذوب شدن کرد وهنگام شب در آسمان صدا ازمرغابی‌ها برخاست من فرمان حرکت قشون راصادر کردم وراه مغرب راپیش گرفتم . ازآن پس بیم نداشتم که سکنه قصبه (کلنه) حرکت مرا باطلاع (توقتمیش) برسانند چون میدانستم کسی سریع تر ازقشون من حرکت نمیکند واگر کسی ازعقب خودرا بما میرسانید وازما میگذشت کشته می‌شد. مادربامداد

روزهفدهم ببرج دلو، از(کلنه) براه‌افتادیم وبسوی مغرب‌بحرکت درآمدیم. دودسته‌اکتشاف در فواصل‌نزدیك ودورپیشاپیش وطرفین‌ما حرکت میکردندواز‌عقب هم‌غافل‌نبودیم.حرکت ماراه‌پیمائی جنگی بقصدغافل گیر کردن خصم‌بودومن میدانستم‌شرط‌اصلی‌موفقیت‌این‌است که(توقتمیش) غافلگیرشود . من‌اطلاع داشتم که (توقتمیش)قبل‌ازفصل‌بهار بفکرحرکت‌به (باب‌الابواب)نخواهد افتادومی‌خواستم که اورا دراردوگاه زمستانی‌اش ازپادربیاورم . درسرراه ما نهرهای‌آب،جاری شده‌بودولی ازعبورمامما نعت‌نمیکرد .

آن روزتاغروب وشب‌هیجدهم دلوتاصبح مشغول راه‌پیمائی بودیم. وقتی‌آفتاب‌دمیداسب‌هارا عوض‌کردیم واسب خسته رایدك‌کشیدیم وبراه‌ادامه دادیم . بـازهم مثل روزپیش‌نهرهـای جاری درسرراه ما نمایان شدبی‌آنکه مزاحمتی‌برای عبورقشون تولیدنماید نزدیك ظهردسته اکتشاف (یاطلایه) مقدم به‌طلایه دوم‌وطلایه دوم‌بمن‌خبرداد که درجلوی ماسیاهی یك قشون دیده می‌شود . همین‌که بمن‌خبردادند که جلوی ماسیاهی‌یك‌قشون‌بچشم می‌رسدفرمان‌توقف قشون خود را صادر کردم .

من نمیتوانستم باآن وضع که راه می‌پیمودیم با قشون خصم مصاف بدهم.

چون درموقع راه پیمائی آرایش جنگی وجودنداردوباید یك قشون را بصورت‌جنگی آراست تابتواند با سپاه دشمن جنك کند. طبق روش هیمشگی خود یك قلب و دوجناح و یك نیروی ذخیره بوجود آوردم و با سرعت خفتان دربرکردم‌ومغفر برسرنهادم و شمشیروتبر‌زین را برای پیکار آماده نمودم. بااین‌که حضور قشون (توقتمیش) درآن صحرا یك واقعه غیر منتظره بود من خود را نباختم بدلیل اینکه از بدو ورود بکشور قبچاق خود را برای آن‌واقعه آماده کرده بودم و خواهم گفت‌که اگر آن واقعه پیش نمی‌آمد، غیرعادی بود.

طلایه مقدم از وظیفه خود آگاه بود و میدانست بعدازاینکه خبرحضور قشون را بمن داد میباید راجع بچندوچون‌آن سپاه تحقیق‌کند و شماره سربازان را باطلاعم برساند وبگوید که ساز و برگ جنگی سربازان‌چگونه است. دومین اطلاعی‌که از طلایه مقدم بمن رسید این بود‌که سیاهی قشون در صحرا نزدیك میشود . چون من هنوز نمیدانستم شماره سربازان خصم چقدر است همچنان توقف‌کردم و افسرانم آماده بودندکه اوامر مرا بموقع اجراء بگذارند . اطلاع سوم‌که از طلایه مقدم بوسیله طلایه دوم بمن رسید این بودکه در قشون خصم هیچ‌رنك غیراز سیاهی بچشم نمیرسد.

من اندیشیدم‌که لابد سربازان (توقتمیش) از این جهت سیاه پوش هستندکه درکشور قبچاق پشم‌گوسفندان وبزها سیاه است. تایکساعت بعد ازظهر قشون من متوقف بود وانتظار گزارش طلایه مقدم را می‌کشید. در آن موقع طلایه مقدم خبر داد آنچه تصور می‌شد سیاهی قشون خصم می‌باشد یك گله عظیم از جانوران سیاه رنك است و آن گله از مغرب بطرف شمال حرکت میکند و شکل جانورها شبیه به‌گاو میباشد .

من آرایش جنگی را برهم زدم و فرمان حرکت قشون را صادر کردم تاخود را بآن گله برسانم . چون ماسریع حرکت میکردیم و جـانوران آهسته راه میرفتند بآنها رسیدیم و چشم من به‌یك‌گله بزرگ از جانوران سیاه رنك افتادکه تنه‌آنها مانند گاو بود اماصورتشان بطور مبهم شبیه بانسان مینمود و دوشاخ‌کوچك و خمیده مثل شاخ قوچ داشتند و باچشمهای سرخ رنگ مارا ازنظرمیگذرانیدند. من تاآن موقع‌آن‌گونه جـانور ندیده بودم و از مشاهده

آنها مبهوت‌شدم. وقتی جانوران انبوه قشون مارا دیدند بوحشت درآمدند و برسرعت افزودند که بگریزند من متوجه شدم که سم آنها مثل سم گاو می‌باشد و شکاف دارد لذا جانورانی هستند حلال گوشت. این بود که امر کردم آنها را صید کنند تا بمصرف تغذیه قشون برسد و سربازان من به طرف جانوران تیراندازی کردند و بیست رأس را برزمین انداختند و سایر جانوران گریختند.

من لاشه جانوران را بدقت از نظر گذرانیدم و متوجه شدم که بدون تردید گاو است لیکن باشانه‌هائی قوی تر وعریض‌تر از شانه‌های گاو معمولی و باصورتی بصورت انسان. من نمیتوانستم اجازه بدهم که سربازان من برای خوردن گوشت گاو توقف کنند و بااینکه در یك طرف صحرا بیشه‌ای از درخت های سردسیری بود و چوب بدست می‌آمد و سربازان من میتوانستند آتش بیفروزند گفتم قسمت‌های مرغوب گوشت گاوها را قطع کنندو باخود حمل نمایند تاهر زمان که فرصتی بدست بیاید آن را طبخ کنند و بخورند.

غروب آن روز وقتی به‌یك کلاته (یعنی آبادی کوچك ـ مارسل بریون) رسیدیم من‌از سکنه آبادی راجع بآن جانوران پرسش کردم و معلوم شد که آنها گاو جنگلی هستند و رسم جانوران مزبور این است که وقتی گاو نفس‌کشید (یعنی زمین گرم شد ـ نویسنده) مهاجرت می‌کنند و بسوی قسمت‌های شمالی میروند تاخود را به‌نقاطیکه سردسیرتراست برسانند.چون طبع گاوهای جنگلی طوری است که جزدر مناطق سردسیر نمیتوانند زندگی نمایند بهمین‌جهت درکشور (قبچاق) هیچ‌کس آنها را در فصل تابستان نمی‌بینند وفقط در فصل زمستان دیده میشوند وهمینکه قدری هوا گرم شد براه میافتند و بسوی آفاق شمالی می‌روند.

(گاوهائی که تیمورلنك مشاهده کرد، امروز باسم (اوروش) خوانده می‌شود و در قدیم در مغرب روسیه و شمال قفقازیه و کشور لهستان و آلمان شرقی دیده میشد وگاهی آن را در اطریش هم میدیدند ولی آن‌قدر آن جانور بی‌آزار و قوی جثه را صید کردند که امروز نسل (اوروش) تقریباً از بین رفته و فقط در منطقه باطلاقی (پری‌بت) واقع درکشور لهستان دیده میشود ـ مارسل بریون)



فصل
سیزدهم و چهاردهم

پیکار در سرزمین قبچاق

بعد از ورود بآن (کلاته) تمام راه‌هائی را که از (کلاته) بسوی نقاط دیگر میرفت مسدود نمودم که کسی نتواند خبر آمدن مرا به (توقتمیش) برساند. با این که مدتی از فصل زمستان باقی بود هوا بالنسبه گرم مینمود معهذا من از بیم تغییر هوا در شب، دستور دادم که اصطبل‌های موقتی بوجود بیاورند و اسبها را در اصطبل جا بدهند تا اینکه سرما نخورند. با این که مقرر بود بی‌انقطاع راه‌پیمائی کنیم من در آن شب به سربازان خود تا نیمه‌شب وقت برای استراحت دادم و به آنها گفتم که بخوابند تا این که نیمه‌شب برای رحیل آماده باشند و خود نیز خوابیدم و خواب دیدم.

رویای من این بود که مشاهده نمودم در یك جلگه مستور از برف کنار یك بیشه‌سیاه رنك قرار گرفته‌ام و آسمان از ابرهای سیاه طوری تیره است که برف برزمین نیزسیاه‌می‌نماید. و در آن دشت ناگهان قشون (توقتمیش) رسید و من مبادرت بحمله نمودم ولی شگفت آن که تمام سربازان (توقتمیش) مانند گاوهای وحشی بودند و مثل گاو نعره میزدند. من فرمان حمله را صادر کردم و مابدون محابا خود را بقشون خصم زدیم. ناگهان من متوجه شدم که دست راست ندارم و از آن واقعه بسیار حیرت کردم و لحظه بلحظه نظر بشانه راست خود میانداختم و میدیدم که دست راستم ناپدید شده است. طوری از آن واقعه وحشت کردم که از هول از خواب بیدار شدم و بعد از بیداری خوابی را که دیده بودم درنظر مجسم کردم.

من متوجه شدم که دشت مستور از برف ازآن جهت بنظرم سیاه رنك جلوه میکرد که نظیر آن‌را قبل از این که به‌قصبه (کلنه) برسم دیده بودم، مشاهده گاو ها هم خیلی عجیب نبود زیرا آن گاوها را هم بطوری که گفتم دیده بودم و بعضی از مناظر که انسان در حال بیداری می‌بیند در عالم رویا بهمان شکل یا بشکلی دیگر، براو آشکار میشود. اما ناپدیدشدن دست راست مرا متوحش کرد و پیش بینی کردم که واقعه‌ای ناگوار برای من اتفاق خواهد افتاد. معهذا وقتی در نیمه‌شب صدای سفیدمهره بگوشم رسید وبرخاستم تا این که آماده‌حرکت شوم متوحش نبودم.

اگر شخصی دیگر بود شاید بعداز دیدن آن خواب فسخ عزیمت میکرد یا این که مردد میشد. اما من بخود تردید راه ندادم زیرا میدانستم و میدانم مردی که بمیدان جنك میرود

باستقبال مرك می‌شتابد و باعزرائیل مصاف میدهد واگر بتواند عزرائیل راشکست بدهد زنده خواهد ماند و در غیر آن صورت کشته خواهد شد. منتها، همان گونه‌که یك مسافر، قبل از حرکت، باید توشه فراهم‌کند و باخودآذوقه وعلیق ببردکه خود و اسبش در راه‌گرسنه‌نماند یك مرد جنگجو هم که بمیدان جنك میرود باید خود را قوی کند و تمام وسائل ممکن را باخود ببرد ، تااینکه هنگام مصاف دادن بامرك ناتوان و دست خالی نباشد.

من‌از جوانی تا امروز که هفتادسال از عمرم میگذرد هرگز از ورود بمیدان جنگ‌و مبارزه‌کردن با مرگ نترسیده‌ام و اگر در بعضی از جنگ‌ها وارد میدان کارزار نشدم برای این بودکه قشون من بدون فرمانده نماند. من ادعا نمیکنم که نمیترسم و از بعضی چیزها بیمناك هستم اما از مرگ در میدان جنگ بیم نداشته‌ام و آن‌کس‌که مرا آفریده میداندکه‌در دل‌من، وحشت از مرك وجودندارد.

از نیمه شب تابامداد بدون واقعه‌ای قابل ذکر براه ادامه دادیم و هواگرچه سرد بود اما اذیت نمی‌کرد وقتی روز دمید بیك دشت مرتفع رسیدیم و درآنجا زمین را مستور ازبرف دیدیم. ولی چون آفتاب دمید و هوا ابرنداشت باز از برودت معذب نشدیم. هرچند ساعت‌یك مرتبه من دستور میدادم که اسب مراعوض کنند و از پشت اسب خسته به‌پشت اسب دیگر منتقل‌میگردیدم، در عین حال طوری راه می‌پیمودیم‌که اسب‌ها از نفس نیفتند.سربازان من میدانستند که دیگر فرصت استراحت ندارند ، مگر بعد از رسیدن بمیدان جنگ و پیکار باخصم.

هنگام ظهر طلایه اول خبر دادکه باز یك گله‌گاو وحشی ازدورنمایان گردید. این این مرتبه طلایه میدانست‌آنچه می‌بیندگله‌گاو است نه سیاهی قشون دشمن معلوم شدکه‌گله‌ای که نمایان‌گردیده بسوی‌ما می‌آید وعلتش این بودکه درآنروز ، بمناسبت وضع راه خط سیر ما عوض شده بود وما از طرف شمال بجنوب میرفتیم وتا وقتی به (شنگاری) رسیدیم خط سیر ماتغییرنکرد. گله های‌گاو وحشی بطوری‌که ذکر شد وقتی هوا قدری‌گرم می‌شود بسوی شمال میروند تا خود را به مناطق سردسیربرسانند. موقع عصر ما به‌گله‌گاو برخوردیم وگاوها که‌ما را در راه خود دیدند ترسیدند ورم‌کردند وبرگشتند وگریختند .

تا وقتی که هوا روشن بود ما گله گاو را میدیدیم و مشاهده میکردیم که‌گاوها گاهی توقف میکنند وبرمیگردند ونظری بما میاندازند وچون ما را درقفای خود می‌بینند بازمی‌گریزند. ما تاصبح براه پیمائی ادامه دادیم وبعد از اینکه روز دمید از دورگاوهای وحشی را دیدیم وحدس زدیم شاید همان‌گله است‌که دیروز مشاهده شد. بعد من مطلع شدم‌آنچه سبب گردیدکه (توقتمیش) بفهمدکه یك قشون به (شنگاری) نزدیك می‌شود مراجعت وفرارگاوهای وحشی بود(توقتمیش)وسربازانش‌اهل‌کشور قبچاق بودند وازعادت‌گاوهای وحشی اطلاع‌داشتند ومیدانستند بعد ازاین‌که‌گاو نفس‌کشید (یعنی قدری‌هواگرم شد- مارسل‌بریون)گاوان وحشی بسوی‌شمال مهاجرت‌می‌نمایندوحرکت‌یك‌گله‌ازگاوهای‌وحشی‌بسوی جنوب واقعه‌ای بودغیرعادی لذا توقتیمش دریافت‌که یك قشون یاگروهی ازمردم به شنگاری نزدیك می شود و در نتیجه طلایه فرستاد وطلایهٔ او طلایه ماراکشف‌کرد ومن نتوانستم توقتیمش راغافلگیرکنم.

این‌را نوشتم تا توکه شرح حال مرا میخوانی بدانی‌که یك مرد جنگجو هرقدر هم

مآل اندیش باشد نمی‌تواند تمام وقایع را پیش بینی نماید بخصوص در کشور خصم و بویژه اگر برای اولین مرتبه قدم به سرزمین دشمن بگذارد و از اوضاع و احوال آن کشور اطلاع زیاد نداشته باشد عصر روز بیستم‌برج دلو طلایه‌من خبر داد که‌عده‌ای‌سوار رامی‌بیند‌بعدو‌آن سواران‌ازدیدن سواران ما، توقف‌کردند وبعضی ازآنها با سرعت مراجعت‌نمودند وبعضی‌دیگر بتدریج عقب نشینی‌می‌کنند. من امر کردم‌که طلایه اول بکوشد از سواران مزبور لااقل‌یکنفر رادستگیر نماید تابتوان از وی تحقیق‌کرد ولی طلایه اول موفق بدستگیری یکی ازسواران نشد وشب فرودآمد در موقع شب من بر احتیاط افزودم و اگر مکانی برای اتراق بدست می‌آمد توقف می‌نمودم تا روزبعد. ولی چون جائی‌که بشود قشون را در آنجا متوقف‌کرد بنظرم نرسید. براه ادامه دادم ازثلث دوم شب صدای مرغابیها که درآسمان پرواز می‌کردند بگوش میرسید وصدا ها بعد از اینکه بسوی شمال میرفت خاموش می‌شد. من مطلع شدم که در آن کشورمرغابیها هم مانندگاوهای وحشی مهاجرت می‌کنند ووقتی هوا قدری‌گرم میشود راه شمال را پیش میگیرند .

آن شب تا صبح راه پیمودیم ووقتی سپیده صبح‌که بزبان عربی موسوم است به (فلق) دمید من طبق عادت ، سوره فلق را که با این‌آیه شروع میشود خواندم (قل‌اعوذ برب‌الفلق) (یعنی بگو پناه میبرم به خداوند سپیدهٔ صبح ، خدائی که سپیده صبح را بوجود می آورد **مارسل بریون)**

همان زمان چشم من بیك‌بیشه‌کاج افتادوفرمان دادم قشون‌اتراق‌کند وقدری استراحت نماید. من‌میدانستم‌که خصم نزدیك است وباحتمال زیادآنروز روزکارزار خواهد بودبافسران گفتم‌که بسربازان اطلاع بدهندآنروز روز جنگ می‌باشد وبخوابند تااین خستگی‌آن‌ها رفع شود. من درچهارطرف اردوگاه نگهبان‌گماشتم وامیدوار بودم‌که افسران وسربازانم ، بتوانند بخوابند ولی خود قادر بخوابیدن نبودم چون نمیتوانستم پیش بینی کنم که چه خواهدشد. اطلاعاتی‌که ازطلایه مقدم‌من‌میرسیداین‌بودکه پیوسته عده‌ای ازسواران دیده می‌شوندکه کلاه پوستی‌برسر دارند وسوارانی از عقب می‌آیند وبآنها ملحق میگردند ودسته‌ای دیگرمراجعت مینمایند، برای‌من تردیدی وجود نداشت که سواران مزبورطلایه قشون (توقتمش) هستند و آنهائی که از عقب می‌آیند دستور های جدید می‌آورند وکسانی‌که برمیگردند، میروند تا گزارش بدهند.

من تصور میکردم‌که توقتمیش را غافل‌گیر خواهم‌کرد ولی نتوانستم او را غافل‌گیر کنم مگر بمناسبت نداشتن فرصت جهت فراهم کردن ساز وبرك. من می‌فهمیدم که هرگاه توقتمیش قبل از وقت سازوبرك جنگی فراهم نکرده باشد نمیتواند در فرصتی‌کوتاه ساز و برگ‌فراهم‌نماید وقشون اوبدون سازوبرك کافی باقشون‌من‌برخورد خواهدکرد. وقتی یك نیزه ازآفتاب بالاآمدفرمان دادم‌که افسران وسربازان‌رابیدارکنند وسفید‌مهره‌بصدا درآمد. قبل از اینکه قشون حرکت‌کند من برنامه‌آرایش قلب‌سپاه‌وجناحین ونیروی ذخیره را معین‌کردم تا اینکه اگر به نیروی خصم برخورد نمودیم بتوانم فوری مبادرت بجنگ کنیم سپس براه افتادیم آنروز هواآفتابی وگرم بود ومن متوجه شدم‌که قدری استراحت سواران و اسب ها را بحال‌آورده است .

طلایه اول من اطلاع داد که یك قشون بچشم میرسد وچون نمی‌توانند مصاف بدهد عقب نشینی‌می‌نماید.وظیفه‌طلایه‌همین است که تاموقعیکه‌قشون‌خصم نمایان‌نگردیده مبادرت باکتشاف کند بعد ازاینکه نیروی‌دشمن‌آشکارشد طلایه، چاره‌ای ندارد جزعقب نشینی، زیرا چون‌ازحیث نیرو ضعیف است نمی تواند بجنگ قشون دشمن برود ما از شمال بسوی جنوب میرفتیم و آن سرزمین‌که ما درآن راه می پیمودیم ولایت (شنگاری) بود. مغرب‌طرف راست من قرار داشت ومشرق درطرف چپ وچون در یك دشت وسیع حرکت مینمودیم من توانستم در ظرف مدت نیم ساعت جناحین خود را بگسترانم وخود درقلب سپاه قرار بگیرم .

بوسیله افسرانم برای سربازانم پیغام فرستادم‌که امروز روز جنگ است وماچاره‌ای نداریم جزاینکه فاتح شویم اگر فتح نکنیم همه تا آخرین نفرکشته خواهیم شدزیرا هرگاه توقتیمش ما را دستگیر کند محال است یك تن را زنده نگاهدارد واستخوان های ما دردشت شنگاری باقی خواهد ماند ویك دشت سفید رنگ را بوجود خواهدآورد.همه‌آگاه باشید که راه بازگشت هم نداریم زیرا اگر برگردیم توقتیمش تمام قبایل‌کشور قبچاق را بسر سر ما خواهد ریخت ویك تن از ما بکنار دریای‌آبسکون نخواهیم‌رسید. پس بکوشید، تا فاتح‌شوید هرگاه فتح نمائید من بشمااجازه‌میدهم‌که تمام شهرهای‌کشور قبچاق را مورد تاراج قرار دهید وتمام دختران جوان وزنهای زیبای این‌کشور رابکنیزی ببرید زیرا توقتیمش یك‌کافر حربی است وتملك زنهای‌کشوراومجازاست شما اگر دراین جنگ فاتح شوید آنقدرثروتمند خواهید شدکه تا آخرعمر برفاهیت زندگی خواهید کرد وبعد از شما فرزندانتان براحتی زندگی خواهندنمود، یك روز تلاش وفداکاری بکنید ویك عمر با توانگری زندگی نمائید .

بیش ازآن ضرورت نداشت‌که بسربازان خود توصیه‌کنم و آن سفارش را از اینجهت کردم‌که بدانند بعد از پیروزی تمام شهرهای قبچاق وزن های زیبای‌آنکشور مال آنهامیباشد قدری بظهر مانده قشون توقتیمش با آرایش جنگی نمایان گردید ومشاهده‌کردم‌که دو ثلث از قشون او پیاده است واز روی تخمین ، سربازانش را یکصد هزار تن دانستم .

قشون من برحسب دستوری‌که بافسران داده بودم یکمرتبه بحرکت درآمد، من‌مشاهده کردم‌که پادشاه (قبچاق) پیادگان‌خودرا در دو جناح خویش قرار داده و سوارانش در قلب قشون جاگرفته اند . نقاط ضعف جبهه (توقتمیش) در جناح او بود که جز پیاده سربازدیگر نداشت. لذا من بهجناحین خود امرکردم‌که باشدت بدوجناح (توقتمیش) حمله‌کنندوپیادگان اورا نابود یا متواری نمایند . خود من هم‌که در قلب بودم با سوارانم تظاهر بحمله کردم و چنین نشان دادم که قصد دارم بقلب قشون پادشاه (قبچاق) حمله کنم ولی قصد حمله نداشتم وفقط میخواستم سواران اورا وادارم که براه بیفتند و جای خودرا خالی کنند .

افسران من دردو جناح ازنقشه کلی من اطلاع داشتند و جزئیات نقشه جنگ رابخود آنها واگذاشتم، آنها میدانستند نقشه من این‌استکه دوجناح پیاده (توقتمیش) را ازبین‌ببرم یا متواری کنم وسواران پادشاه (قبچاق) را وادارم‌که از جای خود تکان بخورند و آنها را بعقب خویش بکشانم. آنگاه دو جناح من بعد از نابودکردن دوجناح پیادهٔ (توقتمیش) در عقب سواران پادشاه (قبچاق) بهم ملحق شوند وبا شدت بسوارانش حمله نمایند . در همان ساعت من نیز مبادرت بحمله کنم تا این‌که سواران (توقتمیش) بین دوتیغ قرار بگیرند و

از پس وپیش مورد تعرض واقع شوند تا این‌که از پا درآیند.

جلگه ای‌که ما می باید در آن بجنگیم مسطح بود و من میدانستم انتهای آن جلگه منتهی بدریا میشود (مقصود تیمور لنگ دریای سیاه است ـ مارسل بریون). درآن جلگه سربازان من‌که همه سواربودند می توانستند به آزادی از هرطرف بتازندو هیچ مانع طبیعی جلوی آنهارا نمی‌گرفت. عده ای از سواران من برای نگاه داری اسب های یدك و وسائل سفر درعقب جبهه قرارگرفتند ولی من می توانستم عنداللزوم، عده ای را از میدان‌جنگ به عقب جبهه بفرستم تا اسب های یدك را نگاهدارند و آن دسته را که در عقب بودند وارد کارزارکنم تا این‌که فرض تبعیض بوجود نیاید.

سربازان دوجناح پادشاه (قبچاق) نیزه نداشتند و در عوض دارای تیر و کمان بودند چون (توقتمیش) می دانست که سربازان او از تیروکمان بهتر از نیزه استفاده می‌نمایند و می توانند بوسیله تیراندازی حمله خصم را متوقف کند.

تو، ای مرد جنگی‌که سرگذشت مرا می خوانی اگر بیم داری‌که سربازانت کشته‌شوند قدم بمیدان کارزار مگذار ولباس رزم‌را از تن بیرون‌کن و برو بمدرسه و مشغول مطالعه و عبادت باش. زیرا سرداری‌که قدم بمیدان جنگ می‌گذارد باید بداند که او و سربازانش ممکن است‌کشته شوند در آن روز وقتی که من کمان داران (توقتمیش) را دردو جناح قشون او دیدم بخود گفتم‌که ممکن است پنج عشر، ازسربازان من درآن جنگ بقتل‌برسند تا بتوان دو جناح پادشاه (قبچاق) را ازبین برد. سواران من در آغاز با حرکت یورتمه براه افتادند ووقتی‌بنزدیك جناحین (توقتمیش) رسیدند، حرکت یورتمه را مبدل‌بحرکت چهارنعل سریع‌نمودند نه برای این‌که با آن‌حرکت پیادگان پادشاه (قبچاق) را ازبین‌ببرند بلکه برای اینکه بخت‌کمانداران جهت تیراندازی کمترشود.

وقتی مرد جنگی آهسته بسوی خصم میرود کماندار خصم، فرصت دارد که بیش ازسی پیکان بسوی او پرتاب نماید اما اگر با سرعت برود بخت کماندار برای تیراندازی کمتر خواهد شد وبه نصف بلکه یك ثلث تقلیل خواهد یافت. ای مرد جنگی بدان که وقتی با سوارانت بسوی خصم می تازی، پس ازاین‌که باورسیدی باید حرکت اسب هارا آهسته کنی. تو اگر باحرکت‌چهار نعل سریع ازوسط پیادگان دشمن بگذری، ممکن‌است ازصفوف پیادگان عبورنمائی ولی آنهائی‌که زنده وسالم می مانند درعقب تو، صفوف دیگر تشکیل میدهند و اسب ها وسوارانت را به تیر می بندند. لذا تو بعد از این که به خصم رسیدی باید حرکت اسبهای خود را آهسته کنی تا این‌که‌سوارانت بتوانند پیادگان خصم را نابود نمایندیاطوری آنها را متواری کنندکه نتوانند صفوف جدید بوجود بیاورند.

وقتی سواران من بسوی دو جناح خصم میرفتند روی اسب خوابیده بودند تا این که هدف تیراندازان دشمن، کمتر وسعت داشته باشد. من میدانستم درموقع حمله‌سواران، خصم در صدد برمیآید اسب ها را بهلاکت برساند تا این‌که سواران راپیاده‌کند. من دستور دادم هرسوار که بر اثر قتل یا جرح اسب، پیاده می شودخودرا به عقب‌جبهه برساند وازاسب‌های یدك‌برای سواری استفاده‌کندو درصورت ضرورت بدستور فرمانده خود بمیدان جنگ‌برگردد درحالی‌که سواران من در دوجناح بطرف دشمن میرفتند من هم بطرف سواران (توقتمیش)

میرفتم‌بدون اینکه بدانم پادشاه (قبچاق) آیا درقلب قشون‌خود هست‌یا نه؟ حتی‌من‌نمیدانستم که (توقتمیش) درمیدان جنگ حضور داردیا اینکه دورازمیدان‌جنگ بسرمیبرد .

درحالیکه من‌درقلب‌قشون خود ، بسوی خصم میرفتم بمناسبت مسطح بودن‌زمین.میدیدم که اسب هاوسواران من دردوجناح چون برگ درختان درفصل پائیزفرومیریزند . کمانداران خصم‌باسرعت‌تیراندازی میکردندومعلوم بودکه‌کماندارانی چیره دست هستند. عده‌ای‌ازسواران بعد از اینکه میافتادند برمیخاستند وراه عقب‌جبهه را پیش میگرفتند ومن می فهمیدم که خودشان سالم هستند ولی اسشان بقتل رسیده است. لیکن عده ای‌دیگر ازآنها پس ازاینکه از اسب‌سرنگون می شدندتکان‌نمیخوردند ومن‌میدانستم‌که خودآنها مقتول یا مجروح‌شده‌اند.

زخم تیراگربجاهای حساس بدن‌واردنیامده باشدوپیکان‌را آب‌نداده‌باشندخطرناک‌نیست ومن بدفعات تیر خوردم‌وزنده ماندم،ولی اگرپیکان‌راآب‌داده باشند زخم تیر معالجه نمی‌شود بااینکه مدتی میگذرد تا معالجه‌گردد. من سربازانی داشته ام که درمیدان جنگ بیش از ده تیرخوردند وپیکان هارا ازبدن خارج کردند و بجنگ ادامه دادند زیرا تیر بجاهای حساس بدن آنهانخورده بود امابعد، بمناسبت اینکه پیکانها را آب میدادند، از جراحات غیر قابل علاج تیرها مردند .

تاموقعی‌که سواران من‌به پیادگان (توقتمیش) نرسیده‌بودند از ضربت تیر کمانداران خصم ، فرو می ریختند ولی پس از اینکه به پیادگان خصم ، رسیدند ، خیال من قدری‌آسوده شد . من میدانستم از آن به بعد سواران من ازگزند تیرها مصون‌هستند ومی توانند شمشیر وگرز وتیرخودرا بکار بیندازند . من درقلب قشون ، بسوی خصم رفتم بدون اینکه قصد حمله داشته باشم .

من بسواران خودسپردم‌اگرسواران (توقتمیش) تکان خوردند ودرصددبرآمدندکه‌بما حمله‌ورشوندسواران‌من‌عنان‌اسب‌رابرگردانندوباحرکت یورتمه‌آهسته‌عقب‌نشینی‌نمایند وبکوشند که درهمان‌حال‌سواران خصم راباقیقاج‌بزنند (قیقاج عبارت است ازاینکه سواردرحالیکه اسب میتازد برپشت‌اسب روبرگرداند و خصم راکه درتعقیب وی‌میباشد بتیر ببندد— **مارسل بریون**)

من‌که میدانستم سواران من‌برای اینکه‌بدوجناح خصم‌برسندمیباید متحمل‌تلفات سنگین شوندنمیخواستم‌که درقلب‌قشون سواران‌خودرا بکشتن‌بدهم . فداکردن سربازدرمیدان جنگ ضروری‌است‌امادرجای‌آن ،نه‌برای تفنن . من‌اگرحمله‌بقلب سپاه(توقتمیش) راقدری‌بتاخیرمی‌انداختم‌میتوانستم‌باکمک سواران دوجناح خودکه ازعقب (توقتمیش) می‌رسیدندسواران‌پادشاه قبچاق وا محونمایم وشتاب‌کردن‌ضرورت‌نداشت . ولی‌پیش‌بینی من قسمتی درست‌درآمدوقسمت دیگرغلط،من‌توانستم سواران‌پادشاه‌قبچاق راوادارکنم ازجاتکان‌بخورندلیکن‌نتوانستم ازجنگ باآنها احترازنمایم زیراسواران مزبورباسرعت خود را بسواران من‌رسانیدند .

اگرمن امرمیکردم‌که سواران من باحرکت سریع چهارنعل ازسواران (قبچاق)فاصله بگیرندازمیدان جنگ دورمیشدم‌وتماس خودرا بادوجناح‌خویش ونیروی‌ذخیره‌ازدست میدادم‌و ممکن‌بودنابودشوم ،من‌ناگزیربودم‌که ازمیدان جنگ‌بیرون‌نروم‌تااینکه رابطه من‌بادوجناح و نیروی ذخیره‌ام‌قطع‌نشود .لذاناچارشدم‌که برخلاف‌پیش‌بینی خودباسواران (توقتمیش) بجنگم. پرچم دارمن‌فرمان جنگ رابه‌سوارانم‌ابلاغ کردوهمه دانستندکه‌بایدپیکار کنند .

آنروز از انضباطی که در قشون من حکمفرما بود خشنود شدم وشکر خدا را بجا آوردم که می‌توانم خوددارای انضباط باشم .زیرا نافرمانده قشون دارای انضباط نباشد افسران وسربازانش دارای انضباط نمی‌شوند. اگر من مردی بودم تنبل وتن‌پرور وعیاش واوقات خود را مثل بعضی از امرا صرف نوشیدن باده می‌کردم وبازن‌ها بسر می‌بردم نمی‌توانستم در قشون خود انضباط برقرار کنم اگر من مردی بیکاره بودم ودراردوگاه واتراتگاه می‌خوردم ومی‌خوابیدم نمی‌توانستم افسران و سربازان خودرا وادار باحترام نمایم .ولی آنها میدانستند که من چه در حضر وچه درسفر، روزوشب مراقب وضع قشون هستم وچه دراتراقگاه وچه دراردوگاه های جنگی هرروز، شمشیر میزنم وتیر میاندازم وزوبین پرتاب می‌نمایم وگرز را بحرکت درمی‌آورم تااین که دودست من براثر بیکاری ، عاطل نماند وازکار نیفتد . افسران وسربازان من می‌دانستند که من چون خودتن برنج میدهم کاهلی را ازهیچکس نمی‌پذیرم وچون خود ازمرگ درمیدان جنك بیم ندارم ، نمی‌توانم تحمل کنم که کسی براثر ترس ازمرگ، در میدان جنگ سستی کند تاچه رسد باین که روازمیدان جنك برگرداند .

وقتی پرچم دارمن بوسیله بحرکت درآوردن پرچم ، فرمان جنك رابافسران وسربازان ابلاغ نمود چندلحظه بعد شمشیرها ازغلاف خارج شدوگرزها وتیرها برسردست آمد .آنوقت مارکاب باسب کشیدیم وبسوی خصم رفتیم .

من همین که بسواران دشمن رسیدم متوجه شدم که دلیرو بااستقامت هستند. حمله شدید ما آنها را نترسانید وباشمشیرو نیزه شروع بجنك کردند . من به پرچمدار خود گفتم که بوسیله پرچم علامت بدهد که خصم قوی وبااستقامت است وبایدجدیت رابیشتر کرد .

فرمان من بافسران ابلاغ شد وآنها دستورم را بسربازان ابلاغ نمودند وسربازان من بدون وحشت ازمرگ بقصد نابودکردن سواران (توقتمیش) تعرض کردند . من هم مثل آنها میجنگیدم دردست راست من شمشیر بود ودر دست چپم تبروگاهی بادست راست دفاع وبادست چپ تعرض می‌نمودم و گاهی برعکس . هربار که تبرمیانداختم یکی ازسواران خصم سرنگون می‌شد وموقعی که شمشیر میانداختم یك سربازدشمن را لااقل مجروح میکردم مگرهنگامی که شمشیرمن بهزره تصادم میکرد زیرا بعضی ازسربازان (توقتمیش) زره ومغفر داشتند .

اگرمن می‌توانستم عنان اسب را رهاکنم بطوردائم بادودست شمشیروتبرمیزدم . ولی لزوم راهنمائی اسب مرا و امیداشت که گاهی تبررا ازرین بیاویزم و عنان اسب را بدست بگیرم و مرکوب خودرا راهنمائی کنم . سربازان من باخاطری آسوده می‌جنگیدند زیرا مسئولیت اداره کردن جنك را نداشتند . ولی من درحالی که می‌جنگیدم ناچار بودم که مواظب میدان جنگ باشم و ببینم وضع سربازان من چگونه است وآیا احتیاج دارند که ازنیروی ذخیره بهآنها کمك بشود یانه .

سربازدرمیدان جنگ آسوده خاطراست زیرا مسئولیتی ندارد جزکشتن سربازدشمن و حفظ جان خود . ولی سردارجنگی درمیدان جنك ، دارای مسئولیت است و باید پیوسته مراقب وضع قشون باشد ازطرفی، شوق من برای شرکت درجنك زیادبود ومیخواستم خود شریك میدان جنك باشم وفواره زدن خون را ازشاهرگهای بریده ببینم وناله وضجه کسانی راکه ضربت شمشیر یاتبرمیخوردند بشنوم وسم مرکوب من اجسادخصم رالگدکوب کند دیگراین که میل داشتم

افسران وسربازان من بدانند من مردی نیستم که ازمرگ بیم داشته باشم و مثل آنها خطر را استقبال میکنم.

در آن روز، درحالی که مواظب میدان جنك بودم لحظه‌ای ازپیرامون خود غافل شدم و آن غفلت سبب گردید یکی ازسواران (قبچاق) یك ضربت شدید تبرزین را روی دست راست من که مسلح به‌شمشیر بود واردآورد وشمشیرازدستم افتاد وتصور کردم که دست من ازبدن جدا شد . با اینکه درآن لحظه فکرمیکردم که دست راست من ازبدن جداشده بسرعتی زیادتراز سرعت بادتبرخود را بادست چپ برصورت آن سوارزدم وآن مردسرنگون گردید .

دست راستم ازکارافتاده بودولی ازمیدان جنك خارج نشدم زیرا بادست چپ تبرمیزدم وگفتم روان توشاد باد ای(سمرطرخان) معلم شمشیربازی من که وقتی شروع به‌تعلیم کردی مدتی دست راست مرا بکمرم بستی وبمن گفتی توبایدفکر کنی که دست راست نداری وبایدفقط بادست چپ شمشیربزنی . من بدفعات بارزش تعلیم (سمرطرخان) پی‌برده بودم ومی‌فهمیدم مردی که بادو دست شمشیرمیزندشبیه بدومرد میباشد. اما درآن روزبیش ازهرموقع بارزش فنونی که آن مرددر شمشیربازی بمن آموخت ودست چپم را چون دست راست ، ورزیده وکارآزموده کرد پی‌بردم اگردرآن روزمن نمیتوانستم بادست چپ جنك کنم چاره نداشتم جزاین که مقابل چشم افسران و سربازانم ازمیدان جنك خارج شوم چون مردی نیستم که آن خفت راتحمل نمایم ناگزیر، بقتل میرسیدم. ورزیدگی وکارآموزدگی دست چپ درآن روزمرا ازمرگ نجات داد . ازدستم خون میریخت ولی من توجه بریزش خون نداشتم زیرا برای اولین مرتبه (توقتمیش) را ازدور زیربیرق اودیدم .

دوچیزاورا بمن شناسانید یکی بیرق وی دیگری سلیح گرانبهائی که دربرداشت .

(سلیح عبارت بودازمجموع وسایل جنگ وبخصوص لباس آهنین ومغفرکه سلحشوران قدیم می‌پوشیدند وبرسرمی‌نهادند ـ **مترجم**)

درآن روزهم مشاهده کردم که (توقتمیش) ریش وسبیل را می‌تراشدو بعدشنیدم که آن عادت را ازرومیان اقتباس کرده است (مقصودتیمورازرومیان دراینجا روم صغیراست که پایتخت آن قسطنطنیه بودوامروزباسم استانبول خوانده می‌شودونبایدآن‌را باروم کبیریاروم غربی «ایتالیای امروزی» اشتباه کرد ـ **مارسل بریون**»

فاصله من و(توقتمیش) باندازه‌ای بودکه می‌توانستم اورابه تیرببندم اما چون دست راستم کارنمی‌کردنمیتوانستم زه کمان رابکشم وپادشاه (قبچاق) رابچندتن ازسربازان خودنشان دادم وگفتم اورا به‌تیرببندید . (توقتمیش) هم مرا دید ودر حالی که سربازان من بسوی او تیرمی‌انداختندگفتم این مردبایدبقتل برسد دستگیرشود وبکوشیدکه اورا نابود نمائید .

تاآنموقع بمناسبت سرگرم‌بودن بجنگ‌ازوضع دوجناح خوداطلاع نداشتم ونمیدانستم که سربازانم در جناح چپ وراست جلومیروند . عده‌ای ازپیادگان توقتمیش درجناحین اوکشته شدند وعده‌ای دیگربراثرفشارسواران من بابی‌نظمی عقب نشینی میکردند . (توقتمیش) ازوضع جنگ بهترازمن مطلع بودوهمان وقت که من عزم کردم که اورا به‌قتل برسانم یازنده دستگیرش کنم شروع به‌عقب نشینی کرد. اوفهمیدکه هرگاه عقب‌نشینی نکند چون سواران من دردوجناح باسرعت پیشرفت میکنند محاصره خواهدشد .

من براثرعقب نشینی اوفهمیدم که مادرجناحین فاتح شده‌ایم وبوسیله پرچم بامرای دو جناح دستور دادم که سعی کنند زودتر قلب سپاه خصم را محاصره نمایند و برای اینکه علت دستورمرا بفهمند دوتن ازسوارانی راکه پیرامون من بودندنزدامرای دوجناح فرستادم وبآنها فهمانیدم که (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) درقلب سپاه است و اگرقلب دشمن را محاصره کنیم اورادستگیرخواهیم کردیا بقتل خواهیم رسانید ونباید گذاشت که اینمردبگریزدوباز برای‌ما تولید زحمت کند . سوارانی که با من درقلب جبهه می‌جنگیدند به‌تحریك من برجدیت افزودند وما پیش‌رفتیم ولی هرقدرکه ماجلومیرفتیم . (توقتمیش) بهمان نسبت عقب‌نشینی میکرد . یك‌وقت من‌متوجه شدم که‌عقب‌نشینی آن مردمبدل‌به‌فرارشد و(توقتمیش) وعده‌ای ازسوارانی که‌درپیرامون وی بودندعنان را برگرداندند وباچهارنعل سریع گریختند .

تمام سوارانی‌راکه درقلب‌قشون من‌بودندبحرکت واداشتم که شاید بتوانیم‌مانع‌ازگریختن (توقتمیش) شویم ولی ازعهده برنیامدیم وآن مردوسوارانی‌که اطرافش بودند ازنظرناپدید شدند . درقلب جبهه عده‌ای ازسواران توقتمیش مقاومت میکردند وهمان مقاومت سبب‌گردید که مانتوانیم خودرابه‌پادشاه قبچاق‌برسانیم وازفراروی جلوگیری‌کنیم . من‌اطلاع حاصل‌کردم که درآن روزسوارانی‌که درقلب جبهه مقاومت میکردند میدانستندکه(توقتمیش) گریخته‌معهذا دلسردنشدند ودست ازمقاومت نکشیدند و همچنان باما می‌جنگیدند درصورتی‌که بعدازفرار فرمانده قشون ، افسران ، وسربازان دلسردمی‌شوند ونمی‌توانندبه‌پیکارادامه بدهند .

بااینکه مادردوجناح بمناسبت درهم شکستن‌آرایش جنگی‌خصم، فاتح بودیم سرداران من‌که درجناحین می‌جنگیدند نمیتوانستند خودرا به‌عقب سواران (توقتمیش) برسانند وآنها را محاصره‌کنند . چون پیادگان بااینکه بابی‌نظمی عقب‌نشینی میکردندگاهی بشدت‌پایداری می‌نمودند وپیشرفت سواران مرابتأخیرمی‌انداختند ودربعضی ازمناطق سواران من نتوانستند جلوبروندمگرآنکه تاآخرین سربازپیاده خصم را بقتل برسانند

اگر(توقتمیش) ترسونبودو فرصت بدست می‌آوردکه سازوبرك‌جنگی فراهم‌نماید مانمی توانستیم برقشون اوغلبه‌کنیم.چون سربازانی دلاور وبا استقامت داشت . امایك سردارترسو ارزش جنگی یکصدهزارسرباز دلیررا خنثی میکند همان‌گونه‌که درآن روزترس (توقتمیش) ارزش جنگی سربازانش را بدون اثرکرد .

ماتاغروب‌آفتاب می‌جنگیدیم و درآن موقع دوجناح من درعقب سواران (قبچاق) بهم رسید ونیروی خصم بکلی محاصره شد .

دیگرخون ازدست راست من فرونمیریخت زیراچون دستم‌تکان نمیخورد لباسم خون‌را خشك‌کرده بود. بااینکه شب فرودآمد وسربازان‌دشمن فهمیدندکه محاصره شده‌اندبازمقاومت میکردندوماتا وقتی‌که نیروی مقاومت آن هاراازبین نمیبردیم نمیتوانستیم جنك را خاتمه یافته بدانیم. من امرکردم که مشعل بیفروزند تااینکه درمیدان جنك سربازان من، دوستان رابجای دشمنان نگیرند، تاوقتی‌که مشغول جنگ بودم وتیرمیزدم درد دست راست رااحساس نمیکردم ولی پس ازمحاصره دشمن، چون‌من دست ازجنك کشیدم دوچار درد شدیددست‌راست شدم وفکر نمودم که استخوان دست راست بشدت آسیب دیده است.

من نمی توانستم بگویم‌خیمه ام را بر افرازید تا به خیمه بروم واستراحت نمایم

زیرا ازوضع میدان جنك نگران بودم. گرچه سربازان خصم محاصره شدند امابا وجودی‌که پادشاه آنها رفته بود پایداری میکردند .

(توقتمیش) مثل‌من باکشور خود نزدیك هزارفرسنگ فاصله‌نداشت‌که نتواندچاره‌جوئی کند. وی درکشور خود بسرمیبرد ومی‌توانست نیروی‌امدادی‌فراهم نماید وبما بتازد وسربازان خودرا ازمحاصره نجات بدهد ومارا نابود نماید. بسرداران خود گفتم تاوقتی محصورین پایداری می‌کنند مانمیتوانیم آسوده باشیم ونگذارید‌که این محاصره تاصبح طول بکشدچون بعیدنیست‌که (توقتمیش)بانیروی امدادی مراجعت نماید واگرمشاهده‌کردید‌که سربازان خصم تسلیم نمی‌شوند همه رابقتل برسانید ولوآنکه برای‌کشتن آنها، خودمتحمل تلفات بشوید .

ما تا آنجا که مقدور بود مشعل افروختیم و میدان جنگ را روشن کردیم آن شب که شب بیست و دوم برج دلو بود ازشب های فراموش نشدنی زندگی من محسوب میگردد. جراح قشون میخواست بمن افیون بخورانـد تا اینکه درددست را احساس نکنم و بخواب بروم لیکن من‌چون ازوضع جنگ مشوش بودم نمیتوانستم بخوابم من بسرداران خوداعتماد داشتم ومی‌دانستم جنگجویانی هستند لایق‌اماهیچ یك ازآنهاازحیث نیروی استنباط،وسرعت اخذتصمیم، باخود برابرنمیدیدم وبیم داشتم‌که اگرمن بخوابم، باتوجه باین‌کـه محصورین پایداری مـی‌کنند ، بازگشت (تـوقتمیش) بانیروی امـدادی سبب فنای قشون مـن خواهد گردید .

قدری‌که ازشب گذشت‌تب‌شدید برمن مستولی‌گردید وبااین‌که‌روی من بالاپوش‌انداختند، گاهی می‌لرزیدم. جراح‌قشون برای این‌که لرزه مراازبین ببرد پیاپی‌دم کـردهٔ چای سبزرا بمن‌می‌خورانید وحرارتی‌که ازچای سبزدربدن من تولید می‌شدلرزه مراازبین میبرد.(قرنها قبل‌ازاین‌که‌اروپائیان رسم نوشیدن چای رافرابگیرند درماوراءالنهر ومناطق شرقی آن‌چای سبزرا که هنوز درآن صفحات نوشیده می‌شوددم میکردند ومی‌نوشیدند امانه‌برای تفنن بلکـه بعنوان‌دوابرای معالجه‌بیماری ـ مارسل‌بریون)

از میدان‌جنگ،نعره‌های سربازان (توقتمیش) چون غرش جانوران بگـوش می‌رسید و افسران من خطاب به‌سربازان خود فریاد می‌زدند بکش.. بکش... وهیچ‌کس رازنده مگذار، گاهی افسران من ازمیدان جنگ مراجعت می‌کردند ونزد من می‌آمدند تاگزارش بدهند ودر روشنائی مشعل‌میدیدم که‌اسب آنهاازخون‌میدان کارزارارغوانی است‌وخودشان‌هم‌خونین هستند، تانیمه شب جنگی‌مخوف بین‌ماوسربازان‌خصم‌که پایداری‌میکردند ادامه یافت وازآن پس صدا های‌میدان‌جنگ‌بتدریج‌خاموش شدومن دانستم‌که جنگ با موفقیت قطعی‌ما بپایان رسیده است.

بازمانده نیروی (توقتمیش) چون پـایداری را بیفایده دیدتسلیم شدو مـن‌گفته بـودم بسربازان خصم بگویند‌که هرکس تسلیم شود درامان خواهد بود وقتی‌که جنگ تمام شد من گفتم بدون وقفه اردوگاه بوجود بیاورند تاسربازان‌من استراحت‌کنند ومجروحین تحت‌مداوا قراربگیرند ونگاهداری ازاسب‌ها رابه نیروی ذخیره‌که آن‌روز وآن‌شب وارد جنگ نشده‌بود وآن عده که‌درعقب جبهه اسب‌های یدك‌رانگاه میداشتند سپردم، سربازان من بطوری‌که گفتم بعد ازیك راه پیمائی بی‌انقطاع خودرا بمیدان جنگ (شنکاری)رسانیدند.

پس ازرسیدن بآنجاهم بی‌آنکه فرصت‌استراحت داشته باشند وارد میدان کارزارشدند

ودرآن شب، که جنك خاتمه یافت، میباید استراحت نمایند که روزبعدبرای هرگونه احتمال آماده باشند .

میدان جنك مستورازنعش مقتولین بود ومن پیش بینی می کردم که درموقع شب کفتارها وشغالها بهلاشه سربازان وافسران ماحملهور خواهند شد لیکن نمی توانستیم درآنشب اموات راازمیدان جنك خارج نمائیم و کفتارها وشغالها را برانیم . اماروزبعد باخوشوقتی شنیدم که هیچ یك ازجنازهها طعمه کفتارهاوشغالها نشدهومن متوجه نبودم که درآن منطقه آنهم درآن فصل که هنوز برج دلوخاتمه نیافته بود نه کفتاری وجود دارد نهشغال .

درشب بیستودوم دلویس ازاین که جنك خاتمه یافت واردوگاه برای استراحت سربازان آماده شد ومجروحین رابه خیمهها بردندکه مداوانمایند ونگهبانان بـرای حفظ اردوگاه و جلوگیری ازشبیخون احتمالی (توقتمیش) گماشته شدند من موافقت کردم که جراح قشون بمن افیون بخوراندکه بتوانم بخوابم .

روزبعدکه ازخواب پیدارشدم دستراست من طوری متورم شده بودکه پنداری من یك مشك پرازآب درطرف راستبدن قرار دادهام اما دردشدید شبقبلرا نداشت جراح رویزخم من مرهم نهاد وآن رابست. من خواستم برخیزم اما بمناسبت تب شدید، سرم دوچار دوران گردید. درآنروز گفتم که اموات رادفن کنند وسربازان مااموات خودشان رادفن کردند. کثیته آنقدرزیادبودکه نمی توانستند برای هرمرده یكقبرحفرنمایند. لذا چالههای عمیق و وسیع بوجود آوردند ولاشهها رادرآن چالهها نهادند وباخاك انباشتند. بیست وهفتهزارونکبری از سربازانمن درآنجنك که ازنزدیك ظهرتانیمهشبطول کشید، مقتول ومجروح شدندولیدرعوض قشون یکصدهزارنفری (توقتمیش) رانابودکردم درموقع روزدرحالی که سربازان ما،واسیران (قبچاق) مشغول دفن امواتبودند منچندنفرازافسران (قبچاق) راکه اسیرشده بودند احضار کردم تاازآنها بپرسم که(توقتمیش) کجارفتهوآیا ممکن است که بزودی بایك قشوندیگربیاید یانه؟ آنها بسوی شمال اشاره کردند وگفتند اگرازآن طرف رفته باشدنمی تواند بزودی بایك قشون بیایدزیرادرآنجا قبایلیهستندکه باماودوستیندارند. اماا گرازطرف جنوببرودوازدیوار آهنین بگذرد ممکن استبتواند ازقبایل قفقازیه یك قشون فراهم نماید وبرگردد.

من پرسیدمکه دیوارآهنینکجاست؟ آنها برایم توضیح دادندکه دیوارآهنین دیواری استکه بیندریای (آبسکون) ودریای سیاه ساخته شده وچنددروازه داردکه ازآنها میتوان عبورکرد. آنوقتبخاطرآوردمکه دیوارآهنین همانسدیاجوج ومأجوج استکه وصف آن را در قدیم شنیده بودم وسؤال کردم آیا براستیآن دیواربا آهن ساخته شدهاست؟افسران قبچاق جواب دادند نه ولیلایسنكها ملاطسرب ریختهاند وبهمین جهتآن رادیوارآهنین میگویند. گفتم چرا دیوارسربینگفتهاند واسمش رادیوارآهنین گذاشتهاند. افسران گفتندما ازپدران خود شنیدهایمکه شایدیكقسمتازآندیواردرقدیم ازآهن ساخته شده بود .

من بااینکه تبداشتم ودستم متورم بودچوناهل کسب معرفت هستم از آنها پرسیدم آیا میدانید آن دیواردرچهعصروبدستکه ساختهشدهاست؟ آنهاگفتند دیوارآهنین رایکیازسلاطین ایران ساختولینمیدانیم درچه موقع ساخته شدهاست. پرسیدم برایچهآن دیوار راساختند؟ افسران جواب دادند برای اینکه مانتوانیم بطرف جنوب برویم وبکشور ایران که درجنوب

کوه‌ها قرار گرفته حمله‌ور شویم .

من عزم کردم همین که بهبود یافتم بروم و آن دیوار را ببینم و مدت سه روز دفن اموات بطول انجامید و در آن مدت اثری از (توقتمیش) نمایان نشد .

چون سربازان من در جنگ باقشون (توقتمیش) فاتح شده بودند طبق وعده‌ای که با آنها دادم آزادشان گذاشتم که کشور (قبچاق) را مورد تاراج قرار بدهند و هر قدر که میتوانند، اموال سبك وزن و سنگین قیمت را بغارت ببرند مشروط بر اینکه اموال خودرا بماوراء النهر منتقل نمایند نه اینکه در قبچاق یا کشورهای دیگر بمصرف برسانند .

گرچه سربازان آزموده و سالخورده پس از این که اموال خصم را بـه یغما میبرند قدر مال را میدانند و آنرا در کشور دشمن، یا کشور های دیگر بمصرف نمی رسـانند و به وطن خود منتقل می‌نمایند تا این که برای آنها سرمایه شود و بتوانند در دوره‌ای که از کار می‌افتند بـا آن سرمایه بزندگی ادامه بدهند ولی سربازان جوان که دارای مآل اندیشی سربازان آزموده وجهان دیده نیستند اموال خودرا در کشور خصم یا ممالك دیگر که سر راه است، بمصرف لهو ولعب میرسانند و وقتی بوطن برمیگردند چیزی ندارند. این موضوع ازلحاظ من بدون اهمیت است و برای من فرق نمیکند که سربازانم بعد از اینکه بـوطن مراجعت کردند چیزی داشته باشند یا نداشته باشند . ولی ازلحاظ روحیه سربازان درجنك اهمیت دارد. زیرا، سرباز، وقتی اموال غارت زده را صـرف لهو و لعب کرد تن پرور مـی شود و ارزش جنگـی او ازبین میرود.

لهوولعب قاتل روح سلحشوری است و هرکسی که دنبـال عیش برود واوقات خودرا صرف تسکین هواهـای نفس نماید ناتوان خواهد شد همانطور که خودمن قبل ازچهل سالگی ناتوان شده بودم وشرح آن گذشت. سربازان من برای چپاول دارای اختیار تام شدند وبه آنها اجازه دادم هرکسی را که مانع ازچپاول گردید بقتل برسانند و باندازه بضاعت خود زن های خصم را به کنیزی ببرند. زیـرا سربازی کـه زن های خصم را بـه کنیـزی میبرد باید غذای آن ها را بدهد واگر عریان باشند آنها را بپوشاند و در صورتی که بضاعت نـداشته باشد نمیتواند عهده دار غـذا ولباس کنیزان شود تـا این که آنان را به بـازار برده فـروشی برساند وبفروشد .

جدمن (چنگیز) اجازه میداد که سربازان او، عده ای کثیر اززن ها ومردان جوان کشور خصم را باسارت ببرند و آن‌ها نمی‌توانستند متقبل غذا و لباس آنان شوند و زن ها و مردها را ببازار های برده فروشی برسانند وطوری عاصی میشدند که دریك روز تمام زن ها و مـرد های جوان را بقتل میرسانیدند . لیکن من به سربازان خود میگویم که اززن های جوان و پسرانی که برای فروش در بازار خوب هستند آنقدر اسیر بگیرند که بتوانند غذای آنها را تقبل نمایند و ببازار های برده فروشی برسانند و بفروشند واستفاده کنند.

فقط یك چیز را برای سربازان خود قدغن کردم و آن جنك برادر کشی درحین چپـاول بود. بآنها گفتم اگر کسی درصدد برآید مالی را که دیگری غارت کرده از وی بگیرد، بقتل خواهد رسید و هرکس که بتواند زودتر دست روی یك مال یا یك زن یا یك مرد جوان بگذارد آن مال وزن ومرد جوان، ازاوست وسرباز دیگر حق ندارد درصدد ممانعت برآید و آن مال، وزن یا مرد

جوان راتصاحب کند.

مدت چهار هفته سربازان من درشهرها وقصبات وقراء (قبچاق) مشغول چپاول بودند و عده‌ای ازسکنه محلی راکشتند وجمعی‌ازسربازان من‌هم کشته شدندزیراسکنه محلی‌وقتی متوجه شدندکه موردیغما قرارمیگیرند مقاومت میکردندودسته های‌کوچك مسلح‌تشکیل میدادند وبا سربازان ماجنگیدند وبعضی‌ازآنهارا میکشتند.

من میدانستم عبور دادن اموال غارت شده ازراهی‌که ما ازآنجا وارد قبچاق‌شده‌بودیم خطرناك است زیرا سکنه مناطقی‌که اموال غارت شده ازآن جا عبورمیکند ممکن است جلوی اموال رابگیرند. این بودکه عزم‌کردم اموال غارت شده راازراه دریابه ماوراءالنهر بفرستم تاهم زودتر برسد وهم درراه مورد دستبرد قرارنگیرد. چپاول ماآنقدر ادامه یافت‌که‌اعتدال ربیعی نزدیك شدوفصل بهار فرارسید وما توانستیم گوسفندان وگاوان راکه جزوغنائم جنك بودندبراه‌بیندازیم.زیرازمین سبزشد ومرتع هاقوت گرفت ومامیتوانستیم‌که گوسفندان‌وگاوان رادرمرتع هابچرانیم تااینکه بدریا برسند.

ازآن پس حمل گاوها وگوسفند هاازراه دریابه ماوراء النهر قدری مشکل میشدزیرا مامیباید علوفه وآب گاوها وگوسفند هارانیز باآنها بفرستیم واین‌کار مستلزم این بودکه‌گاو ها وگوسفند هارادرکشتی های‌بزرگ جابدهیم. ولی بعداز اینکه گوسفند هاوگاوها بدریارسید عده‌ای ازآنها ازطرف چوبدارانی‌که میخواستند گوسفند هاوگاوان راجنوب‌کره قاف وایران ببرند خریده شد و زحمت ما ، از لحاظ حمل گاوان و گوسفندان زیاد. بـه ماوراء النهر کمتر گردید.

بعد ازچهار هفته‌که شهرها وقصبات وقراء قبچاق مورد چپاول قرارگرفت وهرچه‌قابل بردن بود برده شد امرکردم‌که چپاول موقوف شود. قبلاگفتم که دست راست من درجنك با (توقتمیش) بشدت مضروب شد ومن براثر جراحت مزبور تب‌کردم. تب‌من ده روزادامه‌داشت وصحبت ازاین شدکه برای حفظ حیات من دست راستم راقطع‌کنند. یك روز مردی سالخورده ازسکنه محلی،که میگفتند ازطب سررشته دارد زخم دست مرادید وگفت‌تواگرروی دست خود ضماد (قازیاخی- اوتی) بگذاری دست توبهبود خواهد یافت. (قازیاخی- اوتی) یعنی (علف قازیاخی) ومن تاآن روز اسم علف مزبوررا نشنیده بودم ودستور دادم‌که آن علف را برای من بدست بیاورند . گر چه هوا قدری گرم شده بود ولی معلوم گردید که هنوزفصل روئیدن علف مزبور نرسیده است. لذا اطرافیان من درصدد برآمدند که خشك کـرده علف مزبور را بدست بیاورند وآنرا بدست آوردند واز علف خشك ضمـاد تهیه کردند وروی زخم دست من نهادند .

پیرمردی که آن علف را برای مداوای دست من تجویزکرده بود گفت همین‌که ضماد خشك شدآن راتجدید نمائید وضمادی دیگر راکه تازه باشد روی دست بگذارید. بعد از سه روزاثر بهبود درزخم دست مـن آشکار شد وبعـد از یك هفته محقق گـردید که دست من شفا خواهد یافت. من هزار سکه طلا بآن پیرمرد که مردی‌روستائی بود بخشیدم وعلاوه برآن قریه‌ای راکه مسکن اوبود مصون کردم وبسربازان خودگفتم‌که آن قریه نباید مورد دستبرد

قرار بگیرد.

از آن روز تا این موقع که مشغول نوشتن این ماجرا هستم، نمیتوانم با دست راست نویسندگی کنم لیکن بادست راست شمشیر میزنم ودست من قبضا شمشیر رانگاه میدارد ولی نمیتواند قلم رانگاهدارد امامن بادست چپ بخوبی مینویسم وناتوانی دست راست، استعداد کتابت مرااز بین نبرده است.

بعدازاینکه دستم بهبود یافت بفکر افتادم که بروم ودیوار آهنین رابببینم ومشاهده کنم که سدیأجوج ومأجوج چگونه است. دیوارآهنین بطوریکه ازاسیران قبچاق شنیده بودم ازطرف یکی ازسلاطین ایران ساخته شدوازدریای (آبسکون) بدریای سیاه وصل میشود. روزی که آن دیواررا ساختند، کسی نمیتوانست ازدشت های شمالی کوه قاف بدشت های جنوبی برودمگر ازدروازه هائیکه درآن دیوار تعبیه کردندوآن دروازه ها درگردنه های کوه قاف قرارداشت دروازه های مزبورکه ازآهن بود براثر مرور دهورازبین رفت. (توضیح- دروازه های سد یأجوج ومأجوج ازآهن نبوده بلکه بامفرغ ساخته بودند وبهمین جهت براثر زنك زدگی زود ازبین رفت- مارسل بریون) زیرا آهن باندازه سنك درقبال برف وباران وباد وآفتاب دوام ندارد وزودازبین میرود. ولی خوددیوارباقی است ومن آنرادیدم.

سد یأجوج ومأجوج که من مشاهده کردم دیواری است بارتفاع ده ذرع وبه پهنای سه ذرع که آن راازتخته سنگهای بزرك ساخته وسنگهارا بوسیله ملاط سرب بهم متصل کرده بودند. امروز دربعضی ازنقاط دیوار مزبور، ویران شده ولی درجاهائی که دیوار هست، هیچ کس نمی‌تواند ازآن بگذرد مگر اینکه دیواررا بوسیله انفجارباروت ویران نمایند. دیوار طوری ساخته شده که درآغازکه دروازه های آهنین مسدود میشد، حتی ازقله کوهها هم (البته کوههائی که قابل عبورباشد) نمیتوانستند بگذرندودیوار ازقله کوههای قابل عبور نیزمیگذشت معمارانی که دیوارمزبوررا ساختند، میدانستند که سد یأجوج ومأجوج ازیك منطقه وسیع کوهستانی می‌گذرد که درقسمتی ازسال، درفصل بهار آن جا سیل جاری می‌گردد واگردیواردر معرض سیل قراربگیرد ویران خواهد گردید، لذا آن سد را طوری ساختند که در هیچ نقطه در معرض سیل قرار نگیرد و در هر منطقه که دیوار در مسیل قرار میگرفت آن را بالا می بردند و انحنا های بزرگ در دیوار بوجود می آوردند که آن را از معرض سیل دور نمایند.

من وقتی دیوارمزبوررا ازنظر گذرانیدم ونظر به ارتفاع وانحنا های وسیع آن انداختم متوجه شدم که ساختمان دیوار مزبورکاری نبوده که بتوان درعرض یك یادوسال باتمام رسانید پیرمردان محلی می‌گفتند که ساختمان دیوارمزبور بقدری طول کشید که پادشاه ایران نتوانست آن راتمام کند وبعد ازاوپسرش بکارساختمان ادامه داد تااینکه بعدازپنجاه سال که بطوردائم پانصدهزاربنا وعمله وسنگ تراش مشغول کاربودند، دیوارخاتمه یافت وراه تهاجم قبایلی که در قبچاق زندگی میکردند بسوی ایران بکلی بسته شد.

من وقتی سدیأجوج ومأجوج رادیدم مبهوت شدم که چراپادشاه ایران وپسراوپنجاه سال وقت صرف کردند وآن دیواررا که بطورقطع هزینه فوق العاده‌ای داشته، ساخته اند. آیابجای

ساختن دیوار مزبور بهتر این نبود که کشور قبچاق را بگیرند و تمام قبایل آنرا ازبین ببرند تا اینکه ایران همواره از خطر تهاجم آنها مصون باشد؛ بعد از اینکه فصل بهار فرارسید وبرف ذوب شد ودهانه‌های کوه قاف قابل‌عبور گردید (شیخ‌عمر) پسرمن که در (باب‌الابواب) بود براه افتادوبمن ملحق گردید. قبل‌ازجنگ باقشون (توقتیمش) من دردل‌پسر خود را مورد نکوهش قرار میدادم که چرا در(باب‌الابواب) متوقف گردیده ولی بعد ازاینکه با قشون پادشاه قبچاق مصاف دادم فهمیدم که‌افسران وسربازان(توقتیمش) مردانی بااستقامت هستند وجنگیدن باآنها ،کاری آسان نیست و(شیخ عمر)چون‌خود را مقابل یك خصم‌نیرومند دید مجبور شد که‌درباب‌الابواب متوقف گردد.

فصل بهار فرارسیده بود ومادرکشورخصم بودیم و (توقتمیش) درمنطقه‌ای بسر میبرد که میتوانست عده‌ای ازقبایل را علیه مـابجنگ وادارد. من فهمیده بودم که‌آن‌مرد، دارای لیاقت میباشد وبعید نیست درمدتی‌کم یك قشون جدید بسیج کند وبا مابجنگدومصلحت‌نبو که‌قشون شیخ‌عمرازقشون من‌جدا شود وما می‌با دطوری از کشورقبچاق‌خارج شویم که(توقتمیش) نتواند بماآسیب برساند.

قبل ازاینکه براه بیفتم‌من‌موضوع‌افسران‌اسیرقبچاق‌راحل کردم وبه‌آنها گفتم‌که‌آخرین مهلت برای‌پرداخت جزیه بسرآمد وهرکسی‌که نتوانسته‌جزیه بدهد باید وارد قشون من‌شودیا بقتل خواهد رسید. عده‌ای از افسران قبچاقی ، قبل از آن موقع جزیه خود را پرداختند و آزاد شدند ولی بقیه‌ازعهدهٔ‌پرداخت جزیه برنیامدند. هریك‌ازآنهاکه وارد قشون‌من‌گردیدند زنده ماندند ولی عـده‌ای از افسران قبچاقی‌نخواستند وارد قشون من شوند ومن آنان رابه همکاران خود سپردم تا بهلاکت برسند.اگر آنها جزیه میدادند می‌توانستم ازقتلشان صرفنظر کنم . ولی نمیتوانستم بدون دریـافت جزیه آنها را آزاد بگذارم.تا بروند به (توقتمیش ملحق شوند وباسپاهی‌نیرومندتر بجنك من‌بیایند.

پیغمبر ما دریکی ازجنگها، ازیکی ازعموهای خود که‌بجنگ مسلمین آمده بود واسیر شد جزیه گرفت واگرجزیه نمیگرفت او راآزاد نمینمود ودراین صورت من برای‌چه‌افسران قبچاقی را بدون‌گرفتن جزیه‌آزادکنم . درحالیکه جلادان‌من،افسران‌اسیرراکه جزیه‌نپرداخته بودند بهلاکت‌میرسانیدند.من باشیخ‌عمر وعده‌ای‌ازافسران‌خودشور کردم که ازکدام‌راه‌مراجعت کنیم مـا اموال غارت شده و قسمتی ازاحشام راازراه دریا بماوراء‌النهر منتقل کردیم ولی انتقال قشون ازراه دریا بماوراء النهر بمناسبت کمی‌کشتی امکان نداشت. مـا می‌توانستیم با کشتیهای موجود قسمتی ازقشون را ازراه دریا بماوراء النهرمنتقل‌نمائیم‌لیکن بـرای انتقال قسمتهای دیگر قشون می‌باید صبر کنیم تاکشتیهاازماوراء النهر مراجعت نمایندیعنی ازساحل ترکستان برگردندوچون درهرسفرکشتیها نمیتوانستند جز معدودی ازسربازان وا.بهارا حمل نمایند، انتقال‌قشون من از مغرب ومشرق دریای(آبسکون) تاپائیز طول میکشید و(توقتمیش) بما حمله میکرد وقشون ضعیف مارااز بین میبرد.

از راه‌دریاگذشته از دوراه‌میتوانستیم به ماوراء النهربرگردیم. یکی از راه‌شمال‌دریای (آبسکون) ورود طرخان (یعنی رودولگا ـ نویسنده) دیگری ازراه جنوب دریای(آبسکون)

وراه‌مازندران و استرآبادوخراسان . البته می‌توانستیم ازدهانه‌های کوه قاف بگـذریم وخود را بجنوب آن‌کوه برسانیم ولـی (توقتمیش) درآنجا بود ودرمناطق کوهستانی راه رابر ما می‌بست و او اهل محل بشمار می‌آمد و ما نابلد بودیم و تـا آخرین نفر بقتل می‌رسیدیم یا اسیر میشدیم .

بعد از عبور ازکوه قاف می باید از آذربایجان بگذریم و عبور از آنجا برای ما آسان‌نبودلذا بهترآن دانستیم کـه از راه شمال دریای (آبسکون) خود را بماوراء النهر برسانیم .



فصل پانزدهم

مراجعت بماوره النهر و آفت ملخ

من قبل از حرکت از قبچاق سه طلایه بجلو فرستادم وسیورسات ما باطلایه اول بود. طلایه‌ها مکلف شدند که پیرامون خود مبادرت بـاکتشاف نمایند زیرااماازکشورهـائی عبور میکردیم که ممکن بود سکنه محلی برای استفاده ازاموال ما وبخصوص سیم وزر که باخودداشتیم مبـادرت بحمله کنند وما را نابود نمایند تا ثروتی راکه بماوراءالنهر میبردیم بدست بیاورند.

بین طلایه اول که سیورسات هم جزوآن بود وطلایه دوم وطلایه سوم وقشون من ارتباط دائم وجود داشت . من ازعقب خودزیاد واهمه نداشتم چون طوری باسرعت میرفتیم که قشونی که میخواست ازعقب بماحمله کند بمانمیرسید، لیکن جلووطرفین ما خطرناك بود ومیباید مـواظب باشیم که مورد حمله قرارنگیریم. تاموقعیکه به رودطرخان رسیدیم واقعه‌ای که قابل ذکرباشد روی نداد . من موقعیکه اولین باررودطرخان رادیدم مشاهده کردم که منجمد است ولی درآن موقع، رودمزبورپرازآب بود.

طلایه اول من که پیشاپیش میرفت بمن اطلاع داد که کناررود طرخان یك بازارمکاره بزرك مفتوح گردیده ومدیران بازاربعدازاینکه طلایه قشون مرادیدند ومتوجه شدند که من نزدیك میشوم درخواست تـامین کردند وگفتند حاضرند یك باج فراخور بضاعت خویش بدهند بشرط اینکه من به بازارمکاره حمله ورنشوم وبگذارم که فروشندگان وخریداران بکارخویش مشغول باشند . من بوسیله طلایه‌ها برای مدیران بازارمکاره پیغام فرستادم کـه از آنها باج نمیخواهم وکاری بفروشندگان و خریداران ندارم ومردی هستم عابر وبراه خودمیـروم امااگرخدعه‌ای ببینم اثری ازبازار مکاره بجا نخواهم گذاشت.

معلوم شدکه هرسال بعد ازذوب شدن برف و یخ در آن منطقه یك بازار مکاره بزرگه برای فروش وخریداجناس مفتوح میشود وبیش ازیکصدهزارفروشنده وخریداردر آن بازارحضور بهم میرسانند(بازار مکاره مزبور بنام بازار مکاره حاجی طرخان تاسال۱۹۱۷ میلادی هرسال یکمرتبه مفتوح میشد وبعد تعطیل گردید ـ **مارسل بریون**) کالاهائی که دربازارمکـاره دیده میشد اجناس روستائی ومصنوعات صنعتگران بخصوص پوستین وزین اسب وشمشیر وخنجر و انواع پارچه های نخی وپشمی بود و نمونه تمام اقوام و طوائف دریای (آبسکون) در آن دیده میشدند . سربازان خودگفته بودم که هرکس بیکی از فـروشندگان وخریداران بازار

مکاره تعدی کند بقتل خواهد رسید. ولی واقعه ای که موجب مجازات متخلف گردد اتفاق نیفتاد

افسران و سربازان من وقتی مشاهده کردند که قسمتی از بازار مکاره مخصوص خرید وفروش غلام و کنیز است پشیمان شدند که چرا غلامان و کنیزان خود را ببهای ارزان فروختند وبه آن بازار نیاوردند تا ببهای گران بفروشند وغافل از آن بودند که آوردن غلام و کنیز بآن بازار باآن سرعت که ما حرکت میکردیم کاری بود امکان ناپذیر.

روی رود طرخان یک پل ساخته بودند که پایه های آن زورق بود، ومن بعد از آزمایش استحکام پل اجازه دادم که قشون من از آن عبور نماید.

من رود طرخان را بزرگ ندیدم ورود جیحون ما درماوراء النهر لااقل پنج برابر رود طرخان است و جیحون در فصل بهار وبهنگام طغیان رود، طوری وسعت بهم میرساند که انسان که در یک ساحل رود ایستاده نمیتواند ساحل دیگر را ببیند(تیمورلنگ اشتباه کرده وعلت اشتباهش این بود که یکی از شاخه‌های رود(ولگا) را دیده نه تمام رود را زیرا شط(ولگا نزدیک(حاجی طرخان) منشعب می‌شود وباصطلاح یونانی یک(دلتا) بوجود می‌آورد وبازار مکاره کنار یکی از شاخه‌های رود(ولگا) مفتوح میگردید. مارسل بریون)

من خود یکسال درفصل بهار میخواستم بوسیله زورق از رود جیحون بگذرم واز یکطرف بطرف دیگر بروم ومدت دوساعت پاروزنان زورق پارومیزدند تااینکه من بساحل دیگر رسیدم.

پس از اینکه قشون من از رودخانه طرخان گذشت حس کردم که وارد منطقه‌ای شدم که دیگر خطری بزرگ قشون مرا تهدید نمیکرد من درطول دریای آبسکون بطرف شرق و آنگاه بسوی جنوب رفتم وخود را به شاهراهی رسانیدم که ازساحل دریا متصل بهسمرقند میشد از آن پس از سرعت حرکت کاستم زیرا وارد ترکستان شده بودم ومیدانستم راه بدون خطر میباشد معهذا احتیاط را از دست نمیدادم زیرا من حتی درکشور خود محتاط هستم و یکی از عوامل اصلی پیروزی من احتیاط است.

روز سوم برج ثور درحالی که ما در شاهراه مشغول راه پیمائی بودیم ابری از جنوب نمایان گردید وجلو آمد وآسمان راپوشانید ونور آفتاب ناپدید شد وروز روشن از بین الطلوعین تاریکتر گردید وقتی سر را بلند کردم دیدم که آن ابر متشکل از کرورها جانور بالدار است که همه ازجنوب می‌آیند وبسوی شمال میروند.من تاآنروز حمله ملخ راندیده بودم وآنروز برای اولین مرتبه هجوم ملخ را مشاهده کردم.سبحان‌الله، افواج ملخ آنقدرانبوه بود که ذره‌ای از نور آفتاب بزمین نمی‌تابید.اسب های ما وحشت زده شیهه می کشیدند وجانوان صحرا بیمناک میگریختند ووحشت ما هم کمتر از بیم اسب ها وجانوران صحرا نبود یکی از افسرانم گفت ای امیر اگر این ملخ به کشتزارها وباغهای ماوراءالنهر حمله کند امسال درکشور توقحطی حکمفرماخواهد شد.گفتم آنچه از دست بشر ساخته می شود چاره دارد ولی آنچه مولود دست خدا می باشد بدون چاره است و من نمیتوانم از هجوم این جانوران به مزارع و باغهای ماوراء النهر جلوگیری نمایم.

آنروز تا غروب آفتاب امواج ملخ از بالای سرما گذشت و بعد از اینکه تاریکی فرود آمد عبور ملخ همچنان ادامه داشت ولی صدای حرکت بالهای جانوران را می شنیدم بامداد روز بعد هوا براثر عبور ملخها تاریک وقتی ما براه افتادیم مثل این بود که درطلوع

فجر راه می‌پیمائیم افسران من گفتند این ملخ در سراسر ماوراءالنهر یك ساقه گیاه سبز باقی نمیگذارد وهرچه هست میخورد گاهی بعضی از ملخها از فرط خستگی یا بعلت دیگر که من نمیتوانستم بفهمم برزمین میافتادند ومامیدیدیم که ملخهای بزرگ وخاکستری رنگ هستند افسرانم می‌گفتند آن ملخها مأمور نیستند که مزارع وباغهای ترکستان را مورد تهاجم قرار بدهند بلکه بکشور دیگر میروند ووای اگر راه ماوراءالنهر را در پیش بگیرند وبباغها و ومزارع آنجا فرود بیآیند

آنروزهم تا غروب آفتاب عبور افواج ملخ ادامه داشت وشب دوم تا صبح ملخها از ازآسمان گذشتند وبامداد روزسوم عبورافواج ملخ متوقف شد وفضا ازجانوران بالدار مصفا گردید وآفتاب برزمین تابید .

همین که من باولین کبوترخانه رسیدم از سمرقند کسب اطلاع کردم تا بدانم که مزارع و باغهای ماوراءالنهر مورد تهاجم ملخ قرارگرفته یا نه ؛ جوابی که بوسیله کبوتر بمن رسیدمرا خیلی اندوهگین کرد وسبب غصه افسران وسربازانم گردید زیرا جواب داده بودندشماره ملخها که بر مزارع و باغهای ماوراءالنهر حمله کرده‌اند از شماره ماسه های صحرا بیشتر است و بدون تردید درسراسر ماوراءالنهر قحطی حکمفرما خواهدگردید .

افسران وسربازان من بعداز یك جنگ بزرگ باپیروزی به‌وطن خودمراجعت‌میکردند وهمه‌دارای زروسیم بودند وبعضی ازآنها اموال گرانبهای غارت شده راجلو فرستادند. ولی هنگامی به‌ماوراءالنهرمیرسیدندکه درکشورماقحطی بوجودمیآمد. وقتی مابه‌ماوراءالنهررسیدیم مشاهده کردیم که درصحرا، چیزی که سبزرنگ باشد وجودندارد. افواج ملخ نه‌فقط تمام‌مزارع راخورده، تمام درختهای باغ رابی‌برگ کرده بودند، بلکه درهرنقطه که بیشه‌ای وجودداشت‌بی برگ شد ، وازدرختهای‌آن‌جزتنه وشاخه‌های عریان باقی نماند .

مراتع بزرگ که مادرسه فصل ازسال، اسبها رادرآن رهامی‌کردیم طوری بی‌علف‌بود که‌گوئی ازآغازخلقت، درآن مراتع علف نروئیده است .

وقتی واردسمرقندشدم درآن شهرنه یك‌دکان نانوائی طبخ می‌کرد نه یك حبه گندم در بازار بفروش میرسید ومردم ماتم‌زده ومبهوت زانوی غم‌را دربغل گرفته بودند . وضع سایر شهرهای ماوراءالنهرهم مانند وضع سمرقند بود ودرآن بلاد، نان و گندم یافت نمیشد. من میدانستم که درسمرقند وبلاددیگرلااقل برای مصرف آذوقه تاآخربرج سرطان که ماه چهارم سال میباشد غله‌هست. ولی چون ملخ همه‌چیزرا خورده بود، کسانی که غله داشتند ازبیم جان خودجرئت نمیکردندکه غله بفروشند. تمام مواد خواربار دربازار سمرقند نایاب شده بود و اثری ازسبزیهای بهاری دربازاردیده نمیشد. دونوع ازمحصولات صیفی، ماوراء النهر باقلاو خیار است که ازماه دوم بهار ازمزارع وجالیزها بشهر حمل میشودوبفروش میرسد. ولی در سمرقند، حتی یك باقلاوخیارتازه وجودنداشت. فقط مردم گرفتارآفت جوع‌نبودندبلکه احشام‌و اغنام همازگرسنگی میمردند.

صاحبان اغنام واحشام، گله های خودراکوچ داده بودند بامید اینکه در جاهای دور، بمراتع برسند وجانوران راازگرسنگی برهانند. آنچه ازگوسفندان وگاوها واسب هاکه در صحرا باقی ماندند وصاحبانشان نتوانستند آنهارا کوچ دهند گرسنه ماندند. آن هائی که‌موفق

شدند برای چهارپایان کاه وبید خشك فراهم نمایند، نمیگذاشتند که حیـوانات از گرسنگی بمیرنـد. اما جانوران دیگر از بین‌میرفتند و بهمیـن جهت گوشت هم دربازار سمرقنـد بدست نمی‌رسید.

من امر کردم تمام دواب قشون‌را بطرف جنوب ببرند وبمراتع کابلستان برسانندتااینکه چهارپایان قشون‌از گرسنگی نمیرند. آنگاه دستور دادم که هرقدر که ممکن باشددررودخانه‌های جیحون وسیحون که درآن فصل بهارپرازماهی بود زیادتر ماهـی صیدکنند تااینکه مردم از گرسنگی نمیرند.

گفتم که من‌در برج‌ثورنه ماوراءالنهر مراجعت‌کردم ودرآن‌موقع آب‌رودهای‌کشورما فراوان‌است وگرچه فصل‌کشت گندم‌گذشته بودولی‌من‌دستور دادم که درآیش، گندم وجوبکارند من میدانستم‌که آب رودخانه‌ها ، تاآخرسرطان فراوان است و بعداز آن‌کم میشود و درنیمه تابستان سطح شطوط جیحون وسیحون بمیزان‌عادی میرسدوتاآن‌موقع امیدوار بودم‌که‌بتوانیم چندآب بمزارع گندم وجو بدهیم و فکرکردم که هرگاه گندم و جو بدست‌نیاید از ساقه‌های‌تر آنهامی‌توان برای علوفه چهارپایان استفاده‌کرد (درماوراءالنهر بمناسبت وجود مراتع‌وسیع کشت یونجه برای علوفه چهارپایان مرسوم نبود ولی ساقه‌های سبزگندم وجورا بمصرف تغذیه جانوران‌اهلی علفخوار میرسانیدند. ـ **مارسل بریون)**

ضمناً دستور دادم کـه در سمرقند و سایر بلاد ماوراءالنهر جار بزنند که گندم وجوبرای بذرخریداری می‌شود و بهای گندم‌را هریکصدمن ماوراءالنهر، سه‌مثقال طلاو و بهای جوراهریکصدمن یك‌مثقال‌ونیم طلاتعیین نمودم جارچیها بکسانی‌که غله داشتنداطلاع دادندکه‌هرکس در خانه وقریه‌خود غله‌دارد، می‌تواند ، ازقرار سرانه سی‌من ماوراءالنهر گندم راجهت آذوقه نگاه‌دارد و بقیه‌را باید بنرخی‌که من تعیین کرده‌ام‌وخیلی‌گران‌تراز نرخ‌گندم قبل‌ازحمله‌ملخ است‌بفروش برساند وگرنه‌خونش هدرومالش مباح خواهدبود. بدستورمن ائمه جماعت و وعاظ ، درمساجد، آیات قرآن را مبنی‌برقدغن احتکاربرای مردم میخواندند ومعنی میکردند تاهمه بدانند که درسال قحطی نباید بامیدگران فروشی غله‌را احتکارکرد.

درپیرامون کشورمن فقطیك سرزمین بودکه می‌توانست ازلحاظ غله بماکمك‌کند وآن خراسان بشمارمیآمد وچندنفر ازکارپردازان خود را بخراسان فرستادم تاهرقدرکه‌ممکنست غله‌خریداری کنندو بماوراءالنهر بفرستند . حمل‌غله‌از خراسان‌بماوراءالنهر مشکل‌بودبرای این‌که خراسان راه‌ارابه‌رو نداشت‌مگر ازطریق صحرای ترکمان و آنهم‌یك راه‌طولانی بشمار میآمد. ولی مادر ماوراءالنهر راه ارابه‌رو داشتیم و امرکردم که غله را برپشت اسب واستر تامرز ماوراءالنهر بیاورند و بعد منتقل بارابه نمایندکه زودتر بشهرهای مابرسد.

درخود ماوراءالنهر گندم وجو درآیش‌کاشته شد. (آیش یعنی زمینی‌که هر دوسال یك یاسه‌سال یك‌مرتبه درآن کشت می‌شود تااینکه زمین‌پرقوت‌باشد وگندم وجو، بخوبی‌ثمربدهد ـ مارسل‌بریون) در برج‌ثور وهمچنین دربرج جوزا، مزارع‌گندم و جورا باآب فراوان رودخانه ها مشروب‌کردیم من‌که باخدا عهدکرده‌ام‌که پیوسته درصحرا باشم و اوقات خودرا در شهرها نگذرانم مگربقدر ضرورت برای رسیدگی به‌کارها، در این سال دائم، مزارع را مورد سرکشی قرارمیدادم ونظارت‌می‌نمودم که‌درهمه‌جا، بکشت زارهاآب‌بدهندمن فقط بکشت‌گندم‌وجو اکتفا

ننمودم بلکه امر کردم که زارعین هر نوع محصول صیفی ممکن را در پالیزها بکارند چون میدانستم هر چه از مزرعه بدست بیاید و خورا نی باشد بدست مردم برسد از شدت قحطی میکاهد.

قبل از اینکه آب رودخانه‌ها کاهش یابد در پالیزهای ماوراءالنهر با اینکه فصل مساعد گذشته بود بحکم من کاهو و خیار و باقلا و نخود و انواع سبزیها کاشته شد و پس از این که آب رودخانه‌ها کاهش یافت در برج سرطان بارانی شدید در ماوراءالنهر بارید که خیلی کمك بمزارع کرد و سپس در برج اسد باران تجدید شد.

من عقیده دارم که نزول باران در برج اسد که در ماوراءالنهر کم سابقه است ناشی از مرحمت خداوند بوده و خدا نخواست که سکنه کشور من از گرسنگی بمیرند و در برج سنبله مزارع گندم و قبل از آن مزارع جو رسید و زارعین مزارع را باسرعت درو کردند چون میدانستند که اگر تأخیر نمایند باران‌های پاییزی نازل خواهد شد و محصول کشت زارها از بین خواهد رفت. غله آنقدر فراوان گردید که قیمت گندم که باعیار یکصد من ماوراءالنهر سه مثقال طلا (سه دینار) بود شد یکصد من ببهای یك دینار و من دستور دادم که دیگر از خراسان غله خریداری ننمایند.

باران‌های برج سرطان و برج اسد و بعد از آن شبنم‌های برج سنبله مراتع ماوراءالنهر را سبز کرد و ما توانستیم ایلخی‌ها را که بکشورهای دوردست منتقل کرده بودیم برگردانیم. من اگر در آن سال دست روی دست می‌نهادم و ناظر قحطی می‌شدم و اقدامی برای سیر کردن شکم مردم نمی‌نمودم سکنه ماوراءالنهر از گرسنگی میمردند و قشون من از بین میرفت.

ولی چون با سرعت دست بکار شدم توانستم جلوی قحطی را بگیرم و نیمه دوم آن سال تا رأس خرمن بعد، یکی از بهترین سالهای ماوراءالنهر بود. وقتی خطر قحطی از بین رفت و من آسوده خاطر شدم به تمشیت قشون خود پرداختم. (توقتمیش) پادشاه (قبچاق) سال قبل در کشور خود ضربتی بزرگ به قشون من زده بود و عده‌ای از برجسته‌ترین افسران و سربازان من بقتل رسیدند یا از کار افتادند و من میباید جبران مافات را بکنم و قشون خود را تقویت نمایم در پاییز و زمستان آن سال، اوقات من صرف تقویت قشون شد و عده‌ای از جوانان خوش بنیه را وارد قشون خود نمودم و آنها را واداشتم که فنون جنگی را فرا بگیرند در همان سال در کشور خود رسم استفاده از کبوترهای قاصد را توسعه دادم چون میدانستم که در جنگ و صلح مفید است و در مدتی کم، اخبار را از دورترین نقاط بسمرقند میرساند. دیگر از اقدامات من در آن سال این بود که مسجد متحرك خود را که در سفرها باخویش میبردم، سبك کردم و قطعات آن را طوری ساختند که بسهولت قابل حمل باشد و بتوان باسرعت آن قطعات را سوار و پیاده نمود.

در شبهای زمستان بعد از فراغت از کارهای خود وقتی به خیمه میرفتم که استراحت کنم در خصوص کشورهائی که در جنوب دریای آبسکون قرار گرفته تحقیق میکردم و از اطرافیان خود می خواستم که راجع بآن کشورها برایم توضیح بدهند. من راجع بکشورهای مزبور چند کتاب خوانده بودم اما چیزهائی که در کتب مزبور بنظرم رسید مرا اقناع نمیکردند و اطلاعات کافی بمن نمیداد من شنیده بودم که در طبرستان، واقع در جنوب دریای آبسکون اقوامی زندگی می کنند که پوست ببر و پلنگ و گاو می‌پوشند و تمام عمر را در جنگل میگذرانند و غذای آنها جانوران جنگلی و میوه‌های بیشه است و از هیچکس بیم ندارند و هیچکس هم نتوانسته کشور آنها را تصرف نماید و دیو سفید که در کتاب فردوسی از آن یاد میشود از آن اقوام بوده است.

من شنیده بودم که در **گیلان** که کشوری دیگر از ممالك جنوب دریای آبسکون می باشد قومی زندگی می نمایند که غذای آنها برنج است و از برنج آنها بوی مشك بمشام میرسید ودرجهان زنهائی‌زیباتر ولطیف‌تر اززنهای گیلان‌وجود ندارد وشایدچون غذای آنها یك‌نوع برنج می‌باشدکه بوی مشك‌ازآن بمشام میرسد آنقدر زیبا ولطیف‌هستند.

(**توضیح** ــ مترجم‌از اهالی‌محترم‌گیلان راجع باین برنج پرسش‌کرد ومعلوم‌شد که در گذشته درگیلان یك نوع برنج‌معطر بدست‌می‌آمده که آنرابرنج عنبرین یعنی‌برنجی‌که رایحهٔ عنبر از آن بمشام‌میرسد میخوانده‌اندوشاید منظورتیمورلنگ این‌برنج بوده‌است‌ــمترجم)

شنیده بودم درکشوری دیگرازممالك جنوب دریای‌آبسکون که موسوم است به(طالش) مردانی هستند قوی‌هیکل دارای موهای بلندکه موی‌آنها از زانوشان تجاوز مینماید و پوست جانوران را می‌پوشند و برگوزن‌های بزرك سوارمیشوند ویاآنها را به‌ارابه می‌بندند وروزوشب با سگهای درنده زندگی مینمایند وجثه سگهای آنها باندازه يك‌الاغ است وهیچکس تاامروز نتوانسته آنها را مطیع نماید. من میخواستم بروم وآن‌کشورها رابببینم‌ومشاهده‌کنم‌که‌آیااقوام مزبور آیا همانطورکه میگویند قوی وزیباهستند یانه وآیاممکن‌است‌که‌کشورهای‌آنان‌رامنضم باقلیم خودنمایم یاخیر؟ درشبهای‌زمستان‌که با اطرافیان خودراجع بقشون‌کشی‌های‌آینده‌صحبت می‌کردم می‌گفتم‌که بعد از این بهرنسبت که‌من جلومیروم باید درقفایم کبوترخانه‌هائی بوجود بیایدکه وسیله ارتباط با سمرقندباشد ویکی از مزایای وجودکبوترخانه‌ها این بودکه‌اگرراه بازگشت مرا قطع میکردند ، میتوانستم از سمرقندکمك‌بگیرم‌زیراکسی نمیتواند مانع‌ازعبور کبوتران شود مگربوسیله شاهین ومدتی طول‌داشت‌تااقوام جنوب دریای(آبسکون) بفهمند که بوسیله شاهین میتوان ازعبورکبوتران قاصد ممانعت‌کرد.

پیش‌بینی من برای بهار سال‌آینده این‌بودکه کشورهای‌جنوب دریای(آبسکون)راببینم ودرصورت امکان تصرف‌کنم وازآن‌بگذرم وخودرابه آذربایجـان برسانم.ازآن پس نمیدانستم چه بایدکرد آیا بسوی مغرب برویم‌یاجنوب. اگربسوی مغرب میرفتم میتوانستم خودرابدجله برسانم وبغداد راتصرف‌کنم واگربسوی جنوب میرفتم ممکن‌بود شاه‌منصورمظفری‌پادشاه‌فارس را طوری ادب نمایم‌که‌هرگز جرئت نکند بدیگری‌ناسزا بگوید.

فصل شانزدهم

در کرانه های دریای آبسکون

وقتی فصل بهارفرا رسید پسرم (شیخ‌عمر) را درماوراءالنهر جانشین خودکردم وبا یکصد هزار سوار براه افتادم و درطول مجرای‌قدیم رودخانه جیحون‌که درگذشته بسوی‌دریای آبسکون میرفت پیش رفتم خدا خواست‌که رودجیحون خط سیرخودرا تغییر بدهد وبجای‌اینکه بسوی مغرب برود راه مشرق راپیش بگیرد ووارد ماوراءالنهر شود وگرنه نیمی‌ازکشور ما صحرای‌لم‌یزرع می‌شد(کم‌آبی‌دریای خزرازهمان‌زمان‌که مجرای‌رودجیحون‌تغییر کردشروع‌شد- **مارسل بریون)**

ما بطور معمول‌راه‌می‌پیمودیم وبعداز اینکه نزدیك دریای (آبسکون) رسیدیم متوجه جنوب شدیم وناگهان یك‌رود بزرك‌وپرآب مقابل مانمایان شد (این رودکه مقابل‌اقشون‌تیمور لنگ نمایان‌گردید رود اترك نام دارد ـ **مارسل‌بریون**) خواستم‌سواران خودرااز‌آب بگذرانم ولی متوجه شدم که‌درآن فصل‌بهار هرگاه سوارانم بخواهند بآب بزنند همه راآب خواهدبرد. درآنجاکه مابآب رسیده بودیم نه آبادی بود نه انسان ومن‌گفتم بروندوازاطـراف عده‌ای‌از سکنه محلی را بیاورند تا بما بگویندگدارآن رودخانه‌کجاست .

(گدار بروزن غبار، قسمتی ازرودخانه‌است‌که کم‌عمق می‌باشد و سواران یـا پیادگان می‌توانند از آن عبورنمایند ـ **مترجم)**

سواران من عده‌ای‌از سکنه محلی را آوردند وگفتندکه‌گدار این رودخانه سه فرسنگ پائین‌تر می‌باشد ولی‌در این‌فصل‌غیر قابل‌عبور است وبایدصبر کردتافصل طغیان بگذرد آنوقت میتوان ازگدارعبورکرد. بعد ازتحقیقی که از سکنه محلی کردم دانستم که طغیان رودخانه لااقل تا پانزده روز دیگـر دوام دارد و اگر تـا آن موقع آب کم شود من خواهم توانست با قشون خوداز آب بگذرم وگرنه میبایدکناررودخانه درانتظار فروکشیدن‌آب‌باشم. گفتم‌که یك‌سردارجنگی هرقدر باتجربه باشد نمیتواندتمام‌مشکلات وموانع‌راپیش بینی‌نماید ومشکلاتی بوجودمی‌آیدکه‌احتیاج‌بتصمیم فوری دارد. اگر آن منطقه مشجر بودمن‌امرمی‌کردم که درختها را بیندازند وزورق بسازند ووارد رودخانه کنند وروی زورق‌ها تخته پل‌بیندازند تا سواران من‌از آن عبورنمایند. لیکن درآنجا درخت نبود ودربالا وپائین رودخانه زورق

بقدرکافی یافت نمیشد که بتوان یك پل بوجودآورد زورق‌هائی‌هم ده بدست می‌امد برای‌حمل سوأران از یکطرف رودخانه بطرف دیگر فایده نداشت.

من در عوض اینکه خود را در آن منطقه معطل کنم بعد از کسب اطلاع از سکنه محلی وانتخاب چند تن از آنها بعنوان بلد عزم کردم‌که خود را بدهانه رود که وارددریا میشود برسانم چون شنیدم‌که رود درآنجا به ده پانزده شاخه منقسم می‌شود وشاخه‌های مزبور کوچك وکم آب است ومی‌توان ازآنها گذشت. همینطورهم شد ونزدیك مصب‌آن رودخانه شاخه های متعدد نمایان‌گردیدوسواران من بدون اشکال ازآن شاخه‌ها عبورکردندومارودخانه رادر عقب‌گذاشتیم وبسوی جنوب رفتیم ووارد سرزمینی شدیم که ازبهترین مرغزارهای‌ماوراءالنهر سرسبزتر بود ودرآن فصل بهار، درآنجا علف بزیرشکم‌اسبهای‌ماميرسيد.

اگر در حال راهپیمائی جنگی نبودیم من می‌گفتم که چند روزدر آن دشت سبز وخرم توقف نمائیم واسبها را در مرغزاررهاکنند تا بچرند ولی چون بعید نبود که جنك درپیش داشته باشیم من نمیتوانستم اسبها را با چند روزرها کردن درآن علفزار سست‌کنم. مدت‌پنج روز ما از آن دشت مسطح و سبز که مسکن قبایل متعددترکمان‌بود عبورکردیم .گاهی‌بعضی ازروسای قبایل باچند راس بره برسم پیشکش نزدمن می‌آمدند و من انعامی بآنهامیدادم و مرخصشان میکردم.

وقتی از آن دشت وسیع‌عبورکردیم وضع اراضی عوض‌شدوعلفزارجـای خود رابمنطقه مشجرداد .وقتی‌که ما واردمنطقهٔ مشجر شدیم بماگفتندکه آنجاآغاز جنگلی‌است عظیم وانبوه که سردیگر آن متصل بآنطرف دنیا می‌باشد. من میدانستم که جنگل‌مزبور آنقدروسیع‌نیست که انتهای آن متصل بآنطرف دنیا شود معهذا راهپیمائی درآن جنگل‌خطرناك بود چون‌اگر قشون افراسیاب درنیم فرسنگی آن جنگل انتظارما رامی‌کشید ماآن قشون را نمیدیدیم و غافلگیر میشدیم . بطلایه‌های ما دستورداده شدکه خوب مراقب باشند ودرهرنقطه‌که نمیتوان اطراف رادید کسانی رابالای درختها بفرستند تابتوانندازآنجااطراف راببینند ومشاهده‌کنند که آیا سرراه ما دسته‌های سپاهی هست یانه؟

گاهی از دور صدای مرموز بگوش میرسید وبرای ماکه عادت براه پیمائی درجنگل نداشتیم تولید نگرانی میکرد اما بعدازچندروزتجربه حاصل‌کردیم وفهمیدیم‌که جنگل‌صداها را منعکس میکند وصدائی‌که انسان تصور میکند درپنجاه قدمی اوبرخاسته ممکن‌است دریك فرسنگی بوجود آمده اشد .

یك روز قشون من ازیك نقطه مرتفع عبور میکرد تا وقتی که من در پائین بـودم دریا را نمیدیدم ولی بعد ازاینکه بمرتفع‌ترین منطقه تپه رسیدم چشمم بدریا افتاد ومیتوان گفت‌که دریا یکی از عجیب ترین چیزها بـودکه تا آنروز دیدم تا چشم کار میکرد یك پهنه آبی رنگ ومسطح بنظر میرسید وآب آن‌پهنه، درافق بآسمان می‌پیوست‌آسمان‌آبی رنگ بود ودریا آبی رنگ وهردو نامحدود ، منظرهٔ مزبورآنقدر حیرت انگیز بودکه من نتوانستم به راه ادامه بدهم وتوقف‌کردم وبیش از مدت یکساعت حیران‌آن منظره در زیر پای خود بودم هرکس میخواهد چیزی ببیندکه هرگزفراموش نکند میبآید باسترآباد برود ودریای‌آبسکون را ازآنجاکه من دیدم ببیند تا بفهمدکه چگونه‌آسمان ودریای آبی رنگ‌ونا محدود، درافق

بهم وصل میشود

درآنروزمن برای اولین مرتبه فهمیدم که سپهر، مدور است زیر آسمان مثل یك گنبد بزرگ و آبی رنگ بدریا متصل میگردید ولی آنچه من فهمیدم دیگران نفهمیدند و بآن منظره توجه نکردند بعدازعبور ازآن منطقه بجائی رسیدیم که گفتند هرگاه بخواهم بعراق عجم بروم میتوانم ازآنجا بسوی جنوب عزیمت نمایم درآنجا گردنه‌ای بود بارتفاع دوهزاروپانصد ذرع ومن برای رفتن بعراق عجم میبایید برآن گردنه صعود کنم وآنگاه در طرف دیگر نزول نمایم. لیکن من نمیخوانستم درآن موقع راه عراق عجم را در پیش بگیرم وترجیح میدادم که بسوی مغرب بروم .

باران شروع شد وطوری باران میبارید که طوفان نوح را بخاطر میآورد وشدت ودوام باران مانع از راه پیمائی ما شد وناگزیر توقف کردیم و اسب ها را زیردرختان قراردادیم مدت چهارروزبدون انقطاع باران میبارید وجنگل ازمه تاریك بود. اگر درآنموقع یك قشون بما حمله میکرد دراندك مدت ما را ازپا درمی‌آورد زیرا برائر شدت و دوام باران توانائی ومقاومت نداشتیم بعدازچهار شبانه روز، باران قطع شد وآفتاب دمید وهوا درمدتی کمتراز نیم روز چنان گرم گردید که مردان ما مجبور شدند لباس از تن بدر کنند دانستم که وضع هوا در آن منطقه چنان است وتا وقتی باران میبارد هواسرد میشود همینکه باران قطع گردید حرارت بوجود می‌آید ولو در فصل زمستان باشد .

پس ازقطع باران براه پیمائی ادامه دادیم تا آنجاکه وارد سرزمین مردان بلندقامت وکارهای تنومندکه موسوم است به‌طبرستان شدیم مردان وزنان طبرستان درتمام‌عمردرجنگل زندگی میکنند وبعضی ازآنها برنج میکارند وبرنج آنجا قرمزرنگ میباشد مردهای‌طبرستان گیسوی بلند دارندولباس آنهاازپوست جانوران است وهریك ازآنان یك‌تبربردوش‌میگذارند زیرا درجنگل، تبر پیوسته مورد احتیاج میباشد وبوسیله تبر درختان را میاندازند ودرنقاط انبوه جنگل بوسیله تبر راه را می‌گشایند هنگامی هم که جانوری بآنها حمله‌ورمیشود باتبر آن حیوان را بقتل میرسانندآنهائی‌که تبر بردوش نمی‌نهادند یك منتشا روی شانه قرار میدادند ومنتشای آنها بقدری خطرناك بودکه می‌توانستند بایك ضربه منتشا یك ببر رابهلاکت برسانند.درطبرستان شیر وببرزندگی می‌کند اما شماره ببرها بیشتر ازشماره شیران میباشد ودر بعضی از نقاط طبرستان ببر بقدری فراوان است که ما درسمرقندآن اندازه گربه نداریم .

زنهای طبری هم مثل مردها بلند قامت هستند وباگاوها صحبت می‌کنند وسوارگاو می‌شوندگاودرطبرستان مانند اسب است درکشورهای دیگر . من‌متوجه شدم که زنهای‌طبرستان نه فقط باگاوها صحبت می‌کنند بلکه زبان پرندگان را هم میدانند ومی‌توانند با طیورجنگل تکلم نمایند در قدیم سلیمان میتوانست باجانوران صحبت‌کند وزنهای طبرستان چون سلیمان قادرند باجیوانات مکالمه نمایندزبان سکنهٔ طبرستان‌فارسی است‌ولی یکنوع فارسی‌شگفت‌انگیز که فارسی زبانان دیگر ازجمله من، نمیتوانندآنرا بفهمند.

سکنهٔ طبرستان عقیده دارندکه از نژاد دیو هستند واسم تمام امرای‌طبرستان دیو است وبرخی ازآنان خودرا سلالهٔ دیوسفید میدانند من بعد از اینکه وارد طبرستان شدم متوجه گردیدم که صلاح برآنست که روابط ما وسکنه محلی دوستانه باشد من فهمیدم که هرگاه

بین ما وسکنه محلی مناسبات خصمانه بوجودبیاید خطری بزرگ برای ما تولید خواهد گردید وطبریها ازمن وقشونم نمیترسیدند ومثل این بود که قشون مرا بحساب نمی‌آورند.

اگر من در آن سرزمین جنگلی یا منطقه طبرستان می‌جنگیدم ممکن بود تمام آنها بر سرما بریزند وقشون ما را از بین ببرند لذابامرای طبرستان فهماندم که در آنجا من با کسی سرجنگ ندارم ومسافری هستم که از آن سرزمین عبور میکنم وجز آذوقه وعلیق برای سربازان ودواب، چیزی نمیخواهم امرای طبرستان هم هرقدر آذوقه وعلیق که میخواستم در دسترس ما ما میگذاشتند لیکن درطبرستان گندم یافت نمی‌شد وسربازان من میبایید مثل سکنه محلی برنج سرخ رنگ را تناول نمایند علاوه بر برنج سرخ رنگ نیشکر درطبرستان فراوان بود وسکنه محلی نیشکر را میشکافتند وشیره‌ای راکه درجوف آن بود بیرون میآوردند وبا برنج سرخ‌رنگ میخوردند.

گاوهای طبرستان بقدری بزرگ هستند که تولید وحشت میشد وجز زنهای طبری کسی نمیتوانست ،آن گاوها نزدیك شود. زن‌ها، خوب زبان گاوهارا میدانند ومی‌توانند با آن ها تکلم کنند وآن جانوران را رام می‌نمایند لیکن مردهای طبرستان نمیتوانند به‌گاوها نزدیك شوند وهمینکه مردی بیك گاو نزدیك میشود مورد حمله قرارمیگیرد وبقتل میرسد یکی از مناظر دیدنی طبرستان جنگ گاوهای نراست وگاوهای نررا زنها بسوی میدان جنگ میبرند زیرا بطوری که گفتم مردها نمیتوانند به‌گاوان نر نزدیك‌شوند. زن‌ها، گاوهای نر را بطرزی بسیار شکیل مزین مینمایند آنگاه آن ها را بمیدان جنگ‌میاورند ودوگاونر بهم حمله ور می‌شوند وپس از چند دقیقه یکی ازآنها برزمین میافتد ودیگر برنمی‌خیزد وگاهی هردوگاو بر اثر جنگ بقتل میرسند.

یك روز، ازمنطقه‌ای کنار دریا عبورمیکردیم ومن‌مشاهده کردم که در آنجا مقدارزیادی استخوان های سفید رنگ مشاهده می‌شود که همه استخوان انسان است ازسکنه پرسیدم که آن استخوان هاچیست وبرای چه اموات را دفن نکرده‌اند وگذاشته‌اند تااجسادبپوسند واستخوان ها باقی بماند سکنه محلی جواب دادند که آن استخواها از دزدان دریائی است وچهار سال‌قبل عده‌ای کثیر از دزدان دریائی جزء اقوام کوتاه قدکه درشمال دریای آبسکون زندگی می کنند با بیست کشتی بزرگ وکوچك به طبرستان حمله‌ور شدند ودرهمان نقطه قدم بساحل نهادند سلاح آنها شمشیرونیزه وتیروکمان بودومردان طبری با تبر ومنتشا بآنان حمله‌ور گردیدند وعده‌ای کثیرازآنها راکشتند وبقیه از هول جان ، گریختند وخود را بکشتی ها رسانیدند و مراجعت کردند ازآن موقع، تا آن روز، هیچ دزد دریائی جرئت نکرد که بآن منطقه نزدیك شود سکنه طبرستان بعد از اینکه دزدان دریائی راکشتند لاشه آن‌ها را دفن نکردند تا این که بپوسد و آن استخوان‌ها از اموات مزبور باقی مانده است.

من درطبرستان، شهربزرك ندیدم وشهرهای آن‌کشور کوچك است ودرتمام شهرها مثل اصفهان‌مجرای‌فاضل‌آب‌وجوددارد‌زیرادر طبرستان نمیتوانند برای‌رفع بعضی ازاحتیاجات چاه حفرنمایند زیراپس ازاین‌که باران شروع شودآب درچاه بالا میآید بطوری‌که‌آب‌چاه‌باسطح زمین‌موازی میشودبهمین جهت درآنجامثل‌اصفهان، مجرای فاضل‌آب‌بوجودآورده‌اندوتمام‌مجرا های فاضل‌آب منتهی‌برودخانه هامیشودوازآنجابدریامیریزد.

درامتداد سواحل دریای (آبسکون) استخوان جانوران بزرك دریائی دیده میشود. درهمان موقع که من درطبرستان بودم لاشه یك ماهی بدون فلس وحرام بساحل افتاد ومن گفتم که لاشه ماهی رااندازه بگیرند و معلوم شد که طول ماهی شش ذرع است. سکنه طبرستان، ماهی های بدون فلس راتناول نمیکنند نه ازلحاظ این که آن راحرام میدانند بلکه بدین مناسبت که از طعم تا مطلوب آن نفرت دارند و در عوض ماهی های فلس داررا بمقدار زیاد صید و تناول میکنند.

وقتی من وارد طبرستان شدم فصل صید ماهی گذشته بود، معهذا انواع ماهیهای کوچك فلس داررا صید میکردند ودربازارها بقیمت بسیار ارزان بفروش میرسانیدند. سکنه طبرستان دارای دوجنگل هستند یکی جنگل طبیعی که شیر و ببر وخرس درآن زندگی میکنندودیگری، جنگل مصنوعی که ازدرختهای نارنج وترنگ بوجودآمده است.

(**توضیح** ــ ترنگ همان است که ما امروزبنام پرتقال میخوانیم ومترجم ناتوان این سرگذشت نمیداند که کلمه پرتقال ازکجا بفارسی راه یافته وآیااین کلمه را پرتقالی هاباخود بایران آورده‌اند یانه، ولازم است بعرض برساند که دراروپا پرتقال رابإسم (اورانژ) میخوانند که همان نارنج یانارنگ خودمان است وپدران مادرقدیم به پرتقال میگفتند ترنگ که اعراب آنرا مبدل به (طرنج) کردند. **مترجم**)

درطبرستان آنقدرترنگ ونارنج هست که مردم نمیتوانندمیوه درختهارابچینند ووقتی ماواردطبرستان شدیم بااینکه مدتی ازفصل میوه های مزبورمیگذشت مقداری زیاد نارنج های زرد وسرخ برشاخه درختان دیده میشود. سکنه محلی به سربازان من می‌گفتند که نارنج هارا بچینند وبخورند مشروط براینکه شاخه درختهارا نشکنند. مادر ماوراء النهر نمونه آن میوه ها راداریم ودرآنجا ترنگ ونارنج تحفه است ودرفصل زمستان بدست میآید وبه بهای گزاف در بازار سمرقند فروخته میشود. امادر طبرستان آنقدر ترنگ ونارنج فراوان است که خریدار ندارد وصاحبان درخت های ترنگ ونارنج ازدیگران درخواست میکنند که میوه اشجارآنها رابچینند وبخورند وچون سکنه محلی قادربمصرف آن همه نارنج نیستند خروارها ازآن را میفشارند وآب نارنج رادردیگ های بزرك میجوشانند تا وقتی غلیظ شودوبعدازغلظت بشکل یك ماده سیاه رنگ درمیآید وآن ماده بقدری ترش است که اگرذره‌ای ازآن را روی زبان بگذارند زبان رامیسوزاند وسکنه طبرستان آن‌ماده سیاه رنگ راچاشنی غذا میکنند عده‌ای ازسکنه طبرستان داروفروش هستندزیرا درطبرستان گیاهان طبی فراوان است وپیرمردی‌برای من حکایت میکرد که درطبرستان بیست هزارنوع گیاه طبی‌هست.

من متوجه شدم که آن پیرمرد اغراق میگوید ولی اگر در طبرستان هزار نوع گیاه طبی باشد بازهم بایدآن‌کشوررا مرکزداروی دنیادانست. گیاههای طبی طبرستان بعدازخشك شدن بعراق عجم ارسال می‌گردد ودربسیاری ازشهرهای عراق عجم هردارو که بدست بیاید از طبرستان فرستاده شده‌است. این رابابد بنویسم که سکنه طبرستان بااینکه هزار نوع دارو در دسترس دارند ناخوش نمیشوند مگردرجنگل های بدآب وهوا .

درجنگل هائی که آب وهوای خوب دارد هیچکس بیمار نمیشود مگرهنگام مرك و عمر سکنه جنگلهای خوش‌آب وهواطولانی است. اما درجنگلهای بدآب و هوای طبرستان بیماری

تب نوبه دار، مردم رااز پا درمیآورد وسکنه طبرستان ازبعضی ازجنگلها طوری میترسند که هرگز قدم بآنجا نمیگذارند زیرا میدانند که اگر بآنجا بروند بمناسبت اینکه بدآب و هوامیباشد دچار بیماری خواهند شد وعمرشان کوتاه خواهد گردیدو بهلاکت خواهندرسید وماهم ازسکنه محلی پیروی کردیم. وازآن جنگلهای بدآب وهواعبورننمودیم.

درمنطقه‌ای موسوم به (چهل‌دره) واقع درطبرستان بمن گفتند که هرگاه میل داشته باشم می‌توانم راه جنوب راو(قصرخان) رامشاهده کنم و(قصرخان) یکی ازقلاع بزرك واصلی (اسماعیلیه) است. من اسم اسماعیلیه رابدفعات شنیده ودرکتابها خوانده بودم ومیدانستم که اسماعیلیه) فرقه‌ای هستند ازفرق، شیعه. این‌فرقه در سیصدسال قبل از آن تاریخ تحت ریاست مردی باقدرت بنام (حسن صباح) قرارگرفت وآن مرد درمنطقه‌ای واقع درجنوب (طبرستان) باسم (الموت) ده‌ها قلعه ساخت وپیروان خود رادرآن قلاع جاداد وگفت که نباید بهیچیك ازواجبات شرع عمل کنند ویگانه امرواجب درمذهب اسماعیلیه اینست که بدون چون وچرا ازاوامر (امام) یعنی رئیس مذهب (اسماعیلیه) پیروی نمایند ویك اسماعیلی درتمام عمرازلحاظ شرعی هیچ تکلیف ندارد غیرازفراگرفتن علوم. وسیله‌ای که حسن‌صباح برای پیش‌بردن بدعت خود اندیشید عبارت بود ازترور وعده‌ای ازپیروان خود را مأمور میکردکه بکشورهای مختلف بروند وهرکس راکه مخالف بدعت اومی‌باشد بقتل برسانند.

(**توضیح**-تیمورلنگ نویسنده این سرگذشت ازمذهب اسماعیلیه اطلاعی بجزآنچه در افواه یاکتابهای آن‌زمان بودنداشته ونبایدهم ازمردی‌چون اوانتظارداشت که راجع به‌اسماعیلیه تحقیق‌کرده باشد ومترجم‌هم نمیتواند دراین‌جا، درخصوص مذهب اسماعیلیه، قبل‌از حسن‌صباح ودرزمان او، وبعداز وی، توضیح کافی بدهدچون خارج ازموضوع سرگذشت تیمور لنگ است ودرهرصورت خوانندگان نباید تصورنمایند آنچه‌که تیمورلنگ راجع‌به (اسماعیلیه) می‌گوید واقعیت دارد - **مترجم**)

حسن صباح تمام احکام اسلام حتی نماز رانسخ‌کرد وگفت یگانه تکلیف واجب اسماعیلیان تحصیل علم است وغیرازاین تکلیفی ندارندبعدازحسن صباح بازماندگان او، بجای وی (امام) شدند وبدعت حسن راادامه دادند ومدتی حکومت‌کردند وعوامل آنها، همچنان مخالفین فرقه اسماعیلیه رانابود میکردند تااین‌که جدمن (هلاکوخان)، تقریباً دریکصدسال قبل از این به‌منطقه (الموت) حمله‌کرد و تمام قلاع اسماعیلیه را جزیك قلعه گرفتو ویران نمـود.

آن قلعه‌که مقابل جدمن مقاومت‌کرد موسوم بودبه (قصرخان)که مدتی پایداری نمود ولی بعدازده‌سال وبـروایتی یازده‌سال سکنه گرسنه وبرهنه آن، تسلیم شدند وهمـه‌ازدم تیغ گذشتند (قصرخان)، آن‌قدر محکم بودکه نتوانستندآن راویران نمایند لذاباقی ماندولی‌دیگر دیگرکسی درآن‌زیست نمیکند. من خیلی‌میل داشتم‌که بروم‌وقلعه (قصرخان) رابه‌بینم ومشاهده کنم قلعه‌ای‌که جدمن (هلاکوخان) نتوانست آن را ویران نماید چگونه است.

(همانطورکـه قبلاگفتیم تیمورلنگ اصرار داشت کـه خود را از فرزندان چنگیز معـرفـی کند در صورتی کـه از نسل چنگیز نبود و بهمین جهت (هـلاکـوخان) را کـه از فرزندان چنگیزبوده ، جدخود معرفی مینماید - **مارسل بریون**).

ولی نمیتوانستم به تنهائی یا باعده‌ای محدود بآنجا بروم زیرا ممکن بود مرا بقتل برسانند واگرمیخواستم قشون خودرا به (الموت) ببرم میبایند ازگردنه‌ای باسم (سیاله) بگذرم تا به الموت برسم وگردنه سیاله گردنه‌ایست که فقط قاطر ازآن عبور میکند ویك قشون‌چون سپاه من قادر نیست ازآن‌گردنه‌که‌کور راه آن ، ازکنار دره‌ای به عمق پانصد ذرع میگذرد عبور نماید بهمین جهت من از مشاهده قلعه مستحکم اسماعیلیه که بعد از سیصد سال هنوز برجاست صرفنظرکردم وبراه خود بسوی مغرب ادامه دادم .

خط سیر قشون من همچنان جنگل بود ومن‌کماکان بااحتیاط زیاد ازآن‌جنگل‌بزرگ که پایان نداشت عبور مینمودم تا اینکه بسرزمین قوم‌گیل یا گیلان رسیدم . مردم سرزمین گیل با مردم طبرستان فرق دارند ومثل‌آنها درشت استخوان وبلند قامت نیستند و بااینکه مسلمان می‌باشند یك رودخانه بزرگ را باسم سفید رودکه از سرزمین گیل میگذرد خدای خود میدانند وعقیده دارند همه چیزآنها راخدای مزبورمیدهد (مأخذ این عقیده تیمورمعلوم نیست ولی درهرحال طبق نظریه علمی جغرافیا دان ها و دانشمندان زمین شناس این عصر سرزمین‌گیلان، از سفید رود بوجود آمده ورسوب‌آبهای سفید رودگیلان را بوجودآورده و شاید مردم قدیم‌گیلان با اینکه از حقیقت علمی اطلاع نداشتند عقیده داشتند که همه چیز آنها ازسفید رود است ـ **مارسل بریون**) سفیدرود، رودخانه‌ایست بزرگ ووقتی ما به‌گیلان رسیدیم دوره طغیان سفید رود تمام نشده بود وسفید رود نزدیك دریای آبسکون ده پانزده شاخه میشود وبدریا میریزد از شهرهای بزرگ‌گیلان شهررشت‌است وکرسی‌سرزمین‌گیل‌شهری است باسم (لاهیجان) واقع درمشرق دهانه سفید رودکه بدریا میریزد وازلاهیجان اگربسوی دریا بروند بیك بندر میرسند باسم (گوتم)که بزرگترین‌بندر دریای‌آبسکون است ووقتی من بآنجا رسیدم مشاهده‌کردم‌که بیش از دویست‌کشتی درآن بندر دیده میشود وآنها کشتی‌هائی بودکه ازچهارسمت ببندرگوتم می‌آمد وکالای سرزمین‌گیل را بکشورهای مختلف حمل‌میکرد (بندرگوتم واقع درمصب سفیدرودکه بزرگترین بندر شمال ایران بود امروز وجود ندارد ـ **مارسل بریون**)

درسرزمین‌گیلان آنقدر ابریشم بدست می‌آیدکه برای مصرف دنیا کافی‌است ودرسنوات بعد من درهرمنطقه ازجهان‌که پارچه ابریشمی دیدم‌معلوم شد ابریشم‌گیلان است بعد ازابریشم گیلان‌که بتمام دنیا میرود بزرگترین کالائی‌که از سرزمین‌گیل صادر میگردد برنج است من درگیلان برنج عنبرین را خوردم وازبوی خوش آن برنج لذت بردم وامرکردم مقداری از آن برنج را بوسیله‌کشتی ازبندرگوتم به ماوراءالنهر بفرستندکه درآنجا کاشته شود.

ای‌کسی‌که سرگذشت مرا میخوانی بدان من‌که امیر تیمور فرزند چنگیز هستم و جهانیان از شنیدن نام من بلرزه درمی‌آیند ازسرزمین‌گیلان گریختم وآنچه مرا واداربفرار کرد زنهای زیبای‌گیلان بود درهیچ نقطه‌ای از دنیا زن هائی بزیبائی زن های‌گیلان ندیدم واگر بگویم گیلان یك بهشت است پرازحوری‌سخنی‌بگزاف نگفته‌ام تمام زنهای گیلان سفید چهره وسفیدپوست‌ودارای چشم وابروی سیاه یاچشم های‌آبی رنگ هستند وهمه فربه میباشند.

درگیلان بمن‌گفتندکه‌سفیدی وزیبائی‌وخوبروئی زنهای‌گیلان ازاین‌است که‌غذای‌آنهارا برنج‌وماهی‌تشکیل‌میدهد پس‌چرا مردهای‌گیلان‌که مانند زنها برنج وماهی میخورند آن‌گونه

سفید وزیبا نیستند من تصورمیکنم درسرشت زن هـای گیلان‌چیزی هست که درسایرزنها وجود ندارد وبهمین جهت آنها را ازتمام زن‌ها زیباتر میکند .

وقتی واردگیلان شدم فهمیدم بپای خویش وارد سرزمینی شده‌ام که عرصه نابودی من و سربازانم خواهدگردید چون من وسربازانم راپابند عیش و کسب لذت خواهدکرد سال هاقبل ازآن تاریخ بطوری که گفتم با خدا عهدکردم که هرگز درشهرها توقف ننمایم مگر برای امور ضروری کشورداری آنهم برای مدتی کوتاه. من با خدا عهدکرده بودم که پیوسته درصحرا وپیش سربازانم بسربرم وهرگز، تن را معتاد به عیش ننمایم واز معاشرت بـا زن‌ها بپرهیزم مگر زن هائی که درماوراءالنهر داشتم چون میدانستم که عادت بعیش وآمیزش با زنها یك مـرد جنگی را آنقدر ذلیل میکندکه نابود میگردد .

ولی در سرزمین گیلان، زنهای زیبای آنجا من وسربازانم را وسوسه میکردند واگرمن مطیع وسوسه نفس میشدم ودرگیلان توقف می نمودم ارزش جنگی خود را از دست می دادم و سربازانم نیز مثل من سست وزبون می‌شدند و ارزش جنگی را از دست میدادند این بود که که عزم‌کردم مدت توقف خود را درگیلان بسیارکوتاه کنم وبـرای اینکه زن‌های فـریبنده (گیلك) سربازان مرا سست نکنند، انظباتی دقیق‌را درقشون خودبرقرار نمودم واردوگاه را در محلی انتخاب کردم کـه دور از شهرهای بزرگ سرزمین گیل باشد تا اینکه مرد ها برای دیدار زنها بشهر نروند .

(لاهیجان) کرسی سرزمین گیلان است اما درآن کشور، یك شهر بزرگ دیگر نیزهست باسم (اسپهبدان) (این‌شهر هم مانند شهر گوتم ازبین رفته و امروزه درگیلان وجود ندارد– **مارسل بریون**) .

وقتی من وارد شهر اسپهبدان شدم مشاهده‌کردم که مرد وزن و کودك سفیدپوش هستند معلوم شد درآن شهر، مرد وزن، از روزی که بدنیا می‌آیند تا روزی که ازجهان میروند جز لباس سفید نمی‌پوشند وفقط روی بسترسفیدرنگ میخوابند اگر سرزمین گیلان را یك‌سرزمین پر ازحوری بخوانیم شهر اسپهبدان قشنگترین غرفه‌آن میباشد درآن شهر مردها نیز مثل‌زنها زیبا هستند ودرکنار حوریان مانند غلمان بشمار می‌آیند ازعجائب شهر اسپهبدان اینست که من درآن شهر یك مرد یا زن را ندیدم که دارای چشمهای سیاه باشد وتمام سکنه شهر، ازمرد وزن وکودك چشم های آبی رنگ داشتند وبمن گفتند که سکنه شهر، بابیگانه وصلت نمی‌کنند و فقط باکسانی وصلت می نمایند که اهل اسپهبدان باشند بهمین جهت نژاد خارجی وارد آن شهر نمیشود وچون نژاد بومی دارای چشم های آبی‌است لذا مرد وزن دارای چشم های آبی رنگ هستند .

دیگر اینکه بمن گفتندکه درقدیم درآن منطقه امرائی بسرمیبردند موسوم به‌اسپهبدان و اسم شهر اسپهبدان از نام‌آنها گرفته شده است شغل سکنه شهر اسپهبدان پرورش‌کرم ابریشم وبافتن پارچه های ابریشمین بود ودر تمام شهریك کشاورز برنج‌کاریافت نمی‌شد. درآن شهر، مرد وزن واطفال، بدون استثناءکرم ابریشم را پرورش میدادند ومردها وزنها پـارچه های ابریشمین میبافتند. من برای‌تماشا بکارگاههای بافندگی آنها رفتم‌وزنهای حورسرشت راپشت دستگاه های بافندگی دیدم ومشاهده‌کردم که با پنجه های خود پرنیان می بافند وهر دفعه که

قدم بیک کارگاه بافندگی گذاشتم دردل تصدیق کردم زن هائی که پرنیان می‌بافند ازحریری که از زیر دست آنها بیرون میآید زیباتر بودند وهر بار بیاد گفته مولوی افتادم که در کتاب مثنوی خود میگوید «مصنوع از صانع زیباتر است» واگـر سراینده مثنوی حیات داشت من او را از (قونیه) به‌گیلان وشهر اسپهبدان میفرستادم تاوارد کارگاه‌های بافتن پارچه‌های ابریشمین شود وببیند که درآنجا صانـع، از مصنوع زیباتر میباشد زآنچه ازپنجه هـای زنان اسپهبدان بیرون میآید گرچه قشنگ و نرم ولطیف است اما روح ندارد ودارای چشم نیست تا انسان را بنگرد لیکن آنهائی که آن پارچه ها را میبافند روح دارند وچشم های آبی رنگ آنان‌را نباید نگریست برای اینکه مردسلحشوررا منقلب میکندواوراازجنگ بازمیدارد.

من در اسپهبدان بیش از دو روز توقف نکردم و آنـگاه با قشون خـود براه افتادم تا از سرزمین گیلان دور شوم چون بیم داشتم اگر تـوقف من درآنجا ادامه پیدا کند، وسوسه نفس، اختیارم را بگیرد ومرا وادار به‌عیش‌وتن پروری نماید. پس از خروج از گیلان، بسوی سرزمین (طالش) یا (طلشان) براه افتادم تا مردانی راکه میگفتند نیرومندترین مردان کشور های اطراف دریای آبسکون هستند ببینم و بفهمم کـه آیا می توانند با مـن پنجه در پنجه بیندازند یا نه.

وقتی‌وارد طالش شدم‌خودرادر کشوری یافتم که‌باسایر کشورهای جنوب دریای (آبسکون) خیلی فرق داشت. مردان وزنان طالش، بلندقامت وتنومند بودند ودرآن فصل که من آنهارا دیدم تقریباً بیش‌ازسترعوت‌لباس نداشتندوبمن گفتندکه در فصل زمستان چرمینه بوش‌می‌شوند صدای مردان طالش آن‌قدر رسابودکه وقتی دردامنه کوه میایستادند بـامردی‌که در دامنه کوه دیگرقرار داشت صحبت می‌کردند. ازشگفتی‌های سرزمین طالش سگ‌های بزرك و تنومندآن است که دیدم آنهارا بارابه می‌بندند وسگ‌ها، مثل اسب ارابه هاراحمل می‌کنند. درکشورطالش گوزن زیاد بود وسکنه محلی، در فصل زمستان گوزن‌ها رانیز بارابه مـی‌بندندوازآنها بار می‌کشند. لیکن درآن فصل که من درطالش بودم، گوزن‌ها رارها کردندکه بجنگل بروندودر فصل بهار وتابستان ازگوزن‌ها بارکشی نمی‌نمایند. در طالش شهری دیدم باسم (خشم) و آن شهرامیری داشت موسوم به(داعی). (این شهرمثل بعضی ازشهرهائی‌که درصفحات قبل ذکرشد ودرگیلان بود، امروزوجود ندارد ـ **مارسل بریون**)

داعی وقتی شنیدکه من بشهراو نزدیك می‌شوم باستقبالم‌آمد وقبل از این‌که واردشهر شوم، مقابل پایم‌گاو ذبح‌کرد. شهر(خشم) شهری‌کوچك بود وخانه‌هائی داشت‌که سقف آنهارا باسفال‌مفروش‌کرده بودند وهنگام صرف غذا، گوزن بریان برای من‌آوردند. بعدازصرف‌غذا، به(داعی) گفتم چندتن ازمردان نیرومند طالش را احضارکن تاباآنها پنجه درپنجه بیندازم (داعی) اظهارکردای امیرازاین‌کار خود صرفنظرکن چون اگر تو آنهارا مقهور نمائی چیزی بربزرگی تو افزوده نخواهد شد ولی اگر آنها ترا مقهور نمایند سبب سرشکستگی‌من‌میشود که چرا مهمان بزرگوار وعزیز من مقهورگردیده است.

گفتم ای‌نیك‌مرد، منظور من این است‌که خودرا بیازمایم وبدانم آیانیروی من باقی مانده یاازبین رفته است. (داعی) دستورداد‌که دوتن ازمردان نیرومند رابیاورند وآنهاکـه سینه‌های برجسته وبازوهای سطبرداشتند آمدند. یکی ازآنها، همقدمن بود و دیگری قدری کوتاه‌تر. من‌جبه‌ای راکه‌درتن داشتم بیرون آوردم که‌آزادترباشم وبمردی‌که همقدمن‌بوداشاره

کردم که نزدیك شود .

ازاوپرسیدم آیا می‌توانی بامن صحبت کنی؛ آن مرد بزبان طالشی که نوعی از زبان فارسی است گفت آری می‌توانم باتوصحبت کنم. گفتم توتصورنکن که من امیرهستم ومرامردی همطراز خود تصورنما وتاآنجاکه زورداری بکوش که پنجه مرا مقهور کنی. بعدپاها راچپ و راست گذاشتم وپنج انگشت رادرازکردم وانگشتان آن مرددر انگشت‌های من‌جاگرفت . رسم پنجه افکندن این است که یکی ازدوحریف باید دست دیگری راطوری از طرف چپ یاراست خم کندکه بمحاذات زانوی اویازانوی حریف برسد ودرآن موقع مردی که‌دستش تازانوخم‌شده، مغلوب است .

مردی که بامن مبـارزه میکرد میکوشید تادست مراخم کند ولی از عهده برنیامد ومن رفته‌رفته برفشارم افزودم ودست آن مرددرحالی که بشدت نفس میزدخم‌شد تانزدیك زانوی او رسیدوغریو ازتماشاچیان که عده‌ای ازسکنه شهروجمعی ازافسران من بودند برخاست. مـرد طالشی بعداز این که پنجه‌اش رهاشدگفت ای‌امیر، توخیلی زورداری ومن چندسکهٔ زرباودادم وآن مردخوشوقت گردید .

آنگاه خواستم بامرد دیگرپنجه درپنجه بیندازم ولی‌آن مردگفت ای امیر، زوررفیق - من‌خیلی بیش ازمن است وتو،چون اورا مقهور کرده‌ای مرا بطورحتم مغلوب خواهی نمودمن باتوپنجه درپنجه نخواهم انداخت. باوهم چندسکه‌زردادم وهردورا مرخص کردم .

ازچیزهای دیدنی سرزمین طالش، عبارت بود ازدرخت‌هائی که هریك بیش ازچندبرگ طولانی وعریض نداشت، وازبعضی ازآنها یك‌خوشه آویخته بود ودرهرخوشه، نزدیك به‌دویست یاسیصدمیوه سبزرنگ مشاهده‌می‌شدوهریك شبیه‌بودبه‌یك‌خیارباریك وبمن گفتندکه آن‌درخت‌ها باسم شجره (موز) خوانده می‌شود وهردرخت، یکسال عمردارد وبعداز این که میوه داد خشك می‌شود وازبین میرود وسکنه طالش پوست ساقه درخت‌مزبور رابانداره‌کف دست قطع‌میکردند ودرزمین میکاشتند ویك‌درخت موزدیگرسبزمی‌شد وبعداز یکسال میوه میداد .



فصل هفدهم

چگونه بغداد را مسخر کردم

مدت توقف من درطالش زیاد طول نکشید زیراوقت نداشتم که درآن کشور توقف کنم و اگر توقف مینمودم فصل قشون کشی میگذشت ومیخواستم خودرا بهبغداد برسانم و سرزمینی را که (هلاکو) تصرف کرده بود تصرف نمایم. اگرازطالش، مستقیم بسوی بغداد میرفتم باکوه‌هائی مواجه می‌شدم که عبور ازآنها امکان نداشت ومیبایداز طالش بسوی مشرق برگردم وازکنار دریای آبسکون بگذرم وخودرا بقزوین برسانم وبعد. راه بغداد راپیش بگیرم به(داعی) امیر شهر(خشم) گفتم هرموقع که احتیاج بکمك داشت بمن مراجعه نماید وبداند که من بزودی بکمکش خواهم شتافت واگر نتوانم برای کمك اوبیایم یکی ازسردارانم راباعده‌ای سرباز بکمك اوخواهم فرستاد . با اینکه طالش بطورمستقیم در سرراه ماوراء النهر وخوارزم نبود درآنجا نیزدوبرج کبوترخانه بوجود آوردم تابوسیله کبوتر قاصدبا(داعی) ارتباط داشته باشم.

آنگاه قشون من براه افتاد وازطالش مراجعت کردم ودرطول سواحل دریای (آبسکون) راه مشرق وجنوب راپیش گرفتم وازمنطقه موسوم به(شفت) گذشتم وعازم قزوین شدم. مسافرت من از(شفت) تا (قزوین) وازآنجا تاکرمانشاهان وازکرمانشاهان تا ساحل رود دجله بدون واقعه‌ای که قابل ذکر باشد ادامه داشت. درراه من چندین شهر وجودداشت وامرا وحکام آن بلاد وقتی مطلع می‌شدند که من نزدیك شده‌ام، باستقبالم می‌آمدند وباتکریم از من پذیرائی می‌نمودند ومن هیچیك از آنها رامجبور نمی‌نمودم که ازمن میهمانداری کنند فقط برای قشون خود سیورسات میخواستم ومی‌گفتم که بهای خواربار وعلیق را عادلانه محسوب نمایند امرائی که در سر راه من بودند اهمیت نداشتند ودارای بضاعت زیادهم نبودند.آنها نمیتوانستندحتی یکروز متحمل هزینه غذا وعلیق قشون من شوند ومن آنهارا مطمئن میکردم که حتی یك درهم برایگان از آنها نخواهم گرفت.فقط از آنها میخواستم که درکشورشان کبوترخانه بوجودبیاورم وچند نفر ازمردان من عهده‌دار اداره کبوترخانه‌ها باشند.

لزومی نداشت بآنها بگویم که اگرنسبت بآدم های من سوء قصدبشود جان ومال آنها واتباعشان هدر است زیرا همه آنها میدانستند که من مردی هستم که درمسائل مربوط باصول اغماض نمیکنم و آنهائی که از من اطاعت نمایند آزار نخواهند دید ولی اگرسوء قصد کنند معدوم خواهند شد ومن با زنها وفرزندان آنها چون زنها وفرزندان کافر حربی رفتار خواهم نمود یعنی زنهای آنها

را بکنیزی وفرزندانشان را بغلامی می‌برم واموالشان را متصرف میشوم.

سه‌روز قبل از اینکه بشط دجله برسم دو طلایه‌جلو فرستادم‌وطلایه مقدم خبرداد که یك قشون می‌بیند. معلوم شدکه دربغداد از آمدن من مطلع شده ،قشونی رابرای جلوگیری‌از من فرستاده‌اند . طلایه نتوانست راجع بشماره سربازان قشون خصم بمن اطلاع بدهند ومن‌بفکر افتادم که ازسکنه محلی برای‌جاسوسی استفاده‌کنم. دونفریکی باسم(ابوسعاده)ودیگری‌موسوم به(وجیه الدین) راکه هردوعرب بودند، جداگانه پذیرفتم. من‌زبان‌عربی رامیدانم ولی‌باطرز تکلم عادی عرب زبانهای بین‌النهرین آشنا نبودم وبهمین‌جهت‌ازوجوددیلماج استفاده نمودم ولی همینکه قدری دربین‌النهرین بسربردم دیگرازدیلماج استفاده نکردم برای اینکه باطرز تکلم عادی زبان آشنا شدم وانسان اگرزبان عربی رابداند ولی‌هرگز یك‌عرب زبان راندیده باشد پس از اینکه بکشوری رفت‌که سکنه آن عرب زبان بودند بزودی بازبان محلی آشنا خواهد شد .

(ابوسعاده) و(وجیه‌الدین) تقبل کردندکه بروند وراجع بقشونی‌که درسرراه من قرار گرفته تحقیق‌کنند وبفهمند که‌شماره‌پیادگان وسواران‌آن قشون‌چندنفراست وفرمانده‌آن‌کیست وساز وبرگ جنگی‌قشون چگونه می‌باشد ، من بهر یك از آن پانصددینار‌دادم و گفتم بعداز اینکه اطلاعات موردلزوم راآوردند پانصددیناردیگربه‌آنها خواهم پرداخت هیچ یك ازآنها ازماموریت دیگری اطلاع نداشت تاهمدست شوند واطلاعات غیر واقع‌را بگوش من برسانند.

درحالی‌که دوجاسوس عرب راماموركسب اطلاع‌کردم بطلایه مقدم دستور دادم که اگر ممکن شود، دستبردی بقشون خصم‌بزنند وچندتن ازافـراد قشون وبخصوص صاحبمنصبان را اسیر نمایندکه مابتوانیم ازآنها راجع به چندوچون قشون دشمن، کسب اطلاع‌کنیم وهمچنین ازاوضـاع ارضی هم اطلاع کافی بدست بیاوریم. من فقط برای‌کسب اطلاع ازشماره سربازان خصم وسازوبرگ جنگی او، قائل باهمیت نیستم بلکه بشناسائی‌وضع ارضی میدان جنك نیـز خیلی اهمیت میدهم وسعی مینمایم بفهمم که درمیدان جنگ چندکوه یاتپه وجود دارد وشماره رودخانه ها چند است و میزان آب رودخانه چقدرمیباشد وگدارهای رودخانه (که می‌توان ازآنها گذشت) درکجا قرارگرفته است. بهمین جهت ۹ سال بعدازآن تاریخ‌که بدجله‌رسیدیم در(دمشق) واقع درشام‌به (ابن‌خلدون) که اهل مغرب بود (یعنی اهل کشورهای شمال افریقا بشمار میآمد ـ مارسل بریون) گفتم‌که یك‌کتاب راجع بوضع ارضی‌کشورهای مغرب بنویسدکه درآن، وضع تمام‌کوهها وتپه هاورودها وجنگلها وشهرها وقصبات وقـراء آشکار باشد بطوری که وقتی من‌آن‌کتاب را میخوانـم چنین تصور کنم که درخود کشورهای مغرب هستم. (شرح برخورد (ابن خلدون) رابا (تیمورلنگ)، چندین سال پیش آقای سعید نفیسی استاددانشگاه گویاازمتن فرانسوی منتشرنموده‌اند ودردسترس همه هست، و آن شرح از طرف (ابن‌خلدون) دانشمند معروف نوشته شده‌است . **مترجم**)

شناختن میدان جنك بخصوص برای‌من که قشونم از سواران متشکل گـردیده خیلی ضروری است چون پیاده، می‌تواند درهمه جا بجنگد، وازهمه جاعبور نماید. ولی سوار قادر نیست‌که در زمین های ناهموار پیکار کند وازاراضی سنگلاخ بگذرد واز گـردنه های تنگ عبور نماید.

باری دوبار طلایه مقدم قشون من به قشون خصم دستبردزد اما نتوانست اسیربگیرد و سربازان من‌که مبادرت بحمله نمودند بقتل رسیدند. این موضوع نشان میداد که قشون خصم دارای یك فرمانده لایق است وحواس جمع دارد ودرقشون او انضباط حکمفرماست وگرنه سربازان من می‌توانستندلااقل یك نفر رااسیر کنند ونزدمن بیاورند چهارروزبعد، (ابوساده) مراجعت کرد وبمن‌گفت‌قشون خصم دارای یکصدو بیست هزار سرباز است وپانزده هزار تن ازسربازان سوارهستند وفرمانده قشون هم امیر بغداد میباشد. از ساز وبرگ قشون پرسیدم (ابوساده) گفت درقشون بغداد دویست ارابه جنگی ودویست منجنیق دستی قابل حمل وجود دارد وسلاح سربازان عبارت است ازشمشیر ونیزه وتیر وکمان و فوتك. پرسیدم فوتك چیست؟ (ابوساده) گفت فوتك عبارت است ازیك نی‌بلند ومجوف‌که درآن میدمند وبا نیروی نفس، یك پیکان کوچك رابسوی خصم پرتاب می‌نمایند وچون پیکان مزبور آلوده بزهراست بعد از چندروزکه ازاصابت پیکان بانسان گذشت پاها سست وآنگاه مفلوج می‌شود. تاآن موقع من‌در جنگها مواجه باارابه جنگی نشده بودم وبرای اولین مرتبه، ارابه های جنگی رابرای پیکاربا من‌آورده بودند. فوتك هم برای من تازگی داشت واز (ابوساده) پرسیدم‌که‌زهرپیکان چیست؟ (ابوساده) گفت که درمرداب های طرفین روددجله‌حلزون هائی یافت‌میشود وآنهارامیگیرند ومیکوبند وشیره آنهارا بیرون میآورند ودرمعرض نورآفتاب قرار میدهند تااین‌که قدری غلیظ شود وآن پیکان رابآن عصاره غلیظ میآلایند وپیکان زهرآلودمیشودوبعدازاینکه بانسان تصادم کردپس ازچندروزپاها راسست وآنگاه مفلوج می‌نماید.

گزارش (وجیه الدین) دومین جاسوس که از طرف من استخدام شده بود، گزارش (ابوساده) را تایید کرد و معلوم شد قشون امیر بغداد یکصدو بیست هزار سرباز دارد. با این که دو گزارش مؤید یکدیگر بود، من بوسیله طلایه خود نیز راجع به قشون خصم تحقیق کردم و طلایه هم خبر داد که شماره سربازان آن از یکصد هزار تن بیشتر است.

برای ازپا درآوردن یك خصم قوی، یکی ازدو کاررا بایدکرد. یاباید مستقیم باو حمله ورگردید وباتحمل تلفات سنگین نیروی خصم رانابود کرد یاباید آن رادورزد وازعقب خصم سربدرآوردودرمنطقه‌ای بااوجنگیدکه اوضاع واحوال باوی مساعدنباشد. من‌برای‌اینکه ازمیزان نیروی خصم‌اطلاع حاصل‌کنم امر کردم‌که سربازان من تظاهربحمله‌کنند بدون اینکه قصد حمله واقعی راداشته باشند.

سه دسته ازسربازان من‌که هردسته پنج هزارتن بودند دردو جناح وقلب، تظاهر بحمله کردند. درقلب جبهه، منجنیق های خصم‌آن قدر سنگ برسواران من باریدندکه پیشرفت آنها متوقف گردید. خصم،درعقب هرمنجنیق، تپه‌ای ازسنگ بوجودآورده‌بود وسربازانش سنگهای گران رادست بدست میدادند تااین‌که به منجنیق ها میرسانیدند ودوبازوی منجنیق‌آزادمیشد وسنك برسواران من می‌بارید وهرسنك، یك سواررابقتل میرسانید یاازکارمی‌انداخت. در جناح راست، ارابه های دشمن بماحمله ورشدند وباید بگویم ارابه های خصم سلاحی‌مهلك‌بود. هرارابه باچهار اسب حرکت می‌کردکه دواسب رابه (دیشلی) بسته بودند ودو اسب هم (یان) بود وبرای آنهاکه اصطلاح ارابه رانی رانمی‌دانند می‌گویم‌که دواسب راکه به مال بند ارابه

بسته می‌شود اسبهای (دیشلی) می‌خوانندودواسب‌راکه‌درطرفین‌آنها قرارمی‌گیرنداسپهای (یان) نام نهاده‌اند واین‌دولفظ ترکی‌است وازکشورمابجاهای دیگررفته است.

درطرف راست یکی ازدواسب (یان) وهمچنین در طرف چپ اسب (یان) دیگر، دو محور پیش آمده بودکه درجلوی ارابه بفاصله دورازاسب ها، بشکل یك محورافقی درمیآمد ورویآن محورپیکان های تیزوبرنده نصب‌کرده بودند. وقتی ارابه باسرعت بحرکت درمیآمد پیکان های‌مزبورکه جلوی ارابه، دوراز اسب‌هاقرار داشت اسب هاوسواران ماراسوراخ میکرد وبقتل می‌رسانید. بین اسب های ارابه و پیکان ها ، یك دیوار چوبی حائل بود بطوری که تیراندازان ما نمی‌توانستند اسب های ارابه رابقتل برسانند. رانندگان ارابه هم بوسیله حائل دیگر مصونیت داشتند وما نمی‌توانستیم بوسیله تیراندازی آن هاراازپا در آوریم. ارابه های ارتش بغداد بااین‌که سلاحی هولناك بود یك عیب داشت وآن این بود که زود متوقف می شد زیرا پیکان های ارابه درسواران واسب ها فرومیرفت وسوار واسب را، در مقابل ارابه نگاه می داشت و در نتیجه یك مانع بزرك در سر راه ارابه بوجودمی آمد و نمی گذاشت که پیشرفت نماید.

آنوقت رانندگان ارابه مجبور بودندکه ارابه را با حرکت قهقرائی ازمانع دورکنند تااینکه پیکان هاازبدن سواران ولاشه اسبها خارج شود وازآن پس ارابه می‌توانست مرتبه‌ای دیگرحمله ورگردد.

هنگامی‌که متوقف می‌شد سواران من می‌توانستند ازطرفین باسبها حمله ور شوند و چهارپایان رابقتل برسانند وارابه رااز حرکت بیندازند. ولی ازکار انداختن ارابه مستلزم این بودکه ماعده‌ای ازسواران خودرا فداکنیم تابتوانیم ارابه رامتوقف نمائیم وآنگاه اسب های ارابه رابهلاکت برسانیم ومن نمی‌خواستم سواران خودرا برای جنگی‌که نتیجه‌آن ممکن بودبرای من منفی‌باشد فدا کنم.

درجناح چپ ما، سوارانم هنگامی‌که بقشون خصم حمله می‌کردند مواجه باتیرباران دشمن شدند وطوری تیر، برسواران من باریدن گرفت که عده‌ای ازسواران واسبها را نابود کرد. آزمایشی‌که ازآن حمله تحصیل کردم نشان دادکه خصم قوی است وخودرا برای دفاع آماده کرده واگرمستقیم، بدشمن حمله ورشوم ممکنست قشونم نابود شودولذا تصمیم‌گرفتم‌که قشون خصم رادوربزنم.

من برای دورزدن قشون خصم، یك راه پیمائی طولانی راسوی شمال ضروری دانستم تااین‌که خصم تصورنمایدکه من ازحمله ببغداد منصرف‌گردیده، مراجعت کرده ام. بسرداران خودگفتم بسربازان اطلاع بدهیدکه خویش را برای یك راه پیمائی طولانی، که روز وشب ادامه خواهد یافت آماده نمایند. من نحوه این‌راه پیمائی راگفته‌ام وتکرارش ضروری‌نیست. ساعت حرکت رانیمه شب قراردادم ودرآن ساعت، طلایه من تماس خودرا باخصم قطع‌کرد و قشون من براه افتاد وبرای رعایت احتیاط ازشط دجله فاصله‌گرفتم زیرا اگر درساحل دجله حرکت میکردم خصم پیوسته قشون مرامیدید. پنج شبانه روزبدون انقطاع راه پیمودیم‌تااین‌که بدیوار (بخت النصر) رسیدیم ودرسنوات بعدکه من به شام (سوریه امروز- مترجم) رفتم و با عده‌ای ازعلماء ازجمله باچندتن ازکشیش های (نسطوری) که زبان یونانی می‌دانستند صحبت

کردم راجع بدیوار بخت‌النصر چیزها شنیدم.

(توضیح ـ نستوری فرقه‌ایست ازدین مسیحی وپیروان‌آن فرقه (نستوریوس) راکه اهل سوریه بود ودرسال ٤٢٠ میلادی اسقف قسطنطنیه (استانبول کنونی) شد پیشوای خود میدانند وبحث مربوط بماهیت عقیده نستوری هامفصل وخارج از موضوع سرگذشت تیمورلنك است و همین قدربه اختصار می‌گوئیم‌که نستوری ها برای حضرت مسیح قائل بدو شخصیت هستند یکی شخصیت بشری ودیگری شخصیت خدائی درصورتیکه کاتولیك هامی‌گویندکه حضرت مسیح فقط یك شخصیت دارد وآن هم شخصیت مافوق بشری یا خدائی است و او را پسر خدا میدانند ـ مترجم)

قبل ازاین‌که بگویم‌که کشیش های نستوری بمن چه گفتند باید بنویسم‌که دیوار بخت‌النصر، عبارتست ازدیواری‌که (بخت‌النصر) پادشاه معروف بین دجله وفرات ساخت. یك سراین دیواردرطرف مشرق وصل می‌شودبه شط دجله وسردیگرش درطرف مغرب وصل به شط فرات می‌گردد لذااین دیوارکشور بین‌النهرین راازشمال جدا می‌نماید ومنظور بخت‌النصراز ساختن دیواراین بودکه قبایل شمال بین‌النهرین‌که درکوهها زندگی میکردند نتوانند کشور بین‌النهرین راموردد حمله قراربدهند.

وقتی من بشام رفتم و با کشیشهای (نستوری) صحبت کردم آنها که زبان یونانی را میدانستند و تواریخ‌یونان را خوانده بودند بمن گفتند که در قدیم دیوار بخت‌النصر را باسم دیوار (بابل) میخواندند . دربین‌النهرین کشوری بود موسوم به (بابل) و پایتخت آن‌کشورهم (بابل) نامداشت وشهر (بابل) کنار شط (فرات) بود نه مثل بغدادکه‌کنار شط (دجله) است.

کیشیش‌های نستوری بمن‌گفتند که درتواریخ یونان خوانده‌اند که‌ایران پادشاهی‌داشت باسم سیروس(که‌من نمی‌دانم‌او کیست زیرا نامش‌نه درشاهنامه فردوسی میباشد نه‌درهیچ یك از تواریخ فارسی) وسیروس بطوری‌که درتواریخ یونان‌نوشته‌شده به(بابل) حمله‌ورشد و از دیوار بابل‌گذشت و پایتخت کشوربابل راگرفت و یهودیان راکه درآن شهراسیر بودند آزادکرد.

برطبق‌آنچه کشیش‌های نستوری‌برای‌من در (شام) بیان‌کردند یك مورخ یونانی باسم هرودوس(هرودوت ـ مارسل‌بریون)درکتاب‌خود نوشته‌که(سیروس) برای این‌که‌ازدیوار(بابل) بگذردآب رودخانه فرات راکه بشهر (بابل) میرفت برگردانید (همان‌کارکه‌من‌میخواستم در اصفهان‌بکنم و آب‌رودخانه زاینده‌رابرگردانم) و بعدازاینکه آب‌رودخانه(فرات)برگردانیده شد(سیروس) از مجرای آن رودخانه ازدیوار (بابل) گذشت و آن‌شهر را تسخیرکرد .لیکن کشیش‌های نستوری اظهار داشتند که(هرودوس) یونانی‌که مورخ‌بوده اشتباه‌کرده‌ودیوار بابل یعنی دیوار بخت‌النصر راکه‌بین‌شطوط دجله و فرات‌ساخته‌شده بادیوارشهر (بابل) اشتباه‌نموده وبرای‌این‌که بتواند نشان‌بدهدکه (سیروس) چگونه‌از دیوار (بابل)گذشت، نوشت‌که(سیروس) شط‌فرات را برگردانید و ازمجرای خشك‌آن شط وارد (بابل)شد .

این‌موضوع بنابرگفته کشیش‌های (نستوری) صحت‌ندارد چون‌دربالای (بابل)منطقه‌ای نبود ونیست‌که (سیروس) بتواند شط فرات را برگرداند و ازمجرای خشك آن شط واردبابل شود بلکه (سیروس)از دیوار بخت‌النصرکه درقدیم موسوم‌بوده به‌دیوار (بابل) عبورنمودوخود رابه پایتخت‌کشور (بابل) رسانید وآن‌راتصرف‌کرد و شط(فرات) ازکنار(بابل)میگذشته‌نه از

وسط‌شهر تابتوان‌از مجرای خشك آن‌واردشهر گردید .

(توضیح ـ تیمورلنگ درپانصدوپنج سال‌قبل از این‌کشور سوریه رااشغال کردوباعده‌ای ازدانشمندان آن کشوراز‌جمله کشیش‌های نستوری مذاکره‌نمود و خبری‌رانقل می‌کندکه‌برای ما ایرانیان تازگی‌دارد و مترجم بیمقدار این سرگذشت‌تاامروز این موضوع‌را نشنیده بودم و من‌هم مثل‌دیگران خوانده بودم‌که سیروس (کورش) پادشاه مصلح و آزادی‌خواه‌ایران‌آب شط فرات رابرگردانید و ازمجرای خشك‌آن شط واردبابل شددراین‌که (بخت‌النصر) که نام‌اصلی او (نبوخدنصر) است دیواری بین‌دوشط دجله وفرات ساخت، تردیدی‌وجود ندارد ودراینکه دیوارمزبور باسم (دیوار بخت‌النصر) یا (دیواربابل) خوانده می‌شدبازتردیدی نداریم واینك برمورخین و اهل‌تحقیق‌است که‌این موضوع راروشن کنند چون‌ازنظر تاریخی اهمیت دارد و ممکن‌است‌یك‌اشتباه بزرگ تاریخی اصلاح شود ـ مترجم)

وقتی‌من به‌دیواربابل رسیدم آن دیوار، ویران‌نده‌بود معهذا قسمت‌هائی ازدیوارمزبور هنوز پابرجابنظرمیرسید وازعبوریك قشون (درآن‌قسمت‌ها) ممانعت‌میکرد درآنجاراه‌پیمائی رامتوقف کردم‌ودستور دادم‌که برای‌عبور قشون من ارشط‌دجله و ورودبه دشت‌بین‌النهرین پل بسازند. دربین‌النهرین پل‌راروی‌مشك‌های بزرك ، ازپوست‌گاو میسازند. بدین‌ترتیب که‌مشك‌های بزرگ‌راکه ازپوست‌گاو دوخته می‌شود بوسیله فوتك‌پراز بادمی‌کنند ودر شط‌قرارمیدهند و روی‌آنها تخته میندازند و یك‌پل بوجودمی‌آید . این‌گونه پل‌هارا می‌توان باسرعت‌بوجود آورد ولی‌اگرمشك‌هاسوراخ شود یابادآن بدررود، پل‌غرق‌خواهدشد. لذابرای حصول‌اطمینان باید پل‌را روی قایق‌های چوبی‌که مجوف‌است ساخت.

سربازان‌من، بزودی‌مقداری قایق‌را از اطراف‌بدست‌آوردند وروی‌آنها الوار انداختند ویك پل‌بوجود آمد وسواران من درحالی‌که دهانه‌اسب‌هارا گرفته‌بودند ازپل گذشتند. بعد از عبورازپل، امرکردم‌که این‌پل‌راویران‌کنند تااثر عبورمـا درآنجاباقی نماند و سپس‌باسرعت زیاد راه‌جنوب راپیش‌گرفتم . طوری سرعت‌حرکت‌قشون من‌زیاد بودکه من‌یقین داشتم‌هیچکس نمیتواند ازمن‌بگذرد و خبررسیدن مرابأطلاع فرمانده قشون بغداد برساند . فقط ممکن بود بوسیله کبوتر قـاصد خبر حرکت مرابه بغداد بدهند لیکن من در راه بـرج هـای کبوترخان‌ندیدم.

من ازاین‌جهت باسرعت بسوی‌بغداد میرفتم تااین‌که امیر آن‌شهررا غافل‌گیرنمایم . من میدانستم‌که‌قشون امیر بغداد درساحل شرقی‌دجله قرارگرفته واگرمن بتوانم خودراطوری به‌بغداد برسانم‌که وی‌غـافلگیر شود فرصت نخواهدداشت که قشون خودرا بساحل غربی منتقل نماید و جلوی مرابگیرد. انتقال‌یکصدوبیست هزارسرباز، باارابه‌ها و منجنق‌هاووسایل‌دیگر ازساحل‌شرقی دجله بساحل غربی‌مدتی وقت میخواهد و تا امیربغداد قشون‌خودرا بساحل‌غربی منتقل‌کند من(بغداد) رامسخر کرده‌ام وپس‌از تصرف بغدادکلیدبین‌النهرین بدست‌من خواهد افتاد وازآن پس ازخصومت امیربغداد بیم‌نخواهم‌داشت ولو قشون‌او ازبین‌نرفته‌باشد.

اگر لزوم دسترسی بآب‌نمود من‌ازبیابان های‌مرکزی بین‌النهرین عبورمیکردم تااین که‌مردم قشون مرابیبینند. ولی‌اجبارداشتم ازمنطقه‌ای‌عبورکنم که نزدیك‌دجله باشد ویك‌قشون آنهم‌قشونی که‌سوار اسب‌است نمیتواند دوراز منبع آب راه‌پیمائی کند زیرااگر سربازان ازبی

آبی تلف نشوند، اسبها از تشنگی خواهند مرد. در پنج فرسنگی بغداد توقف کردم تا این که سربازان و اسبها قدری رفع خستگی کنند. من امیدوار بودم که امیر بغداد را غافل گیر کرده باشم معهذا احتمال جنگ با قشون او را در ساحل غربی دجله، از نظر دور نمیداشتم . این بود که گفتم سربازان و اسبها قدری استراحت کنند که اگر جنگ در گرفت، بتوانند پیکار نمایند.

درحالیکه سربازها خوابیده بودند، طلایه خبر داد که از ساحل شرقی دجله قشون به ساحل غربی منتقل میشود و من امر کردم که سربازان را بیدار کنند و براه بیفتیم تا اینکه قبل از انتقال تمام قشون امیر بغداد به ساحل غربی، با آن قشون بجنگیم. اگر درنگ میکردم و تمام قشون بغداد از ساحل شرقی دجله بساحل غربی منتقل میگردید نمیتوانستم وارد بغداد شوم. لذا بدون تأخیر مبادرت بحمله نمودم و به افسران خود گفتم دستور جنگ عبارت است از محو دشمن و تصرف بغداد ولی شهر نباید مورد یغما قرار بگیرد مگر بعد از این که دستور چپاول از طرف من صادر شود و پس از این که دستور غارت صادر گردید چهار نوع دکان باید از یغما مصون باشد اول جواهر سازی دوم شمشیر وخنجرسازی سوم دکانهائی که در آنها ابریشم تابیده میشود یا پارچه‌های ابریشمین میبافند وچهارم سراجی.

من شنیده بودم که بهترین جواهر سازان ممالک ایران در بغداد هستند وشمشیرسازان آن شهر از بهترین تیغ سازان جهان میباشند و پارچه های ابریشمی که در آنجا بافته میشود زیبا است، وسراجی بغداد را هیچ شهر ندارد وچون درهمه عمر حامی صنعتگران بوده‌ام نخواسته‌ام که صنعتگران آن شهر بر اثر یغما آسیب ببینند. طوری فشار سواران من شدید بود که نیروئی که امیر بغداد بساحل غربی دجله منتقل کرد در ظرف مدتی کمتر از یکساعت نابود شد وراه بغداد بروی ما باز گردید . من قسمتی از نیروی خود را در ساحل دجله گذاشتم تا اگر باز امیر بغداد نیروی خود را از ساحل شرقی بساحل غربی منتقل نماید جلوی آنرا بگیرند و با بقیه نیرو راه شهر را پیش گرفتم وهنگامیکه بسوی شهر میرفتم محفوظات خود را راجع ببغداد که در کتاب (ابن رسته) و(ابن فقیه) و(مسعودی) و(مقدسی) و(ادریسی) وسایر مورخین خوانده بودم بخاطر آوردم ومتذکر شدم که در آن روز که من قدم بشهر بغداد میگذاشتم ششصد وچهل ویکسال از بنای آن شهر بدست (المنصور) خلیفه عباسی میگذشت .

شهر بغداد روزی که من وارد شهر شدم حصار نداشت ولی در گذشته دارای حصار بود و (هلاکو) از فرزندان (چنگیز) درسال ٦٥٦ (هجری قمری ـ نویسنده) حصار بغداد را ویران کرد وآخرین خلیفه عباسی را کشت. من میدانستم که نام اول بغداد شهر (مدور) بود یعنی شهری که مانند دایره است وآن شهر را المنصور خلیفه عباسی درسال ١٤٥ هجری قمری ساخت وآن شهر دارای چهار دروازه بود به اسامی دروازه بصره ـ دروازه کوفه ـ دروازه شام ـ دروازه خراسان.

بعد از المنصور شهر (مدور) توسعه یافت وموسوم به بغداد گردید و گورستان شهر را در طرف مغرب قرار دادند وقبرستان درموضعی قرار گرفت که شط دجله از دوطرف آنرا احاطه می‌نمود وایرانیان گورستان مزبور را (کاظمین) خواندند برای این که دوتن از سلاله حسین بن علی (علیه السلام ـ مترجم) به اسم (کاظم) در آنجا مدفون هستند.

(بغداد) را شهر قصرها میخواندند ومن تا روزی که شهر بغداد را ندیده بودم نمیتوانستم شهر قصرها را درنظر مجسم نمایم . وقتی وارد بغداد شدم وبریك بلندی قرار گرفتم دیدم تا چشم

کار میکند دردوطرف دجله ،قصر وجوددارد وقصرهای مزبور در دوره خلافت عباسیان ساخته شده وبغداد دردوره‌خلافت عباسیان مدت‌پانصد ویازده سال پایتخت کشورهای اسلامی‌بود .

(**توضیح** ـ تیمورلنگ اشتباه میکند ودردورهٔ خلافت عباسیان، مدتی شهر سامره پایتخت خلفای‌عباسی بود لیکن این اشتباه را بایدبر(تیمورلنگ)بخشید. **مارسل بریون**).

هر والی ازهرحکومت که مراجعت میکرد.در بغدادیك قصرمیساخت وقصرمزبور به فرزندانش‌میرسید وآنقدر در بغداد دردوطرف دجله قصر ساخته شد تا اینکه قصور بغدادبه خرابه های شهرمدائن‌رسیدوبین خرابه‌های مدائن وبغداد هفت فرسنگ فاصله است وقسمتی‌از مصالح‌ساختمان که درقصوربغداد بکاررفت ازخرابه‌های مدائن بدست می‌آمدمن‌آن خرابه‌ها را دیده‌ام وآثار عمارات‌قدیمی‌شهربغداد تاامروزهست .

هریك از قصرهای بغداد بیك رنك است ودرطلوع‌آفتاب یاهنگام غروب وقتی ازبالای یك بلندی منظره قصور شهرازنظر میگذرد شبیه به‌جواهر رنگارنگ‌جلوه مینماید. دربعضی از قصرها سنگهای مرمرسفیدیاگلی‌رنگ بکاررفته وآن‌سنگها ازعراق‌عجم وفارس وکرمان‌ویزد به بین‌النهرین آورده ودرعمارات توانگران‌کارگذاشته‌اند.

پس ازاین که واردبغداد شدم، بسربازان‌گفتم که استراحت‌نمایند. من‌میدانستم که‌یك قشون درساحل شرقی دجله وجوددارد وممکن است‌که بین ما وآن‌قشون جنگی‌سخت‌دربگیرد وسربازان من‌که براثرراه‌پیمائی طولانی‌خسته شده‌اند بایداستراحت‌نمایند تابتوانندجلوی‌آن قشون رابگیرند. من‌نمیگذاشتم که قشون امیربغداد از ساحل شرقی‌خود راباساحل غربی‌دجله برساند ولی ممکن‌بود که آن مردهم مبادرت بکاری چون‌کار من بکند ودرطول‌دجله بالا برود یا راه پائین راپیش بگیرد وپس‌از اینکه خودرا از من‌دورديد قشون را ازساحل‌شرقی‌بساحل غربی منتقل نماید وآنگاه بمن‌دربغداد حمله‌ورشود. این بودکه ضروری میدانستم سربازانم استراحت‌کنند که‌اگر جنگ دیگری‌درگرفت بتوانند خصم‌رادورنمایند.

گفتم که من‌قسمتی از سربازان خودراکناردجله‌گماشتم تا نگذارند امیربغدادازدجله عبور نماید وخودرا بساحل‌غربی برساند فرماندهی آن‌دسته ازقشون‌مرا مردی باسم(قره‌گوز) برعهده داشت واومردی‌بودکوتاه‌قد وچهارشانه ودرآغازچون یك‌سربازعادی واردخدمت‌من‌شد ومن چون درجنگها برشادت او پی‌بردم بررتبه‌اش‌افزودم . (قره‌گوز) که موفقیت وثروت‌خود خود را مرهون من بودنسبت بمن خیلی ابراز وفاداری میکرد ومیدانستم حاضراست که‌هر لحظه که من‌بگویم جانش‌رافدای من‌کند . من‌دربغداد بودم‌که ازطرف(قره‌گوز)بمن خبررسید که بین نیروی اووسواران خصم یك جنگ سخت‌درگرفته وبمن‌توصیه میکردکه مواظب‌اوباشم واگر بتوانم باوکمك‌کنم.

(قره‌گوز) وسوارانش‌درمغرب دجله‌بودند وقشون امیربغداد در مشرق رودخانه ومعلوم شدکه امیربغداد توانسته سواران خودراازآب بگذراندوبساحل‌غربی دجله‌برسد چون امیربغداد سواران‌خود را ازآب‌گذرانید و وارد ساحل غربی شد بعید نبودکه همان موقع پـل سازی‌را را شروع‌کرده باشد تا اینکه تمام قشون‌خود را ازدجله بگذراند من میدانستم‌که امیر بغداد پانزده هزار سوار دارد ولابدآنها را درطول رودخانه بالابرده ودرموضعی‌که بچشم قره‌گوز نرسیده سواران را از رودخانه‌گذرانده‌است. من دریافتم‌که‌آب دجله زیاد است و امیربغداد

نمیتوانسته سواران خود را از آب بگذراند واگرآن‌کار امکان میداشت من سوارانم رااز‌دجله میگذرانیدم ومجبور نمیشدم‌که پل بسازم .

اسب‌با اینکه شناگراست نمیتواند ازآب های زیاد وسریع عبورکند وآب اوراخواهد بردبعد بخودگفتم‌که امیر بغداد با همان وسیله ازدجله‌گذشته‌که من‌گذشته‌ام یعنی پل‌ساخته و وسوارانش راازروی آن‌گذرانیده واینك‌که سوارانش بما حمله می‌کنند پیادگانش مشغول‌عبور از پل هستند تاآنان نیز بما حمله نمایند .

پس از اینکه وارد بغداد شدم برای احتیاط عده‌ای‌کثیر ازخـویشاوندان امیر بغداد واقربای افسران او را اسیر ومحبوس‌کردم تا این‌که بعنوان‌گروگان داشته باشم وقبل ازاین که برای‌کمك قره‌گوز براه بیفتم برایش پیغام فرستادم‌که به امیربغداد اطلاع بدهدکه هرگاه حمله راموقف ننماید تمام خویشاوندان اووافسرانش‌را خواهم‌کشت. بعد ازآن پیام سفیدمهره را بصدا درآوردند تا سربازان از خواب بیدار شوند وبجنگ برویم دربین اسیران دو پسر وسه دختر خود امیربغدادبودند وپسران‌ودختران افسران وی یافت می‌شدند واگر امیربغداد بحمله ادامه میداد من تمام‌آنها را مقابل چشم وی‌و افسرانش بقتل میرسانیدم وقتی امیر بغداد شنید که هرگاه حمله‌اش ادامه داشته باشد من تمام خویشاوندان وی را خواهم کشت سست شد و افسرانش نیز سست گردیدند و امیر بغداد نماینده ای نزد قره‌گوز فرستاد کـه راجع بصلح مذاکره نمایند من مذاکره مربوط بصلح را بـه قره‌گوز واگذاشتم وخود مواظب شهرشدم زیرابعید نبودکه مذاکره مربوط بصلح دامی‌باشد برای فریب دادن ما وحمله‌ناگهانی ازیك جهت دیگر به شهر .

اما درعین این‌که مواظب شهربودم ودقت داشتم‌که غافلگیر نشویم میدانستم که خصم را نباید طوری نا امیدکردکه ازفرط یأس دست ازهمه چیزحتی فرزندان خودبکشدومبادرت بحمله نماید . من بوسیله قره‌گوز به امیر بغداد گفتم‌برای اینکه صلح برقرار شود وی میباید سربازان خود را مرخص‌ومتفرق نماید وپس از اینکه سربازانش متفرق گردیدند ومـن یقین حاصل نمودم‌که وی دیگرارتش نداردگروگان ها را آزاد خواهم‌کردکه بوی وافسرانش‌ملحق گردند وآنگاه راجع به سایر شرائط صلح‌که جنبهٔ مالی دارد صحبت خواهیم نمود.

امیر بغداد پیغام فرستاد من حاضرم‌ارتش خود را مرخص ومتفرق‌کنم مشروط براینکه بدانم مال وجان سکنه بغداد مصون خواهد ماند من جواب دادم اگر تو وسکنه بغداد حاضر باشید بمن‌باج بدهید نه فقط مال وجان‌سکنه بغداد مصون خواهد بود بلکه من ازاین شهرمیروم وتوهمچنان امیر بغداد خواهی‌بودوسلطنت خویش را حفظ خواهی نمود. امیربغداد پرسیدآیا ممکن است بدانم خراجی‌که از من و سکنه‌شهر میخواهی چقدر است گفتم مـن ازشما ، باج عادله دریافت میکنم وفقط بدریافت نیمی‌ازموجودی زر وسیم شما اکتفا مینمایم ونیمی‌دیگر از موجودی زروسیم مال خودتان وچشم بجواهر این شهر ندوخته‌ام وهرکس هرقدر جـواهر دارد ازخود اوباشد .

من میدانستم‌که تقویم موجودی زروسیم امیر بغداد وسکنه شهر مشکل است وقتی مردم بدانندکه باید نیمی ازموجودی زروسیم خود را بـابت خراج بدهند دارائی خویش راپنهان مینمایندوباید باقهر وشکنجه آنها را وادارکردکه بـگویند زر وسیم را درکجا پنهان‌کرده‌اند

این بود که بشرط کلی اکتفا کردم تا بعد وارد جزئیات شوم. امیر بغداد پرسید بعد از اینکه باج را گرفتی چه خواهی کرد؛ گفتم پس از اینکه باج را گرفتم سلطنت بغداد را بتو وامیگذارم وازاین شهر میروم امیر پرسید ضامن اجرای این تعهد چیست واگر تو بتعهد خود عمل نکردی ومن ارتش خود را مرخص نمودم چه میتوانم بکنم گفتم من به قرآن که نزد من محترم‌ترین ومقدس ترین چیزها است وآنرا در سینه دارم سوگند یاد می‌نمایم که اگر تو ارتش خود را متفرق ومرخص کنی گروگانها را آزاد نمایم وهرگاه تو وسکنه بغداد نیمی از زر وسیم خود را بمن بدهید من از غارت این شهر منصرف می‌شوم وبا قشون خود ازاینجا میروم وسلطنت بغداد را بتو وامیگذارم.

ای که سرگذشت مرا می‌خوانی بدان که یکی از واجبات سلطنت اینست که وقتی یك سلطان مقهور امان خواست وحاضر شد باج بدهد باید سلطنتش را بخود او واگذار کرد بخصوص درکشورهائیکه خانواده سلطنتی سوابق عتیق دارد. چون اگر یك پادشاه فاتح حاضر نشود بیك سلطان مقهور که موافقت می‌نماید باج بپردازد، امان بدهد برای خود اشکالات بزرگ تولید خواهد کرد ویکی از اشکالات مزبور این است که باید پیوسته درکشوری که پادشاهش مقهور گردیده یك قشون بزرگ نگاه دارد وهزینه آن قشون را ازخزانه خود بپردازد زیرا اگر همواره یك قشون بزرگ نگاه ندارد سلطان مقهور با مردمی که نسبت باو وفادار هستند خواهند شورید. اشکال دیگر اینست که درهر کشور آئین ورسمی مخصوص حکمفرماست و سلطان فاتح اگر به سلطان مقهور امان ندهد باید رسم وآئین خود را برکشور مقهور تحمیل نماید واین همکاری است دشوار وایجاد زحمات زیاد میکند چون رسم وآئین سکنه یك کشور را درظرف یکصد سال هم نمیتوان ازبین برد تاچه رسد باینکه بخواهند درظرف چند هفته یا چند ماه ازبین ببرند.

یك سلطان فاتح ازکشور مقهور غیرازباج چیز دیگر نمیخواهد وچه بهترآنکه آن باج را خود سلطان مغلوب بپردازد نه اینکه پادشاه فاتح باقشون خود بزور از مردم بگیرد. اگر یك پادشاه فاتح به پادشاه مغلوب امان بدهد وموافقت نماید که وی همچنان پادشاه باشد تمام مزایای تصرف یك کشور را بدست خواهد آورد بدون آنکه مضار آن را تحمل نماید ودرجهان وی را بعنوان تاج‌بخش خواهند شناخت و پادشاه مغلوب ازوی ممنون خواهد شد واعقاب اوهم ازپادشاه فاتح ممنون خواهند گردید. بخصوص هنگامی‌که پادشاه مغلوب یك مرد بالیاقت است باید باو امان داد ووی را برسلطنت ابقا کرد تا اینکه درصدد شورش برنیاید.

من امیر بغداد را مردی لایق تشخیص داده بودم وصلاح را درآن میدانستم که وی را برسلطنت ابقا کنم وبعد ازدریافت باج ازبغداد بروم وراه فارس را پیش بگیرم وسزای سلطان فارس را که بمن ناسزا گفته بود دردستش بگذارم. امیر بغداد قشون خود را که قسمتی ازآنان ازعشایر شمال بین‌النهرین بودند مرخص نمود وعشایر مزبور بوطن خود بازگشتند.

من پس ازاین که دانستم امیر بغداد دیگر قشون ندارد گروگانها را آزاد نمودم ودو پسروسه دختر امیر بغداد به پدر پیوستند وگروگانهای دیگر نیز بافسران امیر بغداد ملحق شدند وآنوقت نوبت پرداخت باج رسید. من چهار صنعت جواهرفروش - شمشیرساز - ابریشم‌باف - سراج را ازپرداخت باج معاف کردم وبامیر بغداد که تاآنموقع بالمواجهه وی را ندیده بودم گفتم که نیمی اززروسیم سکنه بغداد را ازآنها بگیرد وبمن بدهد ودرآغاز هم خود اونیمی اززروسیم خزانه‌اش را

بمن بپردازد.

من از این جهت خود امیر بغداد را مامور دریافت باج از مردم کردم که میدانستم او همه را می‌شناسد و میداند که میزان ثروت هر کس چه اندازه است. ولی من وافسـرانم سکنه بغداد را نمیشناختیم واز میزان دارائی آنها اطلاع نداشتیم. درهرشهر کسانی هستند که یك جو سیم و زر ندارند ومن از آنها چیزی نمیخواستم. شاید دربغداد کسانی بودند که باغ وطاحونه وزورق داشتند اما در کیسه آنها سیم وزر یافت نمی‌شد. بازمن از آنها چیزی نمیخواستم زیرا نه میخواستم باغبانی کنم نه طاحونه‌داری. خزانه امیربغداد دارای دستك وطومار بود و موجودی خزانه را نمیتوانستند پنهان نمایند وامیر بغداد باصداقت نیمی اززروسیم خزانه را بمن پرداخت.

ولی موجودی زروسیم سکنه محلی بطوریکه گفتم معلوم نبود. وبطور حتم مردم بغداد دارائی خود را پنهان میکردند تا اینکه مجبور نباشند نیمی اززروسیم خود را بدهند و من مجبور میشدم که سربازان خود را مأمور شکنجه آنها نمایم تا اینکه بگویند چقدر طلا و نقره دارند وزروسیم آنها درکجاست. آن کار علاوه براینکه مدتی طول میکشید ممکن بود که نتیجه مطلوب هم ندهد وکسانی شکنجه را تحمل نمایند ولی محل پنهان کردن زروسیم خود را بروز ندهند. لذا پیشنهاد امیر بغداد را مشعر براینکه خود او، میزانی برای پرداخت زروسیم مردم تعیین نماید پذیرفتم چون متوجه شدم راهی که اونشان میدهد سهل‌تر است وبهتر به نتیجه میرسد. من در عمر خود شهرهای بسیاررا با خاك یکسان کردم وطوری آن بلاد را ویران نمودم که میدانم تا جهان باقی است آباد نخواهد شد. من درعمرخود کرورها از سکنه بلاد مغلوب را از دم تیغ گذرانیدم و از کله‌های مقتولین منارها ساختم. وقتی فرمان قتل عام را در یك شهر صادر میکردم تمام کوچه‌ها وبازارهای شهراز خون مقتولین ارغوانی میشد ولی وقتی مردم یك شهر بدون مقاومت امان میخواستند آنها رانمی‌آزردم بخصوص اگر متدین بدین اسلام بودند.

مردی چون من که شرق و غرب جهان، از بیم تیغ او میگریزد باید در موقع لزوم نظربلند باشد و از جزئیات صرفنظر کند تا بتواند نتایج بهتر بگیرد. ممکن بود که من شش ماه یایکسال خود را دربغداد معطل کنم تا اینکه یکایك سکنه شهرمورد تحقیق وشکنجه قرار بگیرند وموجودی زروسیم خودرا بروز بدهند ولی از یك نتیجه بزرگ که تصرف خزینه سلطان فارس بود بازمیماندم و من میخواستم که در همان سال یا لااقل در بهار سال بعد، خود را بفارس برسانم وبه شاه منصورمظفری پادشاه فارس نشان بدهم که بمن نمی توان دشنام داد.

یکروز از طرف امیر بغداد بمن اطلاع داده شد که کار دریافت خراج ازسکنه شهرخاتمه یافت و دیگر کسی وجود ندارد که بتوان از اوزروسیم گرفت. در آن روز معلوم شد که پانصد و پنجاه هزار مثقال زر و دوکرور و دویست هزار مثقال سیم از طرف امیر بغداد بما تحویل داده شده است. قسمتی از زر وسیم مسکوك بود وقسمتی دیگر وسایل زینت و ظروف و چون غذا خوردن در ظروف طلا ونقره حرام است من امر کردم که تمام ظروف نقره وطلا را ذوب کنند وسکه بزنند.

(توضیح ـ خراجی که تیمورلنگ ازبغداد گرفت باتوجه باین که درقدیم طلامثل امروز فراوان نبود زیاد بنظرمیرسید ولی اگر بجای پانصدوپنجاه هزار مثقال زر بگوئیم پانصدوپنجاه

هزار دینار متوجه می‌شویم که خراج مزبور خیلی زیاد نبوده وسکه‌های طلای یك دیناری در قدیم یك مثقال وزن داشته است ـ مترجم) بعداز اینکه از امردریافت باج فارغ شدیم ، من عزم کردم که از بغداد بروم وامیر بغداد از من دعوت کرد تا در ضیافتی که میدهد شرکت نمایم .

من دعوتش راپذیرفتم وباعده‌ای ازملازمان خود ازجمله (قره‌گوز) بضیافت امیربغداد رفتم وبعدازاینکه طعام خورده شدعده‌ای ازکنیزان زیبای عرب وارد مجلس شدند و باآهنك رباب وعودوچنگ، شروع برقصیدن کردند .

من باامیربغدادگفتم آیااین زن‌ها رابرای خوشگذرانی‌خود باین مجلس فراخوانده‌ای یابرای خوشگذرانی‌من. امیربغدادگفت من‌آنها را فراخواندم تابتوخوش بگذرد وهریك از ازآنها راهم‌که بخواهی ازآن‌تواست. گفتم من‌هیچیك ازآنها را نمیخواهم وبآنها بگوکه‌ازاین محفل بروند چون من میل بدیدار رقاصان وشنیدن صدای عودورباب وچنك ندارم .

امیربغداد حیرت‌کرد وگفت ای‌امیرتیمور بزرگ‌آیاتوازشنیدن نغمه‌های دلپذیرنفرت داری ونمیخواهی کنیزان زیبـاوررابیبینی وازرقص آنها لذت ببری؛گفتم نه‌من توبه‌کرده‌ام‌که هرگزخویش رابالهوولعب مشغول نکنم وازروزی‌که توبه نمودم تاامروز، به‌عهد خود استوار بودم وتوبه‌ام رانخواهم شکست و امیدوارم تاروزی‌که زنده هستم توبه خودرا نشکنم .

امیربغداددستورداد که کنیزان‌رقاص ازآن محفل بروندو بعدازساعتی‌من‌هم‌خواستم‌بروم. هنگام‌رفتن، یك‌طبق که‌ازطلاساخته‌شده‌بود به‌مجلس آوردندومن دیدم که‌مقداری‌جواهردرآن‌است . امیربغداد گفت که که‌من این‌جواهررا برسم‌یادگار بتوپیشکش‌میکنم‌وامیداورم که آن‌راازمن‌بپذیری و این‌جواهری است که‌من‌ازخزانه‌خودبرداشته‌ام. من‌جواهر راپذیرفتم‌ولی‌طبق‌طلارا‌قبول‌نکردم وامیربغداد باخوشدلی ازمن جداشد وبمن‌گفت هرموقع توبسمت میهمان ببغداد بیائی‌ماقدم توراگرامی خواهیم داشت. چون سربازان من درشهربغداد مبادرت به‌غارت نکرده بودند من مقداری‌از زروسیم‌راکه‌ازبغدادیان‌گرفته بودم بین افسران وسربازان خودتقسیم کردم. درفصل پائیزازبغداد مراجعت نمودم وروزی‌که ازآن شهربرمیگشتم امیربغداد وپسرانش وعده‌ای از وجوه‌شهرتاپنج فرسنگ مرابدرقه‌کردند. من‌میخواستم خودرا بفارس برسانم‌وبرای وصول‌بآنجا میبایدبکرمانشاه برسم. (کلمه‌کرمانشاه، قلب‌کلمه (کرمیسین) یا(قره‌میسین) است ودرقدیم کرمانشاه راکرمیسین میخواندند ومابرای این‌که درنظـرخوانندگان ثقیل نیایدکـرمانشاه می‌نویسیم‌ـ‌مترجم)

فصل هیجدهم

عبور از گردنه پاتاق ورسیدن بفارس

هنگامی که بسوی کرمانشاه میرفتم، وارد گردنه‌ای موسوم به (پاتاق) شدم ودرآنجا طلایه‌ام خبر داد که عده‌ای کثیر سوار و پیاده اطراف گردنه هستند وممکن‌است سرخصومت داشته باشند. من به‌طلایه دستوردادم که تحقیق نماید آنها که هستند وبرای چه‌درآنجا مستقرشده‌اند. طلایه جواب دادآنها عده‌ای ازعشایرکشورکرمانشاه هستند ومیگویند اطلاع دارندکه امیرتیموربا بارهای زروسیم ازبغداد مراجعت‌کرده واظهار میدارند اگرمیخواهد جان بسلامت ببردزرو سیمی راکه ازبغداد آورده بدهد وازاینجا بگذرد.

زروسیمی که من ازبغداد آورده بودم زیادنبود وشهرت آن‌بیش‌از خودطلاونقره‌اهمیت داشت. ولی‌اگرفقط یك‌مثقال طلاونقره‌می‌آوردم‌بازرضایت‌نمیدادم عشایرکرمانشاه ازمن‌بگیرند تابگذارند من ازآن‌گردنه عبور نمایم.

گردنه (پاتاق) بطوری‌که من‌دیدم مکانی است که اگر اطرافش را بگیرند یك‌قشون، نمیتواند ازآن عبورکند مگرباتحمل تلفات سنگین. چون‌علاوه براین که می‌توان ازدوطرف آن قشون رابه‌تیربست وضع‌گردنه طوریست که می‌توان روی قشونی‌که ازآنجا عبورمیکندسنك بارید وکافی است‌که عده‌ای دردوطرف گردنه‌قراربگیرند وسنگها راازکوه جداکنند وبرفرق سربازان‌سوار‌یاپیاده که‌ازگردنه عبورمی‌نمایند ببارند وهمه‌یاعده‌کثیری‌ازآنها را بقتل‌برسانند این بودکه من دستور مراجعت دادم ولی عقب‌دارقشون من اطلاع دادم که مبداءگردنه هم‌که‌ما ازآنجاگذشته بودیم ازطرف عشایراشغال شده است.

درمیدان جنگ وقتی چاره منحصربفرد شد درنگ نبایدکرد بلکه باید باستقبال‌مرگ رفت. مرد ترسو هزاربارمیمیرد ومرد دلیرفقط یکبارکشته میشود ودر زندگی هرکس‌مرگ یك واقعه حتمی است و حتی پیغمبران‌که بندگان خاص خدا هستند میمیرند تا چه رسد بما که بندگان عادی خدا هستیم.

من ازروزی‌که به عقل رسیدم، درمیدان جنگ هـرگز مآل اندیشی را از دست ندادم ولی‌وقتی مشاهده‌کردم‌که چاره‌منحصر بفرد است به پیشواز مرگ رفتم.درآنروز هم خود را برای مرگ آماده نمودم وبا سرعت خفتان پوشیدم وخود برسر نهادم وبه غلام خودگفتم دو شمشیر سبك وپهن مراکه از بهترین شمشیرهای آبـداده (چاچ) است بیاورد (چاچ- شهری

بود در ماوراء النهر که امروز موسوم است به تاشکند - مترجم)

آن قسمت از سواران راکه خفتان وخود داشتند دو قسمت کردم وقسمتی را مأمور نمودم که در مبداء گردنه که ما از آنجا گذشته بودیم با عشایر بجنگند . من آنها را جلودار قشون کردم و گفتم چون روئین تن هستند جلو بروند وزاه را بگشایند وسواران دیگر در قفای آنها بگذرند خود من هم فرماندهی دسته‌ای ازسواران روئین تن را که میباید به مخرج گردنه حمله ور شوند برعهده گرفتم و اندرز دادم که اگر کشته شوم (قره گوز) بجای من فرماندهی سواران را بر عهده بگیرد و قشون را ازگردنه پاتاق بگذراند بین دو دسته از قشون که یکی میبایدبه مبداءگردنه حمله‌ور شودودیگری به مخرج آن رابطه دائمی برقرار نمودم که درصورت‌ضرورت هردسته ازدسته دیگر کمك بگیرد وگفتم که همینکه یکی ازدو دسته راه راگشود به دسته‌دیگر خبر بدهد که دست ازجنگ بکشد وازآن راه بگذرد چون منظور من این بود که راه گشوده شود وقشون من ازآن عبور نماید ومن نمیخواستم سواران خود را درجنگ با عشایر کرمانشاه بکشتن بدهم .

وقتی سواران روئین تن خفتان دربر کردند ومغفر برسرنهادند فرماندهی آن دسته از سواران راکه می‌باید بمخرج گردنه (بسوی عراق عجم) حمله‌ور شوند برعهده گرفتم و بحرکت درآمدیم. بسواران خود گفته بودم که باید بـا سرعت ازآن گردنه گذشت تا اینکه بعد از خروج ازآنجا بتوانیم گردنه را دوربزنیم وکسانی راکه در ارتفاعات هستند دورکنیم و راه رابرای عبور قشون بگشائیم . وقتی دیدم که عده‌ای از سواران عشایر درمخرج گردنه حضور دارند و میخواهند ازعبور ما ممانعت نمایند بسیار خوشوقت گردیدم چون حضور سواران مـزبور در آنجا سبب می‌شد که آنهائی که در ارتفاعات بودند از سنگ باریدن خودداری نمایند چون‌می‌دانستند اگرسنگ ببارند دوستـان خود آنها بقتل خواهند رسید من برای اینکه دست ها را آزاد کنم عنـان اسب را بر گردن انداختم و دو شمشیر سبك و پهن را بدو دست گـرفتم و رکاب کشیدم .

درطرفین‌من، سواران روئین تن بـا همان سرعت اسب مـی تاختند تا اینکه به خصم رسیدیم ومن ازچپ و راست شمشیر انداختم . عشایر کـرمانشاه حفاظ نداشتند وفاقد مغفر و و خفتان بودند وشمشیر های برنده من که بـا دست بهترین صنعتگران چاچ ساخته شده بود طوری دربدن آنها فرو میرفت که گوئی در آب فرو میرود چندین ضربت شمشیر ونیزه برمن فرودآمد ولی اثری نکرد زیرا مغفر وخفتان مرا بخوبی حفظ می‌نمود . عشایر کرمانشاه با اینکه لباس آهنین نداشتند مقابل ما پایداری دلیرانه میکردند و من متوجه شدم که بایدآنها را بقتل رسانید تا بتوان راه راگشود وبا سرعت وشدت شمشیرزدم.

دو دست من مانند دوپای نساج که با استقلال درکارگاه پارچه کار میکند ، با استقلال شمشیر می‌زد و مثل این بود که دو دست من از اراده دونفر پیروی می نماید . هرزمان کـه من در میدان‌جنگ با دو دست شمشیر یا تبر میزنم برروان (سمرطرخان) معلم شمشیر بازی خود درود می‌فرستم.زیرا او بود که مرا طوری تربیت کرد وپرورش داد که بتوانم دو دست را در میدان جنگ بکار اندازم . (سمر طرخان) مدتی است از این دنیا رفته ولی پسرانش مورد حمایت من هستند ودردستگاه سلطنت من دارای منصب می‌باشند چون از واجبات بزرگی این است که وقتی پدری خدمتگذار صدیق شد پس از مرگش فرزندان وی مورد حمایت قرار

بگیرند ودارای منصب وحرمت شوند

عنان اسب درگردنم بود و اسب را با رکاب هدایت میکردم ووقتی می‌خواستم توقف کنم‌سر را بطرف عقب می‌کردم. طوری ازمشاهده فوران خون بهیجان‌آمده بودم‌که پنداری بال درآورده‌ام ودرآسمانها پرواز می‌نمایم. من درآن موقع نیروئی مافوق نیروی بشری را دربازوان خود احساس میکردم وبمن القاء می‌شدکه قبل از من مردی وجود نداشته‌که‌مانند من‌نیرومندباشدوبعدازمن مردی بوجود نخواهدآمدکه بتواند مثل من شمشیر بزند وپیکار کند وضربات شمشیر او شاهرگ‌ها را قطع نماید و سبب فوران خون شود همه جای من ومرکوبم ازخون رنگین بود ومن دردل بخود میبالیدم‌که ازسرتاپا بارنگ لاله‌های ارغوانی بهارمزین شده‌ام. اگردرآن موقع یکصد رستم پهلوان زابلستان را مقابل خود میدیدم بقتل میرساندم ومیدانستم‌که هیچ پهلوان شمشیرزن یارای مقابله با مرانداردد. طوری گرم‌پیکار بودم‌که‌هرگاه تمام بندهای بدن مرا یکایك جدا میکردند احساس کوچکترین درد نمی‌نمودم وآنچنان‌خویش را توانا میافتم‌که هرگاه یکصد هزارسوار مقابل من بود می‌توانستم ازوسط‌آن‌ها بگذرم، از فرط سرمستی بانك زدم ای خورشید درخشنده شاهد باش‌که دلیرتر ازمن در دنیا وجود نداشته است.

یکوقت متوجه شدم‌که مقابل من‌کسی نیست. تمام سوارانی‌که درمقابل من ومردانم بودند بقتل رسیدندیا گریختند وراه‌گردنه‌یاتاق‌گشوده شد. وقتی راه بازگردید من‌اندوهگین شدم زیرا دریافتم‌که جنگ خاتمه یافت ومن دیگر فوران خون را ازرگهای بریده نخواهم دید ونعرهٔ جنگجویان شمشیر خورده را نخواهم شنید. من میخواستم‌آن جنگ ادامه داشته باشد ومن هنرنمائی را ادامه بدهم نه برای اینکه دیگران راازدلیری خویش قرین حیرت وتحسین‌کنم بلکه‌برای اینکه خودکسب لذت‌نمایم.

من درشگفتم‌که می‌پرستان‌که خود را بانوشیدن جام می‌مست میکنند چرا شمشیربدست نمی‌گیرند وبرای خونریزی وارد میدان‌کارزار نمی‌شوند تا بدانندکه مستی ناشی ازجنگ یکصدبار لذتبخش‌تر ازمستی ناشی از شراب است ومستی شراب، بعدازنیمروز سبب خماری می‌شود وانسان راناتوان میکند لیکن مستی جنگ وریختن خون‌درکارزار خماری نداردو سبب سستی نمیشود بلکه مرد را قوی تر مینماید.

همینکه راه باز شد بآن عده ازسواران‌که در مبداء‌گردنه می‌جنگیدند اطلاع دادم‌که دست از جنگ بکشند و بما ملحق شوندتا از گردنه‌بگذریم. من طوری سرگرم جنگ بودم که از وضع‌جنگ‌درمبداء گردنه‌اطلاع نداشتم و معلوم‌شد که در آنجا کسانیکه مبدأ راگرفته بودند از عده‌ای معدود تجاوز نمیکردندو پیکار باآنهادشوار نبود اما درعوض از ارتفاعات برسربازان ما سنگ باریدند. گرچه منفروخفتان از شدت ضربات سنگ میکاست ولی وقتی سنگهای بزرگ ساقط میگردید سواران ما را بقتل میرسانید و وقتی خبر فتح ما بآنهارسید دست از جنگ کشیدند تا بما ملحق‌گردند.

همینکه من از گردنه عبور کردم دو شمشیر خون آلود خودرا با تأسف در غلافها دادم و امرکردکه سوارانم از اسب فرود بیایند تا بتوانند بکوه بروند و آن عده از عشایر

راکه بالای کوه هستند دور نمایندتا اینکه روی ما سنگ نبارند. سربازان من از اسب‌فرود آمدند و برای اینکه سبك شوند خود و خفتان را از خویش دور نمودندو از کوه که دارای شیب ملایم بود صعود نمودند ولی بیش ازاینکه ببالای کوه برسند آن عده از عشایر که‌آنجا بودند از پشت‌کوه پائین رفتند وناپدید شدند از آن‌پس راه گردنه (پاتاق) بطورکامل‌گشوده شد و قشون من از آن گردنه گذشت.

درگردنه (پاتاق) هفتاد و دو نفر از سواران من درمبداء گردنه بر اثر سقوط سنگ بقتل رسیدند و از سوارانی که با من می‌جنگیدند، چهل وچهارنفر مقتول و عده‌ای‌مجروح شدند. تلفات ما در گردنه (پاتاق) بدون اهمیت بود و در عوض من از جنگ آن گردنه درس عبرت‌گرفتم ودانستم‌که‌بعدازآن هنگام عبورازگردنه‌ها بایدخیلی‌احتیاط‌کنم‌وفقط‌بگزارش طلایه‌اکتفا ننمایم. چون اگرطلایه‌خصم را نبیند دلیل‌براین نیست‌که خصم‌وجود ندارد چون‌در منطقه‌های‌کوهستانی، یك‌قشون‌بزرك ممکن است پشت‌یك‌کوه‌پنهان شود و طلایه‌آن‌را نبیند ویك مرتبه‌آشکارگردد. من‌از جنگ گردنه (پاتاق)باین نتیجه رسیدم‌که‌هر موقع که‌قشون‌من‌میباید از یك‌گردنه بگذرد، اول باید مبداء و مخرج گردنه را در دست داشته باشم و بعد قشون خود را از آنجا بگذرانم وگرنه ممکن است خصم‌سربازان مرا زیر باران سنگ نابود کند.

من از آزمایش جنگ گردنه (پاتاق) در جنگهای روم (منظور آسیای صغیر است‌که امروز موسوم به ترکیه است- مترجم) وکابلستان (یعنی کشور کنونی افغانستان ـ مترجم) وهندوستان وشام (یعنی‌سوریه امروز ـ مترجم) استفاده کردم و هرزمان که می‌خواستم قشون خود را از یك‌گردنه بگذرانم مدخل ومخرج‌گردنه را اشغال میکردم و بعد دستور می‌دادم که قشونم عبورکند.و هرگاه نمیتوانستم مدخل و مخرج گردنه را اشغال‌کنم، آن گردنه را دورمیزدم ولوراه‌من بسیار طولانی شود .چون میدانستم عبور از یك‌راه طولانی اما امن، بهتر از این است که من قشون‌خود را درگردنه مجهول دچار خطر نمایم.

مردان من کشتگان را دفن کردند و ما براه ادامه‌دادیم و بدون واقعه‌ای به قزوین رسیدیم. بعد از دخول به قزوین من بیمار شدم و معلوم‌گردید‌که‌بیماری من همان بیماری‌بود که در سبزوار مرا از پا انداخت. تجدیدآن بیماری‌که اطباء میگفتند ناشی از گرمی‌است آشکار میکرد که مزاج من ازگرمی ناراحت می‌شود و من میباید تبریدکنم تا اینکه بیمار نشوم. وقتی من در سبزوار بیمار شدم درآنجا آب لیمو یافت نمیشد ولی در قزوین آب لیمو بمقدار زیادبدست می‌آمدو آن را ازکشور مازندران واقع‌درجنوب دریای آبسکون می‌آوردند ولی آب‌لیموی کشور مازندران طعم‌آب‌لیموی کشور فارس رانداشت.

علاوه برآب‌لیمو در قزوین انار هم یافت می‌شد و اطباء تجویز کردندکه برای رفع گرمی آب انار بنوشم. بیماری من در قزوین مانع ازاین‌گردیدکه من بتوانم بلافاصله بعداز مراجعت از بین‌النهرین راه کشور فارس را پیش‌بگیرم. من می‌توانستم‌قشون خود را به‌فارس بفرستم و در قزوین بمانم تا اینکه مداوا شوم .امافکر میکردم که هرگاه خود من درفارس

نباشم دماغ سلطان آن ناحیه آنطورکه من مایل هستم بخاك مالیده نمیشود .
بمن گفتندفارس سرزمینی‌است که دارای عشایردلیر می‌باشد و اگرسلطان منصورمظفری عشایر فارس را واردجنگ نماید قشون من درآن کشور نابود خواهد گردید من‌گفتم کسی که از نابود شدن بیم‌دارد نباید وارد جنگ‌گردد وآن‌کس که بجنگ میرودباید بداند که خطر نابودی موجود است .
مدت شش هفته در قزوین بودم و در تمام آن مدت تبرید می‌کردم و آب لیموو آب انار می‌آشامیدم و بیماری من رفع‌شد ولی هوا سرد شده بود .من باعده‌ای از افراد بصیر که ازوضع‌فارس‌بخوبی مطلع بودند مشورت کردم و آنها گفتندفارس منطقه‌ایست گرمسیر و اگر تو قشون خودرا از عراق عجم‌عبوربدهی بعد از ورود بکشور فارس مثل این است که‌تابستان آغاز گردیده است لذا من‌تصمیم گرفتم با وجود سرمای زمستان بسوی فارس‌حرکت‌کنم .چون میدانستم که بعداز ورودبفارس ، وارد منطقه‌گرمسیر خواهم گردید از قزوین براه افتادم . با این که هوا خیلی سرد بود درراه‌پیمائی دوچار دشواری‌زیاد نشدیم و وقایعی مانندوقایع کشور(قبچاق) روی نداد ودرراه کسی مزاحم من‌نشد تا اینکه بخاك فارس رسیدیم .
شاه منصور مظفری سلطان فارس از ورود من آگاه‌گردید و هزارهاتن ازعشایر(بویر) را برای جلوگیری از من فرستاد. طبق‌معمول قبل ازاینکه باعشایر(بویر) واردجنگ شوم‌از سکنه محلی درخصوص آنها تحقیق‌کردم وآنان گفتند که قبایل (بویر) از فـرزندان‌جمشید هستند . من نام جمشید را شنیده، ووصف اورا درشاهنامه خوانده بودم ومیدانستم‌که شهرهای ایران بدست جمشید ساخته شده واوبودکه برای ایرانیان زاکون (قانون-مترجم) نوشت‌وقبل ازجمشید ایرانیان دارای زاکون نبودند. آثارقصر جمشیدبطوریکه خود من‌درفارس‌دیدم‌هنوز درآن‌کشور باقی است ومن بعد ازدیدن‌آثار آن قصردستوردادم که اسمم را روی تخته سنگی که‌آنجا بود نقر کنند تاآیندگان بدانندکه من آن سرزمین رافتح‌کرده‌ام. ولی درآغازورود نمیدانستم که بازماندگان جمشید هنوز در آن کشور هستند و شنیدن آن موضوع برای من تازگی داشت .
وقتی من وارد فارس شدم قدم بولایت استخر(اسطخر) نهادم‌که در شمال‌کشورفارس‌قرار گرفته ودرقدیم‌شهری بود بزرگ بهمین نام ولی بعداز اینکه من‌کشور فارس رافتح‌کردم وآن شهر را دیدم مشاهده‌کردم قریه‌ای‌است دارای پنجاه‌خانواده واستخررا اعـراب بعد ازتصرف فارس ویران‌کردند و سکنه آنرا قتل عـام نمودند. سکنه محلی بمن‌گفتند قبایل (بویر) که فرزندجمشیدهستند درمیدان‌جنگ‌هرگز قدمی بعقب‌برنداشته‌اند واگرسپاه‌خصم‌باندازه‌مورچه‌های بیابان باشد مقاومت خواهندکرد وسپاه مهاجم‌نمیتواندبگذرد مگراینکه‌قبایل‌بویرراتاآخرین نفر بقتل برساند .
بمن‌گفتند که‌سپاهیان شاه منصور مظفری سلطان فارس منحصر بعشایر (بویر) نیست‌بلکه سلطان فارس دارای عشایر دیگر میباشد که‌همه‌رشید هستند ومیتوانند جلوی خصم‌رابگیرند وسرزمین فارس‌مسکن عشایراست‌وسالی دومرتبه‌تغییرمکان میدهند ودرفصل‌بهار به ییلاق میروند تادرآنجا برای احشام خود آب وعلف بدست‌بیاورند ودرفصل‌پائیز راه قشلاقرا پیش‌میگیرند

واگرشاه‌منصورمظفری‌مردان عشایرفارس را برای‌جنك فرابخواند دوکرورمردجنگی‌جلوی‌مرا خواهدگرفت. سکنه محلی بمن‌گفتند بفرض اینکه توبتوانی عشایر فارس را شکست بدهی با (سه قلعه) چه خواهی‌کرد؟

بعد ازاینکه راجع به(سه‌قلعه) از سکنه محلی تحقیق‌کردم معلوم شد درکوه‌هائی‌که در شمال غربی استخر (اسطخر) قرارگرفته سه‌قلعه وجوددارد که بقول‌فارسی‌ها جمشیدآن‌سه‌دژها را ساخته است . اسم یکی از آن‌سه قلعه(استخریار) است‌ونام‌قلعه دیگر(شکسته) واسم‌قلعه‌سوم (شنکوان) قلعه(استخریار) بالای کوهی ساخته شده‌که آنجا یك‌میدان وسیع‌وجوددارد ووسعت میدان مزبوربالای‌کوه بقدری است که یکصد هزار مردمی‌توانندرآنجا مبادرت‌بعملیات جنگی کنند . بمن‌گفتند که آن میدان بقدری وسیع است‌که درفصل زمستان وبهار درآن‌ازآب‌باران وذوب برف نهرها جاری می‌شودوآب نهرهای مزبور واردآب انبارهای وسیع قلعه(استخریار) میگردد وآن آب انبارها چنان وسعت دارد که هرگاه ده هزارمرد جنگی درقلعه‌باشند مدت یکسال میتوانند درقلعه پایداری کنندبدون اینکه برای‌آب احتیاج بخارج داشته باشندواگر صرفه‌جوئی نمایند آب‌انبارهاجهت دوسال آنهاکافی‌خواهدبود. قلعه های(شکسته) و(شنکوان) گرچه ببزرگی قلعه(استخریار) نیست‌اما آن دو قلعه هم آب‌انبارهای معتبر دارند و درفصل زمستان وبهار ،آب‌برف وباران، واردآب‌انبارها میشود وآنها راپرمینماید.

بمن گفتند در آن سه‌قلعه بطور دائم‌مستحفظ هست تا آذوقه قلعه را حفظ‌کنند ومراقبت نماید که انبارها پر ازآب شود . لذا وقتی جنگ پیش می‌آیدضرورت نداردکه باشتاب‌آذوقه بقلاع سه‌گانه حمل‌کنند وکافی است که مردان جنگی از دشت به آن قلعه‌ها منتقل شوند که درآن صورت قشون افراسیاب هم نخواهد توانست آن قلاع راتصرف نماید . چون راهی‌که از پائین‌کوه ، ببالامیرود ومنتهی به آن‌قلعه‌ها می‌شود راهی است باریك وچندنفرکه برسرآن راه کمین بگیرند میتوانند از عبور هزار ها مردسلحشور ممانعت‌کنند.

فارسی‌ها میگفتند که شاه منصور مظفری سلطان فارس، اگردردشت ازتوشکست بخورد به قلعه (استخریار) خواهد رفت ودرآنجا، قلعگی خواهد شد وتونخواهی توانست آن‌قلعه را تصرف‌کنی وسالها درفارس معطل خواهی ماند . لذا همان بهتر ازراهی که آمده‌ای مراجعت نمائی وبرای خویش دردسربوجود نیاوری .

درحالی‌که من درقصبه(کراد) متوقف بودم و از سکنه محلی راجع به عشایر (بویر) و عشایر دیگر. و(سه قلعه) تحقیق میکردم نامه‌ای از شاه منصورمظفری بمن رسید . (**توضیح** ـ (کراد) ازقصبات بزرگ فارس بودودرشمال غربی سرزمین فارس قرار داشت و چیزهائیکه تیمورلنگ راجع‌بفارس میگوید برای ما ایرانیان نیز تازگی دارد ـ **مترجم**) در آن نامه‌سلطان‌فارس‌مرتبه‌ای‌دیگر بمن‌ناسزاگفت و مرا(اوزبك پلیدومنحوس)خواند وگفت فارس جای‌شیران‌است‌وروباهائی‌چون‌تو نمیتوانند این‌کشور ،اتصرف نمایند واگر میخواهی‌بدانی که بر سرکسانی‌که قبل ازتو بفکرتصرف فارس افتاده‌اند چه‌آمد، نظری باطرافراههای‌فارس بینداز تا مشاهده‌کنی (زاستخوان کشتگان راهی است سرتاسر سفید) زآنچه برسرآنهاآمدبر سر تو خواهد آمد .

من در جواب سلطان فارس نامه‌ای با دست چپ نوشتم که با این شعر آغاز میشد :

(بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان به زشتی برد)

نامه راازاین جهت بادست چپ نوشتم که دست راستم از وقتیکه بسختی در(قبچاق) مجروح شدم برای نوشتن ازکار افتاد ولی میتوانم با دست راست شمشیر بزنم. بعدازآن شعر چنین نوشتم «بار اول، توبرای قدری آب لیمو که اگر من ازیك پیله‌وردرخواست میکردم برایم میفرستاد بمن ناسزاگفتی واینك که قدم بکشور توگذاشته‌ام بجای اینکه باستقبالم بیائی وبرای من تحفه بفرستی بازبمن ناسزامیگوئی ومرا(اوزبك منحوس وپلید)میخوانی. من اوزبك منحوس نیستم وفرزند (چنگیز) می‌باشم وتاامروز آنچه کرده‌ام در خورمردی بوده که فرزند(چنگیز) است وامیدوارم که بعد ازاین هم بتوانم کارهائی بکنم که درخورفرزند چنگیز باشد»

بعد از فرستادن آن نامه ازقصبه(کراد) حرکت کردم وبا راهپیمائی جنگی خود را به (خوبدان) رسانیدم که آنهم قصبه‌ای است بزرگ. تاآنجااثری ازسپاه سلطان فارس ندیدم وبعد ازدوروز بمن اطلاع دادند که یك قشون ازعشایر فارس جلوی جنگل ارجن(ارژن) انتظارمرامیکشند. (ارجن یا ارژن درخت بادام جنگلی است که چوبی سنگین ومحکم دارد وامروزدروطن ما ایران، جنگل ارجن را باسم (دشت ارژن) میخوانند ـ مترجم)

من بقاعده فهمیدم که قشون سلطان منصورمظفری در محلی توقف کرده که برای جنگ فارسیها مساعد است زیرایك قشون پیوسته نقطه‌ای رابرای جنگ انتخاب مینماید که بتواند درآنجاازنیروی خودحداعلای استفاده رابکند. سواران دشتهای مسطح را برای جنگ انتخاب میکنند زیرا دردشتهای مسطح می‌توان ازسواران کمال استفاده راکرد. پیادگان اگرازلحاظ شماره سربازان ضعیف باشند تپه‌ها وگردنه‌ها هارا برای جنك انتخاب مینمایند چون میدانند که در آن مناطق میتوانند از عبورسواران وپیادگان ممانعت نمایند. من میدانستم که جنك درجنگل(ارجن) برای من که دارای سوار هستم خوب نیست زیراسواران نمیتوانند درجنگل باپیادگان بجنگند چون سربازان خصم درپشت تنه درخت ها کمین میگیرند واسب هاوسواران را به تیرمی‌بندند واگردرختهای جنگل مرتفع باشد از بالای درختان بسوی اسبها وسواران تیراندازی میکنند ونمیتوان آنها راازبالای درختان فرودآورد.

من نمیخواستم سواران خود را درجنگل ارجن دچارخطر کنم وبهتر آن دانستم که از نزدیك شدن بآن جنگل خودداری نمایم وچند بلد مطمئن را اجیر کردم که مراازراهی ببرند که با قشون سلطان در(جنگل ارجن) برخورد ننمایم ولی اگردردشت های مسطح بقشون سلطان فارس برخورد میکردم باوی میجنگیدم.

منظور من این بود که(شیراز)راکه می‌گفتند دارالعلم می‌باشد تصرف کنم وبعدازاینکه برشهر مسلط گردیدم بابزرگان شهر صحبت نمایم وبفهمم که میزان دانائی آنهاچقدراست. شیراز شهریست که بدست برادر حجاج بن یوسف درسال شصت وچهارم بعد از هجرت ساخته شد وهنگامیکه من وارد فارس گردیدم شیراز دوازده دروازه وسه مسجد بزرك داشت ویکی ازآن مساجد موسوم بود (مسجد جامع عتیق) که(عمروبن لیث صفاری) آن مسجد را درسال ۲۸۵ بعد از هجرت نبوی بنا نهاد ومن پس‌ازاینکه وارد شیرازشدم درآن مسجد نمازخواندم.

من اطلاع داشتم که شیراز دارای حصار می‌باشد وحصار شهر را مدتی مدید قبل از ورود من بفارس، صمصام‌الدوله بنا کرد. هنگامیکه من وارد فارس شدم حصارشیراز، باروئی بود

محکم واگر سلطان فارس تصمیم میگرفت که درشهر مقاومت نماید مرا پشت حصار متوقف مینمود من از حصاری شدن سلطان منصور مظفری بیمناك نبودم زیرا برای گشودن قلاع جنگی، تجربه های بسیار داشتم و میدانستم هیچ قلعه‌ای نیست که یك سردار مصمم نتواند آنرا بگشاید.

شیراز علاوه بردارا بودن مساجد بزرك وباروی متین و علمای مشهور از حیث دارا بودن دختران وپسران نیکو منظرهم معروفیت داشت ودرکشورهای ایران می‌گفتند که‌شیراز موطن زیباترین پسران است و حافظ هم در اشعار خود این موضوع راگفته است. سرداران من میل داشتند که زیبارویان شیراز را ببینند ولی من تمایل بدیدن روی زیبا ندارم وعیش را برخود حرام کرده‌ام تا اینکه خصائل مردی وجنگی را از دست ندهم.

بعداز ورود من بفارس سردارانم‌هرشب اطراف (نظام الدین) یکی از ملازمان مراکه وقایع نگار من نیز هست میگرفتند وازاو راجع بشیراز پرسش می کردند وبیشتر راجع به نیکو منظران شیراز سئوال مینمودند. (نظام‌الدین) راجع بزیبائی چشم وابروی دختران شیراز صحبت میکرد وبسردارانم می‌گفت‌که چشمها وابروهای دختران شیرازآنقدر سیاه‌است که‌شما اگرنظر بچشم‌های آنان بیندازید نخواهید توانست مدتی چشم‌های شیرازیان رابنگرید ونگاه آنها شما را ناتوان میکند. (توضیح ـ این (نظام‌الدین) که وقایع نگار بود، تاریخی از تیمور لنك نوشته که امروزموجود نیست ولی (شرف‌الدین علی یزدی) نویسنده کتاب‌معروف (ظفرنامه) که حاوی شرح حال تیمور لنك وجنگهای او میباشد خیلی ازکتاب (نظام الدین) استفاده‌کرده‌ ـ مارسل بریون) من بعداز اینکه وارد شیراز شدم، متوجه گردیدم که (نظام الدین) در باره خوبرویان آنجا مبالغه میکند وشایدهم من چون علاقه بدیدار خوبرویان ندارم چشم‌های دختران شیرازی را خیلی گیرنده نمیدیدم.

من برای‌اینکه مجبورنشوم درجنگلی‌که پراز درخت‌های بادام وحشی‌بود باقشون‌سلطان فارس بجنگم‌جنگل‌ارجن(دشت‌ارژن)را دوروزدم‌وبجائی رسیدم که در طرفین راه زمین‌مستور از انگنار بودو بمن‌گفتند که غنچه‌ای بزرگ و حجیم‌که‌پای آن‌گیاه دیده می‌شود خوراکی است وسواران‌من مقداری زیاد از غنچه‌های انگنار را جمع‌آوری کردند وطبخ نمودند من هم از غنچه‌های انگنارخوردم ودریافتم‌که چیزی‌لذیذ است. (توضیح ـ گیاه انگنار ازایران‌باروپا رفته ولی ماامروز حتی‌اسم آنرا فراموش‌کرده‌ایم و سبزی فروشی های‌تهران که در فصل بهار انگنارمیفروشند آنرا باسم‌فرانسوی (آرتیشو) میخوانند. ـ مترجم)

بعداز عبور از سرزمینی که درآن‌انگنار می‌روئید دومین‌نامه‌سلطان منصورمظفری‌بمن رسید ودرآن رجزخوانی کرده و اجدادخودرا برخ من‌کشید و تصورنمود که من‌نمیدانم اواز چه‌نژادی می‌باشد و اطلاع ندارم‌که جد وی مردی‌بود تهی‌دست اما زورمند موسوم به (پهلوان حاجی) ازاهالی‌شهرخواف واقع در خراسان. (پهلوان حاجی) برای تهیه قوت‌لاموت از خواف براه‌افتاد و اول‌واردطوس شد وخواست‌که زورآزمائی کند. ولی در آنجا زورخانه‌هائی بزرگ داشت و پهلوانان قوی‌در آن‌زورخانه ورزش‌میکردند و (پهلوان‌حاجی) موردتوجه‌قرار نگرفت وکسی‌اورا به‌لقمه‌ای‌نان ننواخت. بعدعازم‌نیشابور گردید و درآنجا کشتی‌گرفت وزمین خورد

و چون‌دیگر نمیاوانست درنیشابور زندگی‌کندبسوی (ری) براه افتاددر (ری)هم چندپهلوان قوی‌پنجه بسرمیبردند بطوریکه (پهلوان‌حاجی) نتوانست در آنجا هم‌جلوه کندو ناگزیر راه اصفهان وبعدفارس راپیش‌گرفت.

در فارس‌هفتادودوسال‌قبل‌از تاریخی‌که من‌وارد آن‌کشورشدم‌پهلوان زورمندوجودنداشت بطوریکه (پهلوان‌حاجی) موردتوجه‌قرارگرفت وعده‌ای ازجوانان اطرافش‌راگرفتند وآوازه‌اش را دراطراف منعکس‌کردندو (پهلوان‌حاجی‌خوافی)بفکرسلطنت افتاد وبعدازمرگ‌سلطان‌فارس فرمانروای آن‌کشورشد.ولی‌چون مردی بودعامی و بی‌سوادوبی‌اطلاع ودرسن‌پیری بسیارپرخور شده‌بود وکاری‌غیراز خوردن‌نداشت نتوانست نامی ازخود باقی‌بگذارد.

کار(پهلوان‌حاجی‌خوافی) پس‌ازاینکه سلطان‌شد این‌بودکه بامداد، بعداز برخاستن از خواب ، برسفره می‌نشست و تانزدیك ظهر غذا میخورد.آنگاه ازفرط سیری مجبور می‌شدکه بخوابدوتاعصر می‌خوابید.هنگام‌عصر ازخواب برمی‌خاست وبازبرسفره می‌نشست‌وشروع‌بخوردن میکرد وتاپاسی ازشب میخورد وبعد میخوابید وعاقبت ازفرط پرخوری جان‌سپرد .چنین بود مردی‌که شاه‌منصور مظفری بوجودش فخرمیکرد و اورا جدبزرگ خویش معرفی می‌نمود.

ولی‌جد من(چنگیز) غذانمیخوردمگر باندازه سدجوع آنهم‌از سبك‌ترین غذاها که‌ماست مادیان میباشد وچون دراکل وشرب‌امساك می‌نمود می‌توانست سی‌شبانه‌روز برپشت اسب‌باشد. (رنه‌گروسه محقق فرانسوی‌که تاریخ(چنگیز) رانوشته عقیده‌دارد یکی‌از علل‌اصلی نیرومندی (چنگیز) و سربازان منول اواین‌بود که‌غیراز ماست‌مادیان موسوم‌به(قومیس) غذای‌دیگرنمی‌خوردند وبقول‌او آن‌غذائی‌است‌مقوی‌لیکن بسیارسبك ــ مترجم)

فرزندان (پهلوان‌حاجی خوافی) که‌بعدازاو بسلطنت رسیدند همه‌افرادی‌بودند کوتـه فکر وکم‌همت ونالایق ولی‌پرادعا وتاآن‌تاریخ که‌من‌وارد فارس‌شدم هشت نفرازآنها در فارس و یزد وکرمان سلطنت‌کرده بودند.

بعدازاینکه جنگل ارجن‌را دورزدم بسوی‌شیراز براه افتادم قشونی‌که سلطان منصور مظفری مقابل‌جنگل‌ارجن داشت‌نتوانست جلوی‌مرابگیرد زیراسواران‌من بقدری سرعت‌داشتند که‌تاقشون در صددبرآمدکه ازعبورم جلوگیری‌نماید‌ما گذشتیم‌وخودرا نزدیك شیراز رسانیدیم سلطان‌منصور مظفری‌در شیرازبود و بمن می‌گفتندکه اوبقلعه «استخریار» (که‌راجع بآن‌صحبت کرده‌ام) خواهدرفت ودر آنجا مکان‌خواهدگزید ومن اگرسالها درکشور فارس بمانم نخواهم توانست که‌آن‌قلعه رابگشایم.

گفتم‌درجهان قلعه‌ای نیست که قابل‌گشودن نباشد وهرقلعه‌را باید بیك‌طریق‌گشود واگر اوبقلعه(استخریار)رفت‌من بجای‌اینکه سربازان خودرا از دامنه‌کوه‌بالابفرستیم‌وآنهارا بدست عزرائیل بسپارم در اندك مدت یك جاده مارپیچ اطراف‌کوه بوجود خواهم‌آورد وقشون خود را از آن جاده بالا خواهم برد وقلعه را بتصرف درخواهم‌آورد . ولی شاه منصور مظفری به قلعه (استخریار) نرفت بلکه راه مسجد (عتیق) واقع درشیراز را که ازطرف(عمروبن‌لیث صفاری) ساخته شده بود پیش‌گرفت ودرآن مسجد برای غلبه‌کردن برمن مشغول دعا شد. د شیراز شهرت داشت هر کس به مسجد عتیق برود ودرآنجا استغاثه‌کند و از خـداوند چیزی بخواهد هنوز فاصله فیمابین منبرومحراب را طی نــکرده دعایش مستجاب می شود وهرچه از

خدا خواسته‌است بوی خواهد رسید.

سلطان فارس هم برای اینکه برمن غلبه‌کند بمسجد عتیق، رفت و دعا خواند واز خدا خواست که مرا بچنگ وی بیندازد تا بـا دست خود ، دو چشم مرا ازکاسه بیرون بیآورد وبعد با دست خویش زبانم را قطع نماید وسپس همچنان با دو دست خود دستهایم را قطع و عاقبت سرم را ازبدن جداکند . آن مرد نمیدانست‌که اگر مقرر بودکه انسان بتواندبوسیله دعا برخصم‌غلبه‌کند پیغمبر ما محمدبن عبدالله بجای اینکه زره دربرکند وبمیدان جنگ‌برود وشمشیر ازنیام بکشد وبجنگد بمسجد میرفت وازخداوندمیخواست‌که او را برخصم فائق‌نماید وبطورحتم خداوند تقاضای پیغمبرخودرا بهتراز تقاضای‌سلطان‌منصورمظفری می‌پذیرفت‌وپیغمبر بدون اینکه قدم از مسجد بیرون بگذارد وبمیدان جنگ برود فاتح می شد ولی پیغمبر مـا درجنگهای‌بزرگ ماننه‌جنگ (احد) وجنگ (خیبر)شرکت‌کرد، برای اینکه میدانست انسان‌به وسیله‌جنگ بایدبرخصم غلبه نماید نه بوسیله دعا .

من قدری قبل از غروب‌آفتاب به منطقه‌ای رسیدم‌که بـاسم (پاتیله) خوانده می شد و جلگه‌ای وسیع می‌نمود وازدورسیاهی لشگر بچشمم رسیدوفرمان توقف را صادرکردم . افسران من‌میدانستندچه باید بکنند معهذا من بآنها گفتم امشب اردوگـاه بایدمستحکم باشدواگرخصم سبیخون زد، حمله اورا دفع‌کنیم.

بآنها گفتم ما درکشور بیگانه هستیم واز وضع اراضی وشمارهٔ سربازازان خصم اطلاع صحیح نداریم‌اماخصم‌درکشورخود می‌جنگد وهمه‌جارا می‌شناسدوبعید نیست قشونی‌که درجنگل (ارجن) بود ازعقب سرما سربدر بیآورد یـا در صدد بر آید ازراه دیگر خود را به سلطان منصور مظفری برساند. ما فردابایدمبادرت بحمله‌کنیم چون اگر فردا بگذرد بـاحتمال زیاد قشونی‌که در جنگل ارجن بود از عقب مـا آشکارخواهد شد یا از راه دیگر به سلطان منصور ملحق خواهدگردید وآنوقت،کاربـرما سخت می‌شود. سربازان‌رابیدار نگاه ندارید وبگذارید بخوابند ورفع خستگی‌کنند تا فردابرای جنگ‌آماده‌باشند و فقط عده‌ای ازسربازان را برای نگاهبانی بیدار نگاهدارید. منتها، سربازان باید طوری بخوابندکه اگرمـورد شبیخون قرار گرفتیم بتوانند بیدرنگ واردجنگ شونداگرمن فرصت‌میداشتم‌آنشب ازدای،اطراف‌اردوگاه، دیوار بوجود می‌آوردم تا اینکه مورد شبیخون قرارنگیرم (دای عبارت است ازگل آمیخته‌با سنگریزه‌که بعد ازخشك شدن محکم می‌شود– **مارسل بریون**)

اما اگر میخواستم دیوار بسازم مجبوربودم سربازان خود را تا صبح بیدار نگاه‌دارم تا دیوارباتمام برسد وآنهابامداد روزدیگر، ازخستگی وبیخوابی متألم می‌شدند ونمیتوانستند بخوبی درجنگ شرکت نمایند. این بودکه‌ازساختن دیوارمنصرف‌گردیدم ودرعوض باگماشتن نگهبانان متعدد، وطلایه، خودرا برای جلوگیری ازشبیخون آماده نمودم .

اگرمن بجای سلطان منصور مظفری بودم وامیرتیموربکشورمن حمله میکرد ونـزدیك پایتختم اردومیزد، هنگام شب،بشدت باردوی اوحمله میکردم وحداقل فایده این حمله‌این بود که نمی‌گذاشت روزبعد، امیرتیمور، قشون خود را آنطورکه مایل است‌آرایش بدهد :یرا هر شبیخون، بخصوص اگرشدید باشد وضع اردو را نا منظم میکند. ولی دوچیز سبب گـردیدکـه سلطان‌منصورمظفری مبادرت به‌شبیخون‌نکرد یکی‌اینکه‌مرد جنگ‌نبودو نمیدانست‌آنکه‌شبیخون

میزند یقین ندارد که غلبه خواهد کرد بلکه بیشتر برای این شبیخون میزند که نگذارد روز بعد دشمن طبق دلخواه خود، صفوف خویش را بیاراید. علت دوم بطوری که بعد فهمیدم این بود که سلطان فارس انتظار می‌کشید قشونی که در جنگل ارجن داشت به شیراز بـرسد آنگاه با نیروی قوی با من بجنگد.

همین که من وارد دشت پاتیله شدم وسیاهی لشکر سلطان فارس را از دور دیدم فهمیدم که سلطان منصور مظفری مرد جنگ نیست چون اگر اومرد جنگ بود می‌فهمید که نباید دریك جلگه مسطح، مثل جلگه پاتیله با من که دارای قشون سوار هستم بجنگد. عشایر کرمانشاهان که در گردنه پاتاق جلو مرا گرفتند خیلی بیش از سلطان فارس از فن جنگ اطلاع داشتند چون میدانستند در جلگه مسطح نمیتوانند جلوی سواران مرا بگیرند لذا در گردنه کوهستانی درصدد جلوگیری از من برآمدند و اگر آنها حاضر می‌شدند که عده‌ای از مردان خود را بکشتن بدهند قشون مرا در گردنه پاتاق نابود می کردند.

سلطان منصور مظفری منطقه‌ای را برای جنگ، انتخاب کرده بود که از لحاظ مصلحت او، بدترین منطقه بشمار می‌آمد. من اگر بجای سلطان فارس بودم شیراز را رها میکردم و قشون خود را در مشرق شیراز کنار دریاچه (ماهلو) متمرکز می‌نمودم. آنجا منطقه‌ایست که از یکطرف بکوه منتهی می‌شود و از طرف دیگر بـدریاچه (ماهلو) که دارای آبی شور و تلخ است منتهی می‌گردد ودر آنجا میتوان بخوبی جلوی یك قشون سوار را گرفت و من هم ناچار بودم که برای جنگ با سلطان فارس بآنجا بروم برای اینکه نمیتوانستم بگذارم آن مرد با یك قشون بزرگ بر تمام کشورهای واقع درمشرق شیراز مسلط باشد ودائم مرا تهدید بنابودی نماید.

ولی شاه منصور مظفری چون مرد جنگ نبود این مصلحت را تشخیص نداد و آن شب هم بمن حمله نکرد. درآن شب من چندبار از خواب برخاستم و از خیمه خود خارج شدم ودر اردوگاه از یکطرف بسوی دیگر رفتم و بصدا های خـارج گوش فرا دادم و ناگهان صدای بلبلی بگوشم رسید که لابد دریکی از باغهای شیراز خوانندگی میکرد وآنوقت دریافتم که بهار فرارسیده و بخاطر آوردم که درشیراز، فصل بهار، زودتر ازجاهای دیگر میرسد. آن شب سه مرتبه طلایه مقدم خبر داد که طلایه خصم را می‌بینند من سپرده بودم که با دیدن طلایه خصم سربازان مرا از خواب بیدار نکنند وفقط هنگامی آنها را بیدار نمایند که محقق شود خصم شبیخون زده است. طلایه خصم، هربار بعد از اینکه بطلایه ما نزدیك میشد عقب نشینی میکرد.

وقتی سپیده صبح دمید، نماز خواندم و بعد لباس رزم پوشیدم چون تصمیم داشتم که در آن روز مبادرت بحمله کنم و نـگذارم که سلطان منصورمظفری از قشونی که درجنگل ارجن داشت و ممکن بود باو ملحق گردد استفاده نماید. بعد از اینکه لباس رزم پوشیدم امر نمودم که نفیرها را بصدا درآوردند وسربازان من بعد از برخـاستن صدای نفیرها بیدار شدند ودر اندك مدت، اردوگاه برچیده شدو من قشون خویش را برای جنگ آمـاده دیدم.

دشت مسطح (پاتیله) سرزمینی بود بسیار وسیع ومن برای اینکه قشون سلطان منصور مظفری رشکست بدهم میبایید از مغرب بسوی مشرق بروم. بهمین جهت بـا اینکه سوارانم صف آراسته‌بودند حمله را قدری بتأخیر انداختم تا آفتاب بالا بیاید وروشنائی خیره کننده خورشید صبح چشمهای سربازانم را نزند. من از وضع قشون خصم جز آنچه میدیدم اطلاع نداشتم‌ولی

شنیده‌بودم که سلطان فارس دوسردار برجسته دارد که از اعضای خاندان او هستند یکی (معتصم بن سلطان زین‌العابدین) ودیگری (یحیٰی مظفری) .

بمن گفته بودند که سلطان منصورمظفری از هردوی آنها می‌ترسد زیرا میداند مردانی لایق هستندواگر برچشم آنها میل نکشیده از آن جهت است که آندو سردار خویشاوندانش هستند وزن‌های خویشاوند ازوی درخواست کرده‌اند که از میل کشیدن درچشم آنها صرفنظر کند. (**توضیح** - در قدیم ، بوسیله یك مفتول باریك ولی خیلی داغ که روی حدقه کشیده می شد . دیدگان مردم را کور میکردند و بعداز بهبود زخم ، چشم‌های مکحول بظاهر هیچ عیب نداشت اما تا پایان عمر نابینا میماند و آن گونه اشخاص را مکحول می نامیدند یعنی کسی که‌میل‌سرمه برچشمش کشیده‌شده‌ومکحول‌از ریشه کحل‌است که درعربی‌سرمه‌می باشد-مترجم) درخانواده‌مظفری‌رسم‌بود که‌هرکس‌بسلطنت‌میرسید‌تمام خویشاوندان‌خودرامکحول‌میکرد وبندرت اتفاق می‌افتاد که خویشاوندان ذکور از خطر نا بینا شدن مصون بمانند . حتی دیده شد که پسران . پدران خودرا کورکردند در صورتی‌که بعید است یك پدر سال خورده که از سلطنت کناره گرفته وآن را به پسرجوانش واگذاشته بعد، مدعی پسرگردد وبخواهد اورا ازسلطنت برکنار نماید وخود بجایش بنشیند (سلسله آل مظفر ۹ سلطان‌داشت وفجایع‌اعمال‌آن ۹ نفر لرزه آور است و آنها سلطان فارس ویزدوکرمان و گاهی عراق عجم بودند وحافظ شیرازی سلطنت دو نفر از آنها را دیده ویکی از عللی‌که سبب شد حافظ بقول خودش بکنج خرابات پناه ببرد ستمگریهای رعشه آور (آل مظفر) بود - مترجم)

من قبل از این که جنگ شروع شود حدس میزدم که (معتصم بن‌سلطان زین‌العابدین) و (یحیی مظفری)اگر لیاقت بخرج بدهند ومیدان جنگ را بخوبی اداره نمایند از ترس است نه از روی اخلاص وارادت . من می فهمیدم مردی که انتظار دارد بدون ارتکاب گناه ، کور شود از روی اخلاص بکسی که اورا کور خواهد کرد ، خدمت نمینماید .

ازقواعدمسلم‌سلطنت‌این‌است که‌سلطان‌نبایدهرگز، یك بی گناه‌رامجازات کندونیزنبایدهرگز ازمجازات یك گناهکارصرفنظر نماید. به‌پسران خودگفته‌ام‌که بدانندکه هرگز نباید یك خدمت را بدون پاداش نیك بگذارند واز گناه یك مقصر بگذرند. کسانی که پیرامون سلطان‌هستند باید عقیده داشته باشند که اگر مرتکب‌گناه نشوند هرگز مجازات نخواهند شد واگرعهده‌دار خدمت گردند بطور حتم پاداش نیك دریافت خواهند کرد.

اما اطرافیان سلطان منصور مظفری‌سلطان فارس وقتی صبح در بارگاه سلطان حضور میبافتند. نمیدانستندکه‌آیا هنگام مراجعت ، جلوی پای خودراخواهند دید یا دیگری‌دستشان را خواهد گرفت و بخانه خواهدرسانید . این اشخاص اگر خدمت میکردند از روی ترس بود و هیچیك از آنها از دل طرفدار سلطان منصور نبودند .

همین که‌آفتاب قدری بالا آمد واز درخشندگی خورشیدکاسته شد فرمان حمله ازطرف من صادر گردید وسوارانم بحرکت در آمدند. فرمانده جناح راست من (فتاح بیگ) بود که در آغاز (میر فتاح) نام‌داشت وبه احترام من عنوان(میر) را از جلوی نام خود برداشت ومن اورا فتاح بیگ نامیدم . (فتاح بیك) یکی از بهترین سرداران من بشمار می‌آمدوتمام چیزهائی که من میخواستم در یك سردار جنگی باشد در او بود جز اینکه بعضی از مواقع

شراب می‌نوشید ولی از من پنهان میکرد چون میدانست که من از کسانی که شراب می‌نوشند نفرت دارم. فرمانده جناح چپ من (میران شاه) پسرم بود. (از هفت پسر تیمور لنك باسامی جهانگیر- شیخ‌عمر-میرانشاه-شاهرخ -خلیل-ابراهیم -سعدوقاص-فقط یکی‌ازآنها که شاهرخ باشد بسلطنت رسید ولی بعضی از نواده پسران دیگر تیمورلنك بسلطنت رسیدند مثل (سلطان حسین بایقرا) نوه شیخ عمروسلطان محمود (با سلطان محمود غزنوی اشتباه‌نشود) نوه میران شاه وغیره - مارسل بریون)

تاآن موقع من فرماندهی یك سپاه را به (میران شاه) واگذار نکرده بودم ولی‌وی را در جنگها شرکت میدادم تا اینکه قوی دل شود و بیم از مرگ ازاو دور گردد. قبل‌از اینکه جنك شروع شود باو گفتم تو فرمانده جناح چپ من هستی و لذا جناح راست دشمن مقابل تو است. تو دارای یك قشون سوار می باشی‌اما قشون خصم پیاده است ومیدان‌جنك‌هم طوری مسطح می‌باشد که سواران تو در هیچ جا دوچار اشکال نمی شوند. من از ارزش‌جنگی پیادگان خصم اطلاع ندارم اما میدانم کـه سواران تو جنك آزموده هستند و بعضی از آنها مدت پانزده سال است که درمیدان جنك نبرد می‌کنند. این‌ها را بتو میگویم تابدانی که من عذری را برای عدم موفقیت تو نمی پذیرم وبرای مرك تو قائل باهمیت نیستم وبا اینکه پسر من می‌باشی مرگ تو در میدان جنك، درنظرم با مرگ یکی از سربازان برابراست .

مدتی است که من در انتظارچنین روز هستم که سزای سلطان منصورمظفری را درکف او بگذارم وامروز مقتضیات جنك، از هرجهت با من مساعداست واگر قشون من دراین روز بموفقیت نرسد، ناشی از عدم لیاقت سردارانم می‌باشد. اما من بلیاقت سرداران خود اعتماد دارم چون آنها را آزموده‌ام. تو نیز در جنگها امتحان شجاعت ومتانت را داده‌ای وامروز، روزیست که از عهده امتحان فرماندهی برآئی. اگردیدی که پایداری پیادگان خصم شدیداست اصرار نداشته باش که صف جناح راست دشمن را بشکافی بلـکه جناح راست سلطان منصور مظفری را دور بزن که بتوانی آن را محاصره کنی. (فتاح‌بیك) هم چنین خواهد کرد و اگر نتواند جناح چپ دشمن را بشکافد آن را دور خواهد زد ودر آن صورت تو و (فتاح بیك) در عقب قشون (سلطان‌منصور) بهم ملحق خواهید گردید. من هم در قلب سپاه سعی میکنم که قلب قشون سلطان منصور را بشکافم و اگر نتوانستم در صدد برمیآیم که تمام فشار قشون دشمن‌را بطرف‌خودجلب‌کنم تا این‌که تو(فتاح بیك) بتوانید قشون دشمن رادوربزنید.من‌تصور نمی کنم که سرداران‌سلطان منصورازروی اخلاص وفداکاری‌بجنگند ولی توباید تصورکنی که هر سربازخصم کامقابل‌تومیباشد فدائی سلطان منصوراست.

بعدازاین توصیه ها(میران شاه) سوار براسب شد ورفت‌که فرماندهی جناح چپ مـرا برعهده بگیرد ومن درهمان لحظه خودراآماده کردم که‌خبرمرگ اورا بوسیله نامه برای‌مادرش بفرستم و مرگ پسرم برای من گوارا تر از این بود که در آن جنك شکست بخوریم.

سواران من باستثنای نیروی ذخیره دردو صف بزرگ یکی بعـد از دیگری بحرکت درآمدند ومن درصف اول قرارگرفتم‌وطبق معمول، جانشین خودرابرای فرماندهی‌میدان‌جنك تعیین‌کردم تااگر کشته شوم قشون من‌بدون فرمانده نباشد.

من درآن روزازحیث ظاهرتفاوتی باافسران خود نداشتم وکسی نمیتوانست ازروی مغفر وخفتان مرا بشناسد ولی وقتی بسپاه دشمن نزدیك شدم، درنظراول سلطان منصورمظفری رادرقلب سپاه او، شناختم.

سلطان منصورمظفری کلاه خودی اززردارای چندابلق برسرداشت وخفتانش مانند آئینه میدرخشید بعدفهمیدم که خفتانش رااززرساخته اند. اطرافش راعده‌ای ازسواران که همه دارای کلاه‌خود وزره بودنداشتندومعلوم میشدکه محافظ مخصوص سلطان هستند.

درآن روزمن ازآن جهت باصف اول بسوی خصم میرفتم که زودتر (سلطان منصور مظفری) راببینم ودیگراینکه وقتی فرمانده کل قشون باصف اول مهاجم حرکت کند، غیرت سربازان بیشترمیشود. چون درموقع حمله، درصف اول ماسربازانی هستندکه باید متحمل شدید ترین مقاومت خصم شوند ودرتمام جنگها، عده‌ای کثیر ازسربازان صف اول بقتل میرسند یا مجروح میگردند. درواقع سواران صف اول کسانی میباشندکه درموقع حمله بسوی مرك میروند واحتمال مقتول شدن آنها زیادواحتمال زنده ماندنشان کم است. وقتی آنها ببینندکه فرمانده کل قشون مثل یکی ازآنها بسوی مرك میرودفداکردن جان درنظرشان بی اهمیت میگرددزیرامیدانند که جان آنهاازجان (امیرتیمور) گرانبهاترنیست.

هنوز یکصد ذرع باقشون خصم فاصله داشتیم که سربازان او، ماراتیرباران کردند. از لحظه‌ای که تیرباران شروع شد مااسب هارا باحد اعلای سرعت بحرکت درآوردیم که زودتر به خصم برسیم وآن هارا ازتیراندازی بازداریم وازمیزان تلفات خودبکاهیم. مقابل جبههٔ دشمن هیچ نوع حائل وجود نداشت که مانع ازپیشرفت سواران ماشود. سلطان منصور مظفری که غروب روزقبل مارادید اگرمردی لایق بودمیتوانست سربازان خودرا وادار نمایدکه مقابل ماخندق حفرکنند تاچه رسدبه نصب زنجیر یاالااقل طناب. اگرمقابل یك ستون سوار، روی پایه های کوتاه، برزمین زنجیر نصب نمایندمیتوانند که ازپیشرفت سواران ممانعت کنند وتاسربازان سوارزنجیر راازسرراه بردارند مدتی طول میکشد ومتحمل تلفات زیادخواهندشد. حتی قرار دادن طناب هم میتواند بطور موقت ازعبورسواران ممانعت نماید وآنها تاطناب هاراقطع نمایند هدف تیروزوبین قرارمیگیرند. ولی مقابل پیادگان سلطان منصور مظفری حتی طناب هم نبود. فقدان همه نوع مانع، مقابل یك قشون پیاده، که فرصت کافی داشته موانع بوجود بیاوردطوری درنظرمن عجیب جلوه کردکه تصورنمودم خدعه‌ای بکاربرده اند ومیخواهند ماراغافل کنند. اما بعدازخاتمه جنك، فهمیدم خدعه‌ای بکارنبردندبلکه سلطان منصور مظفری که مردجنگی نبود نمیدانست که بایددرراه یك قشون سوارمانع بوجودآورد.

من هنوز قبول نمیکنم که سرداران سلطان فارس، ازآن مسئله بی اطلاع بوده اندوعقلشان نمیرسیده روی زمین زنجیرنصب نمایند وشاید بمناسبت نفرتی که ازسلطان منصور داشتند نخواستند باوکمك کنند.

ماکه درصف اول بسوی خصم میرفتیم میباید نیروی مقاومت پیادگان رادرهم بشکنیم وصفوف آنهارا نامنظم کنیم. آنگاه صف دوم که ازعقب می آمد، میباید میدان جنك را تصفیه کند وهرکه راکه تسلیم نشد بقتل برساند وکسانی راکه تسلیم میشوند اسیرنماید وازمیدان جنك خارج کند. مابعدازاینکه خودرابه خصم رسانیدیم، تیرباران دشمن موقوف گردید امادر

عوض مواجه با نیزه سربازان پیاده شدیم وما میباید نیزه های آنان رافرود بیاوریم که بتوانیم صفوف پیادگان رادرهم بریزیم. من عنان اسب رابر گردن انداختم و بادست راست شمشیر و با دست چپ تبر میزدم. نیزه‌هائی که سربازان پیاده دشمن بطرف من حواله میکردند درنظرم چون سوزن خیاطی پیرزنان بدون خطر بود.

یك مرد جنك آزموده همین که شروع به پیکار کرد وروش جنگی خصم رادید می فهمد که حریف اوقوی پنجه هست یانه؛ من دردقیقه های اول جنك متوجه شدم که سربازان (سلطان منصور) سست هستند وآنطور که انتظارداشتم نمی‌جنگند آن هاازعشایر فارس نبودندواگرمن در حمله عجله نمی‌نمودم وعشایر فارس که درجنگل ارجن بودند خودرا به دشت پاتیله می‌رسانیدند دوچارزحمت میشدم شاید چون سرداران قشون سلطان منصور از روی اخلاص نمی‌جنگیدند، سربازانشان سست بودند چون درهرمیدان جنك، سرباز آئینه افسران وسرداران است و هرچه درسرداران وافسران باشد درسرباز نمایان می‌شودودرهرجنك که سربازان جبون رادیدیدبدانید که سرداران وافسران آن قشون جبون هستند

دردوطرف من سوارانم شمشیریاتبرمیزدندونیزه های پیادگان رافرودمی‌آوردندوپیش می‌رفتند. یك مرتبه احساس کردم که اسب من سست شد وفهمیدم که مجروح گردیده وعنان را ازگردن خارج نمودم ودرهمان لحظه اسبم ازپادرآمد. دانستم که نیزه‌ای درشکم مرکوب من فروکرده، آن حیوان رابقتل رسانیده‌اند. همین که اسب ازپادرآمد بسرعت بروزمین جستم و نگذاشتم پای من زیرتنه اسب برود ودرحالی که اطرافم سواران بودند، خود پیاده بسربازان خصم حمله ورگردیدم.

سلاح آنهاجز نیزه چیزی نبود ومن که بادودست شمشیروتبرخودرا بحرکت درمی‌آوردم طوری بسهولت نیزه های پیادگان رادرهم می‌شکستم که انگار آنها نی‌قلم دردست دارند. چند تن ازسواران که اطراف من بودند خواستند ازاسب پیاده شوند ومرکوب خودرابمن بدهندولی من بانك زدم که بکارخود مشغول باشید، یکی ازسواران بمن گفت ای امیر، اینك که اجازه نمیدهی من پیاده شوم بیابرترك من سوارشو. باوگفتم مرابحال خودبگذار من میل دارم پیاده جنك کنم. من درآن موقع حس می کردم که نیروئی فوق‌العاده یافته‌ام امابعدازپایان جنك دریافتم که نیروی فوق‌العاده من ناشی ازاین نبود که خون درعروقم می‌جوشید بلکه ضعف سربازان خصم هم درآن دخالت داشت چون سربازان سلطان منصورنمی‌توانستندازنیزه خودبخوبی استفاده کنند وهمه تازه کاروازفنون جنك بی‌اطلاع بودند.

درحالیکه نیزه‌های سربازان سلطان منصور را درهم می‌شکستم وپیش میرفتم، حس می‌نمودم که اقبال ازسلطان فارس برگشته است زیراکسی که خودرا برای جنك آماده نکرده باشد درمیدان کارزاردارای اقبال نخواهد شد.

توای مردکه شرح‌حال مرا میخوانی بدان که درمیدان جنك هرگز، همای سعادت بردوش یك سردارنالایق نمی‌نشیند و اگربرای تونقل کنندکه درجنك، یك سردارنالایق ونیخته، دارای سربازان تازه‌کار وجنك ندیده فاتح شد، آن گفته را باورنکن و بدان که حرفی است بی‌پایه ومایه. هرپیروزی درمیدان جنك وابسته است بسالها جنگاوری کردن وتجربه بدست آوردن وبصیرت دربکارانداختن سربازان وانتخاب سربازان جنك آزموده. اقبال درمیدان

جنگ همواره با کسی است که خودرا برای جنگ مهیا کرده باشد و با سربازان و صاحبمنصبانی آزموده وارد کارزار شود .

من نقاب مغفررا فرود آورده بودم بطوریکه سربازان خصم صورتم‌را نمیدیدند . از این‌جهت نقاب مغفررا فرود آوردم که‌صورتم حفاظ نداشت وممکن‌بودسربازان‌خصم با تیر یا زوبین یا نیزه چشم‌هایم را کور کنند. بعدازاینکه نقاب صورت‌رافرود آوردم روئین تن شدم وشمشیر وتیر ونیزه خصم بهیچ جـای بدن من کارنمیکرد وران بند وسـاق بند هم داشتم . اگر میخواهی بیازمائی که‌جنگ بالباس روئین آنهم‌پیاده‌چگونه‌است‌یك دست لباس آهنین برتن‌کن وساق بند و ران بندهم استواز نما وبعد شمشیر بدست‌بگیروآنرا بحرکت درآوراگر‌تومردی تن پروورباشی هنوزنیم ساعت ازجنگ نگذشته ، درلباس‌روئین‌خود ازپا درخواهی آمد . پوشیدن لباس‌روئین درمیدان جنگ ، کار کسانی است که تن‌را وادار به مشقت کرده باشند تاسنگینی لباس آهنیـن آنهارا ازپا درنیاورد وبسیاری ازسلحشوران ازبیم سنگینی لباس آهنین ترجیح میدهند که بدون آن بمیدان جنگ بروند چون میدانند که سنگینی آن لباس زودتر ازضربـات شمشیر خصم آنهارا ناتوان میکند . ولی من تن خودرا معتاد بمشقت کرده‌ام وسنگینی لباس‌آهنین مرا ازپا درنمیاورد . لباس‌های آهنین من گرچه در(چاچ) ساخته میشود وصنعت‌گران آنجا می‌توانند ازآهن لباس‌های سبك بسازند معهذا لباس‌های من سنگین است

کسی که درهمه عمربربستر پرنیان میخوابد نمیتواند لباس آهنین‌را بپوشد اگرچه‌مثل لباس روئین صنعتگران (چاچ) سبك‌باشد .

یکمرتبه دیگر، حس می‌کردم که من ازهمه برترهستم واختیـار جان هزارها نفر که مقابل من‌قرار گرفته‌اند دردست من‌است . درحالی که‌بادودست تبروشمشیرمی‌زدم و گاهی‌ضربات نیزه وشمشیرخصم‌را روی روپوش آهنین‌خود احسـاس میکردم خودرا برترازاسفندیارمییافتم. زیرا اسفندیارفقط متکی‌بلباس روئین خود بود وبهمین جهت بقتل رسید ولی من‌دردرجهٔ اول اتکاء بشجاعت خود داشتم .گاهی سررا بلند میکردم که ببینم آفتاب درکجا است وچقدر از روزسپری شده وبعد بکارخودمشغول میگردیدم . دردوطرف من سوارانم می جنگیدند وسپاه خصم نمیتوانست ازطرف چپ وراست بمن نزدیك شود . فوج اول سواران من‌کارخودرا باتمام رسانیده بودند وفوج دوم بطوریکه‌گفتم بتصفیه زمین میدان جنگ اشتغال داشتند . نـاگهان سواری فریاد زد امیر کجاست.. امیر کجاست .

من بدون اینکه روی خودرا ازخصم برگردانم (زیرا ممکن بود ازقفا برمن ضربت بزنند) فریاد زدم باامیرچکارداری . سوارمزبورصدای مرا شنـاخت وگفت ای‌امیر، من از طرف (فتاح بیك) می‌آیم واوبرای توپیغام فرستاده است ومی‌گوید که مشغول دورزدن جناح چپ خصم‌می‌باشد وازکشته پشته می‌سازد وپیش می‌رود . گفتم ازطرف من باوبگوبعدازاینکه جناح چپ سپاه سلطان منصوررادورزد بحرکت دورانی ادامه بدهد وبطرف (میران شاه)پسرم برود چون ممکن است که پسرمن نتواند باسرعت جناح راست‌دشمن‌را دوربزند .

من‌بازبان‌ترکی‌باقاصدصحبت کردم چون‌میدانستم که‌سربازان‌سلطان‌منصور ترکی‌نمیدانند. ولی اگرفی‌المثل بازبان فارسی صحبت می‌نمودم سربـازان طرف می‌فهمیدند وممکن بود که دستورمرا باطلاع شاه منصورمظفری برسانند . اما درحالی که بزبان تـرکی باقاصد صحبت

میکردم دستهایم همچنان بکارمشغول بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که ضربت دست چپ بادست‌راست من ، یکنفررا بزمین نیندازد .

سربازان سلطان منصورطوری ناتوان بنظرمیرسیدند که من گاهی تصورمیکردم که بایك مشت کودك پیکارمیکنم . پیادگان سلطان منصور مظفری سعی می‌نمودند که باشمشیرونیزه مرا ازپا درآورند وگویا صاحبمنصبی که ازفن جنك اطلاعی داشته باشد بین آنهـا نبود. چون اگر یك صاحبمنصبرا میداشتند بآنها میگفت که‌یك مرد آهنین پوش‌را نمیتوان با شمشیر یانیزه ازپا درآورد بلکه سلاح نبرد بااو، گرز است واگریك ضربت گرز برفرق یاشانه‌اش بزنند ازپا درمی‌آید ولی مثل اینکه درسپاه سلطان منصورکســی نبود که ازاین فن پیش یاافتاده اطلاع داشته باشد .

یکی ازچیزهائی که‌نشان میدادکه صاحبمنصبان وسربازان سلطان منصورمظفری‌پژمرده هستند وباعلاقه ودلگرمی پیکارنمیکنند این بود که‌من درتمام مدتی که پیاده می‌جنگیدم‌ندیدم که یك سربازمجروح سربلند کند وبمن حمله‌ورشود . صـاحبمنصبـان یاسوارانیکه دلگــرم می‌باشند بعد ازمجروح شدن هم سربلند میکنند ودرصدد برمی‌آیندکه باندازه توانائی خود سربازان خصم‌را از کار بیندازنـد هنگامـی که من پیاده می جنگیدم ، مجروحین میدان جنك می‌توانستند سربلندکنند وبادشنه، پی مراازعقب‌قطع نمایند. اگرپی مرا قطع‌میکردند من برزمین میافتادم وآنوقت سربازان خصم می‌توانستند باسهولت مرا بقتل برســانند . اما حتی یك بارهم یك مجروح سررا بلند نکرد ووقتی سربازان سلطان منصورضربت میخوردند وبرزمین میافتادند بدون اینکه مرده باشند ، تکان نمیخوردند وشکیبائی‌را پیشه می‌نمودند تا وقتی که سواران ما ازآنها بگذرند .

وقتی سواران ما ازآنها میگذشتند ، میکوشیدندکه خودرا بکناری برسانند وهمانجا می‌ماندند وانتظارمی‌کشیدند تاجنك تمام شود وتکلیف آنها معین گردد . این آثارنشان‌میداد که‌سلطان‌منصورمظفری‌لیاقت ندارد دارای سپاه باشد واگرلیاقت میداشت سربازانش آنطور افسرده نبودند .

سربازعلاوه بردریافت کردن جیره ، میباید مورد تشویق قراربگیرد وهرسربازحس کند که چشم سردارش باودوخته شده است. من تمام سربازان قدیمی خودرا میدانم وبهریك ازآنها که برسم ، آنـان‌را باسم‌صدا میزنم وتصورنمیکنم ازآغاز جهان تاامروز، سرداری بوجودآمده باشدکه اسم تمام سربازان خودرا بداند وفقط درصدراسلام که شمـاره قشون مسلمین ازهفتصد یاهشتصد نفرتجاوزنمیکرد سرداران قشون اسلام ، اسم سربازان خودرا درهرجوخه میدانستند لیکن من وقتی ببك سربازقدیمی خود میرسم‌اورا باسم صدا میزنم وآن سربازوقتی متوجه‌شد که من وی‌را می‌شناسم درمیدان جنك ، باعلاقه ودلگرمی پیکارمی‌نماید ویژه آنکه میداند که اگررشادت نشان بدهدبدون تردید پاداش خواهدگرفت .

تمام حکمرانان بلاد ، درسراسرقلمروسلطنت من ، جزو سربازان قدیمی می‌باشند و چون درمیدان جنك رشادت بخرج دادند من رتبۀ آنهارا بالا بردم وآنان‌را حکمـران کردم ودارای تیول شدند وبه پسرانم‌سپرده‌ام که بعدازمن ، همان روش‌را بکاربیرند واگرمیخواهند قدرت خودرا حفظ نمایند همواره از سربازان وصاحبمنصبان توجه نمایند .

دربحبوحه جنك، فریادی آشنا بگوشم رسیدکه می‌گفت امیر، چه میکنی، چرا سوار اسب نمی‌شوی؛ من صدای (نظام‌الدین) وقایع نگار خودرا شناختم وپرسیدم چه میگوئی؛ (نظام‌الدین) گفت ای امیر، آیا میدانی‌چه میکنی وخودرا گرفتارچه خطر می‌نمائی. پرسیدم میگوئی چه کنم؟ (نظام‌الدین) گفت ای‌امیر، من‌برای‌تواسب آورده‌ام، سوارشو من‌بی‌آنکه‌روی خودرا برگردانم خوراعقب کشیدم‌ونقاب منغفررا بالازدم و (نظام‌الدین) گفت ای‌امیر، توامروز کاری‌کردی‌که نه‌افرسیاب‌کردنه رستم... نگاه‌کن... مثل این است‌که تورا درحوضی پرازخون فروکرده‌انه.

من نظری به‌پاهاوشکم وسینه خود انداختم ودیدم‌که همه‌جامستور ازخون است وخون تازه‌روی خون‌های خشك شده دیده میشود. وقایع نگارگفت من هرگزنشنیده و نخوانده‌ام‌که دلیری‌چون توپیداشود وبتواند مدتها به‌تنهائی باهزارها سربازپیکار نماید. گفتم(نظام‌الدین) راجع به‌دلیری من‌غلونکن چون‌من‌تنهانبودم وسوارانم پیوسته‌اطراف مرداشتند ونمیگذاشتند که‌خصم مرااحاطه نماید. ازآن گذاشته لباس روئین داشتم وضربات شمشیرونیزه وتیر، مرا مجروح نمیکرد. خصم‌من‌هم سربازانی تازه کاربودند وازفن‌جنگ اطلاع نداشتند وطرزپیکار آنهانشان میدهدکه دل مرده می‌باشند وگرنه، محال بودکه من بتوانم ازاین میدان، جان‌بدر ببرم.

نظام‌الدین گفت‌ای‌امیرسوارشوکه بتوانی پیروزی خودرا زودتر‌ببینی‌زیرامن پیش‌بینی می‌کنم‌که پیروزی تونزدیك است. من‌خواستم شمشیرخودرا غلاف‌کنم ولی‌نتوانستم زیرابقدری خون‌روی شمشیرخشك شده بودکه واردغلاف نمی‌شد. تیغ‌رابه (نظام‌الدین) دادم وگفتم‌آن را نگاه‌دار. نظام‌الدین پرسید ای‌امیر، آیاشمشیرتورا بشویم یانه‌گفتم‌بلی بشوی تااین‌که‌خون‌ها زدوده شود.

آنگاه بدون‌آنکه تبرراکه بوسیله قطعه‌ای ازچرم بمچ دستم متصل بودازدست بدهم، سوارشدم وگفتم نظام‌الدین‌توبمن مژده‌دادی‌که بزودی پیروزخواهم شدواین مژده‌تو،مستوجب پاداش است وچون میدانم‌که دختران سیاه‌چشم شیرازی رامی‌پسندی بعدازاین‌که وارد شیراز شدیم من‌تورا مخیرمی‌کنم‌که ده‌تن ازدختران سیاه‌چشم شیرازی را تصاحب کنی. نظام‌الدین گفت ای‌امیر، من سالخورده هستم وده‌دخترجوان شیرازی برای من‌زیاد است. جواب دادم‌که من حداکثرراگفتم واختیار حداقل باتواست. لحظه‌ای دیگرپیك (میرانشاه) پسرم رسید و خبردادکه پسرم باسواران خودبه‌سواران‌فتاح بیك‌ملحق شده‌ولذا مقدمهٔ محاصرهٔ قشون‌سلطان منصورفراهم‌گردیده است. من‌که بعدازسوارشدن فرماندهی سپاه رابرعهده‌گرفته بودم بوسیله پیك چند دستور برای (فتاح‌بیك) و (میرانشاه) صادر نمودم و بآنها و افسرانی‌که در قلب سپاه بامن می‌جنگیدند امرکردم‌که شاه‌منصور مظفری رازنده دستگیرنمایند ونگذارندکه وی بگریزد.

اما برای این‌که کار جنگ زودتر یکسره شود سپردم‌که بطورعمدی درخط محاصره شکافهائی بوجود آوردندکه ترسوها وآنهائی‌که مردصفت نیستندازآنجا بگریزند وفراریان رامشروط براین‌که زیاد نباشند تعاقب نکنند.

یك‌وقت دیدم‌که یك‌دسته‌چهل‌یاپنجاه نفری‌که چندنفر ازآنها سوار براسب هستند

میگریزند وبعددریافتم که یکی ازآن سواران (سلطان معتصم‌بن‌سلطان زین‌العابدین) فرمانده جناح راست قشون پادشاه فارس است. آن‌چهل‌وپنجاه نفرکه گریختند برای ماخطری نداشتند زیرانمیتوانستند بعد، حمله‌ور شوند. همانطورکه فرمانده جناح راست پادشاه فارس گریخت فرمانده جناح چپ اوباسم (یحیی‌مظفری) نیز، غیرت رازیرپا گذاشت وفرار رابرکشته شدن درمیدان جنگ ترجیح دادوچون فرار او به‌نفع مابودمن خوشوقت شدم .

معلوم است که وقتی سرداران برجسته که دارای مقام فرماندهی قشون‌هستندبگریزند، افسران وسربازان قادر بادامه جنگ نخواهندبود وازآن ببعد سربازان سلطان منصور مظفری شمشیرها ونیزه‌های خودرابزمین می‌انداختند وتسلیم می‌شدند.

من‌شمشیری‌بدست‌آوردم و باعده‌ای ازافسران‌وسربازانم بسوی سلطان منصور رفتم. من تصور نمودم که مستحفظین خاصه سلطان منصور مظفری مقاومت‌خواهندکرد و تانفرآخرکشته خواهندشد ونخواهندگذاشت که سلطان‌آنها اسیرشود . ولی برخلاف انتظار آنها نیز مقاومت نکردند وافسران وسربازان ما آنان‌را اسیر نمودند و سلطان منصورمظفری‌ماندوچتردارش.

هنوز آفتاب بهار فارس آن‌قدر گرم‌نشده بودکه‌انسان راناراحت کند. ولی‌معلوم‌می‌شد که‌سلطان فارس آنقدرنازك بدن‌است‌که حتی‌درآن‌هوا نمیتواند حرارت آفتاب‌را تحمل نماید چتردار سلطان منصورمظفری مردی بودسیاه‌پوست و من متوجه‌شدم‌که غیرت‌وشهامت آن‌زنگی ازتمام سرداران سلطان منصورمظفری بیشتر است زیرا می‌توانست چتررا بنیندازد وبگریزد ولی‌آن‌کار رانکرد و ایستاد.

من بااسب‌بطرف سلطان فارس رفتم وشمشیر اوراکه‌ازکمرش آویخته‌بود گشودم‌وبیکی ازافسران خوددادم که نگاه‌دارد آنگاه از اوپرسیدم آیامرا میشناسی ؟ سلطان منصورمظفری حیرت‌زده پرسید آیاتوزبان‌فارسی میدانی؟ گفتم‌بلی‌وتصور میکنم‌زبان فارسی‌رابهتر ازتوبدانم وازتو پرسیدم‌که آیامرامیشناسی یانه؟ سلطان منصورگفت تورا نمی‌شناسم ولی حدس میزنم‌که یکی‌از صاحبمنصبان امیر تیمور هستی. گفتم من‌خود امیرتیمور هستم.

آنمرد وقتی‌مراشناخت نظری‌بر سراپای من‌که مستور ازخون خشك‌بود انداخت‌ورنك از رخسارش پرید ودانستم‌که می‌ترسد گفتم‌ای نابکار من‌ازتو یك‌ایلخی اسب‌یایك خروار زر نخواسته‌بودم. آنچه‌من ازتو خواستم چند شیشه آب‌لیموی فارس‌برای مداوای بیماری‌بودواگر آن‌تقاضاراازیك‌پیلهور میکردم درخواستم‌را می‌پذیرفت چون‌یك تکلیف شاق‌نبود ولی‌توای‌مرد فرومایه چند شیشه آبلیمورا نفرستادی‌وبدترازآن درنامهٔ خودبمن ناسزاگفتی واینك‌خویش رابرای مکافات عمل، آماده‌کن . سلطان‌منصور از من‌پرسیدای امیر، اکنون‌که توغلبه‌کردی بامن چه‌میخواهی‌بکنی ؟ گفتم تورا بقتل خواهم رسانید ودودمان تورا برخواهم انداخت . سلطان منصورپرسید بادودمان من‌چکارداری ؟ گفتم‌من نمیتوانم تحمل کنم دودمان مردی‌که بمن‌ناسزا گفته بود پس‌از مرگش باقی بماند. سلطان منصور مظفری گفت ای‌امیر ، تواگراز قتل‌من صرف‌نظرکنی و دودمانم رابر نیندازی من‌دخترم‌رابزوجیت بتوخواهم‌داد. گفتم‌من‌اگر خواهان دختر توباشم اوازآن من‌است و احتیاج ندارم که توموافقت‌کنی‌ودخترت رابمن‌بدهی ولی من‌مردی‌نیستم که‌برای یك‌زن، از تصمیم خود منصرف شوم.شاید دردورهٔ جوانی زنهائی توانستند مرااز عزمم باز بدارند ولی‌در این‌دوره، هوی‌وهوس‌مقهورمن‌است‌واگرمقهورمن‌نمی-

بود بر تو غلبه نمی‌کردم.

سلطان‌منصور مظفری گفت ای‌امیر، مرا زنده بگذار تا بحاکم شیراز بنویسم که مقابل تو پایداری نکند وهمینکه توبشهر نزدیك‌شدی دروازه‌ها را بروی سپاهت بگشایند. گفتم نیازمند نامه تو نیستم و وقتی سپاه من بشیراز نزدیك شد حاکم‌شهر، دروازه‌هارا خواهد گشود.

سلطان‌منصور مظفری گفت اینطورنیست من به‌حاکم شیراز دستور داده‌ام که پایداری نماید گفتم اووقتی تورا در قشون من‌دید ومشاهده کرد که اسیرهستی خواهد فهمید که پایداری فایده ندارد بخصوص اگرمانند سردارانت، از تونفرت داشته باشد که‌در آن صورت با مسرت دروازه‌های‌شهر رابرویم خواهد‌گشود و باستقبالم خواهدآمد.

چون‌احتمال‌داده می‌شد قشونی‌که سلطان منصورمظفری درجنگل ارجن دارد بکمك‌وی بیاید تصمیم‌گرفتم که‌همان‌روز وارد شیرازشوم. قدری که‌ازظهر گذشت جنگ‌بکلی خاتمه‌یافت آن‌قسمت ازسربازان‌سلطان‌منصور که‌توانستند بگریزند، رفتند و ناپدید گردیدند و قسمت دیگر بدست ما اسیر شدند و از جمله عده ای از شاهزادگان مظفری بچنگ ماافتادند. من به(فتاح‌بیك) دستوردادم که‌از طرف مشرق وارد شیراز شود و به‌پسرم میرانشاه گفتم که ازجنوب قدم بشهر بگذارد. خودمنهم درحالی‌که سلطان منصورمظفری راباخودمیبردم راه‌جنوب را پیش گرفتم تاوارد شیرازشوم سرداران‌من‌میدانستند که اگرازطرف سکنه شهر، مقاومت شد بایدهمه‌را ازدم‌تیغ بگذرانند.

هنگام نماز عصر، من‌بشیراز رسیدم ومشاهده کردم که دروازه‌بسته‌است و عده‌ای بالای حصارهستند. به منادی‌گفتم ندا دردهد و بگوید که‌حاکم شیرازبالای حصاربیایدوبامن‌صحبت کند، منادی ندادرداد و حاکم شیراز بالای حصارآمد و من بعد از این‌که مطمئن شدم که‌او حکمران شیراز است گفتم سلطان منصور مظفری شکست خورد، وسردارانش اورارها کردندو گریختند وقشونش از بین رفت و خود سلطان منصور اسیر من گردید. آنگاه سلطان اسیررا بحاکم‌نشان دادم واو سلطان منصور را شناخت.

سپس گفتم‌ادامه‌مقاومت تودرشهر بدون‌فایده است‌زیرامی‌دانم که‌درشیرازقشونی‌وجودندارد که‌تو بتوانی‌بدان وسیله پایداری کنی. اگر قصد جنك داشته‌باشی چون‌قشون نداری‌حداکثر یك یادوروز پایداری خواهی‌کرد ومن بعداز تصرف‌شهر، تورا خواهم‌کشت و سکنه شهررا از دم‌تیغ خواهم‌گذرانیدوتمام اموال شیرازیها راتصرف‌خواهم نمود وزن‌های شیرازنصیب‌لشگریان من‌خواهد شد. ولی‌اگر دروازه‌هارا بدون جنك بگشائی، جان‌ومال و زنهای سکنه شهر مصون خواهند بود و کسی‌متعرض شمانخواهدگردید زیرامن نیامده‌ام‌که باشیرازیها بجنگم واین‌شهر را غارت و ویران کنم من از آغاز جوانی اشعار شعرای شیراز را میخوانم وچون خود اهل فضل‌هستم فضلای شیراز رامحترم میشمارم و نمیخواهم از من‌آسیبی بآنها برسد. من‌فقط‌برای تنبیه‌سلطان‌شما قشون‌بفارس‌کشیدم‌واورا شکست‌دادم ودستگیر کردم‌واگر بدون‌جنگ‌دروازه‌های شهررا بگشائی چندی دراینجا بسرخواهم‌برد و پس‌از این‌که قشونم رفع‌خستگی کرد ازشیراز خواهم‌رفت.

حاکم‌شهر گفت‌هم‌اکنون دروازه‌هارا خواهم‌گشود و خودباستقبالت خواهم‌شتافت. حدس من درست درآمد و حاکم شهر، وقتی‌فهمید که‌سلطان‌منصور مظفری دستگیر گردیده، ودیگر

امیدی به‌تجدید سلطنت او نیست تسلیم‌شد اندکی‌بعد، تمام دروازه‌ها راگشودند وحاکم شهردر حالی که کتابی بزرگ دردست‌داشت و عده‌ای‌از وجوه اهالی شهر درقفایش بودندباستقبالمن‌آمد و باصدای بلند این‌شعر را خواند ، رواق‌منظرچشم‌من آشیانه‌تواست۔کرم‌نما و فرودآ که‌خانه خانه‌تواست.

گفتم‌آیا این‌شعر ازشمس‌الدین حافظ‌نیست. حاکم‌گفت چرا ای‌امیر، وآنگاه‌نظر به‌لباس آهنین‌من‌انداخت وپرسید ای‌امیر آیامجروح شده‌ای‌زیرا سراپایت خون‌آلود می باشدگفتم‌این خون میدان جنك می‌باشدکه‌روی خفتان من‌خشکیده ومن‌مجروح نشده‌ام.

حاکم‌شیراز کتابی بزرگ راکه دردست داشت بمن نشان‌داد وگفت ای‌امیر ، من‌اطلاع دارم تویك‌مسلمان پاك نهادهستی وتورا باین‌قرآن سوگند می‌دهم که ازقتل وغارت۔کنه‌این‌شهر صرفنظر نما . گفتم‌اگرباحترام قرآن نبود هم‌اکنون فرمان قتل‌تورا صادر میکردم زیرادرصحت قول‌من تردیدکردی .من‌بتوگفتم‌که اگربدون‌جنك دروازه‌های‌شهر رابگشائید سکنه شهرمصون خواهندبودو،کسی به‌آنها تعرض نخواهدکرد این‌قول من‌برای تو ودیگران کافی‌بود وتو،میبایذ بفهمی مردی‌چون من وقتی قول میدهد، ازگفته خودعدول نمینماید .

حاکم‌شیراز پوزش خواست‌و من‌گفتم ازقول‌من، بوسیله‌جارچی‌ها بسکنه‌این شهر بگوکه هیچیك ازسربازان من‌متعرض آنها نخواهند شد و میتوانند حتی‌در منازل خود رابازبگذارند واگرامشب و فرداشب وشب‌های دیگر که‌مادر شیراز هستیم چیزی ازخانه‌ای‌بسرقت‌رفت‌بدون تردید سارق‌محلی آنرا دزدیده زیرا من بسربازان خود اعتماد دارم و وقتی دستور بدهم که نباید‌متعرض جان‌ومال وزن‌های یك‌شهر شوند محال‌است که‌یکی از آنها تخلف نمایدواگربکند من متخلف‌را مجازات میکنم و خسارت شخصی راکه مالش به‌یغما رفته تأدیه می‌نمایم. بعدازآن بحاکم‌گفتم لابددراین‌شهریك‌میدان‌هست.حاکم‌گفت‌بلی‌ای امیر،ودراین‌جامیدان‌وسیع‌وجوددارد.

گفتم بجارچیان خود امرکن جار بزنندکه صبح فردا، بعد از اینکه یك نیزه ازآفتاب بالا آمد درمیدان بــزرگ شهر جمع شوند.حاکم، پرسیدای امیرآیا لازم است‌گفته شودکـه برای چه درمیدان بــزرگ اجتماع نمایند.گفتم نـه بعداز اینکه درآنجا جمع میشوند علت اجتماع را خواهند دانست .

حاکم شیرازگفت اطاعت می‌کنم ومی‌گویم‌جاربزنندکه فرداصبح مردم درمیدان‌بزرگ حضور بهمرسانند آنگاه اظهارکرد ای‌امیر دارالحکومه برای پذیرائی ازتوآماده شده‌است ومی‌توانی امشب درآنجا استراحت نمائی.گفتم من در دارالحکومه منزل‌نخواهم‌کرد وامشب هم فرصت استراحت ندارم آنچه می‌گفتم حقیقت داشت ومن‌میبایذ درآن شب شیراز رابرای دفاع درقبال قشونی‌که سلطان منصوردرجنگل ارجن داشت‌آماده‌کنم وشهر را بکلی ازشیرازی ها تحویل بگیرم .

تمام سربازان حاکم شیراز را کـه درشهر بودند خلع سلاح‌کردم وپسرم (میرانشاه) را مأمورنمودم‌که با سپاه خود عهده دارحفظ شهر ودرصـورت‌ضرورت دفاع ازآن باشد . در دروازه ها ، سربازان من مشغول نگهبانی شدند ودرحصار شهرنیزسربازان خود را گماردم وحاکم شیراز مکلف شد تحت فرماندهی پسرم امور عادی شهر را اداره‌کند. قبل از ایـن‌که آفتاب غروب‌کند خود با سپاه فتاح بیگ‌ازشهر خارج شدم‌که شب را درصحرا بگذرانم . با

اینکه سربازان من ازجنگ آن روزخسته شده بودند دوطلایه دور ونزدیك گماردم که اگرقشون جنگل ارجن بشیرازآمد غافلگیر نشوم.

من پیش بینی میکردم که بعدازشکست خوردن سلطان منصور بعیداست که قشون جنگل ارجن حال جنگ کردن را داشته باشد. معهذا طبق روش همیشگی احتیاط را از دست نمیدادم و خود رابرای جنگ آماده نمودم، من درآن شب درشیراز بسرنبردم تا اینکه آزادی عمل داشته باشم. اگر در دارالحکومهٔ شیراز بسرمی بردم محدود می‌شدم وممکن بودکه محاصره گردم. احتمال سوءقصد، علیه من، نیز دربین بود وهرگاه در اردوگاه خود بسر می‌بردم از سوءقصد بیم نداشتم.

آن شب تا صبح واقعه‌ای اتفاق نیفتاد و من ازطرز فکر فرمانده قشون جنگل حیرت میکردم چون توقف او درآنجا بیمورد بود و او می‌باید متوجه شودکه بعد از اینکه من با قشون خود بسوی شیراز رفتم وی نبایدآنجا توقف نماید.

وقتی بامداد دمید من طبق معمول برخاستم ونمازخواندم و فرماندهی اردوگاه خود را درخارج شهر به فتاح بیگ سپردم وسلطان منصورمظفری راکه شب دراردوگاه من محبوس بود با خویش بشهر بردم.

میدان بزرگ شهر پر از جمعیت تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی میکردند ومانع از این می‌شدندکه مردم وسط میدان بیآیند دروسط میدان، بدستور من، شب قبل با نیرو تحته، یك مصطبه بوجودآورده بودند وسلطان منصورمظفری ویازده تن ازشاهزادگان مظفری راکه همه مقیدبزنجیر بودند بالای آن مصطبه بردند. دوجلاد هم حضورداشتند وقبلا از اینکه دستورقتل سلطان منصورودیگران را صادرکنم منادی باصدای بلند بطوری که تمام مردم شیراز جمع بودند بشنوند چنین گفت: ای شیرازیها چندی پیش امیرتیمور گورکان درخراسان بیمار شدو پزشکان گفتند برای اینکه مداوا شود باید آبلیموی فارس رابنوشد وامیرتیمور گورکان نامه‌ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد وازوی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد ولی سلطان فارس درجواب امیرتیمورگورکان نامه‌ای نوشت که ازصدرتا ذیل آن ناسزا بود و اینك من نامه سلطان فارس را برای شما میخوانم (منادی نامه سلطان فارس راکه درجواب من نوشته بودخواند.) امیرتیمورگورکان فقط برای اینکه این مرد را مجازات کند راه فارس را پیش گرفت واکنون شما با چشم خود می‌بینیدچگونه سلطان فارس بسزای عمل خود میرسد.

صحبت منادی تمام شد وفریاد سلطان منصورمظفری برخاست وگفت ای امیرتیمور من بدکردم ولی تومرا عفوکن گفتم من توراعفونمیکنم زیراازآن روزکه نامه توبدستم رسید تادیروز که ترا درمیدان جنگ شکست دادم ازفرط خشم بخود می‌پیچیدم ناسزاهائی که توبمن گفتی اگر موقتی نداشت که من امروزتورا عفونمایم. بارها هنگام شب وقتی بیاد ناسزاهای تومی‌افتادم نمیتوانستم بخوابم وعهد خود راتجدید مینمودم ومی گفتم وقتی بتودست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کردکه هرگزمردی دردودمان تودرفارس یا جای دیگر سلطنت نکندوامروز روزی است که عهد خود را بموقع اجرا بگذارم.

اگرمن این ناسزاها را بتومی‌گفتم وتومن دست میبافتی مـرا درقفس‌آهنین جـای میدادی وآن قفس راروی خرمنی ازآتش می‌نهادی تا این‌کـه زنده بسوزم یا امر میکردی که پوست مرا درحالی‌که زنده هستم بکنند یا شقه‌ام‌کنند. لیکن من‌تورا با هیچیك از ایـن مجازات‌ها بقتل نمیرسانم وفقط میگویم‌که سرازبدنت جداکنند. آنگاه به جلادها اشاره‌کـردم سرازبدن محبوسین جداکنند، سلطان منصورفریاد زد ای‌امیرتیمور، اگرمن بتوناسزاگفته‌ام ومستوجب قتل هستم اینهاکه دستگیر شده‌اندگناهی نـدارند وبتوناسزا نگفته‌اند ازقتل‌آنها صرفنظرکن‌گفتم وقتی ماررا بقتل میرسانند توله های ماررا هم باید معدوم‌کنندوگرنه‌روزی مارخواهند شد. لیکن من‌ازنیش مار وحشت ندارم اما عهدکرده‌ام‌که دودمان تورا ازبین‌ببرم تا هیچیك ازکسانی‌که ازتبارتوهستند درآینده سلطنت نکنند چون نمی‌توانم ببینم‌بازماندگان مردی‌که بمن ناسزاگفته، بسلطنت برسند.

سپس جلادان دست‌بکار شدند واول سرسلطان منصورمظفری راازقلعه بدن جدا کردند وبعداز او ،سرهای یازده تن ازخویشاوندان ذکورش از بدن‌جدا شد و من می دیدم و می شنیدم که مردم هنگام سر بریدن سلطان منصور مظفری و دیگران ابراز شادمانی می‌نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده‌اند . سرهای بریـده را بالای دروازه های شیراز نصب نمودند و اجساد را بگورستان بردنـد و دفن کردند .



Schiraz Schiraz

فصل نوزدهم

بعداز سقوط شیراز

عصر آن روزوقایع نگارخود نظام‌الدین رااحضار کردم و باو گفتم من بتووعده‌دادم که بعداز گشودن شیراز ده‌دخترجوان شیرازی رابتوبدهم. توگفتی که سالخورده هستی وده‌دختر برای توزیاد است اینك بگوچنددخترمیخواهی؟ نظام‌الدین گفت ای امیر برای من یك دختر کافی است ولی توکه سکنه شیراز رابخشیده‌ای چگونه بمن یك‌دختراهدا خواهی کرد. گفتم من برای تویك دخترخریداری خواهم کردوبه‌حاکم شیرازگفتم جاربزندکه من میل‌دارم برای یکی ازمردان مقرب خودیك دخترجوان وزیباوسیاه چشم‌شیرازی راخریداری نمایم وهرکس میل‌دارد یك‌چنان دختررا بفروشد دوهزار دینار زردریافت خواهدکرد وکسانی‌که خواهان فروش دخترجوان خودهستند آنها رابه‌دارالحکومه بیاورند وانتخاب دختریکه بایدخریداری شودبسته‌است به‌سلیقه مردی‌که آن دختر باو اختصاص خواهد داشت .

بامدادروز بعدعده‌ای ازمردم شهربادختران جوان خود در دارالحکومه حضوربهم رسانیدندومن به‌نظام‌الدین گفتم برود وهردختر راکه مایل‌است انتخاب نماید واورفت‌ودختری راکه موردپسندش بودخریداری‌کرد ومن‌گفتم بهای دختررا بپردازند. پس‌ازآن هرموقع‌که مجالی برای صحبت‌های خصوصی پیش می‌آمد (نظام‌الدین) بمن‌میگفت ای‌امیر، اگرمیخواهی ازعمرخود لذت ببری یك‌دخترشیرازی برای همخواب شدن انتخاب‌کن زیرا درجهان زنی مهربان‌تر اززن شیرازی نیست .

ولی تشویق‌های نظام‌الدین مراتحریص نمیکرد ومن‌هرگزیك دخترشیرازی‌را برای همخواب شدن انتخاب نکردم .

من تصمیم‌گرفته بودم‌که نسل شاهزادگان مظفری رابراندازم ودیگرهیچ یك‌ازآنها به سلطنت نرسند. دونفرازشاهزادگان مظفری‌گریختند یکی (سلطان یحیی مظفری) ودیگری (سلطان معتصم‌بن زین‌العابدین). من بزودی مطلع شدم‌که سلطان یحیی مظفری در شهرقمشه است. حاکم قمشه ازامرای محلی بود و من نامه ای برایش نوشتم و بوسیله پیك فرستادم درآن نامه به حاکم قمشه‌گفتم اگرمیخواهد سرش روی بدن باقی بماندسرسلطان‌یحیی مظفری را برای من بفرستد ودرعوض انعام دریافت‌کند.

یك روز بمن اطلاع دادنـد مردی غبارآلود که میگوید اسمش (امیرعبدالباقی) وحاکم قمشه است آمده میخواهد مرا ببیند. گفتم اورا داخل کنید وقتی وارد شد مشاهده کردم طوری غبارآلود است که شکل صورتش دیده نمیشود. آن مرد خورجینی بردوش داشت وازدرون خورجین سری را بیرون آورد ومقابل من گذارد و گفت ای امیربزرگوار اینست سری که تومیخواستی من ازقمشه براه افتادم وهفت اسب درزیرران تلف کردم و خود را باینجا رسانیدم تـا اینکه این سررا قبل ازاینکه متعفن ومتلاشی شود بنظرتوبرسانم.

من حاکم شهروچندتن ازوجوه شهررا اظهارکردم وآن سررا بآنها نشان دادم وپرسیدم ازآن کیست؛ عده‌ای گفتند سرسلطان یحیی مظفری می‌باشدآنگاه حاکم ووجوه شهررامـــرخص کردم وازامیرعبدالباقی‌پرسیدم چگونه سلطان یحیی مظفری‌راکشتی؛ اوگفت ای‌امیربزرگوار وقتی‌نامه توبمن رسید دانستم که هرگاه بخواهم زنده‌بمانم چاره‌ای ندارم جزاینکه سلطان‌یحیی رابقتل برسانم ازاوبرای صرف طعام دعوت کردم وهنگامی که برسرسفره نشسته بودوغذامی‌خورد مردان من بوی‌حمله‌ورشدند وچند ضرب شمشیروخنجربه سینه‌وپشتش واردآوردند واوراکشتند ومن بدون لحظه‌ای درنگ سرش رابریدم درایـن خورجین نهادم وبراه افتادم وچهل وچهار فرسنك فاصله بین قمشه واینجا را بدون وقفه پیمودم که این سررابنظرتوبرسانم.

پرسیدم آیا هنگامی که سلطان یحیی مظفری برسرسفره نشسته بود وغـذا میخورد اورا کشتی؛ امیرعبدالباقی گفت بلی‌ای‌امیربزرگوارزیرا چاره‌ای دیگرنداشتم واگر درآن‌موقع وی غافلگیرنمیکردیم وبقتل نمیرساندیم، نمیتوانستیم در مـوقع دیگرازعهده اوبرآئیم. گفتم من دشمن خود را هنگامی که برسرسفرهٔ طعام من نشسته است بقتل نمیرسانم. امیرعبدالباقی گفت ای‌امیربزرگورآیامراکه مطیع امرتوبودم ودستورترا بموقع اجراگذاشتم‌مقصرمیدانی. گفتم‌نه، تونزدمن مقصرنیستی ولی روش‌تورا برای قتل این مردنپسندیدم. سپس امرنمودم که پنج‌هزار دیناربآن مرد بپردازند وامیرعبدالباقی خوشدل شد و بعد ازدریافت کیسه‌های‌زرونهادن‌آنهادر خورجین خود، آنرا بازحمت بلندکرد وبردوش‌نهاد وخواست برود باوگفتم این‌سررا هم‌ببر حاکم قمشه حیرت زده پرسید ای‌امیربزرگوارگفتی این سررا ببرم گفتم‌بلی. حاکم‌قمشه گفت آیاتو باین سراحتیاج نداری؛ گفتم سربریده دشمن بچه کارمیآیدکه بآن احتیاج داشته باشم. امیر عبدالباقی سررا هم در خورجین‌نهاد ودرحالی‌که براثروزن طلاوسربریده‌خم شده بود از در بیرون‌رفت.

پس ازقتل سلطان یحیی‌من‌درفکر(سلطان‌معتصم‌بن سلطان‌زین‌العابدین) بودم‌ومی‌خواستم بدانم‌درکجاست واطلاع رسید که درشام بسرمیبرد ومیخواهد بـاکمك پادشاه شام (کشورسوریه کنونی‌ــمترجم) قشونی‌گرد بیآورد وراه فارس را پیش‌بگیرد وآنکشوررا بتصرف درآورد وپادشاه فارس شود. درآن موقع که من ازسکونت سلطان معتصم درشام مطلع‌شدم درفارس‌نبودم ودر ماوراءالنهر از آن موضوع مطلع گردیدم.

من نامه‌ای به پادشاه شام نوشتم وباو توصیه کردم که ازکمك‌کردن به سلطان‌معتصم‌بن سلطان زین‌العابدین خودداری نماید واورا دستگیرکند وبـاعده‌ای مستحفظ به ماوراءالنهر بفرستد. پادشاه‌شام درجوابم نوشت‌معلوم میشود که‌دماغ‌توپرازغروراست‌واگرچنین نبودحدخود

را میشناختی وبرای پادشاهی چون من تکلیف معین نمیکردی سلطان معتصم پناهنده من است ومن ازهیچگونه کمك نسبت باومصا بقه نخواهم کرد. درهمان لحظه که نامه پادشاه را دریافت کردم عزم نمودم که بشام قشون بکشم ولی قبل از اینکه نامه پادشاه شام بمن برسد میخواستم بسوی هندوستان بروم وسرزمینی را که می گفتند خاکش از گوهر مـی باشد ببینم. سلطان معتصم بن سلطان زین العابدین عاقبت درجنگی که با یکی ازسرداران من کرد کشته شد وسرش را بریدند و برای من فرستادند وبا قتل سلطان معتصم سلسله مظفری بکلی نابود گردید.

وتا امروز که این صفحات را رقم میزنم تجدید نگردیده است زیرا من نه فقط تمام شاهزادگان مظفری را کشتم بلکه تمام دارائی آنها را بتصرف درآوردم تـا اینکه درآینده فردی ازافراد خانواده مظفری نتواند قشون گرد بیآورد وداعیه سلطنت داشته باشد.

بعدازاینکه ازتمشیت امورشیرازفراغت پیدا کـردم درصدد برآمدم که علمای شیراز را ببینم وگفتم که علمای شیرازدرمسجد (عمروبن لیث صفاری) جمع شوند وگفتم که آن مسجد را عمروبن لیث صفاری درسال ۲۸۵ هجری بنا کرد. قبل ازمذاکره، خدمه من به علمای شیرازشربت نوشانیدند وبعدمن ازشیخ بهاءالدین اردستانی که می گفتند ازعلمای برجسته شیراز است پرسیدم هنگام وضوگرفتن باید مسح کرد یاپاها راشست شیخ بهاءالدین اردستانی گفت پاها باید شسته شود(**توضیح** ـ نویسنده قول تیمورلنگ را نقل می نماید ومترجم هم ناقل گفته تیمورلنگ است وآنچه دراینجا میخوانیم نظریه مترجم نیست ومترجم ایـن سرگذشت که مسلمان وشیعه اثنی عشری میباشد تابع احکام مذهب شیعه است ـ مترجم) پرسیدم برای چه پاها باید شسته شود. جواب داد برای اینکه حکم خدامیباشد. گفتیم خدا برای چه این حکم راصادرکرده است. شیخ بهاءالدین پاسخ داد برای رعایت نظافت. سئوال کردم مجوزاین حکم کدامیك ازآیات قرآن است شیخ بهاءالدین نتوانست جواب بدهد.

یکی ازعلمـا گفت ای امیراجازه بده من مجوزآن را بگویم گفتم من ازتوسئوال نکردم. شیخ بهاءالدین اردستانی گفت من میدانم که درقرآن آیاتی راجع بوضوگرفتن هست ولی آن آیات را بخاطرندارم. گفتم تومردی هستی عالم وپیشوای مـذهبی مسلمین شیرازبشمارمیآئی چگونه آیات قرآن راکه مربوط بوضو میباشد بخاطرنداری بخاطرنداشتن آیـات قرآن ازطرف تو که مردی عالم وپیشوای مذهبی هستی شبیه است باینکه یك مرد جنگی، درروزجنگ که میباید بمیدان برود شمشیرخود را فراموش نماید.

آنگاه آیات مربوط بوضو راکه درسوره (مائده) وسورهٔ (نساء) وجود دارد برای شیخ بهاءالدین اردستانی خواندم وازاوپرسیدم آیا معنای این آیات را می فهمد یاآیات را برای او ترجمه نمایم.

اوگفت معنای آیات را می فهمد سپس یکی دیگرازعلمای شیرازموسوم به (حاج موسی چاه کوتاهی) را مـورد خطاب قراردادم وگفتم نمازصبح دردین اسلام دارای فضیلت مخصوص است توبمن بگوبچه دلیل نمازصبح فضیلت خاص دارد حاج موسی، چاه کوتاهی گفت برای این که نمازصبح، نمازآغازروزاست. پرسیدم مجوزآن چه میباشد؟ حاج موسی چاه کوتاهی نتوانست جواب بدهد روبسوی سایرعلماء کـردم وگفتم دربین شماکسی هست که مجوزفضیلت نمازصبح

را بگوید. مردی کوسه گفت ای امیرمن میتوانم بگویم گفتم بگو.

آن مرد گفت ای امیر، نمازصبح ازآن جهت دارای فضیلت خاص شده که خداوند در سوره (بنی اسرائیل) آن را باسم (قرآن الفجر) یادکرده است ومقصود از(قرآن الفجر) یا (قرآن صبح) نمازصبح میباشد. تمام علمای اسلامی متفق القول هستندکه قرآن دراین آیه بمعنای نمازاست وازاین جهت خداوند، نمازراقرآن خوانده که اهمیت آن رادردین اسلام بنظر مسلمین برساند وبآنها بفهماندکه نمازصبح باندازهٔ قرآن دارای اهمیت است وبهمین جهت ما مسلمین میگوئیم که نمازرکن دین می‌باشد ولی خداوند دربین نمازها، اسم قرآن را برروی نمازصبح نهاده وآنرا (قرآن الفجر) خوانده وبهمین جهت نمازصبح برنمازهای دیگر افضل می‌باشد البته نمازهای دیگرهم واجب ودارای فضیلت است.

گفتم مرحبا برتوای مرد عالم، ازآنجا که نشسته‌ای برخیزوبیا کنار من بنشین زیرا جای یك مرد عالم چون تو، درصدرمجلس درکنارمن است. آن مرد برخاست وبمن نزدیك شد ومن وی را درکنار خود نشانیدم ودرآن موقع مشاهده کردم که لباس فرسوده دربردارد وازاو پرسیدم نامت چیست؟ جواب داد (شیخ حسن بن قربت) گفتم معاش توچگونه میگذرد گفت ای امیر از حیث معاش در مضیقه هستم. گفتم هزار دینار زرباو بدهید که ازحیث معاش آسوده خاطر باشد.

شیخ حسن بن قربت ازمن تشکرکرد وبعد سررا نزدیك گوش من آورد وگفت ای امیر کسانی راکه اینجاهستند بیش ازاین خجالت نده اکثراین اشخاص ازمزایای روحانی فقط جامه وشکل ظاهرآنرا دارند وازمعنی بی‌خبرند وبعضی ازآنها زبان عربی نمیدانند درصورتی که شرط روحانی شدن دانستن زبان عربی است تا مرد روحانی بتواندآیات قرآن رابفهمد.

گفتم قصد من ازانعقاد این جلسه این نبودکه علمای شیراز راشرمنده کنم بلکه میخواستم ازمحضرآنها استفاده نمایم وچیزهائی ازآنان بشنوم که ازدیگران نشنیده‌ام.

شیخ حسن بن قربت همچنان آهسته گفت ای امیر، درشیراز، عالم هست ولی علمای واقعی این شهرگوشه گیرند ودرسلك عرفا می‌باشند وعلمای شیرازآنها را پلید می‌دانند برای اینکه دراشعارخود دم ازمی ومیخانه ومعشوق ودف وچنگ میزنند وعلمای شیرازکه از رموزعرفان بی‌اطلاع هستند تصورمی‌کنندکه آنها میخوار وفاسق میباشند درصورتی که درعرفان، می ومی‌خانه ودف وچنگ وغیره دارای معانی مخصوص است که فقط عارفان می‌فهمند وکسانی که درراه عرفان قدم نگذاشته‌اند ازعهدهٔ فهم معانی آنها برنمی‌آیند واگرتو ای امیرمیخواهی چیزی تازه بشنوی که ازدیگران نشنیده باشی عارفان شیراز را احضارکن وبا آنها به مذاکره بپرداز گفتم توصیه تورا میپذیرم وازمحضرعارفان استفاده خواهم کرد.

اندرز (شیخ حسن بن قربت) راپذیرفتم وعده‌ای ازعرفای شیراز رابخانه خودفراخواندم زیرا از(شیخ حسن بن قربت) شنیده بودم که هرگاه عارفان رادرمنزل جمع کنند بهتراز اینست که درمسجد جمع نمایند. ذکراسامی تمام عارفان شیرازی که درخانه من اجتماع کردند ضرورت ندارد و مشاهیر آنها عبارت بودند از (زکریافارسی) معروف به(وامق) و(صباح الدین سنبلی) معروف به‌عارف و(شمس الدین محمدشیرازی) معروف به‌حافظ (توضیح ـ مترجم راجع بملاقات

حافظ شاعر معروف شیراز باتیمورلنگ دوروایت خوانده یکی اینکه ملاقات مزبور صورت گرفته ودیگر اینکه صورت نگرفته زیرا هنگامی که تیمورلنگ وارد شیراز شد حافظ زندگی را بدرود گفته بود ولی بطوریکه نویسنده میگوید خود تیمورلنگ اسم حافظ را جزو کسانی که در مجلس وی حضور یافته‌اند ذکر می‌نماید ولذا باید پذیرفت که آن ملاقات صورت گرفته است مترجم)

دربین کسانی که درآن مجلس حضور یافتند من اشعار یکی ازآنها موسوم به شمس‌الدین محمدشیرازی معروف به حافظ راخوانده بودم ودیگران راحتی ازدور نمی‌شناختم. محمدشیرازی معروف به حافظ درآن موقع پیرومنحنی بودوچشمهائی ناتوان داشت. من هم دراین موقع پیرهستم ولی ناتوان نمی‌باشم زیرا راحتی را برخود حرام کرده ام ومردی که میخواهد قوی باشد نباید راحتی کند وراحتی هم جسم رافرسوده میکند هم جان را، بعداز اینکه طعام خورده شداز (زکریا) فارسی معروف به وامق پرسیدم که آیا تو مسلمان هستی یانه؟ او جواب دادمسلمانم.

سئوال کردم چون تومسلمان هستی لابدعقیده داری که اصول وفروع اسلام محترم است و بایدبجا گذاشت؟ (زکریافارسی) گفت بلی عقیده دارم. پرسیدم پس چرا شماعارفان که یکی ازآنها مسلمانی چون تومی باشد عقیده دارید که نماز گذاردن بسوی کعبه و بتخانه یکی است وفرق نمیکنند. (زکریافارسی) گفت ای امیرقطع نظرازاینکه کعبه درآغاز بتخانه بودوبعدکعبه و قبلهٔ مسلمین شد منظورما عارفان ازبتخانه، مکانی است که خداآنجا باشد. بت دراصطلاح ماعارفان یعنی خدا وبتخانه یعنی مکان خدا وچون خدامکان معین ندارد ودرهمه‌جاهست بهرطرف که‌رو کنند روی بسوی خداکرده‌اند ولذا همه‌جابتخانه است.

گفتم مرحبا برتوای (وامق) که نیکوگفتی خداوند همه‌جاهست ومکان معین ندارد. ولی خدا دستورداده که مسلمین هنگام نمازروبسوی کعبه کنند وبااین دستور، نماز گذاردن بسوی بتخانه حرام است. (زکریافارسی) گفت ای امیر، اجازه میخواهم توضیح بدهم. گفتم بگو (زکریا فارسی) گفت اگرکسی اعمال مستحب رابجا بیاورد مرتکب عمل حرام نمی‌شودمشروط براینکه واجب راترك نکرده باشد. یك عارف بعمل واجب خود که نماز گذاردن بسوی کعبه است قیام میکند وشبانه روزی پنج‌بار بسوی کعبه نمازمیگذارد ولی علاوه برآن بسوی شرق و غرب و شمال وجنوب رومیکند وخدا را میخواند واین عمل منافی با اسلام نیست. ای امیر، نمازهای پنجگانه حداقل وظیفهٔ یك مسلمان است واگرتوبرمن خرده‌نگیری می‌گویم غذائی است موافق طبع یك کودك شیرخوار. یك کودك شیرخوار نمیتواند چیزی جزشیر بخورد ولی آیا یك مرد بالغ نیزباید بخوردن شیراکتفا نماید؟

البته‌نه، درصدراسلام مسلمین جاهل بودند وعلم نداشتند وتکالیفی که برای آنها وضع گردید بهمان نسبت ساده بود. آنها نمی‌توانستند بحکمت الهی پی‌ببرند وخدا راآنطور که باید وشاید بشناسند وخداوندکه ازاین موضوع مطلع بودبرای آنها احکامی بسیار ساده، در خور فهم آنان، وضع کرد. امروزنزدیك هشت قرن ازهجرت میگذرد ودرمعارف اسلامی هزارها کتاب بوجودآمده که یکی ازآنها درسال هجرت وجودنداشت معهذا حتی امروز تکلیف یك مسلمان عادی همان است که درصدر اسلام بودوخداوند، چیزی بیشترازاو نمیخواهد. ولی کسی که علم دارد و کتابها خوانده، بایدبیشترعمل کند وازیك مسلمان عامی خداشناس‌ترباشد و عارفان از

این گونه اشخاص می‌باشند .

من روبسوی (صباح‌الدین‌یوسف‌سنبلی) معروف‌به (عارف) کردم وازاو پرسیدم آیا تو باآنچه (وامق) گفت موافق هستی. آن‌مرد جواب‌دادبلی ای‌امیر. پرسیدم پس‌چرا شماعارفان این موضوع راساده‌ترنمیگوئید وتصریح نمی‌کنیدکسانی‌که علم دارند باید بیش ازمسلمین‌عامی بوظائف خدا شناسی عمل نمایند وچرا متوسل به‌کلمه‌ای چون بت‌خانه می‌شوید ؛ صباح‌الدین یوسف‌سنبلی گفت ای‌امیردوچیزسبب گردیده‌که عارفان نمی‌توانند این منظور را بزبان ساده برزبان بیاورند ومجبورندکه بوسیله اصطلاحاتی مخصوص منظور خودرا بیان نمایند . اول اینکه عوام، نمیتوانند بفهمندکه عارفان چه‌میگویند دوم اینکه علماء برای این‌که‌بازارشان کسادنشود باعرفا خصومت می‌نمایند. چون آنها میدانندکه هرگاه مردم طوری بیناشوند که خدارابمعنای واقعی بشناسند دیگرگرد شمع وجودآنهاطواف نخواهندکرد وبازارعلماء کاسد خواهدشد ومجبورندکه دکان خودرا ببندند ومنصور حلاج وعین‌القضات همدانی رابرای‌همین کشتندکه می‌خواستند بازبان ساده، بدون توسل باصطلاحات عارفان، چشم مردم راباز‌کنند . منصور حلاج می‌گفت (اناالحق) وتوضیح میداد چون خدا درهمه‌جاهست ومکانی نیست‌که‌خدا درآن‌نباشد بنابراین، درمن نیزوجود دارد. اورامتهم‌کردندکه دعوی خدائی میکند درصورتی که‌نه منصور حلاج دعوی خدائی میکرد نه‌عین‌القضات همدانی وآنها می‌گفتند خداکه درهمه جاهست درآنها نیزوجود دارد. امروزهم اگرکسی بگوید (اناالحق) یابگویدکه خدا درمن هست. باتهام‌کفر، بقتل میرسد وتاروزیکه عرفان عالمگیر نشده، این وضع باقی‌است وعارفان نمی‌توانند منظور خودرا آشکار وبه‌زبان ساده بگویند وناگزیرندکه آن رابوسیله اصطلاحات مخصوص برزبان بیاورند .

من حس میکردم هماطورکه (شیخ‌حسن‌بن‌قربت) گفت عارفان بیش از عالمان معرفت دارند و چیزهائی میگویندکه عقل میپذیرد. علاوه برآن ضمن مذاکره باعارفان که‌من‌خلاصه آن رادراین‌جا می‌نویسم وازتفصیل درمیگذرم فهمیدم‌که عرفای شیراز برخلاف علماء قرآن راخوب میدانند ودرهرموقع به‌آیات قرآن استناد می‌کنند . ضمن صحبت باعارفان از (شمس الدین محمدشیرازی) معروف به‌حافظ پرسیدم آیااین شعرازتو می‌باشد (ساکنان‌حرم‌ستروعفاف ملکوت بامن راه‌نشین باده‌مستانه زدند) حافظ گفت ای‌امیر، چشم‌های من چون ضعیف شده درست تورا نمی بیند ولی صدایت رابخوبی می‌شنوم واین شعرازمن است .

گفتم تودراین شعرکفرگفته‌ای زیرا خدارا طوری معرفی‌کرده‌ای‌که انگار یك حرم خانه دارد. علاوه براین‌که‌کفرگفته‌ای بخداوند بزرگ توهین‌کرده‌ای برای این‌که گفته‌ای زن های خداوند ازحرم خانه اوخارج شدند وکنارراه، بتو ملحق گردیدند ودر آنجا باتو می نوشیدند ومست شدند. حافظ جواب دادای امیرمن کفرنگفته‌ام وبخداوند توهین نکرده‌ام.من درمصرع اول این بیت گفتم (ساکنان حرم‌سترو عفاف ملکوت) ودو کلمه (سترعفاف) ثابت میکندکه منظور ازحرم خانه خداوند یك حرم خانه عادی نبوده است وحرم خانه خداوند مرموز است ورازآن برمردم آشکارنیست ودرآنجا عفت حکمفرماست من نگفته‌ام که درحرم خانه خداوند زن، وجوددارد ونام زن، درشعرمن برده نشده وگفتم (ساکنان حرم) نه (زنهای حرم) درشعر من (حرم خانه) وجود ندارد بلکه آنچه گفته ام (حرم) است و(حرم) یعنی مکانی‌که آن قدر مقدس میباشدکه بیگانه رادرآن راه نیست ومن این شعررادریك سحرگاه

بهار سرودم ودرآن موقع هوا مطلوب بود، وازهوای شیراز بوی گل بمشام میرسید. ومن درقلب خویش احساس وجد میکردم وصدای بلبلان رامی‌شنیدم وچنان دوچار هیجان وسرورشدم که تصور کردم درهمه چیز کائنات شریك هستم وفرشتگان دروجودم بسرمیبرند ومن‌هم دروجود فرشتگان حلول کرده‌ام وازفرط وجداین شعرراسرودم.

پرسیدم چرا درمصراع دوم گفتی که ساکنان حرم ستروعفاف ملکوت یا بقول‌تو فرشتگان باتو می‌نوشیدند ومست شدند ومگرتو نمیدانی که می حرام‌است. حافظ گفت ای امیرمی‌نوشیدن اصطلاح عرفان است وبه معنای نوشیدن شراب نمی‌باشد بلکه معنای‌آن کسب معرفت ازکسانی است که دارای کمال هستند وهمانطور که شراب عادی که حرام می‌باشد انسان رامست می‌کند شخصی هم که ازارباب کمال کسب معرفت نمایدمست میشود میخانه هم دراصطلاح عرفا مکانی است که درآنجا از این می‌می‌نوشندیعنی کسب معرفت میکنند. درآن سحرگاه بهاری من‌طوری دارای وجدبودم که تصورمیکردم فرشتگان بامن مشغول‌صحبت هستندورازهای‌خلقت رابرای‌من افشاء مینمایند، وبهمین جهت گفتم که بامن شراب‌نوشیدند.

پرسیدم رازهائی‌که بتوگفتند چه بود وآن هارابرای من نقل‌کن. حافظ گفت ای‌امیر من درآن سحرگاه تصورمیکردم که فرشتگان اسرارخلقت رابرای من فاش می نمایند وآنچه احساس می‌نمودم تخیل بود وآن تخیل رانمی‌توانستم برزبان بیاورم وگرنه درقالب شعرجا میدادم.هرعارف، هنگامی که درفکرفرومیرود چیزهائی رااحساس می‌نمایدکه نمی‌تواندبرزبان بیاورد برای اینکه یك قسمت ازمحسوسات، قابل بیان نیست‌ونمی‌توان آنهارادرقالب‌کلمات، خواه نظم، خواه نثر، ریخت. مامی‌توانیم‌آن قسمت ازمحسوسات راکه چون سردی وگرمی و نرمی وخشونت است بیان‌کنیم وهرکس‌که می‌شنود می‌فهمد چه می گوئیم. ولی قادر نیستیم محسوسات معنوی رابیان نمائیم واگربیان کنیم، شنونده منظور مارانمی‌فهمد. من تصورمی‌کنم انسان ولو عارف نباشد دریك سحرگاه بهاری‌که ازهوابوی‌گل بمشام میرسد وبلبلان میخوانند وهوامطبوع است وبانگ اذان‌بگوش‌میرسد، کیفیتی رااحساس می‌نمایدکه هیچ بیانی قادربابراز آن نیست. این‌است که من‌نمیتوانستم‌بگویم که فرشتگان (بتصورمن) بامن‌چه میگفتند ورازهای خلقت راکه بامن دربین‌میگذاشتند ازچه مقوله بودوگرنه هرچه بتصورخودازآنهاشنیده بودم درقالب شعرجا میدادم.

گفتم‌ای‌مردشیرین سخن‌نیکو سخن‌گفتی وجوابی بمن دادی‌که مرامتقاعدکرد وآیاراست است‌که توقرآن راازحفظ داری؟ حافظ جواب داد بلی ای‌امیر. گفتم آیات سورهٔ عرفات را ازانتهای سوره شروع‌کن وآیه به‌آیه بخوان. حافظ گفت ای امیر، آیا میگوئی‌که آیات رااز انتهای سوره شروع‌کنم وبطرف مبداء بروم گفتم اگرتو حافظ قرآن باشی میتوانی‌آیات رااز انتها شروع‌کنی. حافظ اظهار عجزکرد ومن‌گفتم اکنون تومراامتحان‌کن وهریك ازسوره‌های قرآن راکه انتخاب میکنی بگوتامن‌آیات راازمنتها بطرف مبداء بخوانم. حافظ‌گفت‌ای‌امیر من این جسارت رانمی‌کنم که‌مردی چون توراموردآزمایش قراربدهم. گفتم خودمن بتواجازه میدهم‌که مراموردآزمایش قراربدهی.حافظ سوره بقره راانتخاب‌کرد ومن‌آیات سوره راازمنتها بطرف مبداء خواندم وپس ازخواندن هفت آیه حافظ وسایرعرفا زبان به تحسین گشودند و حافظ گفت ای امیر من اذعان میکنم که در قبال دانشمندی چون تو خود را حافظ قرآن نمیدانم.

فصل بیستم

یك گردش در سرزمین لرستان

من میل داشتم که عارفان شیراز را بیشتر ببینم و باآنها صحبت کنم واز آنچه می‌گویند لذت ببرم ولی بمن خبررسید که (اتابك افراسیاب‌بن یوسف شاه) سلطان لرستان، هنگام‌عبور دسته هائی ازسواران من ازآنها باج خواسته وچون آنها، حاضرنشده‌اند باج بدهند تمام‌آنها راکه یکصدوپنجاه تن بودند بقتل رسانیده است. بعداز شنیدن‌آن واقعه، بهریك ازعارفان که درخانه من حضوریافته بودند هزاردینار زر عطا کردم وبه (شیخ حسین‌بن قربت) که هزاردینار دریافت‌کرده بود پانصد دینار دیگردادم وسلطنت فارس رابه پسرم (میران شاه) واگذاشتم و باو گفتم هیچکس راازمنصبی‌که دارد معزول نکن وبگذار تمام‌کسانی‌که درفارس دارای منصب هستند برشغل خود باقی باشند. زیرا اگربرمنصب خودباقی بمانند، نسبت بتو وفادار میشوند ولی اگر آنها را معزول نمائی چون همه، اهل محل میباشند ممکن است مبادرت بدسیسه کنند و برای تو باعث زحمت گردند . بعد قشون خود را سه قسمت کردم یك قسمت را در فارس برای پسرم گذاشتم و با دو قسمت دیگر براه افتادم تا این که خود را بـه لرستان برسانم.

درحالی‌که بسوی لرستان میرفتم در هر منزل از سکنه محلی راجع به لرستان تحقیق می‌نمودم وهمه مرا ازرفتن به لرستان‌منع‌میکردندو بمن می‌گفتند که مرکزسکونت (افراسیاب‌بن یوسف شاه) درپشت‌کوه است وپشت‌کوه منطقه ایست‌که هرقشون وارد آنجا شود نابود خواهد شد درآنجا، کوه هائی وجود داردکه سربر آسمان کشیده ودره هائی هست‌که آنقدر عمیق می‌باشدکه تونمی‌توانی عمق آنها راببینی وتودربعضی ازنقاط بـاید ازآن دره ها عبورکنی و درآنجا، یکصد تن ازسربازان (اتابك افراسیاب) یکصد هزار تن از سربازان تورا نابـود خواهند کرد در آنجا رودخانه هائـی وجود دارد چـون رودخانه (سیمره) که هیچ قشونی نمی‌تواند ازآن عبور نماید . در لـرستان مردانی هستند کـه ارتفاع قامتشان از دو ذرع بیشتر است و وقتـی در کـوه نعره میزنند سنگ هـای بزرگ از کـوه فـرو می ریزد. آنها تایکصدو پنجاه سال عمر می‌کنند وزن هـای لرستان در پشت‌کوه تا سن هشتاد سالگی بچه میزایند.

مردم بمن میگفتند ای امیر، توازخون یکصدو پنجاه سرباز خود که بدست اتابک افراسیاب کشته شده صرفنظر کن وخودرادر لرستان وبخصوص درمنطقه پشت کوه گرفتارمهلکه ننما. آنهائی که مرا ازرفتن به لرستان منع میکردند می گفتند اگر (افراسیاب بن یوسف شاه) پادشاه لرستان در (حسین آباد) که پایتخت اوست باشد واز آنجا خارج نشود محال است که تو بتوانی بااو بجنگی برای این که سواران توقادر نیستند از کوهها ودره ها ورودخانه ها عبور کنند وخودرا به (حسین آباد) برسانند. دربعضی ازنقاط ازوفور درخت طوری زمین تاریك است که تو هرگاه بخواهی عبورکنی درروز باید چراغ بیفروزی وگرنه بمناسبت تاریکی نخواهی توانست عبورنمائی. چیز های دیگری هم بمن گفتند ونام جهانگشایان گذشته را بردند واظهار کردند که اسکندر نتوانست واردلرستان شودوتوچگونه میخواهی بروی وبااتابك (افراسیاب) بجنگی. یك عده ازکسانی که مرا ازجنك بااتابك افراسیاب منع میکردند عامی بودند واطلاعی ازتاریخ نداشتند. آنها نمیدانستند که (اسکندر) کاری بلرستان نداشت همچنانکه من نیز کاری بلرستان نداشتم واگرسلطان لرستان سواران مرابقتل نمیرسانید من درصدد برنمی آمدم که بااو بجنگم. من هنگامی که دربین النهرین بودم راجع بوضع لرستان اطلاعاتی کسب کردم. وعلتش این بود که میخواستم ازبین النهرین، ازراه لرستان بفارس بروم. ولی مطلع شدم که درمغرب لرستان سلسله کوهی است بطول شصت فرسنگ واز آن نمی توان عبورکرد وبهمین مناسبت هرگزیك قشون از طرف مغرب وارد لرستان نشده برای این که سلسله کوه مزبورمانع ازاینستکه قشونی ازراه مغرب واردلرستان شود.

ولی ازراه مشرق میتوان قدم بلرستان نهاد ومن در تواریخ دیده ام که بدفعات ازراه مشرق به لرستان حمله کرده اند ونه فقط شهر (مال امیر) رابتصرف درآورده بلکه (حسین آباد) را هم مسخر نموده اند.

من در وسط تابستان از شیراز براه افتادم و اگر عزم لرستان نمیکردم میباید به ماوراء النهر مراجعت نمایم. گفتم که وقتی ازوطن خود براه افتادم ووارد استراباد وآنگاه مازندران شدم درهمه جا کبوترخانه ساختم تااینکه بتوانم پیوسته ازاخبار کشورهائی که تحت سلطه من است اطلاع حاصل نمایم. بین من وپسرم (شیخ عمر) که درماوراء النهر بود رابطه دائمی وجود داشت واگر واقعه لرستان پیش نمی آمد من (شیخ عمر) رابه فارس می آوردم و اورا سلطان فارس می کردم و (میران شاه) را باخودبه (ماوراء النهر) میبردم ولی واقعه فارس سبب گردید که بطور موقت ازآوردن (شیخ عمر) بفارس خودداری نمایم.

در راه لرستان هم طبق معمول کبوتر خانه ساختم تا رابطه من با کشور هائیکه جزو قلمرومن است قطع نشود. وقتی واردلرستان شدم قشون من باراه پیمائی جنگی جلو میرفت و من درپس وپیش خود طلایه داشتم تااینکه نه ازجلو وطرفین غافلگیر شوم نه ازعقب. یك روزغروب بمحلی رسیدم که میدانستم بعدازآن یك گردنه واقع شده ونمیتوان بدون احتیاط ازآنجا گذشت. درآنجا جزچند کلبه ویك آسیاب چیزی نبود ومعدودی گوسفند وبزدرآن تپه می چریدند. پیرمردی بلند قامت وچهارشانه دارای ریش سفید طولانی که یك کلاه بزرك برسرداشت آنجا دیده شد. آن مرد سالخورده اطراف کلاه خودشالی بسته، آنرابشکل یك عمامه حجیم درآورده بود. گفتم آن پیرمرد رانزدمن بیاورندمردسالخورده باقامتی چون تیرخدنك نزد من آمد.

بطورمعمول کسانی که نزدمن می‌آیند متوحش میشوند بخصوص اگرمن لباس‌رزم پوشیده باشم. ولی‌آن مردسالخورده ازدیدن من وحشت نکرد وبالهجه ای که من‌بااشکال می‌فهمیدم پرسید چکار داری؟

گفتم اول بگوکه اسم‌این آبادی چیست؟ پیرمردگفت اینجا (آسیاب ایذه) است. گفتم من شنیده‌ام که (ایذه) اسم دوم شهر (مـال امیر) است. پیر مـرد با انگشت نقطه ای را در پشت کوهها نشان دادوگفت (مال امیر)آنجاست وآن را(ایذه) هم میگویند ولی‌اینجا(آسیاب ایذه) است.

گفتم پیرمرد،تو در اینجاچه میکنی؟ مرد ریش سفیدباهمان‌لهجه‌که من‌باشکال‌میفهمیدم جواب داد من‌آسیابان هستم. سئوال‌کردم ازچه موقع دراینجا آسیابان‌هستی؟ پیرمـرد جواب داد پنجاه سال است‌که دراینجاآسیابانی میکنم. پرسیدم چند سال از عمرت میگذرد؟ پاسخ‌داد یکصد وبیست سال. من‌بتصوراینکه‌عوضی‌شنیده‌ام سئوال خودرا تکرارنمودم. آن مردبازجواب داد یکصدوبیست سال ازعمرم میگذرد . گفتم نزدیکتربیا،پیرمرد بمن نزدیك شدگفتم‌دهانت را بازکن تامن دندانهایت رابببینم .

مرد سالخورده ازحرف‌من خشمگین‌گردید وگفت‌مگرمن‌اسب‌هستم‌که‌میخواهی‌دندانهای مرا ببینی؟ گفتم من از این‌جهت می‌خواهم دندانهای تورابببینم‌که مشاهده‌کنم چندندان در دهان داری؟ پیرمرددهان خودراگشود ومن باتعجب مشاهده‌کردم‌که دو ردیف دندانهـای او چون صدف میدرخشد وحتی‌یکی‌ازدندانهای‌وی نیفتاده‌است.

از اوپرسیدم توکـدام آب را میآشامی‌که در سن یکصد وبیست سالگـی دندانهای‌تو اینگونه سفید می‌باشد وحتی‌یکی ازدندانهایت نیفتاده است... پیرمردبادست آبی‌راکه درجو روان بودبمن نشان‌دادوگفت من این‌آبرا که ازکوه می‌آید میخورم. پرسیدم پنجاه‌سال‌قبل‌که تو هنوز آسیابان نشده بودی چه‌میکردی؟ مرد سالخورده بـاانگشت، کوهها رابمن‌نشان‌داد و گفت من درآن‌جازندگی‌میکردم‌وبین ما وطایفه(بیران‌وند) نزاع درگرفت ومن دیگرنتوانستم درکوه بمانم وآنجا را ترك‌کردم ودر اینجا مشنول‌آسیابانی شدم. پرسیدم خود تواز کـدام طایفه هستی؟ پیرمردجواب داد از طایفه(راوند) می‌باشم.سئوال‌کردم آیا(اتابك‌افراسیاب) را سلطان لرستان را میشنـاسی ؟ در چهـره پیرمرد علامت نفرت آشکارشد وگفت این بیگـانه را میشناسم .

پرسیدم آیا تواتـابك افراسیاب راکه اجدادش وخوداو ازیکصد وشصت سال باینطرف درلرستان سلطنت میکند بیگانه میدانی؟ پیرمردگفت(افراسیاب) اهل‌لرستان نیست وپدرانش هم اهل لرستان نبودند آنها ازجای‌دیگربلرستان‌آمدند، پیرمردراست میگفت اتابکان‌لرستان اهل محل نبودند . یکصد وشصت‌سال‌قبل‌ازآن‌تاریخ‌که من وارد لرستان شوم جد اول اتابکان لرستان به اسم(اتابك ابوطاهر) ازکشور خوز(خوزستان ـ مـارسل‌بریون) بلرستان رفت ودر آنجا بساط سلطنت راگسترانید وبعـد ازاو پسرش(اتابك هزار اسب) پادشاه شد و پس‌از وی (اتابك تکله) به سلطنت رسید. تا روزی‌که من واردلرستان شدم۹ نفر ازاتابکان لرستان درآن کشور سلطنت‌کرده بودند وآخرین‌آنها(افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) بود.

پیر مرد صحبت رادنبال‌کـرد وگفت یکصد وشصت سال قبل‌ازاین وقتی(ابوطاهر) به

لرستان آمد پدرم اورا دید ومیگوید او مردی‌بودکوچك اندام ووقتی‌چشم انسان باومیافتاد تصور مینمودکودك است. افسوس‌که پدرم چندیست‌زمین‌گیر شده ونمیتوانداز‌جا برخیزدوگرنه او را اینجا میاوردم تا برای تو حکایت‌نماید که چگونه(ابوطاهر) بلرستان آمد و درآنجا چه‌کرد. پرسیدم مگرپدر توکه(ابوطاهر) را دیده بود زنده‌است؟ مرد سالخورده جواب‌مثبت داد. من با شگفت پرسیدم چند سال ازعمرپدرت میگذرد؟ جواب داد یکصد وهفتادسال. گفتم من باید پدر تورا ببینم ومشاهده مردیکه یکصد وهفتادسال‌ازعمروی میگذرد ازواجبات‌است. (حتی امروز درمنطقه پشتکوه لرستان واقع درمغرب ایران حد متوسط عمر یکصد سال‌است- مارسل بریون)

برخاستم وباتفاق چند تن ازافسران خودبراهنمائی آن مردبراه‌افتادم. مردسالخورده مرا واردکلبه‌ای‌کرد ومشاهده نمودم که درآنجا پیرمردی پشت بدیوار داده دوپا را دراز کرده است. آن مردکلاه بسر نداشت ومشاهده نمودم که موی سرش ریخته ولی دارای ریشی سفید وبلند بود.

مرد سالخورده بازبان لری مرابپدرش معرفی‌کرد وآن مرد فرتوت شروع بصحبت‌کرد ودریافتم‌که دندان ندارد. بوسیله پسرش از اوپرسیدم آیاتوموقعیکه اتابك(ابوطاهر) بلرستان آمد وی را دیده‌ای؟ پیرمرد جواب مثبت داد وگفت‌من او رادیدم وپسرش(هزاراسب) ونوه‌اش (تکله) وسایر فرزندان او را تا موقعیکه پشتکوه بودم مشاهده‌کردم ولی ازوقتیکه اینجا آمده‌ام دیگر آنها را ندیدم ونمیدانم چه میکنند. پرسیدم توپیرمرد چند سال ازخداعمر گرفته‌ای؟ جوابداد یکصد وهفتاد سال.

گفتم توکه سوادنداری وازتقویم بی اطلاع هستی چگونه حساب‌عمرخودرانگاهداشته‌ای؟ پیرمردلر بوسیله پسرش بمن‌گفت هرسال درکوه، هنگامیکه اولین‌برف زمستان میبارید من‌با خنجر يك شکاف‌کوچك روی تنه يك درخت بلوط بوجود می‌آوردم. روزیکه ازکوه خارج شدم که اینجا بیایم روی تنه درخت بلوط یکصد وبیست خط بود.

من بعد از آمدن باینجا یکصد وبیست خط روی تنه درخت بلوطی که بالای تپه‌قرار قرارگرفته بوجود آوردم که حساب عمرم ازدستم‌بدرنرود وازآن پس هرسال‌هنگام‌نزول‌اولین برف يك خط دیگربر آن افزودم وازوقتیکه زمین‌گیرشده‌ام ونمیتوانم‌بالای‌تپه بروم‌پسرم هر سال در موقع‌اولین برف‌يك خط تازه روی تنه‌درخت بلوط بوجود می‌آورد واگربروی وآن درخت را ببینی مشاهده مینمائی که‌یکصد وهفتادخط روی تنه درخت بوجود آمده‌است. گفتم ای پیر مرد دین توچیست؟ مردسالخورده جواب داد دین من دین‌خدااست. گفتم خداوند چندین دین دارد تومتدین بکدامیك ازآنها هستی؟ پیرمرد گفت خداوند چندین دین ندارد خدا یکی است ودین اوهم یکی است. پرسیدم پیرمرد آیا آرزوئی داری؟ مردیکصدوهفتاد ساله جوابداد هیچ آرزوئی ندارم، پرسیدم‌آیاازمرگ میترسی؟ پیرمرد خندید وگفت‌ای‌جوان مگر مرگ چیزیست که آدم ازآن بترسد.

گفتم ای مرد دنیا دیده من مسافر هستم وبایدبروم واگرمسافر نبودم دراینجاتوقف میکردم و ازتومیخواستم‌چیزهائی راکه دیده‌ای برای من حکایت‌نمائی زیراچشمهای تودر مدت یکصد وهفتادسال که عمرکرده‌ای خیلی چیزها دیده است. پیرمردگفت ای‌مردمسافر

خود را معطل نکن زیرا چشم های من جز کوه ودره ودرختهای بلوط و گلهءای گوسفندان کوهی چیزی ندیده است .

وقتی آن گفته را از آن پیرمرد شنیدم دردل گفتم آیا لازمه طول عمر اینست که انسان ازهمه‌چیز بی‌خبر باشد؟

بعدازاینکه ازخانه پیرمرد خارج شدم ازپسر یکصدوبیست ساله‌اش پرسیدم اسم تو چیست، جواب داد نامم (گیو) است. گفتم من میخواهم به (حسین آباد) بروم آیا توحاضر هستی بعنوان بلد با من بیائی. گیو گفت اگرازاین راه بروی چاره نخواهی داشت جزاینکه اسبهای خود را رها نمائی زیرا محال است بااسب ازگردنه‌ای که درپیش است عبور نمائی وسربازان تو باید پیاده ازآنجا بگذرند اما راهی دیگر هست که طولانی است ودرآن راه یک مانع بزرگ وجود دارد وآن آب سیمره است لیکن آن آب گدار دارد وتو می‌توانی سواران خود را ازگدار بگذرانی.

پرسیدم اگرازآن راه برویم چقدرطول می‌کشد تا من به حسین آباد برسم. گیو گفت یك سوارزبده می تواند طی ده روز به حسین آباد برسد ولی چون تو دارای قشون هستی پانزده روزطول خواهد کشید که به حسین آباد برسی. پرسیدم آن راه که تومیگوئی از کجامیگذرد گیو باانگشت امتداد جنوب غربی رانشان داد وگفت حسین آباد آنجاست و اگرپیاده بروی در سه روزبه آنجا خواهی رسید اما اگرنخواهی اسبهای سواران را رها نمائی باید از این راه بروی. آنگاه پیرمرد باانگشت درامتداد شمال، وشمال غربی ومغرب وجنوب غربی یك دائره وسیع درفضا رسم کرد وگفت راهی که توباید بروی ازاین نقاط میگذرد فهمیدم که باید قسمتی ازپشت کوه را دور بزنم تا به حسین آباد برسم.

قبل ازاینکه وارد لرستان شوم میدانستم که آن راه وجود دارد ولی طولانی بودن راه، مرا مردد کرده بود که آیا آن راه راانتخاب نمایم یا راه کوتاه‌تررا وچون درهردو صورت میباید تا (آسیاب ایذه) بروم بخود گفتم بعد ازاینکه بآنجا رسیدم تصمیم خواهم گرفت که از کدام راه باید رفت، وقتی که شب فرودآمد قسمتی ازطلایه مقدم من مراجعت کرد وبمن گفت که راه بقدری باریك وخطرناك است که سواران نمی‌توانند ازآن عبور کنند. زیرا پهنای راه بیش ازچند وجب نیست ودربعضی ازنقاط ازآنهم کمترمیشود وسم اسب روی سنگ میلغزد و بدره پرت میشود.

من میدانستم که نظریه افسران من که درطلایه بودند صائب است وآنها بصیرهستند و آنچه می‌گویند مطابق با واقع می‌باشد. برای فرمانده‌طلایه پیغام فرستادم که تا بامدادهمانجا که هست بماند وچشم وگوشهای خود را بگشاید که خصم نتواند ما را غافلگیر کند ولی بعد ازاینکه هوا روشن شد مراجعت نماید تا ما ازامتدادی دیگربسوی حسین آباد برویم وهنگام بازگشت عقب‌دارما باشد. بامداد روز دیگر گیو که پرستاری ازپدرش را برعهده یکی ازسکنه آبادی سپرده بودآمدو گفت برای عزیمت آماده است.

من نسبت بآن پیرمرد یکصد وبیست ساله اعتماد پیداکرده بودم ومی‌فهمیدم که آن‌مرد راست میگوید وقصد ندارد ما رافریب بدهدو گرفتارخصم کند، یك طلایه راجلوفرستادم وآنگاه گفتم اسبی به‌گیوبدهند که سوار شود وبراه بیفتیم، مرد سالخورده دوپای خود رابمن نشان داد وگفت اسبهای من اینست ومن وقتی سواراین اسبها میشوم با سرعت حرکت می‌کنم.

گیو راست می‌گفت وازروزی که ازآسیاب ایذه حرکت کردیم پابپای سواران ماسیآمد بدون این‌که ابرازخستگی کند. راهی که ماازآن‌میرفتیم‌جاده کوهستانی‌بودأماسواران‌میتوانستند ازآن عبورکنند ومثل‌تمام جاده های‌کوهستانی،گاهی از کنار دره های عمیق میگذشت . در بعضی از نقاط با دسته هائی از لرها برخورد میکردیم که ازطرف مقابل می‌آمدند ولی من نمی گذاشتم هیچ مسافر از ما سبقت بگیرد تا این که خبر نزدیك شدن ما بگوش اتابك لرستان نرسد .

یك روزعصر، ازدورصدای همهمه بگوشم رسیدازگیوپرسیدم این صدا ازچیست، جواب داد صدای‌آبشارسیمره است. هرچه جلو میرفتم صدای‌آبشار واضح‌ترمیشد وهنگام شب بجائی رسیدیم که بگفته‌گیو باآبشاربیش ازنیم فرسنگ فاصله نداشتیم اما طوری صدای‌آبشاردرکوه ها انعکاس پیدا میکرد که پنداری ماکنارآبشارقرارگرفته‌ایم . اسبهای ماترسونبودند زیرا عادت بشنیدن صدا های میدان جنگ داشتند حتی صدای احتراق باروت‌آنها را نمی‌ترساند ولی‌صدای مخوف آبشار که درکوه می‌پیچید برای آنها تازگی داشت وتا مدتی ازشب، از بیم آن صدا علیق نخوردند تا این که رفته رفته با آن صدا انس گرفتند و مشغول خوردن علیق شدند .

دروطن من رودهای بزرگ چون رود سیحون وجیحون جاری است ولی‌آن رودخانه‌ها آبشارندارند ودرآن‌ها کشتیرانی میکنند. رودخانه سیمره درلرستان بمناسبت وجودآبشاروهم بمناسبت این‌که تندآب است قابل‌کشتیرانی نیست وصدای‌آن‌آبشاربرای من تازگی داشت .تا آن‌موقع یك چنان صدای مهیب‌که ناشی‌ازآب باشد نشنیده بودم.

بامداد روزبعد، کوچ کردیم وبآبشار نزدیك شدیم ومن وقتی‌بآبشارنزدیك گردیدم‌برای این‌که بهترآنرابببینم ازاسب فرودآمدم وتاقدم برزمین نهادم حس‌کردن زمین ازهیبت صدای آبشار میلرزد. گیوبرای اینکه‌بتواند بامن صحبت کند فریادمیزد وگفت اکنون‌آب رودخانه‌کم است درفصل‌بهارکه‌آب زیاد میشود هیبت صدای‌آبشارسنگها را ازکوه فرومیریزد وباانگشت کوههای دوطرف‌آبشاررا بمن نشان داد ومن دیدم قسمتی ازسنگهای‌کوه فروریخته است . گیواظهارکردکه این رودخانه چندآبشاردیگرهم دارد اما هیچیکی ازآنها ببزرگی این‌آبشار نیست ومن تخمین زدم‌که عمق‌کف رودخانه نسبت به جائی‌که‌آب ازآنجا فرومی‌ریزد وآبشار بوجود می‌آورد، سی‌ذرع است.

بعدازمشاهده‌آبشارمراجعت‌کردم زیراکناررودخانه راه عبوروجود نداشت وگیوکماکان پیاده‌ما را راهنمائی‌کرد تابتوانیم‌به‌گداربرسیم وازرودخانه‌سیمره‌عبور نمائیم گدارسیمره‌خیلی عریض بود ومن حدس زدم‌که نزدیك چهارصد ذرع عرض‌گداراست وبااین‌که میدانستم‌درآنجا فشارآب خیلی‌کم است بازاحتیاط راازدست ندادم وقبل‌ازاینکه قشون خود را ازآب بگذرانم چندتن ازسواران را برای‌آزمایش جلوفرستادم‌که مبادا درکف‌رودخانه‌گودال وجود داشته باشد. چون میدانستم‌که دررود جیحون ازآن گودال‌ها هست وعابروقتی عرض رودخانه‌را می‌بیند تصورمینماید‌که می‌تواند بسهولت ازآب بگذرد ولی وسط رودخانه درگودال میافتد وغرق میشود. اما درکف رودخانه سیمره‌گودال نبود وسواران من توانستند بدون خطر ازآن آب که‌گیومیگفت بزرگترین‌آب لرستان می‌باشد بگذرند.

پس‌ازاینکه ازرودخانه گذشتیم باز من‌طلایه راجلو فرستادم و بااین‌که (گیو) گفت‌که درراه بازرودخانه هست‌من احتیاط را ازدست ندادم‌وبطلایه گفتم‌که نهرهای آب‌رادرنظربگیرد تااین‌که قشون‌من بی‌آب‌نماند، من‌میدانستم رودهای کوچك که در بهار پرآب است در پائیز خشك می‌شود و(گیو) گرچه دروغ نمی‌گفت ولی‌بعید نبود اشتباه نماید وقشون من‌بجائی‌برسد که‌درآنجاآب‌یافت‌نشود. یك‌روز طلایه‌بمن اطلاع داد بجائی رسیده‌که سواران نمیتوانندازآنجا عبورنمایند.از(گیو) پرسیدم که‌آیا یك‌کوه غیرقابل‌عبور درپیش داریم؟ (گیو) گفت‌یك‌جنگل کوهستانی ازدرخت‌های بلوط درپیش‌است و برای بالارفتن ازآن جنگل وفرودآمدن‌ازآنجا سواران‌تو بایدپیاده‌شوند ودهانه اسب‌های‌خود را بگیرند وبکشند.

جنگلی‌که به‌آن رسیدیم انبوه‌تراز جنگل استرآباد و مازندران وگیلان بود وغیراز درخت بلوط، درخت دیگردرآن دیده نمی‌شد و (گیو) بعضی ازدرخت‌های‌مزبور رابمن‌نشان میدادومی‌گفت هزارسال ازعمرآن درخت‌هامیگذرد. مادهانه اسب‌های خودرا گرفتیم‌وباحرکت بطئی ازکوه زیرسایه درختهای بلوط بالا رفتیم چون‌کوه دارای خاك بود سم اسب‌های ما نمی لغزید وگاهی خرس‌های جنگلی‌نمایان میشدند ولی‌باسرعت میگریختند درزمین اثری نبودکه نشان‌بدهد آنجامعبر کاروان است وبظاهرمااولین مسافر بودیم‌که از آن‌جنگل عبورمیکردیم (گیو) بمن‌گفت اگرازآن جنگل‌نگذریم نخواهیم توانست به (حسین‌آباد) برسیم و اظهار می‌نمود که‌فرودآمدن‌ازآن جنگل مشکل‌تر از صعود برآن است.

هنگام‌ظهر، مابالای‌کوه‌رسیدیم وآنگاه فرودآمدن ما ازآن جنگل شروع‌شد دامن‌کوه مستور ازجنگل، آن‌قدر سراشیب بود که من متوجه شدم هرگاه اسبهارا باطناب‌نبندندپرت خواهندشد من دستور دادم قرپوس زین تمام اسبها را باطناب ببندندو سربازان من سرطناب را ازعقب نگاهدارند واسبهارا رهانمایند که‌پائین برود و سربازان هنگام پائین رفتن بتنهٔ درخت‌ها تکیه بدهندکه بتوانند اسب‌ها رانگاه دارند پائین‌کوه نهری جاری بود و ماازبالای کوه‌آن نهر رامی‌دیدم ولی دربالا آب نداشتیم و اسبهااز تشنگی رنج می‌بردند وماتا پائین نمیرفتیم، نمیتوانستیم اسبهارا سیرآب‌کنیم.

وقتی آفتاب غروب‌کرد نیمی ازسواران من بالای‌کوه بودند ولی ماه‌شب چهارده طلوع نمود وما توانستیم درروشنائی‌ماه، از آن‌کوه مستور ازجنگل پائین‌برویم‌بااین‌که خیلی‌احتیاط کردیم نزدیك پنجاه‌اسب ازکوه پرت شدند و بهلاکت رسیدند یاقلم دست‌و پای آنهاشکست‌و از حیزاستفاده افتادند و نزدیك یکصدتن از سربازان من مجروح‌گردیدند ولی دربین آنها کسی‌کشته‌نشد. وقتی من بپائین‌کوه رسیدم ستارگان آسمان نشان میدادکه نیمه شب‌گذشته‌است وبااینکه خسته بودم نخوابیدم و به‌تمشیت اردوگاه پرداختم وقتی‌بامداد آن‌روز دمیدپس‌از خواندن نماز و قدری‌مذاکره با(گیو) درصدد برآمدم که‌استراحت‌کنم.

(گیو) گفت‌که ازآنجا تا(حسین‌آباد) پیش‌از یك‌روزراه نیست ولی باید طوری‌برویم که‌در بامداد دیگربه(حسین‌آباد) برسیم. پس‌ازاینکه مطمئن شدم که‌وضع اردوگاه‌خوب است به‌خواب‌رفتم و هنوز ساعتی نخوابیده بودم که‌صدای نفیرمرا ازخواب‌بیدارکرد طبق معمول سفرهای‌جنگی بالباس خوابیده بودم و بعداز برخاستن از خیمه خارج شدم و پرسیدم چه خبر است . بمن‌گفتند که‌طلایه خبر میدهدکه یك قشون پیاده بسوی مامیآید و بظاهر آن قشون

از (حسین‌آباد) حرکت کرده‌است.

از (گیو) پرسیدم به‌عقیده تو این قشون از کیست؟ (گیو) گفت‌در این حدود غیر از اتابك لرستان کسی‌دارای قشون نیست. گفتم‌چگونه (افراسیاب‌بن یوسفشاه) فهمید که من‌با و نزدیك می‌شوم (گیو) گفت در (آسیاب‌ایذه) همه قشون تورا دیدند و فهمیدند که‌قصد داری به(حسین آباد) بروی و وقتی راه‌خود را تغییر دادی بازمطلع شدند که‌میخواهی ازراه‌دیگر به(حسین‌آباد) بروی و نظر باینکه بین (آسیاب‌ایذه) و (حسین‌آباد) راهی نیست، اتابك لرستان از عزم تومطلع شد و باقشون‌خود براه افتاد که جلوی ترابگیرد پرسیدم آیا می‌توانی حدس‌بزنی که‌شماره سربازان اتابك چندنفر است؟ (گیو) گفت‌مدتی است که‌من‌از اوضاع اتابك‌اطلاع‌ندارم ولی میدانم اگربخواهد میتواند تمام افراد طائفه (بیرانوند) را وارد قشون خودکند ولی آنها پیاده هستند واسب ندارند. (گیو) درست می‌گفت وخبر آمدن من به پشت کوه لرستان از (آسیاب‌ایذه) باطلاع اتابك رسید و چون اوباضاع محلی آشنابود میدانست که من‌ازچه راه به(حسین‌آباد) نزدیك خواهم شد. ولی اتابك لرستان خبطی بزرگ کرد زیرا منطقه محکم کوهستانی خود را رهانمود و بایك قشون پیاده به استقبال من‌آمد آنجا که‌من اردو زده‌بودم کنارنهرآب یك‌جلگه‌وسیع ومسطح تادامنه کوه وجود داشت‌و من میتوانستم سواران خودرا در آن جلگه‌از هرطرف بحرکت درآورم ولی اگر اتابك لرستان‌ازمنطقه کوهستانی خود خارج نمی‌شد و من نزداومی‌رفتم نمی توانستم درکوه از سواران خود استفاده نمایم و در واقع‌اتابك لرستان بقول فردوسی، باپای خود بگورآمده بود.

هنوز سیاهی قشون‌اتابك لرستان نمایان نشده بود که ما اردوگاه را برچیدیم وسواران من‌آرایش جنگی پیداکردند وطلایه بما ملحق‌گردید. من‌قشون خودرا بچهارقسمت تقسیم‌کردم که سه‌قسمت آن جناحین وقلب سپاه بود وقسمت چهارم‌را ذخیره تشکیل میداد آنگاه سیاهی قشون اتابك نمایان گردید و سربازان او از تنگه‌ای واقع درپای کوه خارج شدندتاآنجا که ازدور تشخیص داده‌می‌شد من دردست سربازان اتابك نیزه ندیدم ومعلوم میشد که‌سلاح آنها ازنوع اسلحه کوتاه است ولی‌شماره سربازان او خیلی زیادبود ومن حدس زدم که‌نزدیك هفتاد هزارنفراست و آنهابدون آرایش جنگی بما نزدیك می‌شدند. تمام سربازان اتابك بلندقامت بودند وهمه ریش بلند داشتند وبعضی ازآنها دارای ریش‌سفیدبنظرمیرسیدند و ازطرزپیشرفت آنها معلوم‌بودکه بیم ندارند و وقتی نزدیکتر آمدند بافلاخن مارا سنگباران کردند.

اولین مرتبه نبودکه قشون من مورد سنگباران قرارمیگرفت وبارها آن واقعه برای ما پیش‌آمد واز جمله‌درجنگ سبزوار (بطوریکه گفتم) سربازان(علی‌سیف‌الدین)امیرسبزوار بر ما سنك باریدند وبااینکه نیزه داشتند ما از آنها نهراسیدیم وبرآنها غلبه‌کردیم. وقتی در میدان جنك، سربازان خصم بافلاخن، برتوسنك میبارند، باید حمله‌کنی تا مانع ازادامه سنك باریدن بشوی. من فرمان‌حمله عمومی را صادرکردم و به(گیو- رادوند) گفتم درعقب‌قشون باش ودر جنك شرکت نکن زیرابقتل خواهی رسید و اوگفته مرا بذیرفت ودر عقب‌قشون(با نیروی ذخیره) قرارگرفت.

تبر دسته بلند را بدست چپ‌گرفتم‌ودست راست رابهدایت اسب اختصاص دادم تااینکه به جبهه‌خصم برسیم. سربازان من میدانستند وقتی سنك میبارد، میبایدهنگامیکه بسوی خصم

میروند روی اسب خم شوند تااینکه کمتردر عرصه هدف فلاخن اندازی قـرار بگیرند . تو ممکن است بگوئی که وقتی سربازان من هدف قرارگرفتند آیا من نمیتوانستم بسوی آنها سنك یا تیر ببارم تاآن‌ها را مورد آزار قرار بدهم، آری من میتوانستم بسربازان خودبگویم که بسربازان اتابك لرستان سنك ببارند یاآن‌ها را آماج تیر قراربدهند، امامیدانستم که از لحاظ نتیجه جنك بدون فایده است . جنك کردن یعنی فاتح شدن‌وآن که‌درجنك‌شرکت‌مینماید قصدش اینست که فاتح‌شود نه اینکه اوقاتش صرف اعمالی شود که از لحاظ اخـذنتیجه قطعی بدون فایده است.

اگر قشون من وقشون پیـاده اتابك لرستان مدت ده روز بسوی هم سنك وتیر پرتاب می‌کردند نتیجه قطعی بدست نمی‌آمد ولی‌حمله‌شدیدمن ممکن بود شیرازه قشون‌اتابك‌لرستان را بگسلاند و او رااززپادرآورد . تمام سواران ماازجمله خودمن باچهارنعل سریع بسوی خصم میرفتیم وهمه روی اسب خم شده‌بودیم وگاهی سررابلند می‌نمودیم‌که جلو خود راببینیم.من‌در صف اول اسب می‌تاختم ومرتبه‌ای دیگر بسربازان‌خود ثابت کردم که در میدان جنك جان خودرا گرانبهاتر ازجان آنها نمیدانم وبراستی‌همانطوربود .

در میدان جنك من‌که امروز فرمانروای‌شرق وغرب جهان هستم‌برای‌جان خودزیادتر از جان یك سربـازعادی قائل به ارزش نمی باشم و از مرك هم نمیترسم و شاید بهمین‌جهت هنوز مرك بـراغم نیامده است وفکر می‌کنم آن‌ها که ازمرك می‌ترسند بقتل می‌رسندوقدر مسلم اینکه شکست میخورند ومن این حـرف را به (ایلدرم- بایزید) پادشاه (روم)گفتم و اظهارکردم اگر توازمرك نمی‌ترسیدی‌شکست نمیخوردی (شرح جنك با ایلدرم ـ بایزید رادر جای آن خواهم گفت) من‌هنگام قلعه‌گیری بطوریکه علت آنرا بیان‌کردم درعقب قرارمیگیرم ولی درمیدان جنك مگر وقتی‌که جنك بی‌اهمیت باشد ، همواره درصف اول‌هستم وهرگزاز این روش پشیمان نشدم . زیرا سرمشق من سبب میگردد که صاحبمنصبان وسربـازانم باحد اعلای دلیری وفداکاری درجنك شرکت کنند.

من میدانستم تاموقعیکه‌بسربـازان اتابك لرستان برسم‌عده‌ای ازسربازان من وبخصوص عده‌ای از اسبها ازپادر می‌آیند اما تحمل این تلفات قبل‌ازهرحمله ضروری است وبدون‌آن نمیتوان خودرا بخصم رسانید . وقتی به جبهه دشمن رسیدیم نعرهٔ سربازان من‌که شمشیروتبر میزدند برخاست ومنهم مانندآنها نعره‌میزدم . من‌میل دارم‌که صاحبمنصبـان وسربازان من درموقع حمله ، نعره نزنند ولی بـآن‌ها نگفته‌ام‌که نعره نزنید زیرا نمیتوانم‌جلوی خودرا بگیرم . وقتی خودمن درموقع حمله نتوانم ازنعره‌زدن خودداری‌کنم چگونه به صاحبمنصبان وسربازانم بگویم نعره نزنید . دیگر اینکه درمیدان جنك بایدمرد سلحشوربرای پیکارآزاد باشد واگراورا محدودکنی وبگوئی نعره نزن ، یااسب خودرا تند نران ، محدود خواهد شد وآن محدودیت ، ازارزش جنگی مردسلحشورمیکاهد .

وقتی بسربازان پیاده اتابك رسیدم عنان اسب‌راکه بدست‌راست‌گرفته بـودم برگردن انداختم وبادست راست‌شمشیررا ازغلاف بیرون آوردم ، سربازان اتابك لرستان مسلح به‌تبر وشمشیروگرزبودند وخوب می‌جنگیدند ومعلوم‌بودکه ازمانمی‌ترسیدند . من دراولین‌برخورد باسربازان اتابك لرستان مواجه شدم‌که اگراتابك‌بسربـازان خودنیزه های بلند میداد من

مجبور میشدم عقب‌نشینی کنم .

چون ، سربازان او با نیزه‌های بلند خود اسب‌های ما را می‌کشتند و ما را پیاده میکردند و از آن پس ما میباید پیاده با مردانی بجنگیم که از سربازان من بلندقامت‌تر و قوی‌تر بنظر می‌رسیدند . درطرف چپ من یکی از لرها با یك ضربت گرز اسب سواری‌را از پا انداخت وقبل از اینکه باو برسم باضربت دیگر آن سوار را کشت ولی تبر من روی مهرهٔ پشت او فرود آمد و سرباز لر فریادی زد و گرز از دستش افتاد ولحظه‌ای بعد ، لگدمال اسبهای ما شد . ازطرف راست یك ضربت شمشیر بسوی من حواله شد اما قبل ازاینکه بمن برسد ضربت سریع شمشیر من دست سرباز لر را قطع کرد و گرچه دست از بدن جدا نشد اما نتوانست دیگر بجنك ادامه بدهد و بزمین نشست وموج سواران من ازسرش گذشت .

کسانی که فرمانده جناحین من بودند میدانستند چه باید بکنند معهذا من دو پیك بجناح راست وچپ فرستادم تا به رؤسای جناحین بگویند که خصم ، سرسخت و پرجرئت است و بکوشند که اورا محاصره نمایند وازعقب به نیروی اتابك حمله‌ور شوند . ضمن پیکار اگر فرصتی بدست می‌آمد نظر باطراف می‌انداختم که آیا (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابك لرستان‌را می‌بینم یا نه ؟ ولی اورا نمیدیدم چون علامت ممیز نداشت که بتوانم اورا ببینم . سربازان لر دارای زره وخفتان و مغفر نبودند ودرعوض مغفر، چیزی مانند یك کلاه ازنمد سیاه رنك یا خرمائی رنك برسرشان دیده می‌شد وآن کلاه آنقدر بزرگ بود که مانند دیك بچشم میرسید . کلاه نمدی وبزرگ لرها جلوی آسیب تبر را نمیگرفت ولی ازشدت ضربت شمشیر می‌کاست . ما درعوض خفتان وزره ومغفر داشتیم ودربین سربازان من سواری نبود که لااقل یك کژآکند نداشته باشد (کژآکند نیم تنه‌ای بود که درجوف آن ابریشم نتابیده میگذاشتند تاجلوی ضربات شمشیر را بگیرد ــ نویسنده)

چون تهیه زره یاخفتان ومغفر (باصطلاح امروز کاسك ــ مترجم) برای سربازان دشوار است زیرا گران تمام میشود ، بسیاری ازسربازها که بمیدان جنگ میروند بدون زره ومغفر قدم بعرصه مصاف میگذارند وسلاطین نمیخواهند که خرج تهیه خفتان یازره ومغفر را بعهده بگیرند . من نیز چنین بودم ودردورهٔ جوانی وقتی سربازان خود را بمیدان جنك میبردم با اینکه میدیدم که عده‌ای کثیری ازآنها لباس رزم ندارند درصدد برنمی‌آمدم که آن نقص را جبران نمایم . زیرا تهیه لباس رزم برای سربازان گران تمام می‌شد ومن درآنموقع بضاعت تهیه لباس رزم‌را جهت سربازان خود نداشتم .

ولی هرقدر قلمرو سلطنت من وسعت میگرفت ودرجنگ بیشتر تجربه می‌آموختم ، درمی‌یافتم که لباس رزم برای سرباز، درمیدان جنگ ضروری است و پادشاهی که میخواهد یك قشون نیرومند داشته باشد همان طوری که جیره سربازرا ازخزانه خود میدهد باید بهزینهٔ خزانه خود ، برای آنها لباس رزم تهیه کند . من بعد ازاینکه به اهمیت لباس روئین در جنگ پی بردم به صنعتگران کرند ــ اصفهان ــ ری ــ زنگان ــ تاشکند ــ سفارش دادم که برای سربازان من باندازه‌های مختلف زره ــ خفتان ــ مغفر بسازند واز آنموقع تا امروز، صنعتگران ماوراءالنهر وایران بطور دائم برای قشون من لباس رزم تهیه می‌کنند واکنون وقتی بمیدان جنگ میرویم تمام صاحبمنصبان وسربازان من روئین تن هستند و تیر وشمشیر و نیزه درآنها کمتر اثر میکند .

درجنك بااتابك لرستان بااینکه عده‌ای زیاد ازسربازان من ، غیراز(کژآکند) وسیله حفاظ دیگر نداشتند محسوس بود که برسربازان لر، برتری دارند . لرها،همینکه زخمی میشدند ازپادرمی‌آمدند ، ونمی‌توانستند بجنك ادامه بدهندولی سواران من‌عاطل نمی‌شدند مگردرقبال زخم شدید . اتابك‌لرستان نیروی‌ذخیره نداشت واین‌موضوع نشان‌میدادکه ازعلم جنگ بدون اطلاع است . نکته‌ای دیگراینکه اتابك لرستان‌که من اورا نمیدیدم عقب‌نشینی نکردواینهم آشکارمینمود که وی علم جنگ‌ندارد . اگر(افراسیاب‌بن‌یوسف شاه) اتابك‌لرستان علم جنگ می‌داشت می‌فهمید که‌وقتی‌قشون‌انسان‌درمعرض خطرمحاصره‌است ونمیتوان ازمحاصره‌جلوگیری کرد باید عقب‌نشست .

اگرعقب‌نشینی کنندمیتوانندازمواضع زمین استفاده‌نماید ودرجای‌بهتر، تصمیم‌به‌استقامت بگیرد . ولی اگرعقب‌نشینی نکنند محاصره می‌شود وبعد ازاینکه محصورشد بزودی ازپا درمی‌آید . درآنروزاتابك لرستان اگردستورمیدادکه قشون اوعقب‌نشینی‌نماید وبهمانجا برودکه ازآنجا آمده بود من‌برای محوآن قشون دچـارمشکل می‌شدم . چون‌غلبه بریك قشون بزرگ دریك منطقه‌کوهستانی ، آنهم قشونی چون سپاه اتابك‌لرستـان‌که سربازان آن بیم نداشتند دشوار بود وشاید من مجبورمیشدم‌که بدون تحصیل پیروزی باتحمل تلفات زیاد مراجعت‌نمایم ولی بعد فهمیدم‌که لرهاازعقب نشینی ننك دارند ودرجنك ، هرگزعقب‌نشینی نمی‌نمـایند و درحالی‌که مصاف میدهند آنقدرپایداری میکنند تاکشته‌شوند یاحریف‌را بزانودرآورند .

بااینکه دانستم لرهاعقب‌نشینی‌را ننك‌میدانند معهذا فهمیدم‌که اتابك لرستان‌بمناسبت بی‌اطلاعی‌ازفن‌جنگ‌نمیدانست‌که فایدهٔ عقب‌نشینی‌چیست‌وگرنه درآنروزازجلگه‌بکوه میرفت و سربازان خودرا درارتفاعات‌میگماشت‌که روی ماسنك ببارندواگرما میخواستیم ازکوه‌بگذریم تاآخرین نفرزیرآوارسنگها بقتل‌میرسیدیم واگرکوه را مورد محاصره قرار میدادیم نتیجه نمیگرفتیم زیرا درآن‌کوه درختهای بلوط فراوان وجودداشت ولرها می‌توانستند میوه‌بلوط راآرد نمایند ونان بپزند وآبهم درکوه زیاد بود .

بااینکه لرها پایداری می‌کردند جناحین‌ما توانستند سپاه اتابك لرستان رادوربزنند ودرعقب آن سپاه بهم‌ملحق شوند خبرمحاصرهٔ قشون اتابك لرستان بیدرنگ بمن رسید ومن درقلب سپاه، حمله راشدیدترنمودم وجناحین من نیزاز عقب به‌لرها حمله‌ور شدند . یك‌وقت دیدم مردی‌که ریش سیاه بلندداردویك‌گرز بدست گـرفته ویـك‌کلاه نمدسیاه رنگ وحجیم برسرنهاده واطراف‌کلاه شال بسته وسوار براسب میباشد فریاد میزدند تیمور شاه کیست؟ من بانگه زدم باتیمور شاه چکارداری؟ آن مردگفت میخواهم بااوبجنگم .

پرسیدم توکه هستی؟ جواب داراسم من اتابك لرستان افراسیاب است. ازوضع آنمرد معلوم بودکه راست میگوید. چون علاوه براینکه لرها باواحترام میگذاشتند لباس فاخر در برداشت ودشنه‌ای دارای قبضه مرصع برکمرزده بود. بانگه زدم من برای پیکار آماده هستم بسربازان خودبگوکه میدان بدهند آن مرد چیزی بسربازان خودگفت وآنها عقب رفتند و میدان دادند .

منهم بسربازان خودگفتم‌که عقب بروند تامیدانی برای پیکار من واوبوجود بیاید . درسایر قسمتها.جنگ باشدت‌ادامه داشت وسربازان من‌که میدانستندلرها رامحاصره کرده‌اند

میکوشیدند که ازاطراف درداخل صفوف آنها رخنه کنند و آنان را بقسمت‌های کوچك تقسیم نمایند وازبین ببرند یا این که وادار به تسلیمشان کنند ولی درآنجا که من واتابك (افراسیاب) بودیم، بطورموقت آرامش حکمفرمائی میکرد. من شنیده بودم که اتابکان لرستان ازنژاد لرنیستند وازخارج بلرستان رفته‌اند. درآن موقع که اتابك افراسیاب بجنگ من آمد، بااینکه سوار براسب بود من ازطول تنه‌وپاهایش دانستم که مثل لرها بلندقامت نیست.

اتابك افراسیاب فریادزد ای‌تیمورشاه توبادودست سلاح بدست گرفته‌ای ومن دریك دست سلاح دارم سلاح یك‌دست راکنار بگذار تاهردو مساوی شویم. گفتم ای‌اتابك افراسیاب، خداوند بانسان دودست داده تاآنکه هردودست خود را بکاراندازد واگر میخواست که آدمی فقط ازیك دست خود استفاده کند باویك دست میداد وعاطل گذاشتن دست‌چپ، کفران نعمت خداوند است. معهذا برای اینکه من‌وتو، ازحیث سلاح مساوی باشیم من حاضرم که سلاح یك دست راکنار بگذارم وتوخود بگوکه ازسلاح‌کدام صرفنظر کنم. اتابك‌گفت ازسلاح‌دست‌راست صرفنظر کن‌گفتم من شمشیرخود راغلاف میکنم وباتبر که بدست‌چپ گرفته‌ام باتوخواهم‌جنگید. اتابك لرستان ازاین جهت می‌گفت من سلاح دست‌راست رادور کنم که تصورمیکرد من‌مثل او هستم وفقط می‌توانم ازدست راست بخوبی استفاده نمایم وغافل ازاین بود ازروزی‌که دست راستم مجروح شدمن ازدست‌چپ استفاده می‌نمایم‌وگرچه‌بادست‌راست‌شمشیرمیزنم ولی نمیتوانم بنویسم وبادست‌چپ تحریرمیکنم.

بعدازاینکه شمشیرمن غلاف شداتابك لرستان رکاب‌کشید درآن روز من فهمیده‌بودم که‌لرهاگرزرا درجنگ می‌پسندند وعلتش اینست که ازگرز بهترازاسلحه دیگراستفاده میکنند اتابك نیزازهمین لحاظ گرزبدست‌گرفته بود وبعداز اینکه رکاب کشید ودرحالی‌که یك‌قوس بزرگ راطی میکرد بسوی من‌آمد.

ازهمه‌طرف غوغای جنگ بگوش می‌رسید ولی درآنجا سکوت برقرار بود ونه‌سواران من‌دم برمی‌آوردند نه‌لرها وهمه منتظربودند ببینند پیکار اتابك لرستان بامن بکجا منتهی میشود. اتابك‌همین‌که نزدیك من رسیدگرز رابطرف من حواله‌کرد. منهم‌اسب خودرا بحرکت درآورده بودم وخط‌سیرمن معکوس خط‌سیر اتابك‌بود. من‌دهانه اسب‌راکشیدم واسب من‌روی دوپاایستاد وگرز اتابك‌که بطرف‌سرم پرتاب‌شده بود به‌مغفرمن اصابت نکرد وهنگامی‌که گرز درطول تنه‌من فرودآمد پای چپ مرامضروب نمود. چون اسب من روی دوپا ایستاده بود، از موقع استفاده‌کردم وتبرخود راکه‌دسته‌ای بلندداشت رهاکردم ودودست اسب فرودآمد.

من‌یکبارگفتم هنگامی‌که اسب روی دوپابلند می‌شود بایدشمشیر یاتبر رارهاکردتازمانی که‌دودست اسب فرودمی‌آید زوربازوی مرد،و زور اسب مکمل یکدیگر گردد ودرآن صورت ضربتی‌که میزنند خیلی شدید خواهدگردید ودشمن راازپا درمی‌آورد. تبرمن وقتی فرودآمد بران اتابك لرستان اصابت‌کرد وآنقدر آن ضربت شدید بود که استخوان را قطع نمود و دیدم‌که (افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) سررا روی قاچ زین نهاد وگرز ازدستش افتاد.

من چون میدانستم‌که لرها مبادرت به‌حمله خواهند نمود شمشیرراکه درغلاف کرده‌بودم آزاد نمودم وبه‌سربازان خودگفتم یورش‌کنند آنگاه بین سربازان من ولرها یك‌نبرد هولناك

برای تصرف جسم بظاهر بی‌جان اتابك درگرفت. لرها میخواستندکه اتابك رااز میدان جنگ خارج کنند وسربازان من قصدداشتندکه اورااسیر نمایند وعاقبت سربازان من موفق شدندکه آن مردرا اسیر نمایند.

من حس کرده بودم که ضربت تبرمن استخوان ران اتابك راقطع کرده وبچندنفر از سربازان خودگفتم که اورا به‌عقب جبهه ببرند ودرقسمت ذخیره‌جا بدهند وبگویندکه زخم‌وی راببندند آنگاه امرکردم که درتمام نقاط میدان جنگ صاحب منصبان من به‌لرها بگویندکه من فقط برای مجازات اتابك (افراسیاب‌بن‌یوسف‌شاه) که یکصدوپنجاه تن ازسواران مراکشته بودبه پشت‌کوه آمدم ونمیخواستم‌بالرها بجنگم واینك که اتابك، مجروح واسیرمن شده‌بالرها سرجنگ ندارم وآنها می‌توانند سلاح خودرا برزمین بیندازند وتسلیم شوند ومطمئن باشندکه آسیب نخواهند دید. ولی لرها همچنان میجنگیدند و بگفته جارچیان مااعتناء نمی‌کردند.

بخودگفتم نکند لرها زبان جارچیان مارانمی‌فهمند ودستوردادم که (گیو‌ـرادوند) را ازعقب جبهه بیاورند تاوی برای لرها صحبت‌کند وبآنها بفهماندکه من باخود آنان‌سرجنگ نداشتم‌ونداریم وبعداز اسیرشدن‌اتابك لرستان،مایلم جنگ خاتمه‌پیداکند. پیرمردیکصدوبیست ساله رابراسب سوارکردم تالرهابهتر اورا ببینند وآن مرد بازبان لری شروع به‌صحبت‌کرد و منظور مرا به‌لرها فهمانید ولی متوجه شدم‌که لرها نمیخواهند دست از مقاومت بکشند و میگویندکه اتابك راکه باسارت برده‌اید پس بدهید.

به (گیوـ رادوند) گفتم به‌لرها بگوید که من فقط بااتابك (افراسیاب‌بن یوسف شاه) جنك داشتم زیرا سربازان مرا بدون این‌که کاری‌باوداشته باشندکشته بود ونمیخواستم‌بالرهای پشت‌کوه‌بجنگم‌ولی‌چون‌شمااز‌لشکریان اتابك‌بودید وبرای اوپیکارمی‌کردید بین ماوشما جنك درگرفت واینك که اتابك‌را اسیرکرده‌ام بشما پس نخواهم داد وشما نخواهید توانست‌که اورا ازمن بگیرید بفرض محال‌اگرشما آن‌قدر توانائی داشته باشیدکه اورا ازمن‌بگیرید‌من‌وی‌را بقتل میرسانم‌ولاشه‌اش‌را بشما تحویل‌میدهم. صلاح شما دراینست‌که سلاح‌را برزمین‌بگذارید وبروید ومن نه شمارا اسیرمیکنم ونه ازشما باج میخواهم. ولی اگرپایداری نمائید چون براثراستقامت شما بازعده‌ای ازسربازان من به قتل‌خواهند رسید من پس ازغلبه برشما، طبق رسوم جنك باشما رفتارخواهم‌کرد واسیران‌را آزاد نخواهم نمود مگراین‌که فدیه بدهند وهرکس‌که قادر بتادیه فدیه نباشد بقتل خواهد رسید ودرصورت امکان چون غلام فروخته خواهد شد.

(گیوـ رادوند) اظهارات مرا برای لرها بیان‌کرد وآنها بایکدیگرمشورت نمودند ومعلوم شدکه اظهارات من درآنان مؤثرواقع‌گردیده ولی مردی‌که ریش سفید داشت بعد از این‌که بااطرافیان صحبت‌کرد خطاب بمن چیزی‌گفت‌که نفهمیدم و(گیو) اظهارنمود این‌مرد میگویدکه حاضراست با۹ نفردیگربجای‌اتابك اسیرشود وتواختیارخواهی داشت‌که‌هرده‌نفررا بقتل برسانی مشروط براین‌که اتابك‌را آزاد نمائی یعنی ده نفرازاینهاکه می‌بینی حاضرند بافداکردن جان خود اتابك‌را نجات بدهند. به(گیو) گفتم بآنها بگوکه اگربجای ده نفر، هزارنفرازآنها داوطلب مرگ شوند وخودرا دردسترس من بگذارند تاآنهارا بقتل برسانم واتابك‌را آزادکنم. این‌کاررا نخواهم‌کرد. اینك اتابك بسختی مجروح است واگر اززخمی

که خورده فوت کرد جسدش‌را بشما خواهم داد که هرجا میل دارید دفن کنید ولی اگر زنده بماند اورا باخود خواهم برد ودرمحلی که یکصدو پنجاه سربازمرا درآنجا بقتل رسانید خواهم کشت وجسدش را همانجا درکنارقبرسربازانم دفن خواهم کرد تا ارواح مقتولین آسوده خاطرباشند وبدانند که انتقام آنها گرفته شده‌است. ازآن پس به گیو گفتم که بالرها اتمام حجت کند که من بدانم آیا سلاح را بر زمین میگذارند و پی کارخود میروند یا اینکه من باید تا آخرین نفرآنها بقتل برسانم یا اسیر کنم.

لرها هنوزمردد بودند اما چون سواران من ازاطراف پیش می‌آمدند ولرها می‌دیدند که محاصره شده‌اند وراه گریزندارند ومی‌فهمیدند که دوام مقاومت آنها سبب رستگاری اتابك نخواهد شدسلاح رابرزمین انداختند وتسلیم شدند ومن بافسران خود گفتم راه بدهید تا آنها بخانه های‌خود بروند. لرها ازجلگه مراجعت کردند. وراه کوه رادرپیش گرفتند وجنگ بکلی خاتمه یافت وچون آنروزازایام پائیزوکوتاه بود. بزودی بانتهارسید وشب فرودآمد با این که جنگ تمام شده بود من طلایه گماشتم واردوگاه خود را طوری ترتیب دادم که برای جلوگیری ازشبیخون آماده باشیم. چون احتمال داده می‌شد لرها که سلاح را برزمین انداخته ورفته‌بودند بازسلاح بدست بیآورند ومراجعت نمایند.

پس ازاین که آفتاب غروب کرد نسیمی خنك ازکوه وزیدن گرفت وبا اینکه پای چپ‌من بطوری که گفتم درجنگ آنروز کوفتگی پیدا کرده بود من ازخیمه خارج شدم تا خود را در معرض آن نسیم قراربدهم. قدری که ازشب گذشت ماه شب پانزده طلوع نمود ومیدان جنگ که هزارها مقتول ولاشه اسب درآن افتاده بود روشن شد. وضع میدان‌جنگ، درنورماه طوری‌بود که گوئی‌بدون انتهاست ونورقمرشماره اموات راخیلی بیشترازآنچه بودند بنظرمیرسانید. گاهی درآن دشت پهناورسایه‌ای تکان میخورد ومن میدانستم که دست یا پا یا سربك اسب مجروح است که هنوزجان دارد وخود را تکان میدهد. ولی لاشه مقتولین نمی‌جنبید زیرا درآن میدان جزانسان مرده وجود نداشت ومجروحین راازمیدان جنگ خارج کرده بودند.

ماازروزبعد، سربازان‌خود رادرآن‌صحرادفن‌میکردیم‌ولرها هم‌بعد ازرفتن‌ما،می‌آمدند و اموات خویش را دفن می‌نمودند وآن صحرا ازلاشه اموات خالی می‌شد. اما ازلاشه اسبهاخالی نمیگردید وبعد ازده‌ها سال، هرکس ازآنجا عبورمی‌کرد واستخوان سفید اسبها را میدید، می‌فهمید که روزی درآن دشت. یك جنگ بزرگ درگرفته است درحالی که هزارها جسد رادر نورماه می‌دیدم ازنیروی‌خود احساس مباهات کردم چون آنهائی که آن روزدرآن دشت به قتل رسیدند ازاین‌جهت کشته شدند که من میخواستم مصاف بدهم وگرنه بقتل نمیرسیدند.

من فکر کردم که آن قدرنیرومند هستم که می‌توانم مانند خداوند افراد بشررا بهلاکت برسانم امانمیتوانم مانند خالق‌آسمان وزمین‌آنها را زنده‌کنم.

(تیمورلنگ با اینکه مردی دانشمند بود وبا آن که شعررا خوب تشخیص میداداحساسات شاعرانه‌نداشت وبهمین‌جهت مشاهده مقتولین دریك‌میدان‌جنگ‌درشب ماهتاب، اثری‌دراوبوجود نیاورد جزاینکه‌وی‌را به نیروی‌خود مغرور کردو توجه باین نکته‌لازم‌است که آن‌مرد ازمشاهده‌هزارها مقتول درمیدان جنگ، حتی‌یك‌لحظه متأسف نشد ومثل این‌بود که سنگ های بیابان رامیبیند **مارسل بریون**)

درحالی که میدان جنگ را از نظر میگذرانیدم وزش نسیم صدائی را بگوشم رسانید که شبیه بصدای زوزهٔ دسته جمعی بود (گیو ـ رادوند) را احضار کردم و باو گفتم هنوز هوا سرد نشده که گرگها، هنگام شب زوزه بکشند واین صدا که چون زوزه میباشد آیا از گرگها است؟ گیو گفت نه ای مرد واین صدای ندبه لرها است که زاری میکنند. پرسیدم برای چه زاری میکنند؟ گیو گفت آنها درپای کوه جمع شده‌اند زیرا روی بازگشت بخانه ها یا خیمه های خود را ندارند چون از آنها می پرسند که اتابك چه شد اگر بقتل رسید چرا جسدش را نیاوردند بهمین جهت ازفرط نا امیدی زاری مینمایند. گفتم لرها امروز خوب جنگیدند واز آن مردان این گونه گریستن عجیب است گیو گفت لرها یعنی مردان لر گریه نمیکنند مگر هنگامی که رئیس خود را ازدست بدهند وچون اینان اتابك خود را ازدست داده‌اند اشك میریزند بگیو گفتم بروببین که وضع حال اتابك چگونه است.

مرد سالخورده رفت وبزودی مراجعت کرد و گفت حال اتابك خیلی بد است وهرچه میکنند که جریان خون زخم او قطع شود، قطع نمیگردد، گفتم جریان خون ازاین جهت قطع نمی گردد که استخوان ران او، بکلی قطع شده وشکسته بند، گرچه مقطع استخوان را بهم جفت کرده و بسته ولی میگوید برای اینکه استخوان جوش بخورد وریزش خون قطع گردد، اتابك تا مدت یك ماه نباید. ازجا تکان داد درصورتی که همین امروز چند مرتبه اورا از یك نقطه بنقطه دیگر منتقل کرده‌اند وفردا هم بعد ازدفن اموات از اینجا خواهیم رفت و اتابك را هم خواهیم برد.

گیو گفت اگرچنین باشد او بطور حتم خواهد مرد. گفتم خود اومسئول مرگ خویش میباشد زیرا سربازان مرا کشت وامروز هم اوداوطلب جنگ تن بتن بامن گردید وضربت تبر من استخوان رانش را قطع کرد.

تا مدتی ازشب من صدای زاری لرها را میشنیدم آنگاه خوابیدم روز بعد ما مشغول دفن اموات شدیم وقشون را برای مراجعت آماده کردیم ومیدانستیم که باید ازهمان کوه مشجر که ازآن فرود آمده بودیم بالا برویم. درمدتی که مامشغول دفن اموات بودیم سیاهی لرها را ازدور میدیدیم و آنها پای کوه، در آنطرف دشت، گرد آمده بودند، و بخانه ها وخیمه های خود مراجعت نمیکردند.

قدری که ازوسط روزگذشت بمن اطلاع دادند که اتابك درحال نزع است. من رفتم ومتوجه شدم که راست میگویند وآن مرد بزودی زندگی را بدرود خواهد گفت وپیش ازاینکه آفتاب بکوه نزدیك شود (افراسیاب بن یوسف شاه) اتابك لرستان دیده ازجهان بست ومن گفتم که جسدش را به لرها تحویل بدهند

عده‌ای ازسواران من باگیو ـ رادوند بسوی لرها رفتند وبوسیله گیو بآنها گفتند که اتابك مرد ومیتوانند بیایند جنازه‌اش را تحویل بگیرند وببرند. لرها طوری ازآن گفته خوشوقت شدند که پنداری مژدهٔ یك پیروزی بزرگ را دریافت کرده‌اند وبعد ازاینکه جسد اتابك را تحویل گرفتند مراجعت نمودند. درجنگ لرستان، سربازان من غنیمت جنگی بدست نیاوردند وعده‌ای کثیر ازآنها بهلاکت رسیدند دراین جنگ سربازان من بدو علت ازغنیمت جنگی محروم شدند اول اینکه درلرستان ثروت عبارت بود ازگله های گوسفند وآن گله ها برای سربازانم فایده نداشت ونمیتوانستند آنها را ازمنطقه کوهستانی پشت کوه خارج کنند و

بشهرها ببرند وبفروشند لرها نه جواهر داشتند نه زروسیم ودرمنطقه‌پشت‌کوه، جزشهر کوچك حسین‌آباد، شهری‌وجود نداشت که‌مورد غارت قرار بگیرد علت دوم این بود که پائیز فرا میرسید ومن نمیتوانستم فصل‌زمستان درپشت‌کوه بمانم ناگزیر بودم که قبل ازبرودت هوا مراجعت کنم چون اگر درفصل زمستان درپشت‌کوه میماندم قشون من‌ازبین میرفت‌وغارت شهر کوچك‌حسین آباد وبدست‌آوردن گله های‌گوسفند، ببهای ازبین رفتن قشون من نمیارزید. منظورمن ازآن قشون‌کشی فقط‌مجازات اتابك‌لرستان بود که بدست خودم اورا مجازات کردم و بهترآن بود که مراجعت نمایم.

بامداد روزشانزدهم ماه، صعود ماازکوه مشجر، آغاز گردیدوازراهی دشوار که ازآنجا آمده بودیم‌برگشتیم. من پای‌کوه ماندم‌تااینکه تمام سواران من خود رابه قله برسانندوتصمیم گرفتم جزوآخرین سوارانی باشم‌که مراجعت‌می‌کنند.

من میدانستم هنگام مراجعت، ممکن است مورد حمله ناگهانی لرها قراربگیرم‌وآنها وقتی دیدند قسمتی ازقشون ما بالای‌کوه هستند شاید جری شوند وبما حمله‌کنند لذا، من،در عین اینکه میبایدناظربازگشت قشون خود باشم، مکلف بودم جلو حمله ناگهانی لرهارابگیرم ولی بعد شنیدم لرها چون جنازه اتابك را به حسین‌آبـاد میبردنددرفکرچیزدیگر نبودند و میخواستند هرچه زودتر به حسین‌آباد برسندوجنازه‌راتحویل کسان اتابك بدهند وثابت‌کنند که جنازه سلطان خود راازمیدان جنگ بازآورده‌اند.

ما نمی‌توانستیم اسبها را مستقیم ازکوه بالاببریم ومن‌گفتم یك جاده باریك منحنی باندازه‌ای‌که یك اسب بتواند ازآن عبورکند تانیمه‌کوه بوجود بیاورند واز نیمه‌کوه تـا قله اسبها را باکمك‌طناب بالابکشند. درروزهای شانزدهم وهفدهم وهیجدهم ماه‌کارما، جاده سازی بود واسبها را ازآن راه منحنی ومارپیچ تاکمرکوه بردیم. ازآن ببعدمردان ما درقـله‌کوه طناب‌هائی راکه یکسرآن به‌اسب‌ها بسته بودبدست میگرفتند وآن رامی‌کشیدندواسبها که‌متکی به‌آن طناب بودند با چهاردست وپابالامیرفتند.

درقشون ما معدودی قاطربود قاطرها، گرچه باکمك طناب بالارفتند اماآسانتراز‌اسبها خود رابه قله‌کوه رسانیدند زیرا قاطرمیتواند ازسربالائی‌های‌تند صعودکند اما اسب قادرنیست مثل استر، ازسربالائی های تندبالابرود ودیگراینکه اسب درسربالائی ازنفس میافتدولی‌قاطر هنگام صعودازکوه دچار تنگی نفس نمیشود وبرای باربری، درکـوهستان بهترین چهارپاقاطر است. مدت سه روزصعود ما ازآن‌کوه طول‌کشید ونزدیك دویست تن ازمردان ما ازکوه‌پرت شدند وبقتل رسیدند یامجروح‌گردیدند وعده‌ای ازاسب‌های ماکشته شد ولـی‌عاقبت خود رابه قله‌کوه‌رسانیدیم. من‌جزوآخرین دسته‌ای بودم‌که ببالای‌کوه رسیدم وبعد برای خروج ازپشت کوه بحرکت درآمدیم هنگام مراجعت ما هوا سرد شد وپس ازاینکه ازگـداررودخانه سیمره عبورکردیم باران پائیزی‌آغازگردید وسه شبانه روزبی‌انقطاع باران بارید تا این‌که به‌آسیاب ایذه محل سکونت‌گیورسیدیم ودرآنجاباران قطع شد.

عده‌ای ازسربازان‌من براثرباران سه‌روزه بیمارشدند ومـن درآسیاب ایذه دستوردادم که درخت‌ها راانداختند وکلبه ساختند تااینکه سربازان من‌بخصوص بیماران درکلبه‌بسر برند وازبرودت هوای شب معذب نباشند. قبل ازاینکـه ازآنجا بسوی فارس بـراه بیفتیم ازگیو

پرسیدم تودرقشون کشی، خیلی بمن کمك کردی اگرراهنمائی تونبود من نمیتوانستم بر اتابك لرستان غلبه کنم واکنون بگوچه پاداش میخواهی؟ گیو گفت ای‌امیرچون لرهای پشت کوه که‌از که ازطایفه (بیرانوند) هستند دیدندکه من راهنمای‌توهستم وتورا به‌پشت کوه رسانیدم بعداز رفتن تومرا خواهندکشت وممکن است پدرپیروفرزندان مرابقتل برسانندگفتم اگرتواز‌اینجا بفارس منتقل شوی‌کسی درصدد قتل توبرنخواهدآمد. گیو گفت اگر ازاینجا بفارس منتقل‌شوم این‌آسیاب راکه برای بوجودآوردن‌آن بسیارزحمت‌کشیده‌ام چه‌کنم گفتم این‌آسیاب رابفروش گیو گفت مشتری خوب پیدا نمیشود.

گفتم‌آسیاب را رهاکن وباپدر وفرزندان‌خود بفارس منتقل شو ومن درآنجا بتوزمین مزروعی وآسیاب وعوامل زراعت خواهم دادکه بافراغت زندگی نمائی گیووپدروفرزندان او آسیاب ایذه را رهاکردند وبامن بفارس رفتند ومن درآنجا یك قطعه زمین مرغوب به‌گیووپدر وفرزندانش بخشیدم ودوهزاردینارزرنیز به‌گیو دادم و هنگامی که میخواستم ازوی جدا شوم گفت ای‌مرد یك تقاضای‌دیگرازتودارم پرسیدم‌تقاضایت چیست؟ گیو گفت میخواهم باتوروبوسی کنم. گفتم بیا روی مرا ببوس. مرد سالخورده بمن‌نزدیك شد وگونه‌ها وپیشانی‌ام را بوسید وازاوجداگردیدم ودیگر وی‌را ندیدم ولی میدانم دراین تاریخ‌که من مشغول نوشتن‌سرگذشت خود هستم وی زنده است لیکن پدرش که درآن موقع یکصد و هفتاد سال داشت زندگی‌را وداع‌گفت .

اندکی بعد ازمراجعت من‌بفارس شیخ‌عمر پسرم ازماوراءالنهر بوسیله کبوتر بمن‌اطلاع دادکه‌ازکشور چین هیئتی بعنوان‌هیئت‌ایلچی، واردسمرقند گردیده‌است‌وشیخ‌عمرنمیداندکه‌آیامن بزودی‌مراجعت‌خواهم کردیانه؟ شیخ‌عمر گفته‌بودکه‌آن هیئت هدایای‌گرانبها باخودآورده‌ورئیس هیئت میگوید پادشاه چین میل دارد که با امیرتیموررابطه دوستی برقرارکند به پسرم‌نوشتم که‌کارهای من درفارس ولرستان تمام شد وبزودی به ماوراءالنهر مراجعت خواهم‌کرد و از هیئت ایلچی بخوبی بذیرائی‌کنید ومن با سرعت خود را بسمرقند خواهم رسانید.

من اگرمیخواستم ازراه اصفهان وری خود را به سمرقند برسانم سفرم طولانی می‌شد لذا ازراه بیابان‌کویربطرف خراسان‌براه افتادم من هنگامی‌که بطرف زابلستان میرفتم‌شرحی راجع به بیابان‌کویر گفته‌ام وبایدبگویم عبوریك قشون ازکویرایران درفصل تابستان، جنون است ولی درآن موقع پائیز وهوا خنك بود ومن تا بیرجند بدون حادثه‌ای قابل ذکرباقشون خود راه پیمودم.

فصل بیست‌ویکم

(ابدال کلزائی) که بود ودر کجا سلطنت میکرد؟

بعداز اینکه ازبیرجند براه افتادم درمنزل اول منتظروصول گزارش طلایه شدم ولی ازطلایه خبری نرسید. من دانستم که طلایهٔ من راه راگم کرده یااین‌که واقعه‌ای افتاده‌که نتوانسته است گزارش بدهد. یك طلایه دیگررا مأمور نمودم که برود وبفهمد برای‌چه‌جلوداران من گزارش نمی‌دهند وطلایه‌دوم اطلاع دادکه تمام سربازان طلایه اول بقتل رسیده‌اند وهرچه داشتند به‌یغما رفت. محلی‌که من درآن اتراق‌کرده بودم موسوم بود به(هنگر)وتا(بیرجند) یك‌منزل راه‌فاصله داشت.

من امرکردم‌که حاکم بیرجند رانزدمن بیاورند وپس‌از این‌که حاکم آمد ازوی‌راجع بکسانی‌که سربازان طلایهٔ مرابقتل رسانیدند تحقیق نمودم. اوگفت ای‌امیردراین حدودکسی نیست‌که جرئت داشته باشدبسربازان مردی چون توحمله‌کندوبدون تردیدکسانی‌که بسربازان توحمله‌کرده آنهاراکشته‌اند اهل‌این حدود نیستند ومن فکرمی‌کنم خراسانی نمیباشند واگر اجازه بدهی‌که من بروم ومقتولین راببینم می‌توانم بگویم‌که قاتل‌آنها کیست؟ حاکم بیرجند باتفاق چندتن ازافسران من بقتلگاه رفت و بزودی مراجعت کرد وگفت ای‌امیر، سربازان توبدست عده‌ای‌ازکلزائی‌ها بقتل رسیده اند. پرسیدم کلزائی‌ها که هستند؟ حاکم بیرجندجواب دادآنها درکشور (غور) زندگی می‌کنند وکشور (غور) مملکتی است بزرك‌که از (هرات) تا نزدیك (کابل) امتداد دارد ودراینموقع پادشاه‌کشور (غور) باسم (ابدال‌کلزائی) خوانده می‌شود.

(**توضیح**-کشور غوردر حدود افغانستان‌کنونی قرارداشت و بطوری‌که حاکم بیرجند گفت ازمغرب‌محدود می‌شد بمنطقه (کابل) وسلاطین غور دربعضی ادوارحتی برهندوستان‌دست می‌انداختند-**مارسل بریون**).

گفتم من برای این‌که به(غور) بروم‌کدام راه رابایدانتخاب نمایم زیرا اگربخواهم ازاین‌جا به (هرات) وآنگاه به (غور) بروم راه‌من طولانی خواهدشد ولابد (کلزائی)هاکه سربازان مراکشتند ازیك‌راه نزدیك خودرا باین‌جا رسانیدند. حاکم (بیرجند)گفت ای‌امیر، ازاین‌جا می‌توانی مستقیم باسکندر بروی وبعداز این‌که به(اسکندر) رسیدی راه‌شمال‌را پیش خواهی‌گرفت ووارد (غور) خواهی‌گردید.

(شهر اسکندر همان است که اکنون باسم (قندهار) خوانده‌می‌شود وازشهرهای افغانستان میباشد واین‌شهر رااسکندر مقدونی ساخت ـ **مارسل بریون**) .

ولی ازاین سفرصرف‌نظر کن زیرارفتن بکشور غورخطرناك است و(کلزانی)ها که در آنکشور سلطنت وقدرت دارند مردمی متهور وبی‌باك میباشند . از حاکم بیرجند پرسیدم تو چگونه فهمیدی‌که سربازان مرا (کلزائی)ها بقتل رسانیده‌اند . اوگفت بندرت اتفاق می‌افتد که درمیدان جنگ، چیزی ازمهاجمین باقی نماند ومن بعداز این که قتلگاه رادیدم چشمم به‌یك‌تاوار افتادودانستم آنهاکه به‌سربازان توحمله‌ورشده‌اند و(کلزائی) میباشد زیراکلزائی‌ها باتلوار می‌جنگند. (تلوارشمشیری بودسنگین چون یك‌ساطور بزرك‌که سلاح مخصوص کلزائی ها بشمار میآمد ـ **مارسل بریون**) .

گفتم ازاین‌جا تا(اسکندر) وازآنجاتا (غور) چقدرراه است؟ حاکم بیرجند گفت از این‌جا تااسکندر هفتادفرسنگ راه‌میباشد وازآنجاتا (فیروز آباد)که پایتخت (ابدال‌کلزائی) است شصت‌فرسنگ‌میباشد. سئوال‌کردم فیروزآباد چگونه جائی است؟ حاکم بیرجندگفت شهری است بزرگ دارای حصاری ازسنگ وپدران (ابدال‌کلزائی) آن حصاررا ساخته‌اند وتو اگرده‌سال آنشهررا محاصره‌نمائی قادر به‌تصرف آن نخواهی شد .

پرسیدم (کلزائی)ها چگونه‌مردمی‌هستند؟ جواب‌داد(کلزائی)هامردمی هستندبلندقامت وبی‌باك ودرموقع حمله، دست ازجنگ برنمیدارند مگراین‌که تاآخرین نفرازسربازان حریف رابقتل برسانند همانگونه‌که‌سربازان تورا تاآخرین نفرکشتند ودرکشور (غور)کوه‌هائی‌وجود داردکه درآنها طلاونقره یافت می‌شود .

من ازقریه (هنگر) براه افتادم تاخود قتلگاه را ببینم. آنها دویست‌وپنجاه سرباز طلایه مراکشتند وهرچه داشتند ازجمله اسب‌های آنان رابرده بودند. وضع قتلگاه آشکار میکرد که سربازان طلایه من‌غافلگیرشده‌اند واین موضوع عجیب‌بود زیرا طلایه راازاین‌جهت بجلو میفرستند که‌کسب اطلاع‌کند وهمه‌جا راببینند و اگرکمین گاهی وجود دارد بقشون خبر بدهد .

طلایه‌نباید غافلگیرشودواگردردام‌افتادمعلوم میگرددکه‌خصم‌هوشیاروزرنك‌است‌ومیداند چگونه یك‌قشون رابدام بیندازد. من ازحاکم بیرجند خواستم‌که چندرد زن خبره در اختیار من بگذاردکه بتوانم خط‌سیرخصم راتعقیب‌کنم. ردزن‌های خراسان درکار خوداستاد هستند و می‌توانند ردپای شتررا روی‌زمین ریگزار تعقیب‌نمایند تاچه‌رسدبردیك ده‌ه سوار. (کلزائی) هاکه بسواران من حمله‌ور شدند سوار بودند واسبهای ماراهم بردند ورد‌زن‌ها می‌توانستند بسهولت آنان را تعقیب نمایند زیرا نعل اسب‌ها روی زمین آثار محسوس باقی میگذاشت .

ردزن‌هائی‌که حاکم(بیرجند)دردسترس من‌گذاشت بیست‌وپنج فرسنك،سواران(کلزائی) راتعقیب کردندومتوجه شدندکه آنهابطرف (اسکندر) نمیروند بلکه مستقیم‌راه (فیروزآباد) راپیش‌گرفته‌اند وراه آنها ازمنطقه‌ای میگذردکه دارای‌آب میباشد واسب‌ها ازتشنگی ازپادر نمی‌آیند. بعدازاین‌که دانستم‌سواران (کلزائی)بسوی (فیروزآباد) میروند بازباحاکم‌بیرجند مشورت‌کردم واوگفت سوارانی‌که سربازان توراBقتل رسانیدند ازطرف (ابدال‌کلزائی)مأمور این‌کار بودند وبعید نیست‌که خود (ابدال‌کلزائی) فرماندهی سواران را برعهده داشته‌است.

من نمیتوانستم توهین وخیره سری (ابدال کلزائی) رابدون مجازات بگذارم و بگذرم من هرگز کسی راکه مقابل من سراطاعت فرودبیاورد نیازرده‌ام ومی‌توانم سوگند یادنمایم که آزار من‌تاامروز، ازروی عمد بکسی نرسیده است. اماهیچ توهین و خیره‌سری را بی‌جواب نگذاشته‌ام وناگزیربودم که (ابدال کلزائی) رابسزای عملش برسانم. امااز این فکر بیرون نمی‌رفتم که چگونه (کلزائی)ها توانستند طلایه مرا غافلگیرنمایندوسربازان طلایه راتاآخرین نفربقتل برسانند. حاکم بیرجند می‌گفت (کلزائی)ها برای حمله به‌یك یاچندکاروان آمده بودند ولی چون بذاته مردمی خشن ومتهور هستند وقتی سواران تورا دیدند، مبادرت به‌حمله کردند تاساز وبرگ جنگی واسبها والبسه آنان را ببرند وچنین‌کردند.

بعداز ورود به‌اسکندر من واردکشوری شده بودم که‌میبایدبرهر فرسنگ انتظار خصم‌را داشته باشم. من‌نسبت باوضاع کشوری که‌وارد آن شده بودم آشنائی نداشتم و بعداز ورود به اسکندر مردانی بلندقامت دارای چشمهای زاغ وموهای زرد رادیدم که‌هریك‌شالی بلندوعریض برخود پیچیده یا بردوش افکنده بودند و بمن‌گفتند که آنها مردان طائفه (پاتان) هستند که‌در لك منطقه کوهستانی‌وسیع در همان‌نزدیکی زندگی می‌نمایند وگاهی برای‌خریداحتیاجات خود بشهر می‌آیند.

درآنجا، بلدهای جدید استخدام کردم وعده‌ای را برای تهیه سیورسات بجلو فرستادم من‌میدانستم که‌زمستان‌در پیش‌است وباید برای‌قشون لباس گرم ونمد فراهم کرد و به‌مأمورین تهیه سورسات سپردم که درراه‌تا می‌توانند نمدو پوستین‌خریداری‌کنند زیرا مادرکشوری‌بودیم که‌نمد وپوستین، بمقدار زیاد درآن یافت می‌شد.

بلدها بمن‌گفتند که (فیروزآباد) پایتخت (ابدال کلزائی) سردسیر است‌و تووقتی‌بآنجا برسی شاید دچار برفشوی و درآن صورت سربازانت از برودت خیلی رنج خواهند دیدگفتم من طوری آتش خواهم افروخت که سربازانم از سرما معذب نشوند و بلدها با حیرت مرا مینگریستند زیرا تصور میکردند که منظور من از افروختن آتش سوزانیدن هیزم می‌باشد ونمی‌دانستندکه منظورم افروختن آتش دیگر است. بعداز این‌که از اسکندر براه افتادم، شتاب نمیکردم‌چون نمیخواستم اسبها وسربازانم راخسته نمایم و از روی عمدآهسته حرکت میکردم تاقشون (شیخ‌عمر) برسد راهی که من‌از آن میگذشتم تا این‌که خودرا بشمال برسانم راهی‌بود که سلطان محمود غزنوی ازآن گذشت تااین‌که خودرا بهندوستان برساندو (سومنات) رافتح‌کند.

(سومنات بت‌خانه بزرگ هندیها بود و درایالت کنونی بمبئی قرار داشت و سلطان محمود غزنوی آن بت‌خانه را تصرف‌کرد وبت‌هارا شکست‌وازبین‌برد - **مارسل بریون**)

درهرفرسنگ از آن راه، خاطره‌ای از سلطان محمود غزنوی با خاطره‌ای از سرداران جدم چنگیز که‌آنها نیزبرای تسخیر هندوستان رفتند بجشم میرسید. گاهی‌روی قلهٔ‌کوه قلعه‌ای دیده می‌شدکه معلوم‌نبود درچه تاریخ‌واز طرف که‌ساخته شده و چه‌کسان در آن بسر میبردند یك روزبجائی‌رسیدم که بلدها گفتند موسوم‌است‌به (بامیان) ودرقدیم ازبت‌خانه‌های‌بزرگ‌جهان بوده و آثار بت‌های بزرگ هنوز درآنجادیده می‌شد. بت‌هائی که درآنجا بوسیله حجاری، از سنك بیرون آورده بودند آنقدر بزرگ بودکه هرگاه میخواستند آنهارا ویران نمایند، مدتی

طول می‌کشید تا موفق به انهدام بت‌ها شوند. درآنموقع که من به (بامیان) رسیدم درآن‌سرزمین بت‌پرست وجود نداشت لیکن بت‌ها بود. من نه‌فرصت‌داشتم که بت‌های (بامیان) رادرهم‌بشکنم نه مایل بآن‌کار بودم.

من‌پیوسته بامردان جاندارجنگیده، هرگز بجنگ جماد نرفته‌ام و جنگیدن با سنگ‌های منجمد رادور از شأن‌خود می‌دانم من صدهاهزار انسان زنده را بخاك انداخته‌ام اما هرگز به جنگ‌مرده نرفتم و یك‌قبررا نبش‌ننمودم تا جنازه‌ای‌را ازقبر بیرون بیارم و بسوزانم واین‌عمل را ازطرف هرکس که سربزند دورازمردی میدانم.

بعداز این‌که به(بامیان) رسیدم راه‌ما کج شد و وارد منطقه‌ای‌گردیدیم که درآن فصل خیلی‌سردبود. تمام سربازان من پوستین داشتند و از سرما رنج نمیبردند و هرجا که اتراق می‌کردیم برای اسب‌ها، بوسیله‌نمد اصطبل‌های‌موقتی‌بوجود می‌آوردیم. مااز حیث‌آذوقه وعلیق راحت بودیم وفقط سرما، قدری‌مارا اذیت میکرد و من‌امید واری داشتم که‌بعد از رسیدن‌به (فیروزآباد) بتوانیم درشهرسکونت کنیم‌واز سرما ناراحت نباشیم.

من‌برای شیخ‌عمر (پسرم) پیغام فرستادم که چون(ابدال کلزائی) درخراسان‌بمن حمله‌ور گردیده نمی‌توانم بزودی بماوراءالنهر برگردم وازقول من به ایلچی پادشاه چین بگوید که اگرمی‌تواند چندماه صبرکند تامن‌مراجعت نمایم و اورا ببینم. من برای‌شیخ‌عمر پیغام‌فرستادم که حداعلای تکریم وتجلیل‌ممکن‌را درمورد ایلچی‌پادشاه‌چین‌بنماید اعم ازاین‌که وی‌خواهان توقف باشد یابخواهد مراجعت کند. زیرا محترم‌شمردن ایلچی‌یك‌پادشاه، بمنزله‌محترم شمردن خود پادشاه است زیرا نماینده‌پادشاه میباشد ویك‌سلطان هرقدر بیشتر سلطان دیگر را مورد اعزاز واکرام‌قرار بدهد بزرگی خودرا زیادتر بثبوت می‌رساند.

برای (شیخ‌عمر) پیام فرستادم که یك‌قشون که‌شماره سربازان آن لااقل بیست‌هزارتن باشد، از راه‌بدخشان به‌کابلستان بفرستد تااینکه درکشور (غور) بمن‌ملحق شود من‌میدانستم‌که پادشاه بدخشان بامن دوست است و عبور قشون‌ما ازآنکشور تولید اشکال نخواهدکرد اما در کابلستان قشون‌ما ممکن بود مواجه بامقاومت گردد و لیاقت فرمانده قشون میباید برمشکل غلبه نماید.

راهی که‌سواران(کلزائی) برای‌رفتن به‌فیروزآبادپیش گرفته‌بودندآب‌داشت‌ودارای‌آذوقه قلیل‌هم‌بود سواران (کلزائی) که‌آن‌راه راپیش گرفتند می‌توانستند برای خود و اسب‌هایشان آذوقه وعلیق فـراهم کنند ولی‌قشون من‌اگر ازآن‌راه عبور میکرد، گرسنه میماند زیرامنابع آذوقه و علیق آن‌راه (آنهم‌درفصل‌پائیز) بقدری نبودکه کفاف اسب‌ها و سربازان مرا بدهد.

اما اگر ازراه (اسکندر) بسوی (فیروزآباد) می‌رفتم از منطقه‌ای عبور می‌نمودم که‌در درآنجا علیق برای اسب‌ها و خواربار برای سربازان، وجود داشت. حاکم (بیرجند) تاآخرین ساعت‌مرا از رفتن به(غور) نهی میکرد و می‌گفت اگر بآنجابروی قشون خودرا بخطرخواهی انداخت من‌باو گفتم تاانسان خطررا استقبال نکند بموفقیت نمیرسد.

راهی که من درپیش‌داشتم ازبیابان میگذشت وبرای‌طی‌آن مسافت، ازبیرجندبلدگرفتم درآن راه (درطول هفتادفرسنك) یازده نقطه دارای آب بود ومن اگر درفصل تابستان‌آن‌راه راطی‌می‌نمودم بیم آن‌میرفت‌که اسب‌ها وسربازانم ازتشنگی بهلاکت برسند. ولی چون‌درفصل

با ئیز ازآن راه عبور می‌نمودم وهوای صحرا خنك بود، اسب‌ها وسواران گرفتار رنج تشنگی نمی شدند دوطلایه را. برای‌این که جلو بروند انتخاب نمودم و بفرماندهان طلایه‌ها گفتم از سرنوشت سربازانی که بدست (کلزائی)ها قتل‌عام شدند عبرت‌بگیرندوچشمها وگوشهای خودرا بگشایند تاغافلگیر نشوند یك‌عقب دارهم‌برای قشون‌خود معین نمودم تا از عقب مورد حمله قرارنگیریم.

یك‌کاروان کندرو، هفتاد فرسنك را از قرار روزی پنج فرسنگ در چهارده روزطی می‌کند. یك‌دسته سوار، که‌بخواهد روزی ده فرسنگ طی‌مسافت نماید هفتاد فرسنگ‌رادرهفت روزطی‌می‌نماید.ولی‌من‌آن‌مسافت رادر چهارشب و پنج روز طی‌نمودم و خود را به (اسکندر) رسانیدم .

شهر(اسکندر) باآوازهٔ اسکندر یونانی مناسبت نداشت ومن آنجا رابشکل‌یك‌قصبه دیدم‌وازقلعه‌ای که‌اسکندر یونانی درآن شهر بنا نهاداثری دیده نمی شد. اگر (اسکندر) در سر راه‌هندوستان نبود از بین میرفت ولی‌چون درسر راه‌هندوستان قرار دارد وکاروان‌هائی‌که از ماوراءالنهر وبدخشان وکابلستان به هندوستان میروند از آنجا میگذرند وکاروانهائی‌که از هندوستان میآیند باز از اسکندر عبور می‌نمایند قصبه مزبور باقی‌مانده و آبادی آن‌ازبین نرفته است.

روزی‌که شهر(فیروزآباد)نمایان‌گردید من متوجه‌عدم آن شهر را برای‌جنگ ساخته‌اند زیرا تمام مختصات یك دژ جنگی درآن‌دیده میشد. شهر را بالای تپه بنا کرده‌بودند وهرکس میخواست بشهر برود می‌باید ازیك راه‌که بسوی بالامی‌رفت خودرابشهربرساند وعبور ازآن راه برای کودکان وپیرزنان اشکال‌داشت. حصار شهررا با سنگ ساخته‌بودند وسنگهای روی حصار، سنگ تراشیده بنظر میرسید . درآنجا سنگ زیاد بود وسکنه(غور) می توانستند از چند نوع سنك برای ساختن ابنیه استفاده نمایند وسنگتراش هم، فراوان یافت می‌شد و سنگتراشی ازهنرهای محلی بشمار می‌آمد وازپدران بپسران منتقل میگردید وآنها که درقدیم بت های (بامیان) را حجاری کردند هنرخودرا باخلاف‌منتقل‌نمودند.

وقتی شهر(فیروزآباد) نمایان‌گردید هوابشدت سردبود اما برزمین برف دیده نمیشد. من‌ازمشاهده آن شهر ، بالای تپه ومحصور ازیك حصار سنگی بفکرفرورفتم. چون‌پیش بینی می‌نمودم‌که محاصره فیروز آباد خیلی‌طول‌خواهدکشید ومن‌نمیتوانم‌حصارشهررا ویران‌کنم‌فکر اینکه‌خودرا ببالای‌تپه‌برسانم‌مرا بخودمشغول‌میکردچون‌میدانستم‌وصعوداز‌آن‌تپه‌اشکال‌دارد. امادر پای‌تپه‌چشم‌من‌بیك قشون افتاد ومعلوم‌شدکه(ابدال‌کلزائی) درآنجا برای‌نبردآماده شده‌است.

بمن‌گفته بودندکه تلوارکلزائی سلاحی‌است مخوف وگفته بودندکه تلوار آنقدر سنگین وبرنده است که‌هرضربت آن‌یکنفررا ازکارمیاندازد وهرکس‌که تلوار بخورد از پادرمی‌آید . سربازان من عادت نداشتند که تلوار بکار ببرند ولی می‌توانستند که ازنیزه بخوبی استفاده نمایند . قشون من نسبت بسپاه(ابدال‌کلزائی)یك مزیت بزرك داشت‌وآن اینکه ماسواربودیم وسرباران سلطان غور اسب نداشتند ومی‌بایدپیاده بجنگند .

راه خنثی‌کردن ضربات سلطـان(غور) این‌بودکه سربازان من‌با نیزه به‌آن‌ها حمله‌ور شوند ومجال ندهندکه آن‌ها از تلوار خوداستفاده‌نمایند. من‌بسربازان‌خودگفتم‌که نیزه بدست

بگیرندو درجناحین وقلب سپاه سربازان خود رابسه‌قسمت منقسم کردم وسپردم که هردسته‌بعد از دسته دیگر حمله‌ور شوند . بافسران گفتم که ما باید امروزکار جنك را یکسره کنیم وقشونی راکه مقابل ما می‌باشد نابودنمائیم . اگر این‌قشون بشهر فیروزآباد برود و در پنـاه حصار سنگی قراربگیرد مابرآن غلبه نخواهیم کرد مگر بعد از گذشتن یك یا دو سال از محاصره شهر. بافسران فهمانیدم که فیروز آباد شهـری است سردسیری و سکنه شهرمثل تمام سکنه مناطق سرد سیری عادت دارند که‌آذوقه وسوخت زمستان را یکجا فـراهم مـی کنند و اینك تمام خانه های شهر پر از آذوقه وسوخت است واگر ما مجبور شویم که شهررا محاصره نمائیم مدافعین‌که آذوقه دارند بزودی ازپا در نمی‌آیند. ما نباید مجال بدهیم که سربازان (کلزائی) از میدان جنگ خارج شوند و بشهر بروند وبدون توجه بمیزان تلفات بایدامروز جنك را خاتمه بدهیم .

من هم مثل سربازان خود نیزه بدست گرفتم و دستور حمله را صادر کردم ومابسوی کلزائی ها جلورفتیم. کلزائی ها یك دایره بوجود آورده بودند ومعلوم بودکـه ازروش‌جنگی مجاهدین صدر اسلام پیروی می‌نمایند(تیمورلنگ اشتباه کرده وبوجود آوردن دایره یا مربع درمیدان جنك روش جنگی مخصوص سربازان مقدونیه بود واولین مرتبه(فیلیپ)پدراسکندر کبیرآن روش‌را که درزبان یونانی به‌اسم(فالانژ)خوانده‌شدبکاربرد- **مارسل بریون**)

سربازان‌کلزائی طوری قرارگرفته بودند که روی آنها بطرف مابود وپشتشان‌بطرف خودشان لذا ما ازهرطرف حمله میکردیم با روی‌آنها مواجه میشدیم ونمی‌توانستیم خودرابه پشتشان برسانیم .

سواران‌من که‌با نیزه حمله میکردند، می‌باید دقت نمایند که بعد ازهرضربت آنـرااز بدن خصم بیرون بیاورند که بتوانند باز حمله کنند . اگر سربـازی نیزه خودرا درسینه یا شکم خصم فرو میکرد ونیزه‌اش آنجا میماند نمی‌توانست باز آن را بکاربـبـرد وبدون سلاح می‌شد . بهتر این بود که برای هر سرباز چند نیزه ذخیره فراهم‌میگردید تااینکه بتواند از آن‌ها استفاده کند. ولی حمل نیزه‌های ذخیره مانند حمل‌تیرکاریست مشکل وازسرعت‌حرکت قشون می‌کاهد ومن دربعضی ازجنگها که توانسته‌ام ازجاده‌های ارابه روعبور نمـایم ارابه‌های پر از تیر با خود برده‌ام . اماهرگز نتوانسته‌ام با ارابه‌های پر ازنیزه بمیدان جنگ‌بروم و در آن روز هریك از سربازان من بیش ازیك نیزه نداشتند واگر آن راازدست میدادند درقبال تلوارهای مخوف(کلزائی)ها بی‌سلاح میماندند.

وقتی بسوی خصم میرفتم من انتظار تیرباران یا سنگباران داشتم ولی نه‌تیربسوی ما انداختندنه‌سنك ومعلوم شدکه(ابدال کلزائی) پادشاه (غور) ازفواید تیراندازی و پرتاب سنك بی اطلاع است .

تا وقتی بسربازان خصم نزدیك نشده بودیم آهسته حرکت میکردیم. ولی وقتی‌بجائی رسیدیم که بیش ازپنجاه ذرع‌باسربازان (کلزائی)فاصله نداشتیم رکاب‌کشیدیم واسبها مانند پرندگان بحرکت درآمدند در آن حال نیزه ما بهرسرباز خصم‌که اصابت میکرد ازیکسوی بدنش وارد میشد وازطرف دیگر خارج میگردید زیرازور مرد واسب مکمل یکدیگرمیشد و نیروئی فوق‌العاده بوجود می‌آورد. من یکی‌از سربازان خصم راکه مقابل من‌بود درنظر گرفتم

تا نیزه‌ام را در سینه‌اش فروکنم و آن موقع یك واقعه غیرمنتظره اتفاق‌افتاد ومن‌دیدم‌چیزی بطرف من پرتاب شد. آن شیئی به خفتان من اصابت‌کرد وصدائی آهنین بوجود آمدوبعد لغزید وپائین افتاد ونیزه من درسینه مردی که آن‌شیئی را پرتاب‌کرده بود فرورفت و من‌با سرعت نیزه رااز‌بدن آن مرد بیرون کشیدم که خودرا برای ضربت‌دیگر آماده‌کنم بعددیدم که عده‌ای ازسربازان من بالای اسب ها سرنگون می‌شوند وحیرت زده مشاهده نمودم که سربازان(کلزائی) با چیز هائی که بسوی سربازان من پرتاب می نمایند آنها را از بالای اسب بر خاك می‌اندازند .

اولین فکری‌که راجع بآن شیئی‌کردم این بودکه‌کمنداست بعد فهمیدم‌که قلاب میباشد وقلابها شبیه است به‌داس وبه‌انتهای هرقلاب زنجیری باریك بسته شده وانتهای زنجیردردست سربازان (کلزائی) است .

سربازان‌مزبور،طوری درپرتاب‌قلاب‌های مزبورمهارت‌داشتند‌که وقتی آنرامی‌انداختند نوك قلاب دربدن سربازان‌من فرومیرفت وهمین‌که پرتاب کننده برزنجیر فشار می‌آورد طوری قلاب دربدن سربازان من فرومی‌رفت‌که نمی‌توانستند خودرا نجات بدهند وازصدر زین برزمین می‌افتادندولحظه دیگربایك ضربت تلوار(کلزائی)بهلاکت می‌رسیدند وبعضی ازضربت های تلوارطوری شدیدبودکه سربازان مرانصف میکرد .

آنچه‌راکه‌گفتم دریك لحظه دیدم ودرلحظه دیگرتصمیم گرفتم عقب‌نشینی‌کنم . زیرا سلاحی‌که سربازان پادشاه (غور) علیه مابکارمیبردند برای مایك سلاح غیرمنتظره‌بودوماهنوز نمیدانستیم چگونه‌باید آنرا دفع‌کرد . نیزه‌های مادرقبال آن‌سلاح فایده‌نداشت زیرا قبل ازاینکه نیزه مابسربازان سلطان (غور) برسدآن‌ها قلاب‌خودرا پرتاب مینمودند وسربازان‌را ازبالای اسب‌برزمین می‌انداختند. باحتمال قوی‌دویست‌وپنجاه سربازطلایه من‌درمنطقه بیرجند بهمان‌ترتیب غافلگیرشدند وچون خودرا مقابل‌یك سلاح غیرمنتظره یافتندنتوانستند ازخود دفاع‌کنند وازپادرآمدند . من‌هم‌میباید بخاك‌هلاك بیفتم ولی‌چون‌خفتان دربرداشتم قلاب،بعداز این‌که پرتاب‌شد روی خفتان من‌لغزید وافتادوگرنه دربدنم فرومیرفت ومرا ازاسب برزمین می‌افکندندوبایك‌ضربت تلواربهلاکت میرسانیدند صدای‌نفیروحرکت پرچم‌ها بسربازان من فهمانیدکه بایدعقب‌نشینی نمایند وجناحین‌وقلب سپاه عقب‌نشست ومن درحالی‌که‌باسیرقهقرائی ازسپاه خصم دورشدم یکمرتبه دیگرعزم‌را جزم‌کردم‌که تمام‌سربازان خودرا درمیدان جنگ روئین‌تن‌کنم ولباس آهنین سربازان علاوه‌برمزایای دیگراین‌فایده‌را داشت‌که قلاب‌سربازان کلزائی دربدنشان فرونمیرفت .

من‌دیدم تمام سربازان ماکه‌بدست(کلزائی) ها افتادندکشته شدند . بعددریافتم‌که رسم پادشاه (غور) وسربازانش اینست‌که اسیرنمیگیرند وعقیده‌دارند‌که خصم‌را بیدرنك باید بقتل رسانید چون معلوم‌نیست‌که تاساعت دیگراوضاع‌دگرگون نشود وخصم ، فرصتی برای‌گرفتن انتقام بدست نیاورد . ولی اگربقتل برسد‌دیگرازاونباید ترسید ودرسراسر کشور(غور) از کابلستان‌تاهرات‌ضرب‌المثلی‌بدین‌مضمون‌هست(سربریده‌سخن‌ندارد) یعنی‌کسی‌ازخصم‌مرده‌نمیترسد ولی‌من اسیررابقتل نمیرسانم مگروقتی‌که طغیان‌کند واسیررا درازای دریافت‌فدیه آزاد میکنم واگراوازعهده پرداخت فدیه‌برنیامد بفروشش‌می‌رسانم .

بعد ازاین که عقب‌نشینی کردیم، دیدم که سربازان (کلزائی) که یك دایره بوجود آورده بودند ازجا تکان نخوردند وبزبان حال بما گفتند نه اگر بازقصد حمله دارید بیائید ما برای پذیرفتن شما آماده هستیم.

من افسران خودرا جمع کردم تاراجع بسلاح کلزائی‌ها شورکنم. بآن‌ها گفتم که سربازان من وحشت ندارند واگر بحمله ادامه میدادم تا آخرین نفرخودرا فدا میکردند ولی ازفداکاری آن‌ها نتیجه نمیگرفتم، گرچه من امروزقبل ازحمله گفتم که بایدبدون توجه بتلفات بجنك ادامه داد وکاررا همین امروزیکسره کرد ولی منظورمن جنگیدن بود نه بدون نتیجه سربازان‌را بدست عزرائیل سپردن. ماقبل ازحمله تصورمیکردیم که می‌توانیم با نیزه‌های خودکلزائی‌هارا نابود یامتلاشی کنیم وشهر (فیروزآباد) را تصرف کنیم. ولی اکنون می‌فهمم که غلبه براینان آسان نیست هرکس برای ازبین بردن خطرقلاب (کلزائی) ها فکری دارد بگوید تا ازمجموع افکار، راهی برای ازبین بردن این خطر کشف شود.

افسری بود موسوم به (لطیف چلاق) واو گفت‌ای امیر، توکه باروت داری، برای چه بوسیله باروت خطرقلاب (کلزائی) هارا ازبین نمیبری؟ گفتم باروت درقلعه گیری مفیداست، اگرمامی‌توانستیم شهر (فیروآباد) را محاصره‌کنیم، نقب حفرمیکردیم وخودرا ازراه نقب بزیرحصارشهرمی‌رسانیدیم ودرآن‌جا باروت مینهادیم وآتش میزدیم وحصارفرومیریخت اما نمیتوان بوسیله باروت سربازان قلاب‌انداز (کلزائی) را نابودکرد. (لطیف چلاق) که مردی جوان بودونزدیك چهل سال ازعمرش میگذشت گفت‌ای امیرمن اگربجای توباشم زیرپای سربازان کلزائی باروت آتش میزنم. گفتم حرف کودکانه نزن نومیدانی که نمیتوان نقب‌حفر کرد و خود را بزیر پای سربازان پادشاه (غور) رسانید وآنها اگربشهرنروند ودرپشت حصار قرارنگیرند جای خودرا درصحرا تغییرمیدهند وفردا درجای دیگرخواهند بود.

(لطیف چلاق) گفت ای‌امیرمن صحبت ازنقب نکردم وهرکس میداندکه نمیتوان باحفر نقب زیرپای سربازان (کلزائی) باروت آتش زدولی می‌توان باروت رادرچیزهائی چون کیسه یاکوزه یامشك‌های کوچك جاداد وهمانطورکه بوسیله فتیله، باروت رازیر حصار آتش میزنند آنرا زیرپای سربازان (کلزائی) آتش زد.

ازروزی که من برای اولین مرتبه، باروت راجهت ویران‌کردن حصارمورد استفاده قرار دادم فکرکردم که شایدبتوان درمیدان جنگ هم ازآن استفاده‌کرد. اماهرگزراهی برای استفاده ازباروت درمیدان جنگ پیدا نکردم ودر فکرآنهم نبودم گفته (لطیف‌چلاق) مورد توجه من قرارگرفت وبخودگفتم آزمایش آن اگرفایده نداشته باشد بدون ضرر است. یك کیسه چرمی را پرازباروت‌کردیم وفتیله‌ای به‌آن متصل نمودیم (لطیف-چلاق) فتیله‌را آتش زدودر حالی که‌فتیله می‌سوخت، کیسه باروت رابسوئی پرتاب نمود وگفت فرض‌میکنیم سربازان کلزائی آنجا قرارگرفته‌اند. وقتی‌کیسه چرمی بزمین رسیدآتش گرفت وصدائی‌هم ازآن برخاست. (لطیف چلاق) گفت اگرما بتوانیم عده‌ای زیاد ازاین کیسه‌ها را بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب‌کنیم خواهیم توانست آنها راازپا درآوریم. چون عده‌ای ازآنها براثرآتش گرفتن باروت کشته‌خواهند شدوعده‌ای دیگربیمناك می‌گردند وآرایش جنگی راازدست میدهندوهمانموقع ماحمله‌می‌نمائیم وآنها رانابود می‌کنیم.

من دستوردادم که کیسه‌های چرمی بدوزند وفتیله آماده کنند که تاروز باتمام نرسیده مابتوانیم بقشون پادشاه (غور) حمله نمائیم همانروزما کیسه‌های چرمین را که دارای باروت بودعلیه سربازان (ابدال ـ کلزائی) بکار بردیم سربازان‌ما، فتیله‌ای بلند راکه متصل به کیسه چرمی بود آتش میزدند و آنرا بسوی سربازان (کلزائی) پرتاب میکردند و گاهی اتفاق می افتاد که فتیله بمناسبت کوتاهی یا بعلت دیگرزودبانتها می‌رسیدوسربازما براثراحتراق باروت می‌سوخت

درآنموقع من هنوز نمیدانستم که می‌توان باروت رادرکوزه ریخت ودرون کوزه سنگهای کوچك جاداد تابعداز این که کوزه براثراحتراق باروت ترکید سنگها سربازان خصم رابقتل برساند. من درآنموقع فقط میتوانستم ازاحتراق باروت برای سوزانیدن وترسانیدن سربازان خصم استفاده کنم. نتیجه‌ای که ماازاحتراق باروت گرفتیم بیش ازمیزان انتظار من بود .

من تصورمیکردم که احتراق باروت سربازان (کلزائی) راخواهد ترسانید وآنگاه ماازوحشت آنان استفاده خواهیم نمود و مبادرت بحمله خواهیم کرد و به آنها مجال نخواهیم داد که قلاب‌های مهیب خودرا بکاربرند ودایرهٔ بزرگ آنان راکه یك حصار جاندار بودازبین خواهیم برد ولی احتراق باروت طوری آنهارا متوحش نمودکه دایرهٔ خودرا برهم زدندومن بدون یك لحظه درنگ فرمان حمله‌راصادرکردم وبافسران خود ازجمله (لطیف چلاق) که پیشنهاد کرده بود باروت بکاررود گفتم که قبل‌ازاین که هواتاریك شودباید جنگ خاتمه یابد وماقدم بشهربگذاریم. چون اگرشب رادرخارج ازشهر بسرببریم همه ازسرما بهلاکت خواهیم رسید و اگر زنده بمانیم وضع مابهتر از اموات نخواهد بود وفردا نخواهیم توانست بجنگیم .

سربازان (ابدال ـ کلزائی) وقتی که یك‌دایره بوجودآورده بودند مردانی شکست‌ناپذیر بشمار می‌آمدند. ولی‌بعداز این که‌دایرهٔ آنها برهم خورد ضعیف گردیدند ومن متوجه شدم که‌همه آنها قلاب ندارند وقلاب‌داران‌دربین آنها، عده‌ای‌مخصوص‌میباشند. سواران‌من‌که میدانستندچگونه بایدیك‌عده پیاده راازبین‌بردبانیزه‌وشمشیربسربازان‌متفرق(ابدال ـ کلزائی)حمله کردندوآنهارا بقتل می‌رسانیدند یامجروح می‌نمودند. گاهی یکی ازسربازان قلاب داردرصدد برمی‌آمد که قلاب خودرا بسوی یکی ازسواران من پرتاب کند ولی فرصت نشانه‌گیری نمیکرد وقبل‌ازاین که نشانه بگیرد بقتل می‌رسید یاطوری نشانه میگرفت که قلابش نمی‌توانست سرباز مرا از بالای اسب برزمین بیندازد .

برای من اشکال نداشت که بعداز فرودآمدن شب، درپای شهرفیروزآباد بسرببرم و منتظرروز دیگرباشم. من خیمه‌ای داشتم ازنمد ووقتی آن خیمه افراشته می‌شد ودرخیمه را رامی‌بستم طوری درون خیمه گرم میکردید که گوئی فصل تابستان است. ولی یك سردارجنگی بایدبفکر سربازان خودرا بخورد بعد فکرخویش نباشدزیرا سرداربدون سربازآنهم در کشورخصم محکوم بنابودی است. من میدانستم که هرگاه سربازان من، شب‌زمستان رادربیابان بسرببرند خود و اسبشان بهلاکت میرسند وعزم داشتم قبل از این که هوا تاریك گردد خود را بشهر برسانم .

لذا درحالی که جنگ بین سواران من وسواران پیاده (ابدال کلزائی) ادامه داشت باعده‌ای ازسربازان که کیسه‌های باروت دردست داشتند راه‌شهر راپیش گرفتم. ازبیابان، یك

جاده سربالا بسوی شهرمیرفت ومن وسوارانم بتاخت ازآن جاده بالارفتیم وچنان شتاب‌داشتیم که‌وقتی به‌بالای تپه‌رسیدیم اسب‌هاازنفس افتاده بودند. هیچکس ازشهردفاع نمی‌کردولی‌سکنه شهروقتی نزدیك شدن مارا دیدند دروازه فیروزآباد رابستند.

من پیش‌بینی میکردم وقتی بشهربرسیم ممکنست دروازه‌ای بسته‌را مقابل خود ببینیم وبهمین جهت باکیسه‌های باروت‌بسوی شهررفتیم تااین‌که دروازه رابااحتراق باروت بسوزانیم وراه شهررا بسوی‌خودمان بگشائیم سربازان من درپائین تپه‌طوری عرصه را برقشون (ابدال کلزائی) تنگ‌کرده بودندکه وقتی‌ما بسوی شهرروان شدیم فرمانده آن قشون نتوانست‌عده‌ای را مأمورکند وراه‌را برمابببندد‌که اینهم مانند خروج (ابدال‌کلزائی) ازشهرناشی ازبی‌اطلاعی اوازفن جنك بود.

من تصدیق میکنم‌که دلیری درجنگ، ازعوامل اصلی پیروزی است ودلیری فقط‌وابسته به‌نیروی بدن نمی‌باشد ومردجنگی علاوه برجسم‌قوی نیازمند قلب نیرومند است. لیکن‌علاوه بردلیری عقل وفن‌جنگ‌هم برای سردارجنگی‌ضرورت‌دارد. (ابدال‌ـ کلزائی) اگردروازه‌های فیروزآبادرابروی مامی‌بست ومارامجبور به‌محاصره شهرمی‌کرد قشون من براثربرودت شدید زمستان درآن منطقه سردسیردرچند روز نابود می‌شد. ولی اوباتکای‌قلاب‌های خودوتلوارهای سربازانش ازشهرخارج‌گردید وخودرا درمعرض خطرسواران من قرارداد وگرچـه در آغاز موفقیت بااوبود ولی‌ما برای قلاب‌های اوچاره اندیشیدیم وتوانستیم آرایش جنگی سربازانش رابرهم بزنیم وراه‌شهررا پیش بگیریم.

وقتی بدروازهٔ شهررسیدیم سوارانی راکه بامن بودند سه‌دسته‌کردم. دسته‌ای رامأمور نمودم‌که ازاسب‌ها فرودبیایند وباسرعت زیردروازهٔ شهرچند حفره بوجود بیاورند دسته‌دیگر رامأمورکردم‌که مواظب حصار باشند وهرکس راکه خواست برسربازان ماسنگ بباردبـاتیر بزنند. دسته سوم مأمورشدندکه مواظب عقب باشند چون بعید نبودکه (ابدال‌کلزائی) بعداز این‌که فهمید مابـطرف شهر رفته‌ایم عـده‌ای از سربازانش را عقب‌ما بفرستد تامارا بهلاکت بـرساند.

چندنفرکه بالای حصار نمایان شدند هدف تیر سربازان من قرارگرفتند.معلوم می‌شد که‌رسیدن‌ما پشت دروازه شهر، برای سکنه فیروزآباد، غیرمنتظره بود وآنها انتظار نداشتند که‌مابه دروازه‌شهربرسیم‌وتصورمینمودندکه‌پادشاه(غور) درپای تپه‌جلوی ماراخواهدگرفت.زیرا بااین‌که ماراپشت دروازه‌میدیدند برای نابودکردن ما.اقدامی مؤثربعمل نمی‌آوردند.معهذا من پیش‌بینی میکردم‌که بعداز ورودبشهر، جنگی خونین بین‌ما وسکنه فیروزآباد درخواهد گرفت. زیرا سربازان (کلزائی)که سربازان مرا باتلوار نصف‌کردند سکنه همان شهر بودند وهنوز عده‌ای‌ازهمان سربازان درشهرحضور داشتندکه می‌توانستند برای‌ما تولید اشکال‌کنند.

یکی ازافسرانی راکه بامن بودنزد (لطیف‌ـچلاق) فرستادم وپیغام دادم همین‌که‌صدای نقیرماراازبالای تپه‌شنید، دوهزارتن ازسواران‌خود رابطرف شهربفرستدکه هنگام ورود بشهر من نیروئی قوی داشته باشم.

بسربازان سپردم بعداز این‌که واردشهرشدند بـاصدای بلند اذان بگویند برای این‌که

نزد (کلزائی)ها اذان نشانهٔ صلح است وچندتن ازسربازانم مامورشدند پس ازورود شهرجارچی شوند و جاربزنند که جان‌ومال وناموس سکنه‌شهر درامان است واگر مقاومت نکنندکسی با آنهاکاری نخواهد داشت.سربازانم کیسه‌های باروت راکه‌باخودآورده بودند در حفره‌هائی که زیر دروازه بوجود آمده قرار دادندو آتش زدندو دروازه‌شهرباصدائی هولناك که‌تپه‌را لرزانید درهم شکست و فروریخت و سربازان من‌اذان گویان واردشهر شدند.

جارچی‌هامکلف بودند بانك‌بزنند که فیروزآباد شهری‌است بی‌طرف وچون سکنهٔ شهر مقاومت نکرده‌اند وسبب‌تلفات وزیان نشده‌اند کسی‌با آنهاکاری ندارد واگرمقاومت ننمایندجان ومال وناموس آنهامصون است.صدای اذان وبانك جارچی‌ها ، بسیار موثرشد وکسانی‌که تلوار برهنه بدست گرفته بودند تاباما بجنگند تلوارهارا درغلاف نهادند سربازان من که وارد شهر شدند میبایدارك شهررا بتصرف درآورند وهرجا راکه برای سکونت سربازان مفیداست‌اشغال نمایند.خود من‌وارد شهرنشدم‌زیرا درپای تپه‌هنوز جنك‌ادامه داشت و بااین‌که دقیقه بدقیقه‌از شماره سربازان (کلزائی) کاسته‌می‌شد آنهانمی‌خواستند تسلیم‌شونداگرآن سربازان دلیرغوری یك‌فرمانده لایق میداشتند محال‌بود من‌بتوانم برآنها غلبه‌نمایم وعدم‌لیاقت (ابدال-کلزائی) سبب شکست آنهاگردید وقتی‌هوا تاریك شدجنك در پائین تپه خاتمه‌یافت و سربازان (ابدال کلزائی) تقریباً همه‌کشته‌شدند و مابیش‌از چهارصد اسیرنگرفتیم .

بعدازاینکه مطمئن شدم جنك‌خاتمه یافته واردشهر گردیدم وقدم‌به ارك نهادم زنها و فرزندان (ابدال‌کلزائی) را ازارك بیکی ازخانه‌های شهرمنتقل کردند وکسی مزاحم‌آنها نشد زیرامن‌گفته بودم‌که جان‌ومال وناموس‌کسانی‌که درشهر هستند مصون‌است. بعدازاین‌که ارك‌را ازنظرگذرانیدم گفتم‌که درآنجا چراغ وآتش بیفروزندواز ارك‌خارج شدم تامحل‌های سکونت سربازان خودرا وارسی نمایم.

مسجد شهرراکه‌مسجدی بزرك‌بود وهمچنین عده‌ای‌از خانه‌های وسیع‌را اختصاص‌بسکونت سربازان‌که دربین‌آنها مجروح فراوان بوددادم وامرکردم که ازسوخت موجود درشهر برای گرم‌کردن آن‌اماکن استفاده نمایندوبسربازانم‌غذای‌گرم بخورانندپس‌ازاینکه اطمینان‌حاصل کردم‌که سربازانم‌جای‌گرم دارند ومجروحین موردمداوا قرارمیگیرند وبرای اسب‌ها اصطبل و علیق‌فراهم‌گردیده به‌ارك مراجعت نمودم ودر طالار آن نشستم.

وسط طالار یك‌منقل‌بزرك پرازآتش نهاده بودندوچند مردنگی طالاررا روشن می‌کرد. (مردنگی عبارت بوداز یك چراغ شبیه به لاله (امالاله‌ای بزرك) که فتیله ای وسط آن درروغن می‌سوخت وحباب‌شیشه‌ای استوانه‌ای شکل‌آن فتیله را احاطه میکرد و درایران هم تاآغاز سلطنت ناصرالدین شاه یعنی‌تاسال۱۲۰۶هجری‌قمری دربعضی‌ازخانه‌های تهران‌مردنگی یافت‌می‌شد-مترجم) .

درآن‌اطاق(ابدال کلزائی)رانزدمن‌آوردند.وی‌زخمی‌درصورت‌وزخمی در دست‌چپ‌داشت وبدنش را بسته بودند وگفته می‌شدکه‌نیزه‌ای وی راسوراخ‌کرده‌است. بااینکه آن‌مردمجروح بود وقتی‌وارد اطاقش کردندباخشم‌پرسید برای‌چه دستور دادی مرا اینجا بیاورندگفتم‌خواستم ترابببینم وبدانم مردی که دویست وپنجاه‌تن‌ازسواران مرا در بیرجند بقتل-رسانید کیست ؟

(ابدال کلزائی) باخشم جواب داد آن مردمنم و اگر توامروز آتش بکار نمی‌بردی تمام سربازان تورا بهلاکت میرسانیدم واکنون سر بریده‌ات مقابل من بود.

گفتم ای مرد ، توجرئت داری ودلی چون دلشیر در سینه‌تو قرارگرفته ولی مردی هستی ابله و بی‌اطلاع واین‌حرف‌توهم ازروی بلاهت وبی‌اطلاعی است‌واگر وعقل‌میداشتی، نمی‌باید مقابل‌من که بایك‌اشاره می‌توانم تورا بهلاکت برسانم این حرف‌را بزنی. (ابدال کلزائی) گفت‌من‌این حرف‌را بتوزدم که‌بدانی بااین‌که شکست‌خورده‌ام واینك‌مجروح واسیرم ازتونمی‌ترسم‌واگر حرفم‌را باورنمیکنی بگودونفر بیایند و بـاتلوار مراقطعه‌قطعه کنندتابدانی‌که من بتونخواهم‌گفت ازقتلم صرفنظرکن. گفتم‌تصدیق میکنم که‌مردی شجاع‌هستی واگرتو دویست و پنجاه‌تن ازسربازان مراغافل گیرنمی‌کردی وبقتل نمی‌رسانیدی من‌باتوکاری نداشتم ویکصدو سی فرسنگ راه از بیرجند تااین‌جا راطی نمی‌نمودم که‌توراتنبیه‌کنم. راستی برای‌چه‌سربازان مراکشتی؟ آنها بتوکاری نداشتند وبراه‌خود می‌رفتند ومگرتو عقرب جرارهستی که‌بدون‌کینه نیش‌می‌زنی.

(ابدال کلزائی) بااین‌که‌مجروح واسیربود خندید ودندان‌های‌سفیدش نمایان‌شد وگفت میخواستم بدانم که‌کشتن سربازان‌مردی که‌می‌گویند (امیرتیمور) است چه‌لذت دارد. گفتم‌ای (ابدال) من‌امروز بعدازغلبه برشهرتو، این‌شهررا درمعرض‌قتل وتاراج قرارندادم واخطارنمودم که‌جان ومال‌وناموس مردم‌مصون‌است. (ابدال کلزائی) باتحقیر ونفرت‌گفت منت‌برسرمن مگذار اگرتو میخواستی این‌شهر رادرمعرض قتل‌وتاراج قراربدهی آن‌قسمت از مردان (کلزائی) که در این‌شهرهستند تمام سربازان تورا می‌کشتند. گفتم‌تومطابق‌قانون شرع‌وهمچنین برطبق‌روش‌جنك محکوم‌بقصاص هستی‌توچون دویست‌وپنجاه‌تن ازسواران‌مرا که‌کوچکترین آزار بتو نرسانیده بودند کشتی باید بقتل برسی.

ولی‌من‌حاضرم بیك‌شرط ازقتل‌تو صرف‌نظر کنم وآن این‌که خراج‌گذارمن شوی‌وازاین ببعد ازمن‌اطاعت نمائی وبمردان (کلزائی) بگوئی‌که واردقشون من‌شوند زیرا من‌میل‌دارم‌که غوری‌های‌دلیر درقشون‌من سربازباشند اگرشرط مرابپذیری زنده‌خواهی‌ماند وهمچنان پادشاه کشور پهناور (غور) خواهی‌بود و پس ازتو دراین کشور پسرت سلطنت خواهدکردوگرنه بقتل خواهی رسید.

(ابدال کلزائی) گفت زودمرابکش چون‌شرط ترانمی پذیرم ویك‌پادشاه (کلزائی) هرگز خراج‌گزار نمی‌شود. گفتم‌من‌اکنون تورابقتل‌نمیرسانم و بتوتاصبح مهلت ادامهٔ زندگی میدهم ولی‌اگربعدازطلوع بامدادجواب مثبت توبمن نرسیده دستور میدهم که‌سرت رااز بدن‌جداکنند .

(ابدال کلزائی) گفت‌تواگر هزارسال‌هم بمن‌مهلت ادامه‌زندگی بدهی از من جواب‌مثبت نخواهی شنیدومن خراج‌گذارتو نخواهم‌شد وازتواطاعت نخواهم‌کرد وکشور (غور) هم محدود به‌فیروز-آباد نیست‌دراین کشور، طوائفی هستندکه‌تو وقشونت رامیخورند وانتقام‌قتل مراازتو خواهند گرفت‌مگراین‌که دراین‌کشور توقف‌ننمائی وبگریزی .

وقتی بامداد دمید هواآنقدرسرد بودکه یکی‌ازخدمهٔ من وقتی دست به‌یك جسم‌آهنین زد دستش بآن چسبید. اگرسربازان من شب قبل در فیروزآباد استراحت نکرده بودندبدون تردیدازسرمابهلاکت‌میرسیدند. پس ازاینکه هوابخوبی‌روشن‌شد (ابدال - کلزائی) راکه‌میدانستم

شب قبل درمکانی گرم بسر برده احضار نمودم و باو گفتم آیا راجع بخود فکری کرده‌ای؟ پادشاه غور گفت من شب قبل فکر خود را کرده بودم و بتو گفتم مرا بقتل برسان من خراج گزار تو نخواهم شد و از تو اطاعت نخواهم کرد گفتم ای مرد دریغم می آید مردی چون تو را که دارای سربازانی دلیر است بقتل برسانم من سال آینده یا دوسال دیگر قصد دارم به هندوستان بروم تصورمیکنم که راه عبورمن از کشور تو خواهد بود و راه غور برای رفتن بهندوستان بهتر از راه خراسان و زابلستان است اگر تو عهد کنی با من دوست باشی و هنگام رفتن بهندوستان بمن کمك نمائی من از قتل تو صرفنظر خواهم کرد و بعد از غلبه بر هندوستان تو نیز از غنائم جنگی بهرمند خواهی شد.

ابدال ـ کلزائی گفت من بتو خراج نخواهم داد و مطیع تو نخواهم شد ولی می‌توانم با تو دوستی کنم. گفتم لابد میدانی لازمهٔ دوستی آن است که تو هرگز بمن و سربازانم حمله نکنی و در موقع ضرورت کمك خود را از من دریغ ننمائی. پادشاه غور گفت من این کار را خواهم کرد گفتم من آنقدر بقول تو اعتماد دارم که از تو وثیقه نمیخواهم. اگر دیگری بود، پسرانش را گروگان میگرفتم تا اگر از عهد خود تخلف کرد پسرانش را بقتل برسانم ولی تو مردی هستی که بر قول خود استوار میباشی و از مردی چون تو وثیقه نمیخواهند. ابدال ـ کلزائی گفت اینك که با من دوست شده‌ای سربازانم را که اسیر کرده‌ای رها کن. من بیدرنگ دستور دادم سربازان اسیر را رها نمایند آنگاه از او پرسیدم برای رفتن بسمرقند بهترین راه کدام است. پادشاه غور گفت اینك که یخبندان شروع شده تمام گردنه‌هائی که از کابلستان و غور به بدخشان میرود مسدود گردیده است. اگر شتاب داری که زودتر به سمرقند بروی از اینجا به هرات برو و بعد از راه خراسان خود را به سمرقند برسان و گرنه در این فصل از راه گردنه های زابلستان و غور نمیتوان ببدخشان و آنگاه بسمرقند رفت.

گفتم من دارای یك قشون بزرگ هستم و اگر در اینجا اتراق کنم، از حیث علیق و آذوقه دوچار عسرت خواهم شد. پادشاه غور گفت پس از راه هرات و خراسان برو در خراسان آذوقه و علیق فراوان است. گفتم ای مرد دلیر چون ما با یکدیگر دوست هستیم بسربازان خود بسپار که طرز پرتاب کردن قلاب را بسربازان من بیاموزند. ابدال ـ کلزائی گفت اگر تو طرز بکار بردن آتش را بسربازان من بیاموزی من بآنها خواهم گفت که طرز انداختن قلاب را بسربازان تو یاد بدهند. گفتم ای مرد، من نمیتوانم طرز بکار بردن آتش (مقصود باروت است ـ **مارسل بریون**) را بسربازان تو بیاموزم لذا نه از تو و نه از من وچون با یکدیگر دوست شده‌ایم من به پزشك خود میسپارم که تو را مداوا کند. ابدال ـ کلزائی گفت پزشکان خود ما برای مداوای زخم بهتر از پزشکان شما هستند و اگر زخمی مهلك نباشد بدون تردید معالجه خواهند کرد.

همان روز، قاصدی وارد فیروزآباد شد و بمن گفتند که آن مرد هنگام ورود به فیروزآباد کفش هائی بزرگ از تخته داشت و بدان وسیله از روی برف عبور میکرد. من آن گفته را باور نکردم تا اینکه خود آن مرد را دیدم. قاصد مردی بود از سکنه کوه نشین غور و قامتی بلند و چهره‌ای سیاه داشت و هنگامی که من اورا دیدم کفشهای بزرگ خود را بدست گرفته بود. آن کفشها دو تخته مسطح بشمار میآمد و آن مرد تخته‌ها را بپا می‌بست تا اینکه در برف فرو نرود و در بعضی از نقاط روی برف میلغزید و من تا آنموقع آنگونه کفش ندیده بودم ولی ابدال ـ کلزائی بمن گفت که سکنه کوه نشین غور در فصل زمستان که برف راه پیمائی را مشکل میکند با آن

کفش از برف میگذرند.

آن مرد نامه‌ای را برای ابدال ـ کلزائی آورده بود بعد از اینکه نامه خوانده شد معلوم گردید که پسر من شیخ عمر با بیست هزار سوار درمنطقه کوهستانی غور برف گیر شده است. آن نامه را حاکم محلی برای پادشاه غور فرستاده بود و پسرم شیخ عمر باحتمال قوی از حضور من درحوالی فیروزآباد اطلاع نداشت. به ابدال ـ کلزائی گفتم این بیست هزار سوار که به فرماندهی پسرم برف گیر شده‌اند از قشون من هستند و من خود به پسرم شیخ عمر دستور داده‌ام که بایك قشون وارد آن کشور شود و بکمك من بیاید. وی اکنون باسواران خود گرفتار برف گردیده و در کشوری هست که سکنه محلی نسبت باو نظری خوب ندارند و او را اجنبی میدانند تو اگر میل داری با من دوست باشی باید دراینموقع رسم دوستی را بجا بگذاری و پسرم و سواران او را نجات بدهی.

پادشاه غور گفت تو می‌بینی که من مجروح هستم وقدرت حرکت ندارم و نمیتوانم خود برای نجات پسرت وقشون او بروم ولی دستور میدهم که حاکم محل تا آنجا که توانائی دارد برای نجات پسرت وقشون او بکوشد. گفتم به حاکم محلی تأکید کن که به قشون پسرم آذوقه وعلیق و سوخت برساند ومن تصور میکنم که سربازان شیخ عمر به خیمه و نمد و پوستین هم احتیاج وافر دارند.

یك کاتب احضار شد و ابدال ـ کلزائی نامه‌ای خطاب بحاکم محل نوشت و گفت شیخ عمر وسربازانش ازدوستان هستند و باید برای نجات آنها حداعلای مجاهدت بکار برود و هر نوع هزینه که برآن کار تعلق بگیرد بضمانت پادشاه غور ازطرف امیر تیمور پرداخته خواهد شد. من هم نامه‌ای خطاب به شیخ عمر نوشتم و چگونگی وقایع را برایش شرح دادم و گفتم که بعد ازیك جنگ خونین با پادشاه غور (ابدال کلزائی) دوست شده‌ایم واوهم باید بداند که درکشوری دوست بسر میبرد و باید رفتارش با اهل محل دوستانه باشد وهمین که فرصت پیداکرد خود را به هرات برساند زیرا من قصد دارم به هرات بروم. همان پیك بلند قامت که کفشهای تخته‌ای داشت مأمور رسانیدن دو نامه شد و براه افتاد و پادشاه غور گفت او خواهد توانست بعد از چهاریا پنج روز نامه را به مقصد برساند.

ابدال کلزائی بعد ازاینکه با من دوست شد مرا میهمان کرد و شمشیری برسم مودت بمن داد. ازوضع او پیدا بود با وجود زخمهای سخت که برداشته معالجه خواهد شد. من نمیتوانستم درفیروزآباد توقف کنم زیرا باندازه رفع احتیاج آذوقه وعلیق درآنجا یافت نمیشد وبعد از پنج روز، که میزان برودت تخفیف پیداکرد ازآن شهر براه افتادم ودو راهنما با خود بردم تا از نقاطی بگذرم که هوا گرمتر بود. راهنمایان برای اینکه سربازان من از برودت هوا معذب نشوند راهی طولانی تر راکه ازیك دشت وسیع میگذشت انتخاب کردند وما بدون زحمت زیاد بمنطقه هرات رسیدیم.

من نامه‌ای برای پادشاه هرات نوشتم و گفتم که قصد دارم درآن شهر توقف کنم تا قسمتی دیگر از قشون من که درعقب است بمن ملحق شود وانتظار دارم پادشاه هرات درمدت توقف من، آذوقه وعلیق قشون مرا فراهم نماید و بنرخ عادل بفروشد . پادشاه هرات قاصد مرا بقتل رسانید وجواب نامه‌ام را نداد.

من دریك منزلی‌هرات توقف‌کردم بدون‌اینکه‌ازقتل قاصد خود اطلاع داشته باشم من میدانستم‌که هرات ازآبادترین شهرهای‌آن ناحیه است وهـوائی بسیارخوب دارد ودرسراسر تابستان‌ازطرف شمال‌بادی‌درآن میوزدکه هوا رالطیف‌وخنك‌می‌نماید وانگور وخربوزه هـرات درآخرتابستان وفصل پائیز معروف است. وقتی من به هرات رسیدم‌آفتاب وارد برج حوت‌شده هوا معتدل بود بطوری که سربازان من بعضی ازشبها احتیاج بآتش نداشتند.

درآنجا که من اتراق‌کرده بودم‌کوهی راکه درشمال هرات قرارگرفته مشاهده می‌کردم ومیدانستم‌که بالای‌آنکوه یك‌آتشکده وجود داردکه مجوسها ساخته‌اند وهیچکس ازمبداء آن اطلاع ندارد ونمیدانند درچه تاریخ ساخته شده ومیگویندآن‌آتشکده درزمان تولد پیغمبر ما (ص) خاموش شد.

(تیمورلنگ اشتباه‌میکندوآتشکده‌ای‌که درزمان تولد پیغمبراسلام‌خـاموش شدآتشکده فارس بود وآتشکده هرات موسوم به (ارشك) یا (سرشك) تا قرن چهارم هجری هم‌آتش داشت **مارسل بریون**)

ولی عمارت‌آن‌آتشکده باقی است وآنجاآنقدرمحکم است‌که سکنه هرات‌که‌گاهی برای دیدن آن عمارت بالای کوه میروند، نمیتوانند توسط کلنگ‌آجر و سنگ های آن عمارت را جدانمایند.

من انتظارجواب نامه خودرااز‌طرف پادشاه هرات می‌کشیدم وچون وصول جواب‌بتأخیر افتاد نامه ای دیگرنوشتم وباپیك فرستادم. بازپادشاه هرات برخلاف جوانمردی پیك مراکه گناهی جزبردن نامه نداشت بقتل رسانید. وقتی جـواب نـامه دوم بتأخیرافتاد ودوپیك من مراجعت نکردند دانستم‌که امیرهرات‌نسبت‌بمن‌نظربد دارد ونمیخواهد من‌درآن شهراستراحت کنم هرات قبل ازاین‌که جدمن چنگیزآنرا مورد حمله قراربدهد دارای شش‌هزارکاروانسرا وحمام وطاحونه وسیصد وپنجاه ونه مدرسه وخانقاه وچهل وچهارهزارخانه بود.

(این‌ارقام بنظر اغراق مـی‌آید ولی برای اینکه نظریه تیمور لنگ معلوم شود بعین نقل‌کرد م **مارسل‌بریون**)

چند نفرازبزرگان اسلام درهرات مدفون هستند ازجمله پیرهرات (یعنی خواجه عبدالله انصاری ـ مارسل بریون) و(امام‌فخررازی) و(خواجه محمد ابوالولید). چون سلطان هـرات درمقابل جدمن چنگیزمقاومت نمودآن شهرآسیب دید ولی بعدآباد شد وهنگامی‌کـه من به هرات رسیدم‌آنجا شهری بودآباد وگرچه وسعت قدیم را نـداشت معهذا ازشهرهای درجه‌اول بشمارمیآمد. بعد ازاینکه دانستم پادشاه هرات سرخصومت دارد بـا قشون خود براه افتادم تا این‌که بدانم‌آن مرد با من خواهد جنگید یا اینکه بحصارشهر پناه خواهد برد ومعلوم شدکه پادشاه هرات ازجنگ درصحرا خودداری‌کرده وترجیح میدهدکه درپناه حصارشهرباشد.

اگربه شیخ عمرنگفته بودم‌که درهرات بمن ملحق شود، بدون استراحت درآن شهر از کنارهرات میگذشتم وبه خراسان میرفتم ولی چون هرات میعاد من وشیخ عمربود نـاگزیر میباید درآنجا توقف‌کنم وبعد ازاینکه روش خصمانه سلطان هرات برمن محرزگردید، مـن چاره نداشتم جزاینکه شهررا اشغال نمایم. چون اگرازهـرات میگذشتم پسرم شیخ عمربعداز این‌که باقشون‌خود به‌آنجا میرسید نابود میگردید. جنگ فیروزآباد عده‌ای‌کثیر ازسربازان مرابهلاکت‌رسانیده بودبطوری‌که وقتی به هرات رسیدم، نیروی من بـاندازه‌ای نبودکه‌بتوانم

بدون معطلی بآن شهرحمله نمایم. این بودکه ترجیح دادم که پشت حصارشهر، شکیبائی راپیشه نمایم تا پسرم شیخ عمربا قشون خود برسد.

هرات با رودخانه (هری رود) مشروب میشود وشاخه‌ای ازآن رودخانه ازجنوب شهر میگذرد. من برای اینکه ازحیث آب مدافعین را درمضیقه بگذارم به سربازانم گفتم مجرائی برای آن شاخه ازهری رود حفرنمایند وشاخه مزبوررا برگردانند تا آب بشهر نرسد سربازانم شروع بحفر مجرای جدید نمودند ولی بدوعلت عمل برگردانیدن آب نهرمزبورمتوقف ماند یکی اینکه شیخ عمربا قشون خود رسید وماعلیه شهرمبادرت بحمله کردیم وسربازان من نتوانستند بحفاری ادامه بدهندعلت دوم این بود که من مطلع شدم که درهرات مثل سایر شهرهای خراسان آب انبار خیلی زیاداست وعلاوه براینکه تمام خانه‌ها دارای آب انبارمیباشد درشهر، آب انبارهای بزرگ ازطرف گذشتگان ساخته شده واستفاده ازآب آنها برای همه رایگان است وهرآب انبار بزرگ دارای موقوفه ومتولی است ومتولی وظیفه دارد ازمحل موقوفه آب انباررا مرمت نماید وسالی یکبار درفصل پائیزلاروبی کند و آنگاه آب بیندازد. بنا براین هرگاه من آب شهررا برمیگردانیدم تا اینکه مدافعین را درمضیقه بگذارم چون سکنه شهر بقدر کافی آب داشتند نتیجه نمیگرفتم. وقتی قشون شیخ عمربمن رسید شانزده هزار تن بود وچهارهزارنفرازسربازانش براثرسرما وبیماری ازبین رفته یا در فیروزآباد مانده بودند و شیخ عمرمیگفت که توصیه پادشاه غوراز لحاظ رهائی یافتن قشون اوازبرف وسرماخیلی موثر واقع گردید وهرگاه سکنه محلی برحسب توصیه پادشاه غور کمك نمیکردند وبآنها سوخت وخیمه ونمدوپوستین وآذوقه نمیرسانیدند، ممکن بود تمام سربازان واسبها بهلاکت برسند.

(شیخ عمر) بعدازاینکه بمن ملحق گردید درجنگ (هرات) شرکت نکرد. زیرامن او رابا سه هزارسوار به (شیراز) فرستادم تااینکه سلطان فارس شودو (میران شاه) پسردیگرم را که سلطان فارس بود احضار نمودم. دوچیز سبب گردیدکه من (میران شاه) راازفارس احضار کنم و(شیخ عمر) رابجایش بنشانم. اول اینکه (میـــران شاه) نسبت به (شیخ عمر) جوان بود و تجربه (شیخ عمر) را نداشت ودوم اینکه من میخواستم (میران شاه) را با خود بـه هندوستان ببرم.

هوای (هرات) روزبروز ملایمتر میشد چون فصل بهار فرامیرسید وبعدازاینکه (شیخ عمر) باسه هزار سوار، راه (فارس) راپیش گرفت من عزم کردم که مبادرت بحمله نمایم زیرا سیزده هزارسوارکه ازقشون (شیخ عمر) برای ما باقی ماند، نیروی مـــرا تقویت می نمود. سهلترین وسیله برای ازپادرآوردن قوه مقاومت پادشاه هرات باسم (ملك محمد زشکی) ایـن بودکه حصار شهررا بااحتراق باروت فروبریزم. ولی باروت مـا، درجنگ فیروزآباد بمصرف رسید وآنچه باقی ماند بقدری کم بود که ازلحاظ ویران کردن حصارآن شهرفایده نداشت اگر مصالح ساختن باروت درآنجا بدست می‌آمد، مامی‌توانستیم باروت بسازیم وحصارشهررا ویران کنیم. لیکن چون مصالح درهرات موجودنبود، عزم کردم که باحمله مستقیم، نیروی مقاومت(ملك محمدزشکی) راازبین ببرم.

درروزهائیکه منتظررسیدن قشون (شیخ عمر) بودم سربازان من بیکارنماندند واز بام تاشام درختان جلگه هرات رامیانداختند وباستادی نجاران منجنیق ونردبان می‌ساختند تابعد

ازاینکه قشون (شیخ عمر) آمد بتوانیم بشهرحمله ورشویم. من تاریخ حمله بشهرهرات راروز اول حمل تعیین کرده بودم ودر آنروز دودسته از سربازان من که جوشن دربرومغفر بسر داشتند، مامور شدندکه ازمشرق و مغرب هرات مبادرت بحمله نمایند واز حصار بالا بروند. تمام تیراندازان برجسته خودرا مامور نمودم که مدافعین رابالای حصاربه تیر ببندندوهمچنین بکسانیکه عهده دارمنجنیق بودندامر کردم که برمدافعین سنگ ببارند. بآنها گفتم که مدافعین بالای حصار، بایدطوری دوچارزحمت شوندکه نتوانندبرای کسانیکه ازحصار بالامیروندمانع بزرگ بوجود بیاورند.

(ملك محمد زشکی) برای دفاع ازهرات درروز اول روغن آب شده بسرسربازان من ریخت وعده‌ای ازآنهارا بااینکه جوشن ومغفرداشتند سوزانید. مدافعین هرات، دیگهای بزرگ راکه حلقه داشت بالای حصاربرده، درآنجا اجاق بوجود آورده، دیگها راروی اجاق نهادند وبرآنها روغن کردند وزیر دیگهاآتش افروختند بطوریکه روغن درون دیگهاآنقدر داغ شد که بجوش‌آمد وبدود افتاد وهنگامی که سربازان ما، ازنردبانها بالا میرفتند تااینکه خودرا بالای حصار برسانند ملحقه (ملاقه) بزرگ راپراز روغن داغ میکردند وروی سربازان ما میریختند وسربازان ماازفرط درد سوختن، نردبان رارها مینمودند وبرزمین می‌افتادند و برخی ازآنهابراثرسقوط جان میسپردند. آنهائی‌هم که زنده‌میماندند نمیتوانستنددرجنك شرکت کنندوسوزش بدن، یك‌لحظه، امان‌استراحت بآنها نمیداد.

من خود جزوکمانداران مشغول تیراندازی بودم ودومرتبه، دومرد را که بالای حصار ملاقه دردست داشتند ومی‌خواستند روی سربازان من روغن داغ بریزند باتیرازکار انداختم و ملحقه (ملاقه) ازدستشان افتاد وتصورمیکنم که روغن داغ خود آن هاراسوزانید. ما سعی میکردیم‌که بتوانیم دریك نقطه ازحصار، جای پابدست بیاوریم وهمینکه دریك نقطه جای پا بدست می‌آوردیم می‌توانستیم آن جاراتقویت نمائیم. عاقبت بعداز اینکه نزدیك هزاروپانصد تن ازسربازان من‌کشته شدند وسوختند وازکار افتادند ماتوانستیم درقسمتی ازحصارشرقی‌هرات جای پائی بازکنیم ومن بی‌انقطاع ازآن‌راه برای سربازانی‌که واردشهرشده بودند نیروی امدادی می‌فرستادم وبرای اینکه روحیه سربازانم‌که درشهر می جنگیدند تقویت شود به (شاهرخ) گفتم بشهربرود وخانه هارا ویران کند وبسوزاند تااینکه مدافعین نتوانننددرخانه‌ها بجنگ‌ادامه بدهندوهرخانه رامبدل‌بیك قلعه جنگی‌نمایند.

به شاهرخ گفتم، درجنگ، هرگونه ملایمت ونرمی، سبب شکست خواهدشد وتالحظه‌ای‌که جنگ ادامه دارد وطرف ازپا درنیامده وتسلیم نشده باید بابیرحمی کشت‌وویران کردوسوزانید ممکن است که خصم‌برای اینکه تورافریب بدهد اطفال خردسال وزن هاراجلوی توبفرستند و توباید بدون شفقت کودکان وزن هاراهم ازدم تیغ‌بگذرانی ولی بعدازاینکه خصم سلاح رابر زمین نهاد وتسلیم شد،اورابقتل‌نرسان زیراقتل‌دشمنی‌که تسلیم شده دوراز جوانمردی وشریعت است مگراینکه مستوجب قتل باشد.

(شاهرخ) بشهررفت وطولی نکشیدکه ستون های مرتفع دود ازشهربرخاست ودانستم‌که سربازانم بامشعل هاخانه های شهررا می‌سوزانند. من‌گوش بصدای شهر داده بودم واز شنیدن نعره جنگجویان وضجه زن هاوشیون اطفال وصدای فروریختن دیوارهالذت‌میبردم.

درسامعه من هیچ نغمه موسیقی لذت بخش ترازنغمه های جنگ نیست و بهمین جهت هرگز ازنغمه (چنگ) و(عود) و(قانون) لذت نبردم. من درشگفتم چگونه مردم، بجای اینکه حرفه جنگ را انتخاب نمایند حرفه کشاورزی یانساجی یاسراجی راانتخاب مینمایند وچطور نمی‌توانند بفهمندکه بهترین ولذت بخش‌ترین حرفه ها، حرفه جنگی است وهیچ مرد، دردوره زندگی، بقدر یك مرد جنگجوازعمرخودلذت نمی‌برد.

اگرمی‌خواهی درجهان بزرگ وسروروباشی حرفه جنگ راانتخاب کن. اگر میل داری پسرانت بعدازتوببزرگی‌وفرماندهی‌برسند به‌آن هاحرفه جنگ رابیاموز. شاعر طوسی که من مزاراورا ساختم وسنك به قبرش نهادم میگوید: (دبیری است از پیشه هاارجمند - ازآن مرد افکنده گردد بلند) لیکن یك دبیرباآینکه حرفه‌ای ارجمند دارد هرگزبمرتبه فرماندهی بر جهان نمیرسد مگراینکه حرفه جنگی داشته باشد. من علماء رامحترم میشمارم وهرشهرراکه گشودم ازقتل وآزار علماء خودداری کردم، معهذا مقام یك مرد عالم، هرگز ازمرتبه معنوی تجاوز نمیکند مگراینکه مانندمن شمشیر زن باشد وحرفه اصلی‌خودرا، جنگ قراردهد. یکمرد جنگی‌چون من، برصدهاهزارعالم ودبیرفرماندهی مینماید امابزرگترین دانشمندان‌جهان‌ازنوع (ابن‌خلدون) که من‌راجع‌باو- که درشام وی‌رادیدم- صحبت‌خواهم کردچاره نداردجزاینکه مطیع یك مردجنگی‌چون من‌باشد.

من فکرمیکنم‌کسیکه مرد جنگی باشد و یکبار منظره میدان جنگ راببیند و نعره سلحشوران وشیون زن هاوگروکان وچکاچاك سلاح وصدای سم اسب هارا بشنود هرگز از نغمه موسیقی وغمزه ساقی لذت نخواهدبردزیرا بهترین وبزرگترین لذات دنیا، برای‌مرد، لذتی‌است که درمیدان جنك بدست می آید.

درداخل شهر، جنگ شدت کرد وعده ای ازمدافعین حصار مجبور شدند برای کمك‌به کسانیکه درشهر می‌جنگیدند ازحصار پائین بروند. من نمی‌توانستم تاغروب آن روز، نیروی امدادی راازراه حصار بداخل شهربفرستم ودستور دادم‌که حصاررا بشکافند که بتوان بسهولت وارد شهرشد واز آنجا خارج گردید. وقتی‌آفتاب روزاول حمل بوسط‌آسمان رسید سربازان من بمناسبت اینکه مدافعین حصارکم وضعیف بودند پنج رخنه درحصار بوجود آوردند. در همان موقع چند نفر ازشهرخارج شدند ودیدم‌که مردی راروی تخته‌ای عریض نهاده‌اند وبسوی من می‌آمدند. وقتی نزدیك شدند مشاهده کردم مردی‌که روی تخته قرارگرفته پسرم شاهرخ‌است و از وضعش دانستم که هنوز جان دارد. ولی اگر کشته هم میشد باعث اندوه من نمی‌گردید همان‌گونه که شیخ عمر را کشتند (بطوری که خواهم گفت) و کوچکترین اثر نامطلوب درمن نکرد.

زیرا درمیدان جنك، ارزش جان فرمانده قشون، و ارزش جان یك سرباز مساوی است واینکه برای فرمانده قشون قابل بارزش زیادتر هستند ازلحاظ لیاقت وی می‌باشد واومی‌تواند میدان جنك رااداره کند ویك سرباز، قادربااداره میدان جنك نیست .

معلوم شد، که یك ضربت شدید شمشیر ران راست (شاهرخ)رامجروح کرده واودیگرقادر بایستادن نیست. گفتم اورابه خیمه‌اش ببرند وزخمش راببندند وهمان جاباشد تابهبود حاصل کند. وقتی موقع نماز عصر فرارسید ازتمام شهرهرات دود برمیخاست وسربازان من تاآنجا که

توانسته بودند خانه های شهررا ویران کردند وآتش زدند. وقتی من ازنمازعصرفارغ گردیدم و ازمسجدخارج شدم بمن اطلاع دادندکه(ملك محمد زشکی) ودو پسرش دستگیر گردیدند.(مسجدی که تیمورلنك میگویداز آن خارج شد مسجد قابل حمل او بود که شرح آن درآغازاین سرگذشت بنظرخوانندگان رسید- **مارسل بریون**)

لیکن جنك درشهرادامه داشت و سربازان هرات نمیخواستند تسلیم شوند. من میل نداشتم با (ملك محمد زشکی) وارد مذاکره شوم. زیرابراثر مقاومت او، عده زیادی ازسربازان من کشته ومجروح شدند. لذاگفتم سرش رااز بدنش جداکنند وبرنیزه بزنند وبمدافعین نشان بدهند و به آن ها بفهمانند که چون امیرشان کشته شده ادامه مقاومت آنها بیفاید، است. بافسران خود سپردم بمدافعین بگویند که هرگاه دست ازمقاومت برندارند، پسران (ملك محمدزشکی) نیز کشته خواهند شد وسرشان رابرنیزه خواهند دید. مشاهده سربریده سلطان نیروی پایداری مدافعین راسست کرد وقبل ازغروب آفتاب همه تسلیم شدند!وسربازان من آنان رااسیر نمودند وازشهر بیرون بردند. چون شهر بتصرف من درآمد، بودگفتم که دیگرخانه هاراویران نکنند ونسوزانند وافسران وسربازانم راآزادگذاشتم که شهررامورد یغما قراردهند.

آنشب اوقات ماصرف جمع آوری اسیران و انتقال آنها بخارج شهر، وهمچنین صرف مداوای مجروحین گردید و ازروزبعد، سکنه شهررا وادار کردیم که اموات رادفن نمایندوبعد ازاینکه اجساددفن شددستوردادم که سکنه آبادیهای هرات را بهبیگاری بگیرند وآنهارا باکمك سکنهٔ خودهرات، حصارشهر راویران کنند. ویران کردن حصارشهر پانزده روزطول کشید وپس از اینکه حصار (هرات) ازبین رفت من پسران (ملك محمدزشکی) رااحضار کردم. پسر بزرگ هیجده ساله بود وپسر کوچك پانزده ساله بودوبآنها گفتم پدرتان بامن ناجوانمردی کرد و دوقاصد مراکشت وسزای عمل خودرادید من ازخون شمابمناسبت اینکه خصومتی بامن نکرده اید می گذرم واگر مطیع من باشید حکومت (هرات) را ببرادرارشد وامیگذارم واگر سراز فرمان من بپیچید، مثل پدرتان کشته خواهیدشد.

پسربزرك (ملك محمدزشکی) که موسوم بود به (محمود) گفت ای امیر مااز اطاعت تو سر نخواهیم پیچید به(محمود) گفتم توبعداز این بحکم من، حاکم(هرات) خواهی بودومیتوانی حکومت یکی ازتوابع هرات را ببرادرت واگذارکنی من میل نداشتم که (هرات) ویران شود ولی رفتار زشت وغرور پدرت مراوادار نمود که مبادرت بحمله نمایم ودر نتیجه شهر(هرات) آسیب دید وتوبعدازمن برای آبادی این شهر بکوش ولی از ساختن حصار خود داری نما. چون اگر تو در پیرامون این شهرحصار بسازی من فکرخواهم کرد که قصدطغیان داری وناگزیر تورابمجازات خواهم رسانید. (محمود) گفت ای امیر، من بتوقول میدهم که هرگز علیه توطغیان نخواهم کرد.

گفتم من چون پدرت را کشته ام امیدوار نیستم که روزی تو،حاضر شوی ازروی صمیمیت بمن خدمت کنی ولی میتوانی طوری رفتارنمائی که جان ومالت بخطر نیفتد و بعداز تو فرزندانت دراین کشور سلطنت نمایند وچون تودست نشانده من هستی هرگاه روزی مورد حمله قرارگرفتی می توانی ازمن کمك بخواهی ومن درآنروز ازتوحمایت خواهم کرد.

جنگ(فیروزآباد) وجنگ (هرات) طوری قشون مراضعیف کرده بودکه ادامهٔ توقف من

درآن ناحیه خطر داشت زیرا اگر می‌فهمیدند که من ضعیف شده‌ام بمن حمله می‌کردند ومرا از پا درمی‌آوردند این بود که منتظر آمدن (میرانشاه) از (فارس) نشدم و باباز مانده قشون خود براه افتادم تا از راه (طوس) وکوچان (قوچان) از ایران خارج شده خودرا بماوراءالنهر برسانم. من میتوانستم، مستقیم ازهرات بسوی شمال بروم اما می‌بایداز مناطقی عبور نمایم که احتمال داشت بین من وحکام محلی جنك دربگیرد. لیکن راه (طوس) و(قوچان) در آنموقع برای قشون من یك راه امن محسوب میشود . وقتی به (طوس) رسیدم آفتاب وارد برج سورشده وحرارت هوا افزایش یافته بود.

من در (طوس) بیش از دو روز آنهم برای اینکه اسبها از خستگی بیرون بیایند ، توقف نکردم و روزدوم برمزار فردوسی رفتم تامشاهده کنم مزار او چگونه است ودیدم درباغی که مزار فردوسی درآن بود بوته‌های گل زرد وگل سرخ، دارای گل شده است پس از دوروز توقف از (طوس) براه افتادم و بکشور (کوچان) رسیدم وباردیگر مردان وزنان کوچانی راکه همه دارای موهای زردوچشمهای زاغ بودند دیدم بازهم ازمردان کوچانی درخواست نمودم که وارد قشون من شوند ولی پیشنهادم را نپذیرفتند. هواخوب وآب فراوان بود وازمناطقی عبور میکردیم که آذوقه وعلیق بقدر کافی وجود داشت وبدون حادثه‌ای قابل ذکر بوطن خود رسیدم وپیش از اینکه وارد (سمرقند) شوم راه شهر (کش) راپیش گرفتم که زادگاه من است ودستور داده بودم آنرا طوری بسازند که زیبا ترین شهر جهان شود و میخواستم بدانم که دستورمن چگونه بموقع اجرا گذاشته شده است.

از روزی که من شروع بجهان گشائی کردم بطوری که گفتم صنعتگران را امـان دادم وعده‌ای کثیر از آنها را بماوراءالنهر فرستادم تا اینکه در آنجا بصنعت خود مشغول شوند و شاگردانی را تربیت نمایند که بعداز آنها بتوانند به آن صنعت ادامه بـدهند. روزی که من امر کردم شهـر کش (باکسر کاف وسکون شین ـ مترجم) ساخته شود بهترین صنعتگران ایران و بین النهرین درماوراءالنهر بودند ومن آنهارا ازبغداد وشهرهای ایران بماوراءالنهر کوچ دادم من گفتم برای ساختن شهر (کش) از سنگ سماق بـدخشان استفاده شود وازخراسان سنگ یشم بیاورند وستون های عمارت مخصوص مرا درشهر (کش) باسنك یشم بسازند.

من گفتم از فارس سنك مرمر بماوراءالنهر منتقل نمایند تا اینکه دیوار ها وکف اطاقهای عمارت مخصوص من ازمرمر مفروش گردد. من بهتـرین کاشی کارهای اصفهان رابکار واداشتم تا اینکه عمارت مرا درشهـر (کش) کاشی کاری کنند . در ماوراءالنهردومعمار بغـدادی بودند که فن معماری را در (روم) آموختند ومی‌توانستند طاقهای رومی بسازند وبآنها گفتم که درعمارت بزرگ من در (کش) تمام طاقها را با اسلوب طاق رومی بنانمایند زیرا طاق رومی اگر با مصالح خوب ساخته شود هزار سال باقی میماند وویران نخواهدگردید مگر باگذشتن یك الف (یعنی هزارسال ـ مترجم) یا بر اثرزلزله (ازشگفتی ها اینست که شهر (کش) وعمارت تیمورلنگ درآنشهر براثرزلزله ویران شد ـ مارسل بریون)

چون دیده بودم که درشیراز کنار معابر درخت میکارند گفتم که در تمام معابرشهر کش درخت کاری کنند تا اینکه وقتی انسان از معـابر شهر عبور می‌نماید خودرادریك باغ بزرگ تصور کند . درآغاز شرح زندگی خود گفتم که آموزگاراول من پیرمردی بود باسم (ملاعلی بیك)

که دندان نداشت ودرمسجد محله ما واقع در(کش) باطفال خواندن ونوشت می‌آموخت ونیز گفتم که درهفت‌سالگی ازمکتب‌خانه(ملاعلی‌بیك) خارج شدم وبمکتب خانه(شیخ شمس‌الدین) رفتم . روزی‌که من شهر(کش) رامی‌ساختم مدتی‌از مرك آن دو میگذشت ووضع‌زندگی‌فرزندان (شیخ شمس‌الدین)بدنبودامافرزندان(ملاعلی‌بیك) با عسرت زندگی می‌کردند ومن امر کردم که برای هر یك از فرزندان (ملاعلی بیك) یك خانه بسازند و جهت آنها مستمری برقرار نمودم .

روزی‌که من درشهر (کش) برای فرزندان (ملاعلی‌بیك) خانه ساختم هنوز ازدهان (ابن خلدون)که اورا درشام دیده بودم نشنیده بودم که بزرگترین نعمت که خداوند بعداز نعمت حیات وسلامتی بانسان میدهد دوستی یك مردبزرك است زیرادوستی یك مردبزرك انسان را بتمام آرزوهای خود میرساند ووی رادارای مکنت وحشمت میکند. بااینکه هنوزآن‌گفته را از(ابن خلدون) نشنیده بودم می‌اندیشیدم که چون من‌فرمانروای جهان هستم کسانی‌که پدرانشان درگذشته بمن خدمت کردند وبجهتی برمن حق داشتند نمی‌باید باعسرت زندگی‌کنند واگر آنها ازحیث معیشت درمضیقه باشند دلیل بردنائت من است.

پس از این‌که خانه‌های فرزندان(ملاعلی‌بیك) ساخته شد فکری برایم‌پیش آمد وبخود گفتم شهر(کش) مسقط‌الراس من است ومن درآن شهر چشم بجهان‌گشودم ومدتی بعد ازتولد در آن شهرمیزیستم وهمشهری‌های من هم‌مانند آموزگارانم برمن‌حق‌دارند آیا سزاوار است مرد یازنی که همشهری فرمانروای جهان می‌باشد با عسرت زندگی کند ونداندکه نان فردا را چگونه تهیه نماید؟

این بودکه عزم کردم برای تمام سکنه بی‌بضاعت شهر(کش) مشروط براین‌که بومی باشند مستمری برقرار نمایم تادرزادگاه من فقیر وجود نداشته باشند و هیچکس ازفکرمعاش سررابرزانوی غم تکیه ندهد.

(براستی که تیمورلنك ازلحاظ شخصیت یکی ازعجایب بوده وانسان نمیداندآن مردرا که آنهمه بی‌رحم وخونخوار واینهمه جوانمرد وسخی‌بود چگونه مورد قضاوت قرار بدهد ـ **مارسل بریون)**

من تصور نمی‌کنم در جهان شهری زیباتراز(کش) وجودداشته باشد. معابرزادگاه من بقدری‌وسیع‌است که‌ازاین‌طرف تاآن‌طرف‌معبرپنجاه‌ذرع‌می‌باشد وبیست‌وپنج‌سوار کنارهم‌براحتی‌از معبرمی‌گذرند. بااین‌که‌بزیبائی‌شهر(کش)درجهان‌شهر نیست‌وعمارت‌من‌درآن‌شهرزیباترین‌عمارت جهان‌است‌بیش ازیکهفته درآن‌شهربسر نبردم‌زیرانمی‌خواستم عهدخوددرازیرپا بگذارم وخویش‌را تسلیم راحت‌طلبی بکنم. من میدانستم‌که اگر راحتی‌طلب شوم، همانطورکه من‌امرای‌راحت‌طلب را ازپا درآوردم مردی هم پیدا می‌شود ومرا ازپادرمی‌آورد ودرگیتی هرکس‌که راحتی طلب شد واوقات خود را صرف عیش وطرب کرد از پادرمی‌آید وبخاك‌مذلت می‌افتد. این‌بودکه‌بعد از یکهفته توقف درشهر(کش) ازآن‌شهر خارج شدم وبصحرارفتم و درارددوگاه بین افسرانو سربازانم بسربردم ومشغول تدارك سفرهندوستان‌شدم.

من از دوراه می‌توانستم به هندوستان بروم یکی ازراه خراسان وزابلستان ودیگری

از راه (کابلستان)و(غور) راه خراسان وزابلستان کم آب بود وبخصوص بعد ازعبور ازبیرجند قشون من دوچار کم آبی یا بی آبی می گردید. لیکن راه(کابلستان) و(غور) آب داشت ودر هیچ جا سواران من مواجه با کم آبی نمیشدند وذکر کردم که یك قشون سوار بیش ازیك قشون پیاده احتیاج به آب دارد زیرا یك اسب بیش ازسی یا چهل مرد آب می نوشد .راه خراسان وزابلستان مسطح و هموار بود وسواران من باسرعت ازآن عبورمیکردند اما راه(کابلستان) دربعضی از مناطق بمناسبت وجود کوهها صعب العبور بنظر می رسید.

معهذا من راه(کابلستان) را ترجیح دادم زیرا میدانستم در آن راه ازحیث آب در مضیقه نخواهم بود وعزم داشتم که بعد از رسیدن به(غور) ابدال کلزائی وعده ای ازمردان اورا با خود به هندوستان ببرم .



فصل بیست ودوم

قتل (شیخ عمر) درفارس

دوروز قبل از اینکه از ماوراءالنهر بسوی(بدخشان) وآنگاه کابلستان براه بیافتم تا از آنجا به هندوستان بروم یك خبر حیرت آور بمن رسید .من چون در تمام کشورهـای خود کبوترخانه دارم زودتر ازخبرهای جهان مطلع‌میشوم وشاید بتوان گفت که روز بروز ازاخبار کشورهای خود مستحضر میکردم و بوسیله کبـوتر خبری بمن رسید که (شیخ عمر) پسرمرا در فارس کشتند .

من از وصول خبر مرك پسرم غمگین نشدم زیرا مرك برای مردی چـون من آنقـدر عادی است که حتی خبر مرك پسرم مرا مهموم نمیکند ولی حیرت کردم که چگونه شخصی چون فرزند مرا بقتل رسانیده‌اند . بطوریکه از نامه مختصری که بوسیله کبوتر فرستاده بودند مستفاد می‌شد درفارس نزدیك شیراز جلگه‌ای هست موسوم(دشت نرگس) زیرا درآن جلگه گل‌های نرگس فراوان است. شیخ عمـر برای شکار به آن جلگـه میرود وعده‌ای باو و همراهانش حمله‌ور می‌شوند واو را بقتل میرسانند وقاتلین از عشایر فارس‌بوده‌اند ودر آن‌نامه ننوشته بودند که کدامیك از عشایر فارس مبادرت بقتل فرزند من کرده‌اند.

نویسنده نامه کلانتر شیراز بود ومن اورا بخوبی میشناختم ومی‌دانستم مردی است از اهالی (تاشکند) وکلانتر می گفت که بر اثر قتل (شیخ عمر) هرج ومرج حکمفرما شده وبعید نیست که عشایر فارس مبادرت بحمله نمایند وشیراز را بگیرند .کلانتر می گفت وی تاآنجا که بتواند پایداری خواهدکرد لیکن برای اینکه اوضاع وخیم نشود بهتراینست کـه من نیروی امدادی بفارس بفرستم . یکمرتبه دیگر بر اثر فتنه‌ایکه من‌درانتظارش نبودم عزم من تغییر کرد ودریافتم که رفتن من بفارس ضروری تر از رفتن بهندوستان است . اگرمیخواستم ازراه (ری) و(اصفهان) بفارس بروم مدتی طول میکشید وضرورت ایجاب میکرد ازراه خراسان و یزد خود را بفارس برسـانم یعنی ازراهی که برای یك قشون سوار بمناسبت کـم آبی بسیاردشوار است . (میران شاه) راکـه سلطان فارس بود و گفتم کـه(شیخ عمر) را بجای او گماشتم در ماوراءالنهر نهادم وخود درراس یك قشون سوار هفتاد هزارنفری براه افتادم.

من بعد از عبور از ماوراءالنهر و خراسان مرتبه‌ای دیگر بشهر علماء وفضلاء یعنی

شهر(بشرویه) رسیدم اما فرصت نداشتم که در آن شهر که سکنه‌اش از خارکن گرفته تا امام مسجد شهر همه اهل فضل هستند صحبت کنم زیرا شتاب داشتم که زودتر خودرا بفارس برسانم وانتقام خون (شیخ‌عمر) رابگیرم وآتش فتنه راخاموش کنم. بعد از عبور از(بشرویه) بجای اینکه بسوی(بیرجند) بروم راه راکج کردم وبجائی رسیدم که موسوم است به(رباط خان) و آنجا آخرین نقطه‌ای بود که آب بمقدار زیاددرآن یافت میشد. رباط خان یك آبادی کوچك است که دارای یك کاروانسرای بزرك می‌باشد.وآن کاروانسرا را چون یك‌قلعه‌جنگی‌ساخته‌اند زیرا (رباط خان) درمحلی واقع شده که راه عبور راهزنان است و راهزنان برای تحصیل آب مجبورند خود را به (رباط خان) برسانند وبندرت اتفاق می‌افتد که دزدان بعد ازورود به (رباط خان) درصدد برنیایندکه سکنه‌محلی راموردچپاول‌قراردهند .

لذا سکنه (رباط‌خان) پیوسته برای جنك آماده هستند واگر شماره دزدان زیاد باشد بکاروانسرا میروند ودر آنرامسدودمی‌نمایند و از آن پس مانند کسانی که در یك دژ جنگی هستند پایداری می‌نمایند. بعد ازاین‌که‌وارد(رباط خان) شدم چندتن ازسالخوردگان آبادی را احضارکردم تا باآن‌ها راجع بخط سیر خود مشورت‌نمایم. کدخدای‌آبادی‌که مردی ریش سفید بودگفت ای‌امیر مقابل توبیابانی است که شصت فرسنگ طول دارد. درآن‌بیابان آب نیست وعلف نمیروید وحتی بوته‌ای خشك یافت نمیشود که تو بتوانی شاخه‌ای از آن را خلال دندان کنی وخداوند بیابانی باین خشکی وبی حاصلی نیافریده است وتونمیتوانی‌بااین قشون بزرك از آنجا بگذری وقشون تودرروز دوم ازتشنگی‌بهلاکت خواهدرسید . ازآن‌بیابان نمیتوان گذشت مگر با شتر وکسی‌که سوار بر اسب است قادر به عبور ازبیابان شصت‌فرسنگی نیست حتی شتر سوار هم باید با خود آب ببرد زیرا شتر اوباید یکمرتبه درصحرا آب بنوشد بهمین جهت یك شترسوار نمی‌تواند بتنهائی از این‌بیابان عبورکندوبایدکاروانی ازشترسواران از بیابان عبور کنند که بعضی از آن ها سوار بر شتر باشند و بار شتران دیگر را آب کنند .

آنگاه‌کدخدای سالخورده شرح چند نفرازمردان مشهوررا دادکه بتنهائی یاباتفاق دو یاسه نفر وارد بیابان شدند بدین امیدکه ازآن بگذرندولی نتوانستند عبورنمایندوتشنگی آنهارا ازپا درآورد ولاشه آنها طعمهٔ مرغان‌لاشخوارگردید واستخوان‌های سفیدشان درصحرا بجا ماند .گفتم من یکمرتبه ازخراسان به زابلستان رفتم ومرتبه دیگرازفارس بخراسان سفر کردم ودرآن سفرها ، ازبیابانهای بی‌آب گذشتم .کدخدای آبادی‌گفت آن بیابان‌را که‌تواز آن عبورکردی دارای آب است وبخصوص درفصل‌بهار، آب درآن بیابان فراوان می‌شود ولی این بیابان‌که تومیخواهی ازآن‌عبورکنی آب‌ندارد . اگرقشون توشترسواربودمیترانستی راویه‌های بزرگ پرازآب‌را بارشتران کنی‌که درراه آب داشته‌باشی وازصحرابگذری . اما قشون اسب‌سوار تو، نمیتواند ازبیابانی‌که درپیش‌داری عبورنماید .

گفتم ازاین‌قرارمن‌که تااینجا آمده‌ام باید مراجعت‌کنم زیرا بیابان بدون آب مانع ازعبورمن است . پیرمردکدخدا دست خودرا بطرف مشرق درازکرد وگفت اگرازاین‌جا بخط راست بروی بعد ازدوروز کوهی‌را خواهی دیدکه ازشمال بسوی نیمروز(جنوب) امتداد دارد وهرگاه توقشون خودرا ازدامنهٔ آن‌کوه عبوربدهی‌دوچاربی‌آبی نخواهی شد چون دردامنه‌آن

کوه جوهای آب جاری است وبعد ازاین که دامنه کوه‌را طی کردی بجائی میرسی که از حدود بیابان شصت فرسنگی تجاوز کرده‌ای . آنگاه میتوانی دامنه کوه‌را رها کنی ووارد بیابان‌شوی ودرآنجا آب خواهی یافت .گفتم ای‌مرد سالخورده آیا توراه‌های این حدودرا میشناسی ؟ کدخدا گفت بلی ای‌امیر گفتم آیا موافقت میکنی که راهنمای من‌بشوی ؟ پیرمرد گفت ای‌امیر، خودوپسرم راهنمای تو خواهیم شد وتورا بدامنه‌کوه خواهیم رسانید وآنگاه‌تورا بسوی بیابان میبریم .گفتم اگرتوقشون مرا سالم‌ازبیابان عبوربدهی‌پاداشی خوب دریافت خواهی‌کرد . پیر مردکدخدا گفت وظیفه من و پسرم خدمتگذاری است و آنچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد .

من به‌پیرمرد وپسرش اسب دادم تابتوانند بپای سواران من‌بیایند وپیرمرد برای من حکایت کردبیابانی که‌من‌میخواستم ازآن‌عبور کنم همان‌بیابان معروف‌است که درداستان‌ها گفته‌اند وقشون سلم وطوردرآن بیابان ازبین رفت‌وهرگاه من‌واردبیابان مزبورمی‌شدم ، قشون من نیز مثل قشون‌سلم‌وطورازبین می‌رفت .

پیرمرد بخط مستقیم مارا بسوی‌مشرق بردتااینکه بدامنه کوه رسیدیم وازاوپرسیدم‌آیا شما هم‌موقعیکه میخواهید بفارس بروید ازاین‌دامنه عبورمیکنید وخودرا بفارس می‌رسانید . رد سالخورده جواب‌داد ای‌امیرما جرئت‌نمی‌کنیم‌بتنهائی ازاینجاعبورکنیم زیرا این‌راه ،دزد گاه است . اکنون‌که توبایك قشون بزرگ ازاین‌جا عبورمیکنی‌کسی جرئت ندارد بتوحمله‌ور شود ولی اگرتنهاباشی یاباکاروان‌کوچك ازاین‌جا عبورکنی موردحمله قرار خواهی‌گرفت و راهزنان مالت‌را میبرند وتورا هم بقتل‌میرسانند .گفتم مگراینجا حاکم ندارد تاآن‌که برای ازبین‌بردن دزدها اقدام‌کند . مردسالخورده گفت ازروزی که من‌بخاطردارم این‌حاکم‌دراین‌جا برای‌کوتاه‌کردن دست‌راهزنان اقدام نکرده است. قسمت پائین‌این‌کوه‌ها بهزابلستان میخورد وقسمت بالای آن به (غور) وافغانستان اتصال پیدامیکند واین‌وسط ، بی‌صاحب‌است‌وهرکس بتنهائی ازاینجاعبورکند بقتل‌می‌رسد .

حرکت ما دردامنه‌کوه‌ها بسته‌بود بمواضع آب‌وطوری میرفتیم که بتوانیم درهرجا که آب هست اتراق‌کنیم . بااین‌که پیرمرد می‌گفت جرئت‌نمیکرد بتنهائی ازآن‌منطقه عبورنماید همه‌جارا می‌شناخت .من‌ازاوپرسیدم‌توکه ازاین‌جانیامدی چگونه این‌دشتها وکوه هارا بخوبی می‌شناسی ؟ پیرمردگفت ای‌امیرمن‌درموقع‌کودکی وآغازجوانی چوپان‌بودم وگوسفندان‌خودرا دردامنه این‌کوه‌ها می‌چرانیدم . پرسیدم آیا درآن‌موقع این‌جا امن‌بود واگرامن‌نبود تو چگونه‌گوسفندان خودرا دردامنه‌های این‌جا می‌چرانیدی . مردسالخورده‌گفت ای امیردرآن موقع بیرجند رقائن حاکمی‌داشت باقدرت‌ودلیروطوری راهزنان‌را ترسانیده بودکه‌کسی‌جرئت نمیکردگوسفندان مرا بیغماببرد وراهزنان میدانستندگوسفندانی که‌من‌میچرانم ازحاکم‌بیرجند وقائن است .

یکروزهنگام ظهربه‌نهری رسیدیم که ازکوه فرود می‌آمد وسربازان من نزدیك آن‌نهر اتراق‌کردند . من‌قدری‌ازنهرفاصله گرفتم وبعد از ادای نمازبه‌خیمه خودرفتم‌که استراحت‌کنم ویکمرتبه یك‌مار بمن‌حمله‌ورشد وقبل‌ازاین‌که من‌بتوانم آن‌جانورمهلك‌را بقتل برسانم مرا

گزید. مار، بالای قوزك چپ من نیش زد وقبل‌ازاین‌که بتواندبگریزدمن‌بالگدکمرش‌راشکستم وملازمانم آن جانوررا بقتل رسانیدند. هنگامی‌که مارمرا نیش‌زد، جزیك سوزش کوچك، مثل این‌که خاری درپافرو برود احساس دیگری نکردم ودرد ناشی ازنیش مار، درقبال زخم هائی‌که من درمیدان‌های جنگ خورده بودم قابل نبود. معهذا پیرمردراهنمارا احضارکردم ولاشه ماررا باونشان دادم‌وگفتم این جانورمرا نیش زده‌آیانیش آن خطرناك‌است یانه؟مرد سالخورده ازمشاهدهٔ لاشهٔ مارحیرت ووحشت‌کرد وگفت ای‌امیر، این‌مار ازنوع مارهای(کبچه) است واگرکسی‌را بزند وفوری، محل نیش‌را نشکافند ونمکند، مارگزیده خواهد مرد.

گفتم ازاین قراراجل من رسیده ومن دراین‌جا زندگی را بدرود خواهم‌گفت. پیرمرد بانك‌زد فوری طناب بیاورید. طناب آوردند ومردسالخورده پای‌چپ مرادرنیمه ساق‌پا محکم بست وگفت برای این‌پای ترابستم‌که زهرماربدل نرسد. آنگاه خنجر مرا گرفت ومحل نیش ماررا باخنجرشکافت ودهان راروی شکاف‌گذاشت وشروع بمکیدن‌کرد. لحظه‌به‌لحظه خونی‌را که دردهانش جمع شده‌بود بیرون می‌ریخت ومن ازاوپرسیدم برای چه‌این‌کار رامیکند. وی درجواب‌گفت برای این‌که زهرازبدن توخارج شود. ازظهرکه من‌گرفتارنیش مارشدم تاهنگام نمازعصر، آن مردبی‌انقطاع محل زخم رامی‌مکید وخون را ازدهان بیرون مـی‌ریخت. درآن موقع حس‌کردم‌که تب‌کرده‌ام وبه‌پیرمرد گفتم آیامارگزیده تب میکند؟ مردسالخورده گفت‌بلی ای‌امیر ودرحال تب میمیرد.

گفتم من ازمرگ بیم‌ندارم وپیوسته مرگ رااستقبال‌کرده‌ام. پیرمرد گفت من‌چون‌پای تورا باطناب بستم ومانع ازاین شدم‌که زهربدل توبرسد ومحل نیش ماررا شکافتم و زهـر را مکیدم وبیرون آوردم تونخواهی‌مرد واین‌جا بمان تاوقتی‌کـه معالجه شوی. آنگاه پیرمرد راهنماابراز کرد امروز، وقتی من واردخیمه توشدم ولاشه مارکبچه رادیدم بسیار حیرت‌کردم برای اینکه دراین هوای‌گرم مارازسوراخ خودبیرون نمی‌آید. درپشت این‌کوه مار (کبچه) بمقدار زیادوجود دارد ولی هیچیك ازآنها درموقع‌گرما ازسوراخ خارج نمی‌شوند ومارآنقدر ظریف است‌که اگردرمعرض آفتاب تابستان وصحرا قراربگیرد، میمیرد ومن نمیدانم این‌مار که بتونیش‌زد چگونه واردخیمه‌ات‌گردید.

مدت سه‌روز من درآنجاکه مارمراگزیده بود توقف‌کردم وروزسوم تب قطع شدودرآن سه‌روزپای چپ‌من طوری متورم شده بودکه‌گوئی یك‌مشك پرازآب است ولـی بعدازآن ورم پاتخفیف یافت ومن توانستم سواربراسب شوم وازآن‌جا براه‌بیفتم.

مردسالخورده می‌گفت‌که مارکبچه تخم‌میگذارد وروی‌تخم میخوابد وهرباراز‌پنج تاسی توله مارازتخم‌ها خارج می‌شود وبهمین‌جهت است‌که درپشت آن‌کوه‌ها مارهای‌کبچه ازمورچـه فراوانتر می‌باشد. بعداز این‌که ازآنجا براه افتادیم من هرزمان‌کـه میخواستم وارد خیمه خود شوم دقت می‌کـردم تااین‌کـه گـرفتار نیش مار نشوم و پیرمرد همچنان بـراهنمائـی ادامه داد.

کوه‌هائی‌که ماازدامنه آنها عبورمیکردیم رنگارنگ بود ومامیدیدیم‌که بعضی از آنها به‌رنگ سبزوبرخی برنگ زردوبعضی‌هم نارنجی می‌باشد. درهیچیك ازآن‌کوه‌ها درخت ندیدم وحال‌آنکه درکوه‌های استراباد ومازندران وگیلان درخت بمقدار زیادیافت می‌شد. بااین‌که

کوهها درخت نداشت دارای آب بود ونهرهای کوچك آب، از کوهها خارج میگردید ودردامنه کوه جریان پیدامی کرد وهمه آنها دربیابان ازبین رفت. یك روز که کنار یك نهر اتراق کرده بودیم من درنهرسنگ ریزه زردرنگ دیدم وتصور کردم که طلامی باشد مردسالخورده که راهنمای ما بود مرا ازاشتباه بیرون آورد وگفت آن سنگریزها مطلااست نه طلا ولی دربعضی ازکوهها که ما ازدامنه های آنها گذشتیم طلا وجود دارد .

پس از این که از دامنه کوهها عبور کردیم راهنمای سالخورده وپسرش مرا بمنطقه ای رسانیدند که درجنوب بیابان لم یزرع وغیرقابل عبورقرارگرفته بود. درآنجا پیرمرد بمن گفت اینك توای امیر درنقطه ای هستی که می توانی ازراه صحرا بفارس بروی و دیگراسبهای تودر بیابان ازتشنگی تلف نخواهند شد گفتم آیاتو ازراهی که آمدیم مراجعت خواهی کرد مردپیر گفت ای امیرمن جرئت ندارم که ازآن راه برگردم زیرادزدان من وپسرم راخواهندکشت واگر تو بمن کمك کنی من ازراه بیابان لم یزرع به(رباطخان) مراجعت می نمایم .

پرسیدم آیامی توانی ازراه بیابان خشك به (رباطخان) برگردی. آن مردگفت بلی ای امیرچون ما باشترمراجعت خواهیم نمود وشتردرراه بیابان بیش ازیکمرتبه آب نمیخورد و من میتوانم آب راباخود ببرم. من برای آن پیرمردخدمت گزار وپسرش چندشترفراهم کردم ومبلغی پول برسم پاداش به پدر وپسردادم وآنگاه بسوی فارس بحرکت درآمدم .

ازآن ببعد برای آب دوچار مضیقه نشدم چون هرچند فرسنگ یك منبع آب بود وما می توانستیم اسبها را سیراب کنیم. آذوقه وعلیق هم بقدرکافی بدست می آمد تااین که بفارس رسیدم .

درآنجا کلانترنزد من آمد وبتفصیل چگونگر قتل پسرم (شیخ عمر) راباطلاعم رسانید و گفت قاتل پسرتو، افراد قبیله (بویر) هستند وآنها بعدازقتل (شیخ عمر) بکشورخودمراجعت کردند. کشورآنها منطقه ایست مشجروجنگلی دارای آب فراوان ودرآن منطقه هرکماندار(بویر) یك یل است وهیچکس درآنجا نمی تواند باقبیله (بویر) پیکارکند بطوری که غلبه نماید. من برای خیرخواهی میگویم که تواگربکشور (بویر) بروی قشون خود را بهلاکت خواهی رساند وکسی درخودکشور (بویر) ازعهده افرادآن قبیله برنمی آید. گفتم راجع باین موضوع فکر خواهم کرد وتصمیم خودرا بعد، آشکار خواهم نمود .

آنگاه راه شیراز را پیش گرفتم وپس ازورود بآن شهرتحقیق کردم که بدانم آیا آنچه (کلانتر) شیرازگفته حقیقت دارد یانه؛ اتفاق می افتدکه مردی بادیگران دشمن است و برای اینکه وسیله محوآنان رافراهم کند آنها رامتهم بقتل می نماید ومن لازم میدانستم که قبل از جنگ راجع بآنچه کلانترشیرازبمن گفته تحقیق نمایم واگرحقیقت داشت، درصدد برآیم که از ازقبیلهٔ (بویر) انتقام بگیرم، بعدازاین که تحقیق کردم معلوم شدکه گفتهٔ کلانتر شیراز صحیح است و(شیخ عمر) راافراد قبیله (بویر) بقتل رسانیده اند وبعدازمرگش جنازه وی را در دشت نرگس بامانت گذاشتند تااین که من محل قبرش رامعین کنم

بااینکه ازسفر اول من به شیراز مدتی نمیگذشت چندتن ازعارفان که من در شیراز باآنها مباحثه کرده بودم زندگی را بدرودگفتند . ازجمله محمدشیرازی، شمس الدین ملقب به حافظ که گفتم نتوانست قرآن را ازآیات انتها بسوی ابتدا بخواند ومن خواندم

زندگی را بدرود گفته بود .

(صباح‌الدین یوسف سنبلی) هم درقید حیات نبود . لیکن شیخ (حسن بن‌قربت) و (زکریا فارسی معروف به واقف) حیات داشتند ونزد من‌آمدند ومن بهریك ازآنهـا مبلغی زر دادم اما مجال نداشتم که مثل مرتبه اول که به شیراز رفتم مجمعی ازعارفان تشکیل بدهم وباآنها مباحثه کنم .

درشیراز خودرا برای حمله به‌کشور (بویر)آماده کردم . بمن گفتندکـه سرزمین (بویر) یك نوع‌کوه است اما کوهی بسیار طولانی وعریض که یك‌کشور را بوجودآورده ودر آن‌کوه ،آنقدر درخت وجود داردکه دربعضی ازمناطق‌آفتاب برزمین نمی‌تابـد . بمن‌گفتند که درکشور (بویر) صدها رودخانه ونهرآب جاری است واگر سکنه (بویر) مبادرت‌بفلاحت کنند مردمی توانگر خواهندگردید ، لیکن‌آنها مبادرت بفلاحت نمی‌کنند وترجیح میدهند که بکشور های اطراف دستبرد بزنند تااینکه معاش خویش را تأمین نمایند ، (شیخ عمر) پسر منهم قربانی چپاول شد وافراد قبیله (بویر) میخواستند هرچـه دارد به یغما ببرند و چون پسر من مردی نبودکه تسلیم‌گردد باآنها پیکارکرد وبقتل رسید .

باز بمن‌گفتندکه‌کشور (بویر) فقط دوراه دارد و ازیکی ازآن دوراه بـاید وارد کشور مزبور شد. درسایر قسمت‌هاکشور مزبور محاط ازکوه است وآن دوراه هم باریك می‌باشد. اگر یك عده ازافراد قبیله (بویر)آن دوراه را بگیرند محال است یك قشون بتواند خودرا به سرزمین (بویر) برساند وسکنه‌آنجا را مغلوب‌کند .

باهریك ازمردان مطلع‌که راجع بکشور (بویر) مشورت نمودم مرا ازرفتن بآنجا منع‌کردند وگفتند قشون خودرا درمعرض هلاکت قـرار خواهی داد آنهم مشروط براینکـه بتوانی وارد (بویر) شوی . این بودکه درصدد برآمدم افراد قبیله مزبوررا فریب بدهم. من بوسیله سربازان خود وعده‌ای ازسکنه‌شیراز شهرت دادم کـه قصد دارم پول و جواهر خود را باصفهان بفرستم وخود درفارس بمانم . شهرت مزبور طوری داده شدکه حتی سربـازان من باورکردند تاچه رسد به شیرازیها .

بعد،کاروانی را براه انداختم‌که پانصـد اسب و شتر داشت و خط سیرکاروان را طوری معین نمودم‌که ازنزدیکی‌کشور (بویـر) عبورکند وافرادآن قبیله بتوانند به‌سهولت کاروان مراموره دستبرد قراربدهند. من‌کاروان را طوری براه انداختم‌کـه سربازان مسلح با کاروان نبودند وفقط چند سرباز راگماشتم‌که باکاروان بروند تاافراد (بویر) حیرت‌ننمایند کاروانی‌که زر وگوهر حمل می‌نماید چرا مستحفظ ندارد .

بعد ازاینکه وسائل بحرکت درآوردن‌کاروان فراهم‌گردید، عده‌ای ازسواران‌زبدهٔ خودرا مأمورکردم‌که وقتی افراد قبیله (بویر) به‌کاروان حمله‌ور میشوندکه آنرا مورد غارت قراردهندآنهارا محاصره نمایند. اما خونشان را نریزند زیرا من میل داشتم که افراد قبیله (بویر) را زنده دستگیرکنم تابعد بتوانم برای ورود بکشور (بویر)آنهـا را مورد استفاده قراردهم. نقشه من بموقع اجراگذاشته شد وبطوری‌که پیش‌بینی مینمودم نزدیك هزار نفر از افراد قبیله (بویر)که همه پیاده بودند به‌کاروان حمله‌ور شدند و هنگامی‌که میخواستند اسب ها واستر‌های‌کاروان را بابارها ببرند سواران من،آنان را محاصره کردند وهمه را دستگیر

نمودند وکاروان که بظاهر میباید باصفهان برود مراجعت کرد.

من امر کردم که اسراء را مورد تحقیق قراربدهند وبدانندکه آیا غیر اردوراه معروف، که برای ورود بکشور (بویر) وجود دارد راه های دیگر هست که بتوان ازآنها بآن سرزمین رفت؟ پس ازتحقیق معلوم شد راه های دیگرهم برای ورود بکشور (بویر) وخروج ازآنجا هست لیکن آن راه‌ها، راه بزکوهی می‌باشد وانسان نمی‌تواند ازآن عبور کند مگر بااستقبال ازخطرسقوط ازکوه ومرگ وشرط عقل وحزم اینست که ازهمان دوراه وارد سرزمین (بویر) شوند یاازآن خارج گردند.

مرتبه‌ای دیگر درفارس دستوردادم که داروبسازند (درقدیم درشرق باروت راباسم دارو میخواندند- مارسل بریون) من میدانستم که برای ورود بسرزمین (بویر) باید از دو وسیله استفاده کرد. یکی ازاسراء و دیگری ازدارو. من یقین داشتم که سربازان (بویر) دلیرتر از سربازان پادشاه (غور) نیستند معهذا جنگجویان پادشاه (غور) براثراحتراق دارو ازپادرآمدند وباحتمال زیاد سلحشوران (بویر) هم ازدارو ازپا درمی‌آیند وسائل ساختن داروودر فارس وجود داشت وبعدازاینکه دارو ساخته‌شد دستوردادم که آنرادر کیسه‌های چرمی جابدهند وبرسرکیسه فتیله‌ای نصب نمایند وفتیله عبارتست از ریسمانی باریك که آنرا بادارو می‌آلایند تااین‌که بسهولت آتش بگیرد وبعدازاین‌که آتش از فتیله بدارو رسید متحرق می‌شود.

قسمتی از سواران خودرا خارج ازسرزمین (بویر) متوقف کردم و بقسمتی دیگر دستور دادم که پیاده شوند واسب‌های خود رابهمقطاران بسپارند چند نفر ازسردارانم بمن گفتند چون کشور (بویر) دارای دومدخل است بهترآنکه ازهردو مدخل حمله کنیم تااین‌که نیروی مدافعه سلحشوران (بویر) متفرق گردد ونتوانند پایداری نمایند. ولی من نمیخواستم سربازان خود را بکشتن بدهم وگفتم در آغاز، ازیك مدخل مبادرت بحمله‌میکنم و حمله‌من آزمایش است اگر نتیجه آزمایش منفی‌شود همان بهتر که ازیك‌مدخل حمله‌نمائیم تااین‌که عده‌ای کمتراز سربازانم بقتل‌برسند واگر نتیجه‌آزمایش مثبت گردید می‌توان ازمدخل‌دیگر نیزحمله نمود.

پس‌ازاینکه مقدمه ووسیله حمله فراهم‌شد امر کردم‌که اسیران (بویر) را جلوبیندازند، تااین‌که سلحشوران (بویر) نتوانندبسوی سربازان ما تیراندازی کنند و اگر کردند، همقطاران خودآنها کشته‌شوند درعقب اسیران (بویر) عده‌ای ازسربازان‌ما حامل کیسه‌های دارو (باروت) حرکت‌می‌کردند و آنها موظف بودندکه فتیله کیسه‌هارا آتش بزنند وآنهارابسوی‌جنگجویان (بویر) پرتاب‌نمایند وآنهارا ازسرراه بردارند تااین‌که قشون من بتواند واردکشور (بویر) شود. خودمن بااولین دسته که به‌کشور (بویر) حمله‌ور شد براه افتادم تااین‌که وضع‌میدان‌جنك را ببینم.

ممکن‌بودکه من، ازروی‌گزارش صاحبمنصبان خوداز وضع‌میدان جنك آگاه شوم ولی آزموده بودم که رؤیت میدان‌جنك، ازطرف خودمن و استنباط وضع‌آن چیزدیگر است ومن‌چیزهائی را می‌بینم ومی فهمم‌که صاحبمنصبانم‌نمی‌بینند یااین‌که مشاهده می‌کنند ولی نمی‌فهمند.

دسته اول‌که مبادرت بحمله‌کردند مغفربرسروخفتان در برداشتند تااینکه بتوانند در قبال تیراندازی سلحشوران بویر جلوبروند. ما پیاده براه افتادیم واز یك‌راه بالنسبه هموار ولی سربالا صعود کردیم وهمین‌که بمدخل سر زمین (بویر) رسیدیم باران تیر، برما باریدن

گرفت اگر مادارای منفروخفتان نبودیم بهلاکت می‌رسیدیم و سلحشوران (بویر) بدون ترحم بهموطنان‌خودکه پیشاپیش مامی‌رفتند تیراندازی می‌کردند عده‌ای کثیر ازاسیران به هلاکت رسیدند یامجروح شدند وافتادند ونتوانستند برخیزند .

ولی‌مازیرباران تیر جلو می‌رفتیم ومن‌مقابل‌خودمان کسی‌را نمیدیدم وحتی‌یك کماندار رامشاهده نمیکردم و متوجه گردیدم آنهائی‌که تیراندازی می‌کنند ازبالای درخت‌ها مارا به‌تیر می‌بندند. کمانداران (بویر) وسط‌شاخه‌ها جاگرفته‌بودند وبچشم نمی‌رسیدند وباداشتن حفاظ ، به‌آسودگی‌بسوی‌ما تیرمی‌انداختند. کیسه‌های‌چرمی‌ما که‌پراز باروت‌بود، بطورموقت، بی‌فایده‌شد وکسی‌دیده نمی‌شد تاما‌آن کیسه‌هارا بسوی آنان پرت‌نمائیم.

گفتم‌که گزارش صاحبمنصبان من، ارزش‌آنرا ندارد که خودمن میدان‌جنگ را ببینم و هرقدرگزارش آنهادقیق باشد بپایهٔ استنباط شخصی‌من‌نمی رسد. درآن‌موقع اگر من در میدان جنگ‌حضورنمیداشتم ووضع آنجارا نمیدیدم‌نمی‌توانستم برای خنثی‌کردن اثر تیراندازی‌چاره بیندیشم. وقتی متوجه‌شدم‌که تیراندازان (بویر) درون‌درختان جاگرفته اند ودرپناه شاخه‌ها بسوی‌ما تیراندازی میکنند وآنها،مارا می‌بینند ولی‌ما آنهارا مشاهده نمی‌نمائیم بخودگفتم چه تفاوت‌است بین‌تیراندازی که‌بالای درخت،درون شاخه‌ها جاگرفته باکمانداری‌که بالای حصار یك‌قلعه مکان دارد وبسوی‌ما تیراندازی می‌کند. اگرما حصارقلعه‌را ویران‌کنیم‌آن تیرانداز رافرودخواهیم‌آورد ودر هرصورت بازوان اورا برای‌تیراندازی از کار خواهیم انداخت اگر مابتوانیم درختان‌را سرنگون‌کنیم تیراندازان (بویر) رااز بالای اشجارفرود خواهیم‌آورد و راه‌را برای‌عبورقشون خواهیم‌گشود . من‌فکرکردم‌که آیاحصاریك قلعه‌محکم‌تر واستوارتراست یادرختهای جنگل که‌آنجا روئیده بود. ازوضع‌درختها می‌فهمیدم‌که درختهای جنگلی‌است‌وبا دست انسان کاشته نشده ومن نمیدانستم که آیا خواهیم توانست آن درخت ها را سرنگون نمائیم‌یانه؛ تاآن‌روزمن کیسه‌های باروت‌را برای سرنگون کردن درختهابکار نبرده بودم و نمیدانستم که آیا می‌توان درخت را بوسیله احتراق باروت سرنگون کرد یانه ؛

به‌باروت اندازان‌گفتم فتیله‌ها را مشتعل‌کنند وکیسه‌های باروت‌را بسوی درختها پرتاب نمایندشایددرخت‌هاسرنگون گردد ومااز‌مزاحمت‌تیراندازان (بویر) آسوده شویم آنهافتیله‌ها را مشتعل کردند وکیسه‌های چرمی پرازباروت را بسوی‌درخت‌ها پرتاب نمودند کیسه‌هایکی بعدازدیگری محترق‌گردید و دودی چنان‌انبوه بوجود آمدکه آسمان راتاریك نمود ونفس‌را درسینه‌ها حبس‌کرد ومن‌دچار سرفه‌ای شدید شدم ولی‌چون نسیم می‌وزید، دود باروت متفرق گردید وآنگاه من‌باحیرت زیادمشاهده نمودم‌که ازدرخت‌ها‌شعله برمیخیزد.

غیراز چنددرخت کم‌قطر، سرنگون نشده‌بود امااز‌تمام درختها شعله‌برمی‌خواست‌ومعلوم می‌شدکه درخت‌های جنگل‌ازنوع درختهای‌روغن‌دار وچرب‌است‌لذابراثر احتراق باروت‌مشتعل شد. ماطوری‌از آن‌واقعه غیرمترقبه حیرت‌کردیم‌که مات و مبهوت، مشتعل شدن درختان را می‌نگریستیم. تیراندازان (بویر) براثر ایجاد حریق دست‌از تیراندازی برداشتند وبعضی‌از آنهاباشتاب ازدرختان فرود آمدند وگریختند. حریق‌رفته‌رفته وسعت گرفت و حرارت‌آتش آنچنان شدت‌کرد که‌مامجبورشدیم به‌قهقرا برویم.

یکوقت من دیدم‌از طرف راست وچپ، تاآنجاکه چشم می‌بیند ازتمام درختها آتش

برمی‌خیزد ودروسط، ارتفاع‌شعله آتش نزدیك سی‌ذرع بود . ازآن‌حریق موحش طوری‌دود برمیخاست که آفتاب راپوشانید وفضا تاریك گردید ومن‌در آن روز آتش جهنم راباچشم‌های خوددیدم . یك‌پرنده نمی‌توانست از وسط آن حریق عبورکند تاچه رسد بیك انسان و باهیچ وسیله نمی‌شد آن آتش جهنم را خاموش کرد. بر اثر آن‌آتش سوزی جنك‌متوقف شد ومن با اینکه از مشاهده آن حریق بزرگ حیران بودم ، متوجه شدم که درهرنقطه که درختهای جنگلی روغن دار وجود داشته باشد، می‌توان بوسیله آتش راه را گشود وهرگاه یکصد هزار سلحشور وسط درختها قرارگرفته باشند همیکه‌آتش‌شروع شدچاره ندارند جز اینکه بگریزند یااینکه آنقدردرآتش بمانند تابسوزند.

مدت ده‌روزجنگ متارکه شد ودرتمام آن مدت ازسرزمین(بویر) که نسبت بکشور فارس خیلی ارتفاع دارد ،شعله برمیخاست . بعد ازده‌روزچون تمام درخت های‌روغن دار در منطقه‌ای وسیع سوخت وازبین رفت ، شعله خاموش شد ولی تاده روزدیگر اززمین تف‌آتش برمیخاست‌وقشون من‌نمی‌توانست ازآن سرزمین عبور کند . آنگاه بعلت‌اینکه سرزمین(بویر) بلند است و در آنجا بیش از تمام قسمت‌های کشورفارس باران می بارد ، باران بارید وتف آتش سردشد و ما توانستیم وارد سرزمین (بویر) شویم و از روی توده‌ای از خاکستر عبور کردیم .

هیچکس جلوی مارا نگرفت برای‌اینکه دیگر درآنجا پناهگاهی‌نبود که‌جنگجویان (بویر)بتوانند درپناه آن‌قراربگیرند وبسوی ماتیراندازی‌کنند. قبل از اینکه جنك‌من با سلحشوران (بویر) آغازگردد شنیده بودم که‌بهشت زمین کشور(بویر) است وبعد ازاینکه وارد آن‌سرزمین‌شدم‌دریافتم آنچه راجع بطراوت وصفای‌بویر میگفتند‌درست‌بود.

پس از اینکه‌ما ازتوده خاکسترعبورکردیم وارد سرزمین مستورازعلف‌شدیم ودانستیم که آنجا مرتع طبیعی‌است .

مادرکناررود جیحون دارای‌مرتع‌های طبیعی‌هستیم وپیوسته‌درآن مرتع‌ها گله‌های اسب وگوسفند ودربعضی ازجاها گله‌های‌گاو میچرند. مرتعی‌که درسرزمین(بویر) مقابل‌ما پدیدار بود باندازه یك فرسنگ طول داشت ومن درآن حتی یك‌گوسفند ویك اسب ویك گاو ندیدم. معلوم می‌شد که سکنه سرزمین (بویر) ازپرورش دام بی‌اطلاع هستند یااینکه چون‌میدانند ما درکشورشان پیشرفت می‌کنیم دام خود راازآن مرتع خارج کرده‌اند. وقتی به‌آن مرتع رسیدیم (قره خان) راکه ازصاحب‌منصبان دلیرمن بود مامورکردم‌که برود واسبهائی راکه در جلگه پائین‌گذاشته‌ایم بیاورد . ما ازاین‌جهت اسبها را درجلگه پائین‌گذاشتیم‌که میدانستیم راهی‌صعب در پیش داریم ولی بعد ازآتشسوزی‌که‌جنگل ازبین‌رفت وراه هموار شدنگاهداشتن اسبها در جلگه پائین دور ازمصلحت جنگی‌بود چون‌من‌میدیدم‌که زمین هموار است‌وما در زمین هموار می‌توانیم سواربراسب راه بپیمائیم وهمچنین سواربر اسب‌بجنگیم .

به(قره‌خان) سپردم‌که علیق اسبها رااز پائین بیاورد وبا اینکه در سرزمین (بویر) مرتع بود من نمیخواستم‌که اسب ها را باعلف مرتع سیرنمایم. زیرادرسفرهای‌جنگی ودرموقع جنك باید به‌اسب‌ها علوفه‌خشك‌دادوگرنه براثرعارضه شکم‌ازراه پیمائی‌بازمیمانند.

بعد از اینکه اسبها راازپائین آوردند ، سرعت‌راهپیمائی ما زیاد شد وماکماکان از

یك سرزمین مسطح ومستورازعلف عبور میکردیم . من فهمیدم کـه جنگجویان(بویر) درآن زمین مسطح بما حمله‌ورنمیشوند . زیرامیدانند اگر درآنجا بما حمله نمایند نابود خواهند گردید . من پیش‌بینی می‌نمودم که آنها منطقه‌ای را برای جنگ انتخاب‌خواهندکردکه‌جنگلی یاکوهستان باشد . دو روزبعد از راهپیمائی درمنطقه (بویر) بیك رودخانه پرآب رسیدیم با اینکه فصل بهار وطغیان آب نبود وقتی ازآن رود عبورمی‌کـردیم آب نزدیك شکم اسبها می‌رسید ومن‌متوجه شدم که درفصل بهار نمیتوان ازآن عبورکرد مگربازورق.

بمن گفتند دو روددیگر در منطقه (بویر) هست که‌همان‌گونه‌پرآب می‌باشد وبااینکه آب رودخانه مزبور بدوساحل سوار میشد من در طرفین رودخانه اثـری از کشت زار وباغ میوه‌دار ندیدم و گفته‌شدکه سکنه‌سرزمین بویراززراعت بی‌اطلاع هستند وهرگزگاوآهن وبیل‌را بکار نبرده‌اند وهیچیك ازسلاطین فارس نتوانسته‌اند آنها راکشاورزکنندمن‌هم علاقه‌ای‌نداشتم که سکنه‌سرزمین(بویر) راکشاورزنمایم‌وآمده بودم که آن‌ها را بمکافات عمل‌برسانم.

همان روزکه آن رودپرآب نمایان شد وما از آن‌گذشتیم طلایه خبرداد که بیك‌منطقه کوهستانی رسیده و هنوز نمیداند که‌آیا قابل عبورهست یانه؟ ساعتی بعد از سوی طلایه خبر رسید که آن‌کوه بطور مستقیم قابل عبور نیست و امیدوار می‌باشدکه آنرا دور بزند. آنگاه خبری دیگر از طلایه رسید مشعر براین‌که در طرف مشرق آن‌کوه معبری وجود دارد لیکن جنگجویان (بویر) آن معبر را مسدود کرده‌اند و نمی‌توان ازآن‌گذشت زیرا ارتفاعـات را در دست دارند و ممکن است‌که سنگ ببارند و تمام سربازان طلایه براثر سقوط سنگ بقتل برسند.

به‌طلایه دستور دادم‌که نزدیك معبر مزبور متوقف شود و (قره‌خان) رابا دوهزارسوار فرستادم که‌وضع آن معبر راببیند و مشاهده کند که آیا قابل عبور هست یانه؟ وقتی عده‌ای سلحشور، در یك معبر کوهستانی ، ارتفاعات آنرا اشغال می‌کنند و خود را آماده می‌نمایند که سنگ همان‌کوه را برسر مهاجمین ببارند، بایدآنها را از ارتفاعات دورکرد. اگرسردار مهاجم نتواند مدافعین را از ارتفاعات دور کند باید تمام منطقه کوهستانی را محاصره نماید تاکسانی‌که ارتفاعات رااشغال‌کرده‌اند ازگرسنگی و تشنگی بمیرند. فارسی‌هائی‌که بامن‌بودند می‌گفتند که محاصرهٔ منطقه‌کوهستانی فایده ندارد. چون درآن‌کوه،آب هست و شکارهم‌وجود دارد و از آن دوگذشته در قسمت‌هائی ازکوه، بلوط جنگلی بمقدار زیاد یافت می‌شود ومردم (بویر) میوه بلوط را بین دوسنگ آرد می‌کنند و نان طبخ می‌نمایند. و از علل‌اصلی پرهیز آنها از زراعت اینست‌که هرگز خود را نیازمند نان گندم ندیده‌اند تامبادرت به‌کشت گندم کنند و نان بلوط در ذائقه آنها باندازه نان‌گندم لذت دارد.

قره‌خان بمن‌گفت ای امیر، اگرتودستوربدهی من باسربازان خود ازاین راه خواهم گذشت .گفتم من دردلیری توتردید ندارم ومیدانم‌که شجاع هستی وسربازانت هم مثل تودلیر می‌باشند . ولی نمیخواهم سربازان تورا بکشتن بدهم . من اگرسربازان تورا فداکنم نه فقط سرداری‌دلیرمانند تو، وسربازان شجاعت‌راازدست‌خواهم داد بلکه این راه‌که اکنون بازاست مسدودخواهد شد . زیرا سنگهائی‌که‌ازبالامیاندازند همه‌رابقتل خواهد رسـانید ولاشه‌سربازان واسبها ، راه‌را مسدود خواهد نمود . لذا باید چاره‌ای دیگرکرد .

وقتی نظر ببالا میدوختیم حتی یك تن‌ازافراد قبیله (بویر)را نمیدیدیم . آنها در شکاف‌های سنگها خودرا پنهان کرده بودند اما من‌می‌دانستم‌که آماده هستند تاروی ما سنگ بباریند . افراد قبیله (بویر) طوری نامرئی بودندکه (قره‌خان)گفت شاید دراین‌جا نباشند . لیکن قبل ازاین‌که من (قره‌خان) را جلوبفرستم ، طلایه حضورآنهارا خبرداده بود . (قره‌خان) گفت ای‌امیر، من برای آزمایش بابیست داوطلب ازاین معبرعبورمیکنم . اگربرما سنگ باریدند معلوم می‌شودکه بالای‌کوه حضوردارند واگر سنگ نباریدند تومی‌توانی باقشون خود از این جا بگذری .

گفتم (قره‌خان) مردم اینجاصدها سال است‌که دراین‌کشورسکونت دارند وازمقتضیات این‌جا بهتر از من و تو مطلع هستند . شاید بیش از پنجاه بار، یك قشون ، مقابل این معبر متوقف شده وافراد (بویر) فرمانده قشون را فریب داده اند . (قره خان) گفت ای -امیر چگونه فرمانده قشون را فریب داده اند . گفتم وقتی یـك عده معدود ازاین‌گذرگاه عبورکردند ، روی‌آنها سنك نباریدند تافرمانده قشون‌گول بخورد وتصورکند کسی بالای‌کوه نیست وتصمیم بگیرد قشون‌خودرا ازاین معبرعبوربدهد . اما هنگامی‌که‌قشون بحرکت درآمد باساقط‌کردن سنگهای بزرگ تمام سربازان را معدوم کرده‌اند. من نمیگویم بطورحتم این‌طورشد اما بعید نیست‌که (بویر) ها بااین حیله چندین قشون را دراین‌جا ازبین برده باشند .

(قره‌خان)گفت ای‌امیر، خداوند بتوهوش واستعدادی داده‌که مافوق هوش افراد عادی است. بهمین جهت ، همه‌چیزرا پیش‌بینی میکنی ولی من عقیده دارم‌که هنوزقشونی‌که‌ازخارج آمده باشد بپای این‌کوه نرسیده تا(بویر) ها برسربازان‌آن قشون سنك ببارند وهمواره‌سکنه این‌کشور، درجنگلی‌که آتش‌گرفت ، جلوی قشون بیگانه‌را گرفته‌اند .گفتم این اندیشه‌ایست قابل قبول ولی این مرتبه‌چون (بویر)ها نتوانستند درآن جنگل جلوی مارا بگیرند وحریق آنرا ازبین برد، دراین‌جا جلوی مارا می‌گیرند. (قره‌خان)گفت ای‌امیر، اجازه بده‌که من‌با بیست داوطلب ازاین جاعبورکنم ازدوحال‌خارج نیست یابرما سنگ میبارند ومابقتل‌خواهیم رسید یاسنگ‌سقوط نخواهدکرد ومااز‌این معبرخواهیم‌گذشت.حتی‌اگرافراداین‌کشورقصد داشته باشند مارافریب بدهند وازباریدن‌سنك روی ماخودداری نمایند بازبیست تن‌ازسواران تواز این گذرگاه عبورکرده ،خود رابه‌آنطرف معبررسانیده‌اند .

بعدازاین‌گفته (قره‌خان) باانگشت‌گذرگاه رانشان داد وگفت ای‌امیر، اگردرگذشته، قشونی ازاین معبرمی‌گذشت وبه سربازانش‌سنك میباریدند استخوان آنها دراین‌گذرگاه بچشم می‌رسید درصورتی‌که حتی یك‌استخوان دراین‌جانیست .گفتم بعید نیست‌خود(بویر)ها‌استخوان اموات رااز‌این‌جا برداشته باشند.آنگاه موافقت‌کردم که(قره‌خان) بابیست داوطلب بتاخت، ازآن‌گذرگاه عبورکند تابفهمم آیاسنك برسرشان باریده می‌شودیانه؟

چون (قره‌خان) صاحبمنصبی دلیربود من‌میل‌نداشتم اورادر معرض خطری که فایده جنگی آن، بسیارکم است قراربدهم لیکن میدانستم‌اگرخوداودر رأس داوطلبان،ازآن‌گذرگاه عبورنکند سربازانش ازبیم سنگسارشدن، جرئت نمی‌کنند ازآنجابگذرند . (قره‌خان)بانك زد من‌بیست داوطلب مرگ‌میخواهم که‌بامن ازاین‌گذرگاه عبورنماید. هرکس‌که‌ازصف‌سواران

جدا می‌شد و به (قره‌خان) نزدیك می‌گردید اورا می‌شمرد ووقتی شماره داوطلبان به بیست نفر رسید ازقبول سایرین خودداری کرد.

بعد به آن بیست نفر گفت تنك اسب خود رامحکم ببندند وتاآنجا که اسب آنها سرعت دارد بشتاب ازآن گذرگاه عبور کنند. سپس (قره‌خان) اسب خودرا برانگیخت وآن بیست نفرهم رکاب باسب‌ها کشیدند. من بسواران که ازمعبر میگذشتند توجه نداشتم وکوه رامینگریستم تا بدانم که عبورسواران چه اثری بوجود می‌آورد. (قره‌خان) که جلومیرفت، توانست عبور کندوشانزده تن ازسوارانش نیز گذشتند. سواران چهار بچهار اسب می‌تاختند وموقعی که چهار سوار آخر میخواستند عبور کنند صدای سقوط سنگها که ازدامنه کوه‌ها پائین می‌آمد بگوش رسید. دامنه کوه، عمودی نبود اما شیب زیاد داشت وسنگها باسرعت ازدامنه سقوط میکرد اگرمی‌توانستم که صدای خودرا بگوش چهارسوارآخر برسانم فریاد میزدم که عنان اسب‌ها رابکشند و توقف کنند ولی صدای مهیب سقوط سنگها آنقدرقوی بود که نمی‌گذاشت فریاد من بگوش آن چهار نفر برسد وهرچهار تن واسب های آنها زیرسنگهای بزرك بقتل رسیدند.

معلوم شد که افراد (بویر) همانطور که طلایه من دیده بود درآن کوه هستند ونیز معلوم شد که آنها، تاآن اندازه که من پیش‌بینی میکردم هوشیار نمی‌باشند. چون اگرمن بجای آنها بودم برسرآن بیست سوارسنگ نمی‌باریدم ومیگذاشتم که آنها، ازآن گذرگاه بسلامت عبور کنند تافرمانده قشون خصم فریب بخورد ودستورعبور قشون خودرا صادرنماید. آنوقت، برسربازانش سنك می‌باریدم وقشون اورا نابودمی‌کردم.

گذرگاهی که (قره‌خان) وشانزده سربازش ازآن گذشتند تنگ بودولاشه سربازان واسبها تقریباً آنرا مسدودکرد واگرما میخواستیم ازآنجا بگذریم میبایدلاشه‌ها راازپیش پا، برداریم من ده داوطلب خواستم که وارد معبرشوند وتانزدیك لاشه‌ها بروند ولی ازآنها عبور نکنند. چون من متوجه شده‌بودم که وضع کوه باحتمال زیادطوریست که افراد (بویر) فقط درآن منطقه می‌توانند سنگ ببارند وقادرنیستند که درمبداء ومنتهای گذرگاه ماراسنگسار کنند.

ده سربازداوطلب سواربراسب براه‌افتادند ووارد معبرشدند ومن میدیدم که سواران از بیم سنگ، سرها رامتوجه بالاکرده‌اند تا ببینند آیاسنگ سقوط میکندیانه؟ سواران به‌لاشه‌ها نزدیك شدند ولی ازآن نگذشتند وهمان وقت صدای خوفناك سقوط سنگها بگوش‌رسید. سواران تاآنجا که قادربودند باسرعت عقب‌نشینی کردند ولی من دیدم که سنگها روی لاشه‌ها فرودآمد.

معلومم شد که مدافعین جزدرآن منطقه نمی‌توانند روی سربازان من سنگ ببارند این موضوع گرچه مفید بنظر نمی‌رسید ولی درجنگ، هرقدرانسان ازموضع دشمن بیشتراطلاع داشته باشد بهتراست من درفکربودم چگونه راه‌عبوررا بگشایم وقشون خودرا ازآسیب سنگ حفظ کنم که ناگهان دیدم ازبالای کوه، وازیك نقطه بالنسبه مسطح، مردی اشاره میکند وباتعجب مشاهده نمودم که آن‌مرد (قره‌خان) است. (قره‌خان) بعدازاین‌که دریافت توجه مراجلب کرده بطرف راست اشاره می‌نمود وانگشت برلب‌ها می‌گذشت. فهمیدم منظورش اینست که خصم درطرف راست اومی‌باشد ومن نباید فریاد بزنم واوهم نمی‌تواند بانك برآورد چون سبب جلب توجه افراد (بویر) خواهد گردید.

واضح است که من دریافتم (قره‌خان) بعدازعبورازگذرگاه اسب خودرا رهانموده، راهی

برای صعود بر کوه یافته و ناگزیر راه صعود او طوری است که مدافعین نتوانسته اندوی را ببینند. ولی آنها که (قره‌خان) رانمی‌بینند مارا مشاهده می‌کنند و اگرما بسوی (قره‌خان) اشاره کنیم توجه مدافعین جلب خواهد شد و خواهند فهمید که عده‌ای از مردان ما در کوه هستند. من بفرمانده دسته‌ها اطلاع دادم بمردان خود بسپارند که بسوی کوه اشاره نکنند و چشم به آن ندوزند تا مدافعین ندانند که عده‌ای از سربازان مادر کوه هستند. چندتن از کسانی که از گذرگاه عبور کردند کنار (قره‌خان) دیده می‌شدند و بعد قره‌خان بطرف چپ خود، اره کرد، یعنی از آن راه بمن نزدیك شوید. من چون حدس میزدم که درمعرض رؤیت دشمن هستم بیکی از صاحب منصبان خود گفتم برود و بفهمد که قره‌خان چه میگوید و اگر نتوانست از او خبری ادراك کند با تیریك رشته ریسمان باریك که منتهی به ریسمان ضخیم شود برای قره‌خان بفرستد و او می‌فهمد که ما میخواهیم بوسیله ریسمان يك نفر را پیش او بفرستیم و بدانیم او چه میگوید.

بین ما و مردان قره خان بوسیله طناب رابطه برقرار شد درحالی که عده‌ای از مردان ما، یکی بعد ازدیگری بوسیله طناب از کوه بالا میرفتند و بمردان قره‌خان ملحق می شدند من امر کردم که مردان ما مقابل معبر که گفتم طرف مشرق واقع شده بود تظاهر کنند و چنین نشان بدهند که قصد عبور از آنجا را دارند تا توجه مردان بویر که بالای کوه بودند بسوی قره خان معطوف نگردد. پانصد تن از مردان من بوسیله طناب بالای کوه رفتند و به قره‌خان ملحق گردیدند.

من گفتم مقداری تیر برای کمان ها و مقداری سنگ برای فلاخن ها بالای کوه بفرستند زیرا اگرچه آن کوه سنگی بود، ولی شاید مردان من نمیتوانستند بالای کوه سنگ را بشکافند تا برای فلاخن گلوله بدست بیاورند. (گلوله یعنی سنگ مدور که درفلاخن میگذاشتند و نوعی از آن بزرگ بود و درمنجنیق مورد استفاده قرارمیگرفت- مارسل بریون). فرماندهی مردانی را که بالای کوه رفته بودند به قره خان واگذاشتم و او موظف شد حمله کند و مردان بویر را که بالای کوه بودند و برما سنگ می‌باریدند معدوم نماید.

وقتی قره‌خان و سربازان من بالای کوه مبادرت بحمله کردند من جنگ آنها راندیدم زیرا وضع کوه طوری بود که جنگ آنها دیده نمی‌شد: ولی از بالای کوه صدای نعره جنگاوران بگوش میرسید و گاهی يك صدای موحش مسموع میگردید و آن صدای کسانی بود که از کوه پرت می‌شدند و بعضی از آنها وقتی بزمین می‌رسیدند قدرت فریاد زدن نداشتند. برخی از آنها که از کوه سقوط میکردند ازمردان من بودند و بعضی ازمردان بویر.

هنگامی که سربازان من و مردان بویر از کوه سقوط میکردند و استخوان های آنان پس رسیدن بزمین درهم می‌شکست من احساس خود را تحلیل میکردم تا بدانم آیا ازسقوط آنان منقلب میشوم یا نه؟ مرگ درمیدان جنگ، برای من يك واقعه عادی بود و کشته شدن یکصد هزار سرباز درمیدان جنگ، درمن اثر نمی‌کرد ولی آن نوع مرگ برایم تازگی داشت و تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که سربازان بالای کوه بجنگند و من با چشم خود ببینم که آنها سقوط می کنند و همینکه بزمین میرسند جان می‌سپارند. اما وقتی مردان من از کوه سقوط میکردند دلم تکان نمیخورد و مثل این بود که آنها مقابل دیدگان من با شمشیر کشته شده‌اند. بعد متوجه شدم که آنگونه مرگ، بهتر از اینست که انسان شمشیر بخورد یا نیزه‌ای در بدنش فرو برود زیرا کسی که

بسختی مجروح میشود گاهی مدت ده روزدرحال احتضار است وجان ، با کندی‌از بدنش بیرون میرود وباتحمل زجر، میمیرد، ولی کسی که از کوه پرت می‌شود، درهمان‌لحظه که بزمین رسید جان میسپارد ومرگ وی‌آنقدر سریع است که مجال ندارد درد را تحمل کند.

یك وقت قره خان ازبالای‌کوه فریاد زد ای‌امیر، دیگراینجا کسی نیست وتومیتوانی عبورکنی. من امرکردم سنگها راکه دز گذرگاه ریخته بود وهمچنین جنازه‌ها را بردارندکه راه برای عبور قشون من بازشود. با اینکه قره خان‌گفته بود دیگردشمن دربالای‌کوه نیست طبق رسم همیشگی خودکه احتیاط را از دست نمیدهم یك طلایه جلو فرستادم وطلایه من‌لحظه بلحظه علامت میدادکه راه بازاست. سواران مـن ازممبرعبورکردندوما بجلگه‌ای رسیدیم‌که نهری ازآن میگذشت. من نظر بخورشید انداختم ودیدم مقداری از روز بـاقی است امـا تپه هائی درپیش بود ما هنگامی بآن تپه ها میرسیدیم که شب فرود می‌آمد وعبوراز تپه ها درموقع شب در کشورخصم‌کاری بود خطرناك .

لذادرآن جلگه کنارنهر،اردوگاه بوجودآوردیم ومن اطراف اردوگاه سه ردیف‌نگهبان یکی بعدازدیگری‌گماردم چون ممکن بودکه جنگجویان بویربما شبیخون بزنند.

وقتی برای طبخ غذا آتش افروختیم قره خان آمد وچگونگی جنگ را دربالای‌کوه حکایت‌کرد وگفت،همراهان اوکه باوی بالای‌کوه رفتندشانزده‌نفربودند وپانصدتن هم ازپائین بکمك وی فرستادم واوباآن عده پانصدوشانزده نفری بمردان بویرکه بنظر میرسید پانصد نفرباشند حمله‌کرد. وضع‌کوه طوری است‌که مردان بویر تا آخرین لحظه سربازان ماراندیدند ووقتی مورد حمله قرار گرفتند بکلی غافل‌گیر شدند.آنها دو دسته بودند ودسته‌ای‌کلنگ و ودیلم وقلم‌آهنی وبیل داشتند وکارشان این بودکه سنگها راازکوه‌جدا نمایند. دسته‌ای دیگر آن سنگها را لب‌کوه میبردند و ازآنجا پائین میانداختند. قره خان و سربـازان یکمرتبه بآنها حمله‌ورشدند ودرلحظه های اول با تیروسنگ فلاخن عده‌ای ازآنها را ازپا درآوردند آنگاه‌جنگی، خونین بین طرفین، دربالای‌کوه درگرفت وبراثرآن‌جنگ‌عده‌ای ازسربازان‌ما و سربازان بویرازکوه پرت‌گردیدند.

قره‌خان می‌گفت ای‌امیرمردان اینجا سرسخت‌هستند ومن‌دیدم بعضی از آنها بااین که بشدت مجروح بودند ونمیتوانستند اززمین برخیزند میکوشیدندکه با دشنه، پی سربازان مارا قطع‌نمایند. ولی‌عاقبت‌همه ازپا درآمده مقتول‌یامجروح گردیدند وعده‌ای‌اسیرشدندبازماندگان، وقتی مرگ خود را حتمی دیدند ازراهی کـه‌قره خان بالای‌کوه رفته بود مراجعت‌کردند و گریختند ودرجنك آنروزدویست‌وچهل ویکنفرازسربازان ماکشته شدند وعده‌ای‌ازآنهامجروح گردیدندوقره خان مجروحین راباکمك سربازان‌سالم ازکوه فرودآورد.

بعد ازاینکه اظهارات قره خان تمام شد پرسیدم درازای این خدمت‌که بمن‌کردی‌چه میخواهی؟ قره خان‌گفت‌ای‌امیر، وظیفه‌من‌فداکاری درراه توا‌ست.گفتم‌قره خان من‌بدفعات‌تورا درجنگها آزموده‌بودم ومیدانستم‌که مردی‌دلیرهستی ولی‌امروزبمن نشان‌دادی که‌علاوه‌بردلیری دارای‌ابتکارمی‌باشی. توبادلیری‌ازیرباران‌سنگ‌ازگذرگاه‌عبورکردی‌وآنگاه‌ازعقب‌کوه‌مراجعت نمودی‌وخودرا بالای‌کوه‌بمن‌نشان دادی‌وفهمانیدی که‌میتوان‌ازآنراه افرادی‌را بالافرستاد. بعلاوه فرماندهی‌کسانی راکه من‌بالای‌کوه‌فرستاده بودم‌برعهده گرفتی‌ودشمن رانابودکردی‌وراه‌عبوراز

گذرگاه راگشودی واگر ابتکار تونبود ما هفته هابلکه ماهها مقابل کوه متوقف می‌شدیم وشاید ناچاربودیم که ازاین کشورمراجعت نمائیم بدون اینکه خصم را پامال کرده باشیم.

قره خان دوباره گفت ای‌امیر، وظیفه من فداکاری وجان‌نثاری است. گفتم ای‌مرددلیر ومبتکرمن ده هزاردینارنقد بتو میپردازم و بعد ازاین که بسمرقند رسیدیم دخترم زبیده را که موقع شوهرکردنش رسیده بتومیدهم. قره خان گفت ای امیرمن غلام هستم ولیاقت دامادی توراندارم. گفتم امروزبمن ثابت کردی که لایق دامادی من‌هستی و گفتم که ده‌هزاردینار زرمقابل قره خان بگذارند. هنگامی که زرمی آوردند چشم من بالای کوه بروشنائی افتاد ودرآن‌موقع برای اولین بار دردوره عمربرخود لرزیدم. لرزهٔ من ناشی‌ازوحشت نبود بلکه از این مرتعش شدم که دریافتم، یك خبط غیرقابل بخشایش کرده‌ام.

مردی چون من که تمام‌عمررادرجنك گذرانیده نمی‌باید یك چنان خبط بزرگ را بکند وپس ازاینکه باآن اشکال، گذرگاهی راگشود آنرا بــاز بگذارد تا اینکه خصم دوباره آن گذرگاه‌را ببندد وراه مراجعت ازکشوربویرمسدودشود. گرچه کشوربویرمدخل دیگرهم‌داشت‌وما می‌توانستیم که‌ازآن‌خارج‌شویم‌ولی‌ازکجامعلوم که‌مقابل‌آن مدخل‌هم کوهی‌بایك گردنهٔ‌صعب‌العبور وجود نداشته باشد وراه را برما نبندند.

بطوری کلی، یك سردارجنگی، نبایدآن خبط رابکند وراهی راکه باآن صعوبت گشوده است بدون پاسبان بگذارد.

گفتم‌قره‌خان‌آیاخسته‌هستی ومیل داری بخوابی قره‌خان گفت‌ای‌امیرگرچه من‌خسته‌هستم ولی برای خدمتگذاری بتو می‌توانم‌ازخواب صرفنظر کنم‌گفتم‌امروزمن اشتباه کردم وموقعی که قشون خود راازگذرگاه عبور میدادم بــرای فتح‌الباب درآنجا نگهبان نگماشتم وبعقیده تو برای حفظ این‌گذرگاه چندسربازضرورت دارد. قره‌خان‌گفت پانصد نفر کافی است گفتم ولی اکنون که‌توآنجامیروی شایدمجبورخواهی‌شدبجنگی‌وهزارنفربامشعل های کافی باخود ببر. قره خان‌گفت ای‌امیر اطاعت میکنم اما بطوری‌که گفتم ما عده‌ای ازمردان بویر را اسیرکرده‌ایم وقبل ازاینکه براه بیفتیم ممکن است که ازآنها تحقیق نمائیم.

گفتم اسراء را بیاورید. اسیران را آوردند ومن بطرف‌کوه اشاره کردم وروشنائی‌ها رابیکی‌ازآنها نشان دادم گفتم هموطنان تو دراین موقع شب بالای‌کوه چه میکنند؟ اوگفت اجساد را اززمین برمیدارند وبحال مجروحین میرسند.

جواب‌آن مرد معقول بود اما ایرادی داشت ومن ازدیگری پرسیدم برای چه‌هموطنان تو، درتاریکی شب، اجساد را جمع‌آوری می‌کنندآیا نمیتوانند تا صبح صبرکنند؟ آن مرد گفت ای‌امیربزرگ دراینجا گورکن‌فراوان است وجنازه هارامیخورند ودیگراینکه‌مجروحین احتیاج بکمك دارندوباید زودتربکمك‌آنها رفت. این‌جواب‌هم معقول‌بود فهمیدم که‌منظورآن مردازگورکن(کفتار) است. ازاسیرسوم که‌بنظرمیرسیدنسبت‌بدیگران برجستگی داردپرسیدم‌آیا هموطنان تو دوباره‌گذرگاهی را که ما ازآن‌گذشتیم اشغال میکننه آن مرد پرسید برای چه اشغال‌کنند اشغال‌کردن‌گذرگاه‌چه‌فایده دارد گفتم فایده‌اش‌این است که وقتی مابخواهیم‌مراجعت کنیم‌دوچارصعوبت خواهیم‌شد. مرد (بویری) گفت‌تصورنمیکنم که بتوان تورا وادار به مراجعت کرد ومن پیش بینی میکنم که توهرزمان‌که خود بخواهی ازاینجا خواهی رفت.

به قره خان گفتم درتنگه جای زیستن نیست برخیز و گذرگاه را اشغال کن وبعد درآنجا بخواب وآذوقه وآب را با خود ببر. قره خان با هزارسرباز بطرف کوه رفت وعده‌ای را هم با خود برد تا اینکه بعد ازپیاده شدن قره‌خان وسربازانش اسب ها را برگردانند.

من‌چشم ازکوه برنمیداشتم ومیخواستم‌بفهمم که آیا بین‌نیروی قره‌خان وکسانی که درکوه هستند جنگ درخواهدگرفت یانه؟ اگر طبق اظهار اسیران، کسانی که بکوه رفتند منظوری‌جز جمع‌آوری اجساد وکمك بمجروحین نداشته باشند مراجعت می‌کنند. ودرموقع بازگشت ممکن است بقره‌خان برخوردنمایند واگر قره خان ببیندکه‌آنها فقط حامل اجساد ومجروحین‌هستند با آن ها نخواهد جنگید ولی آنها را مورد تحقیق قرارخواهد داد که آیا در کوه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟

لزومی نداشت که من در این قسمت ها برای قره خان دستور بخصوص صادرکنم چه باید کرد.

درحالی‌که مشغول نظاره کوه ودرواقع روشنائی ها بودم صدائی همچون زوزه از راه دوربگوشم رسید از اسیری که نسبت بدیگران برجستگی داشت پرسیدم این صدا از چیست؟ جواب داد زن‌ها گریه میکنند. پرسیدم‌آیا زنها هم برای آوردن اجساد ومجروحین بالای‌کوه رفته‌اند. جواب داد نه، زن ها پائین‌کوه هستند وهنگامی‌که اجساد ومجروحین را بپای کوه آوردند آنها شروع بشیون کردند. مرد اسیردرست میگفت وعده‌ای ازمشعل‌ها پای‌کوه بنظر میرسید من‌گفتم اسیران را ازحضور من ببرید وتا مدتی شیون زنها ازدوربگوش میرسید و رفته رفته صدای شیون ضعیف وآنگاه قطع گردید.

من نمیتوانستم بخوابم ومسئله بدون نگهبان گذاشتن معبر کوهستانی مرا منقلب‌کرده بود ودرآن قصورهیچکس جزمن خطاکارنبود. ولی پیکی ازطرف (قره‌خان) آمد وبمن‌بشارت دادکه‌گذرگاه بازاست وخصم نه‌بالای‌کوه نگهبان دارد ، نه‌پائین‌آن وخود (قره‌خان)گذرگاه وبالای‌کوه‌را اشغال‌کرده است . آنوقت آسوده خاطرشدم وخودرا آماده خوابیدن‌کردم معهذا قبل ازخواب اردوگاه‌را ازنظرگذرانیدم وبافسران‌گفتم برای شبیخون خصم آماده باشند و طبق معمول میدان جنگ بدون اینکه لباس را از تن درآورم به خواب رفتم وقبل ازاینکه

سپیدهٔ بامداد هوارا روشن‌کند ازخواب برخاستم درحالی‌که سربازانم هنوز درخواب بودند . کنارنهر وضوگرفتم ودرمسجدی‌که درسفرها باخود میبردم نمازخواندم و آنگاه چون گرسنه بودم‌گفتم برایم غذا بیاورند . رسم من اینست‌که درمیدان جنك بخصوص شب‌هائی‌که احتمال داده میشود مورد شبیخون قراربگیرم غذا نمیخورم چون خوردن غذا سبب سنگینی خواب می‌شود وخواب سردارجنگی باید سبك باشد . من سربازان‌را بحال خود میگذارم‌که بخوابند ولی ازخواب سنگین پرهیزمی‌نمایم .

قبل ازاین‌که فرمان عزیمت قشون صادرگردد، متوجه شدم‌که خبط شب گذشته نبایسد تجدید گردد ومن باید بین قشون خودو (قره خان) وسیله ارتباط برقرار کنم تااینکه خصم، ارتباط ماواورا قطع ننماید. (امیرحسین) راکه فرزندیکی ازامرای (باخزر) واقع‌درخراسان ودرآن تاریخ سی‌ساله بود احضارکردم وباو گفتم من تورا باهزار سواردراین جامی‌گذادم و خود باقشون می‌روم تودراین جا مکلف هستی‌که نگذاری‌رابطه مابا(قره‌خان)قطع‌شود. بعداز

رفتن‌ما، دشمن ممکنست اینجا بیاید‌و‌این سرزمین‌را‌اشغال کند‌و‌در آنصورت(قره‌خان)وسربازانش بالای کوه تحت‌محاصره قرارخواهند گرفت‌وچون این‌جادرتصرف دشمن‌است من نمی‌توانم‌بکمك (قره خان) بروم

امیرحسین گفت‌ای امیرآسوده خاطرباش‌که من‌دراین جارابطه خودرا با تو.و(قره‌خان) حفظ خواهم کرد ونخواهم گذاشت که دشمن،دراین جا، فاصله‌ای بین‌تو و(قره‌خان) بوجودبیاورد آنوقت‌براه‌افتادم تاازتپه ها بگذرم‌وچون‌چندراه باریك‌درجلوبود، گفتم‌ازاسیران برای‌راهنمائی استفاده کنند.

تاآن موقع من درخاك (بویر) یك خانه ندیده بودم واز اسیری پرسیدم مگر در کشور شماخانه سازی مرسوم نیست؟ اسیر جواب داد خانه های ماآنطرف است وبا انگشت امتداد شمال رابمن نشان داد عبوریك قشون، خواه سوار، خواه پیاده، ازیك منطقه که دارای‌تپه‌های بسیار می‌باشد مستلزم احتیاط است زیرا سواران یاپیادگان، گاهی نمی‌دانند که درفاصله‌پنجاه ذرعی‌آن هاچه وجود دارد. طلایه من درجلو وچپ وراست بااحتیاط حرکت میکرد وپشت‌هر تپه را وارسی می نمود و یك عقب دار هم از عقب قشون می‌آمد تا (بویر) ها ناگهان از عقب بما حمله ور نشوند . هنگام عبور از تپه ها من در هر لحظه منتظر حمله (بویر) ها بودم ، چون آن منطقه ، برای حمله بما از لحاظ (بویر) ها، بهترین مکان بود. ولی مردان (بویر) بچشم نمی رسیدند ، تو گوئی ما از یك کشور غیرمسکون عبور می نمائیم.

ناگهان طلایه، خبر ازوجود دشمن داد وماکه باآرایش جنگی راه پیمائی می‌کردیم توقف نمودیم ومنتظر بودیم‌که فرمانده طلایه‌گزارش دیگری بدهد. فرمانده طلایه هنگام روز، ازراه دوربا حرکت‌پرچم خبرمی‌دهد ودر مناطق کوهستانی ونقاطی‌که تپه وجوددارد، پرچمدار باید پیوسته درارتفاعات باشدکه بتوانند پرچم اورابببینند. مابعداز گزارش اول طلایه دیگر پرچم را ندیدیم.

من عده‌ای رامامورکردم‌که بروند وببینند چرا طلایه خبرنمی‌دهد آن هارفتندوبعداز چندین دقیقه من ازپشت‌تپه هافریاد هائی شنیدم وسپس سکوت برقرارشد. خواستم عده‌ای‌دیگر رابفرستم تاتحقیق نمایند ولی مجالی، برای فرستادن دومین دسته باقی نماند زیرا یکمرتبه، باران تیر، چون رگبار بهاری برما باریدن‌گرفت. طوری‌تیرها متراکم بودکه من دریافتم‌اگر فرمان پیشرفت بدهم تمام اسبها وعده‌ای ازسربازانم‌که وسیله حفاظ ندارندکشته خواهند شد‌و امرکردم‌که سربازان عقب نشینی‌کنند. دوتیرپیاپی بمن اصابت‌کرد، گرچه خفتان مانع ازاین شدکه تیرها دربدنم فروبرود ولی ازضربت شدیدآن دوتیر، فهمیدم‌بازوئی‌که‌آنراانداخته‌قوی است. مابعدازعقب‌نشینی‌ازعرصه هدف تیرهادورشدیم.

من نسبت باسیران ظنین شدم واندیشیدم چون‌آن ها، راهنمای مابودند مارا‌وارد‌کمین‌گاه کردند. ولی آنان سوگند یاد نمودندکه ازوجود هموطنان خود در آن تپه هااطلاع نداشتند. من خود می‌دانستم‌که برای حمله‌کردن بما، بهترین‌موضع‌آن‌تپه هامیباشد. ولی فکر کردم‌برای اسراء امکان داشته مارا ازراهی ببرندکه (بویر) هادرآنجا نباشند. اسیران گفتندکه تپه‌ها وسعت دارد وازهرطرف که بروند احتمال داده می‌شود که (بویر) هادرپس تپه ها کمین‌گرفته

باشند. بعدازاین‌که عقب نشینی کردم حدس زدم که علت سکوت طلایه من‌این‌بودکه (بویر) ها، جلوداران مارا غافلگیر کردند ودریك لحظه‌همه‌آنهارااز پادر آوردند.

آن دومین مرتبه بودکه من اثر تیرباران‌شدید(بویر) هاراآزمودم ومرتبه اول، بطوری که گفتم هنگام ورود بکشور (بویر) آنها، بسوی ماتیراندازی کردند. درهردوبار، تیر اندازی آن هاموثربود مرتبه اول مارا متوقف، ومرتبه دوم وادار به عقب نشینی کرد. (امیرحسین) بمن گزارش داد که وضع (قره خان) وخوداو، خوب است وپرسید وضع شماچطوراست؟ گفتم(بویر) هادرتپه ها، مارا هدف تیرساختند ومابرای اینکه ازعرصه هدف تیرها دورشویم عقب نشینی کردیم. من درمیدان جنگ، پیوسته، وضع خودرا آنطورکه هست باطلاع افسرانی‌که زیر دستم هستند می‌رسانم تاآن هادوچاراشتباه نشوند ودروغ من‌آن هاراآسوده خاطر نکندودر نتیجه، احتیاط راازدست ندهند.

بطوری‌که اسیران (بویر) گفتند سکنه کشورآن هاازکوچکی مشق تیراندازی میکنند. درآغاز باکمان های کوچك که دیگران برای آن هامی‌سازند تیراندازی می‌نمایند وبعد ازاین که بزرگ شدند خود، کمان می‌سازند وکمان (بویر) باچوب درخت های روغن دارکه درآن کشور فراوان است ساخته می‌شود. زه‌کمان راهم کمان دارمی پروراند و برکمان می‌اندازد وبهترین زه‌آن است که از روده بـز کوهی (حیوانی‌که دربویر فراوان است) بدست می‌آید. ساختن‌کمان وپرورانیدن زه وهمچنین ساختن تیراسراری داردکه کمان دار بتدریج باآن‌ها آشنا می‌شود. تیر هـای کمـان داران (بـویر) پیکان آهنی ندارد بلکه دارای پیکـان سنگی است .

در (بویر) یکنوع سنك خارا وجوددارد که آن راحجاری مینمایند و بشکل پیکـان درمی‌آورند وبه تیرنصب میکنند وپیکان مزبورمثل‌آهن دربدن فرومیرود. اسیران می‌گفتنددر وطن‌آن هاسه جشن بزرك وجود دارد یکی جشن نوروز، دیگری جشن‌آتش وسوم جشن مسابقه تیراندازی. جشن نوروز دربهار اقامه می‌شود وجشن‌آتش رادرپائیز اقامه می‌نمایند. (بویر)ها مسلمان هستند ولی چون‌قبل ازمسلمان شدن مجوس بودند یادگاردین قدیم‌خودراحفظ کرده‌اند وهرسال، درفصل‌پائیز، جشن‌آتش رابرپا می‌نمایند. چون مجوس هاآتشکده دارندمن‌ازاسیران پرسیدم‌آیا دراین کشورآتشکده هست؟

آن ها جواب منفی دادند وبعد ها درکشور شام از(ابن‌خلدون) شنیدم‌که‌گفت مجوسها در قدیم از اینجهت آتشکده داشتند که‌آتش‌زنه موجود نبود. دردوران بسیار قـدیم مجوسان برای اینکه بتوانند غذا طبخ‌کنند ودرفصل زمستان خودرا گرم نگهدارند مجبوربودندآتش را درمکانی نگهدارند ونگذارند خاموش شود چون‌اگر خاموش میشد ازعهده افروختن آتش برنمی‌آمدند . لذادرهرقریه یك‌آتشکده وجودداشت‌ودرشهرهاچندین آتشکده بود وآتشکده‌ها دارای متولی وخادم بودندتا دائم هیزم روی‌آتش بگذارند. واز خاموش شدن آن جلوگیری نمایند وسکنه شهر هنگامی‌که میخواستند غذا طبخ‌نمایند بایك‌ظرف‌به آتشکده می‌رفتند و قدری آتش در آن می‌نهادند وبخانه می‌بردند واجاق رامیافروختند وزمستان هم باآتش‌که از آتشکده بخانه منتقل میشد خود راگرم میکردند ومجوسان عقیده داشتندکه آتش و آب وخاك وباد بزرگترین نعمت‌هائی می‌باشد که خدای آنها به مجوسـان داده ووقتی‌آتش زنه

وجود نداشت شیربهای‌عروس نزدمجوسان‌آتش بود.

ازاسیران پرسیدم آیا من می‌توانم‌آن تپه‌ها رادوربزنم ومجبورنباشم‌که ازآنهابگذرم وخود را در معرض خطرتیر(بویر) ها قراربدهم؟ آن‌ها گفتند بلی وامتدادشمال رانشان دادند وگفتند در آنجاراهی است که میتوان ازآنجاتپه‌ها را دورزد. لیکن تا آنجابرسی بایدخیلی راه بروی. گفتم ازراه‌پیمائی‌هـای طولانی خسته نمیشوم چون من وسربازانم همواره مشغول راهپیمائی هستیم. بعد افسران خودرا گرد آوردم وبه‌آنهاگفتم برای اینکـه بتوانیم‌تپه‌هارا دور بزنیم باید بطرف شمال برویم واین راه رااسیران بمانشان داده‌اند و راهنمـائی آنها بمناسبت اینکه خصم هستند مورد تردیداست معهـذا چون میدانند اگر دروغ بگویند کشته خواهند شد شاید راست گفته‌اند.

اکنون کمانداران خصم در این‌تپه‌ها هستند ومعلوم‌نیست‌کـه بعدازرفتن ما بسربازان (امیرحسین) و(قره‌خان) حمله‌ورنشوند وآنها را بقتل نرسانند ومن عقیده دارم قبل‌ازاینکه از اینجا حرکت‌کنیم باید دوبرج برای دیدبانی بسازیم و(امیرحسین)هم‌یك یا دوبرج‌بسازد وپس از ساختن برجها در اینجا یك ساخلو میگذاریم وبعد براه خواهیم افتاد. مامجال‌نداشتیم که برجها را بامصالح خوب سازیم وبرای ساختن آنهابخشت خام‌که سربازان من قالب‌زدند اکتفاکردیم. بامیرحسین هم‌دستوردادم که برج بسازد تااینکه ازطـرف(بویر) ها غافلگیر نشود ودوبرج برای دیدبانی روی‌دو تپه بوجود آمد ومن یك‌ساخلوی‌پانصدنفری آنجاگذاشتم وامتداد شمال را درپیش‌گرفتم.

راه مـا دنباله جلگه مسطح وسرسبز بود که ازآن‌عبورکردیم ودرآنجا امکان‌غافلگیری میسرنبودوماباسرعت راه‌می‌پیمودیم بعد از دوروزراهپیمائی آن‌جلگه مسطح وسبزراطی‌کردیم وبانتهای شمال آن رسیدیم. چون پیش بینی‌میشدکه جنك درخواهدگرفت من اجازه‌دادم که سربازان استراحت کنند. سپس تمام سربازانی راکه دارای‌زره یاخفتان بودند ازدیگران‌جدا کردم وازآنها یك‌گروه روئین تن‌تشکیل‌دادم. گروه روئین‌تن من پیاده بودند چون ماوسیله روئین‌تن‌کردن‌اسب هارانداشتیم واگر سربازان مزبورسواربر اسب‌می‌شدند تیراندازان(بویر) در چند لحظه اسب هارا ازپادرمی‌آوردند واسب‌برای ماکه یك ارتش‌سوار بودیم‌ارزش داشت.

در شمال دشت سبز رنك یك معبر عریض بود که می‌باید از آن بگذریم وبطرف‌مشرق بپیچیم ، درآن معبرعریض هم‌کسی‌نمی‌توانست ماراغافلگیر نماید امابعدازعبور ازآنجا،وارد ارتفاعات میشدیم وممکن بود که باز مورد حمله قراربگیریم. بعدازعبور از آن‌گـذرگاه و پیچیدن بسوی مشرق من‌طلایه‌پیـاده وزره‌پوش را جلوفرستادم‌ودرعقب آنها سربازان‌روئین‌تن را بحرکت واداشتم وخود من‌با سواران حرکت میکردم.

پیادگان زره‌پوش میدانستند همین‌که حمله سواران شروع شد آنها باید همچنان‌بجنك ادامه بدهند تا اینکه تیر اندازان (بویر)بین دوشمشیر قرار بگیرند. منطقه‌ای‌که ما ازآن عبور میکردیم تپه‌ای‌بود ودره‌های عریض وکم عمق داشت ودر هرقسمت ازآن‌منطقه سواران من اگرهدف باران تیر قرار نمیگرفتند می‌توانستند حمله کنند. من ترتیب جنك را اینطور دادم که پیادگان زره‌پوش با سربازان (بویر) مصاف بدهند وفهمیده بودم‌که(بویر)ها برای اینکـه از مزیت تیرانـدازی خود استفاده کننـد راضی بجنك تـن بتن نمی شوند .

هنگامیکه جنگ بین(بویر) ها وپیادگان زره پوش من با تیراندازی ادامه دارد سواران من ازعقب به (بویر)ها حمله ور خواهند شدوآنهارااز پادر خواهند آورد. ممکن‌است که(بویر)-ها تیر اندازان خود را دودسته کنند وعده‌ای از آنها را وادارندکه بسوی‌من تیراندازی نمایند ولی باز میزان تلفات ما کمتراز آن خواهد شد که تمام تیراندازان (بویر)بسوی سواران من تیربیندازند.

هنگام ظهرطلایه‌روئین‌تن‌خبرداد که خصم‌دیده می‌شود ومن به‌پیادگان امر کردم که حمله نمایند وتیراندازان (بویر) باروش معمول خود ، پیادگان مارا تیرباران‌کردند ، من ازوضع تیراندازی وگزارش جلوداران ، وسعت میدان جنگ‌را درنظر گرفتم وبعد ازاینکه قسمتی از نیروی خودرا بعنوان ذخیره درعقب نگاه داشتم باتمام سواران ، ازعقب (بویر) ها مبادرت بحمله‌کردم . خود من‌درصف اول‌پیکاراسب میراندم وخودرا آماده‌کردم که به(بویر) هابفهمانم مردی که موسوم به (تیمور گورگین) می‌باشد چه دربازو دارد . افسرانم میدانستند که وقتی من قصد جنگ میکنم نباید مرا ازجنگ ممانعت نمایند زیرا من آن ممانعت را حمل برخود شیرینی خواهم‌کرد نه دلسوزی.

من میدانستم که وقتی فرمانده‌کل سپاه درصف اول ، پـاسربازانش وارد عرصه‌کارزار می‌شود نیروی جنگی سربازان مضاعف میگردد . یکمرتبه تیراندازان بویر متوجه شدند که ما درقفای آنها هستیم وعده‌ای روبرگردانیدند وکمان‌های خودرا بسوی ماگرفتند اما قبل‌از این‌که بتوانند آسیبی بما وارد آورند سواران من چون سیل برآنها فرود آمدند .

سرعت حمله ما طوری زیاد بود که عده‌ای ازبویرها زیرچهاردست وپای اسب‌هارفتند، قبل ازاین‌که بتوانندحتی یك تیربسوی‌ما بیندازند . من باتبرزین خودکه دسته‌ای بلندداشت به (بویر) ها حمله‌کردم وهرضربت من یکی ازآنها را بخـاك می‌انداخت . ازطرف مقـابل سربازان پیاده ما دست ازتیراندازی برداشتند وشمشیر ازنیـام‌کشیدند وحمله‌کردند ، هریك ازبویرها که برای فرارراه جلورا پیش‌گرفتند دوچارتیغ سربازان پیاده ما شدند وراه عقب هم برآنها مسدود بود و کسانی‌که موفق‌گردیدند ازراه عقب بگریزند بدست نیروی ذخیرهٔ من نابود شدند . جنگ ازظهرتاموقع‌نمازعصرادامه‌داشت ودرآن‌موقع آخرین پایداری(بویر) ها خاتمه یافت وآنهائی‌که زنده ماندند تسلیم شدند .

من ازشماره نفوس منطقه (بویر) اطلاع نداشتم ودر فارس هیچکس نمیدانست کـه در سرزمین بویر چندتن یاچند خانواده زندگی میکنند. بعضی میگفتند که سکنه (بویر) یکصد هزارتن است وبرخی آنهارا چهارصد هزارنفر میدانستند. بهمین جهت من پیوسته ازعقب‌خود نگران بودم وبااینکه (امیرحسین) و(قره خان) رادر قفاگذاشته بودم فکرمیکردم که ممکن است سکنه (بویر) ازعقب بما حمله ورشوند ومارا غافلگیر کنند. اماکسی ازعقب بمـا حملـه نکرد ومابه پیشرفت ادامه دادیم تااین‌که ازدور سوادیك شهر نمایان شد. شهرمزبور وسعت داشت وآن راروی تپه هابنا کرده بودندکه ازخطرسیل مصون باشند. ازیکی ازتپه ها ستونی‌از دودبرآسمان میرفت وازاسیران پرسیدم‌آن دودازچیست؛ جواب دادکه از آتشکده برمیخیزد من تاآن روز آتشکده مجوس ها راندیده بودم ونمیدانستم که مجوسان آتش پرست در آنجا چه می کنند.

ازاسیران پرسیدم وضع آتشکده چگونه است ؟ آنها گفتند که آتشکده دارای یک متولی وسی خادم است وهرروز دوتن‌ازخدام درآتشکده کشیك میدهند تااین‌که‌آتش خاموش نشود وهرخانواده ازسکنه‌از(بویر) مکلف‌است‌که درهرماه لااقل‌یکمرتبه‌برای‌آتشکاه‌برایگان هیزم‌بیاورد. لذاآتشکده، هرگزازلحاظ سوخت‌درمضیقه‌نمیماندوبطور معمول‌سوخت‌دوسال‌آتشکده همواره‌موجودمیباشد. پرسیدم که‌آیاآتشکده‌شما، مثل‌مساجدمسلمین، موقوفات‌داردتاخدام‌آتشکده ازآن راه ارتزاق کنند؟

اسیران‌گفتند: وهرسال، هفت روز، جشن می‌گیریم وآن جشن‌باسم هفت فرشته‌گرفته میشودکه ازفرشتگان مقرب خداهستند وایام هفته‌که هفت روزاست ازآنها گرفته شده وآغاز جشن روزاول برج‌حمل‌است‌که عید نوروز بشمار می‌آید ودرآن هفت‌روزسکنه(بویر)بآتشکده می‌آیندوهریك، زکوة خودرا بمتولی‌آتشکده میپردازند وخدام‌آتشکاه تاعیدنوروزدیگر ازآن درآمداعاشه مینمایند.

دین سکنه (بویر) معجونی بودازاسلام ودین مجوس. آنها خودرامسلمان میخواندندولی آتشکده داشتند وزکوة میدادند ولی‌آنرا بمتولی‌آتشگاه میپرداختند. ازاسیری پرسیدم آیا تونماز میخوانی؟ اوجواب مثبت داد. عنان اسب خودرا کشیدم وتوقف‌کردم وگفتم‌نماز بخوان تاببینم چگونه نمازمیگذاری، آن مرد روبخورشید ایستاد وچندین مرتبه دستهارا تکان داد وچیزی آهسته‌گفت و بعداظهارکرد این نماز ماست. گفتم مگرشما هنکام نمازخواندن‌روبقبله نمی‌ایستید. مرد (بویر) جواب داد چرا... وبعد بطرف خورشید اشاره کرد واظهارنمودآن‌قبله است. پرسیدم آیا شما خورشید را قبله خود میدانید ؟ مرد (بویر) جواب داد بلی . گفتم آیـا شما پیشوای روحـانی دارید؟ او جـواب مثبت داد و گفـت ، پیشوای ما ، متولـی آتشکده است .

آفتاب غروب کرد وشب فرارسید وماهنوز تا شهر (بویر) مقداری فاصله داشتیم. من متوجه شدم‌که اگردرآن شب، خودرا بشهربرسانیم، دوچـارخطر خـواهیم شد وامرکردم‌کـه سربازانم توقف‌کنند واردوگاه بوجود بیاورند. بافسران‌گفتم شما درجائی هستیدکه ریك های بیابان هم باشما دشمن است تاچه رسد بآدمیان وبدانیدکه درهرلحظه‌ممکنست موردحمله قرار بگیرید. اردوگاه مادرمنطقه‌ای بوجودآمدکه دارای تپه هاودره های‌کم عمق بودیعنی‌بهترین منطقه برای غافلگیرکردن خصم. قبل‌ازاین‌که اردوگاه ساکت شودوسربازان بخوابندمن‌روی تمام‌تپه های‌اطراف نگهبان‌گماشتم‌وبرای تمام‌پاسگاهها کشیك سیارمعین‌کردم‌که مبادانگهبانان بخواب بروند.

سربازی‌که چندروز پیاپی‌راه پیمائی وجنك‌کرده آنقدر خسته میشودکه هنگام‌نگهبانی درحالی‌که ایستاده بخواب میرود وباید نگهبانان سیارلحظه بلحظه به نگهبانان عادی‌سربزنند واگرآنهادرخواب هستند بیدارشان‌کنند. من‌نگهبانانی‌راکه درپاسگاه بخواب برودنمیبخشایم ولی مشروط براینکه بدانم خسته نیست. ازسربازی‌که ازبام تاشام جنك‌کرده وبایدهنگام‌شب نگهبانی نماید نباید خیلی‌انتظاربیخوابی داشت واگردرپاسگاه بخواب برود مجازاتش بیدار کردن است

آن شب هم غذا نخوردم‌که بتوانم بیدارباشم. خواب من درآن شب، خواب منقطع بودو هرچند دقیقه یکبار ازخواب بیدارمیشدم وگوش بصداهای خارج میدادم. گاهی ازخیمه بیرون

میرفتم و اطراف را از نظر می گذراندم. ولی چیزی غیرعادی نمی دیدم. تا این که طلیعه فجر نمایان شد ومن بعد از ادای نماز قدری استراحت کردم تا این که سربازان ازخواب بیدار شدند واردوگاه رابرچیدند وقشون من با آرایش جنگی بسوی شهر (بویر) بحرکت درآمد.

من که ازدورآن شهررا میدیدم‌ازوسعت شهرحیرت کردم ومتوجه شدم که‌آن شهرازسمرقند وسیعتر است. ولی اسیران مرا از اشتباه بیرون آوردند و گفتند وسعت شهر ناشی از تفرقه خانه ها است. چون در آنجا، خانه ها کنار هم ساخته نشده بود و روی تپه ها هر خانه. با خانه دیگر فاصله ای زیاد داشت وانسان‌که ازدورآن خانه هارا میدید تصورمیکرد که شهری عظیم را میبیند و اگر نزدیك میرفت درمییافت که درآن شهر، هزار خانه هم وجود ندارد.

درحالیکه من خانه های شهررا ازدور، روی تپه هامشاهده میکردم طلایه خبرداد که دشمن نمایان گردیده است. بفرماندهان جناحین‌گفتم متوجه باشیدکه‌ممکن است مورد حمله قراربگیرید وعقب داران قشون راهم متوجه‌کردم‌که آماده برای‌حمله (بویر) ها باشید. ناگهان حمله بزرك سکنه (بویر) از جلو و عقب‌وراست و چپ شروع شد. آنقدر جنگجو نمایان گردید که تو گوئی از زمین مرد و زن سلحشور سبز میشد زیرا زنهاهم مانند مردان بما حمله ورشدند.

من فرمان دادم‌که درجناحین وقلب سپاه، سواران بحرکت درآیند ونیروی مهاجم را له‌کنند وازروی مردوزن بگذرند. سواران من غیرازنیروی ذخیره بحرکت درآمدند ومن نیز اسب راتاختم. زنی‌که یك‌کوله پشتی داشت بطرف اسب من شمشیرانداخت ولی قبل ازاین که شمشیرش باسب من برسد تبرمن فرق اورا شکافت ووقتی زن افتاد صدای‌گریه طفلی بلند شد و من با شگفتی دیدم که کوله پشتی آن زن، طفل شیر خوار اوست که آن را بر پشت بسته است.

(اگر بطرز بیان تیمورلنگ‌توجه‌کنیم ، می‌فهمیم که درقلب آن مرد ذره‌ای از ترحم وجود نداشت وراجع بطفل شیرخوار طوری اظهارنظر میکندکه‌گوئی آن زن، یك سنگ رابه پشت خود بسته بود ــ مارسل بریون)

مردان وزنان بویر چون درمنطقه‌ای باامامی جنگیدندکه مشجرنبود ونمی‌توانستندخود را پنهان‌کنند، درقبال حمله سواران من از پا درمی‌آمدند. بااین‌که بویرها ازچهار طرف بما حمله‌ور شدند نتوانستند برما فائق آیند وحملات‌پیاپی‌سواران من نیروی مقاومت آنهارادرهم شکست. عده‌ای ازآنها زیرسم اسبها له شدند وجمعی‌باضربات شمشیروتبرسوارانم بقتل‌رسیدند وعده‌ای هم دربیابان متواری‌گردیدند ومن‌گفتم‌که ازتعاقب فراریان خودداری نمایندتااین که شهررا زودتربتصرف درآوریم من حدس زدم‌که جنگ آن روزآخرین جنگ‌ها با (بویر) هامی‌باشد ودیگرآنها بماحمله نخواهندکرد واگرحمله نمایندباآن شدت حمله نخواهندنمود. راه شهربازشد وسواران من همچنان باآرایش‌جنگی سوی شهررفتند.

قبل‌از ورود بشهربه افسران گفتم‌که ازقتل‌کارکنان آتشکده‌که روحانیون شهرهستند خودداری نمایند وهرکس راکه مقاومت کرد خواه مردوزن خواه‌کودك بقتل برسانند. وقتی

که بشهر رسیدیم من انتظار داشتم که از خانه‌ها برماسنگ و تیر ببارند ولی از هیچ طرف سنگ یا تیری بسوی ما پرتاب نشد وصدائی از شهر برنمیخاست بین خانه‌های شهر فواصل زیاد بود وما بعضی از خانه‌ها را بالای سرخود میدیدیم و سکنه آن منازل می‌توانستند برسرما سنگ ببارند. اما از هیچ خانه، اثردفاع بچشم نرسید . من بسواران خود گفتم که وارد خانه‌ها شوند و آنها قدم به منازل نهادند و گفتند هیچکس در آن خانه‌ها نیست .

بزودی دریافتم که زن ومرد (بویر) شهرخودرا رها کرده، از آنجا رفته‌اند وناگزیر آنهائی که بما حمله‌ور شدند سکنه شهر بودند که بعد راه بیابان راپیش گرفتند. چون کسی در شهر نبود جنگی درنگرفت تاخون برزمین ریخته شود وما بدون برخورد بهیچ مقاومت شهررا اشغال کردیم وبسوی آتشگاه رفتم ومشاهده نمودم که درمدخل آتشکده چندنفر که لباس کبودرنگ در بردارند، ایستاده‌اند. از آنها پرسیدم شما که هستید؟ مردی دارای ریش سفید که معلوم بود برتر از دیگران است گفت ما خدام اینجا هستیم .

گفتم سکنه این شهر،خانه‌های خودرا تخلیه کردند ورفتند وشما برای چه نرفتید ؛ مرد ریش سفید گفت ما نمی توانیم برویم و آتش مقدس را بحال خود بگذاریم که خاموش شود. گفتم اگر من آتش شمارا خاموش کنم چه خواهید کرد .مرد ریش سفید گفت ای امیر بزرگوار حتی عربها آتش مارا خاموش نکردند وتو که اختیار جان ومال بندگان خدارا داری این کاررا مکن. گفتم منظور تو از عربها، که هستند آن مرد گفت منظورم از عربها آنها هستند که درحدود هشتصد سال قبل از این به ملك عجم حمله‌ور شدند وهمه جارا مسخر کردند ودین اسلام را آوردند اما آتشکده‌های مارا خاموش نکردند وبعدها، آتش آتشکده‌ها بمناسبت این که خادم وجود نداشت خاموش گردید .

من متوجه شدم که بامردی مطلع صحبت میکنم وباو گفتم من میخواهم آتش شمارا ببینم. او گفت دیدن آتش مانع ندارد ولی بآن خیلی نزدیك مشو تا این که نفس تو به آتش نخورد وماهم زیاد به آتش نزدیك نمی‌شویم. من قدم به آتشگاه نهادم آنجا بنائی بودمحقر، واطاقی داشت که گنبدی بالای آن بنا کرده بودند وبالای گنبد سوراخی بود که دوداز آن خارج میگردید زیر گنبد یعنی کف زمین یك محفظه آهنی بزرك چون منقل دارای سوراخهای متعدد بنظر می‌رسید ودر آن ، آتش میسوخت . یك مرد کبود پوش نزدیك آتش ایستاده بودو گاهی شاخه هیزمی رادر آن محفظه می‌نهاد که آتش خاموش نشود . من خودرا برای مشاهده یك منظره برجسته آماده کرده بودم ولی آنچه دیدم حقیرتر از آتش یکی از دکانهای طبخ غذا وکباب در سمرقند بود .

اززیرسقف خارج شدم واز مرد ریش سفید پرسیدم آیا تو وخدام اینجا مسلمان هستید؟ او گفت بلی . پرسیدم شما که مسلمان می‌باشید چرا آتش می‌افروزید و آتشکده را میپرستید مرد سالخورده گفت ما نمی‌توانیم رسم اجداد خودراترك نمائیم گفتم اجداد شما بت پرست بودند و آتش افروختن رسم بت پرستان است ومسلمان نباید آتش‌را بپرستد. مردسالخورده گفت اجداد ما بت پرست نبودند ویزدان را می‌پرستیدند، ویزدان آنها خدای ماست. گفتم من دیروز دیدم که یکی ازشما، هنگام نماز بسوی خورشید اشارتی میکرد ومیگفت که قبله شما خورشید است .
آن مرد گفت بلی ای امیر وما ازاین جهت خورشید راقبله خود میدانیم که عقیده داریم همه

چیزرا خورشید آفریده وخورشید را خدا بوجود آورده است گفتم من برطبق‌عهدی که کرده‌ام روحانیون وعلماء وشعرا وصنعتگران رانمی‌آزارم وگرنه شمارا بقتل میرسانیدم زیرا مرتد هستید وواجب القتل.

پیرمرد سررا جلوآورد وگفت ای امیربزرگوار، این گردن من وآنهم شمشیر تو وهرچه میخواهی بکن گفتم اگرمیخواستم تووسایرخدام این آتشکده رابقتل برسانم ، صبرنمیکردم تاتو بامرك خود موافقت کنی . آنگاه چند سئوال راجع به مذهب اسلام ودین مجوس ازاو کردم ونتوانست بمن جواب بدهد وفهمیدم که اطلاعات آن مرد سطحی است وبخود گفتم ازیك روحانی روستائی که غیراز (بویر) جائی راندیده‌ودرمکتب خانه اینجا درس‌خوانده نبایدبیش ازاین انتظارداشت وازوی پرسیدم آیاسواددارد یانه؟ مردسالخورده گفت نه‌ای‌امیرسوادندارم. گفتم توکه سواد نداری چگونه حساب ایام را نگاه میداری ومی‌فهمی که نوروز فرارسیده و بمردم میگوئی هفت روزجشن بگیرند . پیرمرد خورشید را بمن نشان داد وگفت سالی‌دوروز شب وروز باهم مساوی می‌شود . یکی درابتدای بهارکه فصل گرما می‌باشد ودیگری‌درابتدای پائیزکه فصل سرماست. درموقع گرم‌شدن هوا ، روزی‌که خورشید درست درطرف مغرب فرو رفت من می‌فهمم‌که روزوشب مساوی شده وبمردم میگویم نوروز فرارسیده‌است من فهمیدم‌که حساب پیرمرددرست‌نیست وبحساب او، بین‌اول حمل واقعی ونوروز اهل بویرممکن‌است ازده روز تایکماه اختلاف بوجود بیاید .

بمتولی آتشکده و خدام آن‌گفتم‌که شما از قصاص معاف هستیدولی سکنه این کشور باید بقصاص برسند متولی آتشکده پرسیدای امیر، برای چه‌سکنه این کشور باید مجازات شوند گفتم برای این‌که پسرم شیخ‌عمر را کشته‌اند. متولی گفت ای‌امیر بفرض این‌که پسر تورا کشته باشند توباید قاتل را قصاص کنی نه‌اینکه تمام‌مردم (بویر) را به‌قتل برسانی گفتم ای‌پیرمرد اگر تو سواد میداشتی و عالم بودی من برایت توضیح میدادم که بچه‌علت خداوند تمام فرزندان آدم را بمناسبت این‌که جدشان (آدم) در بهشت مرتکب گناه گردید، مورد مجازات قرار داد وآنها را از بهشت راند. اگر جدما (آدم)دربهشت مرتکب گناه‌نمیگردید، امروز مسکن مابهشت بود نه این خاکدان . تمام مافرزندان (آدم) بدین مناسبت که جدمان مرتکب گناه گردید از بهشت رانده شدیم خداوند، مارا محکوم‌کردکه در زمین بسرببریم و (حافظ) که من اورا درشیرازدیدم و مدتی است که فوت کرده‌گفت، (من‌ملك بودم و فردوس برین جایم بود- آدم آورددر این دیر خرابم افکند) و منظور حافظ این بودکه مابعلت گناه (آدم) مستوجب مکافات شدیم وخداوند مارا ازبهشت راند وباتوجه باین موضوع چون عده‌ای از سکنه (بویر) پسر مراکشته‌اند تمام آنها در نظرم‌گناهکار هستند واگر خداوند هم‌قضاوت میکرد تمام سکنه (بویر) رامستوجب مجازات میدانست.

آنگاه بقشون خود امرکردم که تمام خانه‌های شهر را غیراز آتشکده ویران کنند و هرکس را (جزکبود پوشان آتشکده) که می‌بینند بقتل برسانند، سربازان من در همان روز شهر (بویر) را ویران‌کردند و یك خانه رابجا نگذاشتند

ازآن روز تاموقعی که قشون من در (بوییر) بود هرکس را که دیدیم کشتیم و زن ها راهم مانند مردها بکیفر رسانیدیم. بازمانده‌ٔ سکنه (بویر) دیگر جرئت نکردند که راه را برما ببندند و پیکار کنند ومن چون میباید مراجعت کنم سپاه خود را از سرزمین(بویر)خارج کردم و تصمیم‌گرفتم که ازکشور فارس خارج شوم و هنگام مراجعت از کشور (بویر) خرابه (تخت سلیمان) راکه‌می گفتند بانیروی باد حرکت میکند دیدم و بعداز مشاهده خرابه مزبور بسیار حیرت کردم که‌چگونه باد می‌توانست یك‌چنان‌سریرباعظمت راکه‌هرسنگی ازآن‌خروارها وزن دارد بحرکت در آورد و در آسمان‌ها بگرداند و از شرق بغرب ببرد و بعداز چندسال که‌بشام رفتم‌از علمای‌آن کشور که‌بوسیله سریانیان ازنوشته‌های یونانیان‌اطلاع حاصل میکردند شنیدم که (تخت‌سلیمان) برخلاف آنچه معروف می‌باشد سریر سلیمان نبود بلکه پایتخت‌یکی از پادشاهان فارس بشمار می‌آمد و آن‌جا را اسکندر سوزانید و ویران‌کرد.



فصل بیست وسوم

طاعون

مرتبه‌ای دیگر عزم کردم که از راه خراسان بوطن مراجعت نمایم وبااین‌که درکشور فارس که جزو قلمرو سلطنت من‌است مسافرت میکردم، همواره طلایه را بجلو میفرستادم و برای قشون خود عقب‌دار تعیین میکردم. دو روز بعداز عزیمت از (تخت‌سلیمان) طلایه خبر داد که عده‌ای از مردم غیر مسلح از طرف مقابل می‌آیند و بعد خبر داد که آنهامیگریزند. طلایه من از فراریان تحقیق کرد که برای چه فرار می‌کنند آنها جواب دادندکه از بیماری (طاعون) میگریزند. من عده‌ای از فراریان را بعد از این‌که به‌سپاه من‌رسیدند احضار کردم و از آنها پرسیدم درکجا مرض طاعون بروزکرده است؟ آنها، جواب دادندکه در شهرهای (هرمز) و (سورو) و (سیف) و (عماره) و (مانند) و (سیراف) طاعون‌آمده و در تمام قصبات جنوب فارس مردم از طاعون میمیرند. شهرهائی‌که فراریان نام برده بودند همه جزو بنادر کشور فارس بود (بعضی از این بنادرکه دردوره تیمورلنگ در فارس معمور بودامروزوجود ندارد ــ **مارسل بریون**).

از آن پس، هرروز فراریان در راه‌ما نمایان می‌شدند و من از آنها تحقیق میکردم و می‌شنیدم که در مسیر قشون من ازفارس تاخراسان طاعون‌وجود ندارد. برای این‌که‌زودتر از منطقه مرض دور شوم برسرعت قشون افزودم و چند دسته سیورسات به جلو فرستادم تااین که در هیچ نقطه برای آذوقه و علیق معطل نشوم وقتی به (دارابجرد) رسیدم برای رعایت لزوم استراحت اسب‌ها امرکردم‌که قشون دوروز اتراق کند. در اولین‌روز اتراق، بمن‌خبر دادندکه عده‌ای از سربازانم بیمار شده‌اند و همه از دردسر می‌نالند وتب کرده‌اند. به‌پزشك قشون گفتم‌که آیا سربازان من مبتلا بمرض طاعون شده‌اند پزشك گفت نمیتوانم تشخیص‌بدهم چون علامت مرض طاعون بچشم‌نمیرسد. در روز دوم، عده‌ای بیشتر از سربازانم مریض شدند و کسانی که روز قبل مریض شده بودند از دردی شدید در موضع زیر بغل یا در کشالهٔ ران مینالیدند و پزشك بمن گفت بدون تردید، سربازان طاعون گرفته‌اند چــون عــلامت طاعون اینست که زیر بغل یا درکشاله ران يك ورم مــانند يك غده بزرك بوجود می‌آید وبشدت‌درد میکند.

از پزشك پرسیدم دوای مرض چیست؟ اوگفت مرض طاعون دوا ندارد وبیمار زندگی را بدرود خواهد گفت یا این‌که خود بخود بهبود خواهد یافت . هنگام عصر افسران خود را احضار کردم و بآنها گفتم که بامداد روزدیگر، باید سربازان مریض را در (دارابجرد) بجا گذاشت و از مرض طاعون گریخت زیرا اگر برای سربازان بیمار ، در (دارابجرد) توقف کنیم، قشون ماار بین خواهدرفت. آنگاه آفتاب غروب کرد و من نماز مغرب را خواندم و بعد از نماز موقعی که میخواستند برای من سفره بگسترانند تاغذاتناول‌کنم دوچار رعشه‌شدم برودتی شدید برمن مستولی گردید .

از خدمه خواستم که بالاپوش روی من بیندازند تا این که گرم شوم و بعد از مدتی نزدیك به نیم ساعت‌گرم شدم ولی تب‌برمزاجم مستولی گردید و سرم بشدت درد گرفت پزشك قشون برای این‌که عرق کنم بمن دم کردهٔ گل گاو زبان خورانید وگفت که سنگهای‌متعدد را در آتش بگذارند و وقتی حرارت سنگ‌ خیلی زیاد شد به‌وسیله مقاش (یعنی‌انبر) سنگ هارا در یك طشت بزرگ نهاد و بالا پوشی برسرم انداخت و روی سنگ‌ها آب ریخت وبخار زیاد از سنگها برخاست و در آغاز، بخار آنقدر گرم بودکه صورتم‌را می‌سوزانید ومن‌سررا اززیر بالاپوش‌خارج‌کردم و بعد که حرارت بخار معتدل شد، سررا زیر بالاپوش بردم‌ومدتی بخار بصورتم میخورد و عرق کردم و بعداز تعریق دردسر وتب، تخفیف یافت و من توانستم ساعتی بخوابم.

ولی بعد، دردسر شدت کرد و تب، افزایش یافت واز آن پس نه‌گل‌گاوزبان اثرکرد نه‌بخار برای بخور دادن.

وقتی صبح دمید از سردرد و تب، طوری ناتوان بودم‌که نتوانستم نماز بخوانم وطبیب قشون را احضار کردم و از او پرسیدم که آیا طاعون گرفته‌ام ؟ پزشك سکوت‌کرد. گفتم چرا جواب مرا نمیدهی؟ من (تیمور) هستم و از مرگ هراس ندارم و (کل‌نفس‌ذائقةالموت) و هر‌کس‌که در جهان هست عاقبت میمیرد و حتی پیغمبرما از این جهان رفت و منهم باید روزی بمیرم فقط از این تأسف دارم که چرا در میدان‌جنك نمردم و باید‌در بستر بیماری، بازندگی وداع‌کنم. پزشك گفت‌ای امیر بیماری تو ، بیماری سربازانت میباشد. گفتم کاغذ و قلم و دوات بیاورند تاقبل از ضعف نیروی بدن که مانع از نوشتن می‌شود وصیت‌نامه خود را بنویسم .

کاغذ وقلم ودوات آوردند ومن نوشتم‌که اگر از مرض طاعون زندگی را بدرود کنم فرماندهی قشون با (قره‌خان) خواهد بود واو مکلف است که قشون مرا به سمرقند ببرد ودر اختیار پسرارشدم که بعداز من پادشاه کشورهای من خواهد بود بگذارد واز آن پس ، فرمانده قشون باصوابدید پسرارشدم انتخاب‌خواهدگردید ولی‌بهتراینست که پسرم (قره‌خان) را بفرماندهی قشون انتخاب نماید وهمین‌که (قره‌خان) وارد سمرقند شد پسر وجانشینم‌موظف می‌باشد که دخترم (خواهر خود زبیده) را بعقد (قره‌خان) درآورد. در وصیت نامه نوشتم که اگر (قره‌خان) بمیرد فرماندهی قشون با (امیر حسن) خواهد بودو او میبـاید قشون را بسمرقند ببرد و در اختیار پسر و جانشینم بگذارد . دروصیت نامه تمام دارائی منقول و غیرمنقولم را بفرزندانم واگذار کردم و نوشتم که دارائی من میباید طبق قانون شرع اسلام

بین فرزندانم تقسیم شود وتذکردادم که (قره‌خان) باید جسد مرا بسمرقند ببرد ودرآن‌شهر دفن نماید.

بعداز این که وصیت نامه را نوشتم (قره‌خان) و(امیرحسن) وسایر افسران را احضار کردم و بآنها گفتم که وصیت نامه من نوشته‌شده ومن جانشین خود را برای سلطنت، وهم‌چنین جانشین خویش را برای فرماندهی قشون انتخاب کرده‌ام . اگر من فوت کنم ، فرماهی قشون با (قره‌خان) وبعداز وی فرماندهی قشون با (امیر حسن) می‌باشد وخزانه سپاه دراختیـار (قره خان) قرار میگیرد و او باید از محل خزانه قشون ، جیره افسران و سربازان را بپردازد .

هنگامی که من صحبت می‌کردم (قره خان) بگریه در آمد گفتم (قره‌خان) ، آیا تو برای دختر من‌گریه میکنی؟ وفکر می نمائی که بعداز مرگ من (زبیده) مال تو نخواهد شد. اگراین تشویش را داری بدان‌که من دروصیت‌نامه خودنوشته‌ام همین‌که‌تو بسمرقندرسیدی باید دخترم (زبیده) را بعقد تو درآورند . (قره‌خان) گفت ای امیر، من برای زبیده گریه نمیکنم بلکه از این جهت اشك میریزم که اگر تو بروی دیگر مادر دهر مردی چون تو را در دامان خود پرورش نخواهد داد .

گفتم اشك‌های چشم را پاك‌کن وخود را برای بانجام رسانیدن وظائف فرماندهی‌قشون آماده نما وبدان کسی‌که فرمانده یك قشون‌است باید بیش ازیکایك صاحب منصبان وسربازان آن قشون زحمت وخستگی وبیخوابی را تحمل‌کند. (قره‌خان) اشك چشمها را پاك‌کرد ومن گفتم بطوری‌که میدانی من مصمم بودم‌که سربازان بیمار را دو (دارابحرد) بگذاریم وامروز، از اینجا حرکت کنیم واز مرض بگریزیم تا این‌که تمام سربازانم دوچار این بیماری نشوند اینك‌که خود من بیمـار شده‌ام ، (قره‌خان) باید این تصمیم را بموقع اجرا بگذارد وقشون‌را حرکت بدهد واز مرض بگریزد وهرچه زودتر خودرا بسمرقند برساند. واضح است‌که من‌هم مانندسربازان بیماراین‌جامیمانم وفقط عده‌ای سربازان وافسران را این جا بگذارید‌که بعداز مرگم جسد مرا بقشون برسانندتا بسمرقند حمل شود . (قره‌خان) گفت ای امیر، آیا میگوئی که من تورا این جا بگذارم و قشون را حرکت بدهم و بروم ؟ گفتم برای قشون ما این‌کار ضروری است .

(قره‌خان) گفت من این کار را نمیکنم . گفتم اگر این‌کار را نکنی تمام‌صاحب‌منصبان وسربازان واز جمله خودتو، ازمرض خواهید مرد (قره‌خان) گفت که جان من، وجان‌صاحب منصبان و سربازان ازجان توعزیزتر نیست . تمام صاحب‌منصبان وسربازان یك طرف و تو به تنهائی‌یکطرف، بالاتر از این میگویم که جان تمام مردم دنیا یك طرف و جان تو یك طرف . گفتم (قره‌خان) یك سردار سپاه باید بیش از همه مصالح قشون را درنظربگیرد و تو امروز بمعاونت من، وبعداز مرگم بطور مستقل، فرمانده قشون هستی وباید مصلحت قشون را بر جان من ترجیح بدهی. (قره‌خان) گفت تواگر یك افسرعادی بودی من تورا در اینجا رها میکردم و برای نجات قشون ، افسران و سربازان را براه میانداختیم و از این جا میرفتیم . اما تو (امیرتیمورگورگین) هستی وارزش مردی چون توبقدری است‌که برای‌تو اگرتمام سکنه زمین

را فداکنند یك فداکاری بزرگ نکرده‌اند، من چگونه توادراینجا رهاکنم وبروم درصورتی که دشمنان تو درکمین هستند وهمانها که پسرت را دراین کشورکشتند ترا هم بقتل‌میرسانند. من در اینجا خواهم ماند تا تو معالجه شوی وبعد با تو خواهیم رفت واگر خداوند،روح تورا احضارکرد همان طور که وصیت کردی من جسد تورا بسمرقند خواهم‌رسانید. گفتم توبمان اما قشون را از این جا حرکت بده‌که افسران وسربازان نمیرند. (قره‌خان) گفت حرکت دادن قشون دراین موقع بدون فایده است چون بوی طاعون در قشون پیچیده و اگر برویم، در راه سربازان مبتلا بمرض خواهند شد و خواهند مرد ودیگر این‌که اگر قشون از این جا حرکت کند دشمنان مبادرت بحمله خواهند کرد ومرا خواهند کشت‌وبایدبرای حفظ جان توقشون‌رادر این جا نگهداشت.

من چون نمیتوانستم بیش از آن با (قره خان) مباحثه‌کنم، او، و افسران دیگر را مرخص کردم وسر را بربستر نهادم روز بعد دردی شدید درزیر بغل احساس کردم‌ ووقتی‌دست را درز یربغل میبردم حس میکردم که یك برآمدگی دردناك بوجود آمده است طوری دردآن برآمدگی شدت کرد که من نمیتوانستم یك لحظه آرام‌بگیرم وپزشك، برای تخفیف درد،روی آن ورم آب سرد میریخت، روز سوم، ورمی‌که زیر بغل من بوجود آمده بود برنگ کبود درآمد واز آن پس من دوچار هذیان شدم. طوری تب من شدت نمودکه‌کسانی‌که بمن‌نزدیك می‌شدند حس میکردندکه به یك منقل آتش نزدیك شده‌اند. دیگرمن متوجه اطرافیان نبودم ونمی‌فهمیدم درکجا هستم گاهی خود را درسمرقندمیدیدم وزمانی منظره سربریدن شاهزادگان مظفری‌درفارس‌درنظرم مجسم میکردید وموقعی مشاهده می‌نمودم که در کوه‌های کشور توقتمیش گم شده‌ام وهنگامی که دردره‌های‌کوه سرگردان بودم صدائی بگوشم رسید که می گفت سرباز کرد ... سر، باز کرد ومثل این‌که دزد تخفیف یافت.

روزبعد فهمیدم صدائی‌که بگوشم رسید صدای اطرافیانم بود وآنها دیدندکه غده‌زیر بغل من سر، بازکرد یعنی جراحت ازآن غده خارج شد وبهرنسبت‌که جراحت بیشتر خارج می‌شد حال من بهترمیگردید ولی طوری ضعیف بودم‌که نمیتوانستم برخیزم وراه بروم، اما می‌توانستم بنشینم وبه‌پشتی‌تکیه بدهم. درشهر (دارابجرد) هرکس‌که قدرت فرارداشت‌گریخت وبعضی ازمردان وزنان‌که بمناسبت‌کبرسن نمیتوانستند بگریزند بجا ماندند. روزی مردی سالخورده وخمیده‌را نزدمن آوردندوگفتندکه او(دستور)است یعنی پیشوای مجوسان‌می‌باشد.

آن مردکه دندان دردهان نداشت‌گفت ای امیر، شنیدم‌که تو ازبیماری برخاسته‌ای برای توعسل آوردم تابخوری وقوت بگیری، گفتم توچرا ازطاعون نگریختی وبجا ماندی و آیا ازمرض بیم نداری؟

دستورسالخورده‌گفت ای‌امیرمن چون هرروزقدری عسل میخورم ازطاعون بیم ندارم زیراکسی‌که هرروزعسل بخورد دوچارامراض ساری نمی‌شود.

(دراین‌که عسل خاصیت ضد عفونی ومیکروب‌کش هم دارد تردیدی نیست ولی علم امروزی تائید نکرده‌که عسل مانع ازسرایت امراض بانسان می‌شود ـ **مارسل‌بریون**)

ازاوپرسیدم‌که بتوگفت که اگرانسان هرروزقدری عسل بخورد مبتلا بمرض طاعون

نمی‌شود ، (دستور) جواب داد این را درکتاب ما نوشته‌اند و کسی‌که اولین بـار این حکمت راگفت (گایو- مرت) بود. پرسیدم (گایوــمرت)کیست ومن این نام را نشنیده‌ام ؟ (دستور) گفت آیا تو ای امیر شاهنامهٔ فردوسی را خوانده‌ای ؟گفتم بلی، دستور اظهارکرد (گایو ــ مرت) همان است‌که درشاهنامه بنام (کیومرث) نوشته شده ولی نام اصلی او (گـایو ــ مرت) است یعنی (مردگایو) یا مرد دانا .

گفتم ازاینقرارتو ازسراینده شاهنامه‌که من خود سنگ قبراورا در(طوس) نصب‌کردم داناتر هستی زیرا براو ایراد میگیری. دستورگفت بلی ای امیر، من نمیتوانم شعـر بسرایم ولی ازاو داناتر هستم ونام اصلی پادشاهان قدیم ایـران را میدانم وآن نام ها درکتاب ما نوشته شده وفردوسی‌که نمیتوانسته یانخواسته فرس قدیم رابخواند، نام پادشاهان قدیم ایران را همان‌گونه‌که درعرف متداول بوده درکتاب خودآورده است . بعد دستور شمه‌ای راجع به عسل صحبت‌کرد وگفت عسلی‌که برای من‌آورده ازکندوی خود اوست وبمن اطمینان دادکه اگر ازآن عسل تناول‌کنم بزودی قوت خواهم‌گرفت .

من چند سکه زر باو دادم ولی مرد سالخورده نگرفت‌گفت ای امیر، نیامده‌ام‌که عسل خودرا بتو بفروشم بلکه‌آمده‌ام خدمتی بتو بکنم . من مدت چندروز ازآن عسل خوردم‌وقوت گرفتم‌وازآن موقع تاکنون هرزمان‌که احساس ضعف نمایم عسل میخورم وپس ازچندروزضعف من ازبین میرود .

من چون طالب‌کسب معرفت هستم وبرای دانایان قـائل بارزش می‌باشم بی‌میل نبودم که بادستور سالخورده صحبت‌کنم ولی نمی‌توانستم در (دارابجرد) بمانم وطـاعون ، درقشون من قتل عام می‌کرد و من بیماران را در (دارابجرد)گذاشتم و عده‌ای را مأمور نمودم‌که سرپرست آنان باشند واگـر معالجه شدند آنهارا بوطن برسانند واگرمردند ، جسدشان را دفن‌کنند .

روزی‌که میخواستم از(دارابجرد) حرکت‌کنم(دستور) سالخورده بمشایعت من‌آمدوگفت ای امیر بکجا میروی ؟ گفتم بوطن خود مراجعت می‌نمایم .گفت ای امیر، اگـر تو بکشور خود مراجعت نمائی مردم‌آنجا طاعون خواهندگرفت مگراین‌که همه عسل خور بـاشند .گفتم چنین نیست ومردم خوارزم بندرت عسل میخورند .

گفت دراین صورت قبل ازاین‌که واردکشور خود شوی قشون خودرا دود بده تااین‌که بوی طاعون ازآنها دور شود . پرسیدم چگونه قشون خودرا دود بدهم ؟ (دستور) اظهار کرد درنقطه ایکه درخانه‌ها اطاق های بزرگ باشد توقف‌کن وبگوکه مقداری زیاد بوته‌های خشك خار را ازبیابان بیاورند وتمام افراد قشون خودرا دراطاقها جابده ودرهر اطاقمیبایدمقداری بوته‌که قدری‌آب روی‌آن ریخته باشند مشتعل شود وازاین جهت بایدآب روی بـوته بریزندکه زود ازبین نرود وبیشتر دودکند وسربازان تو باید مدت ده روز، هرروز، تقریباً یکساعت دردود بمانند .

گفتم‌آنها خفه خواهند شد (دستور) اظهارکرد دراطاق را باید باز بگذارند تااین‌که خفه نشوند ومقدار بوته‌ای‌که میسوزد نباید زیاد باشد اگر مدت ده روز این کار را بکنی ، بوی طاعون‌که باسربازانت هست ازبین میرود ومردم خوارزم ، بعد ازرسیدن قشون تو بآنجا

مبتلا بطاعون نخواهندگردید. درغیر اینصورت درکشور تو طاعون بروز خواهدکرد وصدها هزارتن را بهلاکت خواهد رساند.

مرتبه‌ای دیگرخواستم نسبت بآن مرد سالخورده عطائی بکنم ولی‌آن مجوس سکه‌های زر مرا نپذیرفت وگفت چون باقناعت زندگی میکند. می‌تواند بادست رنج خویش زندگی نماید ومحصول مزرعه وباغش برای معیشت وی‌کافی می‌باشد. آنگاه از (دارابجرد) براه افتادیم وچون باقتضای فصل، هوا خنك شده بود می‌توانستیم بدون تحمل رنج‌آفتاب‌وتشنگی ازدشت هائی‌که بین‌کشور فارس وکشور خراسان قرارگرفته بگذریم. اما مرض ازما دست برنمی‌داشت وروزی نبودکه عده‌ای ازسربازانم بیمار نشوند وناگزیر درقصبه‌ای باسم (کاریز عرب) توقف‌کردم تا سربازان خودرا دود بدهم. قصبه مزبور را از این جهت (کاریز عرب) میخواندندکه امیر طبس موسوم به امیرعرب، درآنجا کاریزی بوجود آورده بود وآب قصبه ازآن کاریز بدست می‌آمد.

درآنجا قلعه‌ای هم بودکه دواصطبل وسیع داشت ومن امرکردم‌که سربازانم، بنوبه، درآن اصطبل های بزرك دود بخورند وایامی‌که سربازان دراصطبل‌ها دود میخوردند اسب‌ها را درصحرا نگاه میداشتیم. بعد ازده روزکه تمام افسران وسربازان، هرروز یکساعت دود خوردند از (کاریزعرب) براه افتادم وازآن پس درقشون من‌کسی مبتلا بطاعون نشدتاوقتی که بسمرقند رسیدم. بعد ازورود بسمرقند نامه‌ای بحاکم فارس نوشتم وگفتم‌که ازقول من به (دستور) سالخورده (دارابجرد) بگویدکه به پاداش خدمتی‌که وی بمن کرده مدت پنج سال تمام مجوسان‌که درکشور فارس زندگی می‌کنند ازپرداخت مالیات معاف خواهند بود.

حاکم فارس بوسیله‌کبوتر خانه‌هابمن‌اطلاع دادکه دستور مجوسی (دارابجرد) زندگی را بدرودگفته وجسدش‌را به دخمهٔ مجوسان برده‌اند.

(دخمه عبارتست ازیك خانه دورافتاده‌که مجوسان بالای‌کوه می‌سازند و جسد اموات خودرادرآن‌خانه‌میگذارند تامتلاشی شود وازبین برود- مارسل‌بریون)

بحاکم فارس امرکردم‌که عطای مرا باطلاع تمام مجوسان برساند وبآنها بفهماند به مناسبت دوخدمت‌که دستور(دارابجرد) به (تیمور-گورگین) کرده مجوسان‌کشورفارس مدت‌پنج سال ازپرداخت مالیات معاف هستند.

بعد ازمراجعت بوطن بشهر(کش) رفتم تابدانم آنطورکه مایل بودم ساخته شده است یانه. من یکبارگفتم‌که تصمیم‌گرفتم شهر(کش) زیباترین وآبادترین شهرجهان باشد و هرچه اززیبائی درتمام شهرهای دنیا هست درآن شهرجمع شود. روزی که وارد (کش) شدم پیاده درمعابر شهرکه گفتم عرض آنها پنجاه ذرع است براه افتادم و درخانه‌ها را کوبیدم ووارد خانه‌ها گردیدم تا ببینم وضع زندگی سکنه شهر چگونه است و آیا از معیشت خود راضی هستندیانه؟

تمام خانه‌هارا دارای اثاث البیت خوب دیدم وصاحبان منازل اززندگی خودابراز رضایت میکردند. یك قسمت ازابنیهٔ شهرهنوزتمام نشده بود ومعماران وبناها وحجاران و کاشی‌کارهائی‌که من ازتمام جهان‌گرد آورده بودم ودرآن شهر کارمیکردند، بساختن عمارات اشتغال داشتند ومن‌پیش‌بینی‌نمودم‌که‌بعدازمراجعت ازسفرب‌هندوستان، تمام عمارات شهرخاتمه

خواهد یافت وآنوقت من خواهم توانست ازتمام سلاطین دنیا دعوت کنم که مدت یکماه‌درشهر (کش) میهمان من باشند ودرآن مدت درقشنگترین شهرجهان بسرببرند .

بعد ازبازدید (کش) به سمرقند رفتم و بیش ازده روزدرشهر نمـاندم چون میدانستم که سکونت درشهر، مرا راحتی طلب خواهدکرد وعادت بسربردن دراردوگاه وصحرا را ازمن بدرخواهد نمود . من ازعیش وراحتی گریزانم چون میدانم که هرسلطان وفرمانده‌قشون وقتی مبادرت به‌عیش کند وراحتی‌طلب شود خاکسارخواهدگردید وخصمی نیرومند پیدا میشودوتن آسایش طلب‌اورا بخاك‌وخون خواهدکشید . پس ازده‌روزازسمرقند خارج گردیدم ودرصحرا ، اردوگاه بوجود آوردم‌وتدارك سفرهندوستان‌رادیدم . درایامی که مشغول تدارك سفرهندوستان بودم تمرین سربازان من غیر ازایام جمعه که میباید نماز جمعه‌را بخوانیم تعطیل نمی‌شد و من هرروزدرتمرین جنگی سربازان شرکت‌میکردم چون کالبد من هم مثل‌تن سربازان‌احتیاج بورزش جنگی داشت تا این‌که ازبیکاری ، خام نشود وقوت بازوهـا ونیروی تحمل خستگی ازبین نرود .

مدتی بودکه من راجع‌بسفرهندوستان‌فکرمیکردم‌ومیدانستم که برای رفتن بهندوستان دو راه ، پیش پای من وجود دارد یکی‌راه خراسان وزابلستان ومکران وتوران .

(توران کشوری بود واقع درمشرق‌سرزمین‌مکران یعنی درمغرب پاکستـان کنونی ودر مشرق بلوچستان امروزی ایران واین‌یادآوری ازاین جهت ضرورت داردکه عده‌ای کثیر تصور می‌کنندکه توران درشمال خراسان قرارداشت ـ **مارسل‌بریون**)

دیگری راهی که‌بعد ازگذشتن ازکابلستان به‌کشور(غور) میرفت واز آنجا به اسکندر میرسید(اسکندر یاقندهارواقع‌استدرجنوب‌افغانستان امروز ـ مارسل‌بریون) وبعد بهندوستان واصل‌میشد. اگرمن میخواستم ازراه خراسان وزابلستان ومکران و توران بهندوستان بروم راهم دورمیگردید . علاوه بردوری ، درآن راه بیابان‌های وسیع وخشك وجود داردکه در قسمتی ازآنها آب وآذوقه یافت‌نمی‌شود ویك قشون بزرگ ، برای عبورازآن بیابانها دوچار مشکلات میگردد . این بودکه عزم داشتم ازراه‌کابلستان وغور و اسکندر خود را بهندوستان برسانم چون راه مزبورکوتاه‌تراست‌ودرهمه‌جای آن ، آب بدست می‌آید و درراه اول‌وطولانی ممکن بود که من مجبورشوم باامرای محلی بجنگم .

چون نمیدانستم‌که وضع امرای توران نسبت بمن چگـونه است وآیا بقشون من راه میدهندکه ازکشورتوران عبورکنم وخودرا بهندوستان برسانم یامجبور خواهم شد باجنگ‌راه بگشایم وجنگ باامرای توران ورودمرا بهندوستان بتأخیرمیانداخت وقشونم‌را ضعیف میکرد.

امادرراه دوم‌من دشمن‌نداشتم وامرائی که درکابلستان وغور واسکندر سلطنت میکردند بامن سرخصومت نداشتند و نیرومندترین آنها (ابدال‌ـ کلزائی) پادشـاه (غور) بودکه من وی‌را شکست دادم (بطوری‌که شرح آن‌گذشت) نامه‌ای به (ابدال‌ـ کلزائی) نوشتم و درآن گفتم‌که من قصد دارم از تو برای جنگی‌که درپیش است‌کمك بگیـرم زیرا آزمودم‌که تو و سربازانت دلیرهستید ومی‌توانید درجنگ خیلی بمن مساعدت‌کنید جنگی‌که من درپیش دارم درکشوری آغاز خواهد شدکه غنی‌ترین کشورجهانست‌واگرفتح‌کنم سربازانت‌را درتاراج آزاد

خواهم گذاشت که هرقدر می‌توانند غارت کنند . واما پاداش توبعد ازفتح من پاداشی بزرگ خواهد بود ومن آنقدرزروگوهر بتوخواهم‌داد که پس ازتو، ده نسل از فرزندانت ازآن‌ثروت بخورند.وباتمام نرسد .

درنامه خود به سلطان (غور) گفتم توهرقدربیشترسربازبسیج بکنی بهتراست وانتظارم این می‌باشدکه لااقل بیست هزارسرباز ازکشور (غـور) بسیج شود ومن ازروز ورودم بکشور (غور) تاروزی‌که سربازان توبوطن خویش مراجعت کنند هزینه آنها را خـواهم پرداخت . (ابدال ـ کلزائی) بمن جواب داد میدانم‌که میدان جنگ توکجاست وتوخود هنگـامی‌که در (غور) بودی آنرا بمن‌گفتی ومن حاضرم‌که بیست‌هزارسربـازبرای توبسیج‌کنم . ولی اکثر سربازان من مردانی هستندکه زن وفرزند دارند وقبل ازعزیمت بمیدان جنگ بـاید وسیله معیشت آن‌هارا فراهم‌کنند وتواگربخواهی آنهارا بجنگ ببری باید قسمتی از جیرهٔ آن‌هارا پیش بدهی . من جواب دادم‌که نیمی ازجیرهٔ سالیانه آنهارا پیش خواهم داد تابرای زن و فرزندان خود بگذارند وباخاطرآسوده عازم میدان جنگ شوند . من میخواستم زمانی‌حرکت کنم‌که ورود من‌بهندوستان، مصادف فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است نشودوبادر نظرگرفتن مقتضیات فصلی بسوی(کابلستان) براه افتادم .



فصل بیست وچهارم

سرزمین عجائب یاهندوستان

روزی که من‌عزم هندوستان را کردم می‌توانستم از تمام کشورهائی که سلاطین وحکام آنها تحت اطاعت من بودند قشون بخواهم و با یك‌سپاه بزرگ بالغ برچند صدهزارسرباز راه هندوستان راپیش بگیرم. امارسیدگی بیك‌سپاه چندصدهزار نفری آنقدرمشکل میباشد که‌می توان گفت محال است چون نمیتوان آذوقه سربازان وعلیق اسب‌ها رافراهم کرد وهنگامی که هواناساعدمی‌شود نمیتوان سربازان واسبهارا درمحلی که سرپناه باشدجاداد. من‌دراکثرجنگها بیش‌ازیکصدهزار سربازباخود بسوی میدان جنگ‌نمی‌بردم ودرجنگ هندوستان نیروی من‌باسربازانی که(ابدال کلزائی) پادشاه کشور(غور)آماده کرد یکصدوبیست هزارتن بود ویك قشون یکصدهزار نفری قشونی است که درهمه‌جا غیراز بیابان‌های بی‌آب وعلف میتوان برای‌آن آذوقه وعلیق وآب فراهم کرد.

امانمیتوان درهمه‌جا برای یك‌قشون چندصدهزار نفری آذوقه وعلیق وآب فراهم نمودواگریتوای‌مزد ، که سرگذشت مرامیخوانی بگویندکه قشون سلم‌دوکرورسرباز بودباور مکن زیرانمیتوان آذوقه وعلیق دوکرورسرباز رافراهم کرد .

من باقشون خودازسمرقند براه افتادم وهنگام حرکت سربرآسمان‌کردم وگفتم خدایا تومیدانی من‌ازشمشیروسنان ومرگ بیم‌ندارم وآنچه بتومی‌گویم ناشی ازترس نیست من‌میدانم که‌خوابگاه یك‌مردمیدان جنگ است، ومردباید درکارزار بمیردولی اگراز این سفرمراجعت کردم وعمرم باقی ماندتابسمرقند برگردم دراین‌شهربرای پرستش تو،ای‌خداوند، یك‌مسجد بزرگ خواهم ساخت.سپس‌پا دررکاب‌گذاشتم وبراه‌افتادم وازکابلستان‌گذشتم وبه(غور)رسیدم ودرآنجا جیره‌شش‌ماه بیست‌هزار سربازغوری راکه باید بامن بهندوستان بیایند پرداختم و (ابدال کلزائی)هم‌به قشون من ملحق گردیده وراه اسکندر (یعنی‌قندهار) راپیش گرفتیم .

درآن سفرتمام سرداران من بودندغیراز (قره‌خان)که درسمرقند دخترم (زبیده) را باودادم ورسم مااین است مردی که زن‌میگیرد تامدت سه‌ماه ازجنگ معاف است چون میباید اوقاتش رابازن خودبگذراند (قره‌خان) بمن‌گفت بعدازسه‌ماه براه‌خواهدافتاد ودرهندوستان بمن ملحق خواهدگردید. قبل‌ازاین‌که به‌اسکندر برسیم امیراسکندر، ده‌فرسنك باستقبال من آمدوهزارسکه زرپیشکش‌کرد. من‌شنیده بودم‌که امیراسکندر مردی است کم بضاعت ولذابرای

این که هدیه او را بر نگردانیده باشم یك سکه زر برداشتم و بقیه را باو پس دادم و گفتم که صرف عیال و اولادو نوکران خود کن. میهمانی او را هم بهمین دلیل نپذیرفتم وفقط یك روز برخوان طعام او نشستم وقدری ازگوسفندی راکه بریان کرده بودخوردم .

ازامیراسکندر پرسیدم آیا برای رفتن بهندوستان، راهی غیرازعبور ازتنگهٔ خیبروجود دارد؟ آن‌مردگفت نه‌ای امیربزرگ هرکس ازاینجا به‌پنجاب میرود میباید ازگردنه خیبر بگذرد ولی زنهارکه ازگردنه خیبربترس. پرسیدم برای‌چه بترسم اوگفت برای این‌که روزو شب عده‌ای ازراهزنان درپیچ وخمهای آن گردنه، درانتظار مسافرین هستندکه آنها را مورد یغماقراربدهند وبقتل برسانند. پرسیدم طول‌گردنه خیبرچقدر است؟ امیراسکندر جواب داد یازده‌فرسنگ‌وراهزنان‌در کوه‌هائی که طرفین‌شاهراه‌قرار گرفته کمین میگیرند وناگهان‌بمسافرین حمله‌ورمی‌شوند .

قبل ازاینکه ازاسکندرحرکت کنم امیرآنجا دوازده راهنمابمن دادوچون قشون من‌با دسته‌های بیست‌هزارنفری حرکت میکردمن هردوراهنما رابیك فرمانده دسته‌سپردم وبـراه افتادیم. بااینکه میدانستم، راهزنان جرئت نمی‌کنند بیك‌قشون‌که ازتنگه خیبرعبورمـی‌کند حمله‌ورشوند دوطلایه تعیین‌کردم‌که دردوطرف‌گردنه ازخط‌الرأس‌کوه‌ها عبورنمایند وهمه‌جارا ازنظربگذرانندکه مبادا براثرحمله راهزنان عبورما ازگردنه بتأخیربیفتد .

کوه‌های طرفین‌گردنه خیبر، کم‌ارتفاع وتقریباً تپه‌بود وسربازان طلایه بدون زحمت‌از رئوس تپه‌ها عبورمیکردند ومی‌توانستند همه‌جارا ببینند. من بادسته‌جلوحرکت می‌کردم ولـی ساعت‌بساعت ازوضع‌دسته‌هائی که ازعقب می‌آمدندکسب اطلاع مینمودم و فرمانده دسته‌ها بمن اطلاع میدادندکه وضع آنهاخوب است. اگرراه همواربود ونشیب وفرازنمیداشت ماکه‌درطلوع فجربراه افتاده بودیم قبل‌ازتاریکی شب ازتنگه خیبر می‌گذشتیم. ولی راه دارای پیچ‌وخم و نشیب وفرازبود ودربعضی ازنقاط سنگلاخ می‌شد وبازحمت ازآنجا عبورمیکردیم .

راهنمایان بمن گفتندکه شب‌را باید درگردنه (خیبر) توقف‌کـرد وبقیه راه‌را روزبعد پیمود من‌بانظریه راهنمایان بدان شرط موافقت کردم‌که جائی‌برای اردوگاه باشد. آنها گفتند درکنارگردنه بعدازاین‌که بایك‌راه فرعی‌به اندازه هـزارذرع ازگردنه دور شدند بیك‌دشت کوچك میرسندکه ازهمه‌طرف‌محاط ازکوه‌است ومی‌توان شب‌درآن دشت اتراق نمودوراهنمایان اظهارمیکردندکه آن دشت‌کوچك باسم‌جلگه (پاتان) خوانده می‌شود .

چون فصل بهاربود ومن بعدازورود به‌تنگه خیبردیده بودم که‌ازکوه‌ها چشمه‌هـای‌آب فرومیریزد پیش‌بینی کردم‌که درآن جلگه‌آب خواهیم یافت ولی‌برای مزیداطمینان عده‌ای را رابایك راهنما بآن دشت‌فرستادم‌که بدانندآیا برای اردوگاه مناسب هست؟ وآب درآن یافت میشودیانه. کسانی‌که برای تحقیق فرستاده بودم مراجعت‌کردند وگفتندجلگه (پاتان) جلگه ایست‌که باندازه اردوگاه وسعت دارد وهم‌دارای آب است .

وقتی خودمن بآن جلگه رسیدم‌آفتاب عقب‌کوه قرارگرفت ولی‌هوا بخوبی روشن بود ودیدم‌که طرفین آن‌جلگه کوه‌هائی قراردارد که دامنه‌آنها بایك نشیب ملایم منتهی بـه‌جلگـه می‌شود ولی ارتفاع کوه‌ها بقدری است‌که نمیتوان ازقله‌کوه عبورکرد وبعقب‌آن رسید وبااین

که درآن دشت خطری ماراتهدیدنمیکرد، من ازهیبت منظره‌ای که میدیدم تحت تأثیرقرارگرفتم و کمتر اتفاق افتاده که کوه آنگونه مرا تحت تأثیر قرار بدهد.

بهرطرف که نظرمی‌انداختم کوه میدیدم بدون اینکه شکاف و دره‌ای برای عبور وجود داشته باشد کوه‌ها بلند وسیاه رنگ وقاعده آنها باریك ودارای نشیب بود وانسان فکرمیکرد چون پایه کوه باریك وقله آن بزرگ وباوسعت است درهر لحظه احتمال میرود که قله کوه‌ها فروبریزد وکسانی راکه درآن دشت هستند بقتل برساند. دربعضی ازقسمت‌ها ازدامنه‌ها، آب فرومیریخت ومن امرکردم هرجاکه چشمه‌ای وجود دارد درپای آن حوضی بوجود بیاورند که آب در آن جمع شود وبتوان اسب ها را سیراب کرد بعدازخواندن نمازشب، چند لقمه غذا خوردم وگفتم خیمه مرا دردامنه کوه برپا سازند تا بتوانم تمام اردوگاه را تحت نظربگیرم.

وقتی میخواستم وارد خیمه شوم مرتبه‌ای دیگر نظرببالا انداختم ومشاهده کردم که کوه سیاه رنگ طوری قرارگرفته که پنداری لحظه‌ای دیگرفروخواهد ریخت ومرا مبدل بخاك خواهد کرد. خواب من سبك است ونمیتوانم چند ساعت بخوابم مگراینکه خاطری آسوده داشته باشم درشبهای جنك هرساعت وگاهی هرنیمساعت یکمرتبه ازخـواب بیدارمیشوم ودر شبهای دیگر که بجهتی‌جای خواب من راحت‌نیست همانگونه درهرساعت‌یانیم ساعت چشم می گشایم، ناگهان صدای غرشی مراازخواب بیدارکرد ولحظه دیگربـرپا خواستم وازخیمه بیرون‌دویدم وگفتم سفیده مهررا بصدا درآورندوکوس بنوازندکه سربازان‌ازخـواب‌بیدارشوند. وبرای‌فرماندگان بیغام فرستـادم که بیدرنگ سربازان واسبها را بدامنه کوه ببرند.

بعد ازغرش اول برق‌درآسمان درخشید وغرشی‌دیگردرفضا طنین اندازشد ووقتی‌صدای رعد درآن جلگهٔ محصورمیپیچید من نظربکوه های اطراف میدوختم که آیاکوه ها فرومیریزد یانه؟ سپس رعدوبرق پیاپی بصدا درآمد و درخشید و پس از چندی صدای رعد مبدل بیك غرش‌طولانی و بدون انقطاع شد ومن لحظه به‌لحظه بکسانی‌که پیرامونم بودند میگفتم که بروند بفرماندهٔ‌دسته‌ها بگویندکه شتاب نمایند وسربازان واسب ها را بدامنه کوه ببرند. ازغرش‌بدون انقطاع رعد دانستم که رگباری شدید درآن شب بهار فروخواهد ریخت وهمانطورکه پیش بینی کرده بودم رگبار بسیار تند شروع شد. طوری رگبارشدید بودکه طوفان‌نـوح را درنظرمجسم میکرد ودروسط آن رگبار سربازان من میکوشیدندکه اسبها را بدامنه ها برسانند.

وقتی رعد اول بصدا درآمد ومن ازخواب بیدارشدم دوفکربخاطرم رسید. یکی این که سیلاب ازکوههای‌اطراف‌سرازیرشود وسربازان واسبهارا ببرد. بعدمتوجه شدم که کوههای‌اطراف آن اندازه‌زیادنیست که‌سیلاب آنهاقشون‌مرا نابودکنداما‌فکر دیگرکه مرامتوحش کرداین‌بودکه سیل ازراهی که آمده بودیم وارد جلگه پاتان شود وآنجا را مبدل بدریا کند.ومردان واسبان در آن دریا خفه شوند. زیرا وقتی‌ما بطرف جلگه پاتان میآمدیم من متوجه شدم راهی که‌ازتنگهٔ خیبربآن جلگه متصل میشود سرازیـربسوی جلگه است. درنتیجه تمام‌آبهای‌آن قسمت بطرف جلگه پاتان جاری خواهدگردید وآنجا را مبدل بدریا خواهدکرد. این بـودکه امرکردم که سربازان واسبها بدامنه کوه‌ها منتقل شوند که اگرآن جلگه مبدل بدریاگردیدمردان واسبها زنده بمانند.

آنچه‌پیش بینی کرده بودم بوقوع‌پیوست‌وسیل‌باصدائی که تصورمیشد کوههارا میلرزاند وارد

آن جلگه گردید و در چند لحظه، آب بالا آمد. در آنشب، از دامنهٔ کوه من منظره طوفان نوح را با چشم خویش دیدم و خود و سربازانم را چون پسر نوح دانستم که از امر پدر اطاعت نکرده وارد کشتی نوح نشد و بعد از آغاز طوفان مجبور گردید از کوه بالا برود ولی آب آنقدر بالا آمد که از قله کوه گذشت واورا غرق کرد.

سیل باصدای خوفناك همچنان وارد جلگه پاتان میشد ورگبار می‌بارید. خوشوقتی من این بود که قبل از بالاآمدن آب، تمام سربازن واسبهای من با آنچه که ممکن بود منتقل گردد بدامنه کوهها منتقل گردیده بود با اینکه دامنه کوهها شیب داشت وما میتوانستیم بالاتر برویم اگر در آنشب رگبار بهاری ادامه مییافت بعید نبود که جلگه مبدل بدریا شود وما در آن غرق گردیم. لیکن رگبار قطع شد وابر متفرق گردید وستارگان درخشیدند و آنگاه نورماه برجلگه پاتان که مبدل بدریا شده بود تابید.

من بهرطرف که نظر میانداختم آب بود ولی آبی سیاه رنگ چون مرکب ومن فهمیدم رنگ سیاه آب ناشی از خاکهائی است که سیل باخود آورده است سربازان واسبها در دامنه های کوه دیده می‌شدند وزمزمهٔ صحبت آنها برخاست بعد بانگ هائی بگوش رسید که من متوجه شدم که فرمانده قسمت ها بافسران ابوابجمع خود دستور داده‌اند که مردان را حاضروغائب کنند تا معلوم شود آیا کسی از بین رفته یا نه؟ بعد از حضور وغیاب معلوم شد که هیچیك از سربازان من از بین نرفته‌اند ولی بدون تردید، قسمت هائی از لوازم سفر از بین رفته بود و من برای تجدید آنها می باید باسکندر بر گردم و یا در پنجاب آنها را تجدید کنم. ویکی از چیزهائی که آنشب زیر آب قرار گرفت مسجد متحرك من بود و من نمیدانستم که آیا خواهم توانست آن را از زیر آب بیرون بیاورم یا نه؟

در آنشب، کاری ازما ساخته نبود ومی‌باید در انتظار دمیدن روز باشیم تا بدانیم چه باید کرد. وقتی روز دمید وتاریکی که سبب اشتباه باصره میشود از بین رفت سربازان من عمق آن دریا را اندازه گرفتند ومعلوم شد که عمق آب زیاد نیست ومیتوان از آن عبور کرد و در بعضی از نقاط چادرها که از آب بیرون بود دیده میشد. خزانه قشون که پیوسته با خود من است عیب نکرده بود وشب قبل هنگامی که خیمه مرا در دامنه کوه افراشتند تا بتوانم از آنجا بخوبی اردوگاه را ببینم خزانه را بخیمه من منتقل نمودند امر کردم که قشون از آن جلگه خارج شود وبطرف گردنه خیبر برود که زودتر از آن گردنه خارج گردیم وعده‌ای را مأمور نمودم که در جلگه پاتان بمانند و آنچه ازوسائل سفر را که میتوان از آب بیرون آورد بیرون بیاورند. من پیش‌بینی میکردم که بعد ازدو یا سه روز آب آن جلگه خشك خواهد شد ولی ممکن بود بمناسبت کوههای بلند اطراف که سایه می‌انداختند آب بزودی خشك نشود و نمیتوانستم عده‌ای سربازان خودرا معطل کنم که بعد از خشك شدن آب دریا مقداری خیمه وتوبره اسب ویغلابی وطناب از زیر آب بیرون بیاورند. اصل اسلحه سربازان وزین وبرگ اسبها بود که سربازان من به پیروی ازعادت سلحشوری همه را نجات داده، بدامنه‌ها رسانیده بودند.

قشون ازجلگه پاتان که مبدل بدریا شده بود حرکت کرد وبعضی ازسربازان سوار بر اسب از آب عبور کردند وبعضی دیگر ازدامنه کوهها گذشتند ودریا را دورزدند واز مدخل جلگه که خشك بود خارج گردیدند ومن بعداز تمام سربازان از آن جلگه مخوف خارج شدم واز آن پس تجربه‌ای آموختم ودانستم که درفصل های بارانی، هرگز نباید دریك جای مقعر که احتمال داده می‌شود

جوی های‌آب واردآن‌گردد اردوگاه بوجودآورد.

آن روزازتنگه (خیبر) خارج شدیم ودرآن‌طرف تنگه به یك قریه رسیدیم‌که مسکن عده‌ای ازافراد (پاتان) بود درآنجا مردانی دیدم بلند قامت دارای سینه‌های عریض وموی‌سر وریش وسبیل‌زردرنگ‌وچشم‌های آبی.زن‌های‌پاتان‌هم بلندقامت بودندوموهای‌زردرنگ طلائی و بلند داشتند،وبسیارزیبا بنظرمیرسیدند وصورت‌رانمی‌پوشانیدند وازماهراس نداشتند.هرمرد شمشیری آویخته بود وبمن‌گفتندکه درموقع جنگ، زن‌های (پاتان) بمردها ملحق می‌شوند و درجنك شرکت می‌نمایند. مردان وزنان (پاتان) بسکنهٔ اطراف خودشباهت نداشتند وسکنه اطراف‌هم شبیه آنها نبودند . بخوبی محسوس می‌شدکه (پاتان)ها طائفه‌ای هستند مخصوص‌غیر ازسکنه بومی وبعید ندانستم‌که آنها ازمنطقه ای دیگر بآن سامان آمده‌اند ویکی از افسران خود را فرستادم تاتحقیق کندکه آنها اهل‌کجا بوده‌اند وآیا بومی می‌باشند یاازجای دیگر بآنجا آمده‌اند .

آنها آسمان را بافسرمن نشان دادند وگفتندکه‌مکان‌آنها درآسمان‌بود وازآنجا به‌زمین آمدندبعدازعبور ازآن‌قریه‌ما واردسرزمینی شدیم‌که‌جزوخاك‌هندوستان بود وبااین‌که اثری از مقاومت سکنه محل دیده‌نمی‌شد من‌سپاه خودرا باآرایش جنگی بحرکت درآوردم ودو طلایه بجلوفرستادم وعقب‌دارتعیین نمودم تااین‌که غافلگیرنشوم . ولی بعدازچند روزراه پیمائی دریافتم‌که درآن سرزمین‌کسی جلوی قشون مرا نمیگیرد زیرا مردم آنجا مسلمان بودند.

یکی ازچیزهائی‌که باعث حیرت افسران وسربازان من‌شد این‌بودکه سکنه‌آن‌سرزمین نمازرا بزبان هندی میخواندند وتاآن روزندیده ونشنیده بودند که‌کسی نماز رابزبان هندی بخواند وازمن فتوی‌خواستند وپرسیدندآیاخواندن نماز بزبانی غیراززبان‌عربی‌جائزهست‌یانه؟ گفتم مصلحت اسلام اقتضا میکندکه درهمه جانمازبزبان عربی خوانده‌شود وفایده‌اش اینست که چون درهمه‌جا نمازرا بزبان عربی میخوانند، بین‌اقوام مختلف اسلامی وحدت بوجودمیآید ونسبت بهم احساس بیگانگی نمی‌نمایند . ولی اگرافرادیك قوم مسلمان نتوانند نمازرابزبان عربی بخوانند وکلمات عربی اداکنند می‌توانند آن رابزبان خودشان بخوانند لیکن‌تا آنجا که ممکن است اقوام مسلمان باید بکوشندکه نماز، بزبان‌عربی خوانده شود.

افسرانم ازمن پرسیدندکه سکنه آن سرزمین درچه موقع مسلمان شده‌اند ومن گفتم سلطان محمود غزنوی آنهارا مسلمان کرده ولی‌سه سال بعد ازآن تاریخ (ابن‌عربشاه)فرزند (عربشاه) دانشمندکشورشام مرااز‌اشتباه بیرون‌آورد. من ابن عربشاه‌راازشام باخودبسمرقند بردم تااین‌که ازصحبتش‌استفاده‌کنم واومشغول نوشتن‌کتابی استراجع بمن‌وگفته بعدازخاتمه کتاب آن‌را بنظرمن خواهد رسانید .

(این‌کتاب دردورهٔ حیات تیمورلنك بپایان نرسید وبعد ازمرگ (تیمور) ازطرف‌ابن عربشاه خاتمه یافت واسم‌کتاب (عجائب‌المقدور فی‌نوائب تیمور) است ـ **مارسل بریون**)

ابن عربشاه بمن‌گفت‌که سکنه هند، بدست مسلمانان صدراسلام مسلمان شدندنه‌بدست سلطان محمود غزنوی ووقتی‌سلطان محمود واردهندوستان‌گردید سکنه نقاطی‌که امروزمسلمان نشین می‌باشد، مسلمان بودند وسلطان محمود غزنوی‌گرچه بت‌خانه های بودائیان راویران کرد ولی نتوانست دین‌اسلام را درهندوستان توسعه بدهد (دین اسلام در هندوستان بعد از تیمورلنك ، بوسیله فرزندان او،که باسم سلاطین مغول یا (امپراطوری مغول) در هندوستان

سلطنت کردند خیلی توسعه یافت وسرسلسله امپراطوران مغول مردی بودباسم بابر که ازنوادهٔهای تیمور بشمارمیآمد ـ **مارسل بریون**)

ابن عربشاه بمن گفت یکی ازکسانی که برای مسلمان کردن سکنه هندوستان اقدام کرد معاویه بود. ولی یزید فرزند معاویه برخلاف پدر، اقدامی برای مسلمان کردن سکنه هند ننمود.

پس ازیزید، سایرخلفای اموی درهندوستان دین اسلام را توسعه دادند ولی درهیچ موقع نتوانستند اسلام رادرسراسر هندوستان توسعه دهند زیرا هندوستان آن قدروسعت دارد که نمیتوان همه را به یك کیش در آورد.

من وقتی متوجه شدم درسرزمینی مسافرت میکنم که سکنه آن مسلمان هستند بطلایه‌ها دستور دادم که پرچم های سبزرنك برافرازند وبهرجاکه میرسند، هنگام ادای نماز باصدای بلند اذان بگویند تاامرای محلی بدانند که یك قشون اسلامی واردکشورشان شده است. تدبیر من طوری مؤثرشد که مابدون جنك وبی آنکه ازطرف مردم، برای من تولید مزاحمت شود بعد ازطی راهی طولانی به (کویته) رسیدیم وسلطان (کویته) باسم (عبدالله والی الملك) باستقبال من آمد ومرا بکاخ خود برد وخواست که درآنجا نگاه دارد ومن در مدت توقف در (کویته) میهمان اوباشم.

ولی من ترجیح دادم که دراردوگاه خود بسر ببرم وفقط روزاول غذای ظهررا در کاخ اوصرف کردم. (عبدالله والی الملك) پیرمردی بود دارای موی سر وریش سفید وپس ازاین که ناهار صرف شد (والی الملك) دوستانه ازمن پرسید، ای امیربزرگوار، توکجا میخواهی بروی و چه میخواهی بکنی؟ گفتم میخواهم هندوستان را مسخرکنم وآنرا ضمیمهٔ کشورهائی نمایم که امروز قلمروسلطنت من است. (والی الملك) گفت ای امیربزرگوارازخیال تصرف هندوستان صرفنظرکن. پرسیدم چرا؟ والی الملك گفت هندوستان دارای دوهزارپادشاه میباشدکه اسم هریك ازآنها (راج) است واگرخداوند بتویکصد سال عمربدهد و توتمام آن مدت را مشغول جنك باشی نخواهی توانست که هندوستان را تصرف نمائی. گفتم پس چطور محمود غزنوی هندوستان را تصرف کرد. (والی الملك) گفت ای امیر بزرگوار محمود غزنوی گوشه ای از هندوستان راتصرف کردوقبل ازاوهم، جهانگشایان دیگر، گوشه‌ای ازهندوستان راتصرف کردند. ای امیربزرگوارتونمیدانی که هندوستان چقدروسیع است وچه اقوام گوناگون درآن زندگی میکنند، یك سرهندوستان درشمال متصل به زمهریراست ویك سردیگردرجنوب متصل به جهنم. دریك طرف هندوستان مردم ازسرما میمیرند ودرطرف دیگر ازفرط گرما درهمه عمر، کسی لباس نمی‌پوشد دریك طرف هندوستان مردم ازخوردن گوشت گوسفند وگاوخودداری می کنند وآنرا حرام میدانند ودرطرف دیگرآدم میخورند. در یك قسمت ازهندوستان مرده‌ها را می‌سوزانند وزنی که شوهرش مرده باشوهرسوزانیده می‌شود ودرقسمتی دیگرازهند، مرده‌هارا نه می‌سوزانند نه دفن می‌کنند بلکه دررودخانه‌ها می اندازند تاطعمه ماهی‌ها شود وازآب همان رودخانه‌ها می‌آشامند ودرهمان رودهاغسل می‌نمایند.

گفتم ای میزبان مهربان که امروز بامحبت ازمن پذیرائی کردی هیچیك ازاین چیزها مانع ازاین نخواهد شدکه من سراسرهندوستان را بتصرف درآورم. من مردی هستم که درسرزمین قبچاق با (توقتمیش) پنجه درافکندم واورا بزانو درآوردم وسرمای زمهریرزمستان آنجا

نتوانست مرا ازجنك باز بدارد. من مردی هستم که برحصار اصفهان غلبه کردم و توازحصار شهر اصفهان چیزی می‌شنوی و نمیدانی که آن حصار چگونه بود حصار اصفهان هفت فرسنك و نیم طول داشت. ودرهر یکصدو پنجاه ذرع از آن حصار یك برج ساخته بودند ودر پشت حصار، روی دیوار، ارابه حرکت میکردو جلوی حصار بفاصله دور برج هائی ساخته بودند تا اینکه مانع از نقب زدن مها جمین شوند و من یك چنان حصار راگشودم وشهر اصفهان را مسخر کردم و تواینك مرا ازکسانی می‌ترسانی که گوشت گوسفند وگاو راحرام میدانند یا آدم میخورند یامرده خود رامی‌سوزانند یادررودخانه میاندازند.

سرزمین هندوستان اگر بجای دوهزار پادشاه دارای چهارهزار سلطان هم باشد بتصرف من درمیآید وهیچ چیز نمیتواند مرا ازتسخیر هندوستان بازبدارد چون من ازمرگ بیم ندارم و بعدازواجبات دین، جنك برای من واجب‌ترین چیزها است . من آنقدر درمیدان های جنك ، زخم‌های شدید وخفیف خورده‌ام که حساب آنرا ندارم ولی هرگز از مرگ نترسیدم ویکی از بهترین لذات زندگی من مشاهده فوران خون ازشاهرگ های بریده‌است بشرط اینکه خودمن باشمشیر سرازبدن خصم جدانمایم .

(عبداله‌والی‌الملك) گفت ای امیر بزرگوار من درشجاعت توکوچکترین تردیدندارم و آوازهٔ دلیری ومردانگی توبه‌گوش من رسیده است ومیدانم که قشون سلم‌وتورهم نمیتوانندراه را برتوببندند وتوآنقدر دلیرهستی که درهمه جا راه‌رامی‌گشائی. امادرهندوستان راه‌توبسته‌خواهد شد وآنچه راه‌تورامی بندد قشون سلم‌وتور نمی‌باشد پرسیدم آن‌چیست ؟ جواب دادمرض‌وبا

خندیدم و گفتم اگرتوپیرمرد نبودی ونسبت‌بمن‌ازلحاظ عمر برتری نمیداشتی ورعایت احترامت لازم‌نبود بتومی‌گفتم‌که عقل‌نداری . تاامروزهیچ چیزنتوانسته است مانع از اجرای تصمیم من بشود حتی مرض طاعون‌که خود من‌درفارس بآن بیماری مبتلا شدم. (والی‌الملك) گفت ای امیر بزرگوار، تمام جهانگشایان دنیاکه قدم بهندوستان گذاشتند عاقبت ازمرض‌وبا ازپا درآمدند یامجبورشدندکه بگریزنداین‌مرض درسکنه محلی زیااثر ندارد چون مردم هند بمرض وبا آموخته شده‌اند ولی غریب راازپا درمیآورد .

گفتم اینك دوهفته است‌که من درهندوستان هستم ومرض وبا نتوانسته مراازپادرآورد والی‌الملك گفت این‌جا، ازمناطق خوش آب وهوای هندوستان است ومی‌توان‌گفت‌که‌هندوستان واقعی نیست. توبمن بگوکه خط سیرت کجاست تامن بتوبگویم‌که‌ازکدام نقطه واردهندوستان واقعی می‌شوی ؟

گفتم من‌عزم دارم به (دهلی) بروم وآن‌شهر راتصرف نمایم وبعد ازآن، سایر قسمت های هندوستان را مسخرکنم . (والی‌الملك) گفت ازاینجا تـاشهر (مولتان) جزو قسمتهای خوش‌آب وهوای هندوستان است وبعدازاینکه از (مولتان) گذشتی ، وارد هندوستان واقعی خواهی گردید . گفتم درهندوستان واقعی‌هم مرض مرانمی‌ترساند. (والی الملك) گفت تردید ندارم‌که توازهیچ چیز نمیترسی اما مرض وبا تمام سربازان تورا بهلاکت میرساند وتوبدون قشون خواهی شد. گفتم هنوزکه من‌گرفتار خطروبا نشده‌ام واگرگرفتارشدم فکری بـرای آن خواهم‌کرد .

(والی‌الملك) گفت ای‌امیربزرگوار من‌خواهان خیروصلاح توهستم وباز بتومیگویم‌در هندوستان مرض وبا افراد غریب رابهلاکت میرساند وباسکنه‌محلی‌زیاد کارندارد.

آنگاه سلطان (کویته) پرسیدای امیر بزرگوار آیا ازاسکندر (قندهار) میآئی؟ گفتم بلی پرسید که آیا ازگردنه (خیبر) عبور کردی؟ جواب مثبت دادم. والی الملك سئوال کردچه شد که به(کویته) آمدی زیرا تو می‌توانستی که ازراه کوتاه‌تر، بسوی (دهلی) بروی وآمدن به (کویته) راه تورادورکرد. گفتم من ازاین جهت، ازاین راه آمدم که بدون لزوم جنگیدن خود را بدهلی برسانم واگرازراه کوتاه میرفتم میبایدهرروز بجنگم ورسیدن من به (دهلی) خیلی بتأخیر میافتاد.

(والی الملك) حرف مرا تصدیق کرد وگفت ازاینجا تا (مولتان) هیچکس جلوی تو را نخواهد گرفت زیرا سکنه تمام مناطق که توازآنجا میگذری مسلمان هستند. اما بعدازگذشتن ازمولتان واردمنطقهٔ هندوها خواهی‌شدوآنهاجلوی‌تورا خواهندگرفت وتیراندازان آنهاکه‌سوار برهودج هستند وهودجها برپشت فیل‌است بسیارخطرناك می‌باشند.

گفتم ازتیراندازان آنها بیم ندارم وازفیل‌هایشان‌هم نمی‌ترسم سپس از (والی الملك) سئوال کردم آیا تودر(دهلی) بوده‌ای؟اوگفت بلی پرسیدم حصار دهلی چگونه است؟ جواب‌داد ازسنگ ساخته شده وداری خندقهم میباشد. گفتم پادشاه دهلی چقدرقشون دارد؟ والی الملك گفت قشون پادشاه (دهلی) نامحدود است واوهرقدر سربازبخواهد برایش آماده می‌شودزیرا هم اتباع زیاد دارد وهم زروگوهرفراوان ومی‌تواند حتی یك کرورسرباز اجیر کند وسالها بجنگ ادامه بدهد وپایدارترین خصم راخسته‌نماید.

هنگامی‌که من وارد هندوستان شدم مدت هشتصد سال ازهجرت پیغمبر ما صلی‌الله ـ علیه وآله می‌گذشت وسال ورود من بهندوستان مائه هشتم هجری را خاتمه داد وانقضای‌سال طوری بودکه من میدانستم درآغاز مائه نهم هجری یعنی در سال ۸۰۱ در هندوستان وارد جنگ خواهم شد واین موضوع را به (والی‌الملك) سلطان (کویته) گفتم واز وی پرسیدم آیا (سلطان محمود خلج) پادشاه (دهلی) را دیده است.

(والی‌الملك) قدری مرا نگریست وگفت ای امیر بزرگوار امروز (سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی نیست. این خبر برای من غیرمنتظره بود زیرا تصورمیکردم که(سلطان محمود خلج) پادشاه دهلی میباشد وراجع باوچندبار با (ابدال ـ کلزائی) پادشاه کشور(غور) صحبت‌کرده بودم برای‌اینکه سرسلسله دودمان (خلج) که درهندوستان‌بسلطنت رسیدامیری بود ازکشور (غور).

(والی‌الملك) مرا ازاشتباه بیرون‌آورد وگفت ای امیر بزرگوار (سلطان محمود خلج) تاآغاز همین سال (یعنی هشتصد هجری ـ مارسل بریون) پادشاه دهلی بود اما (ملواقبال) باو حمله‌ورگردید وکشورش را بتصرف درآورد و (سلطان محمود خلج) بدست (ملو اقبال) گرفتار شد وبموجب‌آخرین اطلاعی‌که دارم هنوز درحبس است.

(والی‌الملك) گفت ملو اقبال ازسرداران (سلطان محمود خلج) بود وبراوطغیان‌کرد وقشون (سلطان محمود خلج) را غافلگیر نمود واکنون قدری‌کمتر ازیکسال است که (ملو اقبال) بردهلی سلطنت میکند. پرسیدم ازعمر (سلطان محمود خلج) چندسال میگذرد؟ (والی‌الملك) جواب‌داد اودراینموقع مردی است بتقریب چهل وپنج تاچهل وشش‌ساله. سئوال کردم (ملواقبال) چند ساله است. (والی‌الملك) گفت من اورا ندیده‌ام ونمیدانم چند سال

ازعمرش میگذرد ولی شنیده‌ام که جوان می‌باشد ومیگویند بیش ازسی و چهار یاسی وپنج سال ازعمرش نمیگذرد .

وقت ضیق بود ومن نمیتوانستم حرکت خودرا بسوی (دهلی) بتاخیر بیندازم وقشون را بسوی (مولتان) بحرکت درآوردم . وقتی به (مولتان) رسیدم دانستم‌معنای گفته والی‌الملك که اظهارمیکرد هندوستان از(مولتان) شروع میشود چیست ؟ درمولتان کسی جلوی مرا نگرفت ومن‌قدم بشهر گذاشتم. شهری که من دیدم شبیه بود بشهری که درسرزمین (بوير) واقع درفارس مشاهده کرده بودم .

بین خانه های شهر فاصله زیاد وجود داشت بااین تفاوت که در(بویر) خانه هارا روی تپه ها بنا کرده بودند ودر(مولتان) خانه‌ها دریك جنگل بزرگ ، دارای زمینی مستور از علف متفرق می‌شد ومن بهرطرف که نظر می‌انداختم درجنگل لکـه هـای سرخ وزرد وبنفش میدیدم وآن لکه‌ها جامهٔ رنگارنك زن های هندو بودکه بدون حجاب از طرفی بطرف دیگر میرفتند وبرخی ازآنها اطفال شیرخواررا برپشت داشتند .

سلطان (مولتان) هندوئی بود باسم (پن‌شن ـ جنك) ومرا بخانه خود برد. خانه (پن‌شن جنك) نسبت بمنازل دیگر که من درشهر (مولتان) میدیدم زیبائی نداشت لیکن‌خیلی وسیع‌بودومن گفتم‌دراطراف آن‌خانه وهمچنین‌درون‌آن‌نگهبان‌بگمارند. زیرا گرچه‌سلطان‌مولتان ازدر اطاعت درآمد ومرا بخانه خود برد لیکن من نمیتوانستم بهندوها اعتماد داشته باشم .

پس ازنماز شام (پن‌شن جنك) بوسیله دیلماج مرا بصرف غـذا دعوت کرد وگفت ای امیر بآسودگی غذا بخور واغذیه ماآلوده بزهر نیست که تورا بقتل برساند واگـر اطمینان نداری من چندتن ازخدام خودرا مامور میکنم ازتمام غذاهائی که برای تو می‌آورنـد تناول نمایند تابدانی که‌آلوده بزهر نمیباشد . ولی همین که اولین لقمه غذا ازدهانم پائین رفت،از فرط ادویه ، حلقومم سوخت وازسفرهٔ برخاستم وگفتم نمیتوانم غذاهای هندو را بخورم زیرا آنقدر تند وتیز استکه ازلب تاناف را میسوزاند.

(پن‌شن جنك) گفت متأسفانه غذائی که درآن ادویه نباشد درخانه مـا نیست و من گفتم که برای من چندمرغانه راآب پزکنند وبیاورند وبامرغانه‌ها سدجوع نمودم .

(پن‌شن جنك) خوابگاه خودرا بخوابیدن من اختصاص داد وخوابگاه او، تختی بود دارای پایه های بلند وروی تخت، بستری ازپرنیان‌گسترده بودند . من‌گفتم بستر پرنیان را ازتخت‌برداشتند وبسترعادی‌مرا برتخت‌گستردند. درمدخل اطاقی که تخت‌درآن بود وهمچنین بالای بام خانه، چند نگهبان‌گماشته شدکه بنوبه تعویض میگردیدند. من خوابیدم و ناگهان براثر صدای برهم خوردن شاخه های درختان ازخـواب بیدار شدم وتصور کردم کـه طوفان برخاسته است. نظری بآسمان انداختم ومشاهده نمودم که‌آسمان‌ابر ندارد وستارگان‌میدرخشند ودرختهای باغ‌تکان نمیخورد اما صدای برهم خوردن شاخه‌ها بگوش میرسید. درحالی که‌نظر بدرخت‌هاانداختم مشاهده‌نمودم که‌نگهبانان خوابگاه من باحالی وحشت زده، متوجه باغ‌هستند چون طبق معمول بالباس خوابیده بودم شمشیر را اززیر سربرداشتم وازتخت فرودآمـدم و بسوی مدخل خوابگاه رفتم وآهسته ازیکی ازنگهبانان پرسیدم چه خبراست؟آن مـرد باببم صحن باغ را بمن نشان داد وگفت مار... مار...

من نظر بباغ انداختم ودرروشنائی ستارگان دیدم‌که صدها جانورروی زمین می‌خزند وازبرخوردآنها صدائی چون برخورد شاخه های اشجار بگوش می‌رسد .

من دربیابان های ایران ، مار زیاد دیده بودم ولی هرگز اتفاق نیفتادکه‌آنهمه مار را دریك منطقه مشاهده‌کنم . نظری باطراف باغ انداختم تابدانم‌که‌آیا سکنه خانه‌که(پن‌شن جنك) وخدمه اوبودند ازصدای برخورد مارها بیدار شده‌اند یا نه ؛ امـاکسی بیدار نبود و اگر بود خودرا نشان نمیداد .

ازفضای باغ بوی تند شبیه بفلفل ودارچین استشمام می‌شد ومرا بیاد غذای (پن‌شن جنك)که نتوانسته بودم تناول‌کنم انداخت ومن متوجه شدم‌که بوی مزبور ازمارها می‌باشد . حرکت مارها درباغ تامدتی ادامه یافت ونزدیك صبح بعداز این‌که نسیم سحری وزیدن‌گرفت مارها بتدریج‌کم شدند تااین‌که ناپدیدگردیدند ومن نتوانستم بخوابم زیر هنگام ادای‌فریضهٔ بامداد بود . بعد ازادای فریضه وروشن شدن هوا امر باحضار (پن‌شن جنك) دادم وآن مرد را خواب‌آلود نزد من‌آوردند وازاو پرسیدم‌آیا شب قبل‌ازصدای مارها ازخواب بیدارنشدی؟

او گفت نه ای امیر، چون مارها هرشب درباغ گردش می‌کنند اما هرگز وارد اطاقها نمی‌شوند واگرکسی درموقع شب بباغ‌نرود ازگزند مارها مصون است . گفتم توچراشب‌گذشته این موضوع را بمن نگفتی تا من در این خانه بخوابم وآیا می‌خواستی من‌بباغ‌بروم ودوچار نیش مارها شوم؟ اوگفت نه ای امیر ومن‌این قصد را نداشتم و فراموش‌کـردم که بتوبگویم، هنگام شب ،مارها ازسوراخ بیرون می‌آیند ودرباغ‌گردش میکنند زیرا دراینجا این موضوع بقدری عادی است که‌کسی بدان توجه ندارد ودرهریك از خانه‌های این شهرهرشب این‌واقعه اتفاق می‌افتد .

پرسیدم آیا میخواهی بگوئی که‌درتمام خانه‌های این شهر هنگام‌شب مارها در حرکت هستند،(پن‌شن‌جنگ)گفت بلی ای امیر، وبهمین جهت در موقع شب در این شهرکسی وارد صحن خانه وباغ نمیشود ومارها وزغهارا میخورندیا مارهای بزرگ‌مارهای کوچك رامی‌بلعند وبکسانی‌که در اطاقها خوابیده‌اندکاری‌ندارند.

(پن‌شن جنگ) که مانند سایر هندوها، می‌باید دربامداد غسل‌کند ازمن اجازه‌خواست که برود وبدن‌رابشوید ومراجعت‌نماید.

من بافسران‌خودگفتم برای‌حرکت از(مولتان)آماده‌باشند وپس از اینکه(پن‌شن‌جنگ) مراجعت نمود از اوراجع به(ملواقبال) پادشاه جدید(دهلی) تحقیق کردم ومیخواستم از چند وچون نیروی او آگاه شوم . سلطان(مولتان) بمن‌گفت(ملواقبـال) فقط از یکسال باینطرف سلطان دهلی‌شد وچون بیم‌داردکه‌سلطنت رااز دست بدهد لذا مواظب‌خویش میباشد.من نمیدانم میزان قشون اوچقدر است ولی دارای دوهزار فیل می‌باشد وآن فیلها متعلق‌به(سلطان‌محمود خلج) بودو(ملواقبال) آنهاراتصرف‌کرده‌است سپس‌سلطان(مولتان)گفت ای امیر ،درسرراه‌تو تادهلی‌سه‌قلعه‌هست. اول‌قلعه(میرات) (بروزن‌قیراط-مترجم) دوم‌قلعه (لونی)وسوم قلعه(جومنه) (بروزن‌جمعه) ومن‌تصور می‌کنم که‌در این موقع هرسه قلعه دارای‌پادگان است.

گفتم آیا این قلاع جزوقلمرو سلطان دهلـی‌است؟ سلطان (مولتان)گفت بلی‌ای امیر، وتو اگربتوانی این قلاع را بتصرف درآوری تازه به قلعه(دهلی) خواهی رسید که تصرف‌آن

بسیار مشکل است . پرسیدم من می‌توانم از این سه‌قلعه که درسرراه من است پرهیز کنم واز راه دیگر خود را به(دهلی) برسانم.(پن‌شن‌جنگک) گفت نه ای‌امیر، تونمیتوانی ازاین سه‌قلعه پرهیز کنی. چون راهی که تورا بدهلی میرساند از این سه‌قلعه میگذرد تو اگر ازطرف‌شمال بروی وارد جنگل‌های باتلاقی‌خواهی‌شد که عبور ازآن محال است مگر اینکه تمام درختهای جنگلهارا بیندازند تا اینکه آفتاب سطح جنگل را خشك کند وباطلاقها راازبین ببرد. اگر از طرف جنوب بروی باز دوچار جنگل‌های باطلاقی خواهی‌شد وقشون تودرباطلاقها ازبین خواهد رفت وعبوراز آن جنگلها نیزمحال میباشد تونا گزیری که ازراه قلاع(میرات)و(لونی) و(جومبه) خود را به(دهلی) برسانی واین‌قلاع رابتصرف درآوری تا اینکه راه (دهلی)بروی تو باز شود . تو نمیتوانی این قلاع را بدون‌تصرف‌کردن بگذاری چون اگربدون تصرف‌قلاع سه‌گانه ازکنار آنها عبورکنی وبطرف دهلی بروی راه بازگشت توراقطع خواهندکرد و يك سردار بزرگ چون تو مرتکب این خبط نمی‌شود که یگانه راه مراجعت خودرا آنهم درسه نقطه دردست خصم بگذارد.

گفتم اگر این اشکالات درراه(دهلی) هست‌چگونه محمودغزنوی خود را بدهلی رسانید (پن‌شن جنگك) فکری‌کردگفت من تصور نمیکنم‌که محمود غزنوی خود را به‌دهلی رسانیده باشد و بخاطر دارم کـه او فقط (پنجاب) را تصرف کرد و نتوانست یـا نخواست خود را بدهلی برساند.

گفتم درکتاب خوانده‌ام که محمود غزنوی به(دهلی)رسید.(پن‌شن جنگك)گفت‌ای‌امیر هرچه درکتاب نوشته باشد دلیل بر این نیست که صحیح‌است وازدویست هزاربیت شعر(مها- براتا)شایدیکصدهزاربیت‌آن صحت‌داردوبقیه‌داستان‌میباشد. باشگفت پرسیدم(مهابراتا)چیست؟ جواب داد(مهابراتا) حاوی تاریخ هندوستان ازآغاز خلقت تا هزار سال قبل از این است و کتابی است دارای دویست هزاربیت شعر در شرح جنگهائی کـه سلاطین و جنگاوران‌بزرگ هندوستان‌کرده اند. گفتم از این‌قرارکتابی است شبیه بشاهنامه فردوسی (پن‌شن‌جنگك) اسم شاهنامه رانشنیده بود ومن برایش شرح دادم که شاهنامه چه مـی‌باشد واوگفت درهرحال از دویست هزاربیت شعر کتاب مهابراتا ، یکصدهزاربیت‌آن شاید افسانه است.

گفتم ای(پن شن جنگك) افسانه موقعی بوجود می‌آید کـه وسیله نوشتن وجودنداشته باشدومردم عادی حوادث راسینه بسینه نقل کنند که دراین‌صورت پندارهای‌عوام واردحوادث میشود ووقایع را بشکل افسانه درمی‌آورد. اما سلطان محمود غزنوی هنگامی واردهندوستان شدکه ندمای او سواد داشتند ووقایع نگارش چگونگی حوادث رامی‌نوشت وشعـرای دربارش شرح جنگها را بشعر درمی‌آوردند واین‌گونه کتابها و دیوانها افسانه نیست . (پن‌شن‌جنگك) پرسید آیا زمان واقعی آمدن محمود غزنوی را بهندوستان بخاطرداری؟ گفتم محمودغزنوی تقریبا درچهارصد وپنجاه سال قبل‌ازاین وارد هندوستان شد.(پن‌شن‌جنگك)گفت در آن موقع قلعه‌های (میرات) و(لونی) و(جومنه) وجود نداشت واین قلعه‌هـا ازدویست وپنجاه سال‌قبل بتدریج یکی‌بعد ازدیگری بوجود آمده است. بنابراین محمود غزنوی اگر به (دهلی) رفته باشد بموانع برخورد نکرده وبدون اشکال خودرابه‌آن شهر رسانیده است.

از (پن‌شن‌جنگك)پرسیدم رابطه تو با (ملواقبال) چگونه است اوگفت‌من اورانمیشناسم

ورابطه‌ای باوی ندارم . گفتم آیا می‌توانی چند راهنمای مطمئن بمن بدهی که مرا به(دهلی) برساند . (پن‌شن‌جنگ) گفت بدیده منت دارم وهمانروز چهارراهنما بمن‌داد ومن‌قبل ازظهر از مولتان‌براه افتادم.

(توضیح ـ (مهابراتا) که تیمورلنگ‌اشاره‌ای‌بآن‌می کند وردمی‌شود حماسهٔ‌بسیارمشهور هندیهاست که بعضی از دانشمندان آنرا مسبوق بده هزار سال قبل میدانند وآن حماسه بقول دانشمندان هزارها سال سینه بسینه ازپدران بفرزندان منتقل‌گردیده زیرا هنوز خط اختراع نشده بود ودر هر عصر چیزهائی بصورت شعر برآن اضافه شده ودرزمان تیمورلنگ دویست هزار بیت‌شعر بوده است وبعضی‌برآنند که‌سرایندگان تمام حماسه‌های‌بزرگ جهان مثل (ایلیاد) هومر وشاهنامه فردوسی از(مهابراتا) الهام‌گرفتند ولواز وجودآن‌اطلاع‌نداشتند و آن‌حماسه بزبان سنسکریت که زبان اصلی ملل هند واروپائی‌می‌باشد سروده شده است ـمارسل‌بریون)

درآن‌روزوقتی‌براه افتادیم که‌ظهرنزدیك بود ونتوانستیم تا غروب‌آفتاب‌زیاد راه‌پیمائی نمائیم هنگام غروب درنقطه‌ای نزدیك رودخانه اتراق نمودیم و قشون من‌که با آرایش راه پیمائی حرکت میکرد درمسافتی بطول یك فرسنگ ونیم متفرق بـود. اما دوطلایه پیشاپیش سپاه حرکت مینمود ومـن میتوانستم درصورت بروزخطر قشون خود را جمع‌آوری نمایم و سربازانم‌برسم‌جنگ بیارایم. بامداد روزبعد، پس‌ازاین‌که فریضهٔ صبح را بجاآوردم‌صدای دهل وسرنا را شنیدم وبه‌گوشم رسید که عده‌ای باآهنگ سرنـا خوانندگی میکنند.

ازخیمه خارج شدم ومشاهده‌کردم‌گروهی ازقریه‌ای‌که درآن نزدیکی‌بود بسوی رودخانه میروند وچندنفرازآنها جنازه‌ای را حمل مینمایند روی جنازه، روپوشی سرخ رنك گسترده بودند ولی صورت جسد معلوم بود وفهمیدم مرد بوده است. درعقب جنازه، زنی جوان‌وسرخ پوش، گریه‌کنان حرکت مینمود وگاهی مثل دیگران‌آواز میخواند.

درآنروزمن نمیدانستم‌آوازی‌که‌آنها میخوانند چیست اما پس از اینکه با برهمن‌های هندوستان صحبت‌کردم‌دانستم‌آوازمزبور سرود بامداد است وآن سرود ازکتاب مذهبی‌هندوان (ریگ) گرفته شده وبایدآن سرود را درطلوع آفتاب بخوانند. گروهـی‌که مشغول‌خواندن‌آواز بودند، جنازه را درکناررودخـانه بردند ومن مشاهدکردم‌که انبوهی ازهیزم درکناررودخانه انباشته‌اند. حاملین جنازه، جسد را بالای هیزم نهادند وآنگاه دستها وپاهای زن جوان راکه گریه میکرد با زنجیر بستند . جماعتی که تا آنموقع مشغول خـواندن سرود بودند، از ترنم بازایستادند وصدای دهل قطع شد اما نوازنده سرنا بـا آهنگ دیگر بنواختن مشغول بود. مرد وزن، شیون میکردند ومن فهمیدم‌که شیون‌آنهـا برای مرده نیست بلکه برای زن‌جوان می‌باشد که‌می‌بایدباآن‌مردکه شوهرش بودسوخته شود.

بعد ازآن‌که دستها وپاهای‌آن زن را با زنجیربستند وی راکنارآن جسد روی هیزم قراردادند. بعدآتش افروختند و هیزم مشتعل‌گردید. صدای جیغ های زن درصحرا پیچید و طولی نکشیدکه ازفضا بوی گوشت سوخته به مشام رسید چون موقع حرکت بود توقف نکردم وسوار اسب شدم وبراه افتادم. آن روز از سوزاندن مرده وزنده خیلی متنفرشدم وتا روزی‌که که درهندوستان بودم بتماشای منظره سوزانیدن جسد مرده وزنده نرفتم.

پنج روز بعدازخروج از (مولتان) بجنگلی وسیع رسیدیم راهنمایان مـا توصیه‌کردند

آذوقه خود را درخیمه ها پنهان کنیم زیرا مورد دستبرد میمون‌ها قرارخواهدگرفت . شب در آن جنگل خوابیدم و در بامداد یك غوغای شگفت آور مرا از خواب بیدار کرد. ازخیمه خارج شدم وگوش فرا دادم مثل این بودکه هزارها زن مشغول جیغ زدن هستند، همین‌که قدی هوا روشن شد، هزارها میمون روی شاخه های درختها نمایان‌گردیدند و بعد تعدادآنها بصدهزار بلکه بیشتر رسید آن قدرمیمون بالای درختها بودکه من هرگزآن اندازه مورچه، در زمین در یك نقطه مجتمع ندیده بودم.

راهنمایان ماگفتند جنگلی‌که ما درآن هستیم کم‌عرض است ولی‌ازطول آن‌کسی مطلع نیست وطول جنگل شمالی جنوبی می‌باشدولی ماکه بطرف مشرق میرویم درظرف پنج روز عرض جنگل را خواهیم پیمود وتمام‌آن جنگل پرازمیمون است.

وقتی‌ازمولتان‌براه افتادیم راهنمایان‌داستان میمونهای‌آدمخواررا برای من نقل‌کردند من آن داستان را باورنکردم چون میدانستم که میمون چون ببروپلنگ گوشت خوارنیست اماآنروزکه‌آنهمه میمون را بالای درخت دیدم داستان میمون‌آدمخواررا پذیرفتم و به خود گفتم‌آن جانوران وقتی گرسنه بمانند بعید نیست‌که بانسان حمله‌ور شوند و گوشت آدمی را بخورند . شماره میمونها در آن جنگل آنقدر زیاد بود که اگر هر میمون در روز يك میوه جنگلی میخورد، میوه‌ای بردرخت های‌آن جنگل باقی نمیماند درتمام آن جنگل وسیع که راهنمایان می‌گفتند ازطول شمالی‌جنوبی‌آن‌کسی‌آگاه نیست يك قریه، ویك کلاته‌نبود چون میمونها نمیگذاشتندکه درآن جنگل کشتزاربوجود بیاید تا اینکه قریه‌ای ساخته شود. هرنوع محصول که‌ازطرف هندوان درآن جنگل با وسعت کاشته شود درشکم میمونها جامیگیرد ومیمونها، محصول‌گندم راقبل ازاینکه‌سنبله‌هاخشك شود میخورند وهیچکس‌هم ازآنهاممانعت نمی‌نمایدزیرا هندوان دست بخون‌جانوران نمیآلایندودرنتیجه میمونها هرچه درمزارع‌هندوان بدست میآورند میخورند وآنها بایدگرسنه بمانند.

مدت‌پنج روزمادرآن‌جنگل‌بسوی‌مشرق‌رفتیم‌ودرآن‌مدت‌ازبام‌تاشام‌میمونهارا بالای درخت میدیدیم. گاهی میمونها چنان ما را اذیت می‌کردندکه آنهارا به بتیرمی‌بستیم پس از این‌که عده‌ای ازمیمون ها بقتل میرسیدند دیگران دست ازما برمیداشتند. ولی شماره بوزینه ها آنقدر زیاد بودکه باز درراه ما نمایان می‌شدند وما آنها را به تیر می‌بستیم. بعد ازمدت‌پنج روز راه پیمائی ، از آن جنگل بیرون رفتیم و راهنمایان ما گفتندکه روزبعد به قلعه میرات خواهیم رسید

ازآنجا ببعد ما قدم بیك منطقه باطلاقی‌گذاشتیم وراهی‌که می‌توانستیم ازآن عبورکنیم باندازه يك فرسنگ و دربعضی ازنقاط دو فرسنگ وسعت داشت. اگر از آنجا بطرف شمال می رفتیم وارد منطقه باطلاقی می شدیم و اگر بسوی جنوب مـی رفتیم باز قـدم به منطقه باطلاقی می نهادیم.

نزدیك قلعه میرات زمین خشك وسعت بهم می‌رسانید اما بعد ازآن قلعه باز درشمال و جنوب خط سیرما باطلاق نمایان میگردید وما میباید بدون اینکه ازراه خشك منحرف شویم خود را بمقصد برسانیم. پس از اینکه ما ازجنگل خارج شدیم وضع حرکت قشون من تغییر کرد وما با آرایش‌جنگی راه پیمودیم تا اینکه ازدور قلعه میرات‌که بالای بلندی بودنمایان

شد من دستور اتراق دلدم وارد و گاه جنگی بوجود آوردم یعنی اردوگاهی که اگر مورد حمله قرار بگیرد، سربازانش بتوانند دفاع کنند. بعداز اینکه اردوگاه بوجود آمد، افسرانم را جمع کردم تا اینکه بآنها بگویم سربازان خودرا جمع کنند و برایشان صحبت نمایند افسران من درخیمه بزرگی که برای همین منظور برپاشد شده بود جمع شدند ومن گفتم:

تاامروز مادر کشورهائی پیکار میکردیم که درآنجا پیل وجودنداشت و ازاین ببعد در کشوری نبرد خواهیم کرد که یکی ازاسلحه جنگی آنها پیل است شماهمه، درکشورایران پیل را دیده اید ومیدانیدجانوری استمثل جانوران علف خوار بدون اینکه شاخ گاو و سم اسب را داشته باشد اگرپیل، جانوری چونشیر وببروپلنگ بود، شایدبشما حق میدادم که ازآن متوحش باشید اما از یك حیوان علفخوار که شاخ وسم ندارد وشاخ نمیزند ولگد نمیندازد، نبایدترسید. به سربازان خودبخوبی بفهمانید که پیل هیچ ندارد جز یك جثه بزرگ وحیوانی است که بایك ضربت شمشیر ازپادرمی آید وکافی است که بایك ضربت خرطومش راقطع یا مجروح کنید تاازپادرآید بسربازان خودبگوئید که پیل نمیتواند بکسی آسیب برساند مگر آنکه او را زیرپاهای خود بیاندازدیادستهایش را برسینه یا پشتش بگذارد. سربازان شما میتوانند خودرا زیرشکم پیل برسانند و بایك ضربت شمشیریا نیزه شکمش را سوراخ کنند بدون اینکه ازآنجانور کوچکترین آسیب ببینند. آنهائی که دارای قدرت هستند میتوانند بایك ضربت تیرزانوی فیل را بشکافند و همان یك ضربت فیل را از کار خواهد انداخت بسربازان خود بفهمانید که اسب چون لگدمیزند و جفتك می اندازد خطرناك تر از پیل میباشد وگاو چون شاخ میزند خطرناکتر از پیل است نقاط حساس بدن فیل عبارت است از خرطوم و شکم و زانو های آن جانور وضربتی که بریکی از این سه موضع وارد بیاید برای از پا انداختن پیل کافی است وقتی میبینید که پیل که یك برج یاهودجی بالای آنست بسوی شمامیآید وعده ای کماندار در آن برج یاهودج هستند بدانید که خطرآن برای شما کمتر ازآن است که ارابه ای پرازکماندار بسوی شما بیاید چون از کارانداختن ارابه کاری است دشوار اما از کار انداختن پیل آسان است بخصوص برای سربازان روئین پوش ما.

سپس (ابدال کلزائی) پادشاه (غور) راطرف خطاب قراردادم وگفتم ای امیر، روی سخن باتواست وتوباید بسربازان قلابدار خودبگوئی که خودرا برای نابودکردن پیلها آماده کنند من تصور میکنم که یکی از بهترین موارد جهت بکارافتادن قلاب سربازان تواین است که سربازان قلابدار (غور) بجنگ پیلها بروند و قلاب به طرف خرطوم یازانوی فیلها بیندازند. اگرقلاب آنها بخرطوم پیل بند شود وبایك حرکت سریع قسمتی از خرطوم جانور راقطع نمایند که پیل در همان لحظه زانوبرزمین میزند واگربتوانند باقلاب زانوی جانور رامجروح کنند باز فیل را ازکار میاندازند.

بعدازاین سفارشها افسران رامرخص کردم. تانزد سربازان بروند و آنچه گفتم برآنها فروبخوانند وبسربازان بفهمانند که ازپیل نباید ترسید.

آن شب درهمان منطقه توقف کردیم وروزبعد بسوی قلعه (میرات) بحرکت درآمدیم. طلایه خبرداد که پیرامون قلعه کسی نیست ولی دروازه قلعه بسته است. راهنمایان گفتند کوتوال قلعه مردی است باسم آلاشر (بروزن بالاسر- مترجم) وازسربازان قدیم میباشد که پسربعداز پدر درخدمت خانواده سلطنتی (خلج) یعنی سلسله سلاطین دهلی بوده اند.

قبل‌ازاین‌که من درصددجنك برآیم بفکرافتادم که نماینده‌ای نزد(آلاش)کوتوال‌آن قلعه بفرستم وبااومذاکره‌کنم. بنماینده خودگفتم‌که به (آلاش) بگوکه توپس ازپدردرخدمت سلاطین (خلج) بودی‌ووظیفه توفاداری نسبت بآنها است‌لیکن(سلطان محمود) آخرین‌پادشاه خلج اینك اسیر (ملواقبال) است واین مردکه برتخت سلطنت دهلی نشسته من قصددارم کـه بروم واورامطیع خودکنم واگراطاعت‌نکرد ازتخت برزمینش بیندازم. تواگرنسبت بخانواده خلج وفادارهستی نباید بامردی چون من‌که میروم دماغ (ملواقبال) رابخاك بمالم پیکار کنی بلکه باید بمن‌راه بدهی‌که ازاین‌جا بگذرم وخود باسربازانت بسپاه من‌ملحق‌شوی. من‌بتو قول نمیدهم‌که بعدازغلبه بردهلی (سلطان‌محمود) راکه اینك زندانی است برتخت بنشانم. چون نمیدانم تاموقع تصرف دهلی ازطرف من آن مردزنده هست یانه؟ ونیزنمیدانم‌که بعد از تصرف دهلی، صلاح‌کار، درنظرمن چگونه خواهد شد.

ولی می‌توانم بتوقول بدهم‌که دماغ (ملواقبال) راکه تودشمن اوهستی (اگر بخانوادهٔ خلج وفادارباشی) برخاك خواهم مالید. (آلاش) بدون میانجیگری دیپلماج، ازبالای برج‌قلعه میرات بنماینده من‌گفت: وفاداری من به‌خانواده سلطنتی(خلج) دلیل براین نمی‌شودکه‌بیك دشمن خارجی راه بدهم که ازاین جا بدهلی برود وآنجاراتصرف‌نماید. جنك(ملواقبال) با سلطان محمود خلج جنك دوبرادراست‌وبهمین جهت بعدازاین‌که (ملواقبال) برسلطان محمود غلبه‌کرد ازکشتن وی خودداری‌نمود واورا دریك خانه جاداد وگفت‌که باوی باحترام رفتار کنند واگر(ملواقبال) سلطان محمودراچون برادر نمیدانست بقتلش میرسانید. اما تویك‌دشمن خارجی‌هستی وآمده‌ای که هندرا بتصرف درآوری ونمیدانی هند،اقلیمی است‌که هرکس‌برای تصرف آن آمد، دراین‌کشور جان‌سپرد یافرارنمود وچنان رفت‌که پشت‌سررا نگاه‌نکرد.

بااین‌که پاسخ(آلاش) کوتوال بقلعه (میرات) منفی بود ازجواب مردانه اوکـه نشان میداد مردی دلیراست خوشم آمد. اگروی‌مردی جبون‌بود ازدستاویز وعذری‌که‌من دردسترس وی نهادم استفاده میکرد وقلعه راتسلیم‌می‌نمود. اماچون شجاع بشمار میآمد ازآن دستاویز استفاده نکردو برای جنك آماده شد.

ازآن ببعد، تکلیف‌مامشخص‌شد ودانستیم‌که باید قلعه میرات رابگشائیم وبعدازتصرف آنجا براه بیفتیم. زیرا همانطورکه بمن‌گفتند من‌نمیتوانستم آن‌قلعه را بدون این‌که گشوده شود درپشت‌سربگذارم وراه دهلی راپیش بگیرم زیراهنگام مراجعت ازدهلی، فرمانده آن قلعه راه‌را بروی من می‌بست تابتواند مرانابودکند یاغنائمی راکـه باخود آورده‌ام بتصرف درآورد. آن روزقلعه را محاصره‌کردم عده‌ای را مأمور تحقیق نمودم که اطراف را کاوش کنند وبفهمندکه آیا قلعه (میرات) اززیرزمین راه بخارج دارد یانه زیرا قسمتی ازقلاع‌جنگی به وسیله دهلیزهای‌زیرزمینی به خارج مربوط هستند ولی بظاهر آن قلعه باخارج اززیرزمین راه نداشت.

قبل ازاینکه به قلعه (میرات) برسم (ابدال‌کلزائی) پادشاه‌کشور (غور)که بامن بـود گفت برای متواری‌کردن فیل ها ازشتر استفاده‌کنیم ومی‌گفت‌که فیل ازبوی شتر نفرت دارد و وقتی شتر بآن نزدیك می‌شود، می‌گریزد. ولی پیرامون قلعه (میرات) فیل وجود نداشت تابرای‌گریزانیدن‌آن جانور ازشتر استفاده‌کنیم ودرقشون من هم شتر نبود. من نمی‌توانستم

درآن منطقه زیاد توقف‌کنم زیرا اگر توقف من در میرات بطول می‌انجامید فصل (برسات) که دوره نزول باران درهندوستان است فرامیرسید وریزش باران، مانع از ادامه مسافرت و جنك می‌شد ومن مجبور بودم صبر کنم تاآن دوره منقضی شود .

قلعه (میرات) بطوری‌که‌گفتم بالای تپه بود وبرای اینکه بتوانیم نقب بزنیم وخودرا بقاعده حصار قلعه برسانیم می‌باید ازتپه صعودکنیم . ولی اطراف قلعه بـالای حصار منجنیق وجود داشت ومنجنیق اندازان سنگهای‌گران را بطرف سربازان ما پرتاب می‌کردند وازقاعده تپه‌هم نمی‌توانستیم نقب بزنیم زیرا بدون فایده بود مزید براین‌که معمارِ من‌گفت در قاعده تپه سنك وجود دارد ونمی‌توان درسنك نقب زد . ناچار می‌باید ازتپه بـالا برویم وخـود را بجائی برسانیم‌که بتوان ازآنجا نقب راآغازکرد .

ولی هردفعه‌که سربازان من می‌خواستند ازتپه بالا بروند سنگهای‌گران پرتاب میشد وحتی سربازان روئین تن من قادر نبردندکه ازتپه صعود نمایند وخودرا بـه پیرامون حصار برسانند زیرا سنگهای بزرك‌آنهارا بقتل میرسانید ومغفر وخفتان سربازان ضربت شدیدسنك را خنثی نمی‌کرد . مثل این بودکه مدافعین قلعه (میرات) مـدت چند سال سنك جمع‌آوری کرده ودرقلعه انباشته بودند زیرا هرچه سنك پرتاب می‌کردند ذخیره‌آنها تمام نمی‌شد .

(ابدال ــ کلزائی) بمن‌گفت ای امیر تو اگر بخواهی از بالا نقب بزنی می‌اید برای سربازان خود سرپناه بوجود بیاوری تااین‌که سنگهای‌گران‌آنهارا بقتل نرساند وآنهم میسر نمی‌شود مگر اینکه سربازان تو هنگام شب ازتپه بالا بروند و اطراف قلعه خانه های محکم بسازند . من نظریه پادشاه (غور) را قبول‌کردم زیرا برای حفر نقب وسیله دیگـر وجـود نداشت. بدستور من سربازان مصالح بنائی را برای ساختن ابنیه متعدد فراهم‌کردنـد و ترتیب‌کار را طوری دادیم‌که خصم تصورنماید ماقصد داریم پیرامون قلعه برج های متعدد بناکنیم وازبرج ها برمدافین سنك بباریم وآنهارا به‌تیر ببندیم .

بعد ازاین‌که مصالح ساختمان فراهم‌گردید سربازان من هنگام شب‌که خطر منجنیق هاکمتر بود مصالح مزبوررا ازچند جهت ببالای تپه منتقل‌کردند وشروع بساختن چند برج وچند خانه ، پیرامون قلعه نمودند .

خانه‌هابرای‌این ساخته می‌شدکه مدخل نقب بنظر مدافعین نرسد وبرج هارابرای‌فریب دادن خصم میساختیم اگر بساختن یك خانه اکتفا می‌شد خصم درمی‌یافت‌کـه مدخل نقب آنجاست . لذا اطراف قلعه چندخانه ساختیم‌که مدافعین نتوانند بفهمندکه ما ازکجا نقب میزنیم. سربازان‌ما تمام شب بکارمشغول می‌شدند وقبل ازطلوع‌آفتاب ازتپه مراجعت‌میکردند

(آلاشر) کوتوال قلعه میرات روز اول‌که‌آثار بنائی را دید متوجه نشدکه منظور مـا چیست . ولی ازروز دوم ببعد چون برج ها، قدری ارتفاع‌گرفته بود فکرکردکه ماقصدداریم برج بسازیم تاازآن راه قلعه را مورد حمله قراردهیم . ازآن پس هرروز (آلاشر) برج‌های مارا هدف منجنیق ها قرارمیداد تاویران نماید وگاهی سنگهای بزرك ببرج اصابت میکرد وقسمتی ازآنرا ویران می‌نمود . اماشب بعد، سربـازان من، قسمتی راکه ویران شده بـود می‌ساختند وبرج را مرتفع تر میکردند .

من مترصد بودم‌که (آلاشر) برای ویران‌کردن برج‌ها سربازان خودرا ازقلعه خـارج کند وآنها ،باکلنك وبیلم، برج هارا ویران نمایند اگرچنین می‌کرد من سربازان خودرا

بجنك سربازان وی می‌فرستادم اما (آلاش) سربازان خودرا ازقلعه بیرون نفرستاد و معلوم بودکه برجهای مارا ازلحاظ جنگی بیفایده میداند وفکرمیکندکه ما نخواهیم توانست بوسیله آن برج ها به قلعه مسلط شویم .

من ازشماره مدافعین اطلاع نداشتم ولی حدس میزدم که شماره سربازان (آلاش) هشت تا ده هزارنفر است . قلعه (میرات) یك دژ جنگی محسوب میشد وزن وبچه درآنجاسکونت نداشتند وبهمین جهت مدافعین می‌توانستند باآزادی وفراغت بیشتر دفاع کنند . معمار من (شیر بهرام مروزی) برای حفر دونقب طرح افکند تااگر یکی ازدونقب هابه سنك برخورد نماید یابعلت دیگربه قاعده دیوار قلعه نرسد نقب دیگرمفید واقع گردد . (شیربهرام‌مروزی) مردی است که اجدادش همه معمار بوده‌اند وعلاوه براینکه معماری قابل می‌باشد یك مقنی لایق نیز هست وهمین‌که زمین را مشاهده می‌کند میگوید که آیاآن زمین‌آب دارد یا نه ؟ من مقنی های متعدد را دیده‌ام که ازروی علائم ظاهری زمین بوجودآب پی می‌برند ولی (شیر بهرام مروزی) بدون این‌که علائم ظاهری زمین ، وجودآب راآشکارکند میگویدکه‌آیازمین دارای‌آب هست یا نه ؟

حفر نقب های دوگانه در یك شب شروع شد ودرهمان موقع‌که حفر نقب میگردید ، ماشروع بساختن باروت نمودیم مامقداری باروت داشتیم‌که درسیلاب تنگه خیبر مرطوب شد وازبین‌رفت . اما قبل ازاینکه طرف هندوستان‌براه بیفتیم مصالح ساختمان‌باروت‌را برداشتیم تا درصورت ضرورت بتوان درهندوستان باروت ساخت .

بعد ازاین‌که نقب هاآغازگردید سربازان من روزها نیز به حفاری ادامه میدادند زیرا مدخل نقب ها درخانه بود ومدافعین نمیتوانستند مدخل دونقب را مشاهده نمایند هر روز سربازان من خاك هائی راکه ازنقب خارج می‌شد درخانه ها می‌انباشتند وهنگام شب ، سربازان دیگرآن خاك را به پائین تپه منتقل می‌کردند چون اگر خاك ها بالای تپه انباشته می‌شد (آلاش) می‌فهمیدکه مامشغول حفر نقب هستیم .

یك روز، درحالیکه منجنیق‌ها بطرف برج های ما سنك می‌باریدند من‌گفتم‌که بالای یکی ازبرج ها پرچم سفید برافرازند ، براثر افراشتن پرچم سفید، منجنیق‌ها ازکار افتادندو من بالای‌آن برج رفتم وبانك زدم که میخواهم با (آلاش) کوتوال قلعه صحبت‌کنم . (آلاش) درحالی‌که‌خود برسر ، و خفتان دربر داشت‌بالای‌حصار نمان‌شدوبانك‌زد من (آلاش) هستم توکه هستی. گفتم من تیمورگورگین پادشاه ماوراءالنهر وایران وبین‌النهرین می‌باشم. آلاش پرسید چه میخواهی بگوئی؟ گفتم میخواهم باتو اتمام حجت‌کنم وبگویم دروازه های قلعه‌راباز کن وبا سربازان خود تسلیم شو ومن تورا یکی ازسرداران خود خواهم‌کرد این اتمام حجت که باتو میکنم ازبیم ادامه محاصره نیست زیرا من میدانم‌که این قلعه را بزودی بتصرف‌خود درخواهم‌آورد. اتمام حجت من‌برای اینست‌که فهمیده‌ام تومردی هستی دلیر ویك مرددلیر اگرزنده بماند بهتر ازاینست‌که بقتل برسد.

اگرمن با جنگ این قلعه را بتصرف در آورم چون خون سربازانم ریخته می شود میباید تورا بقتل برسانم لیکن هرگاه تو بدون جنگ وخونریزی تسلیم شوی چون خون سربازان من ریخته نمیشود تورا وارد قشون خود خواهم کرد و ودارای منصب خواهی شد.

آلاشر قاه قاه خندید و گفت اگر نخواهم خود و سربازانم را تسلیم کنم توچه خواهی کرد
گفتم بعد از این که قلعه را گشودم تورا در یك قفس آهنین جا خواهم داد و امر میکنم که آن قفس را در بالای یك تل هیزم بگذارند وسپس آتش بیفروزند و تورا زنده خواهم سوزانید . آلاشرخنده های دیگر کرد و گفت ای تیمور گورگین ما هندوان باید بعدازمرگ بسوزیم تا اینکه روان ما به (نیروانا) منتقل شود و کسی که زنده بسوزد در نیروانا مرتبه‌ای برترازدیگران خواهد داشت.(**توضیح** - نیروانا بعقیده هندوان بهشت است وروان مرده بعد از این که سوخته شد به نیروانا منتقل می شود مشروط بر این که در این دنیا نیکوکار باشد- **مارسل بریون**)

گفتم این کلام آخرمن بود وپس از این بین من وتوفقط شمشیرحجت خواهدکرد آنگاه ازبرج فرودآمدم وپرچم سفید را پائین‌آوردند. کارحفرنقب بطول انجامید . من‌ازمروروایام نگران بودم چون میدانستم فصل (برسات) که فصل باران هندوستان است فرا خواهدرسید. عاقبت روزی (شیربهرام مروزی) بمن اطلاع دادکه یکی ازنقب بزیرحصاررسیده ونقب دیگر بعد از دوروزبزیرحصارخواهد رسید. شیربهرام مروزی بوسیله سربازان حفاردوخزینه درزیر دیوارقلعه میرات بوجودآوردوسربازان من درآن خزینه ها باروت انباشتند. وفتیله نصب‌نمودند وانتهای فتیله را ازنقب خارج کردند.

من درآغاز ماه محرم‌الحرام بـه قلعه میرات رسیدم وچهل ویك روزطول کشید تا مـا توانستیم وسائل ویران‌کردن حصار رافراهم نمائیم ولـی در آن مدت، پیوسته سربازان خود را وادار بـه ممارست میکردم و آنها را بتمرین جنگی وامیداشتم تا اینکه براثرخوردن و خوابیدن خام نشوند. یکی ازتمرین های سربازان این بودکه هرشب‌آنهـا را وامیداشتم‌که با سرعت ازتپه بالا بروند زیرا درموقع حمله بقلعه میباید پیاده ازتپه صعود نمایند وپیاده‌بقلعه حمله‌ورشوند وسربازان من چون سواربودند، زیاد استعداد پیاده روی را نداشتند.آن تمرینها برای‌آمادگی سربازان مفید افتاد تا اینکه بامداد روزیازدهم ماه صفرسال۸۰۱ بعد ازهجرت پیغمبر (ص) فرا رسید .

درآنروز، تمام سربازان من آماده برای حمله‌بقلعه بودند وقبل ازاینکه بامداد طلوع کند خیلی هوا خنك شد ومن با اینکه از نزدیك شدن فصل برسات بیم داشتم خنکی هوا را بفال نیك‌گرفتم چون سبب میشدکه سربازان من درجنگ ازگرما رنج نبرند. همین‌کـه هوا روشن شد وسیاهی شب ازبین رفت اشاره‌کردم‌که فتیله ها را آتش بزنند. وآنهائی‌که فتیله‌ها آتش زده بودند با شتاب خود را ازبالای تپه بپائین رسانیدند. وسربـازان روئین‌تن من و وسربازان قلاب انداز پادشاه غورکـه میباید بیشاپیش دیگران مبادرت بحمله نمایند برای تهاجم مهیا گردیدند .

یکمرتبه زمین، از بن خاك بلرزه درآمد وصدائی مانند صدای هزارها رعد برخاست ودیوارقلعه میرات دردومنطقه فروریخت. من میدانستم‌که خصم طوری‌ازفروریختن دیوارمتوحش ومتزلزل‌میشودکه‌تامدتی‌نمیداندچه‌کندوباید ازوحشت وحیرت‌او، برای‌غافلگیری استفاده‌کرد. بفرمان من سربازان زره پوش و قلاب انداز بایك نفس ازتپه صعود نمودند و بدون این‌کـه منجنیق ها بکاربیفتد یـاتیری بسوی‌آنها پرتاب شود وهنگامی‌که سربازان من وارد قلعه‌شدند

خصم هنوز ازحیرت ووحشت بیرون نیامده بود وسربازان آلاشر براثر بیم زیاد ودل از دست دادن دسته دسته تسلیم می‌شدند.

آلاشر بعداز اینکه قلعه میرات مورد حمله قرار گرفت خواست که سربازانش را وادار به مقاومت کند ولی من برای اینکه درهمان روز بجنگ میرات خاتمه بدهم قسمت اعظم سربازان خود را وارد جنگ کردم. آلاشر نزدیك ظهر دستگیر شد وهمان موقع جنگ خاتمه یافت ومن سربازان آلاشر را که اسیر شده بودند وادار کردم که جسد مقتولین را از قلعه خارج کنند. درقلعه میرات که یك دژ جنگی بود همه نوع ابزار برای نجاری وآهنگری وچیلان گری یافت میشد ومن گفتم که با سرعت، با میله‌های آهنین یك قفس بسازند وقفس آماده گردید وآلاشر را درقفس جا دادند ونزد من آوردند.

مقابل من یك تل بزرگ ازهیزم بوجود آمده بود ومن گفتم ای مرد، بـا تو اتمام حجت کردم وگفتم اگر خون سربازان من ریخته شود تورا بعداز خاتمه جنگ زنده خواهم سوزانید وتو تصور نمودی تهدید من بی‌اساس است ولی اینك می‌بینی که درقفس محبوس هستی ولحظه‌ای دیگر قفس تورا روی این تل هیزم خواهند نهاد وهیزم را مشتعل خواهند نمود وتـو خواهی سوخت. من منتظر بودم که آلاشر استرحـام کند وازمن درخواست کند که اززنده سوزانیدن وی منصرف شوم وبطرز دیگر اورا بقتل برسانم. ولی او گفت ای تیمور گورگین بتو گفتم که ماهندوان عاقبت خواهیم سوخت وکسی که هنگام حیات بسوزد درنیروانا مرتبه‌ای برتر ازدیگران خواهد داشت. درآن موقع بادی برخاست که برای افروختن آتش مفید بود ومن گفتم قفس آهنین را روی تل هیزم بگذارند وآنرا مشتعل کنند.

آتش ازپائین تل هیزم شروع شد ولی قبل ازاینکه توسعه بهم رساند صدای رعد آسمانی بگوش رسید وابری سیاه رنگ بقوه باد نزدیك گردید وهمان موقع که آتش بجائی واصل شده بود که آلاشر را می‌سوزانید رگباری شدید، سرگرفت وطوری آن رگبار شدت داشت که درمـدتی کمتر از یك دقیقه آتش را یکلی خاموش کرد ومن طوری مـرطوب شدم که گوئی دربرکه آب غوطه‌ور شده‌ام. پس ازاینکه رگبار متوقف گردید گفتم که قفس آلاشر را ازبالای آتش خاموش شده فرود بیآورند واورا ازقفس خارج نمایند زیرا فکر کردم خداوند، برای نجات آلاشر ازسوختن رگبار فرستاده است ومن اگر اورا میسوزانیدم برخلاف مشیت خداوند رفتار کرده بودم وگفتم وی را محبوس کنند.

من نمی‌توانستم قلعه (میرات) را بدون ساخلو بگذارم وبروم ومیباید درآن نگهبان بگذارم تا اینکه (ملواقبال) پادشاه (دهلی) بعداز رفتن من آن را اشغال نکند ومرمت ننماید و هنگام مراجعت من باعث زحمت نشود. این بود که عده‌ای از سرّبازان خود را در قلعه مزبور گذاشتم و امر کردم که از سکنه اطراف بیگاری بگیرند وقلعه را مرمت کنند که اگر مورد حمله قرار گرفتند قادر بمقاومت باشند وهنگامی که مرمت حصار قلعه شروع شد وعده‌ای که میباید در قلعه بمانند آذوقه وعلیق درآن انباشتند براه افتادم.

راه ما درامتداد مشرق بود اما طلایه‌های من درشمال وجنوب نیز مراقب همه چیز بودند. گرچه در شمال وجنوب خط سیر ما منطقه باطـلاقی وجـود داشت ولی من از آن دوسو بکلی احساس امنیت نمیکردم وممکن بود که خصم از شمال یا جنوب ما را موردحمله قرار بدهد.

قبل از اینکه از قلعه (میرات) حرکت کنم (قره خان) که در سمرقند با دخترم (زبیده) عروسی کرده بود خود را بمن رسانید و اظهار کرد که عبداله والی الملك سلطان (کویته) باو کمك وراهنمائی کرده وبدون کمك او، شاید نمی توانسته است خودرا بمن برساند در اولین روز که (قره‌خان) بمن رسید نکته‌ای را بمن گفت که نه من متوجه آن شده بودم نه هیچ یك از سردارانم .نکته مزبور مربوط بود به خط سیرما و(قره‌خان) می‌گفت چه‌شده که سراسر این منطقه جنگل های باطلاقی است ولی راهی که ما از آن میرویم خشك است یعنی جنگل دارد اما فاقد باطلاق می‌باشد .

هیچ یك از ما نمی‌توانستیم بایراد (قره خان) جواب بدهیم وبگوئیم چرا در وسط یك منطقه وسیع جنگلی و باطلاقی، قسمتی که ما عبورمی نمائیم خشك است . من گفتم که‌از سکنه محلی راجع بآن موضوع تحقیق کنند لیکن پس‌از این‌که‌از قلعه میرات حرکت‌کردیم تا مدت دو روز یك تن از سکنه محلی را ندیدیم وبهرقریه که می رسیدیم خالی از جمعیت بود ومعلوم می‌شد که ساکنین آبادی‌ها از نزدیك شدن ما ترسیده ، خانه‌های خود را بجا نهاده گریخته‌اند . آبادی‌هائی کـه آن دو روز. در راه ما وجـود داشت خیلی کم بود در صورتی‌که قبل از رسیدن به قلعه (میرات) آبادی های زیاد میدیدم .

روز دوم بعداز حرکت قلعه (میرات) دریك منطقه که همچنان شمال و جنوب آن دارای جنگل های باطلاقی بود توقف کردیم . من بطوری‌که گفتم در شب‌هائی که روزبعد از آن باید بجنگم یا در سفرهائی که هنگام شب ممکن است مـورد شبیخون قرار بگیرم نمی‌توانم بخوابم .

در آن گونه شب‌ها . هر نیم ساعت . یایك چهارم ساعت ، یك مرتبه از خواب‌بیدار می‌شوم و گوش فرا میدهم و گاهی از خیمه خارج می‌گردم و در اردوگاه حرکت میکنم تا بدانم آیا اوضاع اردوگاه عادی است یا نه ؛ در سفرهـای جنگی در کشور خصم هنگام شب اطراف اردوگاه من تاریك است ولی نگهبانان دارای آتش زنه‌های آماده هستند و همین‌که احساس خطر کردند مشعل‌هارا می‌افروزندتا این‌که بتوانند خصم را ببینند. آن شب‌همانند شب‌های دیگر، خواب من سبك ومنقطع‌بود ودر فواصل کوتاه از خواب بیدار میشدم‌وگوش فرا میدادم وبعداز این که درمییافتم که اردوگاه آرام است بخواب می رفتم . یك وقت حس کردم صدائی بگوشم می‌رسد . بدواً تصور نمودم صدای رعد است ورگبار آغاز خواهد شد . اما بعد ، فهمیدم که آن صدا اززمین می‌آید نه از آسمان . برخاستم وخفتان را که بالای سرم بود پوشیدم وقبل از اینکه از خیمه خارج شوم هشدار زدند واردوگاه بیدار شد .

وقتی من از خیمه خارج گردیدم مشاهده کردم که مشعل های اطراف اردوگاه روشن می‌شود ویقین حاصل کردم که مورد شبیخون قرار گرفته‌ایم وبرمن محقق شد قشونی که بما شبیخون میزند ازدرون جنگل‌های باطلاقی خارج شده چون اگر ازجای دیگرمی‌آمد طلایه ما سربازان خصم را میدید .غوغای برخاستن سربازان در اردوگاه ، صدائی را که از زمین بگوشم می‌رسید تحت‌الشاع قرارداد و من اطراف را مینگریستم که بدانم خصم از کدام‌طرف مبادرت به حمله‌کرده ،اما درآن موقع ازدور شنیدم که فریاد میزدند ؛ فیل . . . . فیل . . فیل . . .

(قره خان) فرمانده پاسداران اردوگاه طوری برای رسیدن بمن دوید که وقتی بمن رسید نفسش قطع شده بود وگفت ، ای امیر، یك عده فیل قصد داشتند بما حمله‌کنند وفریاد نگهبانان وروشنائی مشعل آنها را منحرف نمود واز شمال اردوگاه عبور کردند اما کسی با فیل‌ها نبود ودرپشت‌هیچ یك از جانوران هودج یا برج دیده نمی‌شد ومن‌میروم بدقت تحقیق کنم ونتیجه را بتو خواهم‌گفت.

چون خبری از حمله‌خصم‌نشد من‌امر کردم‌سربازان‌بخوابندتا بتوانندروزدیگر براه‌ادامه بدهند . آنشب تا صبح چند مرتبه ، صدائی را که گفتم ، از زمین شنیدم و بیدار شدم و نگهبانان بانك زدند وهربار معلوم گردید که دسته‌ای‌ازفیل‌ها حرکت می‌کنند .(قره‌خان) نزد من‌آمدوگفت ای امیر من‌ازراهنمایان که هندی هستند تحقیق کردم و آنهامیگویند که اینها فیلهای وحشی‌هستندوهربار بطرف‌رودخانه می‌روند دستوردادم‌که راهنمایان‌را نزدمن‌بیاورند واز آنها پرسیدم مگر درجنگل باطلاقی‌آب نیست که فیل‌ها برای نوشیدن‌آب ،بطرف‌رودخانه میروند . راهنمایان گفتنددر جنگل‌آب فراوان است ولی رودخانه‌ندارد تااین که‌فیل‌عادرآن شستشووغسل کنند وعادت فیل وحشی این است که هر بامداد درآب رودخانه شستشومی‌نماید.

من میدانستم‌که رودخانه‌ای درپیش داریم وروز دیگر به آن‌خواهیم رسیدوشتاب داشتم که قبل از ریزش باران طولانی‌هندوستان‌از آن رودخانه بگذرم‌تا طغیان آب،عبورمارادشوار نکند . ازساعتی که در قلعه میرات رگبار نازل شد من منتظر باریدن باران دائمی‌بودم ولی اطلاع داشتم‌که فصل (برسات) یعنی‌فصل‌باران هندوستان هنوز نرسیده وخداوندآن رگبار را برای خاموش کردن آتشی‌که باید (آلاشر) کوتوال را بسوزاند نازل‌کرد.

بامداد اردوگاه برچیده شد ومابراه افتادیم وبعد ازطی دوفرسنك بیك قریه رسیدیم این بار، سکنه قریه فرارنکرده بودند ومن بوسیله دیلماج ازآنهاراجع به فیل‌ها سئوال‌کردم آنها بسوی آثار آتش وخاکستر که اطراف قریه بود اشاره نمودند وگفتند هرشب اطراف قریه آتش می‌افروزند تافیل‌ها هنگامی‌که بسوی‌رودخانه میروند ازقریه عبورننمایند وخانه‌ها راویران نکنند گفتم آیا فیل‌ها درتمام فصول برای‌غسل‌بسوی رودخانه میروند؟ سکنه‌بومی جواب مثبت دادند ولی‌گفتندشب‌هائی‌که باران می‌بارد، فیل‌هائی‌که‌درسوی رودخانه‌درجنگل بسرمیبرند بطرف رودخانه نمیروند وباران آسمانی‌آنهارا می شوید واحتیاج به غسل‌کردن دررودخانه ندارند پرسیدم منظورشماازدوسوی رودخانه‌چیست. سکنه بومی جواب دادندمنظور ما فیل‌هائی است‌که آن‌طرف رودخانه، درراه قلعه(لونی) هستند (قره‌خان)گفت من‌می‌خواهم ازشما بپرسم بچه‌دلیل دراین‌کشور، همه‌جا جنگلی وباطلاقی است ولی این‌جا خشك می‌باشد. هندوئی جواب داد برای این‌که آمدورفت فیل‌ها، اینجا راخشك‌کرده است مردهندو چون آثارحیرت‌را در من و (قره‌خان) ودیگران که مستمع بودند مشاهده‌کردگفت‌حیرت‌نکنید... درقدیم دراین سرزمین بقدری فیل‌بود‌که رفت وآمدآنها برای رفتن برودخانه ومراجعت از آنجا، این منطقه را خشك‌کرد.

من‌گفتم این موضوع را باورنمیکنم زیرا قبل ازاین‌که ما به قلعه (میرات) برسیم دیدم‌که شمال وجنوب خط سیرما باطلاقی است‌لیکن راهی‌که‌ما میرفتیم خشك بود ودر آنجا فیل وجود نداشت یاما ندیدیم .

(قره‌خان) گفت من باید بفهمم که برای چه دراین‌جا سراسر کشور باطلاقی است وفقط این راه که ما ازآن عبور می‌نمائیم خشك است وباطلاق درآن‌دیده نمی‌شود.
رودی که ما میباید ازآن عبور کنیم باسم رودخانه (لونی) خوانده می‌شد و وقتی کنار رودخانه رسیدیم من برای‌آزمایش چندتن ازسواران راوارد رودخانه کردم ومعلوم شدکه آب رودخانه بقدری‌نیست که اسب‌هارا ببرد واسب می‌تواند بدون این‌که شنا کند ازرودخانه بگذرد.
من دریك منطقه وسیع قشون خودرا ازآب‌گذرانیدم وقدم بآنطرف رودخانه گذاشتم وبعداز طی یك فرسنك، بمناسبت مرا رسیدن شب اردوگاه بوجود آوردیم. چون‌ازشب قبل، آزمایش بدست آوردیم بعدازاین‌که نگهبانان‌گماشته شدندمشعل افروختیم تافیل‌های اطراف،هنگامی که بسوی رودخانه می‌روند ازاردوگاه عبورننمایند. ازآغازثلث‌سوم شب، عبورفیل‌های وحشی شروع شد ودسته‌ای بسوی رودخانه میرفتند ودسته‌ای ازآنجا مراجعت میکردند. من میدانستم که فیل جانوری است‌که نرم‌راه میرود وهنگام حرکت زمین رانمیلرزاند ولی‌فیل هائی که بطرف رودخانه می‌رفتند یا ازآنجا مراجعت می کردند در موقع راه رفتن باحرکت یورتمه میدویدند و بهمین جهت از حرکت آنها صدائی چون رعد خفیف‌که از زمین بگوش برسد برمیخاست .
گاهی ازدورصدای غرش فیل‌بگوش‌می‌رسید وغرش دیگربآن جواب میدادولی‌سربازان من می‌توانستند بخوابند ومن بوسیله افسران بآنها گفتم‌که ازفیل‌های وحشی که‌بماکاری‌ندارند نترسند. همین‌که آفتاب طلوع می‌کرد اثری‌ازفیل‌ها وصدای‌آنها نبود ومعلوم می‌شد که فیل وحشی هندوستان برای این‌که بتواند درطلیعهٔ بامداد دررودخانه غسل‌کند شب زنده داری می‌نماید .
مامیبایدخود را بقلعهٔ لونی برسانیم وآن دومین قلعه از قلاع ثلاثه درراه دهلی‌بود .
بامداد روزبعد پیش ازاینکه حرکت‌کنیم (قره‌خان) نزدمن آمد وگفت ای امیر ، من‌دیشب ، هنگامی‌که گله‌های فیل‌رامی‌دیدم فکر کردم‌که برای چه فیل‌ها درباطلاق فرونمیروند وچرا دیگران وقتی واردجنگل می‌شوند، درباطلاق فرومیروند. گفتم شاید فیل‌ها درجنگل‌نیستند .
(قره‌خان)گفت تمام فیل‌هائی‌که هنگام شب می‌بینیم یاصدایشان را می‌شنویم ازجنگل خارج می‌شوند وبسوی رودخانه می‌روند وجنگل، درشمال وجنوب ماباطلاقی است وفیل هم جانوری است سنگین جثه وباید درباطلاق فروبرد واگرتو اجازه بدهی من‌قصد دارم امشب ، فیل‌ها را تعقیب‌کنم وبفهمم برای چه فیل درباطلاق فرونمیرود ولی انسان اگروارد جنگل گردد در باطلاق فروخواهد رفت. (قره‌خان) بعدازاین‌که موافقت‌مرا برای تعقیب جانوران وحشی‌جلب کردگفت من‌امشب چند دسته ازسربازان را مأمور میکنم که فیل‌ها را تعقیب کنند و بفهمند که آنها بعدازاین‌که غسل‌کردند ازچه راه بجنگل برمیگردند . من بسربازان می‌گویم در صورت امکان راه خروج فیل‌ها راهم ازجنگل درنظربگیرند وتصورمیکنم‌که بتوانم به‌این‌راز پی‌ببرم. گفتم فایده‌اش چیست؟ (قره‌خان) گفت ای‌امیر، فایده‌اش این‌است‌که ماا‌گربدانیم که فیل‌ها درجنگل ازچه راهی عبورمی‌نمایندکه درباطلاق فرونمیروند. مانیزمی‌توانیم از همان راه عبورکنیم ومجبورنباشیم دوقلعه (لونی) و(جومنه) راکه درسرراه ما می‌باشد بگشائیم تا بتوانیم خود را بدهلی برسانیم .

گفتم نظریه تو مفیداست مشروط براین‌که راه جانوران وحشی درجنگل کشف شودولی بدان که‌مادرهرحال باید دوقلعه (لونی) و(جومنه) را بگشائیم وتصرف کنیم . چون نمی‌توانیم این دوقلعه محکم راکه هردودارای پادگان می‌باشد درعقب بگذاریم‌وعبور کنیم زیرا هنگام مراجعت این‌دوقلعه جلوی‌مارا خواهندگرفت ومانع ازبازگشت ماخواهندگردید (قره‌خان) گفت اگرما بتوانیم بفهمیم‌که فیل‌ها ازکدام راه میروندکه‌گرفتار باطلاق نمی‌شوندمی‌توانیم ازهمان راه به (دهلی) برویم ونیزازهمان راه مراجعت نمائیم‌بدون اینکه مجبور باشیم ازکنار قلاع (لونی) و(جومنه) عبور نمائیم .

گفته (قره‌خان) عقلائی بود و اگرما در طرف شمال ، یاجنوب ، راهی می یافتیم که می‌توانستیم ازجنگل عبورکنیم احتیاج نداشتیم هنگام رفتن ومراجعت ازکنارقلاع (لونی) و (جومنه) بگذریم . به (قره‌خان) گفتم ازسکنه محلی‌هم استفاده‌کند وبراهنمایان محلی‌بگوید که اگرهمت ودقت‌کنند پاداش خوب دریافت خواهندکرد. من‌مقداری پول به‌قره خان‌دادم که بمصرف دادن انعام وپاداش براهنمایان محلی برساند وقشون‌ما براه افتاد .

آن روز ازچندقریه‌آبادگذشتیم‌وسکنه قرای مزبور، ازما بیم نداشتند چون‌من‌بطلایه‌ها سپرده بودم بمردم بفهمانندکه ما باآنهاکاری نداریم‌وفقط رهگذر هستیم وآنها نبایـد ازبیم جان قرای‌خود راترك‌کنند وبروند وما‌دربهای هرچه خریداری‌کنیم‌وجه‌می‌پردازیم. آن‌روزمن درهرآبادی ازسکنه محل، بوسیله دیلماج راجع به‌فیل‌ها پرسش‌کردم که بدانم برای‌چه فیل‌که جانورانی‌سنگین جثه‌هستند درباطلاق فرونمی‌روند. جوابی‌که من ازسکنه‌محلی شنیدم این‌بود که فیل خدای (ویشنو) می‌باشد،وبهمین جهت در باطلاق فرونمیرود .

هندوهادارای سه خدا هستند وخدای دوم(ویشنو) نام‌دارد وبعقیده آنان (ویشنو)بهر شکل درمی‌آید وازجمله‌خودرابشکل فیل درمی‌آوردوچون‌خدا می‌باشددرباطلاق‌فرو نمی‌رود. ولی انسان درباطلاق فرو میرود ولی معلوم است‌که من قبول نمیکردم‌که فیل به‌مناسب این‌که مظهرخدای (ویشنو) می‌باشد درباطلاق فرونمیرود .

من ازوضع دهلی اطلاع نداشتم ولی بااینکه بسرعت میرفتیم‌کـه زودترخود را بدهلی برسانم میدانستم‌که درآنجا ازنزدیك شدن من اطلاع دارند.آنچه برمن مجهول بود ایـن‌که (ملواقبال) پادشاه دهلی وقتی شنیدکـه من نزدیك میشوم (سلطان محمود خلج) موسوم بـه (سلطان‌محموددوم) راکه درحبس اوبـودآزادکرد وازوی خواست‌که علیه من با اومتحد شود. سلطان محمود دوم خلج هم پیشنهاد ملواقبال را پذیرفت وآن دو برای جلوگیری ازمن با یکدیگرمتحدگردیدند .

میگویندکه من چون مردی صحرا نشین هستم وعمرخودرا درصحرا بسربرده‌ام مانند قبایل صحرانشین‌که ییلاق وقشلاق میکنند باآبادی مغایرومخالف می باشم وبهمین جهت‌وقتی بیك شهر میرسم‌آنرا ویران می‌نمایم زیرا نمیتوانم آبـادی را ببینم. کسانی‌که این حرف را میزنند اگرشهر(کش) راکه من‌ساخته‌ام وآماده‌کرده‌ام میدیدند نظریه شان نسبت بمن تغییر می‌کرد ومی‌فهمیدند مردی نیستم‌که شهرهارا بی‌جهت فقط برای اینکه مغایرومخالف باآبادی هستم ویران نمایم. من شهرهائی را ویران مینمایم‌که مقابل من مقاومت‌کنند ومرا وادارندکه برای‌گشودن‌آن بـلاد متحمل هزینه شوم و عده‌ای ازسربازان خود را بکشتن بدهم. آن‌گونه

شهرها را من طوری ویران میکنم که درروزگارانی ازآن بـاقی نماند و سکنه شهررا غیراز طبقات چهارگانه که شرح داده‌ام‌معدوم میکنم. ولی تا امروزاتفاق نیفتاده، که مبادرت بویران کردن شهری که بمن تسلیم می‌شودبکنم وسکنه آنرا معدوم نمایم.

قانون جنگ اینست شهری که مقاومت می‌کند بعد از اینکه گشوده شد باید ویران شود ومردم آن، معدوم شوند. این قـانون را من وضع نکرده‌ام وجدمن چنگیزوضع نموده و میتوان گفت که‌خودوی هم واضع‌این‌قانون نبوده وقبل ازاوسایرین وضع کرده‌اند. ولی تردیدی وجود نداردکه سکنه شهرنشین ازحیث دلیری مادون سکنهٔ صحرا نشین می‌باشند. بمن ثابت شده که سکونت درشهرانسان را راحت طلب وتنبل‌میکند وخصائص سلحشوری راازبین‌میبرد. وبهمین جهت من ازچهل سالگی تاامروزتمام عمرخودرا درصحراگذرانیده‌ام که مباداسکونت درشهرمراتن پروروراحت طلب کند.

میگویندمن چون مردی صحرانشین هستم با فلاحت مغایرو مخالف میباشم وزارعین‌را که بمناسبت شغل خود مجبورند دریك نقطه (خواه قریه خواه شهر توطن نمایند) معدوم‌مینمایم اگرکسی به‌ماوراءالنهر برودواقداماتی‌راکه من‌درآنجا برای‌توسعه‌فلاحت کرده‌ام ببینددرمییابد که من با فلاحت مغایر ومخالف نمی‌باشم. لیکن باز تردیدی‌وجود ندارد‌که ازنظرمن،زارع ازلحاظ سلحشوری مادون صحرا نشین است زیرا زارع چون بمناسبت شغل خود مجبورمیشود دریك نقطه سکونت نماید ، خصائص دلیری وجنگاوری را ازدست میدهـد لیکن من هرگز زارعین را بمناسبت اینکه زارع بوده‌اند معدوم نکرده ام .

ازروزی‌که راه دهلی را پیش‌گرفتم بافسران خـودسپردم‌که بسربازانم بگویند‌که‌مزاحم سکنه محل‌نشوند وبروستائیان‌کاری‌نداشته باشند وآنهارابحال خود بگذارند‌که‌طبق‌رسم‌واعتقاد خود زندگی نمایند اما در هرنقطه‌که روستائیان هندوبمادستبرد زدند دستورنابودکردن تمام آنها را صادرکردم ودریك قریه حتی یك‌تن هم زنده نماند. من‌اینطورعمل میکردم تاهندوها بدانند کـه اگر مطیع باشند آزار من به آنها نخواهد رسید. اما اگرمقاومت‌کنند ودستبرد بزنند. نابود خواهند شد .

دربامداد روزی‌که میبایستی به قلعه (لونی) برسیم قره خان نزد من‌آمد وگفت یکی از راههائی‌راکه‌معبرفیلان میباشد وازوسط باطلاق می‌گذرد پیداکردیم . قره خان‌گفت کسانی که من مأمورتعقیب فیلهای وحشی‌کرده بودم‌توانستند بفهمند‌که فیلها ازیك راه خشك‌که ازجنوب قلعه لونی میگذرد وازمشرق آن سردرمی‌آورد عبورمیکنند وتو اگرقشون خود را ازآن راه بگذرانی مجبورنخواهی شدکه قلعه لونی را بتصرف درآوری ومیتوانی ازآن راه بروی ودر موقع مراجعت ازآن راه برگردی. گفتم این راه ازکجا عبور میکند؟ قره‌خان‌گفت راهی‌است خشك‌که ازوسط باطلاق عبور مینماید وعرض‌آن ازبیست وپنج تا سی ذرع است‌گفتم‌آیاتوخود راه را دیده‌ای؟ قره خـان‌گفت من خودم ندیدم ولی‌کسانی راکه فرستادم‌آنرا دیده‌اند. گفتم اظهارات‌آنها مورداعتمـاد نیست زیرا فرمانده جنگی نیستند وازمقتضیات عبور قشون اطلاع ندارند. توخود برو، وآن راه‌را ببین وبفهم‌که‌آیا برای عبورما مناسب هست یانه؟ اگرچنین راه خشك در وسط باطلاق وجود داشته باشد، بعید است که هندوها ازوجودش بی اطلاع باشند وهنگام دیدن راه، مواظب باش‌که هندو ها ما را بکمین‌گاه نکشانند .

قره‌خان برای تحقیق رفت ومن فرمان حرکت قشون را بطرف قلعه لونی صادر نمودم من میدانستم آن راه چه وجود داشته ، چه نداشته باشد ما باید قلعه لونی را محاصره کنیم. اگرراه عبور فیلها برای قشون ما مساعد باشد، محاصره قلعه لونی ضروری است وما بایدآن قلعه‌را بگشائیم تا بتوانیم ازآن منطقه بگذریم. اگرراه عبور فیل‌ها برای عبورقشون ما مساعد نباشدبازما باید قلعه لونی را مورد محاصره قراردهیم تا بتوانیم خصم راگول‌بزنیم واوتصورنماید ما قصدگشودن قلعه راداریم واز عبور ما از راه فیل ها ممانعت ننماید. زیرا نمی‌توانستیم قبول‌کنیم‌که‌آن راه‌وجود داشته باشد واهل‌محل‌آن‌را ندانند.

وقتی‌آفتاب بوسط‌آسمان رسید، قلعه لونی‌نمایان‌گردید. قلعه مزبورهم مثل قلعه‌میرات بربالای تپه بنا شده بود وما باید قسمتی ازوقت خود راصرف‌تصرف‌آن نمائیم‌وتا میخواستیم قلعه رابتصرف درآوریم فصل‌باران فرامیرسید ومارا مجبور میکردکه دست‌ازادامه‌جنگ‌بکشیم تا موقعی‌که باران قطع‌گردد. من منتظربودم‌که ازطرف سکنه قلعه لونی برای جلوگیری ازما اقدامی بشود. ولی اقدامی نشد وما بپای تپه‌ای‌که قلعه بالای‌آن بود رسیدیم واز پائین تپه قلعه‌را مورد محاصره قراردادیم.

وضع قلعه(لونی) ازحیث بناشبیه بود به‌قلعه (میرات) ومعلوم می‌شدکه هردو قلعه را یك‌نفرساخته‌یاهردوازروی‌یك‌نقشه‌بناگردیده‌است. برج‌های قلعه راطوری ساخته بودندکه اگر مهاجم می‌خواست ازآن‌ها بالابرود روی اوازسوراخ‌هائی‌که دربرج قرارداشت سنگ‌می‌باریدند ومی‌توانستند چیزهای‌دیگرمثل‌آب‌جوش یاروغن داغ یاسرب مذاب‌بریزند. سوراخ‌های‌مزبور، بطوری‌که بعد متوجه‌شدم‌درسراسرحصارقلعه بودودرهمه‌جا، مدافعین می‌توانستند روی‌مهاجمین سنگ ببارند یاآبجوش بریزند بدون اینکه خودرا نشان‌بدهند .

من‌اگرمیخواستم آن‌قلعه را بوسیله باروت ویران نمایم بازمدتی طول‌میکشیدتااین‌که بتوانم بعدازحفرنقب بپای‌حصاربرسم ودرآنجا باروت‌را منفجرکنم. بعدازظهرآن‌روزوقتی‌قلعه (لونی) ازپای‌تپه موردمحاصره قرارگرفت (قره‌خان) بمن‌ملحق شدوگفت ای‌امیر، راهی که‌از وسط باطلاق می‌گذرد برای عبورقشون مناسب‌است ومی‌توان ازآن‌گذشت ومن‌آن‌راه‌رادیدم و مشاهده‌کردم‌که هندوان درآن نیستند ومثل این‌که ازوجودآن راه اطلاع ندارند.

گفتم قسمتی ازقشون من‌به رهبری قره‌خان ازآن‌راه عبورنماید وخود را بآن طرف قلعه (لونی) یعنی به‌مشرق آن برساند بدون‌این‌که خویش رابدیده‌بان های‌خصم‌که بی‌شك‌بالای برجها هستندنشان‌بدهد . به (قره‌خان) گفتم بعدازاین‌که اولین قسمت از سواران‌من از آن راه عبورکردند نه‌فقط مبداء ومنتهای راه رابایدتحت نظارت داشته باشد بلکه درسراسرراه نگهبان بگماردکه ماغافلگیرنشویم. (قره‌خان) گفت بهمان ترتیب عمل‌خواهدکردودرآن‌راه طلایه وعقب‌دارتعیین خواهد نمود .

آن روزماموفق نشدیم‌که قسمتی ازقشون خودرا ازراه فیلان عبوربدهیم وبطرف دیگر قلعه (لونی) برسانیم. شب‌هم تاصبح صدای فیلان شنیده می‌شد وجانوران مزبور، ازآن راه‌یااز راهی دیگرکه‌ماکشف نکرده بودیم رفت وآمدمی‌کردند. بعداز این‌که روردمید (قره خان) اولین قسمت ازسواران مارااز راهی‌که‌ممبرفیل‌ها بود عبورداد وبمشرق‌قلعه (لونی)رسانید. از آن پس قسمت‌های دیگرازقشون من‌ازآن راه‌گذشتند وخودرا بمشرق قلعه رسانیدند. انتقال قسمت‌های مختلف طوری صورت‌گرفت که‌خصم متوجه نگردیدکه ماهشغول منتقل شدن بقسمت دیگرازراه هستیم. زیرانیروئی‌که قلعه‌را محاصره‌کرده بود بظاهرتکان نمیخورد وتدارك‌همان نیروی مزبورنشان میدادکه‌سربازان من‌قصددارند ازتپه صعودکنند وخودرابپای حصاربرسانند وبامحصورین بجنگند .

تاغروب آفتاب، دوسوم ازسواران من ازراه فیلان عبور کردند وبعدازاین‌که شب فرا رسید وگزارش (قره‌خان) را درخصوص عبورسواران شنیدم مصمم شدم که‌خود باسربازانی‌که قلعه را محاصره کرده بودند ازآن راه برویم وفقط معدودی ازسربازان باچادرهای افراخته بسیار، درپیرامون قلعه بگذارم تامحصورین تصور نمایند که من بامجموع قشون‌خودقلعه را محاصره کرده‌ام .

بعدازفرود آمدن شب(ابدال کلزائی) پادشاه (غور) عده‌ای ازسربازان خودرا انتخاب کردکه اگردرراه باطلاقی برحسب‌اتفاق‌مورد تعرض فیلان قرارگرفتیم آن جانوران رامعدوم نمایندوراه را بروی مابگشایند . عادت فیلان‌این بودکه از نیمه شب‌بعد ، بسوی رودخانه بحرکت درمی‌آمدند ولذامافرصت داشتیم که تانیمه‌شب، ازآن‌راه بگذریم وخودرا بمشرق قلعه (لونی) برسانیم.افرادمطلع‌می گفتند‌که بعید است که ماقبل‌ازنیمه‌شب درآن‌راه‌بافیلان برخورد نمائیم معهذا چون احتمال برخورد باجانوران دربین بود سربازان (ابدال‌ـ کلزائی)مأمور شدندکه جلوبروند وفیل‌ها را(اگردرسرراه ما پدیدارگردیدند) برگردانند یابقتل‌برسانند .

ای‌که سرگذشت مرامی‌خوانی، ممکن‌است فکرکنی‌که منکه میخواستم قلعه لونی‌رادور بزنم وقشون خود راازآن بگذرانم چراازراه عادی نرفتم وراه باطلاق را برای‌عبورقشون‌خود انتخاب نمودم ؟

دوچیزمرا وادارکردکه ازراه باطلاق عبورکنم. یکی‌این‌که درآن طرف قلعه (لونی) راه عادی طوری باریك می‌شدکه چون‌یك‌تنگه می‌گردید ومن‌میدانستم‌که خصم دوطرف‌آن‌راه راگرفته وقشون من‌برای عبور ازآن راه باریك می‌باید متحمل تلفات سنگین شود دوم‌اینکه نمیگذاشتم خصم‌متوجه‌گرددکه قلعه را دورزده ازآن‌گذشته‌ام وبهترآن بودکه‌تصورنماید من بامجموع قشون خودقلعه لونی رامحاصره‌کرده‌ام .

بعدازفرود آمدن تاریکی پسرم (سعدوقاص) راکه درآن تاریخ کوچکترین‌پسرم‌بودو تااین جا ازوی‌نام نبرده‌ام احضارکردم وباوکه هیجده‌سال ازعمرش میگذشت‌گفتم، توفرمانده قشونی‌هستی‌که دراین‌جا باقی‌میماندوقلعه لونی رادرمحاصره خواهدداشت تااین‌که خبرمن‌بتو برسد. ممکن‌است تاموقعی‌که من‌لزدهلی مراجعت میکنم توقلعه (لونی) راتحت محاصره‌داشته باشی وممکن است سه‌روزدیگر برای توپیغام بفرستم که‌دست‌ازمحاصره بردار وبمن‌ملحق شو . دستورکلی‌که برای توصادر میکنم این است‌که تاروزی‌که خبرمن بتونرسیده توبایداین قلعه را تحت محاصره داشته باشی. من(شیربهرام مروزی) معماررا باخود میبرم زیراوی‌وجودش برای من ضرورت دارد ولی دو نفر ازشاگردانش را برای‌تومی‌گذارم وپنج باربادوت‌هم بتو میدهم‌که برای ویران‌کردن حصارقلعه، مورد استفاده قراربدهی. امیدوارم‌که شاگردان(شیر بهرام مروزی) باندازهٔ استادخود لیاقت داشته باشند وبتوانند لااقل یك نقب حفرکنندکـه بزیر حصارقلعه برسد وتوبتوانی حصاررا بوسیله احتراق باروت فروبریزی اگــرنتوانستی . متأسف نباش ومن تورا موردمذمت قرارنخواهم داد. امااگر موفق بفرو ریختن حصار قلعه شدی باید بتوانی قلعه لونی رابگشائی واگربعدازویران شدن حصار، ازعهده تصرف این‌قلعه برنیائی من‌تورا نخواهم بخشود ووصول خبر کشته‌شدن‌تودرجنگل مراملول‌نخواهدکرد امااگر بشنوم‌که بعدازویران شدن حصار تونتوانسته‌ای ایــن قلعه را بتصرف در آوری انـدوهگین خواهم گردید .

(سعدوقاص) گفت‌ای‌امیر، مطمئن باش طوری رفتارخواهم‌کردکه ازمردی‌که پسرتـوـ می‌باشد انتظاردارند .

گفتم‌کسانی‌که دراین قلعه هستند ممکن‌است هنگام روزازقلعه خارج شوند وبتو حمله کنند یاشبیخون بزنند وتوباید روزوشب برای پیکار باآنها آماده باشی. غیرازسربازانی‌که

دراین قلعه هستند ممکن است سربازان دیگر از راه برسند و بتو حمله ور گردند و تو باید برای جنگ با آنها نیز آماده باشی.
(سعدوقاص) گفت اگر از آسمان هم قشون بر زمین بیاید من برای جنگ با آنها آماده می‌باشم.
گفتم قشونی که تو داری زیاد نیست اما یك سپاه زبده و جنگی می‌باشد و من عده‌ای از بهترین و ورزیده ترین سواران خود را بتو داده‌ام که در جنگ بتوانند کار از پیش ببرند. وقتی اسب مرا آوردند تا سوار شوم و براه بیفتم تو گوئی هاتفی در گوشم آواز داد که تو دیگر پسرت سعد وقاص را نخواهی دید. قلبم از آن احساس مکدر شد زیرا (سعدوقاص) کوچك ترین پسرم بود، و کوچکترین فرزند، عزیزتر از دیگران می‌شود. اما اندوه خود را بروی خویش نیاوردم و برپشت اسب جستم و براه افتادم. افسران من فهمیدند که من چرا (سعد وقاص) را برای فرماندهی قشونی که در آنجا باقی میماند انتخاب کرده‌ام و دریافتم که علاقه آنها نسبت بمن بیشتر گردید. آنها دانستند که من برای کشته شدن، پسر خود را انتخاب کردم نه یکی از افسران را و متوجه شدند که حاضرم فرزند خود را نیز در جنگ قربانی نمایم.
ما در تاریکی از راهی که از وسط باطلاق میگذشت براه افتادیم. ما در آن راه بدون مشعل حرکت میکردیم چون هرگاه برای راه پیمائی مشعل می‌افروختیم دیده‌بان های قلعه (لونی) می‌فهمیدند کسانی از باطلاق عبور می‌کنند. عبور از آن راه بدون مشعل خطرناك بود و اگر از راه منحرف می‌شدیم در باطلاق فرو می‌رفتیم و من از صدای سم اسب‌ها متوجه شدم راهی که از آن میگذرم باید سنك باشد و برخلاف آنچه گفتند آن راه، از رفت و آمد فیلان احداث نشده بود و عقل باور نمیکرد که در باطلاق، که جانوران در آن فرو میروند راهی از رفت و آمد آنها بوجود بیاید.
با این که تاریك بود و راه ما زیاد پهنا نداشت میباید باسرعت از آن بگذریم تا بتوانیم قبل از طلوع صبح تمام قشون را از آن بگذرانیم. عبور دادن یك قشون بزرك از یك راه تنگ، در تاریکی شب، باتوجه باین که طرفین راه باطلاق است کاری است دشوار ولی (قره خان) در حاشیه باطلاق نگهبان گماشته بود تا این که سواران ما منحرف نشوند و در باطلاق فرو نروند. تا آنجا که امکان داشت ما سرعت از آن راه عبور کردیم و من بعد از این که از باطلاق گذشتیم و وارد شاهراه شدیم، توقف نمودم تا این که به سربازان خود بگویم که با حرکت یورتمه از شاهراه بگذرند و راه را برای کسانی که از عقب می‌آیند بگشایند.
در بین الطلوعین قشون من بکلی از باطلاق گذشت و در شاهراه بسوی منطقه‌ای که سومین قلعه بزرك باسم جومبه (بروزن جمعه- مترجم) در آن قرار داشت به حرکت درآمد. با این که من برای استتار قشون خود خیلی دقت کردم پس از این که روز دمید و هوا روشن شد دیده‌بان های قلعه (لونی) حرکت قشون مرا در امتداد منطقه‌ای که قلعه (جومبه) در آن بود دیدند. واضح است که من در آن موقع از این موضوع مستحضر نبودم و نمیدانستم که حرکت قشون ما بچشم دیده‌بانان قلعه رسیده است و بعد از خاتمه جنگ (دهلی) از این واقعه مطلع گردیدم.
کوتوال قلعه (لونی) تصور کرد که محاصره خاتمه یافته و من تصمیم گرفته‌ام که آن قلعه را بگذارم و بگذرم. ولی بعد از این که هوا به‌خوبی روشن شد مشاهده نمود که هنوز قسمتی از قشون ما اطراف قلعه است. کوتوال قلعه (لونی) یك شب بعد از حرکت من، موفق گردید که عده‌ای از مردان خود را برای دستبرد باردوگاه پسرم (سعد وقاص) بفرستد و آنان دو نفر از نگهبانان پسرم را ربودند و به قلعه بردند و در آنجا برای کسب اطلاع مورد شکنجه قرار دادند. با این که نگهبانان مزبور مردانی دلیر بودند بر اثر شکنجه مجبور شدند که راز ما را بروز دهند و گفتند که من با قشون خود بسوی قلعه (جومبه) رفته‌ام و پسرم (سعدوقاص) با معدودی سرباز قلعه (لونی) را محاصره کرده، قصد دارد آنرا بتصرف درآورد. و همان روز که من از قلعه (لونی) دور شدم پسرم سعدوقاص شاگردان (شیربهرام مروزی) را مأمور کرد که برای تصرف قلعه شروع به حفر

نقب کنند ونگهبانانی که مورد شکنجه قرار گرفتند این موضوع راهم به کوتوال گفتند

کوتوال بعدازاین که اطمینان حاصل کرد که شمارهٔ سربازان پسرم دراطراف قلعه زیاد نیست درصدد برآمد که بایك دستبرد بزرك، قشون (سعدوقاص) راازبین ببرد. اسم کوتوال قلعه (لونی) (کارتار) بودومن درسرگذشت خود بیشتر راجع باوصحبت خواهم نمود.

(کلمه (کارتار) درزبان قدیم هندی یعنی زبان سنکریت بمعنای جنکاور است. مارسل بریون).

از ساعتی که مابقلعه (لونی) نزدیك شدیم، بدون اینکه من متوجه شوم (کارتا) کوتوال قلعه (لونی) بوسیله علائم باهندوها درخارج ازقلعه مربوط بودوهندوان علائم وی را دریافت می کردند وبدوعلامت میدادند. (کارتا) برای محوقشون من نقشه‌ای طرح کرده بود که عزیمت ما نگذاشت که وی نقشه خودرا درموردسپاه من بموقع اجرا بگذارد وآن را در مورد قشون کوچك (سعدوقاص) بموقع اجرا گذاشت. بعداز دستبردی که قلعگیان بسپاه پسرم زدند، (سعدوقاص) امر کرد که هنگام شب، در اردوگاه، آتش ومشعل افروخته نشود تااین که سربازان خصم مارا نبینند. اگرمن هم بودم همان دستور راصادر میکردم تااین که سربازانی که ازقلعه برای دستبرد می‌آیند نتوانند مارادر اردوگاه ببینند.

ازاین بالاتر، اگرمن درپیرامون قلعه (لونی) بودم ممکن بودکه برمن آن برسد که بپسرم سعدوقاص رسید گواین که در هرجنك، عزم من این است که آنقدر پیکار کنم که کشته شوم و زنده بدست خصم اسیر نگردم. درشب سوم بعدازاینکه من از قلعه (لونی) گذشتم نزدیك نیمه شب یك غوغای هول انگیز سربازان (سعدوقاص) وپسرم را ازخواب بیدار کرد. مثل این بود که هزارها کوس وسنج رابصدا درآورده‌اند وغوغای مزبور که برای رم دادن فیلهای وحشی تولیدشده بودیك گله ازآنجانوران منحرف کرد وفیل‌های وحشت‌زده سراسیمه وارداردوگاه سعدوقاص شدند وهرچه درسر راه آنها بود ازچادر وسرباز حتی اسبها لگدمال کردند و اسب های افسار گسیخته، دراردوگاه پسرم سرگشته بهرطرف میدویدند ومزیداغتشاش میگردیدند.

همین که فیل‌ها ازاردوگاه (سعدوقاص) گذشتند که از طرف دیگر بگریزند غوغائی که آنهارارم داده‌بود خاموش شد ودرعوض غوغائی دیگر، ازنقطه مقابل برخاست وپنداری هزارها کوس وسنج ازآن طرف بصدادرآمد. فیل‌ها که مواجه بآن صداهای مخوف شدند باز وحشت کردند وازراهی که رفته‌بودند برگشتند ومرتبه‌ای دیگر، ازاردوگاه مغشوش ودرهم ریخته عبور نمودند دومین عبور فیل‌ها ازاردوگاه طوری رشتهٔ نظم را پاره کرد که دیگر هیچکس نمیدانست چه باید بکند ودرهمان موقع که بی‌نظمی دراردوگاه (سعدوقاص) بمنتها درجه رسیده‌بود سربازان (کارتار) که با مشعل ازقلعه خارج شده‌بودند بسربازان پسرم شبیخون زدند.

وقتی شبیخون شروع شد صدای کوس وسنج خاموش گردید و فیل‌های وحشی رفتند. هیچ فرمانده جنگی نیست که گرفتاریك چنان بی نظمی بشودو بتواند دراندك مدت، قشون خودرا برای جنك بیاراید. وقتی که یك اردوگاه گرفتار آن اغتشاش شد هیچ افسر سربازان خودرا پیدا نمیکنند وهیچ سرباز نمیداند که فوج او کجاست و مدتی وقت لازم است که سربازان بتوانند به افسران خود ملحق شوند وافسران سربازان را پیدا نمایند.

یك فرمانده جنگی باید هنگامی که نزدیك خصم است، متوجه باشد که گرفتار آن غائله

نگردد وقبل ازخوابیدن‌پیش‌بینی هرگونه واقعه را بنماید واگر آن‌فاتله پیش‌آمد، نمیتوان بفوریت اردوگاه‌را جمع‌کرد وصفوف‌جنگی آراست. پسرمن (سعدوقاص) بااین‌که جوانی‌دلیر بوذنتوانست اردوگاه‌را جمع‌نماید وصفوف سربازان خودرا بیاراید وحمله‌سربازان (کارتار) شروع‌شد.(کارتار) چون‌نگهبانان سعدوقاص راموردتحقیق‌قرارداده بودمیدانست که‌خیمه‌پسرم درکجاست وعده‌ای‌از سربازان خود راکه‌زره برتن ومغفر برسرداشتند مأمورکردکه‌پسرم را دستگیر نمایند. (سعدوقاص) که‌چپ‌بود یعنی بادست‌چپ می‌جنگید ومی‌نوشت (ولی نمیتوانست دست راست خودرامثل‌من‌بکار اندازد)بااین‌که بیش‌ازبیست‌تن ازسربازان خصم‌رامقابل‌خودیافت تسلیم‌نشد وآنقدر جنگیدتااین‌که چندزخم ازجمله یك‌زخم‌شدید که‌بردست چپش‌واردآمده‌بود اورا ازکار انداخت و برزمین افتاد سربازان دشمن اوراگرفتند وبسوی‌قلعه‌بردندو(کارتار) پس‌ازاین‌که دانست پسرم‌را اسیرکرده امرکرد ندادردهندکه (سعدوقاص) فرمانده سپاه اسیر گردیده وادامه مقاومت سربازان مابدون فایده‌است ولی‌سربازان پسرم‌که اززبان هندی‌چیزی نمی‌فهمیدند دراردوگاه مغشوش بجنگ‌ادامه میدادند.

(کارتار) دریافت که‌سربازان (سعدوقاص) زبان هندی‌را نمی‌فهمند و مطلع نشده‌اندکه فرمانده سپاه‌آنهادستگیرشده‌است.این‌بود که‌عده‌ای‌ازاسیران مارا وادارکرد که‌بزبان‌خودمان فریادبزنند که سعدوقاص دستگیر شدودرقلعه محبوس است. فریادهای آنان‌اثرکرد وسربازان پسرم سست‌شدند .

درآن‌شب بعدازاینکه‌شبیخون خصم شروع‌شد، عده‌ای‌از سربازان (سعدوقاص)درتاریکی متواری‌گردیدندوبعضی ازآنها درباطلاق فرورفتند وصدای آنها تاروز دیگربگوش می‌رسید که کمك‌می‌خواستند و استمداد می‌کردندتاآنان‌راواز باطلاق نجات‌بدهند اماکسی‌برای نجات‌آنها اقدام‌نکردوباطلاق آنهارا درخود فروبرد وپس‌از این‌که قدری‌از آفتاب‌بالا آمد دیگر کسی صدای‌آنها رانشنید. من بطوری‌که‌گفتم بعداز مراجعت از دهلی بر اثر تحقیقاتی که‌در منطقه (لونی) کردم ازاین‌وقایع‌مطلع شدم‌ودانستم که‌درآن‌شب تمام‌سربازان (سعدوقاص) بقتل‌رسیدند یامتواری‌شدند وآنگاه بجنگ‌هندوها افتادند ومعدوم‌گردیدند جمعی‌ازآنان ازجمله‌پسرم(سعد وقاص) هم‌باسارت درآمدند .

روزبعد(کارتار)پسرمجروح‌مرااحضارکردوباوگفت‌برای‌پدرت(امیرتیمور)نامه‌بنویس‌واز اوبخواه‌که قشون‌خودرا برگرداند وازاین کشورخارج‌شودوگرنه توبقتل خواهی رسید (سعد وقاص) جواب‌داد مگرنمی‌بینی‌که دست‌من‌از کارافتاده و من‌نمی‌توانم بااین‌دست نامه بنویسم . (کارتار)گفت‌دست راست‌تو سالم‌است وتوقادر بنوشتن‌نامه هستی. (سعدوقاص)گفت من‌چپ‌هستم ونمی‌توانم‌بادست‌راست‌نامه‌بنویسم (کارتار)گفت‌دروغ میگوئی‌تومیتوانی نامه‌بنویسی(سعدوقاص) گفت‌تهمت‌دروغ بمن‌نزن پسر(امیرتیمورگورگین) پادشاه نیمی ازجهان‌دروغ نمی‌گوید(کارتار) بوسیله دیلماج گفت‌تویك نشانی‌مخصوص بده‌تا پدرت‌بداند که‌نامه ازطرف تو نوشته‌شده و من می‌گویم‌که دیگری نامه‌رابنویسد. (سعدوقاص)گفت‌بفرض این‌که من‌یك نشانی‌مخصوص دادم و تونامه‌ای ازطرف‌من برای‌پدرم نوشتی آیاتصورمیکنی‌که پدرم قشون‌خودرا ازاین برگرداند (کارتار)گفت‌مگرپدرت‌تورا دوست‌ندارد (سعدوقاص) جواب‌داداگر من‌بقتل‌برسم اولین‌پسر اونیستم‌که‌کشته می‌شوم وقبل‌ازمن پسردیگرش که‌بزرگتر ازمن‌بودکشته شد . (کارتار) پرسید

درکجا بقتل رسید ؛ (سعدوقاص) جواب داد درکشور فارس.

(کارتار) گفت آیا تو یقین داری که اگر بپدرت نامه‌ای بنویسی و از او بخواهی که برای حفظ جان تو قشون خود را از این کشور بر گرداند وی درخواست ترا اجابت نخواهد کرد. (سعدوقاص) گفت در این قسمت تردیدی ندارم و پدرم کسی نیست که برای حفظ جان پسرش قشون خود را از هندوستان بر گرداند

(کارتار) گفت پس من هم برای مرتبه دوم پدرت را بعزای پسرش خواهم نشانید. (سعدوقاص) گفت ای (کارتار) مرا بقتل نرسان (کارتار) گفت من باید تورا بقتل برسانم تا انتقام کسانی که درقلعه (میرات) بدست پدرت کشته شدند گرفته شود.

(سعدوقاص) گفت ای کارتار بخود رحم کن و مرا بقتل نرسان. (کارتار) پرسید چگونه بخود رحم کنم. (سعدوقاص) گفت تو اگر مرا زنده نگاه داری وسیله‌ای خواهی داشت که با پدرم آشتی کنی و روزی که بر تو غلبه کرد از قتل تو و خویشاوندانت صرف نظر خواهد نمود و شاید بتو مرتبه و منصبی بزرگتر از آنچه امروز داری بدهد. (کارتار) گفت من خواهان مرتبه و منصبی که دشمن بمن بدهد نیستم پسر گفت آیا خواهان جان خود هم نمیباشی؟ (کارتار) گفت جان من تا روزی که در این قلعه هستم محفوظ است.

پسر گفت (آلاشر) کوتوال قلعهٔ (میرات) نیز همین حرف را میزد ولی دستگیر شد و پدرم از روی جوانمردی از قتل وی صرف نظر کرد. کارتار گفت جوانمردی پدرت را برخ من نکش.. باران (آلاشر) را نجات داد نه جوان مردی امیر تیمور. (سعدوقاص) گفت بعد از فرود آمدن باران وخاموش شدن آتش، پدرم می‌توانست آلاشر را بقتل برساند اما او را نکشت و تو هم ازقتل من صرف نظر کن تا روزی که بدست پدرم میافتی ازقتل تو صرف نظر نماید. کارتار گفت من بدست پدرت نخواهم افتاد وچون اطمینان دارم که کاسیر وی نخواهم شد تو را بقتل خواهم رسانید. پسرم سر بلند کرد تا گلوی او برجستگی پیدا کند وگفت پس زودتر سرم را از تن جدا کنید.

(کارتار) گفت من سرت را از تن جدا نمی‌کنم چون نمی‌خواهم سرت از تن جدا شود. پسرم گفت پس چگونه مرا به قتل میرسانی (کارتار) گفت سینه‌ات را میشکافم وقلبت را ازسینه بیرون میآورم. پسرم گفت (کارتار) مرا ازجر کش نکن. (کارتار) گفت من قصد ندارم تو را زجر کش کنم بلکه قصدم این است که سر تو از بدن جدا نشود تا این که بعد از مرگ بتوانیم پوست تورا از کاه آکنده کنیم ودر آن موقع سرت به تنه چسبیده باشد وجلادان این‌جا، طوری در پوست کندن مهارت دارند که وقتی پوست مرده از کاه انباشته ودوخته می‌شود کسی نمی تواند تشخیص بدهد که یك مرده می‌باشد وتصور می‌نمایند مردی خوابیده است.

آنوقت کوتوال قلعه (لونی) امر کرد که سینه (سعدوقاص) راشکافتند وقلب اورا از سینه بیرون آوردند ووقتی سینه وی شکافته شد پسرم نتوانست خود داری کند وفریاد زد لیکن از آن پس صدائی ازآن جوان دلیر بگوش نرسید. (کارتار) بعد از مرگ پسرم دست از لاشه‌اش برنداشت وآن را بطوری که گفته بود بجلادان سپرد تا این که پوست بکنند وآکنده ازکاه کنند ولاشه را بالاشه مقتولین دفن کردند.

(توضیح- تیمورلنك دراین سرگذشت، راجع به قساوت خود وارد تفصیل نمی‌شود و نمی‌گوید چگونه مردم را قتل عام می‌کرد وزنده می‌سوزانید و ازنده پوست می کند و بیرحمی

(کارتار) نسبت به (سمدوقاص) درنتیجه بیرحمی‌های تیمورلنك نسبت به‌سکنه محلی بود وبااین که تیمورلنك دراین سرگذشت، راجع به خون ریزی‌های خود(بشکل قتل‌عام) وارد بحث نمی‌شوداز بعضی‌ازاشارات اومی‌توان فهمید که مردی سفاك بوده‌است ـ مارسل بریون)

قلعه‌جومبه (بروزن‌جمعه‌ـمترجم) برخلاف دوقلعه (میرات) و(لونی)که روی‌تپه قرار گرفته بودند درجلگه قرارداشت. (جومبه) در زبان هندوها بممنای ماراست و میگویند وقتی میخواستندقلعه (جومبه) رابنانمایند بمناسبت این‌که ماردرمحل قلعه‌فراوان بودمجبور شدنـد مدت چندین سال‌بکارساختمان قلعه‌ادامه بدهند تااین‌که مارها ازآن محل‌بروند وبتوانند پی قلعه‌را بریزند. راجع به‌بنای پی‌قلعه نیزشایعه‌ای وجودداشت مشعر براین‌که برای بنای‌پی‌قلعـه آن‌قدرزمین‌را حفرکردند تااینکه ازآب دوم گذشتند. چون درآن‌حدودآب اول درعمق بیست ذرعی وآب‌دوم درعمق چهل‌وپنج یاپنجاه ذرعی‌زمین قرارگرفته طبق‌آن‌شایعه معلوم می‌شدکه برای حفرپی‌قلعه (جومبه) پنجاه‌ذرع پائین رفته‌اند وپی‌دیوارقلعه ازعمق پنجاه‌ذرعـی زمین آغازگردیده است.

من‌چون میدانستم‌که عوام‌الناس، اغراق‌گوهستند وازشنیدن وگفتن اقوال دوراز عقل یامحال لذت‌میبرندحدس زدم‌که شایعه مربوط به‌پی‌دیوار قلعه‌هم درست نیست وحفرپنجاه ذرع اززمین برای پی‌گذاری بزبان‌آسان می‌نماید وازآن‌گذشته ضروری‌هم‌نیست وهمین‌قدرکه‌زمین راحفرکنند برای پی‌گذاری‌کفایت میکند .

لذابدون اعتناء به‌شایعات مزبورراه خودراپیش‌گرفتم‌تابقلعه(جومبه) رسیدم. امابعداز رسیدن‌به‌حوالی‌آن قلعه‌موضوعی راکشف‌کردم عجیب‌تراز افسانه حفرپـی‌قلعهٔ (جومبـه) وآن موضوع این‌بودکه دانستم ودیدم‌که مستحفظین‌قلعه (جومبه)زن‌هستند. طوری‌آن موضوع درنظر من‌شگفت‌انگیزبودکه تصورنمودم سربازانی که‌درقلعه هستندبازن‌وفرزندان خودزندگی می کنند ودرآن قلعه‌اقامت دائمی دارند ولی‌بعدازیك‌روزتوقف درجوارقلعه (جومبه) برمن محقق‌شدکه درآن قلعه‌غیراززن‌کسی نیست زن‌هابالای حصارجمع می‌شدند وازیك برج بابرج دیگرصحبت میکردندوگاهی جیغ‌میزدند. ولی یك‌مردبین‌آنها دیده‌نمی‌شد ونیزه وشمشیرهم نداشتندوچون من نمیتوانستم تصورکنم‌که آنهاسلاح ندارند بخودگفتم ضروری ندانسته‌اند که سلاح خود را ببالای حصاربیآورند .

اطراف قلعه، یك‌خندق بودخالی‌ازآب‌دارای‌جدار بالنسبه‌عمودی وسواران‌من‌نمیتوانستند ازآن خندق عبورنمایند وخودرا بسوی‌دیگربرسانند وپل‌خندق راویران‌کرده بودند.

وقتی من‌نزدیك قلعه‌رسیدم یك‌چهارم ازروزگذشته بودوامرکردم‌که قلعه را محاصره نمایند. زنهائی‌که بالای حصاربودند بدون‌این‌که سلاح‌خودرا بمانشان بدهندمارا مینگریستند وبزبان هندی چیزهائی می‌گفتند و سربازان ما هم بزبان خودشان حرفهائی به‌آنها میزدند من گمان می‌کنم ازروزی‌که قلعه سازی شروع شده هر وقت یك قشون قلعه را محاصره کند بین سربازانی‌که قلعه را محاصره مینماید ومحصورین گفتگوهائی ردوبـدل می‌شود که‌گاهی صورت شوخی را دارد وگاهی بشکل‌ناسزامی‌باشد . من‌نمیتوانستم مانع ازاین‌شوم که‌سربازان من با محصورین صحبت نکنند زیرا این‌کار ازعهده هیچ فرمانده‌جنگی‌ساخته نیست ولی‌قدغن کرده بودم که سربازان من مجازنیستند که بمحصورین ناسزابگویند به آنها گفته بودم من‌از

دشنام نفرت دارم واگر گوش من بشنود که سربازی درمیدان جنك یاهنگام محاصره قلعه دشنام میدهد او را مجازات خواهم کرد . سربازان من کـه اطلاع داشتند من ازدشنام نفرت دارم به قلعگیان ناسزا نمی‌گفتند اما با آنهـا شوخی میکردند از نوع شوخی‌هائی کـه مردها با زنان می‌کنند .

چون محافظین قلعه زن بودند وبالای حصار منجنیق دیده نمیشد من متوجه شدم که برای تصرف آن قلعه حفاری ونقب زدن ضروری نیست ومی‌توان بوسیله نردبان خودرا ببالای حصار رسانید وقلعه را بتصرف درآورد وبعد آنرا ویران کرد تا اینکه هنگام مراجعت من ازهندوستان برای من تولید زحمت نکند. سربازان من نیزهمین عقیده راداشتند وحفرنقب را ضروری نمی‌دانستند خاصه آنکـه شنیده بودند کـه پی دیوار قلعه عمیق مـنی باشد و از آب دوم گذشته است .

ما نردبان نداشتیم زیرا نردبان‌های طولانی وبزرگ رانمیتوان حمل کرد. این بود که دستوردادم بدون درنگ نردبان بسازند تااین که سربازان من بتوانند ازآن صعود کنند وخود رابه بالای حصاربرسانند. مردان مابدون فوت وقت درخت‌های اطراف راانداختند وشروع بـه ساختن نردبان کردند. درپیرامون قلعه(جومبه)ازهندوها کسی نبود که مابتوانیم راجع بوضع درونی قلعه ازآنها تحقیق نمائیم .

(توضیح ـ تیمورلنگ نمی‌گوید بچه مناسبت دراطراف قلعه(جومبه)کسی ازهندوها نبود ولی شرف الدین علی یزدی یکی ازمورخین وقایع تیمورلنگ و همچنین (علی غیاث الدین) مورخ دیگر نوشته اند که هندوها ازبیم جان، قصبات وقراء راخالی میکردند ومیگریختند زیرامیدانستند اگرتوقف نمایند به قتل خواهندرسید ـ مارسل بریون).

من حدس میزدم بعداز این که مردان ما ازحصار بالارفتند، مردانی که درقلعه هستند باسلاح آشکارخواهندشد وجلوی مردان ماراخواهندگرفت. چون قابل قبول نبود که دریك قلعه جنگی فقط زن باشدومرد ازآن قلعه محافظت نکنند. (نظیرالدین عمر) که مردی است فاضل ویکی ازوقایع نگاران من بود واینك بعلت ناخوشی، بامن نمی‌باشد می‌گفت که مردان قلعه برای ما دام گسترده‌اند وزن‌های خودرا بمردمان ما نشان می‌دهند که آنها رابفریبندومردان ما تصور نمایند که تصرف قلعه آسان می‌باشدوبدام بیفتند من نیزهم حس میکردم که پنهان شدن مردان بدون علت نیست وآنها می‌خواهندمارافریب بدهند. وقتی که آفتاب غروب می‌کردبسرداران خودگفتم شایدامشب مورد شبیخون قراربگیریم وهمه بایدبرای جنگ آماده باشند. زن‌ها تاغروب آفتاب بالای حصار قلعه (جومبه) بودندوبعد ازآن ناپدیدشدند ورفتندبخوابند یاما بمناسبت تاریکی شب آنهارا نمیدیدیم. چون بیم شبیخون می‌رفت، شب دراردوگاه ما آتش افروخته نشدولی مشعل‌ها آماده بود که درصورت آغازجنك مشتعل گردد ومابتوانیم سربازان خصم راببینیم .

من درآن شب درخیمه خودبعداز نماز استراحت کردم اماطبق معمول شب‌های جنك بیش از مدتی قلیل نخـوابیدم واز خواب بیـدار شدم وزره برتن کردم ومغفر بر سر نهادم و شمشیررا برکمربستم وگوش فرا دادم . صدائی بگوش نمیرسید و سکوت بر اردوگاه مستولی شده بود . با اینکه میدانستم سردارانم مراقب هستند و اطراف اردوگاه نگهبان وجود دارد لازم دانستم که سرکشی کنم و از خیمه خارج شدم و همینکه قدم از خیمه بیرون نهادم یك

فریاد هولناك بگوشم‌رسید. هنوزطنین فریاد مزبورخاموش‌نشده بودکه فریادی دیگر همانطور ناگهانی وموحش‌شنیده شد . فریاد اول ازحاشیه اردوگاه شروع گردید ولی‌فریاد دوم را از درون اردوگاه‌شنیدم ومعلوم میشد که دشمن‌ازحاشیه اردوگاه گذشته وتوانسته خودرا بدرون اردوگاه برساند . چند لحظه دیگر، فریادها آن قدر زیادشد که من نتوانستم شماره آنهارا نگاه دارم.

سربازانی که در میدان جنك اطراف من هستند وعهده دار حفظ من می باشند (وبه اصطلاح امروزگارد مخصوص ـ مارسل بریون) گفتندای امیر، این شبیخون غیرعـادی است چون بانك‌نگهبانان اطراف اردوگاه بگوش نرسید و بانك سرداران من هم شنیده میشد که فرمان میدادندمشعل هارا روشن کنید .

وقتی مشعل هـا روشن شد نداهای دیگررا شنیدم ومردانی‌باهول میگفتندمار ... مار. اطراف‌من‌هم چند مشعل افروختـه شد و چشم من و سربازانی که‌اطرافم بود بچند مار افتاد که بسوی مامی‌آمد . من با شمشیر یك ماررا دو نیم کردم ولی مارهای دیگردر چپ وراست حرکت‌میکردند وبعضی ازآنها مراجعت می‌نمودند ومعلوم میشدکه روشنائی مشعلها ، جانوران خزنده را متوحش کرده‌است .

فریاد زدم آتش بیفروزند و عده ای‌ازکسانی راکه پیرامون من بودند نزد سرداران خود فرستادم‌که بآنها بگویند آتش بیفروزند وجانوران‌قتال را ازاردوگاه دورکنند .

من درروشنائی نوع ماران را شناختم ودانستم‌که همه از نوع مار های کبچه هستند . سربازان‌ما به ماران حمله ورشدند وعده ای ازجانوران را بقتل رسانیدند وجانوران عده‌ای ازسربازان‌مارا گزیدند وعاقبت براثرافروختن‌آتش وافزایش مشعل‌های روشن، ماران گریختند من‌بعدازاین‌که خطرمارها دورشد درصدد تحقیق‌ازنگهبانان برآمدم که‌بدانم‌آیادشمن‌به‌اردوگاه حمله ور شد یانه ؟ ولی نگهبانان‌که همه‌بیداربودند وهمه‌باچشم وگوش‌بازاطراف رامی پائیدند گفتند که سربازان خصم راندیده‌اند دیگر درآن شب کسی نتوانست‌دراردوگاه بخوابدزیراهمه ازماران‌بیم‌داشتیم‌واعتراف‌میکنم که‌درآن‌شب‌من‌نیزازماران‌بیم‌داشتم‌زیرامارگزیده بودم(بطوری که شرح‌آن‌رادادەام)، ازاردوگاه‌صدای‌ناله‌مارگزیدگان‌بگوش‌میرسید ومن‌میدانستم که‌چون مار هاازنوع‌کبچه بوده‌اند عده ای ازمارگزیدگان خواهند مرد .

طرز معالجه مارگزیده معلوم است ولزوم ندارد که من در اینجا به تفصیل‌ذکر کنم(نظیرالدین عمر)که ازطب هم سررشته دارد گفت هر مار گزیده زخم خود را باخنجر بشکافد که‌خون ازآن برود واگر زخم درنقطه ای از بدن قرار دارد که نمیتوان آنراشکافت (مثل محل مارگزیدگی روی شکم) یکی از سرباز ها آن زخم را بمکد وآب دهان را دور بریزد تااین‌که زهرمار اززخم بیرون‌آید . (نظیرالدین عمر) برای‌مداوا‌ضمادهم تجویز کرد وگفت‌لاشه مارهائی راکه کشته اند دور نریزند وسرآنهارا جدا نمایند وبکوبند وازهر سر، برای‌چند مارگزیده ضماد ترتیب دادوگفت ضماد را روی محل نیش‌بعد از شکافتن یا مکیدن بگذارندواگرآن قواعد را رعایت نمایندامید میرودکه مارگزیدگان‌شفایابند. روز بعد وقتی لاشه مارهارابرای تهیه ضماد ازسرآنهاجمع‌آوری میکردند ، موضوعی‌برمن وسایرین‌مکشوف شد و آن این‌بودکه هیچ لاشه درقسمت خارجی‌اردوگاه‌بنظرنرسیدبلکه تمام لاشه‌ها درامتداد

قلعه قرار داشت . اردوگاه ما مانند یك دایره‌اطراف قلعه‌را احاطه‌کرده بود ولاشه ماردر جاهائی دیده میشدکه‌نشان میداد مار ها از قلعه‌بسوی اردوگاه‌آمده ، یامی‌خواسته اندبه قلعه برگردند و از صحراهـای اطـراف خزندگان بـه اردوگـاه ما نیامدنـد . روز دوم ما همچنان مشغول‌ساختن نـردبان‌بلند بـودیم ودرنیمه‌روز نردبان‌های های ما برای حمله به به قلعه آماده‌شد.من‌سرداران خودراقبل‌ازحمله احضارکردم وبآنها گفتم‌که وقتی به‌قلعه حمله‌ور میشوند نه‌فقط باید بامردانی‌که هنوزخودرانشان نداده‌اند بجنگند بلکه باید خویش‌را برای جنگ باجانوران گزنده‌که نمونه‌ای ازآنرا شب قبل‌دیدند آماده نمایند. بهترین سلاح جنگ باخزندگان آتش است وهنگام حمله به‌قلعه آتش‌راآماده داشته باشید.

(نظیرالدین‌عمر) می‌گفت خطرمارها درروزکمترازشب‌می‌باشد چون‌هنگام روز،مارخود را پنهان میکند که‌نورخورشید چشمهایش را نابینا ننماید. اما در موقع شب چون خـورشید وجودندارد مارداراى جرئت می‌شود وازسوراخ خود بیرون می‌آید.اما حمله دسته‌جمعی‌مارها درشب‌گذشته‌باردوگاه آنهم ازطرف قلعه، نشان میدهدکه‌در قلعه (جومبه)عده‌ای مارگیر‌هستند وآنها دیشب ماران راازقلعه بسوی اردوگاه رانده‌اند وبعد ازاین‌که آتش مشعل افروخته‌شد جانوران‌گزنده وحشت‌کردند وبقلعه مراجعت‌کردند .

من نمازظهررا خواندم وآنگاه فرمان حمله به‌قلعه راصادرکردم .

سربـازان من بعدازصدور فرمان حمله، نردبان‌های‌آماده رابرحصارقلعه نهادند و از آن بالارفتند وخودرابقسمت فوقانی حصاررسانیدند. من انتظـار داشتم‌مردان قلعه‌کـه تصور می‌کردم خودرا پنهان کرده‌اند نمایان شوند وجلوی سربازان مـا را بگیرند ولـی مـردی پدیدار نشد وزن هائی‌که بالای حصار بودندپس ازحمله مانـاپدید گردیدند یعنی از حصار پائین رفتند.

یکایك سربازان من‌که درآن حمله شرکت‌کردند بوسیله افسران، آموخته بودندکـه باید درانتظار خدعه باشند. لذا بعدازاین‌که بالای حصاراشغال شد، بااحتیاط‌آماده ورود به قلعه شدند. من خودبرای این‌که وضع درون قلعه راببینم بعدازعبور ازخندق ازیکی‌ازنردبان هاصعودکردم وخودرا ببالای حصاررسانیدم‌تااین‌که درون قلعه رامشاهده‌کنم. من دیدم‌که‌خانه های قلعه دروسط‌آن قرارگرفته وبین‌خانه هاوحصارقلعه، یك فضای‌خالی وجوددارد. من‌متوجه شدم‌که‌فضای خالی‌مزبوردرهشت جهت‌قلعه هست‌وسربازان من‌ازهرطرف‌که بخواهندبسوی‌خانه ها بروندبایدازآن فضای‌خالی‌عبورنمایندودرآن فضاعده‌ای کثیرازخزندگان‌مشغول‌حرکت‌هستندو گاهی‌بحصارنزدیك میشوندومیخواهندازآن حصاربالابروند ولی‌چون حصارقلعه عمودی است نمیتوانند صعودنمایند.

درآن طرف خزندگان عده‌ای اززن های قلعه بچشم می‌رسیدندکه چوبهائی‌کوتاه در دست داشتند وبرسرهرچوب پـارچه‌ای‌سرخ‌رنگ نصب‌کرده‌بودند وآن راتکان میدادندوچیزی هم می‌گفتند ودرگفته آنها کلمات جومبه ــ جومبه ــ جـومبه بگـوش مـی‌رسید ومثل ایـن بود که ذکر گـرفته اند. باز اثـری از مـردان ندیدم و دیلماج را خواستم و باو گفتم اززن هائی که پارچه سرخ راتکان می‌دهند سئوال کند که مردان آن‌ها کجاهستند (دیلماج) بانگ زد.وبازن هاشروع به مکالمه کرد وبعداز چندلحظه بمن‌گفت‌که آنها اظهارمی‌کنندکه

مرد ندارند.

گفتم ازآن ها سئوال کن چگونه دراین قلعه، بدون مردان زندگی مینمایند، دیلماج باز باآنها صحبت کرد وگفت اینان می گویند که ازجماعت (براهما) هستند وتاروزی که حیات دارند ودراین قلعه بسرمیبرند شوهر اختیار نمینمایند. ازدیلماج خواستم که ازآنها بپرسد که آیا آنها ازنصاری هستند ومثل بعضی اززن های نصاری ترك دنیا کرده اند؟ (دیلماج) باآنها صحبت کرد وگفت اینان می گویند از کسانی هستند که خود را وقف ویشنو (یکی از خدایان سه گانه هندوان ـ مارسل بریون) کرده اند و در این قلعه بسر می برند و شوهر اختیار نمینمایند.

من تاآن روز، اطلاع نداشتم که جماعت هندوان پنج طبقه هستند وهرطبقه ازدیگران جدا میباشند وهرطبقه هم بردیگری برتری دارند. عالی ترین طبقه هندوان عبارت است از، (براهما) که روحانیون (هندو) ازآن طبقه هستند وزن های تارك دنیای هندوان نیز از آن طبقه میباشند. پست ترین طبقات هندوهم باسم (پاریا) خوانده میشوند وآن ها درنظر چهار طبقه دیگر پلید هستندومردم با (پاریا) ها معاشرت نمی کنند وباآنان غذا نمیخورند واگر یك (هندو) ازچهارطبقه دیگر، بیك (پاریا) برخورد نماید بطوری که بدنش ببدن او مالیده شود باید غسل کند همچنان که مامسلمین مکلف هستیم دربعضی ازمواردغسل نمائیم. بوسیله دیلماج اززن ها پرسیدم آیاشمااین مارهارا درقلعه رها کرده اید؟ زن ها گفتند بلی. پرسیدم برای چه آن مارارها نموده اید؟ زن ها گفتند برای این که ازورود شمابااین قلعه ممانعت نمایند. با این که مارهای کبچه درمحوطه ای که بین خانه هاوحصاربودحرکت می کردند وبعضی ازآن ها بحصار نزدیك میشدند ولی نمیتوانستند بالابیایند ازآن لحظه که می فهمیدم درآن قلعه مرد نیست یقین حاصل کردم که بزودی قادربتصرف قلعه خواهم شد. به دیلماج دستوردادم ازقول من بزن ها بگویدبااین که شب گذشته، عده ای ازسربازان من گرفتارنیش مارهائی که آنان ازقلعه رها کرده بودندشدند، من نمیخواهم که بایکمشت زن پیکارکنم واگرآنزن های مارگیرمار های خودرااحضار کردند وبلانه هافرستادند وقلعه رابمن تسلیم کردند من ازگناه آنها صرفنظر میکنم وگرچه قلعه راویران خواهم کرد ولی آنهارا بسربازان خود نخواهم بخشید. اما اگر ازاحضار ماران خودداری کردند ونخواستند قلعه را بمن تسلیم نمایند، بعد از تصرف قلعه، مطابق سنت خودمان آنهاراکه مشرك میباشند وعلاوه برآن، کافرحربی هستند بسربازان خود میبخشم .

زن هااتمام حجت مرانپذیرفتند وتصمیم بمقاومت گرفتند. من میتوانستم عده ای از مشعلداران خودمان راازحصاربپائین بفرستم تااین که بوسیله آتش ماران رابگریزانندودروازه های قلعه رابروی قشون من بگشایندولی میدانستم قبل ازاینکه پای آنها بزمین برسد گزیده خواهند شد. من آزموده بودم که سرعت مار کبچه هنگامیکه آماده برای گزیدن میباشدآنقدرزیاداست که ازسرعت پلك زدن بیشترمیباشد.

مشعلداران هرقدرچابك باشند بعدازفرودآمدن ازحصارنمی توانند خودراازنیش مارها حفظ کنند وچون روشنائی آتش هنگام روزدرست بچشم نمی رسدممکن است مارهامرعوب نشوند ونگریزند ومامجبوربشویم که باشمشیر وتبربمارها حمله ورگردیم که درآن بصورت عده ای

کثیر ازسربازانم بهلاکت‌می‌رسند. این بود که گفتم کیسه های چرمین راپرازباروت کنندو بر آنها فتیله بگذارند وفتیله راآتش بزنند ووسط مارها رها نمایند وهمین که محوطه‌ای ازمارهامصفی شدپائین بروند ودروازه ها را که درآن نزدیکی است بگشایند تااین که قشون من وارد قلعه گردد.

همین که اولین کیسه چرمین پرازباروت وسط مارها محترق گردید شیون اززن های هندوکه همچنان پارچه های‌سرخ رنگ رادردست داشتند برخاست. آنها نمیتوانستندپیش‌بینی کنند که‌ما بچه ترتیب جانوران خزنده آن زنهای‌مارگیر رامعدوم‌میکنیم‌وراه رابرای‌ورودسربازان خودمان بقلعه می‌گشائیم.

ماهرچه بیشتراز مارهامی‌کشتیم شیون زنها زیادترمی‌شد وسربازان من‌ازحصار پائین رفتند واول یك دروازه وآنگاه سایردروازه های قلعه راگشودند واز آنساعت ببعد پیروزی ما مسلم‌گردید. قبل ازاین‌که آفتاب غروب کند تمام‌زن هارا دستگیر کردیم وآنهاراازقلعه خارج نمودیم.

من چند نفر ازآنها راکه بردیگران سمت ریاست داشتند فراخواندم وازآنها پرسیدم که چرا هریك چوبی بدست گرفته یکقطعه پارچه سرخ برآن نصب کرده ،آنرا تکان میدادند زنها جواب دادند که بدان وسیله مارها را تحریك بحمله می‌کردند زیرامارها صدای انسان را نمیشنوند ولی رنگ سرخ را میبینند و معنای آنرامی‌فهمند ودرآن روزمن برای اولین مرتبه ازدهان آنزن‌های مارگیرشنیدم‌که مار صدای انسان را نمیشنود (مارفاقد سامعه میباشد وهیچ‌نوع صدائی را نمیشنود ولی‌قدماء ازاین موضوع بی‌اطلاع بودند ـ مارسل‌بریون)

اززن ها پرسیدم برای چه آنها مارگیری میکردند؟ زنها پاسخ دادندکه مارگیر نیستند بلکه‌ماران‌وسیله‌دفاع‌ازقلعه‌بودندو بمناسبت وجودمارهای مزبوردرقلعه‌هرگزکسی نتوانست آن قلعه را تصرف نماید وهرمهاجم که به‌آن قلعه حمله ورگردید شکست خورد و رفت ولی تو توانستی‌آن قلعه رابگشائی . از توضیح زنهای هندو دانستم که درآن قلعه لانه‌های بزرگ‌هر یك بطول سی ذرع وعرض پانزده ذرع وجوددارد که مار های‌کبچه را در آن نگاهداری میکردند وهرموقع‌که قلعه(جومبه) موردحمله قرار میگرفت مارهارا هنگام شب ازقلعه‌بیرون می‌راندندتاسربازان‌قشون‌مهاجم‌رابگزند وبطورکلی یك حمله مارهادرموقع شب‌برای‌ترسانیدن قشون خصم واورا وادار بفرار کردن‌کافی‌بود.

از زن ها پرسیدم آیا هنوز در آشیانه‌ها مارهست‌یانه؟زن‌ها گفتند وقتی‌حمله من‌شروع شد تمام مارها را ازآشیانه بیرون راندند که نگذارند سربازان من از حصارفرود بیایند ولی ممکن است‌که قسمتی از مارها ازوحشت‌به‌آشیانه‌ها مراجعت کرده باشند .بافسران خود سپردم که آنشب هیچکس درقلعه نخوابد زیرا ممکن است گرفتارمارگزیدگی شود . تمام‌زنها راکه از قلعه اخراج شده بودند درآن شب بسربازان خود بخشیدم وگفتم درپیرامون اردوگاه آتش بیفروزند که مانند شب قبل موردحمله مارهاقرارنگیریم.اما تا صبح‌صدائی ازاردوگاه برنخاست وهیچکس گزیده نشد.

پیرامون قلعه (جومبه) کسی‌نبودکه‌ما برای ویران کردن‌آن قلعه‌اورا به‌بیگاری‌بگیریم وگفتم که بدست خودزنان هندو که درآن قلعه میزیستند کلنگ بدهند تا لانه‌های پرورش مار

وخانه های آن قلعه وهمچنین حصاررا ویران نمایند من نمیتوانستم در(جومبه)آنقدر توقف کنم تا قلعه ویران شود ومجبور بودم که قبل‌ازبرسات(فصل‌باران) خودرا به(دهلی) برسانم‌لذا عده‌ای از سربازان خود را در(جومبه)گذاشتم واز مارگزیدگان آنچه قابل‌علاج بود بر ترك اسب سربازان دیگر سوارکردم وبقیه رادر(جومبه) نهادم که مداوا شوند یابمیرند. اختیار زن‌های هندو را هم بسربازانی‌که در (جومبه) میماندند دادم تا بعد ازویران شدن قلعه هر طورکه میل دارند با آنها رفتارنمایند.

بعد ازعبور از قلعه (جومبه) دیگر در راه من تا (دهلی) مانعی وجود نداشت ومن می‌توانستم باسرع وقت خود را به‌آن شهر برسانم (والی‌الملك) بمن‌گفته بود که حصار دهلی از سنگ است ودارای خندقی است عمیق وعریض ونیزگفته‌بود که پادشاه دهلی‌مردی است توانگر دارای زروگوهر بسیار ومی‌تواند یك‌کرور سرباز رابسیج‌کند(ابدال‌کلزائی) سلطان (غور) که با من بود اظهار میکرد که درغور شایع است‌که دهلی درقدیم دارای سه حصار بود حصار اول‌چهل‌ذرع ارتفاع داشت وارتفاع حصاردوم سی ذرع بود وبلندی حصارسوم بیست ذرع و اگر قشون مهاجم ازحصار اول میگذشت مقابل حصار دوم وسوم متوقف میشد.

از او پرسیدم وضع‌حصار دهلی اکنون چگونه است؟ (ابدال‌ـ‌کلزائی)گفت از وضع‌آن حصاردرحال حاضردرست‌اطلاع‌ندارم‌ولی شنیده‌ام‌که حصار سنگی دهلی خیلی محکم است وبعید نمیدانم که باروت تو نتواند در آن اثرکند و ویرانش نماید . دوروز بعد از حرکت ازقلعه (جومبه) چون اسبها می‌بایدا ستراحت‌کنندمن درموقع‌عصرفرمان توقف‌صادرکردم واردوگاه بوجود آمد وبمن اطلاع دادند که‌گروهی ازهندوان‌آمده‌اند ومیگویند میل دارند واردقشون من‌شونداز‌آن پیشنهاد غیرمنتظره‌حیرت‌کردم وگفتم‌چند نفرازنمایندگان‌آنها رانزدمن‌بیاورند که‌بشنوم‌چه‌میگویند.سربازانم‌چندتن‌ازآنهارانزدمن‌آوردندومن‌بتوسط دیلماج ازآنهاپرسیدم‌چه میگویند؟آنهاگفتندای‌امیر، ماپیش‌بینی‌میکنیم‌که تو از اینجا برای تصرف(دهلی) میروی وما حاضریم‌که وارد قشون‌توشویم وبرای‌تصرف‌دهلی بتوکمك نمائیم.

اگر نخواهی ما را در قشون خود بپذیری حاضریم بهرنحوکه میل توباشد وازدست ما برآید برای تصرف دهلی بتوکمك کنیم مشروط براینکه جیره‌ای بما بدهی که‌شکم‌ما وزن و فرزندان ما سیرشود . پرسیدم شماکه هندوهستید چگونه حاضرمیشوید بکمك من بیائید وبضد هم‌کیشان خود تیغ بزنید.آنهاگفتند که ما درنظرهمه نجس هستیم وشنیده‌ایم‌که اگرکیش‌تو را بپذیریم ما را نجس‌نخواهی دانست ومانندسایر سربازان توخواهیم شد این‌است‌که بتو مراجعه‌کرده ایم تا باپذیرفتن‌کیش تو وارد سپاهت بشویم وبرای پیروزی تو شمشیر بزنیم. گفتم آیا شما ازهمان طایفه می‌باشید که باسم(پاریا) خوانده میشوند.آنها جواب‌مثبت دادند وگفتند ما چون درنظرهمه نجس‌هستیم درتمام‌عمرمحکوم بگرسنگی می باشیم وبایدته‌سفره واستخوان‌های‌دیگران رابخوریم و نمیگذارند جزحمل زباله وکناسی‌کاردیگربکنیم.گفتم اگر شما مسلمان شویدمانند سایر مسلمین خواهیدگردید وکسی شما را پلید نخواهد دانست‌وهرکار که سایر مسلمانها میکنند شما هممیتوانید بکنید ومسلمین دختران خودرا بزوجیت‌شمامیدهند وازشمانیزدختربعنوان زوجیت می‌گیرند. آنهاگفتند ما باامیل‌حاضر هستیم مسلمان بشویم‌اما بعد ازاینکه دین اسلام را پذیرفتیم زن وفرزندان خود را کوچ خواهیم داد وتوبایددرکشور

های مسلمین بما زمین بدهی که زن وفرزندانمان رادرآنجا بنشانیم.

پرسیدم چرا میخواهید کوچ کنید؟ گفتند ماچون سربازان قشون تو خواهیم شد و پیوسته با توخواهیم بود هندوان نمی‌توانند مارا بمناسبت اینکه مسلمان شده‌ایم مورد آزارقرار بدهند ولی ازرن وفرزندان ما انتقام خواهند گرفت وآنان را بهلاکت خواهندرسانید. گفتم بسیارخوب ومن درقسمت‌هائی ازهندوستان که مرکز سکونت مسلمانان است بشما زمین خواهم‌داد که زن وفرزندانتان را درآنجا سکونت دهید. ازآنروزببعدبهرکجاکه میرسیدم که منطقه سکونت (پاریا) ها بود عده‌ای از مردان (پاریا) مسلمان می‌شدند و درخواست میکردند به قشون من بپیوندند.

نرسیده به (دهلی) قصبه‌ای وجودداشت موسوم به (یزدا) که تصورمیکنم دراصل (یزدان) بوده وبراثر کثرت تلفظ (یزدا) شده است وقتی بآنجا رسیدم عده‌ای از مردان سالخورده باستقبال من آمدند ومرا به عنوان (پادشاه ایران زمین) خواندند. من ازآنها پرسیدم شما که هستید واین جا بچه کارمشغول می‌باشید. آنها گفتند که مجوس می‌باشند و پدرانشان اهل فارس وکرمان ویزدبوده‌اند و پادشاهان آن ممالك نخواستند که آنهادرآن کشورهازندگی نمایند و ناگزیرجلای وطن کردند وراه هندوستان را پیش گرفتند ومدتی سرگردان بودند تا این که یکی ازسلاطین (خلج) آن زمین راکه اینك مسکن آنهامی‌باشد برای سکوت بآنها بخشید. اینك آنان درآن زمین زراعت می‌کنند و در خانه هائی که خود ساخته‌اندسکونت نموده‌اند، مردان سالخورده که باستقبال من آمدند فارسی صحبت میکردند ولی‌زبان فارسی را بلهجه سکنه کرمان تکلم می‌نمودند ومعلوم می‌شدکه بعداز دویست سال که پدرانشان از فارس و یزدو کرمان جلای وطن کردند آنها هنوز زبان فارسی‌را فراموش ننموده‌اند. چون موقع استراحت نیمه روز بود، ساعتی در قصبه (یزدا) توقف کردم و با مردان سالخورده مجوس صحبت نمودم.

من ازگفتار آنهاحیرت نمودم چون شنیدم که قرآن مارا خوانده‌اند وازآیات کلام‌الله اطلاع دارند بمن گفتند که مابرخلاف شما نجس نیستیم برای‌این که اهل کتاب می‌باشیم ودرقرآن نوشته شده که هرقوم که دارای کتاب باشند پاك هستند وکتاب مایکی‌ازقدیمی‌ترین کتب می‌باشدوموسوم است به (زند) من بآنها گفتم که خداوند درقرآن مشرکین را نجس دانسته و چون شما مشرك هستید درنظر ما مسلمانها نجس می‌باشید. سالخوردگان مجوس گفتند ما مشرك نیستیم و بت نمی‌پرستیم ودارای بت خانه نمی‌باشیم و خدای واحد را پرستش می‌کنیم. گفتم، شما آتش پرست هستید وبت شما آتش است. آنها گفتند که ما آتش پرست نیستیم وآتش‌را از لحاظ این که از عناصر اربعه پاك است محترم می‌شماریم.

بعدصحبت ازاجداد آنها شد وباشگفت مطلع شدم که آنها از تاریخ قدیم ایران اطلاع دارند زیرا شاهنامه راخوانده‌اند ومی‌خوانند وبمن گفتند که درقدیم درایران، مثل‌هندوستان مردم بچندطبقه تقسیم میشدندوهرطبقه اسمی‌داشتند. طبقه‌اول موبدان بودند که پیشوای روحانی بشمارمیآمدند. طبقه دوم‌سلحشوران‌محسوب میشدند که بجنگ می‌رفتند وطبقه سوم افزارمندان وطبقه چهارم‌دهقانان بودند.

بین طبقات قوم درایران وطبقات جامعه درهندوستان یك تفاوت بزرك وجودداشت و

آن این بود که درایران قدیم (پاریا) یعنی‌طبقه نجس وجود نداشت درصورتیکه درهندوستان طبقه پلید بود وهست. پرسیدم که آیاشمااموات خودرامیسوزانید؟ مجوسان جواب دادندماهندو نیستیم که اموات خودرابسوزانیم یادررودخانه بیندازیم وآب‌رودخانه رانا‌پاک کنیم. پرسیدم‌پس بااموات خودچه می‌کنید؟

یکی‌ازمجوسان که ریشی سفید وبلندداشت باانگشت‌کوهی کم‌ارتفاع واقع‌درطرف جنوب رابمن نشان دادوگفت وقتی‌یکی ازمازندگی رابدرودمیگوید ماجسدش رابالای‌آن‌کوه میبریم وهمانجا میگذاریم تااین‌که آفتاب وبادوباران جسدرا بپوساند وگوشت وخون و رگ وپی ازبین ببرد وبعدازاین‌که غیرازاستخوان خشك باقی نماندآنرا درچاهی که درهمان‌کوه هست می‌اندازیم. پرسیدم چرااموات خودرادفن‌نمینمائید؟ آنهاجواب دادندکه اگراموات خودرادفن کنیم زمین ناپاك میشود وما نمی‌خواهیم بادفن اموات خود زمین‌راکه ازعناصر اربعه است ناپاك نمائیم. گفتم آیا میل داریدکه بوطن اصلی خود برگردید ودرفارس ویزد و کرمان زندگی نمائید؟

مجوسان‌گفتند مااگر امروزبوطن اصلی خودبرگردیم درآنجاوسیله اعاشه نداریم و چون اهل تکدی نیستیم وهرگزیکی ازهم‌کیشان ماگدائی‌نکرده ازگرسنگی خواهیم مرد. از آن‌گذشته امروزتوپادشاه ایران هستی وباما خوشرفتاری میکنی معلوم نیست بعدازتوکه عمرت دراز باد پادشاهی که برایران سلطنت مینماید با ما چگونه رفتار کند پس همان بهتر که ما این جا باشیم و در همین سرزمین که اکنون وطن ما شده زندگی را بدرود بگوئیم .

گفتم بعداز من فرزندانم درایران سلطنت خواهندکرد وچون شما اهل‌کتاب هستید من توصیه می‌کنم که فرزندانم بعد از من با شما ، مانند سایر اقوام که اهل کتاب هستند رفتار کنند و شما را مشرك و نجس ندانند . مجوس ها گفتند ای امیر بزرگوار ما دیگر بزندگی کردن در هندوستان عادت کرده ایم ونمی توانیم دل از این جا برکنیم .

ازقصبه (یزدا) براه افتادم وبسوی (دهلی) روان شدم. من اگربجای (ملواقبال)سلطان (دهلی) بودم باستقبال خصم میشتافتم وخود وقشونم رابسنگ وخشت وگل نمی‌سپردم. من از دوره‌جوانی تا بامروز که در آستان هفتاد سالگی هستم‌هرگز پناهنده بسنگ و خشت وگل نشده ام و پناه بردن بقلعه راناشی از جبن میدانم. مرد سلحشور بیك مشت خاك وسنك پناه نمی‌برد زیرا خاك وسنك و خشت جان ندارد تااین‌که ازانسان دفاع کند وبکمکش برخیزد. نیروی یك قلعه که دارای دیوار وبرج است وابسته به نیروی مردانی می‌باشد که در آن سکونت دارند.

اگرآن مردان دارای نیرو باشند قلعه جنگی پایداری مینماید واگردارای‌نیرونباشند ازپا درمی‌آید. ولی هرانسان حتی پیغمبران برای ادامه زندگی محتاج غذاوآب است واگر خواربار وآب باونرسد ازپا درمی‌آید ولورستم پسرزال باشد. دریك قلعه جنگی خطر قحطی وفقدان‌آب هست ووقتی‌محاصره طولانی شود سکنه قلعه چاره‌ای جزتسلیم ندارند. طریق‌اولی دریك شهربزرك مانند (دهلی)که می‌گفتند دوکرور جمعیت دارد خطر قحطی زودتر مردم را

تهدید مینماید.

(ملواقبال) سلطان دهلی اگرعقل میداشت می‌فهمید که شهری ببزرگی دهلی نمی‌تواند درقبال محاصره پایداری نماید ولوغذای هرزن ومردو کودك درآن شهردرروزفقط روزی‌پنجاه مثقال خواربار باشد. بمن‌گفته بودند که غذای اصلی سکنه دهلی‌ذرت است وبرنج وچون هندو هستندگوشت نمیخورند.

من‌میدانستم که (ملواقبال)وهمدستش (محمود خلج) هرقدربرنج وذرت‌جمع‌آوری نمایند نمی‌توانند آذوقه مردم راتامین‌کنند وسکنه شهرازگرسنگی خواهند مرد. اگرمن بجای (ملو اقبال) وهمدستش (محمود خلج) بودم بجای اینکه بحصارقلعه دهلی پناه ببرم ودفاع ازخودرا بسنك وگل وخشت بی‌جان بسپارم باقشون خود ازدهلی خارج می‌شدم ودرصحرا باخصم مصاف می‌دادم واگرمی‌توانستم اورانابود نمایم باپیروزی‌به (دهلی) مراجعت می‌کردم وگرنه جسد بی‌جان من درمیدان جنك باقی‌می‌ماندوبانام‌نیك زندگی‌راوداع می‌گفتم. بقلعه پناه بردن‌اظهار عجزاست وآن‌که قلعه رابرای‌پناهگاه انتخاب میکندنشان میدهدکه ازمرك بیم‌دارد مرددلیر که‌ازمرك بیم‌نداشته باشدشمشیربدست میگیردووارد‌عرصه کارزارمی‌شودوخصم رابقتل میرساندیا خودبقتل می رسد.

من تعجب می‌کنم ازکسانی‌چون (ملواقبال) و(محمودخلج) ودیگران‌که درعین‌این‌که‌از مرك می‌ترسند می‌خواهند بزرگی وسالاری‌کنند وغافل ازاین‌هستندکه سروری وبرتری بدست نمی‌آید مگراین‌که مرد ازجان بگذرد ودرفکر نباشدکه زنده بماند تا بتواند بعیش ونوش ادامه بدهد ومن‌آزموده‌ام آن‌هائی ازمرك می‌ترسندکه‌اوقات خودراصرف عیش وعشرت‌می‌کنند ونشئه باده ولذت زن های زیباطوری‌آن هاراسرگرم می‌کندکه نمی‌توانند دست ازآن‌بکشندو حاضرندکه بهرذلت تن دردهند مشروط براین‌که ازباده وزن محروم‌نگردند وملواقبال‌و(محمود خلج) هردواهل‌باده وساده بودند ونمی‌توانستند دل ازعیش وعشرت برکنند وشهررارها‌نمایند وباسربازان خوددرصحرابسرببرند ودرخیمه یابدون خیمه روی زمین بخوابند ولباس‌سنگین وآهنی رزم رابپوشند. بدن‌آن هااحتیاج بلباس نرم وراحت داشت ومیباید بربستری نرم استراحت نمایند وهنگام خواب مه رویان رادربربگیرند ونمی‌دانستندکه هیچ عیش وعشرت بدون‌کفاره نیست وکفاره هرعیش وخوشگذرانی تن بمذلت دادن است ومردی‌که خواهان برتری وسروری میباشد بایدراحتی رابرخودروا ندارد وازعیش بپرهیزدحتی ازلذائذمجاز‌که جزو منیهات نیست.

من‌طوری حرکت‌کردم‌که وقتی‌به (دهلی)رسیدم بامدادبودودرآن موقع هنوزازسرنوشت پسرم (سعدوقاص) اطلاع نداشتم ونمی‌دانستم که اورا بقتل رسانیده‌اند. قبل ازهرچیز درصدد برآمدم‌که از وسعت حصارشهر اطلاع حاصل‌کنم. حصارشهر (دهلی) آن قدرکه بمن‌گفته بودند وسعت نداشت. شنیده بودم‌که حصارمزبورچهل‌ذرع ارتفاع دارد ووقتی‌به (دهلی) رسیدم‌دریافتم چهل ذرع اغراق عوام‌الناس است‌که دوست دارند دیگرانرابااظهارات مقرون‌به مبالغه‌دوچار حیرت نمایند. بطوری‌که من تخمین‌زدم ارتفاع حصاردهلی ازدوازده ذرع تجاوز نمی‌کردو درهیچ قسمت ازآن حصار اثرویرانی ندیدم واگرویران بوده قبل ازآمدن من‌آن را مرمت کرده بودند.

درجلوی حصار خندقی بود که وقتی من بدهلی رسیدم آن راپرازآب دیدم. این موضوع سبب شد که بدانم از کجا آب آورده، خندق راپر کرده‌اند. بعد دانستم که یك رودخانه‌ازمجاورت دهلی می‌گذرد وازآن رودخانه نهری بخندق کشیده‌اند وچون آب رودخانه برخندق سوارمی‌شود توانستند بسهولت خندق‌شهررا پرازآب نمایند وشاید تصور مینمودند چون بعدازآن فصل برسات (فصل باران) فرامی‌رسد دیگر احتیاج ندارند که رودخانه راپر ازآب کنند وآب باران پیوسته آن خندق راپرنگاه خواهد داشت. بالای حصار مردانی ایستاده بودند که سبیلهای کلفت وطویل داشتند وسبیل آنها ازدوطرف ازبناگوش تجاوزمیکردو نیزه دردستشان دیده می شد.

آزمایش بمن نشان داده که دلیری مربوط بریش وسبیل نیست وسبیل کلفت وطولانی علامت رشادت نمیباشدو پیغمبرما(ص) واصحاب او نه سبیل کلفت داشتندنه ریش بلندمعهذادرهفتادیاهشتاد جنك ازمحاربات صدراسلام فاتح شدند.

سربازان من هم مانندمن ازسبیل کلفت که غیرازتارهای موچیزی نیست نمیهراسیدند و میدانستند که صاحب سبیل کلفت اگر بجای پرورش سبیل، بازوان خودرا بپروراند، درمیدان جنگ بیشتر سود میبرد زیرادرعرصه کارزارباید بازورا بکارانداخت نه سبیل را. مردان سبیل کلفت ونیزه دار(خود) برسرداشتند وچون من باتفاق عده‌ای ازافسران خوداطراف شهر گردش میکردم تااینکه وضع حصار وخندق رادرهمه جا ببینم آنهامتوجه شدندکه من فرمانده قشون هستم ویکی ازآنان ، تیری برکمان بست ومرا هدف قرارداد . یکی ازهمراهانم سپررا مقابل صورت وسینه من گرفت که تیربمن اصابت نکند . لیکن تیرآن مرد بمن نرسید و درفاصله بیست ذرعی من برزمین افتاد درصورتیکه اوازبالای حصارتیراندازی میکرد وبردتیری که از بالای حصاریاازهربلندی دیگرپرتاب شود بیشتراست .

من کمانی‌را باتیرازیکی ازهمراهانم گرفتم وبسوی همان مرد که بطرف من تیراندازی کرده بود نشانه رفتم . من ازپائین بطرف بالا تیراندازی‌میکردم ولذا بقاعدهٔ کلی بردتیرمن کمترازتیراوبود. آن مردبطورحتم این موضوع‌را میدانست چون هنگامی‌که من بطرف‌او نشانه رفتم خودرا درپناه حصارقرارنداد تااینکه ازتیرمن مصون باشد وفکرمیکرد که تیر من باو نخواهد رسید . ولی تیرمن نه فقط باورسید بلکه ضربت تیربقدری شدید بودکه وقتی پیکان به سینه آن مردسبیل کلفت اصابت‌کرد اورا تکان داد واگرزره برتن نداشت پیکان درسینه‌اش فرومیرفت ومن مشاهده کردم که اوخم شد وبعد ازلحظه‌ای برخاست درحالی‌که تیرمرا دردست داشت وباتعجب آن‌را می‌نگریست وبهمقطارها نشان میداد ومثل‌این‌بودکه‌به‌آنهامیگفت نگاه کنید چگونه این تیر ازپائین به اینجا رسید . در حالیکه آن مرد تیر مرا بهمقطارها نشان میدادمن تیری دیگررا بکمان بستم .

نسیم نمیوزید تااینکه درخط سیرتیرمن اثرنماید و میدانستم که تیرم بهدف اصابت خواهدکرد . زه‌کمان را طبق روش خود یك مرتبه ، ودرفاصله یك چشم بهم‌زدن کشیدم و آنهائی‌که‌مدتی زه‌کمان‌را می‌کشند درتیراندازی خطامی‌کنندوتیرشان بهدف اصابت‌نمی‌نماید زیرا براثرکشش طولانی زه ، دستی‌که‌قوس‌کمان‌را بدست‌گرفته میلرزد وتیرخطا میکند . تیر ازکمان جست ولحظه‌ای دیگربرصورت همان مردسبیل کلفت که تیراول مرا دردست داشت و

باهمقطاران صحبت میکرد نشست وآن مردطوری فریاد زدکه من فریادش را شنیدم وپشت حصارناپدیدگردید.

درهمان روزهنگامی که آفتاب پائین رفت وغروب نزدیك شد. مردی که جامه‌ای ارغوانی پوشیده بود بالای حصار دهلی نمایان گردید ودست را بلندکرد وبانك زد ، امیرتیمور... من دست را بلندکردم و فریاد زدم ، امیرتیمور من هستم چه میگوئی؟ بعد معلوم شد نه اوزبان مرا می‌فهمد ونه من می‌فهمم که وی چه میگوید وازدیلماج خواستم که گفته من و اورا برای یکدیگر بیان نماید.

آن مرد بطوری که دیلماج برایم بیان کرد (برهمن) معبد بزرك دهلی بود ومرتبه‌اش بین هندی‌ها شبیه بود بمرتبه یك پیشوای روحانی بزرك بین مامسلمین . من به دیلماج گفتم که ازآن مرد بپرسدکه بامن چه‌کار دارد ؟ دیلماج قدری باآن (برهمن) صحبت کرد وآنگاه گفت ، برهمن اظهارمیکندکه تو این شهررا رهاکن وبرو ، وگرنه گرفتار عقوبت (برهما) خواهی شد . پرسیدم (برهما) کیست وچگونه مرا عقوبت خواهدکرد ؟ (برهمن) جواب داد برهما کسی که است که زمین وآسمان راآفریده وانسان را بوجودآورده واختیار تو نیزدردست (برهما) می‌باشد . سئوال کردم چگونه مرا عقوبت خواهدکرد . برهمن جواب داد اگر این شهررا رها نکنی ومراجعت ننمائی عمرت کوتاه خواهد شد.

ازآن سخن کودکانه خنده‌ام گرفت و (برهمن) گفت ای امیرتیمور ، اگر این شهررا رها کنی وبروی بیست ویکسال دیگر عمر طبیعی خواهی کرد و درصورتی که لجاجت نمائی و بخواهی وارد این شهر شوی عمرطبیعی تو به هفتسال تقلیل خواهد یافت واحتمال کشته شدن درجنك هم دربین هست وآن احتمال مربوط بعمرطبیعی نیست .

(نظیرالدین عمر) درکنار من بود و باوگفتم آیا می‌شنوی که این مرد چه میگوید؟ (نظیرالدین عمر) گفت ای امیرتیمور تومردی نیستی که ازاین حرفها بیم داشته باشی؟ برهمن گفت ای امیرتیمور تو امروز مردی هستی شصت وسه ساله واگر از(دهلی) صرفنظر کنی و بروی نود وچهار سال عمرخواهی کرد ولی اگربخواهی وارد این شهر شوی عمرطبیعی تو هفتاد سال خواهدشد مشروط براین که درجنك بقتل نرسی یاحادثه دیگر تورا نمیراند . گفتم ای مرد سرخ پوش من ومرگ، دورفیق دیرین هستیم وبایکدیگر انس داریم ومن ازجوانی تا امروز پیوسته مرگ را مقابل خود یادرکنار خویش دیده‌ام واگرمیخواهی مرا بترسانی چیز دیگر بگو. (برهمن) گفت آنچه من می‌گویم حقیقت است وتواگر مراجعت نکنی ، یك خبر بسیارناگوار بتو خواهدرسید . پرسیدم آن خبر چیست ؟ برهمن جواب داد خبرمرگ پسر.

گفتم تمام سربازان من که درمیدان جنگ کشته شدند پدر داشتند وتنها پسرمن نیست که دارای پدر است واگر خبرمرگ اوبمن برسد، من هم مثل سایر پدرها خواهم شدکه خبر مرگ پسر را دریافت کردند . (برهمن) گفت من دیگر باتو حرف ندارم ومیروم ، وازحصار دورگردید . آنگاه آفتاب غروب کرد ونخستین شب محاصره دهلی شروع شد.

من امرکردم که اولین نگهبانان را درآنطرف خندق ها بگمارند چون درآن شب ، ممکن بودکه ازخارج اردوگاهم بماحمله ور شوند ومن نمیدانستم آیا خصم در صحرا های اطراف دهلی قشون دارد یانه ؟

(توضیح ـ منظور تیمور لنگ در این جـا از خندق ها عبارت ازآن است که ما در زبان فرانسوی باسم (فوبه) میخوانیم ونبایدآن را باخندق دهلی که پرازآب بود اشتباه کرد وطبق رسمی که قرن ها قبل ازتیمورلنگ جاری شد وقتی یك قشون درنقطه‌ای اردوگاه بوجود می‌آورد ، خندق هائی برای ضرورت بهداشتی سربازان حفر میکردند تااین که اردوگـاه یا میدان جنك کثیف نشود ـ مارسل بریون)

درآن شب، وشب هـای بعد، درمعرض خطر دوحمله بودیم یکی حمله (ملو اقبال) و (محمود خلج) ازداخل شهر دهلی ودیگری حمله یك قشون هندی که ممکن بود ازصحراهای اطراف بیاید .آن شب پس ازاین که اردوگاه را مورد بازدید قراردادم ومطلع شدم که هرکس بجای‌خود هست بسوی خیمه خود رفتم وخفتان چهارآئینه را ازتن دورکردم وکنار سپرخود نهادم زیرا نمی‌توانستم باخفتان بخوابم.آنگاه ، درازکشیدم وبخواب رفتم.

وقتی که من خوابیدم نزدیك نیمه شب بود ودرآن وقت ازاردوگاه صدائی بگوش‌نمی‌رسید اما اطراف‌آن،آتش افروخته بودندکه مبادا هندیان بازهم خزندگان را سوی اردوگاه ما بفرستند تاتولید وحشت‌کنند و همه چیزرا درهم بریزند. ناگهان صدائی چـون صدای چکاچاك دوتیغ ، مرا ازخواب بیدارکرد وبه تصور این که خصم حمله‌کرده وسربازان من بااو مشغول نبرد هستند، برخاستم .

درآن موقع متوجه شدم‌که صدای چکاچاك ازخارج نیست بلکه ازدرون خیمه است و خفتان من‌که‌کنار سپر قرارداده شده بی‌انقطاع به سپر میخورد وآن صدا بوجود می‌آید و همانوقت حس‌کردم‌که زمین زیرپایم تکان میخورد ومتوجه شدم‌که زلزله روی داده است . در اردوگاه ، ما اززلزله بیم نداشتیم زیرا زیر سقف خانه نبودیم تابیم داشته باشیم‌که سقف و دیوارها روی ما ویران‌گردد . معهذا سربازان من باوحشت ازخواب بیدارشدند و از شهر ، غوغای ناشی ازترس بگوش ما رسید ومعلوم شدکه وحشت سکنه دهلی اززلزله خیلی بیش از ما است . زلزله طولانی نشد وتامن خواستم برای دلداری سربازان‌دستوری صادرکنم، زلزله قطع‌گردید . اما سربازان من‌که میدانستند روزقبل (برهمن) بالای حصارآمده ودوپیشگوئی کرده ممکن بودکه‌آن زلزله راهم ناشی از(برهمن) بدانند .

این بودکه بافسران خودگفتم‌که سربازان را دلداری بدهند وبگویندکه زلزله ، مثل باد وباران واقعه‌ای است‌که درهمه‌جا اتفاق می‌افتد وبوجودآوردن‌آن باختیار خدا می‌باشدو هیچ جادوگر نمی‌تواند زلزله بوجود بیاورد وجادوگران‌که ادعامی‌کنند ازعهده‌کارهای‌عجیب برمی‌آیند نه قدرت دارند درجرم زمین دخالت نمایند ونه درجرم‌آسمان ها. من خود هرگز بجادو عقیده نداشته‌ام ولی نمیتوانم بگویم‌که جادوگر وجود نداشته وندارد زیرا در قرآن گفته شدکه درقدیم جادوگر وجود داشته، اماکلام خدا حاکی ازاین است‌که نباید به جادوگر عقیده داشت اگر سربازان من‌مثل من قرآن‌را می‌فهمیدند و ازحفظ داشتند لزومی نداشت که من به وسیله افسران‌آنها را دلداری بدهم وبگویم‌که هیچ جادوگر و(برهمن) نمی تواند زلزله بوجود بیاورد .

اما سربازان من نمیتوانستند قرآن را بخوانند ومعنای‌آن را بفهمند وناگـزیر ، می‌باید بآنهاگفت که (برهمن) هندی قادر به لرزانیدن زمین نیست و واقعه‌آن شب یك‌حادثه

بوده که بقدرت خداوند بوجودآمده است. بعد اززلزله ، من نتوانستم بخوابم وازخیمه‌خارج شدم ودراردوگاه براه افتادم ومشاهده‌کردم که درهیچ نقطه ، انضباط ازبین نرفته و افسران توانسته بودند که سربازان بیمناك راآسوده خاطر کنند وبه‌آنها بفهمانندکه نباید از زلزله ترسید . غوغای شهرهم ازبین رفته بود ودیگر صدائی ازدهلی به‌گوش من نمیرسید جز بانك نگهبانان بالای حصار ومثل این بودکه بوسیله‌آن فریادها یکدیگر را متنبه می‌نمایندکه بخواب نروند .

بعد ازاین‌که‌مدتی دراردوگاه راه پیمودم ، نظری به ستارگان انداختم ومشاهده‌نمودم که به طلیعه بامداد بیش ازساعتی نمانده است وبه خیمه برگشتم ودراز کشیدم وقبل ازاینکه بخوابم فریاد های سربازانم باصدای سقوط سنگهای‌گران مرا ازخیمه بیرون‌کشید .سنگهائی که براردوگاه ما می‌بارید بقدری بزرك بودکه هریك ازآنهاکه برزمین میافتاد آنـرا تکان میداد ومن‌علاوه برصدای سقوط سنگها وفریاد سربازان‌که مورد اصابت قرارمیگرفتندصدای برخورد بازوی منجنیق هارا به‌پایه منجنیق میشنیدم.

سنك همچنان ازشهر براردوگاه می‌بارید وسربازان مرا له میکرد ومن ازخشم برخود می‌پیچیدم ، اما فقط نسبت بخود خشمگین بودم نه دیگـران علت خشم من نسبت بخود این بودکه پس ازشرکت درده‌ها جنك بزرك وگرفتن قلاع متعدد ، متوجه نشدم‌که وقتی شهری را محاصره میکنم‌نباید اردوگـاهم‌آنقدر به شهر نزدیك باشدکه بتوانند ازشهر، هنگام روز یـا شب براردوگاه سنك ببارند .

من اگر درآن روز حتی یك منجنیق بالای حصار دهلی می‌دیدم بخاطر می‌آوردم‌که اردوگاه باید ازشهر دور باشد تااین‌که درمعرض پرتاب سنگ از منجنیق ها قرارنگیرد . لیکن چون اثری ازمنجنیق بالای حصار ندیدم این موضوع را بخاطر نیاوردم . دراردوگـاه براثر فروریختن سنگهای بزرك ازآسمان وضعی سهمگین بوجودآمده بود وحتی دلیر تـرین افسران من نمیدانستند چه‌کنند. من متوجه شدم‌که چاره‌ای نیست جزاین‌که سربازان‌من‌خیمه هارا بگذارند وخود ازعرصه هدف‌گیری منجنیق‌ها دورشوند واسب هارا هم دورنمایند. چون اگر برای برداشتن خیمه ها معطل می‌شدند عده‌ای‌کثیر ازآنها بهلاکت میرسیدند .

من درآن شب هیچ یك ازافسران خودرا متهم نکردم‌که ترسو هستند زیرا خود من‌هم می‌ترسیدم. ما سلحشوران بزخم شمشیر ونیزه وتیر وتبر عادت‌کرده‌ایم وازمرگی‌که ناشی از ضربات شمشیر واسلحه دیگر باشد نمی‌ترسیم اما مرگ ازسنگباران برای ما غیرعادی استو بهمین جهت مارا بیمناك میکنند :

(سمرطرخان) معلم شمشیربازی من‌که خدایش بیامرزد روزی بمن‌گفت ، درزنـدگی هرمرد جنگی، هرقدر دلیر باشد، ممکن است ساعتی فرابرسدکه دوچـار وحشت شود و هیچ مرد درجهان وجود ندارد، که روزی بعلتی گرفتار ترس نگردد اماتکلیف هرمرد این است‌که درآن موقع‌که‌گرفتارترس شد استقامت داشته باشدوخودرا بهرطرف نیندازد وبیندیشد کـه چگونه باید علت ترس راازبین برد واگردریافت که‌نمی‌تواند آن‌علت راازبین ببرد خود را برای مرگ آماده نماید .

درآن شبهم من‌بااین‌که ازسنگباران ترسیدم، استقامت راازدست ندادم وبعدازخروج

ازخیمه، خودرا بچپ وراست نینداختم وفهمیدم که من باید برای افسران وسربازان خویش سرمشق استقامت وجرئت باشم. من مقابل خیمه، عده‌ای از افسران را که سراسیمه بهرطرف میدویدند فراخواندم وهریك از آنها را مامور کردم که به قسمتی از اردوگاه بروند و از طرف من به سربازان دستور بدهند که خود را به قسمت خارجی اردوگاه و آن طرف خندقها برسانند واسبها را هم ببرند.

ضربات سنگها بعداز سقوط برزمین، بمن فهمانیده بود که اگر سربازانم خودرا بآنطرف خندقها برسانند ازعرصه هدف گیری منجنیقها دورخواهندشد. افسران من رفتند تاسربازان سرگشته را ازاردوگاه خارج کنند وبجائی برسانند که سنك منجنیقها به آنان اصابت نکند. گاهی که یك سنك درنزدیکی من برزمین می‌افتاد درمن فکر فرار پیدامی‌شد و میخواستم بگریزم تامن‌هم مانند سربازانم ازعرصه هدف منجنیقها دورشوم. اماحفظ حیثیت فرماندهی وبیم ازننك پاهای مرا بزمین می‌چسبانید وبخود می‌گفتم وای بر تواگر سربازانت تورا در حال گریختن ببینند وهرگاه یکمرتبه‌این منظره بچشم افسران وسربازانت برسد حیثیتی که بعد ازیك عمرجنك وقتال دربین افسران وسربازانت تحصیل کرده‌ای زائل خواهدشد وهیبت (تیمور گورگین) ازبین خواهد رفت. من آن قدرمقابل خیمه خود توقف کردم تااینکه سربازان واسبها بآن طرف خندقها منتقل شدند وخیمه‌ها بجاماندند وآنوقت من‌هم باگام های شمرده ، خود را بآن طرف خندقها رسانیدم وبه افسران گفتم که بسربازان بسپارند که برای جلوگیری ازحمله دشمن آماده باشند .

چون من تصورمی کردم هندی‌ها بعدازآن سنگباران شدید ازشهرخارج خواهند شدو بما حمله‌ورخواهندگردید. اگرمن بودم وبوسیله باران سنك، آن بی‌نظمی وهراس را در اردوگاه خصم ایجاد میکردم مبادرت بحمله می‌نمودم. رسم من نیست که خودرادرقلعه‌ای محصور کنم‌ولی طبق قاعده‌جنگ، قشون (ملواقبال) و(محمودخلج) بعدازآن‌سنك باران می‌باید ازقلعه(دهلی) خارج شوند وبماحمله نمایند. لیکن سربازان هندی ازقلعه دهلی خارج نشدند وبعد ازاین که مااردوگاه راتخلیه کردیم تابامداد، اثری‌ازحمله‌آنها نمایان نشد .

وقتی روزدمید ، چشم ما به‌منجنیقهای واقع‌دربالای حصار افتاد ومیدانستیم‌که اگربه اردوگاه برگردیم ، بازدرمعرض اصابت سنگها قرارخواهیم‌گرفت . درروشنی روزخطرسنك باران کوچکترجلوه می‌نمود ولی بازهم خطرناك بود ومن گفتم دسته‌هائی کوچك ازسربازان‌ما بروند وخیمه‌ها وچیزهای دیگررا منتقل بمواضع جدید ما بکنند وهمان‌روزاردوگاه جدیدما، اطراف دهلی بوجودآمد وچون باحصارشهرفاصله‌ای بیشترداشتیم نه تیرهای ما بحصارمی‌رسید ونه منجنیقها می‌توانستند بسوی ما سنك پرتاب نمایند .

(ملواقبال) و (محمود خلج) توانستند ماراغافلگیر کنند ولی ازغافلگیری خوداستفاده ننمودند ولی وبال قتل وناقص شدن عده‌ای ازسربازان ما دامان مراگرفت ومن‌که ازاولین روزهای جوانی اوقات خودرادر سفرجنگی بسربردم‌دانستم که هنوزبرای ادارهٔ امورمیدان‌جنك دارای تجربه کافی نیستم وبازهم بایدچیزهائی فرا بگیرم . سنگباران شب قبل تازیانه‌عبرتی بودکه برمن وارد آمد. پیروزیهای من درهندوستان مرا مغرور نمود وخصم‌را نسبت بخود ناتوان پنداشتم وفراموش‌کردم‌که هرگزنباید دشمن‌را حقیرشمرد . آن تازیانه عبرت مرا از غرورفرود آورد وعزم‌کردم‌که بعد ازآن خیلی احتیاط‌کنم وهمینکه اردوگاه جدید برپاشد،

مجلس شورای جنگی منعقد نمودم تاازنظریه سردارانم برای جنك دهلی اطلاع حاصل کنم.

علاوه بر سردارانم (شیربهرام مروزی) معمـار در آن شوری حضور داشت ومن‌چنین گفتم ، وقتی ما این شهررا محاصره کردیم تصور مینمودیم که (ملو اقبال) و (محمود خلج) در خواب هستند و فکر دفاع اینجا را نمی‌کنند. دیشب بما ثابت شد که‌آنها مردانی بیدار می‌باشند ومی‌توانند از دهلی دفاع نمایند . پیرامون‌این‌شهر خندقی است‌پرازآب ومانمیتوانیم ازآن عبور کنیم.حفرنقب اززیرخندق هم کاری است‌طولانی ودشوار ومن از(شیربهرام‌مروزی) می‌پرسم که نظریه خود رادراین‌خصوص بگوید.(شیربهرام) گفت: ای‌امیر تیمورحفرنقب ممکن است مشروط براینکه اول‌آب خندق خشك شود. چون اگرخندق دارای آب باشد . چون کف خندق باشفته وساروج‌پوشیده‌نشده آب‌بداخل نقب نفوذخواهدکرد وآنرا پرازآب خواهدنمود.

پرسیدم (شیربهرام) چگونه میتوان‌آب خندق را خشك‌کرد

آن مرد گفت ای امیراگرجلوی آبی راکه وارد خندق می‌شودبگیرند بطوریکه‌دیگر آب وارد خندق نگردد وبعد در خندق خاك بریزند می‌توان‌آنرا خشك‌کرد واین‌کاری‌است‌که پیوسته روستائیان درساحل رود جیحون میکنند واول‌جلوی مجرای آبرا که ازرودخانه وارد باطلاق می‌شود می‌گیرند و آنگاه باطلاق را باخاك پرمی‌کنند. گفتم اینکار طولانی‌خواهد شد (شیربهرام مروزی) گفت برای ورودبشهرچاره‌ای دیگرنداریم .

یکی از سردارانم‌گفت اگرما درصددبرآئیم که باخاك قسمتی ازخندق راپرکنیم خصم اغفال می‌شود وتصور می‌نماید که ماقصد داریم بعد از اینکه خندق پرشد از آن راه واردشهر شویم ودرهمان حال‌برای ورود شهرنقب خواهیم زد. نخستین قدم‌کەما برای خشك‌کردن‌خندق برداشتیم‌این بود که‌مجرائی‌راکه‌ازرودخانه دهلی به‌خندق متصل می‌شدبستیم مجرای مزبورواقع بوددر قسمتی ازصحرا مشرف برخندق ومن‌بزودی‌دریافتم‌که خندق دهلی دارای یك‌سطح‌نیست وقسمتی ازآن مرتفع‌تر ازقسمت دیگر است وآب‌بعداز اینکه‌وارد قسمت مرتفعتر شدبقسمتهای کم ارتفاع خندق می‌رسد.

شیربهرام مروزی‌گفت‌که باید قسمت مرتفع خندق را خشك‌کرد واگر آنجـا راخشك کنیم ودرزیر آن نقب حفر نمائیم مطمئن‌تر از حفرنقب در قسمتهای کم ارتفاع خندق است زیرا در قسمتهای‌کم ارتفاع خطر نشاء آب باقی است ولی وقتی قسمت مرتفع خندق خشك‌شد اگر زیر آن نقب حفرنمایند نشاء آب بداخل نقب وجود ندارد برای اینکه آب پیوسته از قسمت های بالا بطرف پائین می‌رود وهرگز از پائین راه بالا را پیش نمیگیرد .درهمانروز که این تصمیم در شورای جنگی‌گرفته شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم وامر کـردم که تمام سکنه وقصبـات وقراء اطراف دهلی رابببیگاری بگیرند تا اینکه مجرائی کـه رودخانه دهلی را به خنـدق متصل مینماید مسدود گردد و قسمت مـرتفع خندق لااقل بعـرض سی ذرع خشك شود .

مسدود کردن مجرائی‌که رودخانه دهلی را متصل بخندق می کرد دشوارنبود امااانباشتن خندق ازخاك اشکال داشت. تا بعد ازظهر آنروز مجرای فیمابین رودخانه وخندق مسدود شد واز عصر سربازان‌من وسکنه محلی که بببیگاری‌گرفته شده بودند خاك حمل‌کردند ودرخندق ریختند تا اینکه قسمتی‌ازخندق راخشك کنند . ولی هرقدرخاك در خندق مـی‌ریختند مثل

این بود که در دریامی‌ریزند واثری درخشك کردن قسمتی ازخندق نداشت.

شیر بهرام مروزی می‌گفت که بدون تردید خندق بـر اثر ریختن خاك خشك خواهد گردید. ما متوجه شدیم که چون قسمتی ازخندق که ازخاك انباشته‌می‌شود سرآب ومرتفع‌است جریان آب خاکرا بطرف پائین می‌برد و باید قسمت فوقانی آنرا پر ازسنگ کرد تااینکه‌جلوی جریان آب گرفته شود. این بود که دستور دادم سربازان من وسکنه‌های محلی بجای حمل‌خاك سنگ حمل نمایند.

بعد از این‌که آفتاب غروب کرد ، ما همچنان سنگ حمل مینمودیم تـا اینکه‌قسمت سرآب خندق را پر ازسنك نمائیم ، هندیهائی‌که درشهر بودند بمنظورمـا پی‌بردند ودانستند که ما میخواهیم قسمتی ازخندق را خشك‌کنیم .آنهاتصور می‌نمودند که قصدما ازخشك‌کردن خندق این است که ازروی‌آن بگذریم‌وبشهر حمله‌ورشویم ونمیدانستند‌که میخواهیم زیرخندق نقب حفر نمائیم ازساعتی‌که هندیها بقصد ماپی‌بردند ما رادرکنارخندق هدف سنگهای خود قرار دادند ، وپس از اینکه شب فرا رسید بوسیله منجنیق برسرمان کهنه های آلوده بروغن ومشتعل می‌باریدند وموضوع انباشتن خندق از سنك هنگام شب هم برای مـا مشکل شده بود لیکن ما اجبار داشتیم که بکار ادامه بدهیم وخندق را پرکنیم تا اینکه بتوانیم بکـار اصلی خودبپردازیم .

نجاران قشون ما پنج منجنیق بزرك ساختند وآنها رادر موضعی که‌می‌باید خندق‌پرشود کارگذاشتند مابوسیله آن منجنیق بر سر مدافعین سنك باریدیم وسنك‌باران متقابل‌ما ،درآن موضع ازحصار پرتاب سنك راازطرف هندیها بنست‌زیاد سست‌کرد وکارگران ماتوانستندخندق را پر ازسنگ‌کنندوسرآب را ببندند. ازآن‌پس کارما با سرعت پیشرفت وچون سرآب‌بسته‌شده بود توانستیم که باخاك ریختن‌قسمتی ازخندق راخشك‌کنیم‌وهمینکه کف خندق ازخاك انباشته شد (شیربهرام مروزی) شروع بحفرنقب کرد. راز حفرنقب می‌باید ازنظر هندی‌ها پنهان بماند وآنها ندانند که مامیخواهیم حصار شهررا ویران‌کنیم. ما برای اغفـال‌هندی‌ها دست بتدارك مفصل برای عبور ازخندق وصعود بر حصارزدیم ومقابل چشم‌های آنها روی آن قسمت‌ازخندق که خشك شده‌بود تخته‌پل‌بوجود آوردیم ونردبان‌های‌بزرك ساختیم‌که‌آنها‌تصورکنند قصدداریم ازخندق عبور نمائیم وازحصار بالارویم درحالیکه آب خندق‌که دیگربرودخانه ارتباط نداشت خشك می‌شد ودربعضی ازنقاط انسان می‌توانست ازآب عبورکند وخودرا بطرف دیگربرساند مامیتوانستیم بحصارحمله‌کنیم‌لیکن چون‌من‌میدانستم می‌توانم حصاررا ویران‌نمایم سربازان را دوچار خطر حمله به‌حصار نمی‌کردم .

(شیربهرام مروزی) برای حفرنقب‌روزوشب کارمیکرد وروزی نزدمن آمد وگفت ای‌امیرکار حفرنقب تمام شد وموفق شدیم‌که درزیرحصار یك‌خزینه بزرگ‌حفرنمائیم وهرموقع‌که بخواهی می‌توانی آنرا پرازباروت کنی‌وآتش‌بزنی. (شیربهرام مروزی)خزانه رادرست‌مقابل‌پلی که‌ماروی خندق احداث‌کرده بودیم حفرنموده بودبطوری‌که پس ازویران شدن حصارسربازان مامـی‌توانستند ازآن پل عبورنمایند وخودرا بشهربرسانند .

من برای حمله بشهرسربازان (چتین) راانتخاب‌کردم وآنهارا زره‌پوش نمودم وحدس می‌زدم درموقع حمله بشهرمواجه بامقاومت شدید خواهم‌گردید. سربازان (چتین) بطوری که

یکبار گفتم از بهترین سربازان من هستند و نه فقط از مرگ بیم ندارند بلکه درد را احساس نمی کنند دست های سربازان چتین آنقدر خشن است که اگر انگشتان خود را در آب جوش فرونمایند دست آنها تاول نمیزند و از این حیث در دنیا منحصر بفرد می باشند و من در هیچ کشور افرادی خشن‌تر از آنها ندیده‌ام . اما با این خشونت، مردانی بسیار ساده هستند و کافی است که انسان از مختصات روحی آنان مطلع باشد تا این که بتواند آنها را رام کند. من امیدوار بودم بعد از این که حصار ویران گردد بتوانم از غافل گیری کمال استفاده را بنمایم . معهذا احتیاط را از دست ندادم و سربازان (چتین) را پیشاهنگ حمله کردم و بدیگران گفتم که عقب آنها وارد شهر شوند و پس از سربازان پیشاهنگ، می باید سربازال (ابدال کلزائی) که در انداختن قلاب مهارت داشتند وارد شهر شوند .

در روزهائی که ما پشت حصار دهلی بودیم من انتظار آمدن پسرم (سعدو قاص) را می کشیدم و چون آمدن او بتأخیر افتاد بوسیله پیك از حال او جویا شدم و پیك هنگام مراجعت سر و صورت را گل آلود کرده بود و من آنچه باید بفهمم فهمیدم و به پیك گفتم وحشت نداشته باش و آنچه میدانی بگو. آن مرد گفت پسرت با تمام سربازانش از طرف (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) اسیر شد و او پسرت را کشت . گفتم خداوند اورا بیامرزد که فرزند خلف بود و میدانست که مرد، باید درمیدان جنك بقتل برسد. از پیك پرسیدم که آیا از جزئیات مرگ پسرم آگاهی دارد یا نه؟ وی گفت که از جزئیات مرگ او آگاه نیست ولی میداند که وی بامردانگی کشته شد و هنگام مرگ جزع و فزع نکرد. گفتم همین کافی است و بیش از این نمیخواهم بدانم تا بعد.

یك روز بعد از این که خبر مرگ پسرم بمن رسید هنگام طلیعه فجر باروتی را که زیر دیوار شهر (دهلی) قرار داده بودیم محترق کردیم . صدای احتراق باروت آن قدر شدید بود که پرده گوش بعضی از سربازان ما پاره شد و سربازان (چتین) از پل و از روی آوار آن قسمت از حصار که ویران شده بود گذشتند و وارد شهر گردیدند. من تصور میکردم که خصم براثر ویران شدن حصار شهر طوری خود را گم خواهد کرد که قدرت دفاع نخواهد داشت . اما مرتبه‌ای دیگر در مورد (ملو اقبال) و (محمود خلج) و سربازان هندی آنها اشتباه میکردم . زیرا آنان گرچه از فروریختن قسمتی از دیوار وحشت کردند و غافل گیر شدند اما زود بر وحشت خود غلبه نمودند و سربازان سبیل کلفت هندی با گرز و تبر با سربازان ما پیکار نمودند.

وقتی سربازان من وارد شهر شدند خود را مواجه با سربازان زره پوش دیدند و هندی‌ها زره یا خفتان داشتند لیکن خود برسرشان دیده نمی‌شد. شمشیر سربازان (چتین) در لباس آهنین سربازان هندی اثر نمیکرد و قلاب سربازان (کلزائی) وقتی به خفتان هندی اصابت میکرد میلغزید و بدون اثر می‌شد . من چون مشاهده کردم که سربازان (چیتن) و سربازان (کلزائی) متوقف شده‌اند دسته‌ای دیگر از سربازان را بکمك آنها فرستادم ولی هندی‌ها بشدت پایداری میکردند و سربازان ما را عقب میزدند و ما نمی توانستیم از حدود حاشیه شهر تجاوز نمائیم و خود را بمرکز دهلی برسانیم. بعد از این که آفتاب بالا آمد هندی‌ها پیل‌های جنگی خود را وارد کارزار کردند و گرچه سربازان من از پیل نمی‌ترسیدند اما تلفات سنگین می‌دادند و عده ای از آنها زیر پای پیل رفتند و چند نفر ارسربازان مرا پیل‌ها با خرطوم گرفتند و پرتاب نمودند . من برای تفرقه حواس مدافعین به سربازان خود دستور دادم که بوسیله نردبان، از قسمت هائی از حصار بالا بروند و خود را بدرون

شهر برسانند. ولی هندی‌ها بالای حصار هم بسختی مقاومت میکردند بطوری‌که سربازان من در هیچ نقطه نتوانستند بالای‌حصار یك تکیه گاه بوجود بیاورند وازآنجا خود را بدرون شهر برسانند وازعقب به‌هندی‌ها حمله‌ورشدند

اگرشکافی‌که مادرحصارشهر بوجودآورده‌بودیم تنك نبود ومن‌می‌توانستم تمام‌سربازان خودرا وارد شهرنمایم جنك دهلی‌همان روزخاتمه می‌یافت.

اما رخنه‌ای‌که مادر دیوار شهر ایجاد کرده بودیم تنگ بود و مانمی‌توانستیم تمـام سربازان خود را وارد شهرکنیمو ضرورت ایجاب می‌نمودکه از دو طرف‌آن‌رخنه‌بوسیله‌کلنك و بیلم در زیر حصار حفره‌هائی ایجاد نمائیم و باز بوسیله باروت‌قسمت‌های دیگری ازحصار را خراب‌کنیم.

آن کار می‌باید در همان روز صورت‌بگیرد چون‌اگرهندیها می‌فهمیدندکه ماقصدداریم قسمت‌های دیگر از حصار را باباروت ویران نمائیم بعید نبودکه‌مقابل رخنه‌ای‌که‌ایجادکرده بودیم‌حصاری جدیدبسازند وبرای یك مدافع جدی‌چون(ملواقبال)و(محمودخلج)ساختن‌حصاری دیگر دشوار نبود.

هرکسی راکه‌ممکن‌بودبکارگماشته‌شود مأمورکردم که کلنگ‌وبیل بدست‌بگیردودرطرفین شکافی‌که ایجاد شده‌بودپای‌دیوار راحفرکندوزیرآن‌راخالی‌نمایدبطوری‌که‌بتوان درآنجاباروت جاداد و محترق کرد.

تاغروب آن‌روز چندحفره‌ایجادشد اما نه‌بقدری‌که‌ازاحتراق‌باروت‌ها نتیجه قطعی‌گرفته شود زیرابطوری‌که‌گفتم حصاردهلی ازسنك بود ودوازده‌ذرع ارتفاع‌داشت وباحفره‌های‌کوچك نمی‌توانستیم‌آن دیوارسطبرو محکم را ویران نمائیم و هنگام شب ناگزیر ازشهرعقب‌نشینی کردیم.

قسمتی از اوقات ما درآنشب صرف زخم بندی ونهادن مرهم روی زخمهای‌مجروحین شد. درآن‌روز عده‌ای از سربازان (چتین) که ازنخبه‌ترین سربازان‌من بودندبقتل رسیدند و من‌گفتم لاشه‌های اموات را در جائی بگذارند که از دستبرد جانوران محفوظ باشد و بعداز خاتمه جنك آنهارا دفن‌کنیم. درآن شب، سربازان‌من خسته بودند و میبایداستراحت‌کنند تا این‌که برای‌جنك‌روز بعدآماده باشند ومن‌نخواستم‌آنهارا وادار بدفن اموات‌کنم چون‌میدانستم اگر درشب مبادرت بدفن مردگان‌نمایند فرصت استراحت نخواهند داشت و روز بعدباخستگی وارد جنك خواهد گردیدو سرباز خسته‌نمی‌تواند بخوبی بجنگد.

آن شب مرتبه‌ای دیگر سرداران خود را برای شوراحضارکردم‌وبآنها گفتم‌به‌سربازان خود بگویندکه فردا خود من سلاح بدست خواهم‌گرفت و وارد میدان جنك خواهم‌شدوشهر دهلی را بتصرف در خواهم آورد یااین‌که جسد من دریکی از معابر شهر باقی خواهد ماند. بافسران سپردم بسربازان خود بگویند بعداز این که دهلی بتصرف‌ما درآمد، سربازان مجاز هستندکه هرچه را می‌بینند تصاحب نمایند و هرجوان‌را مشاهده می‌کنند بغلامی ببرندوهرزن راکه مورد پسندشان باشد تصاحب نمایند وتامدت سه‌شبانه روز بتمام سربازان برای غارتو تمتع از زن‌ها و به‌غلامی بردن جوانان آزادی داده می‌شود.

درحالی‌که مذاکره د. شورای جنگی ادامه داشت بمن‌گفتندکه باز برهمن‌بزرگ‌شهر

ببالای حصار آمده است. گفتم چون مردی است روحانی از تیراندازی بسوی او خودداری کنید و بەدیلماج دستور دادم که با وی گفتگو نماید و بفهمد چەمیگوید. دیلماج قدری با او صحبت کرد و آنگاه مراجعت نمود و وارد خیمهٔ من شد و گفت ای امیر این مرد میگوید که عمرامیرتیمور بمناسبت حمله باین شهر کوتاه خواهد شد و بزودی دوچار بلاخواهدگردید. گفتم بـرو ، و از قول مـن باوبگوکه من از تهدید خصم بیم ندارم‌وآدمی‌هم بیش ازیك‌بار نمیمیرد .

بمن خبر دادند که هزارهـا نفر از سکنه شهر در نور مشعلها مشغول ساختن دیوار جلوی قسمت منهدم حصار هستند و ممکن است‌که بامداد فردا آن دیوار باتمام‌برسد وآنوقت رفتن ما بشهر موکول بەانهدام دیوار مزبور خواهدشد. گفتم برروی کسانی‌که مشغول ساختن دیوار هستندسنك ببارند و آنهـا را نـاراحت کنند و نگذارند که بآسودگی مشغول ساختن دیوار باشند. در آن شب اردوگاه ماتاشهر بمقداری فاصلهٔ داشت و میدانستم اگر بشهرنزدیك باشیم مدافعین مارا سنگباران خواهند کرد. بعداز خاتمه شورای جنك بەخیمه خود رفتم‌و غلام خود را خواستم‌و باوگفتم‌که قرآن مرا بیاورد. من هرموقع‌که از لحاظ فکری ناراحت باشم قرآن را می‌گشایم بدون این‌که برای تلاوت قرآن محتاج بدیدن خط آن باشم. زیرا من قرآن را از حفظ دارم‌و طوری مسلط هستم‌که می‌توانم در هریك از سوره‌های قرآن‌آیات را از انتهای سوره بسوی ابتدای آن بخوانـم . من قرآن‌را از این جهت می‌گشایم‌که از روی آیه‌ای که ناگهان بچشمم میرسدبرای آینده پیش‌بینی‌کنم بدون این که عقیده داشته باشم که هرچه باید برسرانسان بیاید مقدر است و تغییر نخواهدکرد.

من تقدیربشر را وابسته بعزم او میدانم و عقیده دارم‌که‌اگر خداوند نمیخواست‌اختیار انسان را بدست خود او بدهد وی را عاقل نمی‌آفرید و از این جهت‌آفریدگار جهان‌بانسان عقل داده که وی بتواند عنان سرنوشت خویش را در دست داشته باشد . وقتی غلام من قـرآن را آورد من که وضو داشتم آنرا گشودم و چشمم باین آیه افتاد (انافتحنـا لك فتحاً مبینا).

این‌آیه همان است‌که قبل از فتح مکه از طرف پیغمبرما برخاتم‌النبیین (ص) نـازل گردید و خداوند باو بشارت دادکه مکه را خواهد گشود وهمان طور هم شد و پیغمبراسلام بعداز نزول آن آیه مکه را فتح‌کرد و بسوی خانه کعبه رفت و(به‌بلال)که مردی مؤذن بود گفت‌که بالای خانه‌کعبه برود و اذان بگوید و برای‌اولین بار بانك اذان از خانه‌کعبه‌بگوش مردم مکه رسید و گروه‌گروه مسلمان شدند. طوری از خواندن آن آیه‌که نوید پیروزی‌بود بوجدآمدم‌که میخواستم از خیمه خارج شوم و باصدای بلند اذان بگویم اما میدانستم‌که‌بانك اذان بی‌موقع سبب ناراحتی افسران و سربازانم خواهد شد. از آن پس درخود نیروئی جدید را احساس کردم و متوجه شدم‌که می‌توانم برهرمانع غلبه کنم و هیچ چیز قادر نیست جلوی پیروزی مرابگیرد.طوری در حال وجدبودم‌که غوغائی که بگوشم رسید توجه مراجلب نکرد و دونفر از افسرانم وارد خیمه شدند و گفتندکه هندی‌ها بایك عده فیل از دروازه‌جنوبی‌شهر خارج شده‌اند و بماحمله می‌کنند.

گفتم بروید و تا می‌توانیدمقابل فیل هامشعل و آتش بیفروزید چون فیل‌ها ازآتش

می‌ترسند و جرئت نمی‌کنند که از سد آتش عبور نمایند و به (ابدال کلزائی) بگوئید که سربازان قلاب انداز خود را باستقبال فیلها بفرستد چون بهترین فرصت برای استفاده از قلاب‌های آنها بدست آمده و بگوئید که باقلاب‌های خود خرطوم فیل‌ها را بگیرند و قطع نمایند یا بشدت مجروح کنند و به تیراندازان هم دستور بدهید که خرطوم فیل‌ها را هدف سازند و خود من هم بعداز سرکشی به‌قسمت‌های اردوگاه، بآنجا خواهم آمد. خفتان خودرا پوشیدم و مغفر برسر نهادم و سوار شدم و بعداز وارسی شمشیر و تبرزین برای سرکشی به‌اردوگاه براه افتادم. از این جهت اردوگاه را سرکشی کردم که بعید نمیدانستم هندی‌هاازجای‌دیگرهم حمله نمایند و(ملواقبال) و (محمودخلج) خیلی فیل داشتند. بمن گفته بودند که (ملواقبال) دارای‌دوهزار فیل است و من آن رقم را اغراق میدانستم معهذا آن دونفر می‌توانستند که صدهافیل‌راوارد میدان جنك کنند. هنگام سرکشی باردوگاه به‌فرماندگان سپاه‌ها گفتم‌خود را برای حمله بزرك بشهر آماده کنند زیرا دروازهٔ جنوبی شهر بازشده و ما شاید بتوانیم امشب ازآن راه وارد شویم. بعد از اینکه از سرکشی اردوگاه فارغ گردیدم راه جنوب شهر راپیش‌گرفتم ومشاهده کردم که آنقدر مشعل و آتش افروخته شده که شب، ار نور آنها چون روز، روشن است.

بین سربازان ماو فیل سواران هندی جنك ادامه داشت اماسدآتش مانع از پیشرفت هندی‌هامی‌شد و تیراندازان ما فیل‌ها را بتیر می‌بستند و من دیدم که قسمت جلوی بعضی از فیل‌ها، از بس تیر خورده شبیه به جوجه تیغی شده است. در حالی‌که جنك ادامه داشت به (قره‌خان) داماد خود گفتم که بی‌درنك از فرماندهان سپاه‌ها بخواهدکه پانصدداوطلب مرگ انتخاب کنند و برای من‌بفرستندو بهمه بگویندکه‌تحت فرماندهی خودمن وارد شهرخواهندشد. کلام خداوند (انافتحنالك‌فتحاًمبینا) در گوشم طنین می‌انداخت و یقین داشتم که اگرکوشش کنم آنشب وارد شهر خواهم‌شد.

پانصد داوطلب مرگ که همه دارای لباس آهنین بودند آماده‌گردیدند و من‌آنهارا سان دیدم و گفتم مامیخواهیم از فرصت استفاده‌کنیم ووارد شهر شویم و خود من باشماخواهم جنگید و فرماندهی شما را برعهده خواهم داشت. وظیفه ما اینست که دروازه را بتصاحب در بیاوریم تا راه ورود سربازان ما بشهر آزاد شود. اگر توانستیم که دروازه را بتصرف درآوریم فبها،و در غیر آن صورت همه کشته خواهیم شدوازماکسی‌زنده‌مراجعت‌نخواهد کرد.

به (قره‌خان) گفتم اعم از اینکه من کشته شوم یازنده بمانم همین که راه دروازه‌باز شد باید قشون را وارد شهر کند و مدافعین را معدوم نماید و کوچکترین ارفاق درباره هیچکس مگرآنهائی‌که روحانی ویااهل علم یاصنعتگر واهل شعر هستند نکند تا اینکه شهر را بتصرف در آورد و آنگاه سربازان را برای قتل و غارت و تملك زن‌ها و باسارت بردن مردان جوان آزاد بگذارد.

(قره‌خان) فهمیده بود ممانعت از من تااین که در جنك شرکت نکنم، فایده ندارد و بعد از اینکه کارهای مربوط بقشون را به(قره‌خان) واگذاشتم ازاسب پیاده شدم‌زیرامیدانستم که مااگر بااسب بشهر حمله‌ورشویم‌پیشرفت نخواهیم‌کرد چون اسب‌های ما ازفیل‌هامی‌ترسندو

دیگر درجاهای تنگ پیاده بهتر ازسوار می‌تواند بجنگد وعبور کند .

آنگاه من شمشیر را بیك دست وتبر رابدست دیگر گرفتم و خطاب به سربازان زره پوش گفتم جلو برویم. راهی که می‌باید طی‌کنیم صاف نبود ودرقسمتی ازآن ، سربازان ما بافیل سواران هندی پیکار میکردند وما می‌باید از وسط آنها یا کنارشان بگذریم و خود را بدروازه برسانیم. من چپ وراست.شمشیرو تبر میزدم وشمشیر من دو مرتبه خرطوم فیل راقطع کرد و هربار فیلی‌که من‌خرطوم آنرا قطع کرده بودم بزانو درآمد وآنگاه روی یك پهلو خوابید و کسانی راکه دربرج فیل بودند برزمین انداخت .آنقدر جلورفتیم تا این‌که بین ما ودروازه جنوبی دهلی بیش از بیست ذرع فاصله وجود نداشت وآن مسافت خالی ازفیل بود .

آنوقت گروهی ازسربازان سبیل‌کلفت هندی‌که از شهر خارج می‌شدند خواستند راه را برما ببندند ومن فریاد زدم «انافتحنالك فتحاً مبینا» وخود را وسط سربازان مزبور انداختم ودودست من طوری باسرعت ازدو طرف ضربات شمشیر وتبرزین را فرود می‌آورد که ازقوت و سرعت خویش حیران بودم من ضربات شمشیر ونیزه راکه برمن فرود می‌آمد ازصدای آنها می‌شناختم وهرضربت، که برخفتان ومغفرمن‌واردمی‌آمد صدای‌آهنین تولیدمی‌کرد.حرارت ناشی ازکارزارطوری‌مرا بهیجان‌درآورده بودکه‌فریادمیزدم‌وسربازانم‌نیز‌نعره میزدند و پیشاپیش ما سربازان‌سبیل کلفت برزمین‌می‌افتادندوماقدم به‌قدم بدروازه شهر نزدیك‌می‌شدیم. درآن موقع، آنچه بفکر من نمی‌رسید، موضوع دفاع ازخود وحفظ جان بود. آن‌هنگام فقط ازیك چیزمی‌ترسیدم وآن اینکه قبل ازرسیدن بدروازه آنرا ببندند و راه ورود ما رابشهر مسدودکنند اما آن واقعه پیش نیامد وما توانستیم‌قبل از اینکه هندی‌ها بفکربستن دروازه‌ها بیفتند خود رابآستان دروازه شهر برسانیم .

درزیر طاق دروازه جنگی هولناك بین‌ما وهندی‌هائی که‌آنجا بودند درگرفت وماتمام سربازان هندی راکه درآنجا بودند بقتل رسانیدیم وواردشهر شدیم. من فرصت نداشتم که برای دروازه نگهبان بگمارم تا اینکه نگذارند بسته شود وآن ،کار (قره خان) بود که از عقب می‌آمد و می‌باید برای دروازه نگهبان بگمارد و حصار اطراف دروازه را از وجود خصم پاك‌کند وبقایای فیل سواران هندی راکه درخارج شهربودند نابود نماید . ما مثل یك پیکان‌که درقلب خصم فرو برود بعد از اینکه وارد شهرشدیم جلورفتیم ودرعقب ما سپاه‌های متعدد بفرمان (قره خان) وارد شهرشدند . قشون ما بعد از اینکه وارد شهر شد چون یك سیل بودکه ازمجرای تنگ عبورکند و بعد از اینکه بمجرای وسیع رسید منشعب گردد قشون ماهم بعد از اینکه وارد شهرشد منشعب‌گردید و هر قسمت از آن یکراه پیش گرفت بدون اینکه اتصال آن با قسمت اصلی ازبین برود . سکنه شهر که فهمیده بودند ما وارد دهلی شدیم فریاد برآوردند وشیون زنها وگریه‌کودکان وعربده سربازان هندی که‌صدائی بس درشت داشتند ، ولوله ای درشهر بوجود آوردکه وصف نکردنی است من همچنان میزدم وجلو میرفتم تابجائی رسیدم‌که بنظر می‌آمد خلوت است . در آنجا دسته تبرزین در دستم لغزید وحیرت زده دست خودرا درنور مشعلی ازنظرگذراندم ودیدم که لغزش دسته تبرزین ناشی ازخون، غلیظی است‌که دستم را پوشانیده وبعد متوجه گردیدم که تمام لباس آهنین من خونین می‌باشد وتوگوئی مرا در حوضی ازخون انداخته وآنگاه بیرون آورده اند . در آن

موقع نظر باطراف انداختم که بدانم درپیرامون من کیست ومشاهده کردم که عده ای ازسربازان زره پوش ما که داوطلب مرگ بودند اطرافم هستند وهمه آنها مانند من ازسر تاپا خون آلود می‌باشند وبه آنها گفتم امشب شما به پاك ترین درجه طهارت رسیده‌اید زیرا با خون غسل کردید وبرای مرد جنگی هیچ غسلی بهتر ازغسل باخون نیست . ازعقب افرادی دیگراز داوطلبان مرگ بما ملحق می‌شدند وعقب آنها سایر سربازان ما می‌آمدند آنجاکه ما توقف کرده بودیم منطقه ای آرام ازشهربود ولی دراطراف هیاهوی ناشی از جنگ وچکاچاك اسلحه شنیده میشد . تا آن موقع من متوجه نشده بودم که مجروح شده ام وریختن خون درچشم‌چپ مرا متوجه نمود که بالای ابروی من زیرلبه مغفر مجروح است .

این موضوع مرا بفکرانداخت که جاهای دیگرخودرا وارسی نمایم ومعلومم گردید که هردوساعد من مجروح گردیده وپاهایم درپنج موضع زخم است وبعضی ازآنها اثر ضربت شمشیر می‌باشد وبعضی دیگراثرضربت نیزه بانگ زدم کسانی که داوطلب مرگ بوده اند خود را بشمارند تا بدانند چند تن هستند . بعد از شمارش معلوم شد یکصد و دوازده تن از سربازان مرگ‌سراپاهستند وبا من یکصد وسیزده تن میشوند ولی دربین ما یکصد و سیزده نفر کسی نبودکه مجروح نباشد . گفتم ریختن خون در چشم چپ من ، مانع از بینائی و ادامه جنگ من می‌باشد وهرکس که وضع خودرا طوری می‌بیند که نمی تواند بجنگ ادامه بدهد ، ازجنگ کناره بگیرد وبا من بیاید که برویم و زخم بندی کنیم ودیگران همچنان بجنگند . هفده نفر از آن عده که زخم‌های متعدد و سخت داشتند کنار من قرارگرفتند وبقیه پیش رفتند تا اینکه بجنگ ادامه بدهند وماخود را آماده برای زخم بندی کردیم .

چون من‌فرماندهی جنگ‌را بدامادم (قره‌خان) واگذارکرده بودم تشویش اداره‌کردن امورجنگ رانداشتم وکسانی‌که درپیرامون من‌بودند مرابسوی محل‌زخم‌بندی بردندولی‌درراه ازفرط دردزخم‌های پا(وگفتم که‌پنج زخم‌بردوپای من‌واردآمده‌بود) وهمچنین براثرخون‌ریزی زیادازحال رفتم‌وبهوش نیامدم‌مگردرمحل‌زخم‌بندی درداخل شهر.معلوم‌شدکسانی‌که بامن‌بودند وقتی‌دیدندکه من‌ازحال رفته‌ام روی‌دست مرا به‌محل زخم‌بندی بردند وبه‌جراح رسانیدند .

وقتی بهوش آمدم دریافتم‌که مغفربرسر وخفتان دربرندارم وسرودست‌ها و پاهایم را بسته‌اند .

فضای‌شهردهلی ارغوانی می نمود و بوی شدیدسوختگی بمشام من می‌رسید و معلوم می‌شدکه حریق‌های بزرگ درشهربوجودآمده ومیدانستم‌که(قره‌خان) تعمددارد‌که حریق‌ایجاد کندتااین‌که نیروی‌پایداری مدافعین ضعیف شود. خواستم برپاخیزم وبه‌راه‌بیفتم‌که جراح گفت ای‌امیر، تکان‌نخورچون اگرتکان بخوری دهان‌زخم‌ها بازخواهدشدوخون‌ریزی تجدیدخواهد گردید وآنقدرخون ازبدن‌تورفته‌که اگربازخون ازبدنت برودخواهی مردوغذای‌توباید قیماق باشدتااین‌که خونی‌که ازبدنت رفته‌تجدید شود. ولی بااین‌که جراح قدغن‌کرده بودکه تکان نخورم نمی‌توانستم ازوضع‌جنگ بی‌خبرباشم وهرچنددقیقه یکبارکسب اطلاع می‌نمودم. چون بمن‌خبردادندکه‌دروازه‌ها بدست‌سربازان‌ما بازشده دستوردادم‌تاوقتی (ملواقبال)و(محمودخلج) دستگیرنشده‌اند نگذارندکه کسی ازشهربگریزد وبعدازدستگیری آنهامردان وزنان پیرو

کودکان رابرای خروج ازشهر آزاد بگذارند اماازخروج مردان وزنان جوان جلوگیری کنند زیرامی باید غلام و کنیزشوند .

غوغای جنگ ادامه داشت ومن براثرضعف زیادبخواب رفتم وهنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودم که روزدمیده اماآنقدردود درفضای شهرهست که مانع ازتابش نورخورشید می‌شود. نظری باطراف انداختم ومشاهده نمودم که کماکان درمحل زخم بندی هستم وعده‌ای از مجروحین در خواب هستند وبعضی دیگر به دیوارها تکیه داده‌اند. برای من کاسه‌ای پرازقیماق آورده بودند و معلوم شدوقتی که من خوابیده بودم جراح دستورداده بودکه برای من قیماق طبخ نمایند وآن غذا درخارج ازشهردراردوگاه ماطبخ شده بود. به غلام خودگفتم قیماق رابیکی ازمجروحین که چشم گشوده بودبدهد وبرودوباکمك دیگران برای همه قیماق بیاورد. او گفت ای امیر، فقط مقداری کم ازاین غذابرای توطبخ کرده‌ایم ونمی‌توانیم بهمه قیماق بخورانیم. گفتم بروواز طرف من بگوکه ازاین غذامقداری زیادطبخ نمایند تااین که بتمام مجروحینی که خیلی خون ازبدنشان رفته است، خورانیده شودوجراح رااحضارنمودم وگفتم بمجروحین بگویدکه برای همه آنها قیماق آورده خواهدشد وبعدازاین که مجروحین دانستندکه ازآن غذای مقوی خواهند خوردمن قدری ازآن غذاخوردم وهنگامی که مشغول صرف غذابودم (قره‌خان) آمدوبمن گفت هم اکنون (ملواقبال) دستگیرشد و(محمودخلج) راهم قبل ازطلیعهٔ بامداددستگیر کردیم. گفتم وضع جنگ چگونه است؟ (قره‌خان) گفت هنوز، بعضی ازدسته‌های شهرمقاومت می‌کنند. گفتم بوسیله خود هندی‌ها برای آنها جاربزنیدکه چون (ملواقبال) و(محمودخلج) دستگیرشده‌اند ادامه مقاومت آنهابدون فایده است واگرسلاح برزمین نگذاشتند همه رابقتل برسانند .

(قره‌خان) پرسیدچون تابامدادجنگ ادامه داشت سربازان مانتوانستند مبادرت به تاراج وگرفتن اسیرنمایند وآیااجازه میدهی که شهرراغارت کنند. گفتم بلی تمام سربازان آزادند که هرچه می‌توانندبه یغماببرند وهرکس راکه مایل هستنداسیرکنندامامتوجه باشند که روحانیون وصنعتگران وعلماوشعرا ازاسیرشدن معاف می‌باشند ودیگرتمام اموالی که بغارت میرود و همچنین تمام اسیران بایدبخارج از شهرمنتقل گردد .

(قره‌خان) گفت ای امیر، آیامیل داری که تورابه قصر(ملواقبال) منتقل نمائیم. گفتم تا جنگ بکلی خاتمه نیافته من آنجا نخواهم رفت. (قره‌خان) گفت برای محافظت تودراطراف این جا نگهبانان زیادگماشته‌ام که مباداعده‌ای ازهندی‌های ازجان گذشته بااین جاحمله‌ور شوندوتو را بقتل برسانند. ظهرآن روزآخرین مقاومت هندی‌هاخاتمه یافت وبرای من تخت روانی نهادند وبقصری که مسکن (ملواقبال) بودبردندوهنگام عبورازمعابر(دهلی) حریق‌ها رامشاهده میکردم ومیدیدم که آسمان ازدودتاریك است وجنازه مقتولین رادرمعابرمشاهده می‌نمودم .

سربازان من، اموالی راکه بتصاحب درمی‌آوردند بخارج شهرمنتقل می‌کردندومردان وزنان جوان رابعدازدستگیرنمودن می‌بستندوبخارج شهرمی‌بردند. آنقدر دوددرفضای شهربود که وقتی میخواستم نفس بکشم دودوارد سینه‌ام می‌شد. ازظهربآن طرف دیگرکسی رادردهلی بقتل نرسانیدند وهیچکس هم مقاومت نکردچون دانستندکه هرگونه مقاومت بدون فایده است. سه‌روز درقصر(ملواقبال) بودم وبعدازسه‌روزآسمان دهلی که تاآن موقع ازحریق‌ها تاریك بود روشن شد وضعف شدیدمن تخفیف یافت. دربامدادروزچهارم، غلام من مانندروزهای دیگر برای من کاسه‌ای

پر از قیماق آورد ومقابلم نهاد وقبل از این که دورشود، ناگهان گرفتار تهوع گردید و آنچه در شکمش بود، بیرون آمد ودر کاسه قیماق ریخت.

بعد از آن تهوع ناگهانی وشدید غلامم گفت ای امیر، ازمن درگذر ومرا ببخش زیرا از خود اختیار نداشتم. گفتم من مرد میدان جنگ هستم وعادت کرده ام که درهمه عمر خون وجراحت ببینم و از تهوع تو ناراحت نشده ام واین کاسه را ببر وهرچه در آن است دور بریز وظرف دیگر از قیماق برای من بیاور.

اما غلام من مرتبه دیگر درهمانجا دچار تهوع شد وطوری آن عارضه بروی غلبه کرد که برزمین افتاد ونتوانست از جا برخیزد و من بانگ زدم که بیایند واورا از آن اطاق ببرند وبه پزشک بگویند که وی را درمان نماید. چند نفر وارد اطاق شدند وغلام مرا از آنجا بردند واطاق را تمیز نمودند وساعتی بعد از آن قره خان آمد ومن مشاهده کردم که متفکر است. از او پرسیدم چرا درفکر فرورفته ای؟ گفت ای امیر سربازان تو دچار تهوع وتردد شدید میشوند ومن ازپزشک پرسیدم که این بیماری چیست واو گفت بیماری وبا میباشد.

درآنموقع من بیاد حرفی افتادم که هنگام ورود به کویته عبدالله والی الملك سلطان کویته بمن گفته بود واواظهارمیکرد تمام کسانی که برای فتح دهلی رفته اند براثر بیماری وبا مجبور بمراجعت گردیده اند وبوی آن بیماری خود سکنه محلی را بیمار نمیکند، ولی کسانی را که از خارج وارد هندوستان میشوند مبتلامینماید. از خبرهائی که درساعات دیگر آن روز بمن رسید دانستم که سربازان من، درحالی که سالم هستند وکوچکترین عارضه ندارند یکمرتبه دچار تهوع وبعد تردد شدید میشوند وآنقدر مرض وبا که برآنها غلبه کرد سخت است که بعد از دوساعت بکلی آنها را از پا میاندازد بطوری که توانائی حرکت از آنها سلب میشود. من ازافسرانی که برای من خبرمیآوردند تحقیق کردم که آیا سکنه شهر واسیرانی که ازشهر اخراج میشوند مبتلا به وبا میشوند یانه؟ آنها در موقع شب بمن خبردادند که عده ای ازسکنه محلی واسیران هم مبتلا به وبا شده اند.

پزشك ما نمیتوانست برای درمان بیماران کاری مفید بکند ومن گفتم که ازهندیان کمك بگیر دو هندی ها میگفتند که دوای مرض وبا جزعصارهٔ کوکنار چیزی نیست. دردهلی که ویران گردیده وسوخته شده بود عصارهٔ کوکنار بدست نیامد ومن امر کردم که ازاطراف بیاورند. عده ای برای آوردن کوکنارخشك باطراف رفتند ومقداری کوکنار آوردند و کوکنارهای خشك جوشانیده شد وعصارهٔ آنرا گرفتند وبه بیماران خورانیدند ولی موثرواقع نگردید وازدومین روز آغازمرض، مرگ سربازان من شروع گردید.

من خواستم که ازشهرخارج شوم وباردوگاه که بیرون شهربود بروم ولی باز جراح نگذاشت و گفت اگرحرکت کنی ممکن است زخم های توبجراحت بیفتد وآنوقت من ازعهدهٔ معالجه تو برنخواهم آمد افسرانم بمن اطلاع میدادند که سربازان بیمار آنقدردچارتهوع وتردد شوند که تمام گوشت بدنشان آب میگردد وازآنها غیر پوست واستخوان چیزی باقی نمی ماند وچشمهادرکاسه فرومیرود ولبها خشك وسیاه میشود وهمچنین انگشت های دستها وپاهاسیاه میگردد وبعدمیمیرند. طوری سربازان ما ازمرض وبا میمردند که قره خان بمن گفت ای امیر اگردراینجا بمانی تاآخرین سربازتوازاین مرض خواهدمرد وچاره ای نداریم جزاین که ازدهلی برویم

وپس ازاین که ازاینجارفتیم چون تغییر آب وهواخواهیم دادممکن است ازاین مرض نجات پیدا کنیم.

قبل ازاینکه مرض وبا بروزکند بیست وهفت هزارتن ازسربازان من درجنگ دهلی بقتل رسیده یاطوری مجروح شده بودند که نمی توانستند براه بیفتند ومن اگرمیخواستم ازدهلی بروم میبایست آنهارا بجا بگذارم وبعد ازرفتن من هندوان ، همه را بقتل می رسانیدند .

برای حفظ جان زخمی ها که بجا می ماندند من می باید باخودگروگان ببرم وهندوها بدانند که اگرمجروحین مارا بقتل برسانند ماگروگانهای آنان را بقتل خواهیم رسانید .از جمله کسانیکه من می باید باخودببرم (ملواقبال) و (محمود خلج) بودند ومن خزائن هردورا بتصرف درآوردم وبرای حمل آنها دوهزارحیوان بارکش ازفیل واسب واسترضرورت داشت . قسمتی ازخزائن آنها زربود وقسمتی گوهرودربین گوهرها بیش ازهمه الماس ویاقوت وزبرجد دیده می شد واگرمن می خواستم آنهمه جواهررا یك مرتبه دربازارهای ایران و ماوراء النهر بفروشم بهای جواهرطوری تنزل میکرد که همپایه بهای زرمیگردید ومن می باید جواهرمزبوررا نگاه دارم وپس ازمن درنزدبازماندگانم بماند .

چون می باید ازسکنه شهرگروگان ببریم من چند تن ازبرهنمان را همچون گروگان انتخاب کردم ویکی ازآنها برهمنی بودکه برحصارآمد وبمن گفت چون تو بەدهلی حمله کرده ای بیش ازهفت سال عمرنخواهی کرد .گفتم اورا بحضورمن آوردند و بوسیله دیلماج ازوی پرسیدم که نامش چیست ؟ جواب داد اسمش (گانی هورتا) می باشد ودیلماج توضیح داد که اسم مزبوردرزبان هندی روحانی بەمعنای آتش مقدس است .

گفتم ای مرد ، من میخواهم ازاین شهربروم اما مجروحین ما باعده ای ازسربازان که محافظ آنها هستند دراین جا میمانند وبعد ازاین که مجروحین بهبود حاصل کردند باآنها براه می افتند وتوبمردم این شهربگوکه اگرنسبت به مجروحین ما سوءقصدکنند یاآنهارا بیازارند من تمام گروگانهارا که باخود می برم بقتل خواهم رسانید . (گانی ـ هورتا) پرسید گروگانهارا بکجا میبری ؟گفتم هنگام مراجعت آنهارا تا(کویته) میبرم وتاآنموقع مجروحین ما بهبود یافته ، بمن ملحق شده اند ودرآن موقع گروگانهارا رها خواهم کرد .

(گانی ـ هورتا) گفت اگرمجروحین توبمیرند آیا بازگروگانهارا بقتل می رسانی؟گفتم نه ، مرد (برهمن) گفت اگرمجروحین تو مرض وبابگیرند وبمیرند، آیا گروگانهارا خواهی کشت ؟ گفتم نه ،گفت ای امیر، با(ملواقبال) و (محمود خلج) چه میکنی ؟ گفتم هردو گروگان هستند ومن آنهارا باخود به(کویته) خواهم برد واگرمجروحین من ازطرف هندوها آسیب ببینند آنهارا خواهم کشت واگرآسیب نبینند بابعضی ازشروط آنان را آزاد خواهم کرد واین را هم بگویم هردوچون مقاومت کردندوتسلیم نشدند مستوجب مرگ هستند وتوهم مستوجب مرگ می باشی واگر از روحانیون نبودی من تورا بقتل می رسانیدم زیراگفتی که من بیش از هفت سال عمر نخواهم کرد ولابد اینقدر شعور داری که بفهمی حرفی تلخ زدی وکسی که بایك حرف تلخ، مردی چون مرا موردتوهین قراربدهد مستوجب مرگ است. مرد برهمن گفت ای امیر آیا ازحرف من ترسیدی ؟گفتم ای مرد،اگر تومرا می شناختی می فهمیدی که من ازمرگ بیم ندارم بخصوص ازمرگ درمیدان جنگ .

(گانی ـ هورتا) گفت ای امیر بزرگ، تو در میدان جنگ نخواهی مرد . پرسیدم تو

یکبار بمن گفتی که بیش ازهفت سال عمر نخواهم کرد واینك میگوئی که درمیدان جنگ نخواهم مرد ومن میخواهم بدانم که این پیش بینی‌های تو، ناشی ازچیست؛ (گانی ـ هورتا) گفت ای امیر بزرگ در این کشورهمه میدانند که یك برهمن که در تمام عمر، نفس‌راکشته وازهوس‌های حیوانی پرهیز کرده وهرگز از اصولی که برهما وضع نموده ، منحرف نشده، دارای استعدادی است که می‌تواند ، آینده را مشاهده کند . گفتم آینده خود را بگو تا بدانم تودر چه موقع و چگونه خواهی مرد؛ برهمن گفت ای امیر بزرگ، چشم که همه چیز را می‌بیند، نمی‌تواند خود را ببیند .گفتم‌ای مرد از این حرف توخوشم‌آمد زیرا نکته‌ای بدیع بود .

موقعی که بابرهمن مشغول صحبت بودم، صدای شیون واستغاثه بگوشم رسید و پرسیدم این صدا از چیست؛ بمن جواب دادندآنهائی که شیون می‌کنند (پاریا)های تازه مسلمان‌هستند ومی‌گویندکه‌مارا ازاین جاببرید زیرا اگر شما بروید ومااین جابمانیم چون مسلمان شده‌ایم، هندوان مارا خواهندکشت .گفتم (پاریا) ها یعنی پلیدان هندوستان راکه مسلمان شده بودند بکشورهای اسلامی هندوستان منتقل نمایند و به آنها درآن ممالك زمین بدهند تـابتوانند زندگی نمایند .

همان‌روز بوسیله کبوتر قـاصد نامه‌ای برای عبدالله والی‌الملك سلطان‌کویته نوشتم و درآن‌گفتم‌که برای سکونت عده‌ای‌کنیز از (پاریا) هاکه مسلمان شده‌اند، اراضی وسیع را در نظر بگیرد مشروط براین‌که اراضی مزبور دارای استعداد کشاورزی باشد وبهای اراضی را از من دریافت‌کند وبعداز این که تازه مسلمان‌ها دراراضی مزبور ساکن شدند بآنها مساعدت کند وعوامل زراعت بدهد که بتوانندکشاورزی نمایند وآن هزینه‌ها را نیز خود من خواهم پرداخت .

بعد از این‌که‌کبوتر رفت (قره‌خان) نـزد من‌آمد وگفت ای امیر، چه‌نشسته‌ای؟!..اگر بیدرنگ از این‌جا مراجعت نکنی قشون توبکلی نابود خواهد شد هندی‌ها خواهند فهمید که تو دیگر قشون نداری و معلوم است‌که با توجه خواهند کرد وباید همین امروز براه افتاد . پرسیدم بیماران وبائی‌را چه کنیم ؛ (قره خان) گفت بیماران وبائـی مانند مجروحین بجا می‌مانند واگرزنده ماندند بماملحق خواهندگردید

بعد از این‌که ترتیب‌کار مجروحین وبیمارهای وبائی رادادم ودرتمام شهر جار زدم‌که اگر به مجروحین وبیماران سوء قصد شود تمام گروگان ها راخواهم‌کشت ، هنگام عصر ، از (دهلی) خارج‌گردیدم و ازراهی‌که‌آمده بودم برگشتم

چـون هنوز زخمهای مـن بطور کامـل بهبود نیافته بـود جـراح نگذاشت کـه سوار براسب شوم ودر تحت روان قـرارگرفتم . گروگان هـا وخزانـه (ملو اقبال) و (محمود خلج) را پیشاپیش می بردند و مادرعقب آنها راه می پیمودیم .

من میدانستم درآن راه آذوقه وعلیق وجود ندارد چون هر چه وجود داشت ، ما هنگام رفتن به دهلی خورده یا چرانیده بودیم .

لذا چندین دسته سیورسات ، بجلو فرستاده بودیم تا از مناطق اطراف آذوقه وعلیق فراوان گرد بیاورند وبقسمت هائی‌که درپیش داشتیم منتقل نمایند . من میدانستم وقتی وارد منطقه باطلاقی‌که (گفتم بیش از یك راه ندارد) بشویم دسته های سیورسات

نمی توانند وارد مناطق اطراف شوند زیرا درباطلاق فرو خواهند رفت ولذا قبل ازاینکه قشون به آنجا برسد باید آذوقه وعلیق درسرراه آماده باشد (توضیح ـ آن منطقه باطلاقی امروز وجود ندارد چون قبل از اینکه سرزمین هندوستان بدست انگلیسیها بیفتد سلاطین هندوستان که ازفرزندان (بابر) بودند ومورخین اروپائی آنهارا سلاطین مغول هندوستان می‌خوانند وبعضی ازآنها، درهندوستان مبادرت باصلاحات بزرگ نمودند، آن باطلاق هارا خشك کردندومزرعه ومرتع بوجود آوردندونادرشاه‌افشارپادشاه ایران، هنگام حمله به (دهلی) براحتی ازآن منطقه گذشت زیرا درآنجا باطلاق وجود نداشت ــ **مارسل بریون**)

وقتی به ویرانه قلعه جومبه رسیدیم‌من‌تخت روان رارها کردم وسواراسب شدم وچون‌آن منطقه که مارفراوان داشت بعد ازاین که اردوگاه بوجود آمد، اطراف آن‌آتش افروختیم که ازگزندمارها مصمون باشیم. روزبعدازویرانه قلعه (جومبه) بحرکت در آمدیم وراه قلعهٔ (لونی) راپیش‌گرفتیم وازآن ببعدعبورما بطوری‌که هنگام رفتن‌به (دهلی) گفتم‌منطقه‌فیل‌های وحشی‌بود. طلایه من‌که برای‌کسب خبرازقلعه(لونی) رفته‌بود بعدازمراجعت گفت که آن قلعه همچنان مدافع دارد وباید آنرا دورزد یاباجنگ مسخرنمود.

بعدازاین که مااز(دهلی) حرکت‌کردیم درروزهای اول ودوم وسوم، سربازانم کماکان مبتلابه‌وبا می‌شدند وازپادرمی‌آمدند ولی ازروزچهارم شماره مبتلایان‌کم‌شد وپس‌ازاین که به قلعه (لونی) نزدیك‌گردیم، دیگرمرض وبادرقشون من‌بروزنکرد وفهمیدم‌که کانون مرض وبا (دهلی) بوده وچون ازآنجا دورشدیم، توانستیم خودراازمرض خوفناك وبابرهانیم. درروزهائی که وبادرقشون من‌قتل‌عام میکرد بمن‌می‌گفتند که‌ازسربازان مریض کناره بگیر و بجاهائی که بیماران‌وبائی هستند نروزیرا بیمارخواهی‌شد وخواهی‌مرد.

لیکن من‌بااین‌که پیوسته‌نزدیك بیماران وبائی‌بودم مریض نشدم ومعلومم شدکه‌انسان ممکن‌است‌که دائم بوی مرض وبارااستشمام‌کند ونمیرد. هندوها بمن‌گفته بودند که‌فصل‌باران هندوستان باسم (برسات) رسیده ودرفصل باران، مثل‌این‌که درهای آسمان‌گشوده می‌شود روز وشب باران می‌بارد. درکشورهای دیگر،فصل باران پائیزوزمستان است امادر هندوستان، باران دربحبوحه فصل‌تابستان شروع می‌شودو آغازباران، باگرم ترین‌ایام تابستان مواجه میگردد. بهمین‌جهت هندی‌هاازنزول باران لذت‌میبرند زیرا هوارا تعدیل‌وخنك‌میکند.

ماوقتی ازدهلی براه افتادیم ازگرما خیلی ناراحت بودیم وماهم میل‌داشتم‌که باران ببارد وهوارا خنك‌کند ولی‌من‌میدانستم‌که بعدازشروع شدن باران حرکت‌مامتوقف خواهدشد یااین‌که خیلی‌کند خواهدگردید. باران هندوستان نزدیك سی‌تاچهل روزطول‌می‌کشد ولی در آن مدت، همواره باران نمی‌بارد وگاهی‌متوقف‌میگردد ومامی‌توانستیم هنگام توقف‌باران‌براه ادامه بدهیم.

تردیدی وجود نداشت‌که درروزهای اول نزول باران برسات حرکت‌ما متوقف‌می‌شدو بهمین جهت من‌به سربازان خودگفتم‌که‌تمام سربازان راآماده‌کنند تابکمك‌گروگان‌ها وسکنه محلی درخت‌ها رابیندازند وسرپناه بسازند. مابرای اتراق احتیاج بخانه‌های واقعی نداشتیم زیرا هواگرم بود وفقط محتاج سرپناه بودیم‌تامردان واسب‌ها ازباران‌معذب نشوندوسربازان مامی‌توانستند درمدتی‌کوتاه آن‌سرپناه‌ها رابسازند.

وقتی به‌قلعه (لونی) رسیدیم چشم‌من بالای برج قلعه‌بیك سروجسدی‌چون خیك بزرگ و متورم افتاد .

با اینکه سر براثر مرور ایام، تغییرشکل داده بود من‌دانستم‌که سر پسرم (سعد وقاص) است. اما نمیدانستم آنچه زیرسر آویخته شده وچون‌یك‌خیك‌متورم می‌باشد چیست؟ بعدا دانستم که آنهم پوست پسرمن‌است که پرازکاه کرده‌اند.

من‌نمی‌توانستم بگویم که بعدازمشاهده سر،و پوست آکنده ازکاه پسرم، چه‌حال‌بمن دست داد. من پیش‌بینی‌میکردم که پسران‌من روزی درمیدان‌جنگ کشته خواهندشد همچنان که خود من‌هم ممکن بود روزی درمیدان جنگ بقتل‌برسم. مرگ یك‌مرد سلحشور در میدان جنگ ، یك واقعه عادی‌است اما پیش‌بینی‌نمیکردم پوست پسرم راپرازکاه خواهندنمودواز دیوار برج قلعه خواهند آویخت .

من فکر میکردم که فرمانده قلعه (لونی) بعدازقتل‌پسرم، آنقدرشعور دارد که جنازه‌یك پادشاهزاده چون اورا دفن‌کند ونگذارد کرکس‌ها چشم پسرم‌رادرآورند وپرندگان‌لاشخوار ازگوشت وی تغذیه نمایند. اما (کارتار) کوتوال قلعه (لونی) احترام پسرم رارعایت‌نکردوپوست اورا ازکاه انباشت ولابد لاشهٔ بدون پوست رادرصحراانداخت تاطعمه‌جانوران گـردد. تغییر حالی‌که بمن دست‌داد ناشی‌ازبی‌احترامی نسبت به‌پسرم بودنه‌کشتن او.

هنوزنمیدانستم پسرم (سعدوقاص) راچگونه‌کشته‌اند وقبل‌ازاین‌که‌راجع بچگونگی‌قتل اوتحقیق‌کنم امرکردم‌که درختان جنگل رابیندازند ودرپیرامون قلعه (لونی) سرپناه بسازند تابعدازنزول باران اسبها ومردان‌زیرسقف‌باشند وخیس‌نشوند.

هنگامی‌که مردان مابکارمشغول بودند، مردی‌ازبالای‌حصارقلعه، چند مرتبه بانك زد و دیلماج بمن‌گفت‌آن مردمی‌گوید ای‌امیرتیموردراین‌جا توقف نکن وبرو، زیرااگر توقف‌کنی مثل پسرت کشته خواهی شد وپـوست تـو را نیزپـرازکاه خـواهیم‌کرد وکنار پسرت قـرار خواهی گرفت .

من‌به افسران خودگفتم‌که کارساختمان سرپناه‌هارا زودتربا‌تمام برسانندکه‌ما بتوانیم به‌قلعه (لونی) حمله نمائیم وهم‌چنین بافسران سپردم‌کـه مواظب باشند مورد شبیخون قرار نگیرندوازافروختن‌آتش‌پیرامون‌اردوگاه‌درموقع شب غفلت نورزندوهرقدربیشترآتش‌افروخته شود بهتراست چون‌فیل‌های وحشی‌راکه در آن منطقه فراوان هستندمی‌ترسانند واز ورود آنها باردوگاه ممانعت میکنند .

آنوقت‌باران (برسات) شروع‌شد وطوری‌باران میبارید که‌انسان تصور میکرد طوفان‌نوح تجدید شده‌است. بهراندازه‌که ماازباران ناراحت‌بودیم برعکس فیل‌های وحشی‌لذت میبردند قبل‌از باران‌ما صدای‌فیل‌های وحشی‌را درموقع روز نمی‌شنیدیم. اما بعداز این‌که باران آغاز گردید، حتی‌هنگام روز، صدای‌فیلان وحشی‌بگوشمان میرسید ماچون درحال جنك بودیم قدغن کرده بودم که‌سربازانم بشکارفیل نروند واگرمیخواستند فیل‌را صید کنند زیر باران شدید و سیلابی شکارفیل، امکان نداشت . دروسط روزگاهی باران متوقف میگردید وقسمتی‌ازآسمان پدیدار می‌شد وکمان رنگین درآسمان آشکارمیگردید وبازباران نزول مینمود. درآن باران شدید، مرغابی‌ها هنگام‌شب ازآسمان عبور میکردند ومانا بامداد صدای آنها رامی‌شنیدیم و

روزها هم صدای طیور دریائی مسموع میگردید درصورتی که بین مـا و دریا فاصله‌ای زیاد وجودداشت.

ماچون برای‌خود واسب‌ها سرپناه ساخته‌بودیم مرطوب نمی‌شدیم. امااعمال جنگی‌براثر باران‌دائمی فلج شد ومانتوانستیم به‌قلعه (لونی) حمله‌ورشویم . قلعه(لونی) بالای یك‌تپهٔ‌سنگی قرارگرفته‌بود واگرما میخواستیم نقب‌حفرکنیم، میبـاید آنرااز پائین‌تپه شروع نمائیم‌وچون تپه‌ازسنگ‌بود حفریك‌نقب، درآن‌امکان نداشت مگرباقلم حجاران وسالها طول‌میکشید تاحفر یك‌نقب‌به‌اتمام برسد. قلعه‌ای‌وجود نداردکه نتوان‌با محاصره‌آنراتصرف‌نمود وآنهـائی که‌محصور هستند عاقبت براثر گرسنگی مجبور بـه‌تسلیم می‌شوند ولی من نمیتوانستم مدتی طولانی در هندوستان توقف‌کنم ومیخواستم برگردم وراه‌کشور (روم) راپیش‌بگیرم.

(توضیح-مقصوداز (روم) آسیای‌صغیراست که‌کشورکنونی ترکیه‌میباشد و درقدیم آن کشوررا درممالك‌شرق باسم (روم) میخواندندوهنوز درقسمتهای مغرب ایران، یعنی درکردستان وکرمانشاهان، سالخوردگان‌کشور ترکیه رابنام (روم) میخوانند-مترجم)

ازآن‌گذشته ادامه‌توقف من‌در هندوستان خطرناك‌بود وشایدپادشـاهان هندوستان باهم متحد می‌شدند ویك‌قشون بزرك می‌آراستند وبه‌جنك من‌می‌آمدند. من‌ترس‌ندارم ولی شجاعت‌با مآل‌اندیشی مغایر نیست‌ویك مردشجاع‌اگرمآل اندیش نباشدشکست خواهدخورد. لذامن‌میبایدهرچه‌زودتر قلعه (لونی) راتصرف وویران‌نمایم وراه مراجعت راپیش بگیریم در روزهائی که باران برسات هرنوع عمل‌جنگی‌را متوقف‌کرده‌بود نجاران مازیرسقف سرپناه‌ها منجنیق می‌ساختند ومن‌میدانستم‌که برای‌تصرف قلعه (لونی) بایداز منجنیق استفاده‌کرد.

همین‌که دروسط روزباران متوقف‌میگردید هزارهاطوطی به پرواز درمی‌آمدند وصیحه میزدند وکسی‌نمیدانست آن طوطی‌هااز کجامی‌آیند ویکجامی‌روند علاوه‌بـرطوطی ها، بعد از وقفه‌باران ده‌هاهزار میمون روی درختها حرکت میکردند وازشاخـه‌ای بشاخه دیگر منتقل-میگردیدند تااین‌که خودرا نزدیك اردوگاه‌ها می‌رسانیدند. مامیدانستیم‌که آنها برای غارت آذوقه‌ما می‌آیند لذاجانوران مزبوررا به‌تیر می‌بستیم وهمین‌که یك‌میمون تیر میخورد و از درخت سقوط‌میکرد میمون‌های‌دیگر میگریختند. هندوهاطبق آئین‌خود جانوران رابقتل‌نمی-رسانند وبهمین جهت‌طوطی ومیمون درهندوستان خیلی‌زیاد است‌ودر سراسر هندوستان‌یك‌میوهٔ جنگلی بدست‌هندیها نمی‌رسد زیراتمام میوه‌های‌جنگلی راحیوانات می‌خورند وگاهی‌بوزینه‌های گرسنه به‌مزارع حمله‌ور میشوند ونمیتوان جلوی‌آنها راگرفت. وخطر میمونها برای‌بعضی از مزارع هندوستان مانندخطرملخ است. تاانسان باران (برسات) هندوستان رانبیندنمی‌فهمدکه باران‌تند یعنی‌چه ؟

بمن‌گفتندکه درهمه‌جای هندوستان باران برسات‌آنقدر شدیدنیست ودربعضی نقاط حتی ملایم‌است.ولی‌درآنجا که مابودیم‌مدت‌سی‌شبانه‌روز(غیراز چندساعت وقفه‌باران درهرروز) باران سیلابی‌بارید تندی‌باران شبیه‌بودبـه رگبار بهاری‌در وطن‌من ومدت سی‌روز، وسی‌شب، بهمـان شدت‌باران نزول‌کرد. مااطراف تپه‌ای‌راکه‌قلعه (لونی) بالای‌آن‌بود گرفتیم وآب‌باران‌که بر تپه‌می‌بارید چون‌سیل بطرف اردوگاه‌ما سرازیر می‌شد. لیکن(شیربهرام مروزی) معمارما، قبل ازاین‌که باران آغازگردد پیش‌بینی‌کردکه آب‌تپه‌بسوی اردوگاه‌ما سرازیر خواهدشد وجلوی

اردوگاه یك سد کم ارتفاع بوجود آورد وسدرا طوری ساخت که آب باران بعداز فرود آمدن از تپه بطرف جنگل پائین برود ودرجنگل از آب باران یك دریا بوجود آمد وفیل‌های وحشی در آن غوطه می‌خوردند.

من چون میدانستم سربازان من براثر بیکاری خام وتنبل خواهند شد امر کردم که هرروز، درزیر سرپوشیده‌ها سربازان مشق شمشیربازی کنند وکشتی بگیرند وهمین که باران متوقف می‌شد می گفتم که اسب‌هارا از زیر سرپوشیده‌ها خارج نمایند وبگردانند زیرا اسب هم مانند انسان براثر بیکاری تنبل می‌شود واستقامت ،رادر راه‌پیمائی ازدست میدهد وهمینکه دو فرسنگ راه پیمود به‌نفس میافتد وبایدآن جانور راهرروز گردانید تااینکه ورزیده شود وکاهل نگردد.

بعدازسی‌شبانه‌روز، باران‌برسات که گوئی تمام‌شدنی‌نبود قطع‌شد ویك‌شب ، ابر متفرق گردید وماستارگان رادرآسمان دیدیم. درآن‌شب دیگر صدای‌مرغابی بگوشمان نرسیدوهندو-هائی‌که باما بودند بشارت‌دادند که (برسات) تمام‌شد. درتمام مدتی که‌باران می‌بارید من‌ازوضع دهلی بدون‌اطلاع بودم نه‌قاصدی‌از آنجا بمن‌رسید نه‌کبوتر نامه‌بر زیرادر باران های تندکبوتر قادربه یافتن‌راه خودحتی پروازنیست. من‌نمیدانستم آیاسربازان‌وبائی که من‌در دهلی‌گذاشته‌ام مرده‌اند یاممالجه‌شدند یااین‌که هندوان آنهارا قتل‌عام کردند. گروگان‌های هندی‌هم چنان‌باما بودندو (ملواقبـال) و(محمودخلج) زیریکی‌از سرپوشیده‌ها بسرمیبردند ونگهبانان ماروز و شب ازآن دو ، و سایـر گروگان‌ها مراقبت می‌نمودند که‌نگریزند. (کارتار) توال قلعهٔ لونی میدانست‌که (ملواقبال) و(محمودخلج) دردست من‌اسیر هستند و بااینکه دراول‌ـروز رسیدن مابه‌قلعه (لونی) ، (ملواقبال) برای‌کوتوال پیام فرستادکه تسلیم‌شود آن‌مرد تسلیم‌نشد وگفت مقاومت خواهدکرد وخواهدجنگید.

درشبی‌که باران قطع‌شدوهندوها بمن‌بشارت دادندکه (برسات) باتمام رسیدمن‌سرداران خود رااحضارکردم ونقشه‌کلی‌جنك را برای‌آنها توضیح دادم وگفتم، از بامدادفردا،ما بقلعه حمله خواهیم‌کرد وروش ما همان‌است‌که در(دهلی) پیش‌گرفتیم ولی‌بدون‌توقف ما باید حصار قلعه رابوسیله باروت ویران‌کنیم وراه استفاده ازباروت این‌می‌باشدکه پای دیواریك‌یادویاسه حفره ایجاد نمائیم تادرآن‌ها باروت انباشته شود ومحترق گردد . ممکن‌است‌که مدافعین از بالای حصاربرسرماکه مشغول حفاری درپای دیوارهستیم ، سنگ ببارند وسرب‌آب‌کرده یا روغن داغ یاآبجوش بریزند وشما باید طوری‌قسمت فوقانی حصارراهدف منجنیق‌ها بسازید که کسی نتواند ازآن سربیرون بیاورد وروی ماسنگ ببارد یاچیزدیگربریزد. من‌مرتبه اول‌که باین قلعه رسیدم متوجه‌شدم که‌حصارو برج‌های‌این‌قلعه مشکول‌ندارد (**توضیح ــ** مشکول‌عبارت است ازمجرائی که‌درداخل‌حصاریا برج‌بطرف‌پائین(یا پای‌حصاریا برج) احداث میکردندتااز آنجا برمدافعین‌سنك‌بباراندیاآ بجوش‌یاسرب‌مذاب برسرشان‌بریزندوچون‌مجرای‌مزبوریك‌مجرای‌داخلی بود،مهاجمین‌نمیتوانستند مدافعین را درپشت‌حصاریا برج ببینندبچه‌کارمشغول‌هستند. **مترجم**)

لذا اهل‌قلعه مجبورندکه هنگام افکندن سنك وباریدن آبجوش وغیره خود را نشان بدهند وضربات منجنیق‌های ماعرصه‌را برآنها تنك خواهدکرد. درحالی‌که منجنیق‌های‌ما مشغول کارهستند وحفاران درپای حصارحفره بوجود میآورند عده‌ای ازسربازان ما باید تظاهر ببالا رفتن ازحصار بنمایند تااین‌که حواس مدافعین پرت‌شود ونتوانند نیروی خود را دریك نقطه

متمرکز نمایند.

بعدازاین‌که جلسه مشاوره جنگی خاتمه یافت وسرداران خود را مرخص نمودم دستور دادم که منجنیق‌هائی را که به‌قطعات منفصل ساخته‌بودند ازتپه‌بالا ببرند واطراف قلعه‌سوارنمایند منجنیق‌های مابقدری بزرك بودکه نمیتوانستند آنرابالای‌تپه ببرند ومجبور بودندکه‌به قطعات منفصل بسازند (وبطورکلی هرمنجنیق به‌قطعات منفصل‌ساخته‌می‌شود) وآنگاه‌آن قطعات رادر بالای تپه سوار کنند. مامیدانستیم‌که منجنیق‌سبك،موثرواقع نمی‌شودودستوردآده بودم منجنیق هائی بسازندکه بتواند سنگهائی یك‌خرواری رایرتاب نمایند وبازوی منجنیق‌ها بقدری‌سنگین بودکه برای پائین‌آوردن آن پنجاه‌مرد، نیروی‌خودرا متمرکزمی‌نمودند.

وقتی طلیعه بامداد دمید، حفاران ماکه‌به‌چند دسته تقسیم شده بودندازتپه بالارفتند و خودرا بحصارنزدیك کردند وهمانموقع سنگباران منجنیق‌های‌بزرك‌ما بسوی اهل‌قلعه شروع‌شد. حفاران مادرپای حصار وضعی وخیم داشتندچون‌ازیك‌طرف مدافعین برسرشان سنك‌میباریدند وازطرفی، بعضی ازسنك‌های منجنیق پس‌ازاصابت به حصار برمیگشت وروی حفاران سقوط می‌نمود وآنانراله میکرد. لیکن ماچاره نداشتیم‌جزاین‌که پای‌حصارقلعه (لونی)حفره بوجود بیاوریم ودیوارقلعه را بااحتراق باروت ویران‌کنیم تابتوانیم واردحصارشویم.

من‌ازذکرجزئیات جنك قلعه (لونی) خودداری میکنم ومیگویم‌که دربامداد روزسوم ما توانستیم دردوموضع، قسمتی ازدیوارقلعه راویران نمائیم. درآن‌روزمن، باخفتان ومنفربرای جنك آماده شدم وسردارانم هرقدرممانعت‌کردند تابمیدان جنك نروم نپذیرفتم وگفتم اگر انتقام فرزندم رامن‌نگیرم‌که بگیرد. وقتی دیوار ویران شدمن بادسته‌ای ازسربازان خودکه همه روئین تن بودند ازشکافی‌که درضلع شرقی دیواربوجودآمده‌بود وارد قلعه‌گردیدم هنگامی که قدم بدرون قلعه نهادیم ازاطراف، تیر،چون باران برماميباريد. لیکن مابدون اعتناء برتیرباران خصم درقلعه جلورفتیم وآنگاه اولین دسته‌مدافعین جلوی ماراگرفتندومردی‌فریاد زد (تیمور) وبعدازآن چیزهائی گفت‌که چون بزبان هندی‌بودمن نفهمیدم ودربین اظهاراتش فقط نام‌خودرا شناختم اماحدس زدم‌که بمن‌ناسزامیگوید.

من‌بادودست پیکارمی‌کردم یعنی بادست‌راست شمشیروبادست چپ تبرمیزدم ودر طرفین من‌سربازانم بایك دست میجنگیدند ودرلحظه‌های اول‌برمن محقق شدکه خصم، نیرومنداست‌و باید برای‌ازپا درآوردن اوبیشترفداکاری‌کرد. یك‌افسر به‌عقب فرستادم وبه (قره‌خان) دستور دادم که هرقدرمی‌تواند سربازبکمك من بفرستد وبعدازساعتی که‌ما در درون قلعه می‌جنگیدیم چندین هزارازسربازانم وارد قلعه‌شدند.من‌وکسانی‌که درپیرامونم بودندقدم‌به‌قدم جلومیرفتیم تاخودرا به قسمت‌مرکزی قلعه‌که میدانستم (کارتار) بایدآنجا باشدبرسانیم. اما هنوز بآنجا نرسیده بودیم‌که دسته‌ای دیگرازمدافعین مقابل‌ما نمایان گردیدند وبازمردی فریادزد(تیمور) وسپس به‌زبان هندی چیزهائی برزبان آورد. من دیدم‌که‌وی مردی است چون‌من و دارای سبیل بلند ومن‌فریاد زدم تیمورمن هستم . آن‌مرد بخود اشاره‌کرد وگفت (کارتار) ودانستم کوتوال قلعه‌اوست وبسوی اوخیزبرداشتم .

اوشمشیرخودرا بطرف‌من انداخت‌ومن‌باتبرطوری‌بردستش‌زدم که‌شمشیرازکفش‌افتادودست

راستش مفلوج شد و لحظه‌ای دیگر شمشیر من روی صورت کارتار فرود آمد و تمام صورت را شکافت و خون بیرون ریخت. اما (کارتار) خم شد که از زمین چیزی بردارد و بمن حمله ور شود و مرتبه‌ای دیگر تبر من بحرکت درآمد و طوری در پشت آن مرد رفت که بزحمت تبر را از پشت او بیرون آوردم. وقتی تبر از کالبد (کارتار) خارج شد دیدم که وی تکان نمی‌خورد و دریافتم که مهره‌های پشت او شکافت. مهره پشت در بدن انسان مکانی است که اگر شکافته شود انسان در یك چشم برهم زدن از حرکت میافتد و گرچه زنده است ولی قدرت حرکت ندارد.

یك پای (کارتار) را گرفتم و اورا روی زمین کشیدم. سربازان من که دیدند من لاشه‌ای را روی زمین می‌کشم حیرت نمودند زیرا چیزی مشاهده می‌کردند که در من بدون سابقه بود. سربازانم کوچه دادند و من همچنان (کارتار) را روی زمین کشیدم تا این که از صحنه کارزار دور شدم و در آنجا دیلماج را خواستم.

بعد از آمدن دیلماج باو گفتم بزبان هندی به (کارتار) بگوید که من به انتقام پسرم سرش را خواهم برید و پوستش را از کاه خواهم آکند اما (کارتار) با اینکه با چشمهای باز مرا می نگریست نتوانست جواب بدهد و لبهایش تکان نمیخورد و من ازاین موضوع متعجب نگردیدم زیرا بعد از اینکه مهره ها قطع شد انسان قادر نیست حتی پلك چشم ها را برهم بزند تاچه رسد باینکه لبهایش تکان بخورد و حرف بزند و منظورم این بود که (کارتار) قبل ازمرك بداند که بدست من کشته میشود.

سپس بادست خود و بایك ضربت شمشیر سرش را از بدن جدا کردم و دهان را نزدیك فواره خون شاهرگ او گذاشتم و دو جرعه از خون وی را بخون خواهی پسرم سَعد وقاص نوشیدم و امر کردم پوستش را بکنند و پراز کاه نمایند. (**توضیح** ـ تیمور لنگ میدانست که وقتی ستون فقرات و بقول او مهره های پشت قطع شد انسان قادرنیست حتی پلکهای چشم را برهم بزند ولی نمیدانست که حواس پنجگانه وسایر حواس نیز ازکارمیافتد ومردی که ستون فقرات ومغز حرامش قطع شود نمیتواند ببیند وبشنود ودرد راحس نماید و بنابراین کارتار بر خلاف تصور تیمور لنگ نشنید که دیلماج چه گفت و درد خنجر امیر تیمور راحس نکرد ـ **مارسل بریون**)

وقتی جنگ در قلعه(لونی) باتمام رسید ازمدافعین آن قلعه فقط دویست وشش تن باقی مانده بودند وبقیه بدست ما بقتل رسیدند. بدستور من سر تمام مقتولین ازبدن جداشد واز سرهای آنها یك هرم (یك منار) ساختم وگفتم که سرکوتوال قلعه وپوست پرازکاه اورا بالای منار قرار بدهند. من سروپوست پسرم را در آن نزدیکی بخاك سپردم و معمار ما برای او آرامگاهی ساخت.

امر کرد که تمام سکنه هندوی اطراف را برای ویران کردن حصار قلعه(لونی) به بیگاری بگیرند تااینکه دیگر آن حصار درسرراه من مانع نشود ودرحالیکه هندوان مشغول ویران کردن حصار (لونی) بودند غنائمی را که در (دهلی) بدست آورده بودم از راه قندهار و کابل به (کش) فرستادم.

پس از مراجعت از(لونی) یکی ازکارهای من ترتیب اسکان پاریاهای تازه مسلمان در

کشورهای اسلامی وهندوستان بود چون‌بطوریکه گفتم طبقهٔ پلید هندی بعد از اینکه مسلمان شدند جرئت نداشتند که دروطن سابق خودزندگی نمایند ومیگفتند که اگـر درآنجا سکونت کنند بعد ازرفتن من بدست هندوان کشته خواهندشد . این‌بود که من صلاح دیدم کـه آنها در کشورهای اسلامی هندوستان‌زندگی نمایندوبهریك قطعه زمینی‌بدهند تا بتوانند درآنجازراعت کنند. بیماری وبا مانع‌ازاین شدکه من بتوانم درهندوستان هندوان رامسلمان‌کنم وپاریاهای تازه مسلمان بین‌هم‌کیشان بسر ببرند. ولی‌با سکونت دادن‌آنها درکشورهای اسلامی‌جانشان را ازلحاظ آینده آسوده کردم . من قیمت اراضی محل سکونت تازه مسلمان ها را ببهای عادلـه پرداختم وبه عبدالله والی‌الملك سلطان(کویته) سپردم که ناظربر امور تازه‌مسلمانان باشد و مراقبت نماید که‌آنها مورد ظلم قرارنگیرندویکعده روحانی را بولایاتی‌که محل‌سکونت‌آنان می‌باشد بفرستد تاتکالیف مذهبی را بآنها بیاموزند.

(ابدال‌کلزائی) پادشاه کشور(غور) وسربازانش‌که درجنگهای هندوستان شجاعت‌بخرج دادند غنائم جنگی بسیارتحصیل نمودند وهرچه‌بدست آورده بودند به آن‌ها بخشیدم وچیزی از آنان نگرفتم .



فصل بیست و پنجم

جنگ در کشور شام و تصرف شهرهای آن

بعد ازمراجعت ازهندوستان دراولین روز بهار وارد کابل شدم وبدون توقف در آنجا راه وطن را پیش گرفتم ودرروزهیجدهم فصل بهارقدم به(کش) نهادم وهنگامی که وارد آنشهر که خود بنا نهاده بودم شدم آنجا را چون بهشت دیدم.

هنوزفصل گلهای بهاری نشده بود اما همه‌جا سبز مینمود ودرختهائی که کنارخیابان‌های آن کاشته بودند رشدکرده بود. گفتم که من میخواستم سکنه شهر(کش) دررفاه زندگی کنند ودر آن شهر محتاج وجود نداشته باشد، لذا مرتبه‌ای دیگر وضع زندگی مردم شهررا ازنظر گذرانیدم تا این‌که بدانم آیا کسی محتاج هست یانه؛ ولی‌هیچکس احتیاج‌نداشت وهمه بارفاه زندگی مینمودند.

زیبائی وصفای شهـراز من‌دعوت می‌نمود که درآنجا استراحت‌کنم ولااقل تافصل گل سرخ وزرد آنجابمانم ولی‌بخود نهیب زدم‌وگفتم مگرنشنیدی‌که برهمن هندی بتوگفت‌که‌بیش از هفت سال زنده نیستی آیا میخواهی‌که این مدت کوتاه راکه ازعمرتو باقی‌مانده صرف تن پروری‌نمائی . توهنگامی‌که درنیمه عمربسرمیبردی وامیدداشتی که عمری طولانی میکنی، تن پروری را شعار خودنساختی وآیااینك که سنوات آخرعمرت خواهد رسید میخواهی‌آخـر عمر را بخوشی بگذرانی. توبعد از این‌بهارفقط شش بهاردیگررا خواهی دید وآنگاه‌درمیدان جنگ بقتل خواهی رسید: زیـرا مردی چون تو دربستر بیمـاری نمیمیرد بلکه در صحنه کارزار بقتل میرسد(این پیش بینی تیمورلنگ درست درنیامد واوکه درجنگهای مخوف جان بدر برده‌بود دربستربیماری زندگی‌را بدرود گفت ـ مارسل‌بریون)

برخیز وایام کوتـاه عمررا که برای تومانده غنیمت بدان وراه(روم) راپیش‌بگیـر و سرزمین (روم) راکه درمغرب قرارگرفته برکشورهائی‌که درشرق گرفته‌ای‌ضمیمه‌کن تا اینکه درزمان حیات وبعدازمرگ تورا(سلطان‌المشرقین والمغربین) بخوانند. برخیزوبه (سمرقند) برو ودر آنجا دوسنك برزمین نصب کن اول‌سنك بنای مسجد خدا ودوم سنك‌بنای آرامگـاه خودت. مردی چون توکه ازمرگ بیم ندارد باید آرامگاهش را بدست خود بسازد و آنانکه ازمرگ‌بیم دارند جاهل وناتوان‌هستند.(هولذی لایموت)(یعنی اوکسی‌است‌که نمیمیردـمترجم) درتمام عمر ورد زبان توبوده وتومیدانی‌که جزخدای بزرگ هیچ کس وهیچ چیز باقی‌نمیماند

وحتی خورشید جهان‌تاب نیز ازبین میرود وخاموش میشود . در(کش) بیش ازسه روز توقف نکردم وهمین که ازکارشهر فارغ شدم براه افتادم وبعدازسرکشی بچند شهر وقصبه درروزسی‌ام بهار قدم به(سمرقند) نهادم واولین کارکه کردم این‌بودکه مکانی وسیع رابرای‌ساختن یك‌مسجد بزرك انتخاب نمودم وآنگاه مکانی دیگررا برای قبرخودانتخاب کردم و بدست خود اولین سنك بنای آرامگاه خودرابرزمین‌نصب نمودم.

(این مسجد وهمچنین آرامگاه تیمور لنگ امروز در سمرقند هست اما‌تمام‌تزیینات گرانبهای مسجد درقرون‌گذشته ربوده شد- **مارسل بریون**)

هنگامیکه دستور ساختمان هردو بنا راصادرکردم به معمارگفتم هیچکس ازعمرخود آگاه نیست وشاید آنچه ازعمر من‌باقی مانده کوتاه باشد ومن میل‌دارم که قبل‌ازمرگ شاهد اتمام بنای مسجد و آرامگاه باشم . معمار گفت بنای آرامگاه بیش ازدوسال طول نمیکشد اما ساختن‌مسجد چهار سال طول خواهدکشید. گفتم‌من میل دارم مسجدی ساخته شود که تادوهزار سال ویران‌نگردد معمارگفت تاآنجاکه درقوه دارم خواهم‌کوشید کـه بنای‌مسجد محکم باشد . همین‌که سنگهای دوبنا را نصب‌کردم وهزینه ساختن هر دورا تأمین نمودم از سمرقند خارج شدم وبصحرارفتم تا این‌که یك قشون جدید را برای رفتن‌بسوی مغرب بیارایم تمام سربازان خسته ورنجوررا بعدازپرداخت یك‌قطعه زمین بهریك‌ازآنها برای زراعت‌مرخص کردم . زیرا برای پیکارهای مغـرب احتیاج بمردانی‌جوان وتازه‌نفس وباذوق وشوق داشتم. سربازانی‌که سالها بامن درجنگها شرکت نمودند با خوشدلی مراترك‌کردند وبمن‌گفتند‌که‌بقیه عمر ثناخوان من خواهندبودزیراتاروزی‌که زنده هستند ازحیث معاش دغدغه ندارند.

قبل‌ازاین‌که باسربازان جوان‌وتازه‌نفس‌بسوی مغرب براه‌بیفتم‌پسرم (شاهرخ)راجانشین خودنمودم وباو‌گفتم‌که مقر خویش را درشهر(کش) قرار بدهدوزمستان‌ها‌بسمرقندبرودتااین‌که هردوشهرآباد شود. به (شاهرخ) خاطر نشان کردم‌که سرزمین وسیعی‌که یك طرف آن (دهلی) وطرف‌دیگرش‌بغدادمی‌باشد قلمروسلطنت‌من‌است‌ودرآن‌قلمرووسیع، همه‌جا،بوسیله‌کبوترخانه‌ها با سمرقند ارتباط دارد. بطوری‌که اخبار اقصی‌نقاط آن اقلیم پهناور دراندك مدت به (سمرقند) میرسد واوهرگز ازکار مملکت بی‌اطلاع نمیماند. به (شاهرخ)گفتم یك‌آفت بزرگ، هرسلطان را تهدید می‌نماید واواگر بخواهد درغیاب من‌کشور را بخوبی اداره نماید باید از آن آفت بپرهیزد .

آن‌آفت تنبلی وتن پروری است وسلطانی‌که تنبل وتن پرور گردید بطور حتم بدست یك مرد نیرومند ازپادرمی‌آید. به شاهرخ‌گفتم من ازسن چهل سالگی تا امروز یك‌جام شراب ننوشیده‌ام ویك وعده نماز من قضانشده مگر براثر جنگ یا بیماری وهرگز اتفاق نیفتاده‌که بیش ازدوهفته دریك شهر سکونت نمایـم ودرهیچ موقع از تمرین جنگی سربازان خـود غافل نبوده‌ام. بااتخاذ این روش تاامروز توانسته‌ام قدرت و مکنت خویش را حفظ نمایم و یقین دارم تاروزی‌که باین روش ادامه میدهم‌کسی نخواهد توانست مرا از پا در آورد مگر آنکه درمیدان جنگ‌کشته شوم‌که‌آن موضوعی دیگر است. به پسرم‌گفتم توهم اگر میخواهی کشوری راکه بتومی‌سپارم بخوبی اداره‌کنی وگردن‌کشان نتوانند تورا ازسریر سلطنت فرود بیاورند باید تنبلی وتن پروری وعیش را برخود حرام نمایی .

اگر یك شب جام شراب بـا لب‌تو جفت شد وشب را بانیکو منظران‌گذرانیدی بامداد روز دیگر، مردکار نخواهی بود ونخواهی توانست درآنروزکشوری را که بتوسپرده‌ام اداره نمائی وشراب‌شب قبل، در بامدادروز دیگر ، تورا دچار خماری‌وسستی خواهد کرد و چـون توانائی کار کردن نداری باز راغب به شراب ومصاحبت نیکو منظران‌می‌شوی وروز توهم با شراب ومغازله خواهدگذشت. سلاطینی‌که در سراشیبی انحطاط سقوط‌کردند براثرصرف شراب وآمیزش بانیکو منظران بود .

آیا هرگزشنیده‌ای‌که یك برزگر یاآهنگر دوچار انحطاط شود؟ یك برزگر یاآهنگر تاآخرین روز عمر برزگر وآهنگر است وکسی نمیتواند کار و وسیله معاش او را از دستش بگیرد. چون برزگر یاآهنگرگرد باده وساده نمیگردد چون وسیله دسترسی بآنها راندارد. ولی سلاطین وامراء وسیله‌دسترسی‌به عیش وطرب را دارند و خوشگذارانی روزبروزانسان را تنبل‌تر وتن پرورتر میکند تا جائی که سلطان یاامیر خوش گذاران قادر نمی‌شود از طالار طرب وعیش قدم بیرون بگذارد .

بعد ازآن توصیه‌ها به پسرم‌گفتم (ملواقبال) و (محمود خلج) را بتوامیگذارم. بااین دو نفر بخوبی رفتارکن وازوسائل زندگی هرچه ضروری است در دسترس شان بگذار واگر حس‌کردی‌که میل به شراب وعیش دارند ممانعت نکن وبدان‌که خصم تو، هرقدر بیشترشراب بنوشد وباخوبرویان بسر ببرد بنفع تو می‌باشد زیرا باده نوشی او را از توجه بکارهای جدی ومفید باز میدارد. من قصد ندارم‌که این دونفر رابقتل برسانم چـون ممکن است درآینده بکارم بیایند وتصور نمی‌نمایم در این‌جا که با هندوستان خیلی فاصله دارد بتوانند دسیسه و توطئه‌کنند اما بعید نیست‌که بگریزند وتوباید مواظب باشی‌که فرار نکنند .

در روز شصتم بعد ازآغاز بهار بایك قشون یکصد هزار نفری ازسربازانی‌که بعضی‌از آنها از سربازان قدیمی وبعضی جوان و تازه نفس بودند براه افتادم و هـر سرباز جوان را بیك سرباز قدیمی سپردم‌تااین‌که وی راتعلیم‌بدهد وبرای جنگ‌آماده کند.

راهی‌که انتخاب‌کردم راه خراسان بودکه آنرا بخوبی میشناختم‌ودر تمام آن راه‌مثل سایر شاهراههای اقلیم‌من‌کبوترخانه وجودداشت. یك مرتبه دیگر ازطوس‌گذشتم وراه(ری)را پیش‌گرفتم ودرتمام طول راه امرا وحکام محلی باستقبال من‌آمدند وهدایا تقدیم کردند و بعضی ازآنها پسران جوان‌خودرا بخدمت گماشتند تااینکه موردآموزش قرارگیرند وازحرفه جنگی برخوردار شوند ومن بهریك‌ازامراء وحکام می‌گفتم که من ازفداکردن پسران خود درمیدان جنك مضایقه ننمودم وآنهانباید انتظار داشته باشند که ازفداکردن پسران آنهـا مضایقه کنم. ولی‌اگر پسرانشان درمیـدان جنگ کشته نشوند بعد ازچند جنگ چون فولاد آبدیده خواهند شد وبمردانگی‌خویش اتکاء خواهند داشت.

بعد ازاینکه وارد(ری) شدم برمزار (محمدبن بابویه قمی) رفتم (منظور تیمورلنگ ابن‌بابویه است که‌آرامگاه اودرتهران معروف می‌باشد- مترجم) ودرآنجا سوره‌ای ازقرآن خواندم واطرافیانم ازکارمن‌حیرت نمودند.

من‌بآنها گفتم علمای تمام ملل جهان نزد من محترم هستند وشمامیدانید که من هرگز دست‌بخون یك عالم نیالوده‌ام واین‌مردکه دراین خاك خوابیده یك عالم بود ودرعصر خویش

از دانشمندان بزرگ بشمار می‌آمد ومن دو کتاب از آثار اوراخواندم وگرچه بمناسبت اینکه شیعه بوده ، درکتابهای خود چیزهائی نوشته که من قبول ندارم ولی این موضوع ازارزش علمی (محمد بن بابویه قمی) نمیکاهد.

سه روز برای تکمیل سازو برگ قشون درری توقف نمودم و بعدازراه کرمانشاهان بسوی بغداد حرکت کردم وچون میدانستم که ممکن است عشایرکرمانشاهان بازدرگردنهٔ پاطاق برای من تولید زحمت کنند قبل ازرسیدن به آن گردنه بوسیله دسته‌ای از قشون خود آنجارا اشغال نمودم تا اینکه بدون زحمت و خطر از آنجا بگذرم وخود را ببغداد واقع در کنار دجله برسانم .

بغداد مثل بار اول که آنرا دیدم وسیع وروح پروربود ولی من نمیتوانستم در آن شهر سکونت کنم و اگر می‌توانستم سکونت نمی‌کردم درآنجا عده ای از مطلعین را گرد آوردم تا راجع به شام از آنها تحقیق کنم آنان بمن گفتند ای امیر، شام سرزمینی است وسیع ، دارای جلگه های پهناور و دو رشته کوه در آن سرزمین واقع شده که یکی درشمال است ودیگری درجنوب هریك ازآن دورشته کوه درواقع یك کشور است و در دامنه ها ودره های آن عده کثیری ازمردم زندگی می‌نمایند . تو اگر بخواهی در شام بسلامت بسرببری باید ازسرزمین جنوبی که کوههای (دروز) در آن قرار دارد بپرهیزی . چون در آن کوهها قبایلی بهمین نام زندگی میکنند که اگرپنجاه سال باآنها بجنگی برآنان فائق نخواهی شد یك قسمت از آنها زراعت می‌کنند ولی مربی دام نیز هستند ودر موقع جنك مزارع وقرای خودرا رها می‌نمایند وبکوهها میروند و حیوانات خودرا باخویش میبرند ودر آنجا باشیر و گوشت گوسفندان گذران مینمایند و ازپشم آنها برای خود لباس می‌بافند وتو اگر مدت پنجاه سال آن کوه هاراکه همه دارای مرتع وآب است محاصره نمائی نخواهی توانست قبایل (دروز) را وادارکنی که ازکوهها فرود بیایند .

درشمال کوههای (دروز) که قسمت مرکزی سرزمین شام می باشد دشت‌های وسیع وگرم وکم آب وجود دارد و تو اگربخواهی قشون خودرا ازآنجا بگذراتی از کم آبی به زحمت خواهی افتاد وبهترین راه برای عبور ازسرزمین شام گذشتن ازشمال آن کشور است که کوههای(انصاریون) درآن قرارگرفته وازکوه ها رودخانه‌هائی بسوی جلگه‌هاروان است وتو اگر ازمنطقه کوهستانی (انصاریون) عبورکنی درهمه جا آب خواهی یافت ودردامنه کوههای (انصاریون) جلگه هائی است که می توانی بدون زحمت قشون خود را ازآن ها عبور بدهی .

من اندرز مطلعین را پذیرفتمو بسوی کشور شام (که امروز باسم سوریه خوانده میشود- مارسل بریون) براه‌افتادم . قبلا ازاینکه قدم بکشور شام بگذارم چند راهنماراجیر کردم تا قشون مرا از سر زمین کوهستانی (انصاریون) بگذرانند وقتی وارد منطقه کوهستانی (انصاریون) شدم آغاز فصل تابستان و برج سرطان بود اما در آن منطقه از گرما ناراحت نبودم . يك روز بجائی رسیدیم که مردان نقابدار پدیدار شدند ومن غیر

ازچشمهای آنها را نمی دیدم . درکنار مردان نقابدارکه همه بلند قامت وباریك اندام بودند زن هائی بدون نقاب بنظرمیرسیدند . زن ها هم مانند مردها قامتی بلند داشتند اما ازمردان فربه تربودند .

من ازراهنمایان خود پرسیدم اینها که هستند؟ راهنمایان گفتند که اینها (اسماعیلیون) می‌باشند وعادتشان این‌است که مردان صورت رابوسیله نقاب می‌پوشانند ولی زنهابدون نقاب هستند. چون شب درآن نقطه توقف کردیم من گفتم چندنفر ازمردان نقابداررانزدمن بیاورند که من باآنها صحبت کنم. من انتظارداشتم که مردان نقابداربزبان عربی صحبت نمایند ولی حیرت زده شنیدم که بزبان فارسی تکلم می‌کنند. ازآنها پرسیدم شما که هستید که بزبان فارسی تکلم مینمائید ؛ بما جواب دادند که ما در اصل ایرانی هستیم وپدران ما ازایران به شام کوچ کرده‌اند.

گفتم چه موقع ازایران بشام کوچ کرده‌اند؟ جواب دادند درسال ششصدوپنجاه و شش هجری قمری. گفتم می‌بینم که تاریخ مهاجرت خودرابخوبی بیادداريد. مردان سکوت کردندو سربزیر انداختند. گفتم نترسید، وهرچه می‌دانید بگوئید ومن‌ازکسب معرفت لـذت میبرم. یکی ازآنها گفت ای خداوندگار هرکس که اسماعیلی‌است سال ششصدوپنجاه وشش هجری را فراموش نخواهد کردزیرادرآنسال قلعه های‌اسماعیلی‌درهمه جای‌ایران‌وبخصوص‌درالموت بدست هلاکوخان‌مغول ویران گردیدوسال۶۵۶هجری سال‌عزای عمومی‌تمام کسانی است که دارای‌مذهب اسماعیلی میباشند.

گفتم برای چه صورت خودرا پوشانیده‌اید؟ آنها گفتند بعدازاینکه هلاکوخان تمام قلعه های اسماعیلی راویران‌کرد فرمان قتل عام پدران ماراصادر نمودوگفت هرکس کـه اسماعیلی است بایدکشته شود. مردم پدران مارامیشناختند واگرآنهارا می‌دیدندبقتل می‌رسانیدندچون قتل اسماعیلی‌ها درنظرمردم‌نه فقط مستحب بودبلکه پاداش هم‌داشت وهرکس که یك اسماعیلی رامیکشت ازحاکم یاداروغه (هلاکوخان) پاداش‌می‌گرفت.

درآنزمان درایران فرقه‌ای ازدرویشان بودندکه بـرای نفس‌کشتن بـرصورت نقاب میانداختند وآنهارا درویشان نقابدار (درویشان المقنع) می خواندند وپدران مابرای اینکه شناخته نشوند وبقتل نرسند برصورت نقـاب نهادند وخودرابشکل درویشان نقابداردرآوردند وازایران‌کوچ کردند وخواستنددربین‌النهرین سکونت کنند ولی‌آنجاهم تحت سلطه (هلاکوخان) بود وازبین‌النهرین خارج شدند ودراین‌کوهها پناهگاهی بدست‌آوردند وچون بازمیترسیدند که شناخته شوند نقـاب را از صورت دور نکـردند و بعـد ایـن موضوع عـادت شد و از پدران بـه پسران سرایت کـرد . (امروز اسماعیلی هـای سوریه نقـاب ندارنـد ـ مارسل بریون)

گفتم امروزکه دیگردرمعرض خطرنیستید نباید نقاب برصورت بگذاریدواین رسم را ترك کنید.

روزبعد ازسرزمین نقابدار کوچ‌کردیم وبسوی مغرب رفتیم وهنگام غروب، نقطه‌ای را که‌کنار رودخـانه‌ای کوچك بود برای اتراق انتخاب نمودیم ومن دیدم‌کـه چند مرد دارای گیسوهای بلنددرحالیکه نیزه بدست داشتند مارا مینگریستند. ازراهنمایان پـرسیدم اینان

که هستند؟ آنها گفتند که اینها (علویون) می‌باشند وازاین ببعد تا مدت چند روز ما ازکشور علویون عبورخواهیم کرد. گفتم آیا منظور شما این است که اینان ازخانواده بنی‌هاشم هستند؟ راهنمایان ما که مردانی عامی وبدون اطلاع بودند نفهمیدند که من چه می‌گویم و گفتم که چند نفر ازعلویون رابعداز نمازشام نزدمن بیاورند ومن باآنها صحبت کنم وبدانم که هستند وچرا باسم علویون خوانده میشوند.

آنها بزبان عربی که من درآن زبان تسلط دارم صحبت می‌کردند وباگیسوی بلندوضعی باشکوه ودلپذیر داشتند ازآنها پرسیدم که برای چه شمارا (علویان) می‌خوانند؟ آنها گفتند که اجداد ماازخانواده بنی‌هاشم بودند وبعضی ازخلفای بنی‌امیه که درشام خلافت می‌کردنداجداد مارا بسیار موردآزار قرار می‌دادند وآن هارامی‌کشتند واجداد مابرای‌اینکه‌جان‌خودراحفظ کنند باین کوهها پناه‌آوردند وچون دوره خلافت بنی‌امیه طولانی‌شد درهمین منطقه، رحل‌اقامت افکندند و بعد از آن ها فرزندانشان مقیم این جا شدند وما از فرزندان‌آنان‌هستیم.

گفتم‌من‌مردی‌هستم مسلمان وهرمسلمان، برای‌خانوادهٔ بنی‌هاشم‌که خانوادهٔ پیغمبراسلام است‌قائل باحترام می‌باشد وشماهم ازفرزندان همان‌خانواده‌هستید لذا نزد من‌احترام دارید وازمن چیزی بخواهید که بشمابدهم.

مردان‌علوی گفتندما از تو چیزی نمیخواهیم وخوشوقتیم که‌تو، بدون این‌که‌بما آزار برسانی‌وارد این‌کشورشده‌ای. گفتم‌من‌بکسی آزارنمی‌رسانم مگراین‌که‌بامن ستیزه‌کندوبکسانی که‌بامن ستیزه نمی‌کنند، کاری‌ندارم.

(توضیح - درکشور مراکش‌هم خانواده‌سلطنتی آنجاازسال ۱۶۵۹ میلادی نام خود راعلوی‌گذاشتند ودرنیمه‌اول این قرن (قرن بیستم) حکومتی در (لاذقیه) واقع در (سوریه) بوجود آمدکه درسال ۱۹۲٤ میلادی وآنگاه درسال ۱۹۳۰ میلادی اسم حکومت علوی‌راروی خود نهاد واما‌این‌که علویون سوریه‌که تیمورلنگ آنهارادیده ازنژاد(بنی‌هاشم) بودند یانه، موضوع‌بحث‌است وچون مارا از موضوع اصلی سرگذشت دور می‌نماید وارد آن نمیشویم - مترجم)

از آن‌پس همان‌طورکه راهنمایان ماگفتند مامدت چندروز ، ازکشور (علویون) عبور کردیم ودرآن‌روزها من‌احساس‌کردم‌که انگشت بزرگ‌پای‌راستم قدری‌درد میکند وتصورنمودم که‌دردانگشت‌ناشی‌از ناراحت بودن پای‌افزار است‌وکفش خودرا عوض‌کردم وکفشی راحت‌تر برپانمودم .

یك‌شب بعداز خواندن نمازدرد انگشت بزرك‌پای راست‌من شدت‌کرد ودردطوری شدید بودکه‌آنشب نتوانستم‌استراحت نمایم. قبل‌ازطلیعه‌صبح بیدارشدم وخواستم‌کفش بپوشم‌وازخیمه خارج‌کردم ووضوبگیرم تانماز بخوانم امانتوانستم‌کفش درپاکنم وپای راست‌من متورم‌شده‌بود واستخوان انگشت‌بزرگ پابشدت دردمیکرد ومن‌هرطوربود وضوگرفتم ونماز خواندم وبعداز ادای‌فریضه بمناسبت‌دردقدری استراحت کردم تاموقع حرکت برسد .

من‌فکرکردم‌که استخوان پای، من براثرعلتی‌که نمیدانستم چیست عیب کرده‌اما جنگه

نکرده‌بودم تااینکه استخوان پایم‌مجروح شود وضربتی‌دیگرهم براستخوان پاوارد نیامده بود. آنروز هنگام سوارشدن براسب‌یك کفش فراخ وسبك برپا کردم وتاشب دردشدید پاادامه‌داشت وقبل‌ازاینکه آفتاب‌غروب کند ازطلایه خبررسید که‌موضعی مناسب رابرای اردوگاه یافته‌است مادرآن موضع اردوگاه بوجودآوردیم وددرپای‌من آنقدر شدیدبود که‌در موقع‌نماز وقتی سر برسجده می‌نهادم دردپای‌راست مرامجبورمی‌نمود که‌سجده‌را کوتاه کنم وزودتر قیام نمایم.

پس‌از نماز (ابوموسی بخارائی) پزشك قشون را احضار نمودم و باوگفتم که‌استخوان پای‌راست من‌معیوب شده‌وگویا جراحت‌کرده است. (ابوموسی-بخارائی) ورم پای‌راست مرااز نظرگذرانید وانگشت روی‌ورم و موضع حساس دردنهاد وگفت‌ای‌امیر استخوان پای‌تو معیوب نگردیده بلکه‌تو مبتلابدرد مفاصل‌شده‌ای‌واین دردکه تواحساس‌می‌نمائی دردمفاصل است. گفتم ازاین‌قرارمن‌پیرشده‌ام زیرادرد مفاصل‌دردسالخوردگان‌است. اوگفت نه‌ای امیرجوانان‌هم‌درد مفاصل میگیرند ودرقشون‌تو سربازی هست که‌هنوز بچهل‌سالگی نرسیده ولی‌مبتلا بدرد مفاصل است. گفتم‌علاج این‌دردچیست؛ جواب‌داد علاج‌درد خوردن جوهربید است ومن اکنون میروم وبرای توجوهربیدرا می‌آورم‌واگرچندبارآنرا بخوری دردتسکین پیداخواهدکرد وبعدبکلی ازبین خواهدرفت امـاپس‌از چندماه عودمیکند وباز درهمین موضع ازپای راست احساس درد خواهی‌نمود وتصور خواهی‌کرد که‌استخوان‌پای توعیب کرده‌است .شایددرد، درپای‌چپ، وهمین موضع‌محسوس شودزیرا این‌نوع دردمفاصل گاهی بپای‌راست‌میزند وگاهی‌بپای‌چپ.

گفتم‌ازاین قرار تاروزی‌که من‌زنده‌هستم بایددچار این‌دردباشم پزشك‌گفت نه ای‌امیر چندروزدیگر که‌درذپای‌توازبین‌رفت متوجه‌خواهی‌شد که‌بکلی سالم‌هستی ودیگر احساس‌کوچك‌ترین‌درد نخواهی کردمگر چندین ماه‌دیگر.

بااین‌که ابوموسی بخارائی بمن‌گفت‌که دردمفاصل عارض جوانان هم‌می‌شود من متوجه گردیدم‌که پیرشده‌ام چون‌درجوانان دردمفاصل استثنائی است‌ودرپیران تقریباً عمومی است . اکثرمردان سالخورده دوچار دردمفاصل می‌شوند امابندرت اتفاق‌میافتدکه یك‌مرد جوان‌مبتلا بآن‌درد گردد.

روزی‌که موهای‌سرم سپیدشد من‌فکرنکردم که‌پیرشده‌ام‌چون‌سپیدی موی‌سرعلامت‌پیری نیست‌وموی‌سرجوانان‌هم‌سفیدمی‌شود. ولی درد مفاصل مرا متوجه نمودکه وارد مرحله کهولت شده‌ام وبخودگفتم بهوش‌باش‌که ایام‌عمر باقی‌مانده معدوداست وبایدکمال استفاده‌را ازآن‌بکنی وقبل ازاین‌که پزشك‌برای آوردن‌جوهر بید ازخیمه‌من خارج‌شودگفت اطبااین نوع‌دردمفاصل راکه عارض پاهامی‌شود باسم‌نقرس میخوانند .

ازآن موقع تاکنون سالی یکبار وگاهی‌هرسال‌دوبار این‌مرض برمن‌مستولی میگردد و (ابوموسی بخارائی) میگویدکه این مرض موسوم به (نقرس) موروثی است وپسرانم بعداز من شاید دوچار این مرض‌گردند ولی درجوانی این مرض درفرزندانم بروز نخواهدکـرد ودورهٔ شروع مرض، هنگامی می‌باشدکه مرد قدم بمرحله‌کهولت میگذارد .

هرروز مرض نقرس مدت چندروز مرا ازپا میـاندازد ودرآن ایام باید بوسیله‌جوهر بید مداواکنم وبعد ازآن درد، رفته‌رفته‌کم میشود و ورم ازبین میرود ومن طوری معالجـه می‌شوم‌که‌گوئی هرگز مریض نبوده‌ام ودروسط دوحملهٔ مرض، کوچکترین اثرازدردمحسوس

نمی گــردد .

بعد ازاین که ازسرزمین علویون عبورنمودم بسوی شهر بزرك حلب براه افتادم . از عجائب حلب چیزها شنیده بودم وازجمله می گفتند که دوکرور جمعیت دارد وآهن مقلع در آن شهرساخته میشود (توضیح-آهن مقلع همان است که بعد باسم حلبی خوانده شد ضمناً باید دانست درقدیم آمار وجودنداشت وجمیعیت شهرهارا ازروی تخمین معین میکردند ولی بدون تردید حلب شهری بوده بزرك وجمعیت آن شاید ازپانصد هزارتن تجاوزمیکرد وامروز هم جمعیت حلب ازجمعیت دمشق پایتخت سوریه بیشتراست- مترجم)

پرنیان حلب درآفاق معروف است وشنیده بودم که آن حریررادختران شهر میبافند وآنقدر ظریف است که اگر ده لا حریررا روی هم بگذارید ومقابل آفتاب قراردهید روشنائی خورشید ازپشت آن دیده میشود. بمن گفتند قشون خودرا وارد شهرحلب نکن زیرا زنهای حلب آنقدر زیبا ودار با هستند که سربازان تورا دیوانه خواهندکرد . یك مرتبه من درگیلان بطوری که گفتم زنهای بسیار زیبارا دیدم وازبیم آنکه سربازانم شیرازه انضباط را پاره کنند درآنجا توقف ننمودم وزود ازآن کشور گذشتم .

دیگر ازچیزهائی که راجع بحلب شنیدم این بود که آن شهررا دیوان ساخته اندوسلطان حلب موسوم به (طغرل بولاك) خود یك دیو است وآنقدر بلند وسطبر میباشدکه مرا چون یك کودك بایك دست ازازمین بلندخواهدکرد. بمن گفتندکه اگرطالب کامرانی هستی قشون خود را بگذار وبالباس مبدل بحلب برو ومدتی درآنجا مشغول عیش باش وازززیبارویان حلب کام بگیر ومراجعت کن. اما اگر باقشون خود بحلب بروی (طغرل بولاك) تورا خواهد خورد .

آنقدر ازاین سخنان درگوش من فروخواندندکه دیگر نخواستم بظاهرآنــرا بشنوم و بسرعت بسوی حلب روان شدم تابزرگترین شهرشام وسلطان آن (طغرل بولاك) راکــه میگفتند یك دیواست ببینم .

یکروز بریك بلندی رسیدم وسواد شهر حلب نمایان گردید ومن تاآنجاکه میتوانستم ازدور تشخیص بـدهم هیچ چیز عجیب در شهر ندیدم وحصارآن هم درنظرم بلند و محکم جلوه نکرد .

من انتظارداشتم (طغرل بولاك) که می گفتند بایك دست مرا چون کــودك ازامین بلند خواهدکرد باقشون خودراه را برمن ببندد ومانع ازعبورم شود اماکسی راه برمن نبست وازعبورم ممانعت نکرد ومن بدون اشکال بحلب رسیدم . درآنجا شهری دیدم وسیع ودور حصار شهررا اندازه گرفتم ودانستم سه فرسنگ است .

همینکه بحلب رسیدم ودروازه هارا مسدود دیدم ومشاهده کردم که بالای حصار شهــر نگهبان حضور دارد دانستم که (طغرل بولاك) سلطان حلب مردی است ترسو وازمرگ میترسد من درمدت عمر خودآزموده ام که سربازان جنگی که ازمرگ بیم ندارند بحصارپناهنده نمیشوند ومن ازروزی که وارد عرصه کارزار شدم تاامروز حتی یك بار خودرا درپناه حصــار قرار ندادم .

من به پسران خود گفته ام که هرگز برای حفظ جان بانبوه خشت وسنگ پناه نبرند و

فقط متکی به نیروی دل و بازوان خود باشند زیرا کسی‌که برای حفظ جان بحصار پناه میبرد باخواری خواهد مرد وعاقبت ازگرسنگی ازپا درمیآید ومجبوراست تسلیم شود.

ازروزی‌که دانستم (طغرل بولاك) مردی است ترسو، دریافتم‌که براوغلبه خواهم‌کرد. فصل پائیز بود و هوا نه سرد می‌نمود نه‌گرم ومن دستور دادم‌که اردوگاه مارا درشمال حلب برپاکنند ولی‌سربازانم شهررا درمحاصره داشتند.

درروز اول رسیدن بمجاورت حلب، بعد ازنماز شام سرداران خودرا فراخواندم وبآن‌ها گفتم: امروزمن حصار شهررا ازنظرگذرانیدم ومشاهده‌کردم‌که ازخشت وگل استوار‌ارتفاع حصارهم ازهشت ذرع تجاوز نمی‌کند. مااگر برای غلبه بریك چنین دیوار مبادرت بحفر نقب کنیم‌وباروت محترق نمائیم‌خودراخفیف‌کرده‌ایم‌قسمتی‌ازشمامردانی‌هستید‌که‌بدون احتراق‌باروت برحصار (دهلی) غلبه‌کردید وبزرگترین ومحکم ترین دیوارجهان‌که دیوار(دهلی) بودنتوانست ازپیروزی شما جلوگیری نماید.

برای مردانی چون شما، غلبه برحصار حلب یك بازی‌کودکانه است ومن تصورمیکنم که شما میتوانید بانردبان چوبی‌ونردبان های طنابی بردیوار صعودکنید و وارد شهرشوید و دروازه هارا بگشائید. بمردان خود بگوئید‌که بعد ازاینکه وارد شهر شدند مال وجان سکنه شهر بآنها تعلق دارد وبعد ازخاتمه جنگ هرکس مجازاست‌که هرچه میخواهد تصرف‌کند و هرکه را میل دارد باسارت ببرد. من امرمیکنم‌که از بامداد فردا نجارهای ما نردبانهای چوبی بسازند ودیگران نردبان های طنابی بیافند‌که دارای دوقلاب باشد وبتوان قلاب های‌آن را بربالای حصار انداخت.

سرداران من سراطاعت فرودآوردند ومن میدانستم‌که هیچ یك ازآنها تصورنمی‌نمایند که من قصددارم جان‌آنهارا برایگان فداکنم ولی خود زنده بمانم.

هرکس‌که درقشون من افسر بود اطلاع داشت‌که اگرمن دریك جنگ شرکت ننمایم‌از بیم مجروح شدن ومرگ نیست بلکه واجبات فرماندهی مانع ازاین است‌که درجنگ شرکت کنم. سربازان خودرامرخص‌کردم وگفتم‌که‌غذای مرا بیاورند. غذای من درتمام مدت‌مسافرت جنگی ومیدان جنگ، غذائی است‌که بیك سرباز، بعنوان جیره داده میشود واین راهم تمام افسران وسربازان من میدانند. من درسفرهای جنگی ومیدان جنگ، طباخی مخصوص ندارم وچیزی غیر ازغذای سربازان خود نمیخورم و مانندآنها جیره دریافت می‌نمایم.

اما درموقع شب ازخوردن غذا خودداری می‌نمایم مگر اینکه‌گرسنه باشم ودرآنصورت بخوردن‌چندلقمه‌اکتفا میکنم‌که بتوانم‌آسوده بخوابم وهنگام شب، باردوگاه خودرسیدگی‌کنم.

آنشب بعد ازخوردن چندلقمه، استراحت‌کردم ولی بعد ازنیمه شب ازخواب برخاستم وازخیمه خارج‌گردیدم ودراردوگاه براه افتادم. پاسداران جلوی مرامیگرفتند وبعدازاینکه میشناختند راه میدادند‌که بگذرم. ازمحوطه اردوگاه خارج شدم و وارد حلقه محاصره‌گردیدم درآن قسمت هم سربازان وافسران قدم بقدم جلوی مرا میگرفتند وبعد ازاینکـه میشناختند راه میدادند ومن میگذشتم.

همه میدانستند‌که درآن شب وشب‌های بعد، احتمال شبیخون میرود وممکن استخصم

ازشهر خارج شود وبما حمله نمایدوباید برای جلوگیری ازحمله دشمن ودرعین حال ورود بشهر بمناسبت بازشدن دروازه هاآماده بود .

بعد ازاین‌که قسمتی ازحلقه محاصره را زیرپاگذاشتم ازیك تپه صعودکردم تاداخل شهررا ببینم . درداخل شهر غیر ازچند چراغ دیده نمی‌شد ومن میدانستم چراغهای مزبور بالای منار مساجد شهرروشن است.درآنشب هوا صاف وخنك بود و وقتی سربلندکردم‌ستارگان را درآسمان درخشنده دیدم .

من تمام‌آن ستارگان را می‌شناختم زیرا رفیق شب های راه پیمائی وجنك من بودند ومی‌دانستم‌که موضع هرستاره درهرموقع ازشب، درکدام نقطه ازآسمان است . هیچ صدا از شهر، وبیرون شهر، جزصدای یك بوم بگوش نمیرسید وآن بوم ، درشهر ندا درمیداد . مردم خرافی صدای بوم را شوم میدانند ولی من‌آن صدارا شوم نمیدانم . من اطلاع دارم‌که بعضی ازپرندگان مثل بوم وفاخته ، هنگام روز ازآشیانه خود خارج نمیشوند چون نورآفتاب‌چشم های‌آنهاراکورمیکند ودرموقع شب ازآشیانه خارج میگردند وبانك برمیآورند و صدای‌آنها نه منحوس است نه مسعود .

من صدای جند را شوم نمیدانم لیکن‌آن صدا مرا بیادگذشته وآینده میاندازد وهر وقت‌که دردل شب صدای جندرا میشنوم مثل اینست‌که تاریخ‌گذشته دنیا و همچنین تاریخ آینده‌آنرا ازنظرم میگذرانند . تاریخ‌گذشته جهان درنظرم بخوبی‌آشکار میشودزیرا من‌تواریخ گذشته دنیارا خوانده‌ام اما تاریخ‌آینده‌گیتی درنظرم مبهم است چون نمیدانم‌که‌آینده چه خواهدشد. لیکن می‌فهمم‌که‌گذشته ، نموداری است برای استنباط‌آینده واگر انسان‌گذشته را مأخذ قراربدهد میتواند بفهمدکه‌آینده چگونه خواهد بود .

ندای جغد درگوش من می‌گفت هان ای امیرتیمور، بدان‌که قبل ازتو مردان بسیار دراین خاکدان بوجودآمدند وهمه رفتند وکوچکترین نشانی ازآنها باقی نماند. هان ای‌امیر تیمور بدان‌که دراین‌کهنه دنیا مرگ‌کرورها مرد، مثل فروریختن‌کرورها برك خشك، دراین فصل پائیز،اردرخت بدون اهمیت است وهمانطورکه‌کسی حساب برگهای خشك راکه ازاشجار فرومیریزد نگاه نمیداردکسی حساب اموات را ندارد ونام‌آنهارا بخاطر نمی‌سپارد وفقط از کسانی اثر باقی میماندکه بتوانند نام خودرا درجهان باقی بگذارند .

اگر مردم چنگیز را می‌شناسند برای اینست‌که اوتوانست نام خودرا درجهان باقی بگذارد توهم اگر بخواهی مانند برگ های خشك درختان درفصل پائیز بکلی از بین نروی باید نام خودرا درگیتی باقی بگذاری. این چندروزه عمرکه اززندگی تو باقی مانده زود سپری میشود وتو نیز مانند دیگران درخاك خواهی خوابید وخدا دانا است‌که خفتن تو در خاك چندین هزارسال بطول خواهدانجامید .

توبرای استراحت، بعد ازمرگ، فرصت بسیارداری لذااین چندروز عمررا دربیداری بگذران وازخواب غفلت بپرهیز وبکوش‌که نامت درجهان باقی بماند وهمانطورکه تو امروز بعد ازهزارسال اسکندر را به عظمت یادمیکنی دیگران بعد ازهزارسال تورا باعظمت‌یادکنند

وقتی از آن تپه فرود آمدم و بسوی خیمه خود روانه شدم عزم من برای جهانگیری راسخ‌تر شده بود و بخویش گفتم که حتی یك روز از عمر تو نباید ببطالت بگذرد و باید تا آخرین روز زندگی درمیدان کارزار باشی تا این که از تو، در جهان نامی باقی بماند و مثل افراد عادی گمنام زیر خاك پوسیده و مبدل بغبار نشوی از بامداد روز دیگر ما مشغول تهیه وسایل حمله بشهر شدیم و تمام سربازان من در کارهای مربوط بتدارك حمله شرکت کردند. خصم در آن روز، اقدامی علیه ما نکرد و معلوم بود که (طغرل بولاك) بدیوار خشت و گلی شهر خود خیلی اعتماد دارد و تصور می‌نماید که آن دیوار جلوی ما را میگیرد.

درروز سوم بعد از اینکه بکنار حصار شهر حلب رسیدیم حمله ما شروع شد. حمله از طلوع فجر آغاز گردید و سربازان من بوسیله نردبان‌های چوبی و نردبان‌های طنابی از حصار بالا رفتند من یکبار وصف نردبانهای چوبی را که پلکان عریض دارد کرده‌ام و تکرار نمی‌نمایم و نردبان‌های طنابی ما هم یك نوع کمند مدرج است که دو طناب آنرا بر بالای حصار میاندازند بطوری که قلاب‌ها درحصار فرود میرود و آنگاه صعود میکنند. درحالی که سربازان ما از نردبان‌ها صعود میکردند ما از پائین مدافعین حصار را تیرباران میکردیم و بوسیله سنگهائی که با فلاخن پرتاب میگردید آنها را هدف قرار میدادیم و تیراندازی ما تا موقعی که سربازان ما ببالای حصار رسیدند ادامه یافت و در آن موقع ناگزیر، دست از تیراندازی برداشتیم زیرا میدانستیم که سربازان خود ما هدف میشوند.

من سوار براسب، درطول حصار حرکت میکردم و نظارت می‌نمودم که سربازان بتوانند بالای حصار پایگاه بوجود بیاورند و همینکه دسته‌ای موفق میشدند که بالای حصار یك پایگاه ایجاد کنند من بسرعت برای آنها نیروی امدادی میفرستادم که پایگاه تقویت گردد و یك ساعت بعد از حمله، ما درطول حصار شهر حلب هفت پایگاه را بتصرف درآورده بودیم.

کار من این بود که بدون وقفه بسربازان خود که بالای حصار رفته بودند نیروی امدادی برسانم و نگذارم که مدافعین بتوانند به آنها چیره شوند و بعد از این که پایگاه‌های ما بالای حصار آنقدر قوی شد که سربازان توانستند فرود آیند و وارد شهر شوند من دریافتم که بزودی سوارانم وارد شهر خواهند گردید.

اولین دروازه که بروی ما گشوده شد دروازه شرقی شهر حلب بود و آن دروازه را سربازان ما گشودند تا به سواران خود برای ورود بشهر راه بدهند. همین که دروازه باز شد عده‌ای از سواران من حمله کردند و وارد شهر شدند و برای این که درخود شهر هم دارای پایگاهی نیرومند باشیم من امر کردم که درخط سیر خود، خانه‌ها را اشغال کنند و سکنهٔ منازل را برانند و هر که مقاومت کرد به قتل برسانند.

آن دسته از سربازان که وارد شهر گردیدند در سر راه خود همه‌جا را اشغال کردند و بدون این که بمانعی بزرگ بربخورند از شهر عبور نمودند و خود را بدروازهٔ غربی رسانیدند و آنرا هم بروی ما گشودند. درهمان حال که قسمتی از نیروی ما سوار براسب از شهر میگذشت، دسته‌هائی از سربازان ما از حصار فرود می‌آمدند و وارد شهر می‌شدند و وضع شهر بشکلی درآمد که من متوجه شدم باید در خود حلب باشم.

تا آن موقع از (طغرل بولاك) سلطان تنومند حلب اثری ندیدم و باخود گفتم که او را درارك

شهرخواهم یافت ودرآنجا خواهم دانست که آیا بمصاف من‌خواهدآمدیا نه. ولی‌وقتی که به‌ارک رسیدم مشاهده کردم که یک‌پرچم سفید را که پرچم تسلیم می‌باشد برسرداركحلب افراشته‌اندو دریافتم که (طغرل بولاك) دیگرقصد جنگ ندارد ومیخواهد تسلیم‌شود.

بانگ زدم کوتوال ارك کیست وچراخودرا نشان نمی‌دهد؟ مردی تنومند، بالای سردر ارك پدیدارشد. من‌ازوی پرسیدم آیا (طغرل بولاك) توهستی؟ آن مردبزبان عربی جواب داد بلی. گفتم توکه‌خواهان تسلیم شدن می‌باشی چرادستور ترك مقاومت و تسلیم بسربازان خـود نمیدهی وافراشتن پرچم سفید ازطرف توشبیه به‌خدعه است چون نشان میدهی که قصد تسلیم شدن داری ولی سربازانت درشهرمیجنگند .

(طغرل‌بولاك) گفت ای امیر تیمورمن باتو سرجنگ نداشتم‌وهرگزبا تو دشمنی نکرده بودم چرابااین شهرحملـه ور شدی؛

گفتم تومرا وادار به‌حمله کردی واگربامن سرجنگ نداشتی چرا دروازه های شهر را بستی وازورودم باین‌جا ممانعت کردی؟(طغرل‌بولاك) اظهار کرد وقتی توقصدحمله داشته باشی من ناگزیرم دروازه‌های شهررا ببندم. از(طغرل‌بولاك) سئوال کردم چه‌مدت‌است‌مشغول‌سلطنت هستی؟ جواب‌داد پانزده‌سال. گفتم آیاتودراین‌مدت نفهمیدی‌که رسم صلح یاجنگ‌چیست ؟ من قصد دارم‌که ازاین دیاربگذرم وبه(روم) بروم وتوکه بامـن قصدجنگ نـداری میباید بمن بفهمانی‌که منظورت صلح است وروش دوستانه این‌میباشد کـه باستقبال من‌بیائی یاعده‌ای را باستقبال‌من بفرستی وآنها بگویندکه دروازه‌های شهرباز است‌ومی‌توان واردشدآنوقت‌دربیرون شهراتراق‌میکردم وقشون خود راوارد شهر نمی نمودم و فقط بدریافت آذوقه و علیق آنهم باپرداخت قیمت عادله اکتفاء می‌نمودم. این‌رسم‌راهر کس‌که ده‌روزسلطنت کند میداندوتوبعداز پانزده‌سال پادشاهی ازاین روش عادی بدون‌اطلاع هستی‌یاتجاهل میکنی. حرف زدن‌ما دراین موقع باعث ادامه جنك وخون‌ریزی می‌شود واگـر میخواهی تسلیم شوی فرمان ترك مقاومت راصادرکن .

(طغرل بولاك) گفت‌من‌هم اکنون دستورترك‌مقاومت راصادرمیکنم بشرط این که توهم بسربازان‌خوددستوربدهی‌از خون ریزی وغارت واسیرکردن زن‌ها خودداری نمایند. گفتم تو مردی هستی مغلوب‌که پرچم سفید افراشته‌ای ودرخواست می‌نمائی‌که تسلیم شوی ومن‌مـردی فاتح هستم وتونمیتوانی برای‌من شرط تعیین‌کنی واین منم‌که بایدشروط پایان یافتن جنك را معین نمایم ومن‌هیچ شرط رانمی‌پذیرم جزاین‌که اگر جنك خاتمه بیابد ازقتل‌تووم‌ردانی کـه سلاح برزمین بگذارند خودداری میکنم. (این‌گفته تیمورلنك خیلی شبیه‌است بگفته (سزار) قیصرروم‌که می‌گفت وای برحال آن‌کس‌که مغلوب شود– **مارسل بریون**)

طولی‌نکشیدکه عده‌ای ازمردان‌که هریك‌طبل وکوس وسرناحمل‌میکردند، بالای سردر ارك‌حلب نمایان‌شدند ومن‌دیدم‌که دردست بعضی ازآنها چیزهائی‌است همچون یـك قیف بسیار بزرگ وآنها شروع بنواختن طبل وکوس وسرنانمودند ومردانی‌که قیف‌های بـزرك دردست داشتند سرتنك آن‌قیف، رابدهان‌بردندودرآن‌دمیدندوصداهائی بلند وخشن ازآن‌قیف‌برخاست وشنیدم‌که می‌گفتند ملك‌طغرل فرمان داده که جنك خاتمه پیداکند وهمه سربازان بایدتسلیم شوند. من‌هم دستوردادم‌که هرنقطه ازشهرکه سربازان (طغرل‌بولاك) تسلیم‌شوند، سربازان مـا

دست ازجنك بردارند. صداهائی که ازقیف برمی‌خاست طوری قوت داشت که درهمهٔ شهرآنرا شنیدند وازاطلاعاتی که بمن‌میرسید دریافتم که جنك درهمه‌جا موقوف‌شده است.

(طغرل‌بولاك) که‌هنوز بالای‌سردرارك بود بمن گفت‌ای‌امیر، داخل‌شوومیهمان من‌باش‌ومن از توپذیرائی خواهم کرد. گفتم ای (طغرل‌بولاك) من‌دراین شهرکاردارم وباید بامور شهر برسم ونمیتوانم دعوت‌تورا برای میهمانی بپذیرم واینك سربازان من واردارك میشوند ولی بتوو خانواده‌ات کاری ندارند وتواجازه خروج ازاین‌ارك را نداری مگربعدازاینکه تصمیمی‌جدید ازطرف من گرفته‌شود. هنگام ظهرشهرحلب ازماشد ومن‌وضوگرفتم ودرمسجد بزرك آن شهر نمازخواندم وبعد ازنمازامام آن مسجد نزد من آمد.

امـام مسجد جمعه حلب پیر مردی بود دارای ریش سفید و چهره ای درخشنده وچشم‌هائی صاف که ازپاکی ضمیرش حکایت میکرد وبزبان عربی بمن‌گفت ای امیربزرگوار دیدم که مشغول نمازبودی ومعلوم است که یك مسلمان هستی پس‌برمسلمانان ببخش.

گفتم‌آزارمن بهیچ مسلمان نرسیده مگراینکه‌آنها درصدد آزارمن برآیند یا مقاومت کنند ودرآن صورت بآنان طبق‌احکام شرع رفتارخواهم‌کرد وسکنه این شهرمقابل من‌پایداری کردند واینك بایدکفارهٔ عمل‌خودراتأدیه‌کنندواموالشان بتاراج رود ومردان وزنان‌جوانشان اسیر گردند.

امام‌مسجدجمعه که موسوم‌بودبه (فیض‌الدین‌عـاملی) گفت ای‌امیربزرگوارمردم این شهر نمیخواستند مقابل توپایداری‌کنند ولی وقتی (طغرل بولاك) دروازه های شهررابست وتصمیم بجنگ‌گرفت قادرنبودند طغرل بولاك را ازعزم جنگ منصرف‌کنند. ای‌امیربزرگواراگـر تو سلطان یك شهرباشی وبخواهی با سلطانی‌که ازخارج می‌آید بجنگی‌آیا سکنه‌آنشهرقادرهستند برخلاف رای توعمل نمایند. مردم حلب نیز، قادرنبودندکه برخلاف عزم(طغرل‌بولاك) رفتار کنند وگرنه محـال بودکه فکرجنك با سلطانی جهانـگشا چون امیرتیمورگورگین بخاطرشان خطورنماید .. ترحم‌کن وبرآنهـا ببخشا.. واگـرخواهان ثروت هستی راه‌کشورکفاررا پیش بگیرودرآنجا، زروگوهردوهزارسال راکه انباشته است تصرف نما.

گفتم‌ای فیض‌الدین عاملی منظورتوازکشورکفار چیست؟ امام‌مسجدجمعه حلب‌گفت کشور (بیزان‌تیوم) رامی‌گویم‌که سکنه‌آن‌کافرهستند.

(**توضیح**ـ هنوزاسم استانبول برای شهری که بعد پایتخت آل عثمان گردیده وضع نشده بود وشهراستانبول راباسم (بیزان‌تیوم) می‌خواندندکه نام اصلـی‌آن (بیزانس) بود و عوام‌الناس اسم (بیزان‌تیوم) را (بیزن‌تی) یا(بیزن) برزبان‌می‌آوردند واسم استانبول‌نیم‌قرن بعدازتیمور لنگ درزمان حمله سلطان محمـد فاتح پادشاه عثمانی به بیزان‌تیوم رایج شد- **مارسل بریون**)

ازامام مسجد جمعه پرسیدم‌آیاتو (بیزان‌تیوم) رادیده‌ای؟ پیرمرد ریش سفید گفت ای امیربزرگوار من یکباربه (بیزان تیوم) رفته‌ام وآن شهرآن قدربزرگ است‌که ده شهرچون حلب درآن جامی‌گیردوآن قدرثروت داردکه هزارقارون‌درآن بسرمی‌برد ودو هزارسال است که ثروت تمام‌کفاردرآن انباشته شده و مردم شهرآن قدرغنی هستندکه‌حتی باربران درظرف نقره یاطلاغذا می‌خورند.

(توضیح ـ فیض‌الدین عاملی شاید بدون سوء نیت اغراق می‌گفت وسکنه شهری که نیم قرن بعد موسوم به استانبول گردید ثروت داشتند ولی نه بآن اندازه ـ **مارسل بریون**) تو اگر بیزان‌تیوم را بتصرف درآوری نه فقط یك خدمت بزرگ باسلام خواهی کرد وسراسر سکنه کافرستان، مسلمان خواهند شد بلکه آن قدر زروسیم وگوهر نصیب تومی‌شود که اگر بازماندگانت هزارسال آن ثروت راخرج کنند بانتها نخواهد رسید. گفتم من اسم (بیزان‌تیوم) راشنیده‌ام وگویا کناردریا قرارگرفته است.

امام مسجد جمعه حلب گفت بلی کناردریااست وازتمام جهان کشتی‌ها بآن‌جا می‌آیند و اگر تو (بیزان‌تیوم) راببینی مشاهده میکنی که آن قدر کشتی درآن جاهست که هرگاه چندروز باقایق ازوسط کشتی هاعبور نمائی بانتهای آن نخواهی رسیده. پرسیدم اسم سلطان آنجا چیست؟ امام مسجد جمعه گفت سلطان آن جارابنام (بلاخرنه) می‌خوانند (امام مسجد جمعه حلب اشتباه کرد وتیمورلنگ رامشتبه نمود (بلاخرنه) اسم کاخی بود که سلاطین (بیزان‌تیوم) درآن زندگی میکردندمثل اینکه امروزرئیس جمهوری فرانسه درکاخ (الیزه) زندگی‌میکندوالبته (الیزه) اسم روسای جمهوری فرانسه نیست ـ **مارسل بریون**)

پرسیدم ازاینجاتا (بیزان‌تیوم) چقدرراه است؟ فیض‌الدین عاملی گفت راه (بیزان‌تیوم) طولانی‌است‌ولی‌نه برای امیری چون توکه ازسمرقندباین‌جا آمده است امادرسرراه توسرزمین روم (کشورکنونی ترکیه ـ مترجم) قراردارد واول باید ازروم عبورکنی تابعدبه (بیزان‌تیوم) برسی وروزیکه توکشور (بیزان تیوم) رابگیری تمام سکنه کافرستان مسلمان می‌شوند وازآن ببعد توپادشاه سراسرجهان خواهی‌شدوغیرازتودرتمام دنیا پادشاهی‌وجودنخواهدداشت. پرسیدم آیا (بیزان‌تیوم) دارای حصارهم هست؟

فیض‌الدین عاملی گفت سه حصار دارد هرسه ازسنگ وکسی که ازحصاراول بگذردبحصار دوم‌می‌رسد وآنگاه‌مقابل دیوارسوم‌قرارمی‌گیرد ودیگراینکه اطرافش آب‌است‌وکسیکه‌میخواهد آن جاراتصرف کند بایدازآب بگذرد، گفتم‌ای مردروحانی من‌چون‌کاردارم‌نمیتوانم بیش‌ازاین باتوصحبت‌کنم وبخاطر تواز غارت خانه هاودکان های شهرواسارت زن ها ومرد های جوان خودداری میکنم.

ولی سکنه شهرباید قسمتی ازهزینه قشون مرا تا وقتی‌که دراینجا هستم بپردازند و وقسمت دیگر هزینه را ازاموال طغرل‌بولاك تأمین خواهم‌کرد. فیض‌الدین‌عاملی پرسید ای‌امیر بزرگوار با اوچه خواهی‌کرد. گفتم ازقتل طغرل بولاك صرفنظرمیکنم ولی اموالش را ضبط خواهم نمود وچون بامن جنگیده ازضبط اموال نمیتوانم صرفنظرنمایم. امام مسجدجمعه گفت ای امیربزرگوار، آنچه راکه سکنه باید بابت هزینه قشون توبپردازند تعیین‌کن تا بعد من از آنها بگیرم وسربازان قشون توبرای دریافت خراج بمردم مراجعه نکنند.

گفتم سکنه حلب باید پانصد هزارمثقال زریا معادل آن بمن بدهند. فیض‌الدین عاملی گفت‌ای‌امیرمردم این‌شهراین اندازه ثروت ندارند ونمیتوانندپانصد هزارمثقال زریامعادل‌آن بپردازندآیا فکرکرده‌ای پانصد هزارمثقال زرچقدرثروت است.

گفتم ای مرد نیکوفطرت آیا توفکرکرده‌ای خسارتی که جنگ این شهربرمن وارد آورد چقدرمیشود وآیافکرکردی که‌صدهانفرازسربازان من دراین جنگ کشته شده‌اند؟ وآیا

میدانی من برای هرسربازکه درجنگ کشته میشود باید مبلغی غرامت ببازماندگانش بدهم. اگر سکنهٔ این شهربامن نمی‌جنگیدند وسربازان من کشته نمی‌شدند، من مجبورنبودم ببازماندگان آنها غرامت بدهم. پیرمرد سرنزیرافکند وگفت من سعی میکنم که سرانه ازسکنه شهر برای تو خراج بگیرم وازتوانگران میخواهم که خراج افراد بی‌بضاعت را بدهند.

من ازمسجد جمعه خارج شدم وبکارهائی که بعدازتصرف هرشهر برای یك سردار فاتح پیش میآید پرداختم. درهمان روزتمام اموال طغرل بولاك ازجمله خزانه اورا که مقداری زر وسیم درآن بود ضبط کردم وبدستورمن قشون ازشهرخارج شد وفقط عده‌ای که برای حفظ نظم ضرورت داشت درحلب باقی ماند. شیخ‌فیض‌الدین عاملی مسجد جمعه را مرکزجمع‌آوری‌خراج کرد وبهرنسبت که زروسیم‌جمع‌آوری مینمود وبکماشتگان من تحویل میداد قبض‌رسیدمیگرفت تا این‌که درخصوص حساب اشتباهی روی ندهد وجمع‌آوری خراجی که سکنه شهرمیبایدتأدیه نمایند مدت پنج روزطول‌کشید ولی بیش‌ازچهارصد هزاردیناربدست نیامد.

بعدازاین‌که باج‌شهر حلب‌گرفته‌شد ازشیخ فیض‌الدین عاملی‌امام جمعهٔشهر حلب برای صرف‌طعام دعوت کردم وبعداز این‌که غذاصرف‌شد اوشمه‌ای‌از هوای‌خوب شهردمشق صحبت‌کرد.

(لانگلس-مورخ ومترجم فرانسوی‌در مقدمهٔ‌کتاب شرح‌حال تیمورلنگ بقلم‌خوداو بزبان فرانسوی میگوید‌که شیخ‌فیض‌الدین‌عاملی، ازروی‌عمد راجع بدمشق‌صحبت‌کرد که تیمورلنگ را ازحلب‌دور نماید وبجانب دمشق بفرستد -**مارسل بریون**)

گفت ای‌امیر درزمین، شهری وجودنداردکه بهارآن ازبهار دمشق زیباترباشد. از پانزده روزبه آغاز (حمل) مانده هوای دمشق‌ازبوی عطرگل‌ها معطرمی‌شود ووقتی‌قدم ازشهر بیرون میگذاری بهرطرف‌که نظر میافکنی‌سبزه‌وگل می‌بینی وصدای پرندگان را می‌شنوی در دمشق رودخانه‌ای جاری‌است که‌باسم(برده) خوانده می‌شود ودرآغازبهارکنار آن‌رودخانه، دردوطرف تاچشم‌کارمیکند گل‌های‌سفید وقرمز درخت‌های بادام وزردآلو وگیلاس وشفتالو دیده می‌شود پرسیدم آیادمشق ازحلب‌کوچکتر نیست؟ امام مسجدجمعه‌گفت بلی‌ای‌امیر، دمشق از این شهر کوچکترمی‌باشد اماخیلی زیبااست ودرفصل‌بهار اگرتو دمشق‌را ازبالای بلندی‌ببینی مثل این است‌که قطعات جواهر وفیروزه رادر وسط‌یك باغ‌بزرگ تماشامیکنی وآن‌جواهر و فیروزه کاخ‌ها ومسجدهای‌دمشق‌است .

گفتم‌یاشیخ شنیده‌ام‌که سکنه‌دمشق‌نصرانی بوده‌اند. امام‌مسجد جمعه‌حلب‌گفت بلی‌ای‌امیر و (پولس) رسول‌در پانصدسال قبل‌ازهجرت . پیغمبرما وارد دمشق‌شد وسکنه‌آن‌شهر را نصرانی کرد ودرآنجا یك‌کلیسا ساخت. (پولس‌رسول-همان است که‌ما‌مسیحیان‌اورا (سن پل)می‌خوانیم و (سن پل) درقرن اول‌میلادی وارد دمشق گردید ومردم‌را دعوت بدین‌مسیح‌کرد وسکنه‌دمشق مسیحی‌شدند ومسلمین‌درگذشته مامسیحیان رانصرانی می‌خواندند زیرا پیغمبرما مسیح درشهر (نصره) یا (ناصره) واقع در فلسطین بزرگ‌شد واو را نصرانی (اهل ناصره) لقب دادند- **مارسل بریون**) وآن‌کلیسا، اولین‌کلیسامی‌باشدکه بدست مسلمین مبدل بمسجدگردید.

من‌گفتم درچه‌موقع مسلمانها آن‌کلیسا رامسجدکردند ؟ شیخ‌فیض‌الدین‌عاملی‌گفت بعد ازاین‌که هفده‌سال ازهجرت پیغمبرما (ص) گذشت عمربن‌الخطاب خلیفه دوم تصمیم‌گرفت‌که شام‌را تصرف‌کند وعمروعاص رابفرماندهی یك‌قشون‌به‌شام فرستاد و (عمروعاص)دمشق راتصرف

کرد و برای خلیفه‌دوم پیغام فرستاد که بدمشق بیاید. در روزی که میباید خلیفه‌دوم وارد دمشق شودتمام بزرگان شهربا (عمروعاص) ازآنجاخارج شدندکه به‌پیشواز خلیفه‌بروند ولی‌اثری‌از موکب‌خلیفه ندیدند. بعداز چندی مشاهده‌کردند که‌مردی‌سیاه چهره، سواربریك شتر نزدیك می‌شود ومردی‌بلند قامت وسفیدچهره عنان‌شتر رابدوش گرفته‌است وآن‌رامی‌کشد(عمروعاص) گفت‌خلیفه مسلمین‌آمد. بزرگان دمشق باشگفت پرسیدند آیاخلیفه مسلمین آن‌مرد سیاه‌چهره می‌باشد که‌برشتر نشسته‌است ؟ (عمروعاص) گفت‌نه، واو غلام‌خلیفه می‌باشد وخلیفه آن‌است‌که عنان‌شتر رامی‌کشد. حیرت‌بزرگان دمشق‌زیادتر شدوگفتند این‌چه‌نوع زمامدار است‌که‌خود پیاده میرود وغلامش سوار شترمی‌شود (عمروعاص) گفت‌دراسلام همه‌برابرند وبین‌سفید پوست وسیاه‌پوست ومولی‌وغلام‌تفاوت وجود ندارد ورسم‌خلیفه اینست‌که برای‌رعایت مساوات و عدالت درسفرها، یك‌فرسنگ خودسوار شترمی‌شود وعنان آنرا بدست غلامش میدهد وفرسنگ دیگر غلامش‌راسوار شتر مینماید وخود عنان‌شتر رابدوش میگیرد ومی‌کشد.

بزرگان‌دمشق‌گفتند دینی‌که این‌اندازه عدالت ومساوات درآن‌حکمفرما باشددین‌برحق است‌وهمانجا مسلمان شدند وخلیفه دوم‌بعداز این‌که وارد دمشق‌شد بطرف‌کلیسائی‌که (پولس) رسول‌در آن‌شهربنا‌کرده بودرفت وگفت‌این‌کلیسا بنام‌خداوند ازامروز مسجد مسلمین می‌شود وآنگاه قدم‌به کلیسا گذاشت، وروبه‌کعبه‌ایستاد ومسلمانهاکه حضور داشتند باو اقتداء کردند ونمازخواندند . بنابراین کلیسای دمشق اولین‌کلیسا می‌باشدکه بدست مسلمین مبدل به‌مسجد شد وبرای‌اولین‌بار مسلمانها دریك‌کلیساکه مسجد شده‌بود نمازجماعت خواندند.

گفتم‌آیاآن‌کلیساکه مسجد شد امروز هست؟ شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت بلی ای امیر ، اما بنای‌کلیسا خیلی تغییر‌کرده‌چون بعد ازاین‌که دمشق‌پایتخت خلفای اموی شدآنهاکلیسای مزبوررا توسعه دادند وخانه های اطراف‌کلیسا را خریداری‌کردند و ویران نمودند تا این‌که زمین‌آنها منضم بزمین مسجد شود ولی مقامی‌که خلیفه دوم درآنجا نمازگذاشت هنوز هست‌و آن مسجد نیز تاامروز باسم مسجدعمر خوانده میشود .

گفتم من باید بروم ودرآن مسجد نماز بخوانم ودرهمان مقام روبه‌کعبه بایستم وحمد خدارا بجابیاورم. شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت ای‌امیر، چون تونسبت بمن محبت داری بمن نیرو داده‌ای‌که جسارت‌کنم وبتو دواندرز بدهم. پرسیدم اندرزهای توچیست؟ امام مسجدجمعه حلب‌گفت اندرزاولی من این است‌که اگرمیخواهی بسوی دمشق‌که درطرف جنوب واقع شده است بروی طوری برو، که درفصل بهار بدمشق برسی زیرا درآن فصل، دمشق ازهرموقع‌زیبا تر وروح پرورتراست. دیگراینکه برای سلطان دمشق هدیه بفرست ودوستانه وارد دمشق شو. پرسیدم سلطان دمشق‌کیست؟ امام مسجدجمعه‌گفت سلطان دمشق همان سلطان (روم) است و آنقدر قدرت داردکه مردم ازشنیدن نامش بلرزه درمیآیند .

گفتم وقتی من میخواستم به حلب بیایم بمن‌گفتندکه طغرل بولاك سلطان حلب مردی است تنومند مانند یك دیو، وتورا زیربغل خود میگیرد ولی بطوریکه دیدی من برآن مرد تنومند غلبه‌کردم واینك طغرل بولاك درارك این شهر محبوس من می‌باشد .

شیخ فیض‌الدین عاملی‌گفت ای‌امیر، پادشاه(روم) باسم (ایلدرم- بایزید) مردی‌دیگر است وبراستی ایلدرم (یعنی رعد یاصاعقه ـ مترجم) می‌باشد ودمشق وتمام‌کشورهای واقع در

ساحل دریای (روم) ازاوست. (مقصود از کشورهای واقع درساحل دریای روم، کشور کنونی (لبنان) و کشور (لاذقیه) است که کشور اخیر اکنون جزو سوریه بشمار میآید- مارسل بریون) و تواگر بخواهی بدون اجازه وموافقت سلطان (روم) وارد دمشق شوی باید با (ایلدرم-بایزید) بجنگی گفتم با او خواهم جنگید.

امام مسجدجمعه حلب گفت توچون یك امیربزرگوار و بافتوت هستی، از روی خیرخواهی بتو اندرزمیدهم که این کاررا نکن زیرا حاصلی جزپشیمانی ندارد. گفتم یاشیخ مگرتو بمن نمیگفتی که به بیزان تیوم (یعنی استانبول - مترجم) بروم وثروت دوهزارساله کفار راکه درآنجاانباشته شده بدست بیاورم وکافران را مسلمان کنم. امام مسجدجمعه گفت چرا ای امیر گفتم آیا برای رفتن به (بیزان تیوم) راهی جزکشور (روم) هست؟ تامن از(روم) عبور نکنم نمیتوانم به (بیزان تیوم) بروم و برای عبور از(روم) نیزباید با(ایلدرم-بایزید) بجنگم.

شیخ فیض الدین عاملی گفت ازاو برحذرباش زیرا (ایلدرم-بایزید) خیلی توانگراست و بسیار دلیر میباشد ومی‌تواند یك قشون بزرگ را بسیج کند وضربت شمشیر خود او، يك شتر را دونیم می‌نماید گفتم آیا تودیدی که ضربت شمشیر او، يك شتررا دونیم کرد؟ امام مسجد جمعه گفت نه، ولی این موضوع را شنیدم. پرسیدم ازکه شنیده‌ای جواب داد ازمردم گفتم آیا میخواهی بگوئی که این موضوع را ازعوام‌الناس شنیدی؟ امام مسجدجمعه گفت بلی ای امیر.

گفتم بقول عوام نمیتوان اعتماد کرد چون وقتی میخواهند ازیکنفر وصف کنند اوهام، بیش ازواقعیت‌ها، درحرفشان دخالت دارد.

حتی اگرمن یقین داشته باشم که (ایلدرم-بایزید) میتواند بایك ضربت شمشیر يك شتررا بدونیم کند، میل دارم که بااونبردکنم ولوآن مرد بایك ضربت شمشیر مرا بدونیم نماید.

شیخ فیض‌الدین عاملی گفت ای‌امیر بزرگوار چون اراده تو چنین است دیگر من‌نمی‌توانم اندرزی بتوبدهم.

گفتم شنیده‌ام که دردمشق، دانشمندانی بزرك زندگی می‌کنندآیا این شایعه حقیقت‌دارد امام مسجدجمعه گفت بلی ای‌امیر. گفتم نام‌آنهارا ببر. امام مسجدجمعه گفت یکی ازآنها (عربشاه) است پرسیدم (عربشاه) درچه علوم دست دارد؟ امام مسجدجمعه گفت اودرتمام علوم دست دارد وزبان سریانی هم میداند (سریانی یعنی زبان قدیم مردم سوریه (شام)-مترجم)

گفتم من ازآن زبان شنیده‌ام ولی تاامروز ندیده‌ام کسی بزبان سریانی تکلم نمایدو بنویسد امام مسجدجمعه گفت اگرروزی بدمشق رفتی وعربشاه را دیدی زبان سریانی راخواهی شنید وعربشاه مردی است که تاکنون کسی نتوانسته سئوالی ازاوبکندکه وی ازعهده جواب دادن برنیاید مگر سئوالاتی که جواب ندارد عربشاه درتمام علوم علامه است ومادر دهر، بندرت فرزندی چون او، میزاید ومیپروراند دانشمند دیگر نظام‌الدین شامی است که اورا ملقب به (افصح‌المشرقین والمغربین) کرده‌اند ودراین عصر، فصیحی مانند اودرجهان وجودندارد. این دونفر دردمشق‌ازدانشمندان دیگر برجسته‌تر هستند وعربشاه دراین موقع ساکن دمشق‌میباشد ولی یقین ندارم که نظام‌الدین شامی آنجا سکونت دارد یا بسفر رفته‌است.

گفتم یاشیخ من قصددارم که ازحلب بروم زیرا ادامه توقف من دراین شهر برای

قشونم خطرناك می‌باشد. (طغرل بولاك) نتوانست مرا شكست بدهد ولی زن‌های زيبـای اين شهر مرا وادار بفرار میکنند من خود اززن های زيبا بيم ندارم زيرا عمرمن بمرحله‌ای‌رسيده كه مرد اززن‌های زيبا ميگريزد نه ازآن جهت‌كه بيم دارد زيبارويان اورا تنبل وتن پرور كنند بلكه بدان مناسبت‌كه نسبت بزن های جوان وزيبا تمايل ندارد. اماسربازان قشون من جوان هستند وزن‌های اين شهر، بسيار زيبا، واگرتوقف‌من درحلب ادامه پيداكند بيم‌آن‌می‌رودكه تمام سربازانم حماسه جنگجوئی‌را ازدست بدهند ودركنارزن‌ها مانندآنها شوند.اينك كه ميخواهم ازاين شهر بروم ميل دارم‌كه تو ازمن درخواستی بكنی تااينكه تقاضا وخواهش تورا اجابت نمايم زيرا تاكنون توبرای خود ازمن چيزی نخواسته‌ای؟

امام مسجد حلب گفت‌ای‌امير بزرگوار اينك‌كه ميخواهی‌نسبت بمن كرم‌كنی بازمن‌برای خود ازتو چيزی نميخواهم ومساعدت‌تورا بسوی طلاب مدرسه (عبيد) دراين شهر جلب ميكنم ومدرسين وطلاب اين مدرسه مدت دوسال است‌كه وظيفه خودرا دريافت نكرده‌اند وباكمـال عسرت بسرميبرند واگر تو وظيفه‌آنهارا بپردازی ازعسرت رهائی خواهند يافت. پرسيدم‌طلاب مدرسه (عبيد) چندنفر هستند ؟

امام مسجدجمعه جواب داد يكصد وپانزده نفر، گفتم وظيفه هرطلبه درسال چقدر است جواب داد بيست مثقال طلا. پرسيدم وظيفه يك مدرس درسال چقدر می‌بـاشد؟ وی‌گفت چهل مثقال طلا. من صندوقدار خودرا احضاركردم ودستوردادم‌كه سه‌هزار مثقال زر مسكوك بـه شيخ فيض‌الدين عاملی تاديه‌كندكه خود اووظيفه مدرسين وطلاب (عبيد) را بآنها برسانـد و بافسران خودگفتم‌كه بامداد روزديگر ازحلب حركت خواهيم‌كرد .

عصرآن روز (طغرل بولاك) را احضار نمودم وباوگفتم من ازحلب ميروم وتورا باخود ميبرم اما نه برای اينكه تورا بيازارم. من بتو وعده داده‌ام‌كه درامان خواهی بود وبوعده‌ام وفا خواهم‌كرد. ليكن جنگ من درشام تمام نشده واگر تورا دراينجا بگذارم وبروم از عقب خودآسوده خاطر نخواهم بود. لذا تورا باخود ميبرم تاازعقب خويش‌آسوده باشم وبرای اين كه اطمينان حاصل‌كنی‌كه قصدآزار تورا ندارم پسرت را سلطان حلب ميكنم و همينكه جنگ شام تمام شد ومن خواستم ازاين‌كشور بروم توراآزاد خواهم‌كرد وپسرت مكلف خـواهد بود كه ازسلطنت‌كناره نمايد وتوبجايش بـرتخت بنشينی واگرپسر تو درآن مـوقع نخواست از سلطنت‌كناره‌كند من اورا تأديب خواهم نمود .

مسافرت من بدمشق بدوعلت بطول‌انجاميد اول بمناسبت اين‌كه درراه‌چند مرتبه باقبايل محلی جنگيدم ودوم بمناسبت فرارسيدن زمستان ومن‌مجبورشدم‌كه درمنطقه كوهستانی توقف نمايم چون اگربراه ادامه ميدادم تمام مردان واسب‌های ما معدوم می‌شدند و انسان هرقـدر دلير وبااستقامت باشدنميتواند درقبال مشيت خداوند مقاومت‌نمايد وسرما وگرما ازمقدرات خداوند می‌باشد واختيارش ازدست بشربيرون است.

وقتی بسرزمينی رسيدم‌كه‌رودخانه (برده) درآن‌جاری‌بود وسوادشهردمشق ازدوردیده می‌شدپرندگان خوانندگی می‌كردند ودردوطرف رودخانهٔ درخت‌های نادام وزردآلـوو اشجار ديگرگل‌كرده بود،اگرفرصت‌ميداشتم آنقدركنارآن رودخانه اتراق ميكردم تااين‌كه فصل بهارمنقضی‌شود. اما نه‌من فرصت داشتم‌كه ايام بهارراكناررودخانه برده بگذرانم ونه(قوتول

حمزه) حاکم دمشق به من فرصت استراحت داد .

هنگامی که دوسه فرسنگ بادمشق فاصله داشتم (قوتول- حمزه) باارابه‌های جنگی‌خود بمن حمله‌ورشد (قوتول-حمزه) رومی‌بود(یعنی اهل ترکیه‌کنونی) وازصاحب منصبان (ایلدرم بایزید) بشمارمی‌آمد وازحیث جثه شبیه‌بود به‌اکثررومی‌ها وقامتی متوسط وشانه‌هائی‌پهن‌داشت من تاآن موقع رومی‌ها را(یعنی‌ترك‌های ترکیه‌را-نویسنده) ندیده‌بودم و بعدازاین‌که‌واردروم شدم وآنها رادیدم متوجه‌گردیدم‌که بین رومیها مردان بلندقامت نادراست واکثرآنهامتوسط القامه هستند ودرعوض شانه‌هائی پهن دارند وقوی‌می‌باشند (قوتول-حمزه) پنجاه ساله بنظر میرسید ویك عمامه بزرك برسرداشت واولین بارکه من‌اورا دیدم حیرت‌کردم چگونه باآن عمامه بزرك می‌توآند بجنگد وشنیده بودم اولین قوم‌که ارابه‌جنگی بکاربرده‌اند رومیها بودند.

(اولین ملت‌که ارابه جنگی بکاربردقوم (هاتی) بودکه اجداد سکنه‌کنونی‌ترکیه‌بشمار می‌آمدند ودرآسیای صغیرمیزیستند واولین‌ملت‌هم‌که موفق باستخراج و ذوب آهن شد اجداد سکنه امروزی ترکیه بودند وارابه‌های جنگی خودراباآهن مجهزمیکردند- **مارسل-بریون)**

قبل ازآنها کسی‌ارابه جنگی نساخت وبکارنبرد. درآن صورت عجب‌نبودکه (قوتول - حمزه) حاکم دمشق باارابه جنگی بمیدان کارزار بیاید . جلوی ارابه‌هـای جنگی (قوتول - حمزه) یعنی جلوی مال بنداسب‌ها چیزی نصب شده بود مانند داس وخیلی‌تیزوبین‌مال‌بند و داس یك ذرع فاصله وجودداشت ووقتی اسب‌های ارابه راباسرعت بحرکت درمی آوردند یك سلاح مؤثرمی‌شد. هرارابه داری چهاراسب بود ودواسب آن رابشکل (دیشلی) بسته بودندو دواسب دیگررا بشکل (یان)

(دیشلی) ازکلمه ترکی دیش‌بمعنای دندان، بدواسب اطلاق‌می‌شدکه به‌مال‌بندبسته‌می‌شد و(یان)که ترکی وبمعنای‌کناریاحاشیه است بدواسب اطلاق میگردیدکه در منتهاالیه راست و چپ بسته می‌شدند- **مـارسل‌بریون)**

(واسلنگه)ها یعنی چرم هائی‌که بدان وسیله اسب‌ها را باارابه می‌بستند دارای زنجیر بود تااین‌که نتوانند باشمشیرآن چرم‌ها راقطع‌نمایند . هرارابه دارای یك جان پنـاه از چوب بود ورانندگان درعقب آن جان‌پناه قرارمیگرفتند بطوری کـه نه سنگ فلاخن بآنها اصابت میکرد نه‌تیر. روزی‌که مـامورد حمله ارابه‌های (قوتول-حمزه)قرارگرفتیم من‌ندانستم که چندارابه بما حمله‌کرد ولی بعددریافتم‌که پانصدارابه‌جنگی به‌ماحمله‌ورشدندارابه ها در دوصف بماحمله‌ور گردیدند ودرصف اول نیمی‌ازآنها ودرصف دوم نیمی دیگربسوی‌ماآمدند. حرکت‌ارابه‌ها بسوی ماآهسته‌بود وپیش‌بینی‌نمی‌شدکه‌برای‌مازیان بسیارخواهدداشت .

ولی وقتی بمانزدیك شدند، یك‌مرتبه سرعت‌گرفتند وآنقدر سریع آمدندکه امکان‌هر گونه اقدام برای جلوگیری ازآنها، غیرممکن شد .

من بکلی غافگیرشدم ونتوانستم بـرای جلوگیری ازحمله ارابه‌ها چاره‌ای بیندیشم . ارابه‌ها بسرعت بادوارد صفوف قشون من (که بدفعات گفتم همه سوارهستند) شدند واسبها و مردان راغلطانیدند وطوری حمله آنها خطرناك وشدید بودکه من فرمان عقب نشینی‌راصادر کردم ودستور دادم که سواران باسرعت خودرا ازمیدان جنگ دورکنند وبسوی قصبهٔ(آوك) نزدیك دمشق بروند .

حمله ارابه های جنگی (قوتول حمزه) آنقدر شدید بود که من متوجه شدم اگر صف دوم ارابه‌ها بما برسد قشون من‌طوری آسیب خواهند دید که چاره‌ای جزمراجعت‌ازشام‌ندارم.

ای که نوشته مرااز نظر میگذرانی ، ممکن‌است‌بخود بگوئی در آن روز که دومین روز ازبرج حمل بود من ترسیدم و از وحشت فرار نمودم . ولی من در آن روز برای خود گرفتار بیم نشدم زیرا که خویش را آزموده‌ام ودرمیدان جنگ ، هیچگاه گرفتار ترس نمی شوم .

من ازروزی که درسن بیست ویك سالگی ودرسال ۷۵۷ هجری درمنطقه (کورولتائی) هنگام شکارجرگه ، مورد حمله پنجاه نفرقرارگرفتم (وچگونگی آن حمله را درآغازسرنوشت خود نوشتم) تاامروزکه بادست چپ مشغول نوشتن این واقعه هستم، درجنگ نترسیدم وبیم‌از مرگ درمیدان کارزار، برای من‌غیرقابل ادراك است.

اما یك‌سردار جنگی مسئول قشون خودنیزهست و نباید آن را بدون فایده بکشتن بدهد. سربازرا وقتی باید بکشتن دادکه احتمال تحصیل پیروزی‌قوی یاباحتمال غلبه خصم ، متساوی باشد . ووقتی بدانندکه‌احتمال فتح وجود ندارد نباید سربازان را قتل‌عام نمودآنهم درکشوری‌که وسیله تجدید سربازان وجود ندارد. من درشام نمیتوانستم حتی یك سربازاجیر کنم واگرکسانی حاضرمی‌شدندکه وارد قشون من‌گردند من بآنها اعتماد نداشتم .

این بودکه برای حفظ قشون خود فرمان عقب نشینی دادم و سربازان من چهار نعل بسوی قصبه (آوك) عقب‌نشینی‌کردند وقصبه (آوك) نزدیك دمشق از لحاظ ساختن کوزه‌های ظریف مشهوراست. درنزدیکی قصبه مزبورصفوف قشون خود را مرتب‌کردم چون ممکن بود که خصم بیاید وبازبما حمله‌ورشود . بافسران سپردم اگرارابه های (قوتول حمزه) (که هنوز خودش راندیده ولی اسمش راشنیده بودم) نمایان شدندبه سربازان دستور عقب نشینی بدهند زیرا مصاف دادن سربازان ما باآن ارابه‌ها خودکشی است . اما دیده‌بان‌های من که مراقب اطراف بودند گفتند اثری از ارابه های خصم دیده نمی‌شود ومعلوم شدکه (قوتول ـ حمزه) نخواسته است تاقصبه (آوك) مارا تعقیب نماید .

شب در اردوگاه واقع‌درخارج قصبه (آوك) شورای جنگی‌آراستم وبافسران‌که درشوری حضوربهم رسانیده بودندگفتم‌که برای جلوگیری از ارابه‌های(قوتول‌ـحمزه)چاره‌بیندیشیدهمه میدانستیم برای ایکه ارابه‌هارا ازحرکت بیاندازیم میباید اسبها را بقتل برسانیم ولی‌معلوم نبود بچه وسیله بایدآنها راکشت یك مرتبه (اتابیك) افسر من که الله (شاهرخ) پسرم بود گفت‌برای چه‌ازوسیله‌ای‌که درجنگ با (ابدال کلزائی) مورد استفاده‌قرارگرفت‌استفاده‌نکنیم. بخودم‌گفتم یاللعجب.... چرا من در فکرباروت نبودم وبکاربردن آن را فراموش‌کردم .

در واقع تنها چیزی‌که می‌توانست اسب ارابه‌ها را ازحرکت بازبدارد باروت بود ولی درآن موقع مابقدرکافی پوست حیوان وچرم نداشتیم تا این که باروت رادرآن‌جا بدهیم و بوسیله فتیله مشتعل نمائیم. (اتابیك)که درتمام جنگها بامن بودگفت در این قصبه که مرکز کوزه سازی می‌باشدکوزه بمقدار زیاد یافت می‌شود وآیا نمیتوان باروت رادرکوزه جاداد؟

گفتم‌آزمایش می‌کنیم تاببینیم‌که‌آیا می‌توان باروت رادرکوزه جاداد وآتش زدیانه ؟ همان شب دستور دادم چندکوز را پراز باروت‌کردند وسرش رابستند ویك فتیله بباروت

متصل نمودند وبعد ازآتش زدن فتیله ،کوزه راپرتاب کردند وکوزه ، باصدائی‌که سامعه را آزار میداد ترکید .

آن شب من ازشادی نتوانستم بخوابم زیرا متوجه شدم که وسیله‌ای برای خنثی کردن اثر حمله ارابه‌های (قوتول ـ حمزه) یافته‌ام وبامداد گفتم‌که مقداری‌کوزه ازقصبه خریداری کنند وآنها را پراز باروت نمایند .

چون روزقبل حاکم دمشق ارابه‌های خودرا دوصف‌کرده بودمن هم‌کوزه‌اندازان خود را بدودسته تقسیم نمودم. هرکوزه انداز دارای خورجینی بزرك روی اسب بود پرازکوزه و به‌کوزه اندازان سپردم که بایدکوزه‌های خودرا طوری پرتاب نمایندکه روی اسب بیفتد ودر آنجا محترق شود. آنگاه قشون را بسوی دمشق بحرکت درآوردم وتردیدی نداشتم‌که‌دیده‌بانهای خصم نزدیك شدن مارا می‌بینند .

درآن روز، ارابه‌های (قوتول حمزه)کنار رودخانه (برده) ودرهمان منطقه‌که روزقبل مورد حمله قرارگرفتیم بماحمله‌ور شدند .کوزه اندازان ما بدون این که در فکر حفظ جان خود باشند به ارابه‌ها نزدیك شدند وفتیله‌هـا راآتش زدند وکوزه‌ها را بسوی اسب ارابه‌ها پرتاب نمودند .

نتیجهٔ احتراق باروت بیش از اندازه انتظار من شدزیرا نه‌فقط اسب ارابه‌ها دردم‌بقتل میرسیدند یاطوری مجروح میشدندکه نمیتوانستند راه‌بروند بلکه‌صداهای وحشت‌آوراحتراق کوزه‌ها خصم راطوری ترسانیدکه حرکت ارابه‌ها متوقف‌گردید ودیدم‌که بعد ازآن ارابه‌هـا عنان اسب‌ها را برگردانیدند ومراجعت‌کردند .

درآن روز، صف دوم ارابــه‌ها وارد جنگ نشدبلکه قبل‌از شرکت درجنك مراجعت کرد ومن فرمان تعقیب خصم راصادر نمودم. ارابه‌ها طوری میگریختندکه مانتوانستیم خود را به‌آنها برسانیم وهمه واردشهر دمشق شدند ومدافعین دروازه‌های شهررابستند. قبل ازاین که ارابه‌های جنگی عنان برگردانند وبسوی شهر بگریزند من متوجه شدم که یکی از کوزه اندازان مابجای این که‌کوزه‌رابادست‌پرتاب‌کند بافلاخن پرتاب‌می‌نماید.

من متوجه شدم‌که‌کعب فلاخن‌آن مرد ، وسیع‌تر ازکعب فلاخن هـای عادی می‌باشد و بهمین جهت‌کوزه درآن‌جا میگیرد قبل ازاین‌که مبادرت به تعقیب ارابه‌های خصم‌کنم‌آن مرد را احضارکردم واز اوپرسیدم که بتو دستور دادکه‌کوزه را بافلاخن پرتاب‌کنی ؟

آن‌مردگفت من دیدم‌که این‌کوزه‌ها کوچك‌است وفکرکردم‌هما نطورکه سنگ رابافلاخن پرتاب می‌کنند این‌کوزه‌ها را می‌توان بافلاخن پرتاب‌کرد .

فلاخن او را ازدستش‌گرفتم ومشاهده‌کردم‌که‌کعب فلاخن راعوض‌کرده ویك‌کعب وسیع برای فلاخن خود انتخاب نموده است‌آن مـرد بعد از این‌که‌کوزه‌کوچك را در کعب فلاخن مینهاد فلاخن را دورسرمی‌چرخانید وآنگاه‌کوزه راکه فتیله‌آن مشتعل بود پرتاب‌میکرد و کوزه درست درهمان‌جاکه باید فرود بیاید فرود می‌آمد .

من در روز های بعد دستور دادم‌که بوسیله فلاخن کوزه رابشهر دمشق پرتاب نمایند اما سه‌نفر ازکوزه اندازان ما براثر احتراق باروت بقتل رسیدند وعلاوه برسوختگی قطعات کوزه درسر وصورت وسینه وشکم‌آنها فرورفت. کشته شدن‌آن سه نفربما آموخت‌کسانی‌که‌کوزه

را بوسیله فلاخن پرتاب می‌نمایند باید زودآنرا پرتاب کنند وگرنه باروت محترق می‌شود و خودآنها بقتل میرسند . مابرای احتراز ازآن خطر. فتیله‌های بلندتررا برای کوزه‌ها انتخاب نمودیم وبه کوزه‌اندازن گفتم که بیش ازیك و حداکثردوبار فلاخن را دورسرنگردانند . چون اگر فلاخن رازیاد بگردانند فتیله زودتر به‌انتها میرسد وباروت محترق می گـردد. کـوزه اندازان ماطوری درکارخود مهارت پیداکردندکه سال بعد درجنگی که بین ماوقشون (ایلدرم بایزید) درانگوریه درگرفت ، حتی یکنفر ازکوزه اندازان ما از احتراق باروت کشته‌نشد درصورتی که همه‌کوزه‌های خود را بافلاخن پرتاب میکردند

پیروزی ما در روزسوم برج‌حمل آن قدرجالب توجه بودکه من متوجه شدم خصم‌نباید از چگونگی ساختن باروت اطلاع حاصل کند زیرا اگر بتواند باروت رابسازد اوهم علیه ما باروت بکار خواهد برد ودیگرماانحصاراستفاده‌ازباروت رادر جنگ ، در دست نخواهیم‌داشت

درآن روزدمشق را محاصره‌کردیم وروزبعدکه چهارم برج حمل بود اقامت ما صرف تهیه وسائل‌محاصره وبافتن‌کمپ وسیع برای‌فلاخن‌اندازان شد تا این‌که تمام‌آنها بتوانندبجای سنگ کوزه‌های‌پرازباروت را پرتاب نمایند. در همان روزفلاخن‌اندازان مامتوجه شدندکه اگر مقداری سنگریزه درهرکوزه قراردهند بعد ازاینکه کـوزه منفجر گردید نه فقط پاره های کوزه سبب قتل یا جرح سربازان خصم می‌شود بلکه سنگ ریزه ها هم سربـازان خصم‌را از پادرمیآورد. درحالی‌که وسائل محاصره دمشق‌رافراهم‌میکردیم‌چون موجودی باروت ما کم‌بود مقداری هم باروت ساختیم تا اینکه هنگام حمله بشهرمورد استفاده قراربگیرد.

درروزششم برج جمل چند نامه برای سکنه شهربوسیله پیکان فرستادم و درنامه هـای مزبور گفتم که اگرسکنه شهرتسلیم نشوند تمام مردان را ازدم شمشیرخـواهم گذرانیدوزنان را به سربازانم خواهم بخشید و اموال سکنه شهر را بنفع خـود و افسران و سربـازانم تصاحب خواهم کرد .

درآن نامه ها گفتم هنگام ورود سربازانم هرمرد وزن‌که بمسجد عمربرود ازمجازات مصون است‌وبقتل نخواهد رسیدواسیرنخواهدشد . وهرمرد وزن‌که بخانه (نظام الدین شامی) افصح‌المشرقین‌والمغربین یا به‌منزل (هرساه) برود ازمجازات مصون خواهد بود.

برای (قوتول حمزه) نیزبوسیله سربازانش‌که بـالای حصاردمشق بودند پیغام فرستادم وباوگفتم با اینکه روزدوم حمل با ارابه های خود بمن حمله کـرد و عده ای ازافسران وسربازان مراکشت اگرتسلیم شود برجان ومال وخویشاوندان خواهم بخشود اما اگرمقاومت کند بعد ازتصرف دمشق او وتمام مردان و خویشاوندش را بقتل خواهم رسانید وزنـان او و خویشاوندانش را باسارت خواهم برد .

بامداد روز هفتم برج حمل حمله ما برای تصرف دمشق شروع شد. فلاخن داران مـا کوزه های پرازباروت وسنگریزه راکه فتیله مشتعل داشت سوی سربازان‌که‌بالای حصاربودند پرتاب می کردند. وهمین که‌کوزه منفجرمیشد سربازان مزبور درپس حصار ناپدید می شدند و ما میفهمیدیم که‌ازپا درآمده‌اند. کوزه‌های‌مادرآن‌روزبیش ازمیزان انتظارمفید واقع شد و در هرنقطه که‌آن‌کوزه بسوی سربازان مدافع حصاربرتاب میگردید، مدافعین ازپا درمی‌آمدند و سربازان ما که ازنردبان صعود میکردند.خود را ببالای حصارمیرسانیدند. تأثیرشگرف کوزه

ها ما را وادار کرد که عده‌ای ازفلاخن داران را ببالای حصار بفرستم تاآنان با پرتاب کردن کوزه‌ها راه را بروی سربازان ما بگشایند.

هنوز یك نیزه ازروز بهار بالا نیامده بودکه درمعابــر دمشق جنگ بین سربازان ما و سربازان قوتول حمزه شروع شد ودرهمان موقع سربازان ما موفق گردیدندکه اولین دروازه شهر را بگشایند و من عده‌ای کثیرازسربازان خود را بدرون دمشق فرستادم و غوغا از شهر بگوش رسید.

جنگ دمشق، بعد ازاینکه‌ما بشهرحمله کردیم‌ازبامداد روزهفتم تاظهرروزنهم‌بهاربطول انجامیدوسربازان‌قوتول‌حمزه با کمك‌مردان‌شهر کوچه بکوچه وخانه بخانه‌مقابل‌ما پایداری کردند. ازبامدادروزهفتم تاظهرروزنهم که جنگ‌ادامه‌داشت نه من‌لحظه‌ای‌استراحت کردم نه‌افسرانم.اما قسمت هائی‌ازسربازان راکه خسته میشدند ازشهرخــارج میکردم واجــازه میدادم چند ساعت استراحت نمایند وبجای‌آنها سربازان تازه نفس میفرستادم.

ما برای اینکه نیروی مقاومت خصم رادرهم بشکنیم از هـرنـوع سلاح استفاده میکردیم ولی هنگام ظهرذخیره باروت ما تمام شد. تا آنـروز من نمیدانستم میزان مصرف باروت در يك جنگ بزرگ خیلی زیاد است وپیش بینی نمی‌نمودم‌که باید خروارها باروت ساخت تادر کوزه ها مورد استفاده قرار بگیرد. ساختن باروت بمناسبت اینکه باید خشك شود لااقل دو روزطول میکشید مشروط براینکه روزو شب کارمیکردند وشتاب می‌نمودند ومادربحبوحهٔ‌جنگ دمشق نمیتوانستیم باروت را طوری بسازیم‌که درآن جنگ مورد استفاده قرار بگیرد وازظهر روزهفتم‌برج حمل دیگردردمشق‌ازطرف ماباروت بکاربرده‌نشد وما باشمشیروگرزونیزه وسایر اسلحه جنگی هیشگی‌خود پیکارمیکردیم.

دربعضی ازمعابرما مجبوربودیم‌که خانه ها را باکلنگ‌وديلم‌ویران‌کنیم ومن امرکردم که جهت ویران‌کردن ازسکنه قصبات وقرای‌اطراف شهربیگاری‌بگیرندتااینکه‌اوقات سربازانم که بـایـد پیکار کنند صرف ویران کـردن خانه ها نشود وگفتم‌که هرکس را موقع بیگاری کردن سستی بخرج داد یا برای مساعدت سکنه دمشق ازویران کردن خانه ها خودداری‌کرد بقتل برسانند.

درشب‌هشتم برج حمل‌آنقدرآتش‌ازجنگ درشهرافروخته‌شدکه دمشق، چون روز، روشن گردید وسربازان ما همه جا را میدیدند امادود حریق هاانسان را اذیت میکرد وتولیدسرفه وتنگی نفس‌مینمود. درشب هشتم حمل، جنگ درروشنائی حریق ها تا صبح ادامه داشت وآن شب من چند مرتبه بشهررفتم تا وضع جنگ راببینم وبافسران خودگفتم‌که جنگ بایدآنقدر ادامه پیدا کند تا قوتول‌حمزه تسلیم شود ولو براثر ادامه جنگ در سراس دمشق يك ذی‌حیات زنده نماند. من میدانستم خصم من مردی است قوی واگرباومجال بدهم، خود راتقویت خواهدکرد/واز (ایلدرم بایزید)کمك خواهد خواست وتصرف دمشق ازمن‌متعذرخــواهد شد وقتی بامداد روزهشتم برج حمل دمید قشون من بطورکامل برقسمتی ازشهر مسلط شده بوداما قوتول حمزه قسمت های شمالی وشمال غربی شهر رادردست داشت.

صبح روزهشتم حمل وقتی سوار بر اسب وارد دمشق شدم اسب من ازروی لاشه ها میگذشت و بین اموات ، جسد عده‌ای از زنها دیده میشد و زنهای دمشق چـون بکمك مردان رفتند کشته شدند .

چون ازروزهشتم برای ویران کردن خانه‌های دمشق که سربازان (قوتول‌حمزه) وسکنه‌شهر درآن پایداری میکردند ازبیگاری استفاده نمودیم وسکنه قصبات وقرای اطراف شهررا بکار واداشتیم، ویران کردن خانه ها تسریع گـردید وهرچه روز پیش میرفت، ما بقسمتی دیگر از شمال شهردمشق مسلط میشدیم . عصرروزهشتم هنگامی که مشغول رسیدگی بوضع جنگ بودم به مسجد (عمر) که پرازجمعیت بود رسیدم ومقـابل مسجد مردی که دستار برسروتحت‌الحنك داشت ودارای ریش سفید وسیاه بود بطرف من آمد واول بزبان عـربی وآنگاه بزبان فارسی گفت ای امیربزرگوارترحم کن. من عنان اسب خود را کشیدم وبزبان عربی از اوپرسیدم توکه‌هستی آن مردگفت ای امیربزرگوار من (نظام‌الدین شامی) هستم که توازروی بزرگواری خانه مرا بست قرار دادی وگفتی که هرکس درخانه من باشد ازمجازات مصون است. گفتم اینجاکه خانه تونیست؛ نظام‌الدین شامی جواب داد نه ای امیر، ووضع خانه مرا پسرم مرتب میکند و خود باینجاآمده‌ام تـا وضع مردمی را که ازبیم جان دراین مسجد ازدحام کرده‌اند مرتب کنم.

گفتم بکسانی که دراین مسجد هستند ازقـول من بگوکه نباید بیم داشته باشند و من باحترام (عمر) رضی‌اله عنه تمام کسانـی را کـه در این مسجد هستند از مجـازات معاف کرده‌ام وبطوری که میدانی، خانه تو وخانه (عرب شاه) نیزبست است وهرکس که در خـانه های شما باشد ازمجازات مصون خواهد بود. نظام‌الدین شامـی گفت ای‌امیربزرگوارمن وتمام کسانی که دراین مسجدو درخانه عربشاه وخانه من میباشند رهین احسان وترحم توهستیم. ولی توکه‌این‌قدربزرگواروکریم‌هستی آیابهتر آن‌نیست که بساپرسکنه دمشق ترحم کنی وبسربازان‌خود بگوئی ازقتل آنها صرفنظرنمایند.

گفتم مگرتو اطلاع نداری که سکنه این شهربکمك سربازان (قوتول‌حمزه) باسربازان من میجنگند وآنها را بهلاکت میرسانند وچگونـه من میتوانم ازقتل کسانی که سربازان مرا بقتل‌میرسانند خودداری کنم. نظام‌الدین شامی گفت ای‌امیربزرگوار، سکنه این شهرنمیخواهند با توبجنگند وسربازان‌تورا بقتل برسانند و(قوتول حمزه) آنهارامجبور بجنگ باتومیکند. گفتم نتیجه‌اثرازلحاظ من، مانندآن است که سکنه دمشق ازروی عمد وبقصد خصومت با من‌بجنگند ومن مجبورم که برای ازبین بردن قوهٔ مقاومت، آنها را بقتل برسانم واگرتومیتوانی آنها را ازادامه جنگ منصرف نمائی اقدامی کن واز طرف من بآن قسمت ازمردم این شهرکـه هنوز مقاومت میکنند بگوکه هـرکس سلاح برزمین بگذارد وتسلیم شود ازمجازات معاف خواهد گردید وکشته نخواهد شد .

نظام‌الدین شامی تا غروب‌آن روز، چند مرتبه برای‌آگاه ساختن سکنه دمشق که هنوز با ما می‌جنگیدند اقدام کرد وبآنها فهمانید که اگر سلاح بـرزمین بگذارند وتسلیم شوند از مجازات معاف خواهند شد. ولی‌هربارافسران (قوتول‌حمزه) جواب دادند که نخواهند گذاشت کسی تسلیم شود وهرکس قصد تسلیم شدن داشته باشد زنده در آتش خواهد سوخت یـا زنده‌پوستش را خواهندکند. وقتی‌آفتاب روزهشتم برج‌حمل غروب کرد ما برتمام شهر مسلط بودیم جزبر-

قسمت شمال غربی آن

شب نهم‌حمل مانند شب قبل درروشنائی حریق ها کوچه بکوچه و خانه بخانه جنگیدیم افسران وسربازان(قوتول‌حمزه) تسلیم نمی‌شدند وما تاوقتی‌آنها رابقتل نمیرساندیم‌نمیتوانستیم موضع‌آنان را اشغال نمائیم ودرشب نهم نیزعده‌ای اززن‌هاواطفال درقسمت شمال شرقی دمشق بقتل رسیدند چونکه در جنگ شرکت میکردند یعنی افسران وسربازان(قوتول‌حمزه)آنها را مجبوربشرکت در جنگ میکردند . بامداد روز نهم در شمال غربی شهر بیش از ده پانزده خانه ازجمله یك باغ بزرگ که (قوتول‌حمزه) در آن بودباقی نماند(که‌بدست‌ما نیفتاده‌باشد) برای اینکه‌جنگ طولانی نشود امرکردم ازهشت جهت بآن خانه ها وباغ حمله‌ورشوند.

سربازان‌من‌اندکی‌بظهرمانده‌واردباغی‌شدندکه(قوتول‌حمزه)درآن‌بودو(قوتول) باشمشیر به‌سربازان‌من‌حمله‌ورگردیدولی‌بزودی‌ازپادرآمدوسربازانم‌سرش‌رابریدندو برای‌من‌آوردند وقتی صدای‌موذن ازمناره‌مسجدعمر برخاست‌وهنگام‌ظهروموقع نمازرااعلام‌کرد، جنگ‌دمشق باپیروزی مابکلی خاتمه‌یافت ولی‌شهر مزبور، بکلی ویران شده‌بود . بعدازخاتمه‌جنگ، معلوم‌شد که (قوتول‌حمزه) روزقبل، سکنه‌خانه(عربشاه)راکه‌بآن خانه‌پناهنده شده‌بودند مجبورکرده ازخانه مزبور واقع‌در شمال غربی‌شهر خارج‌شوند ودرجنگ‌شرکت نمایند آن‌هاهم ناگزیر ازآن‌خانه خارج‌گردیدند ودرجنگ‌شرکت کردند وعده‌ای بقتل‌رسیدند ومجروح‌شدند یاباسارت‌درآمدند (قوتول‌حمزه) حتی‌می‌خواست عربشاه‌راهم مجبورنماید که‌واردجنگ‌شود وافسران او، بمناسبت سالخوردگی‌وی، عربشاه را ازشرکت درجنگ معاف‌کردند واگر(قوتول‌حمزه)ازآن واقعه‌مطلع می‌شد بعید نبود که‌عربشاه وافسرانی‌را که به‌او مساعدت‌کرده بودندبه‌قتل برساند.

چون‌جنگ خاتمه یافته‌بود من‌امرکردم سربازانم دست‌از کشتاربکشند وآنهاهم دست‌از قتل‌عام‌کشیدند ودرعوض‌شروع به‌غارت‌شهر کردندوبهرنسبت غنائم‌جنگی بدست‌می‌آوردندازشهر خارج می‌نمودند تااین‌که‌ترتیب تقسیم‌آن داده‌شود به(نظام‌الدین‌شامی) گفتم‌بکسانی‌که‌درمسجد عمرهستند بگویدکه جنگ‌تمام‌شده وکسانی‌که زنده مانده‌اند ازمجازات معاف‌هستند ومی‌توانند ازمسجد خارج‌شوند. مردوزن‌وکودك ازمسجد عمرخارج شدند ودرشهر متفرق گردیدند وبسوی جاهائی رفتندکه خانه‌هایشان آنجابودوتصور میکردندکه مسکن‌خویش‌را خواهندیافت امابجای خانه، ویرانه بنظرشان می‌رسید. بعدازاین که‌مسجد (عمر) از مردم تخلیه‌شد من وارد مسجد گردیدم و وضو گرفتم ودرمحلی‌که (عمر) رضی‌الله‌عنه آنجانمازخواند بنماز ایستادم وپس‌از خواندن‌نماز شکرخداوندرا بجاآوردم که‌بمن‌فرصت دادکه بتوانم‌دمشق راتصرف‌کنم ودر مقام (عمر)نماز بخوانم.

بعدازفراغت‌ازنماز امرکردم‌که بازمانده سکنهٔ‌دمشق وسکنه قصبات وقرای اطراف شهر را برای‌دفن‌اموات بکاربگمارند. زیرا بمناسبت گرمای‌هوای بهار اگردفن اموات بعهدهٔ‌تأخیر می‌افتادبیماری بروزمیکرد وسربازان من‌ازبیماری‌بهلاکت می‌رسیدند. عصرروز نهم‌دفن‌اموات آغازشد واجسادرا ازشهرخارج کردند ودر زمینی‌که مرتع‌وسبز بودبخاك‌می‌سپردندزیراقبرستان شهربرای دفن‌آن همه‌مرده، جانداشت. فرصت تغسیل‌و تکفین موجود نبود و اگر میخواستند اموات‌را بتدریج غسل‌بدهند وکفن‌کنند وبخاك بسپارند جنازه‌ها متعفن می‌شد و بیماری بروز میکرد ومن‌دستور دادم‌که امواترا بدون‌غسل وکفن بخاك بسپارند .

عصر روز نهم و روز دهم اوقات سکنه شهر وقصبات وقرای اطراف صرف دفن کردن اموات گردید و قبرهای عریض وعمیق حفر می‌کردند ودرهر قبر چندین مرده را جا میدادند و غروب روز دهم حمل ودفن اموات خاتمه یافت. درجنك دمشق بمناسبت پایداری (قوتول حمزه) وافسران و سربازانش، شانزده هزار تن ازسربازان ما کشته شدند و عده‌ای زیاد مجروح گردیدند لیکن ما فاتح شدیم و شهری چون دمشق را بتصرف درآوردیم .

ازروزدهم تاروزپانزدهم برج حمل اوقات من صرف تمشیت امورشهرشد. دمشق ویران شده بود ومن بعدازغارت شهراجازه دادم که اگرمردم میل داشته باشندشهرخود رابسازند وگفتم که آنرا طبق نقشه شهر (کش) که خودمن درماوراءالنهرساخته بودم بنا کنند. چون بازمانده مردم شهرازجنگ خیلی آسیب دیده بودند فرمانی صادر کردم وگفتم آن راروی سنك نقر کنند وآن سنك رابردیوارمسجد عمر نصب نمایند .

بموجب آن فرمان سکنه دمشق تامدت ده سال ازپرداخت هرنوع مالیات معاف گردیدند ودر فرمان قید کردم که اگرمن زندگی رابدرود گفتم بازماندگانم آن فرمان را برسمیت بشناسند واز دریافت مالیات ازسکنه دمشق خودداری نمایند. من میدانستم پاره‌ای از مردان دمشق که درمسجد آن سنك نبشته رامی‌بینند دردل برمن میخندند چون تصور می‌نمایندکه (ایلدرم بایزید) بایك ضربت شمشیر، مرانصف خواهدکرد. ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) در شام وروم معروف بود وبطوری که درحلب شنیدم می‌گفتند که وی بایك ضربت شمشیرشتررانصف میکند. امامن دردورهٔ عمرآن قدرضربات شمشیروتبرونیزه وپیکان دریافت کرده بودم که از ضربت شمشیر (ایلدرم بایزید) بیم نداشتم .

من میدانستم که بایدبا (ایلدرم بایزید) بجنگم ویکی ازمادیگری راازبین ببرد. او درجهان تنها پادشاه مسلمان بودکه ازمن اطاعت نمیکرد ومن نمیتوانستم تحمل نمایم که در جهان پادشاهی مسلمان باشد وازمن اطاعت نکند. امامصلاح نبودکه بدون تقویت قشون خوداز دمشق بسوی روم (ترکیه) براه بیفتم. درجنك دمشق بطوری که گفتم شانزده هزارتن ازسربازانم کشته شدند وسی هزارتن مجروح گردیدندکه جراحت بعضی ازآنها خفیف بودو بزودی بهبود یافتند ومداوای جراحت بعضی دیگرمدتی طول می‌کشید من نمیتوانستم بایك قشون ضعیف بجنك سلطانی بروم که درکشورخود می‌جنگید ومی‌توانست هرقدرکه مایل باشد سربازگرد بیاورد. حتی اگر (ایلدرم بایزید) که بقول عوام وافرادجنك نکرده، بایك ضربت شمشیریك شتر رانصف میکرد آنقدر نیروی بازونمیداشت بازمن بدون تدارك، بجنك اونمیرفتم .

این بودکه درصدد برآمدم دردمشق بمانم تااین که قشون من تقویت شود وبرای اینکه زندگی درشهرمرا تنبل وتن‌پرورنکند طبق معمول درصحرا مسکن گزیدم ووسط اردوگاه خود بسر بردم وفصل هم مقتضی صحرانشینی بود. لیکن روزها برای نمازبه شهرمیرفتم ودرمسجد عمر رضی‌الله‌عنه نمازمیخواندم. پس ازخاتمه جنك دمشق در آنجاهم مثل جاهای دیگر کبوترخانه بوجودآوردم تاباکشورهای خودرابطه داشته باشم وبه وسیله کبوترقاصدازپسرم شاهرخ درخواست کمك کردم وگفتم برای من سربازواسلحه بفرستد. درنامه‌ای کوتاه که بوسیله کبوتر قاصد برای پسرم شاهرخ مقیم شهر (کش) درماوراءالنهرفرستادم گفتم که من فاتح شده‌ام ودمشق راگرفتم ولی شانزده هزار کشته وسی هزارمجروح دادم واحتیاج بکمك سریع دارم بعدبوسیله نامه مفصل که با

بیك فرستاده شد برای پسرم توضیح دادم که نیازمند سربازان سرسخت هستم و باید سربازانی را که برای کمك بمن انتخاب می‌نماید ازبین اقوام (چتین) و (اوزبك) و (غور) انتخاب کند. در کشورهای من قبایل بسیار وجود داشتند اما همه بدردسربازی نمیخوردند و بعضی ازآنها قابلیت قبول انضباط سربازی را نداشتند و نمی‌توانستند مطیع افسران باشند. لیکن آزموده بودم که اقوام (چتین) و (غور) و (اوزبك) برای سربازی خوب هستند زیرا علاوه برجرئت وسرسختی، انضباط سربازی را میپذیرند.

بازماندگان سکنه شهردمشق بعدازاین که مطمئن شدند که دیگرمورد آزارقرار نمی‌گیرند. شروع بساختن خانه کردند وخیابان‌های وسیع بوجود آوردند ومن چون منتظر وصول نیروی امدادی بودم ناگزیزدراردوگاه خودنزدیك دمشق توقف کردم.

روزها (عربشاه) ونظام‌الدین شامی، نزدمن می‌آمدند و راجع بمسائل علمی صحبت میکردیم وبنظرم رسید که ازعده‌ای ازدانشمندان دعوت کنم که دردمشق اجتماع نمایندوراجع به‌قرآن شور کنند و بفهمند که آیاممکن است آیات کلام خدارا ردیف کرد یانه؟ من نمیخواستم بدعت بوجود بیاورم وفقط میخواستم علمای برجسته وکسانی که به‌راستی دانشمند هستندمجتمع شوند وراجع بامکان ردیف کردن آیات قرآن شورنمایند واگرممکن است که آیات را ردیف کردآن کار رابکنند وگرنه منصرف شوند. من تصمیم گرفتم فقط بشهرت‌دانشمندان اکتفانکنم بلکه پس ازاین که وارددمشق شدندخود آنهارا بیازمایم وبفهمم که آیا بضاعت علمی آنها باندازهٔ شهرت‌شان هست یانه؟ ممکن است بعضی متوجه نشوند که منظورمن ازردیف کردن آیات قرآن درصورت امکان وبی‌آنکه بدعت بوجود بیاید چیست؟ لذامیگویم که کلام خداوند درزمان عثمان رضی‌الله‌عنه جمع‌آوری شدوبصورت کتاب درآمد. تاآن موقع کلام خداوند، بتفریق، در دست مسلمین یادرسینه آنهابود. بعضی ازآنها قسمتی ازآیات قرآن راازحفظ داشتند وبعضی دیگر قسمتی ازآیات راکه‌روی چرم یااستخوان کتف شترنوشته شده بود حفظ میکردند عثمان دستور دادعده‌ای ازمسلمین که باسوادبودند مأمورجمع‌آوری آیات قرآن شوند وآنها رادرکتابی‌جمع آوری نمایند تااینکه آیات قرآن بمناسبت مرگ مسلمین یاکشته شدن آنها در جنگ از بین نرود.

عده‌ای که مأموربودند آیات قرآن راجمع‌آوری‌نمایندشروع بکارکردند و بهرنسبت که مسلمین بآن هیئت مراجعه میکردند وقرآن‌های خودراکه روی‌چرم واستخوان نوشته‌شده بودتسلیم می‌نمودندآن آیات نوشته‌می‌شد. کسانی‌هم‌می‌آمدندوآیاتی‌راکه‌ازحفظ داشتندمیخواندندومأمورین جمع‌آوری‌آیات‌قرآن‌آنهارا می‌نوشتند. بعضی‌ازآیات ازحیث موضوع پشت‌سرهم بود وامروزهم درقرآن‌پشت‌سرهم است.

امابعضی ازآیات ازحیث موضوع دنبال‌هم نبودوکسانی که آیات قرآن را می‌نوشتند همان‌گونه که آنرا دریافت میکردند تحریر می‌نمودند امروزهم‌این آیات درقرآن، از حیث موضوع دنبال‌هم نیست. درصورتی که بدون‌تردیدآیات‌قرآن که‌نازل گردیده بعلتی مخصوص نازل شده وآیه‌ای وجودندارد که‌شأن نزول نداشته باشد وبعضی ازآیات، ازحیث مضمون یکی بوده یعنی راجع بیك امر نازل شده است.

راجع بآن قسمت ازآیات قران‌که دنبال‌هم می‌باشد بحثی وجود ندارد. اماراجع به

قسمتی دیگر که دنبالهم نیست وهرآیه مربوط بهیك مسئله است بعد از مذاکره باعربشاه و نظام الدین شامی اینفکر برایم پیداشدکه آیا ممکن است آنآیات را در قرآن دنبال هم قرار داد وآیا اینعمل جنبهٔ بدعت راندارد وسبب نمیشود کهبعدازمن ، کسانی دیگر پیدا شوندکه درآیات کلام خدادست ببرند؟ این بود موضوعیکه من میخواستم بفهمم ولازمه مطالعه دراین مسئله این بودکه عدهای ازعلمای برجسته اسلام مجتمع شوند وامکان این موضوع را مورد شورقرار بدهند ومنخود به تنهائی نمیتوانستم اینکاررا بکنم زیرا می ترسیدم بدعت بگذارم .

قرآن، کلام خدا وکتاب مسلمین است ونبایدکوچکترین رخنه وخلل درآن راهیابد .
من برای تمام علمای معروف اسلام دعوت نامه فرستادم وبه سلاطین وحکام محل توصیه کردم که هزینه سفرآنها را بپردازند تابه دمشق بیایند . درکشورهای مغرب چون مصر، کهمنحاکم نداشتم هزینه سفرآنها را بوسیله برات فرستادم واز جمله ازشیخالازهر متولی جامع الازهر قاهره وامام ومتولی مدرسه خواجه دراصفهان دعوتکردمکه بدمشق بیایند ودر مجمع بزرگ علمای اسلامی شرکتکنند. ولی عدهای ازعلما ازجمله متولی جامع الازهر وامام و متولی مدرسه خواجه دراصفهان دعوت مرانپذیرفتند وبدمشق نیامدند وبعد معلومم شد که بعضی از آنها ترسیدندکه منآنان رابقتل برسانم واین موضوع نشان میدادکه آنها بوفای قول وعهد پابند نیستند. زیراکسیکه خودرا مقید بداندکه بقولی که میدهد وفاکند دیگری راچون خود خوش قول میداند ومیاندیشدکه مردی چون امیرتیمورگورگین وقتی ازکسی دعوتمیکند واورا برای شرکت دریك مجمع ازعلمای اسلام فرامیخواندقصد قتل اورا ندارد،معهذاعدهای ازبرجستهترین دانشمندان مغرب دردمشق حضوریافتند .

(مسلمین درقدیم کشورهای اسلامی واقعدرشمالافریقا -واسپانیا راباسمکشورهای مغرب میخواندند- مارسل بریون) واسامی برجستگان آنها این است؛

عمادالدین مغربی- سراج اسکندری- بهاء الدینحلبی-ابنخلدون- نظام الدینشامی ملقب بهافصح المشرفین والمغربین- عربشاه .

قبلازاینکه علمای اسلامی دردمشق مجتمع شوند اولین دسته از نیروی امدادی در آغاز تابستان بدمشق رسید ومن دیدم سربازان آن نیرو، ازهمانها هستند که من به پسرم گفته بودم برایمن بفرستد . سازوبرگ جنگی آنهانیز خوب بود و فرماندهی داشتند باسم (توقات) ازقوم (چتین) وسیساله ووقتی نزدمن آمدگفت ای امیرتیمورشنیدهامکه تو با دو دست شمشیرمیزنی؟ پرسیدم این راکه بتوگفت؟ اظهارکرد پسرت (شاهرخ) بمن گفت که تو میتوانی بادودست شمشیر بزنی ... بادودستدرآن واحد. گفتم منظورشاهرخ ازگفتناینحرف بتوچه بود؟ (توقات) جوابداد پسرت بمنگفت که تو نیزمثل من هستی و بادو دست شمشیر میزنیگفتم (توقات) آیا تومیتوانی درآن واحد دودستخود زا باشمشیربکاربیندازی؟(توقات) گفتبلی ای امیرتیمور. بایدبگویم کسانیکهبادستچپ شمشیر یاتبرمیزنندکم نیستند ولیآنها نمیتوانند درآن واحد دو دست خود را بکار اندازند وبا دودست دریك لحظه شمشیریا تبر بزنند .

(درچهل سال قبل ازاین درپاورقی روزنامه ایران چاپ تهران کتابی منتشر میشد

بعنوان (تمرکز قوای دماغی) تألیف دکتر (کرلینك) آلمانی که بعد جداگانه چاپ ومنتشر شد ودرآن کتاب که گویا امروزهم درکتاب فروشی های تهران هست(زیرا چاپ آن تجدید شد) نویسنده می گفت هرکس بتواند دودست خود را، اما دریك موقع، بکاراندازد چون دو طرف مغزرا بکار میاندازد ازلحاظ استعداد دماغی وروحیه بسیاربرجسته خواهد شد وبعیدنیست که استعداد تیمورلنگ هم ازبکارانداختن دودست سرچشمه میگرفت . مترجم)

کسانی که بتوانند درآن واحد بادودست شمشیربزنند بسیارنادرهستند ومن تاآن روز، ازکسی نشنیده بودم که قادر باشد مثل من، درآن واحد بادودست شمشیربزند وطوری ازشنیدن حرف (توقات) حیرت کردم که باو گفتم زره بپوشد وخود نیززره پوشیدم وبه توقات گفتم دو شمشیربدست بگیرد وبامن مبارزه نماید . مبارزه کردن من باافسران برای نرم کردن بازوو بدن چیزی عادی بود ومن ودیگران دراردوگاه، مبارزه میکردیم تااینکه تمرین کنیم وبدن ما براثرتمرین نکردن خام نگردد لذا درآن روز وقتی من شمشیربدست گرفتم که با (توقات) مبارزه کنم کسی حیرت نکرد. ولی وقتی مشاهده نمودند که (توقات) دوشمشیر (چون من) بدست گرفته تعجب کردند وافسران وسربازان دورما جمع شدند. تاآن روز دراردوگاه ما هیچکس ندیده بود که افسری بادوشمشیربامن مبارزه کند درشمشیرزدن بادودست فقط دستها درآن واحدبکار نمیافتد بلکه دوفکر، درآن واحد بایدکارکند زیراشمشیرزدن هم یك کاربدنی استوهم یك کارعلمی مانند علم فقه یاکلام ومردشمشیرزن درحالی که دست خودرا بکارمی اندازد باید حواس جمع داشته باشد ونگذارد تیغه شمشیرخصم ببدن او اصابت کند وهنگامی که بادو دست شمشیر میزند باید بطور مضاعف حواس خود راجمع کند وهریك از دوشمشیر ، دارای وضع ومقتضیات مخصوص بخود میباشد.

(توقات) براستی بادودست شمشیرمیزد ولیکن بااینکه چند مرتبه شمشیرهای من بزره اواصابت کرد وبظاهراورا مجروح نمود وی نتوانست حتی یك مرتبه شمشیر خود را بزره من برساند ومن متوجه گردیدم که ورزیدگی اوباندازه من نیست .

من بدواً تصورکردم که شاید شکسته نفسی میکند ونمیخواهد مهارت خویش را برای من آشکار نماید ولی بعد دریافتم که اوبراستی باندازه من ورزیدگی ندارد وخود (توقات)هم تصدیق نمودکه من برترازوی هستم.

روزدهم برج میزان مجمع علمای اسلامی درمسجد عمرواقع دردمشق منعقدگردید ومن درآن مجلس حضوربهم رسانیدم تا اینکه خود علماء را موردآزمایش قراربدهم وبدانم که علم آنها باندازه شهرتشان هست یا نه؟ ازعمادالدین مغربی پرسیدم درقرآن، کدامیك از صفات خداوند بیش ازصفات دیگر ذکرشده است؟ جواب داد (قدیر) یعنی توانا سئوال کردم بعداز قدیر کدامیك ازصفات خداوند بیش ازصفحات دیگرذکرگردیده است جواب داد علیم یعنی دانا گفتم احسنت وفردوسی که شاهنامه راسروده ازاینموضوع اطلاع داشته وبهمین جهت درشعر خود صفت توانائی را بردانائی مقدم داشته است ومیگوید .

«توانا بود هرکه دانا بود» از(ابن خلدون) سئوال کردم خدا را وصف کن ابن خلدون گفت بعضی ازانبیای بنی اسرائیل خداوند را مانند انسان میدانستند وحتی تصورمیکردند که مانند انسان چشم وگوش دارد وبعد ازاینکه دیانت مسیح آمد خداوند را تثلیث دانستند

یعنی (پدر ـ پسر ـ روح القدس) و اولین مذهب که خداوند را واحد دانست و گفت که خدا، با حواس بشری قابل رویت و شنیدن ولمس کردن وچشیدن نیست مذهب اسلام است ومن در وصف خداوند فقط میتوانم بگویم که خداوند ذات توانائی وذات دانائی است یعنی علم وقدرت مُجرد ومطلق است وغیرازاین نمیتوانم توصیفی‌دیگردرباره خدابکنم وهرچه بگویم‌پندارهائی است که ازحواس خود من سرچشمه میگیرد.

گفتم‌آفرین برتو ای‌ابن خلدون معلوم میشودکه علم توباندازه شهرتت می باشد وما درباره خداوند نمیتوانیم تصوردیگربکنیم‌که منطبق با عقل باشد جزآنچه تو گفتی وخداوند توانا ودانای‌مطلق است وچون چنین می‌باشد برهرکارقدرت دارد.

سپس از(بهاءالدین حلبی) سئوال کردم در قرآن چندآیه وجود داردکه دارای شأن نزول است وبچه علتی مخصوص نازل‌گردیده است. بهاءالدین حلبی جواب داد ای امیر، تو بگوکه درقرآن چندآیه وجود داردکه دارای شأن نزول نیست. زیرا درقرآن‌آیه‌ای نمیتوان یافت‌که دارای شأن نزول نباشد وهرآیه‌که از طرف خداوند نازل‌گردیده بعلتی مخصوص نازل شده‌است. گفتم مرحبا برتو ای بهاءالدین‌حلبی.

سپس‌روبسوی (سراج اسکندری)کردم وپرسیدم بگوتا مابدانیم برای چه قبله مسلمین عوض‌شد؛ سراج اسکندری‌گفت وقتی اسلام‌آمد درآغازقسمتی ازمقررات ادیان‌گذشته (دین‌های یهودی ونصاری) بقوت‌خود باقی بود کمااین‌که شراب بتدریج دارای حرمت‌گردید و درقرآن چهارآیه مربوط بشراب وجود دارد ودرآیه اول شراب، چیزی زیانبخش قلمدادگردید . ولی حرام نشده‌است. علتش این بودکه پیروان مذاهب دیگر، که عادت بنوشیدن شراب داشتند نمیتوانستند یکباره‌آن را ترك کنند.

درهرحال‌درآغازاسلام یك قسمت ازقوانین ادیان دیگربه‌قوت خود باقی بود وبتدریج آن قوانین دراسلام لغوگردید یکی ازقوانین‌که درآغازاسلام وجود داشت نمازگذاردن‌بسوی بیت‌المقدس بود وبعد ازاینکه دورهٔ فترت یعنی‌آغاز اسلام سپری گردید برای اینکه مسلمین ازلحاظ عبادت‌ازپیروان‌سایرادیان‌جداشوندخداوند امرکرد مسلمان‌ها قبله‌خودراعوض نمایند و بسوی مسجدالحرام وسجده‌گاهی‌که درآن جا هرنوع مشاجره ومنازعه قدغن است (یعنی خانه کعبه) نمازبخوانند تغییرقبله برای‌مسلمین نه ازاین لحاظ می‌باشدکه خدا درخانه‌کعبه‌هست ودربیت‌المقدس نیست خدا همه جا هست وجائی نیست‌که درآنجا نباشد وخداوند در قرآن میگوید بهرطرف‌که نماز بخوانید بسوی خدا نمازخوانده‌اید وبهمین جهت علی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) وقتی‌بعدازغلبه‌عرب برعجم وارد مدائن‌گردید درآتشکدهٔ مدائن روبه‌کعبه نماز خواند وعمربن الخطاب وقتی وارد این‌شهر (یعنی دمشق) شد درکلیسای اینجا روبه کعبه نمازگذاشت. یك مسلمان درآتشکده‌وبتکده وکلیسا هم میتواند نمازبخواند چون خدا همه‌جا هست وازاینجهت نمازگزاردن درآتشکده وبتکده وکلیسا را جائزندانسته‌اندکه فکرمیکنند که شاید زمین‌آنجا تمیزنباشد واگرزمین‌آن اماکن تمیزباشد ونمازگزاربداند غصبی نیست نمازگزاردن‌درآن نقاط روبه‌کعبه بدون ایراد است.

خداوندکه‌کعبه را قبله مسلمین‌کرد نه برای این بودکه خانه‌ای دیگرندارد. خداوند جسم نیست‌که دریك ظرفیت یا یك خانه جا بگیرد وازاینجهت‌کعبه را قبله مسلمین نمود که

مسلمانان با هم متحد شوند وروزی پنج بار بسوی نقطه‌ای واحد روبیآورند ونمازبخوانند.

گفتم احسنت برتوای سراج‌اسکندری می‌بینم که‌قلب‌تواز نورعلم‌طوری روشن‌است که‌چون سراج اسکندریه (فانوس دریائی معروف مارَسل بریون) میدرخشد.

آنگاه از(عربشاه) سئوال کردم که حد متوسط مدت نزول یك‌آیه قرآن چه مدت بوده است؟ عربشاه گفت ای امیر سئوال تورا نفهمیدم واضح ترسئوال کن گفتم اگرشماره‌آیات‌قرآن رادرنظربگیریم وشمارهٔ روزهائی راکه پیغمبرما بعدازبعثت زیست کرد حساب‌کنیم مدت‌نزول هرآیه چقدرمی‌شود؟عربشاه گفت‌ای‌امیرتقریباً یکروز ونیم‌چون پیغمبرما بعدازاینکه مبعوث به پیغمبری شد تا روزی که رحلت نمود هشت هزاروسیصد ونود وپنج روززندگی کرد ودر این مدت بیست وسه سال ویکصد وچهارده سورهٔ قرآن براو نازل گردید وبنابراین بطورمتوسط‌در هریك روزونیم یك‌آیه برپیغمبرما نازل شده بود. ولی این حساب حد وسط باوضع نزول‌آیات قرآن جوردرنمیآید. چون گاهی اتفاقمی‌افتاد که دریك وحی، چندین‌آیه برپیغمبرنازل‌میگردید وحتی یك سوره‌کامل هم دریك وحی براو نازل میشد.

گفتم‌آفرین برتوای عربشاه‌که نیمی از اسمت عرب است ونیمی فارسی وبعد رو بسوی (نظام‌الدین شامی) نمودم وگفتم‌توبرای مابگوبچه مناسبت خداونددستورداد که درنمازمسلمین سجده کنند. نظام‌الدین شامی گفت ای‌امیر، خداوند انسان را ازخاك‌آفریدآنهم نه ازیك خاك مرغوب بلکه از(صلصال) یعنی خاك نامرغوب سیاه که بعد خشك شد خداوند ازاینجهت دستور داد که مسلمین هنگام نماز سجده کنند تا وقتی سر بر خاك میگذارنـد بخاطر بیآورند که آن‌ها از خاك هستند و بـایـد غـرور را کنار بـگذارند . و خود را خـاکسار بـدانند . سربرخاك نهادن علاوه براین‌که بخاطر انسان می‌آورد که‌ازخاك‌بوجودآمده، علامت حداعلای فروتنی است وخداوند خواسته که مسلمین هنگام نماز،مقابل قبله، حداعلای خضوع رابنمایند تا این‌که نخوت وخود پسندی درآنها ازبین برود وبه حقارت خودپی ببرند وهمنوع خود را بچشم حقارت ننگرند وبدانندکه آنها از خاك هستند و باید چون خاك ، افتاده و بی آزار باشند .

گفتم‌آفرین برتوای نظام الدین شامی‌آنگاه از (محمدبن مسلم لاذقی) پرسیدم هنگام وضوگرفتن برای ادای نماز چند مرتبه‌باید دست‌ها وپاها راشست (محمدبن مسلم‌لاذقی) گفت ای‌امیر، اگر زمستان باشدو هواسرد. ودست‌ها وپاهای نماز گزار تمیز، یك مرتبه‌کافی است اگر تابستان باشد و هوا گرم ودست‌ها وپاهای نمازگزار کثیف، پنج مرتبه شستن شایـدکافی نباشد من برای اینکه (محمدبن مسلم‌لاذقی) راپرت‌کنم‌گفتم ای مرد،آیا شوخی را وارداحکام دین اسلام میکنی اوگفت نه‌ای امیر، من آنچه میگویـم جدی است وخداوند درآیه یکصد و یکم سورهٔ (مائده) میگوید«شمامسلمین نباید درمورد جزئیات احکام دین‌آنقدر موشکافی‌کنید که مانند ایراد های قوم بنی اسرائیل درمورد کشتن گاو برای شما تولید مزاحمت نماید .» دستور خداوند راجع بوضو، برای تمیز شدن نمازگزاراست بهمین جهت اگر نمازگزار غسل کرده باشد احتیاج بوضوگرفتن ندارد. اگرآب فراوان باشد وکسی‌که وضو میگیرد بداندکه صورت ودست‌ها وپاهایش‌کثیف است بایدآنقدر بشوید تاصورت ودست و پاتمیز شود . هرگاه

نمازگزار بداند که صورت ودست‌ها وپاهایش تمیز است یك مرتبه شستن کافی می‌باشد وخداوند گفته که مسلمین نباید راجع باین جزئیات بایك دیگراختلاف داشته باشند.

گفتم آفرین برتوای محمدبن مسلم لاذقی وخدارا شکر می‌کنم علمائی که در این مجلس حضور دارند همه دانشمند هستند و علم آنها بپایه شهرتشان می‌باشد اینك علت تشکیل این مجلس را بیان میکنم.

شماکه همه اهل علم هستید میدانیدکه آیات قرآن، بعداز رحلت پیغمبر ما، در یك جا جمع نشده بود وهریك ازمسلمین، مقداری ازآیات قرآن رانوشته بودند یااز حفظ داشتند در دورهٔ خلافت ابوبکر وبخصوص دردورهٔ خلافت عمربن الخطاب که مصر وشام وایران، منضم به قلمروی اسلام گردید، مسلمین، جنگ‌های بزرگ کردند وعده‌ای ازآنهادرجنگ‌ها بمرتبه شهادت رسیدند. وقتی عثمان بعداز عمربن‌الخطاب به خلافت رسید ترسید کسانی‌که آیات قرآن را نوشته‌اند یا از حفظ دارند بقتل برسند یابمرگ طبیعی بمیرند وسایر مسلمان‌ها در آینده از آیات قرآن بدون اطلاع بمانند. این بودکه تصمیم گرفت تمام آیـات قرآن را در یك کتاب جمع کند واز مسلمان‌ها دعوت کرد هرکس آیه‌ای رانوشته یا از حفظ دارد به‌هیئتی که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن است مراجعه نماید ونوشته خـود را بآن هیئت بدهـد یاآیات رابرای اعضای آن هیئت تلاوت کندکه بنویسند. اعضای آن هیئت هر نوشته‌ای راکه آیات قرآن بود دریافت میکردندومی‌نوشتند وازهرکسی که آیه‌ای [illegible] انی ازقرآن ازحفظ داشت، آنهارا می‌شنیدند وثبت میکردند. آنها آیات قرآن رامطابق ترتیب کسانی‌که آیات رامی‌آوردند ثبت میکردند نه مطابق ترتیب نزول آیات قرآن درمدت ۸۳۹۵ شبانه روز.

درنتیجه آیات قرآن درحال حاضر دوطبقه است قسمتی ازآنها آیاتی است که از حیث موضوع مربوط بهم می‌باشد وقسمتی آیـاتی است که ازحیث موضوع مربوط بهم نیست. علمای اسلام ازاین موضوع مطلع بودند وهستند ومیدانندکه آیاتی که ازحیث موضوع مربوط بهم‌نیست باید مرتب شود یعنی طوری درقرآن قرار بگیرندکه ازحیث موضوع دنبال هم باشند اما از بیم آنکه مبادا دردین اسلام وقرآن، بدعت بوجود بیاید تا امروز جرئت نکرده‌اند که دست بایں کار بزنند وقرآنی تدوین نمایندکه ردیف آیات آن بهمان ترتیب باشدکه در مدت بیست وسه‌سال برپیغمبر ما نازل گردید. اکنون من ازشماکه ازبرجسته‌ترین علمای اسلام‌هستید تقاضا میکنم که این موضوع را بدقت مورد شور قرار بدهید وبدانیم که‌آیا می‌توان آیات قـرآن را بهمان ترتیب که نازل گردیده دنبال هم‌نوشت وایـن عمل بدعت نیست؟ واگـر بدعت است از تغییر دادن مکان آیات قرآن صرفنظر نمائیم.

بعداز این‌که مشورت علماء تمام‌شد جلسه‌ای دیگر از مجلس آنهـا درمسجد (عمـر) واقع دردمشق تشکیل گردید ومن‌هم درآن جلسه حضوربهم رسانیدم تاازنتیجه مشورت علمای مسلمان درمورد مسئله ردیف‌کردن آیات قرآن مستحضرشوم.

اول کسی که درآن مجلس لب بسخن گشود (بهاءالدین‌حلبی) بودکه‌گفت، ای‌امیرما بعد از مشورت وتعمق باین نتیجه رسیده‌ایم که قرآن میباید تاپان دنبابهمین شکل بماند و فقط یك نفرمی‌تواند ردیف کنونی آیات کلام‌الله راتغییر بدهد وآن رسول‌الله (ص) است کـه در روز قیامت، مثل سایرین آشکار خواهدشد ودرآن‌روز، اگرپیغمبرما خواست، می‌تواند ردیف آیات

قرآن راازوضع کنونی مبدل بردیفی نماید که درمدت هشت‌هزار وسیصد ونود وپنج شبانه‌روز براونازل‌شده بود .

گفتم ای بهاءالدین حلبی این گفته تواحتیاج به‌توضیح دارد. بهاءالـدین حلبی گفت، ای‌امیر تاریخ نزول برمامجهول است ومانمیدانیم آن‌آیات درچه‌سال وچه‌روز نازل گردید.همین قدرمیدانیم که درمکه یامدینه نازل‌شد ونمیتوانیم آنها راماقبل ومابعدآیاتی قراردهیم که بطور حتم بعدازآنها یاقبل ازآنها نازل شده است. بنابراین، تغییردادن ردیف آیات قرآن،منظور توراحاصل نخواهد کرد. چون منظور تواینست که آیات کلام‌الله طوری ردیف شود کـه مطابـق ترتیب نزول آنهاباشد ودرجهان دانشمندی‌نیست که بتواند بگوید که‌هرآیه،درکدام‌روز ازکدام سال نازل گردیده است .

صحبت بهاءالدین‌حلبی تمام‌شد و (ابن‌خلدون) اجازه صحبت گـرفت وگفت ای‌امیر، فقط یك‌نفرمی‌تواند ردیف کنونی آیات قرآن راتغییربدهد یابعضی ازآیات راکناربگذارد و ازمتن قرآن خارج کند وآن شخص پیغمبراسلام (ص) است که شاید درقیامت اگرصلاح بـداند مبادرت باین کار کند .

گفتم ای (ابن‌خلدون) منظورتو ازخارج‌کردن بعضی از آیات قرآن ازمتن، چیست و مگرمی‌توان کلام خداوند را از متن قرآن خارج کرد؟ (ابن‌خلدون)گفت ای‌امیر، در قـرآن آیاتی هست که درصدر اسلام نازل شده وآیاتی دیگروجود دارد که‌درسنوات بعدنازل گردید،وبنا برمصلحت،حکم آیات‌ماقبل‌راشدیدتریاخفیف‌تر کرده‌است که‌یکی‌ازآنهاحکم مجازات‌زانی وزانیه است‌درصدر اسلام‌ازطرف‌خداوندآیه‌ای نازل گردید که‌مجازات‌مردوزن‌زناکاراین‌است که‌سنگباران شوندهمچنانکه‌درقوم یهود،زن‌هاومردهای‌زناکارراسنگباران‌میکردند. این‌آیه‌اینك‌درقرآن‌هست وبعدازاین‌که مدتی ازاسلام‌گذشت، خداوند آیات مربوط بمجازات‌زناکاران‌راکه‌درسوره(نور) وجوددارد نازل‌کرد وبموجب آن‌آیات‌مجازات‌مردهاوزن‌های‌زناکار،زدن‌تازیانه‌شدو،موجب‌همان آیات‌اگرکسی‌بدیگری‌تهمت زنابزندونتواندبثبوت‌برساند بایدهشتاد تازیانه‌باوزد. تردیدی‌وجود ندارد که آیات‌دوم، بعدازآیه‌مربوط بسنگسارکردن نازل گردیده وحکم‌نافذ، درمورد مجازات مردهاوزن‌های‌زناکار، تازیانه‌زدن‌است .

ولی مانمی‌توانیم آیه‌مربوط بسنگسارکردن راازمتن قرآن خارج کنیم وقسمتی ازکلام خدا راازقسمت‌های دیگرجدانمائیم این‌کار رافقط یك‌نفرمی‌تواند بکند وآن شخص رسول‌الله (ص) است که درقیامت مثل تمام بندگان خدا، دارای حیات جسمی خواهدشد ودرآن روزاگر پیغمبر اسلام (ص) صـلاح دانست درمتن قـرآن از لحاظ کنار گذاشتن بعضی از آیات دست خواهد برد .

آنگاه نوبت حرف زدن به‌عمادالدین مغربی رسید واو گفت دورهٔ‌خلافت عثمان بن‌عفان دوازده‌سال بود، وازآن دوره، مدت پنج‌سال و بروایتی مدت هفت‌سال صرف جمع‌آوری آیات قرآن گردید وعثمان چندنفرازکاتبان رابنقاط دوردست عربستان وایران و مصرفرستاد تااز کسانی که آیات قرآن راازحفظ دارند استفسار نمایند وآن آیات رابنویسند. زیرا بعدازاین که‌ایران ومصربتصرف اسلام درآمد چون میبایدآن کشورها رااداره کرد عده‌ای از مسلمین ازعربستان بایران ومصررفتند ومقیم دائمی آن ممالك شدند و دیگر بعربستان برنگشتند و

همانجام‌دادند. در آن‌مدت پنج‌سال یا هفت‌سال که مشغول جمع‌آوری آیات قرآن بودند، کاتبان، وعثمان، متوجه نکته‌ای‌که (بهاءالدین‌حلبی) گفت شدند ودریافتندکه درقرآن آیاتی هست‌که بعداز آن، آیاتی دیگرنازل گردید وحکم آیات قبل‌را شدیدتریا خفیف‌ترکرده است که یکی ازآنها آیات مربوط بمجازات زنامی‌باشد ودیگری آیات مربوط بحرام بودن خمراست و در قرآن چهارآیه‌راجع به‌خمروجود دارد.

اگر کنارگذاشتن قسمتی ازکلام خداامکان پذیر بود، در همان موقع کاتبانی‌که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن بودند آیات ماقبل راکنارمیگذاشتند وفقط آیات مابعدرا در مجموعه کلی می‌نوشتند. ولی‌آنها میدانستندکه نمیتوان قسمتی ازکلام خدارا ازقسمت‌های دیگرجدا کردونیزاگر، ردیف‌کردن آیات قرآن،مطابق تاریخ نزول آنها امکان داشت، درهمان‌تاریخ این‌کار رامیکردند وروزی‌که مجمع مخصوص جمع‌آوری آیات قرآن در زمان خلافت عثمان تشکیل گردید وشروع بکار کرد بیش‌از بیست وچهارسال ازهجرت وچهارده‌سال ازرحلت خاتم النبیین (ص) نمیگذشت . تصور نشودکه در آن موقع عثمان وکاتبانی‌که مأمور جمع‌آوری آیات قرآن بودند متوجه نشدندکه بایدآیات قرآن را طوری نوشت‌که از لحاظ تاریخ نازل، دنبال‌هم باشد. اماحتی درآن موقع نمی‌دانستندکه هرآیه درچه روز ازچه سال نازل‌گردیده است ونخواستند، ازروی حدس و تخمین تاریخ نزول آیات قرآن را معین نمایند چون میدانستند درمسئله‌ای‌که مربوط بکلام خدامی‌باشد نباید متوسل به‌حدس‌وتخمین شدواین‌کارکفراست. وقتی مسلمین صدراسلام چهارده‌سال بعدازرحلت رسول‌الله (ص) نتوانسته باشند تاریخ نزول هریك ازآیات قرآن را استنباط نمایند مادراین عصر چگونه می‌توانیم تاریخ نزول هریك ازآیات راتعیین‌کنیم وآنها رادنبال‌هم بنویسیم .

آنگاه (محمدبن‌مسلم‌لاذقی) شروع بصحبت‌کرد وگفت، ای‌امیر، توعلم قرآن‌رابهتراز مامیدانی واطلاع دارم‌که تمام آیات قرآن راازبرداری وشنیده‌ام‌که حافظه توآنقدر نیرومند است‌که می‌توانی‌آیات‌قرآن راازانتهای کتاب‌شروع بخواندن کنی‌وبابتداء برسی پس‌برای عالمی چون تونباید، چیزهای بدیهی راتوضیح داد ولی چون‌ما ازطرف تومأمور شدیم‌که راجع‌به‌قرآن شورکنیم بایدنتیجه شورخود رابگوئیم. درصدر اسلام علم‌شناسائی قرآن وجودنداشت‌ومسلمین احساس نمیکردندکه احتیاج بآن علم‌دارند هرکس درمورد مفهوم یکی ازآیات قرآن دوچار مسئله‌ای می‌شد ازرسول‌الله سئوال میکرد وجواب می‌شنید وحکم خدارا بخوبی می‌فهمید .

علم‌فهمیدن‌آیات‌قرآن بعداز رسول‌الله (ص) بوجود آمد ودوچیز آنرا بوجودآورد.یکی این‌که دیگر رسول‌خدا نبودتامعنای آیات‌قرآن رابرای مسلمین روشن‌کند. دیگر این که مسلمین‌که در زمان حیات‌رسول‌الله (ص) ازحدود عربستان خارج‌نشده بودند بعدازآن، بکشور- های دیگرمثل شام ومصروایران رفتندوبااقوامی محشورشدندکه زبانشان عربی‌نبود ومتن‌عربی قرآنرا نمی‌فهمیدند ومسلمین مجبورگردیدند که‌متن‌عربی قرآنرا برای‌آنها ترجمه‌کنند .

ازاین‌گذشته آن‌اقوام بارسوم وعقایدی بزرك شده‌بودند که غیراز رسوم‌وعقاید مسلمین عربستان‌بود وآیات قرآنرا مثل‌عرب‌ها نمی‌فهمیدند ومسلمین‌میبایدآیات مزبوررا به آنها

بفهمانند. این‌بود که علم‌فهم‌آیات قرآن‌بوجود آمد و بتدریج علم مزبور توسعه‌یافت وعده‌ای از علمای ایران‌علم فهم‌آیات قرآن‌را خیلی‌وسعت دادند. اکنون هفت‌مائه (هفت قرن) از وجود آمدن‌علم فهم‌آیات‌قرآن میگذرد واین‌علم براساس آیات‌قرآن، بهمین‌ترتیب که اکنون درقرآن ردیف‌گردیده بوجود آمده‌وتمام تفسیرهائی‌که برقرآن نوشته‌اند نیزبراساس ردیف‌کنونی‌آیات قرآن‌می‌باشد.

اگر ردیف‌آیات قرآن برهم‌بخورد علمی‌که مدت‌هفت‌قرن درحال توسعه‌بوده وبعدازاین هم‌ممکن‌است بیشتر توسعه‌بهم‌برساند سست‌می‌شود ولذا نباید ردیف‌آیات قرآن‌را تغییر داد تا علم‌فهم معنای‌آیات قرآن‌سست‌نگردد.

گفتم‌هرقدر صحبت کردیم کافی‌است وبیش‌از این‌بحث‌کردن ضرورت ندارد. چون‌مسلم‌شد که‌ردیف آیات‌قرآن نباید تغییر کند و باید ردیف‌آیات بهمین شکل باقی‌بماند تاروز قیامت ودرآن روز اگرخود رسول‌الله (ص) صلاح‌دانست ردیف‌آیات راتغییر خواهد داد وآنهارامطابق ردیف‌تاریخ نزول‌آن آیات‌مرتب خواهدکرد ومن‌وصیت می‌کنم‌که فرزندانم، بعداز من، هرگز درصددبرنیایند که‌ردیف‌آیات‌قرآن راتغییر بدهند.

مشاوره‌دانشمندان‌اسلامی خاتمه‌یافت ومن‌بتمام‌علماء که‌دعوت مراپذیرفته، بدمشق آمده بودند زردادم وآنان‌بامسرت دمشق‌راترك‌کردند ودرهمان‌موقع دومین‌دسته قشون امدادی‌که پسرم‌از (کش) فرستاده‌بود بفرماندهی (نوح‌بدخشانی) وارد دمشق‌گردید.

(توقات) فرمانده اولین‌دسته از نیروی امدادی که وارد دمشق‌شد، بطوری‌که گفتم‌مثل من‌بادودست شمشیرمی‌زد و(نوح‌بدخشانی) فرمانده دسته‌دوم آنقدربلندقامت و چهار شانه‌بود که‌من‌بین‌افسران ارشد خود مردی‌بلند قامت‌وچهارشانه‌تر از اونداشتم. بعداز رسیدن دومین دسته نیروی‌امدادی، برحسب‌قاعده‌من‌میبایدازدمشق حرکت‌کنم. امافصل زمستان‌رسیدو کشوری که‌من‌میخواستم بآنجابروم سردسیربود ودرقسمتی‌از راه‌من میبایدازکوه‌های (طور)عبورنمایم. (مقصودتیمورلنگ ازکوه‌های(طور) عبارت‌است ازجبالی‌که امروز باسم(توروس) خوانده‌میشود ونبایدآن‌راباکوه(طور) درروایات اقوام یهودی اشتباه‌کرد ـ **مارسل‌بریون)**

گردنه‌های آن‌کوه درفصل‌زمستان ازبرف مسدودمیگردید واگرمن‌تهور بخرج میدادم ودرزمستان ازآنجامیگذشتم قشونم نابودمی‌شد. لذاراه عقل‌را اختیارکردم وعزم‌نمودم‌که‌تافصل بهاردردمشق بمانم وبعداز این‌که هواگرم وبرف‌ذوب‌گردید راه‌کشور روم (یعنی ترکیه‌امروز) راپیش بگیریم.

من‌فصل‌زمستان را دراردوگاه خودگذرانیدم وگاهی‌برای خواندن نماز درمسجدعمر به شهرمی‌رفتم درآن‌فصل، اوقات من‌بدوکارگذشت یکی‌بصحبت باعلمائی‌که در دمشق بودند از جمله (ابن‌خلدون)که بعدازاین‌که وارد دمشق‌شد بدستور من ازآنجانرفت، کاردیگرم شرکت درتمرین‌های جنگی‌بود ومن‌درآن فصل‌زمستان افسران وسربازان خودرا وادارکردم که‌هرروز مبادرت‌به‌تمرین جنگی‌نمایند وخوددرتمرین های‌آنان‌شرکت‌می‌کردم تااینکه‌خوردن‌وخوابیدن که‌مانند عیش، خصم‌مردجنگی می‌باشد ماراخام وتنبل‌نکند. افسران وسربازان‌من بعدازخاتمه

فصل زمستان همه‌دارای نشاط بودند ومیل داشتند که به‌میدان جنك بروند بهمه گفتم که جنك‌های سخت درپیش‌داریم وشاید عده‌ای زیاد ازمادر آن‌جنك‌ها بقتل برسیم. اماامیدوارم که فتح کنیم واگرنائل به‌تحصیل پیروزی شدیم‌تمام‌زروگوهر سلطان‌روم باسم (ایلدرم‌بایزید) ازماست وبعد ازاین که زروگوهر سلطان‌روم‌را تصرف کردیم‌راه بیزان‌تیوم (یعنی‌استانبول کنونی-مارسل بریون) راپیش خواهیم گرفت وثروتی را که‌بیش از دوهزارسال درآن‌شهر انباشته شده به تصرف در خواهیم آورد ،

(**توضیح**-وقتی‌تیمورلنگ‌واردروم(ترکیه) شدشهر استانبول‌باسم (بیزان‌تیوم) پایتخت کشورمستقل رومیةالصغری بودوهنوز سلاطین‌عثمانی آنجارا تصرف‌نکرده ، ضمیمه‌کشور خود ننموده‌بودند وبطوری که‌میدانیم پنجاه‌ویك‌سال بعدازجنك تیمورلنك‌با (ایلدرم بایزید) شهر (بیزان‌تیوم) به‌تصرف سلطان‌محمدفاتح پادشاه‌عثمانی درآمد وموسوم به(ایس‌تن-پول) استانبول گردید- **مارسل بریون**)



فصل بیست وششم

بسوی سرزمین (روم) وجنگ با(ایلدرم بایزید)

راه‌های متعدد مقابل من‌بود ولی اکثرآنها منتهی به کوه وبن‌بست می‌شد یا به کور راه‌هائی می‌پیوست که من نمیتوانستم قشون خودرااز‌آنها بگذرانم. یك کاروان ، ممکن است ازیك کورراه عبورنماید. ولی یك قشون نمیتواند ازکور راه بگذرد وناچار بایدازراهی‌عبور نمایدکه بتواندوواب‌خود رااز‌آن بگذراند واگردارای‌ارابه‌است ارابه‌هایش ازآن‌راه‌بگذرد. این بود، که من مجبورشدم راهی راپیش بگیرم‌که مرابه (قونیه) رسانید .

من میدانستم قونیه شهری است‌که سراینده‌کتاب مثنوی درآن مدفون گردیده است . من مثنوی وسراینده آنرا دوست ندارم زیرا مردی‌که مثنوی را سرائیده تمام ادیان رابرابر دانسته وگفته است که‌هیچ دین نسبت بدین دیگررجحان ندارد درصورتی‌که بنظرمن‌رجحان دین اسلام به ادیان دیگر حقیقتی است غیرقابل‌انکار.

چون من‌ازمثنوی نفرت دارم بعدازاین که‌وارد (قونیه) شدیم همراهانم بمن‌گفتندقبر مولوی را ویران‌کنم واستخوان‌هایش رااز‌قبربیرون بیاورم ولی من‌گفتم پیکار(تیمور گرگین) بایك مرده زشت است ومن خودرا باویران‌کردن قبرمولوی ننگین‌نمیکنم :

من پیوسته بازندگان می‌جنگم نه‌بااموات وبازنده‌هائی پیکارمی‌نمایم‌که مقابلم‌پایداری کنند و تسلیم نشوند وباکسانی‌که تسلیم شوند کاری‌ندارم .

درجوارمزار مولوی ، مکانی‌بود بـاسم خانقاه‌که بعد من‌نظیرش را دراردبیل درناحیه آذربایجان دیدم. عده‌ای صوفی درآن‌خانقاه سکونت داشتند واوقات آنهاصرف خواندن‌اشعار مثنوی وسماع (یعنی شنیدن آهنگهای موسیقی وآواز– مارسل بریون) ورقص می‌شد ومـی– گفتندکه صوفیان هنگام رقص مست می‌شوند. پرسیدم که آیا شراب هم می‌نوشند یانه ؟ جواب دادند آنها هرگز شراب نمی‌نوشند ومقررات دین اسلام‌را محترم‌می‌شمارند.

بعدازورود به (قونیه) رئیس خانقاه صوفیان رااحضارکردم ومیخواستم بااوصحبت کنم وبدانم چه میگوید. وی مردی بود سالخورده دارای ریش سفید از او پرسیدم‌که آیا توهم میرقصی ؟

جواب مثبت داد وگفت، رقص ما صوفیان برای‌وصول‌به‌نشئه روحانی است وجنبه‌کسب لذت جسمی ندارد .

ازاو پرسیدم که آیا شما صوفیان مسلمان هستید یا نه؟ آن مرد جواب داد مسلمانیم. گفتم باحکام دین عمل‌می کنید یا نه؟ جوابداد بلی. گفتم دراین صورت چرادر دین اسلام بدعت بوجود آورده‌اید؟

اوگفت ما دردین اسلام بدعت‌بوجود نیاورده‌ایم بلکه میکوشیم که یك دین داروافعی باشیم. بعدگفت دین اسلام درعربستان بوجود آمد وچون عربها بدوی بودند خداوند احکام دین رابسیارساده نازل‌کرد تااینکه‌همه بفهمند وبدان عمل‌کنند. ولی مردان دین‌دار بیش از آنچه دراحکام خداوند نازل شده بود بوظایف عبودیت‌عمل‌می کردند ومیکنند وعلی‌بن‌ابیطالب (علیه‌السلام) هرشب هنگام عبادت ازفرط خلوص نیت ازحال میرفت وبروایتی ازخوف خدا حالش دگرگون میشد. ماصوفیان کسانی هستیم که عهد کرده‌ایم که باحکام دین اسلام بیش از آنچه در احکام آمده است عمل کنیم وبکوشیم که از بندگان صادق و صمیمی خداوند باشیم.

گفتم شنیده‌ام شمادعوی الوهیت میکنید. رئیس خانقاه گفت ای‌امیر، این حرف‌راکه بتوزد؟ گفتم. بطورافواهی شنیده‌ام که صوفیان وعارفان دعوی الوهیت میکنند. رئیس‌خانقاه گفت‌هیچ‌صوفی‌وعارف دعوی‌الوهیت‌نمیکند بلکه میکوشدکه خودرابخداوند نزدیك‌کندوبشرف قرب‌جوارحق‌مشرف‌گردد. گفتم پس‌چراشماعقیده بوحدت‌وجود دارید؟ رئیس‌خانقاه گفت ماعقیده بوحدت‌وجود نداریم وحدت‌وجود عقیده‌دسته‌ای ازعارفان‌است‌که میگویند غیرازخدا هیچ‌نیست وهمه‌چیزخداپاهستی‌می‌باشد وچون همه‌چیزخداست‌لذاتمام‌موجودات جهان‌ازجمله‌انسان‌جزوخدا هستند. لیکن‌ماصوفیان خانقاه(قونیه)این عقیده رانداریم ومعتقدهستیم‌که جهان وانسان‌مخلوق خداوندواست وخداغیرازهستی‌میباشدوهستی راخداوندبوجودآورده وهرزمان‌که‌بخواهدمبدل به نیستی میکند.

مدت توقف من در(قونیه) کوتاه شد واز آنجا بسوی شمال عزیمت‌کردم تا برودخانه (قزل ایرماق) رسیدم.

(یونانیها درقدیم این رود خانه راباسم (هالیس) میخواندند وساحل این رودخانه‌از دوهزار سال قبل‌ازمیلادکه (هاتی)ها درخاك‌کنونی ترکیه بسر می‌بردند تاتیم قرن پیش معرکه جنگهای بزرگ ومتعدد بوده است. مارسل بریون)

فصل بهاربود وهنگام طغیان رودخانه‌ها ومن نمیتوانستم قشون خود را از رودخانه (قزل‌ایرماق) عبوربدهم مگراینکه روی رودخانه پل‌بسازم وچون میخواستم بسوی بیزانتیوم (امروز باسم استانبول) بروم بهتر آن دانستم در طول ساحل چپ رودخانه بسراه پیمائی ادامه بدهم.

تاآنجا، اثری ازقشون (ایلدرم بایزید) ندیدم وجلوی مرانگرفتند

نوح بدخشانی فرمانده دوطلایه سپاه من بود وپیشاپیش میرفت وپیوسته برای من‌خبر میفرستاد (توقات)هم فرماندهی عقب‌داران را برعهده داشت ومواظب بودکه ما ازعقب یاجناح چپ مورد حمله قرارنگیریم. من ازحمله از جناح راست بیم نداشتم زیرا در طول رودخانه (قزل‌ایرماق) راه می‌پیمودیم طرف‌راست مارودخانه بود و(ایلدرم بایزید) نمیتوانست ازآن سومرا مورد حمله قرار بدهد.

چون اثری ازقشون (ایلدرم بایزید)دیده نمی‌شد من‌پیش بینی میکردم که پادشاه(روم) قصد دارد مرا به‌کمین‌گاه بکشاند ودرآنجا نابودم کند. بنابراین هنگام عبوراز منطقه‌هائی که رودخانه (قزل ایرماق) وارد اراضی ناهموار میگردید بسیاردقت میکردم تا اینکه دوچار کمین‌گاه نشوم .

بالاخره بجائی رسیدیم که صحرائی وسیع نمایان گردید وبمن گفتند که آن صحرای انگوریه است (انگوریه تاچندی پیش بنام آنقره خوانده میشد وامروزآنکارا پایتخت ترکیه در آنجا واقع است ـ مترجم)

وقتی بآن صحرا رسیدم آفتاب درشرف غروب‌کردن بود و(نوح بدخشانی) فرمانده طلایه بمن اطلاع دادکه یك‌معسکرمی‌بینند (یعنی اردوگاه ـ مترجم) بعداطلاع دادکه‌اردوگاه مزبور خیلی بزرك است ونشان میدهد که اترافگاه یك قشون عظیم می‌باشد. من چون پیش‌بینی کردم که روزبعد، روزجنگ خواهد بود، کنار نهری‌که بسوی رودخانه (قزل‌ایرماق)میرفت توقف‌کردم وبافسران‌گفتم‌که بسربازان بگویند زودتربخوابند تااینکه استراحت کامل کنند وبامداد روزبعد، بدون احساس خستگی ازخواب بیدارشوند .

چون دشمن نزدیك بود، اطراف اردوگاه سه ردیف نگهبان‌یکی بعد از دیگری‌گماشتم وبه‌افسران سپردم که باچشم‌وگوش بازمواظب اطراف باشند که اگرمورد شبیخون قرار گرفتیم غافلگیر نشویم .

من اطلاع ازوضع قشون (ایلدرم بایزید) نداشتم واز شمارهٔ سربازانش بی خبر بودم . لذا (توقات) رامأمورکردم‌که باعده‌ای ازسربازان زبده بسوی قشون (ایلدرم بایزید) برود وچندتن‌ازسربازان ودر صورت امکان افسران رومی را اسیر کند وبیاورد تااینکه من ازآنها راجع بوضع قشون پادشاه (روم)کسب اطلاع نمایم . (توقات) رفت وبعد از نیمه شب مراجعت کرد ومعلوم شدکه پنج‌تن از سربازانش‌کشته شده‌اندوگفت‌که خصم بیدار وهوشیار است و نمیتوان اوراغافل‌گیر کرد .

هوشیاری خصم علامتی بودکه نشان میداد ما روزآینده جنگی سخت در پیش خواهیم داشت .آن شب چندبار من ازخیمه خود خارج شدم وگوش فرادادم اما صدائی شنیده نمی‌شد وهمه‌جا تاریك بود. ستارگان درآسمان میدرخشیدند ومن دردل خطاب به کواکب‌گفتم شاید فرداشب شما ناظر نعش من درمیدان جنك باشید ولی بطوری‌که میدانید من از مرگ بیم ندارم ومیدانم (کل‌نفس ذائقةالموت) وهرکس‌که بوجود می‌آید بایدبمیرد لیکن نباید باترس از این جهان رفت .

وقتی سپیده صبح دمید ،کنار نهر وضو گرفتم و نماز خواندم وآنگاه امرکردم که سربازان را ازخواب بیدارکنند. طولی نکشیدکه همهمهٔ بیدار شدن سربازان برخاست اما صدائی دیگر هم‌بگوشم رسید ووقتی‌گوش فرا دادم متوجه شدم‌که نغمه موسیقی است .

بزودی فهمیدم‌که آن نغمه ازقشون پادشاه (روم) بگوش می‌رسد وآنها دارای آلات موسیقی بودند ودر بامداد جنك نغمه‌سرائی میکردند (مقصود موزیك‌نظامی است که درقشون ایلدرم بایزید رسم بود وبرای تیمور تازگی داشت ـ مارسل بریون)

ما باسرعت اردوگاه را برچیدیم وخود رابرای جنك‌آماده‌کردیم .هردسته درصحرای

وسیع ومسطح انگوریه درجای خود قرارگرفت واز جمله کوزه اندازان که من آنها را ازشب قبل برای پیکار آماده کردم درجائی که باید قرار بگیرند مستقر شدند. من ازخامی (ایلدرم بایزید) حیرت میکردم که چراآن صحرای مسطح را برای کارزار انتخاب کرده است اومیدانست که قشون من، یك قشون سوار است وبهترین نقطه برای یك قشون سوار، درجنك، صحرای مسطح می‌باشد. یك قشون سوار دریك منطقه کوهستانی اثرندارد ونمی‌تواند بآزادی پیکار کند اما سواران دریك صحرای مسطح، ازهرطرف میروند ومی‌توانند ازعقب خصم سر بدر آورند.

وقتی جنك شروع شد، متوجه گردیدم که من خام بودم نه (ایلدرم بایزید) واو از روی حزم ومآل اندیشی آن منطقه را برای جنك انتخاب کرد تابتواند ارابه‌های خود رابکار اندازد درآن ساعت دریافتم کمین گاهی که من ازآن می‌ترسیدم همان صحرای مسطح است. من تصور میکردم که پادشاه (روم) مرابیك تنگه کوهستانی یایك دره خواهد کشانید تا درآنجا قشونم رامحو نماید. ولی اومرا وارد صحرای مسطح انگوریه کرد تا ارابه‌های خود راعلیه قشون من بکار اندازد. وقتی ارابه‌ها بحرکت درآمد من متوجه شدم که درصحرا متفرق گردیدند ویك قوس بزرگ را بوجودآوردند. ناگهان دیدم که دوانتهای قوس خم‌شد وارابه‌ها طوری حرکت کردند که معلوم بودقصد دارند ازدوجناح من بگذرند ودرعقب مابهم متصل گردند و(ایلدرم بایزید) میخواست دراولین لحظات جنك مرا محاصره نماید.

ارابه های (ایلدرم بایزید) مانند ارابه هائی بود که من درجنگ دمشق دیده بودم و مقابل هرارابه یك قطعه آهن تیزچون داس نصب کرده بودند و هنگامی که ارابه با نیروی اسب‌ها بحرکت درمی‌آمد داس تیزمز بوربهرچه اصابت میکرد می‌برید ومیدرید یا می‌شکست. نه سوارمیتوانست مقابل آن سلاح موثرمقاومت کند نه پیاده وهمان طورکه داس برزگر، در مزرعه، خرمن گندم را درومیکند داس ارابه های ایلدرم بایزید خرمن عمر افسران وسربازان مرا درمیدان جنگ درومیکرد درهرارابه عده‌ای ازسربازان ایلدرم بایزید پشت جان پناه حضور داشتند وباکمان های فنری تیرپرتاب میکردند. تیرهریك ازآن کمانها از انگشت سبابه قدری بلندتربود وچون با قوت شدید پرتاب میگردید وقتی بکسی اصابت میکرد تا انتهای تیردربدنش فرومیرفت من چون ازارزش جنگی آن کمانها مطلع شدم نمونه هائی از آن را درماوراءالنهربردم و بدست صنعتگران دادم تامثل آنها بسازند و کمانهای مزبوربعد درکشورهای ایران وماوراءالنهرباسم من (تیمور یا لیك) خوانده شد.

(توضیح تیموریالیك یاکمان آهنی (کمان فنری) دارای قنداق بود وقنداق شمخال و وتفنگ‌را دراعصار بعدازقنداق کمان فنری تقلید کرده‌اند تیرکمان آهنی بطوری که تیمورلنگ هم میگوید مثل تیرکمان های قوسی درازی نداشت اما درعوض یك سلاح خطرناك بشمارمیآمد وتا انتها دربدن فرومیرفت- نویسنده.)

درحالی که ارابه های جنگی ازچهارطرف بمانزدیك میشدند سربازانی که در ارابه ها عقب جان پناه قرارداشتند بسوی ما تیرمی‌انداختند. دربعضی ازارابه ها هم برج دیده می‌شد وسربازانی که دربرج بودند بسوی سربازان ما تیراندازی میکردند. میدان جنگ شرقی و غربی بود وما درطرف مشرق قرار داشتیم وقشون (ایلدرم بایزید) درطرف مغرب ومن متوجه شدم

که اگر تصمیم فوری نگیرم ارابه های پادشاه روم درعقب ما یعنی درمشرق، بهم میرسند وما بطور کامل، دوچار محاصره میشویم وازآن پس معدوم خواهیم شد.

(توقات) را با تمام کوزه اندازانی که موجود بودند بطرف مشرق فرستادم و گفتم بهر ترتیب که شده نگذارد ارابه های (ایلدرم بـایزید) ازعقب بما برسند ومارا محاصره نمایند. (نوح بدخشان) را مأمور مغرب نمودم وباو گفتم که هرچیزی را که مانع عبور ارابه ها است درسر راه آنها قرار بده واگر زنجیر دارد در سر راه آنها میخ طویله های اسبان بازنجیر وصل نماید واگر دارای زنجیر نیست میخ طویله ها را که تمام اسبان دارند برزمین فروکند وبین میخ طویله ها طناب بکشد بطوری که طناب ها تا زمین قدری ارتفاع داشته باشد واسبهای ارابه ها وقتی به طناب رسیدند نمیتوانند عبور کنند زیرا سم آنها به طناب اصابت میکند وبرو درمی‌آیند.

خود من با عده‌ای از افسران دفاع ازشمال وجنوب را بعهده گرفتم. (توقات) بخوبی ازعهده بانجام رسانیدن مأموریتی که باو واگذار کرده بودم برآمد وتوانست تمام ارابه هائی را که درطرف مشرق قرارداشت ازکار بیندازد.

کوزه اندازان ما سوار براسب، درحالی که پفك روشن از یکطرف اسب آنها آویخته بود کوزه را درکعب فـلاخن میگذاشتند وآنگاه فتیله را مشتعل میکردند وپرتاب مینمودند وهر کوزه آنها که روی يك ارابه می‌افتاد اسبهای ارابه وگاهی سربازان آنرا دردم بقتل میرسانید یا طوری مجروح میکرد که ازکار میافتاد وارابه متوقف میگردید. عده‌ای از کـوزه اندازان ما هنگـامی که میخواستند کوزه را پرتاب کنند ازفرط شتاب نتوانستند حساب زمان را نگاه دارند وقبل ازاینکه کوزه را پرتاب نمایند باروت مشتعل گردید وخود آن ها بقتل رسیدند اما نتیجه‌ای که مادرطرف مشرق گرفتیم بسیار مفید بود زیرا نگذاشتیم که ارابه‌های ایلدرم بایزید که همه مجهز به داس های برنده بودند از عقب، راه را بر ما ببندند و مـا را تحت محاصره کـامل قرار بدهند.

مـا آذوقه وبنه خود را دراردوگاه واقع درسمت مشرق گذاشته بودیم وچـون ازمشرق محاصره نشدیم رابطه ما با اردوگاه قطع نگردید وچون در اردوگاه باروت داشتیم من گفتم کوزه های جدید را پر کنند وبمیدان جنگ بیآورند ومورد استفاده قراربدهند.

درحالیکه دراردوگاه ماعده‌ای ازسربازان مشغول پرکردن کوزه ها بودند عده‌ای دیگر ازآنجا طناب وزنجیرهای باریك می‌آوردند ودرمیدان جنگ برزمین نصب میکردیم تااینکه مانع ازعبورارابه‌ها شویم.

هنوزیك چهارم ازروزنگذشته بود که عده‌ای را مأمور کـردم که بقراء اطراف واقع در مشرق وجنوب بروند، هرچه تیروتخته وطناب وزنجیر بدست می‌آورند بسوی اردوگاه حمل کنند و برای حمل آنها سکنه محلی را به بیگاری بگیرند، وهرکس نخواست بیگاری بدهد بدون درنك بقتلش برسانند. عده‌ای دیگررا مأمور نمودم اطراف اردوگاه درقسمتی که روبمیدان جنگ است بوسیله تیروتخته وطناب وزنجیر، حائل بوجود بیآورند واردوگاه برای ما مبدل به يك نوع دژ بشود تا اینکه درآن ازشبیخون مصون باشیم.

من میدانستم که ایلدرم بایزید ممکن است که هنگام شب هـم ارابه های خود را علیه ما بکار اندازد واگر شب بما حمله ور شود نخواهیم توانست ارابه های اورا ازکار بیندازیم زیرا

باروت نداریم وباید فرصتی داشته باشیم تا درداخل اردوگاه باروت بسازیم.

درآن روزهمین که اسبهای یك ارابه براثربرخورد باطنابهاوزنجیرها که ما برزمین نصب کرده بودیم زمین میخورد سواران ما ازدوجناح به اسبهای ارابه حمله‌ور میشدند و آنها را می‌کشتند. ازآن پس ارابه سواران مجبور میشدند که ارابه خود را رها نمایند وفرود بیایند و بجنگند یا اینکه درارابه بمانند وهمان جا کشته شوند.

تیرراکبین ارابه ها که از طناب های فلزی پرتاب میشد خیلی بسواران ما واسبهای آنان آسیب می‌رسانید. ولی بااینکه درآن روز متحمل تلفات سنگین شدیم توانستیم ازپیشرفت ارابه های خصم جلوگیری کنیم.

درهمان روزتجربه‌ای بدست آوردیم که آن این بود که سلاح اصلی (ایلدرم بایزید) ارابه‌های او می‌باشد وما اگربتوانیم ارابه های اورا ازکاربیندازیم بسهولت برسربازانش که پیاده بودند وعده‌ای قلیل سوارداشتند غلبه خواهیم کرد.

دیگر این که درآن روز من برای اولین مرتبه باسربازان نصرانی برخورد کردم. تا آن روز، درهیچ جنگ باسربازان نصرانی پیکارنکرده بودم وآنچه سبب شدکه من بفهمم عده ای ازسربازان ایلدرم بایزید نصرانی هستند این بودکه می‌شنیدم بعضی ازآنها درموقع پیکار بانگ برمیآوردند (ایشو) وبرخی دیگر فریادمیزدند (یوحان).

من نمی‌فهمیدم که منظورآنها ازآن گفته‌ها چیست وهنگام عصر، که فرصتی بدست آوردم وبرای دیدن وضع کارزار دراردوگاه، به عقب جبهه رفتم ومشاهده کردم که عده‌ای ازروستائیان مشغول بیگاری هستند ازآنها که زبانشان ترکی بود پرسیدم که معنای (ایشو) و (یوحان) چیست؟ آنها گفتند سربازانی که بانگ میزنند (ایشو) و(یوحان) نصرانی هستند و (ایشو) بزبان آنها یعنی (مسیح) و(یوحان) یعنی (یحیی).

(توضیح - ایشو درزبان سوریانی که بعد منتقل بقسمتی از عیسویان آسیای صغیر (ترکیه کنونی) گردید یعنی (ژزو) یاعیسی ومعنای (ایشو) و (ژزو) و (عیسی) نجات دهنده است و(یوحان) اسم مردی، است که ما فرانسوی‌ها (ژوهن) میخوانیم وملل شرق اورا (یحیی) نام گذاشته‌اند و(یحیی) که کارش تعمید دادن بود معروفتر ازآن است که احتیاجی بـه معرفی داشته باشد وبطوری که میدانیم بین مسیحیان احترام دارد ــ **مارسل بریون**) معلوم شدکه عده‌ای ازاتباع (ایلدرم بایزید) نصرانی هستند وپادشاه روم اتباع نصرانی خودرا هم بمیدان جنگ میفرستد.

آن روزکه اولین روزجنگ ماباقشون (ایلدرم بایزید) بود خود من درجنگ شرکت نکردم زیرا اداره میدان جنگ طوری حواس مرا مصروف خودکرده بودکه نمیتوانستم در جنگ شرکت نمایم. فکرم لحظه‌ای آسودگی نداشت ودراندیشه ایجاد موانع برای متوقف کردن ارابه های خصم بودم وعلاوه برموانعی که درراه ارابه های پادشاه روم ایجاد میکردیم درآن روز برای اولین بار جهت جلوگیری ازگذشتن ارابه‌ها ازکمند استفاده نمودیم. کمنداندازان ماکمند را بطرف داس ارابه میانداختند. وگاهی کمند، داس راکه مقابل ارابه بود درمیان میگرفت وچون فوری اطراف داس حلقه می‌شد ومجال برای سائیدن باقی نمی‌ماند، تیزی داس طناب کمندرا قطع نمیکرد.

یك سر کمند، به قرپوس زین کمند اندازی که آن را انداخته بود اتصال داشت و گرچه فشار اسب های ارابه قدری اسب و سوار کمند انداز را میکشید اما حرکت ارابه بسیار کند می‌شد وسواران دیگر اسب های ارابه را می کشتند وآنـرا متوقف میکردنـد . سواران من توانستند عده‌ای ازارابه های (ایلدرم بایزید) را بهمین ترتیب ازکاربیندازند .

درهر نقطه که سربازان پیاده پادشاه (روم) درپناه ارابه‌ها نبودند زود بدست سربازان ما ازپا درمی‌آمدند واین واقعیت بمن می‌فهمانید که اگر خطر ارابه هارا ازبین ببریم‌پیروزی ازآن ماست .

ما تاغروب‌آفتاب بجنگ ادامه دادیم. من می‌توانستم زودتر تماس‌بادشمن را قطع کنم وبسوی اردوگاه بروم اما میخواستم که اردوگاه برای پذیرفتن قشون من که ازمیدان جنگ برمیگرددآمادگی داشته باشد .

ما برای تهیه مقداری‌کافی ازباروت بطوری که بتوانیم تمام ارابه های دشمن را ازبین ببریم لااقل احتیاج بـدو روز وقت داشتیم تااین‌که باروت خشك شود. چون هواگـرم بود باروت زود خشك می‌شد ودرهوای سرد پائیز وزمستان خشك شدن باروت مدتی طول میکشد بعید نبود که توقف ما دراردوگاه‌برای تهیه باروت بیش ازدوروز طول بکشد وما میبایدخود را برای تحمل محاصره‌آماده کنیم .

من ازحیث‌آب نگرانی نداشتم چون رودخانه (قزل‌ایرماق) درنـزدیك اردوگاه مـا (طرف مشرق) بود ولی علیق‌کم داشتیم ومن سپرده بودم که ازاطراف تابتوانند علیق وآذوقه باردوگاه حمل‌کنند، وبرای حمل‌آذوقه وعلیق نیز سکنه محلی را به بیگاری بگیرند .

غروب‌آفتاب، من تماس بادشمن‌را قطع‌کردم وسربازانم باردوگاه مراجعت نمودند و مجروحین را باردوگاه رسانیدیم تااین‌که زخم هایشان بسته شود ولی نتوانستیم اموات را از میدان جنگ خارج‌کنیم ودفن نمائیم.

هنوز دوساعت ازشب نگذشته بود که زوزه‌ای شبیه به قهقهه‌کفتار هـا ازمیدان جنك شنیده شد ودانستم‌که‌کفتاران‌که ازلاشه تغذیه مینمایند باجساد حمله‌ور شده‌اند.

من تقریباً اطمینان داشتم‌که درآن شب مورد شبیخون قرار خواهیم‌گرفت . اما در عوض شبیخون بمن اطلاع دادندکه نماینده‌ای ازطرف ایلدرم بایزید باردوگاه نـزدیك شده میخواهد بامن صحبت‌کند .گفتم چشم هایش را ببندندکه وضع اردوگاه مارا نبیندواورانزد من بیاورند . نماینده مزبوررا باچشمهای بسته وارد خیمه من‌کردند وگفتم‌که چشم هایش را بگشایند وبزبان ترکی ازاوپرسیدم توکه‌هستی وچکارداری ؟ آن مرد خودرا معرفی‌کرد و معلوم شدکه افسری دارای رتبه (تومان باشی) می‌باشد .

(توضیح- (تومان‌باشی) فرمانده ده هزار سربازبود ورتبه‌اش بارتبه سرلشکر برابری میکرد - مترجم).

بعد نامه‌ای بمن داد ومن نامه راگشودم ودیدم‌که بزبان فارسی نوشته شده‌است .

(زبان فارسی درآن عصر زبان بین‌المللی‌کشورهای‌آسیای میانه وآسیای غربی بودو ایلدرم بایزید هم‌آن زبان را میدانست — مارسل بریون)

درآن نامه (ایلدرم بایزید) مرا باعنوان (تیموربیك) طرف خطاب داده بود وچنین

می‌گفت : «کوزه های آتشین توکه تصورمیکنم خیلی بآن اعتماد داشتی بطوری‌که مشاهده کردی امروز اثرنکرد وتو ازفرط بیم مجبورشدی ازمیدان جنك بگریزی وباردوگاه خود پناه ببری وبهتر اینست که بامداد فردا ازراهی‌که آمده‌ای برگردی زیرا فردا ، ارابه هائی بیش ازامروز، علیه تو بکار خواهند افتاد وقشون تو نابود خواهدگردید.»

من‌کاتب را احضارکردم ودرجواب (ایلدرم بایزید) این نامه را نوشتم : (من‌ازمیدان جنك نگریختم بلکه مراجعت‌کردم زیرا صلاح قشون من این بودکـه فرمان مراجعت‌آن را صادرکنم ویك سردار جنگی باید همواره مصلحت قشون خودرا درنظر بگیرد، تو مرا متهم به بیمناك شدن‌کردی وگفتی براثر ترس ازمیدان جنك مراجعت‌کردم و من برای این‌که بتو که نسبت بمن یك مردجوان هستی ثابت‌کنم‌که نمی‌ترسم‌آماده‌ام‌که فردا ، مقابل چشم‌افسران وسربازان دوسپاه ، به تنهائی باتوکه میگویند بایك ضربت شمشیر یك شتررا بدونیم میکنی مصاف بدهم وهریك ازماکه بردیگری غالب شد سرمغلوب را ازپیکرش جدا خواهدکردومن امشب، جانشین خودرا برای اداره امور قشونم تعیین میکنم وتوهم جانشین خود را تعیین کن تابعد ازمرگ یکی ازما ، سپاهمان بدون فرمانده نماند واگر باپیکار تن بـه تن موافق هستی قبل ازنیمه شب، موافقت خودرا به اطلاع من برسان).

بعد ازاینکه نامه نوشته شدمن‌آن را مهرکردم وبدست صاحب منصب رومی‌دادم وگفتم این جواب (ایلدرم بایزید) است. بعد شفاهی‌موضوع نامه را باطلاع‌آن افسر رسانیدم وگفتم (ایلدرم بایزید) مراترسو خوانده ومن دراین نامه باونوشته‌ام‌که حاضرم فردا صبح به تنهائی بااومبارزهٔ‌کنم وهرکس بردیگری فائق شد سرش را ازبدن جدانماید تـونیز ازاین موضوع اطلاع داشته باش.

من ازاین جهت مضمون‌آن نامهٔ را برای افسر رومی‌گفتم‌که اگر (ایلدرم بایزیـد) نخواست بامن پیکارکند افسر مزبور بداندکه من برای مبارزه بااوآماده بودم واین‌موضوع را بافسران دیگر بگوید.

آن شب جواب (ایلدرم بایزید) نرسید ومعلوم شدکه نخواست بامن مبارزه‌کند. در عوض ارابه های اوهنگام شب چند مرتبه باردوگاه مانزدیك شدند وخواستند ما را مـورد شبیخون قرار بدهند ولی چون متوجه شدندکه نمیتوانند وارد اردوگاه‌گردند برگشتند و از آن پس تابامداد روزدیگر واقعه‌ای پیش نیامد.

دربامدادآن‌روزمن دستور دادم‌که درقسمتی ازاردوگاه نزدیك رودخانه (قزل‌ایرماق) مبادرت به ساختن باروت نمایند وتسریع‌کنندکه‌زودتر. مقداری زیاد ازآن ، برای پرکردن کوزه هاآماده‌گردد.

محلی‌که باروت میبایدد درآنجا خشك شودکنار رودخانه بود ونزدیك ظهر من مشاهده کردم‌که ابری ازافق بالامی‌آید. چون هوای بهاربود دریافتم‌که ممکن است بـاران ببارد و گفتم که هرچه نمد دراردوگاه وجود دارد بشکل سقف درآوردند وروی باروت قراربدهند که اگرباران، شروع‌گردید باروت مرطوب نگردد و ازحیز استفاده نیفتد. سه ساعت بعد از ظهر، برق درخشیدورعد غرید ومن بدقت سقف‌هائی راکه روی باروت بوجود آورده بودند و مجموع آنها یك سقف‌بزرگ‌را تشکیل میداد ازنظر گذرانیدم. آنگاه رگبارشروع‌شد وآنقدر

شدید بود که توگوئی طوفان نوح تجدیدگردیده است.

آب رودخانه (قزل‌ایرماق) درانذك مدت براثرآبهائی‌که ازاطرف وارد آن میگردید گل‌آلودشد وبالاآمد. اگررودخانه طوری بالامیآمدکه وارد اردوگاه میگردیدنه فقط باروت‌ها ازبین میرفت بلکه مجبورمی‌شدیم‌که آنجا راترك نمائیم وبدون تردید خصم ازفرصت استفاده می‌نمود وبما حمله‌ورمی‌شد.

گرچه موانعی‌که مامقابل اردوگاه بوجود آورده بودیم مانع ازاین میگردیدکه ارابه‌های (ایلدرم بایزید) وارد اردوگاه‌گردد . اماچون مامحبور می‌شدیم‌که از اردوگاه بـرویم دیگرنمی توانستیم ازموانع مزبوراستفاده‌کنیم .

زیرباران بافسران امرکردم‌که برای جنگ آماده باشند وبآنهاگفتم که اگرآب رودخانه زیادبالا بیاید چاره نداریم جزاینکه باشمشیروتبرراه خود را بگشائیم و عبور کنیم و ناگزیرلاشه عده‌ای‌کثیرازما درمیدان جنگ باقی میماند.

ولی معلوم‌شدکه باران همانطورکه مارا ناراحت کرده، (ایلدرم بایزید)رانیزناراحت نموده ، زیرا پادشاه روم اقدامی برای حمله بما نکرد و ما توانستیم اردوگـاه خـودرا حفظ‌کنیم .

رگبار قطع شدولی وضع هوا نشان میدادکه ممکن است بازباران ببارد. من‌سپردم‌که سقف روی باروت رامحکم‌کنندکه اگرشب باران بارید باروت‌هاکه امیدواربودیم بدان وسیله قشون پادشاه روم رااازبین ببریم نابودنگردد. باران‌که قطع شده بودازنیمه شب‌تجدیدگردید اما نه بصورت رگبار. من درآن شب تابـامداد بیدار بودم وپیوسته مراقبت میکردم‌که‌قشون من آماده برای عزیمت باشد. زیرا پیش‌بینی می‌نمودم‌که براثرطغیان رودخانه (قزل‌ایرماق) آب، وارد اردوگاه خواهدگردید .

سربازان من‌هم درآن شب نتوانستند استراحت نمایند. زیراآنان نیز، هرساعت‌آماده برای‌کوچ بودند. آب رودخانه درآن شب‌بازهم بالاآمد ولی ازبسترعادی رود، تجاوزنکردو وارد اردوگاه نشد وقتی سپیدهٔ صبح دمیدباران قطع‌گردید ومن متوجه شدم‌که آب رود خانه بعدازقطع باران قدری پائین رفت .

روزبعد، آفتابی‌گرم براردوگاه ما وصحرا تابیدومن‌گفتم سقف باروت را بردارند تا این‌که آفتاب بآن بتابد. درآن روز بمن اطلاع دادندکه تومان باشی موسوم (قدرت‌تات) که یکمرتبه ازطرف پادشاه روم برای من نامه آورده بود بازهم آمـده است ومیگوید نامـه‌ای آورده وقصد داردکه مرا ببیند ونامه راتسلیم‌کند . طبق معمول‌گفتم چشم‌هایش رابستند واو را به‌خیمه من بیاورند.

پس ازاین‌که وارد خیمه شد وچشم‌هایش را گشودند نامه پادشاه روم را بدستم داد . درآن‌نامه (ایلدرم‌بایزید) کامی‌گفتند بایك‌ضربت شمشیر یك‌شتررانصف میکند گفته بودکـه پیشنهاد مرا برای جنك‌تن‌به‌تن نمی‌پذیرد زیرا چندیست‌که مبتلابدرد مفاصل گردیده وآن‌درد مانع ازاین‌است‌که بتواند بامن پیکار نماید. نکته دیگر که‌درنامه (ایلدرم‌بایزید) خوانده شد این‌بودکه پادشاه‌روم می‌گفت امروز تاظهر پانصد ارابه جنگی دیگرباو خواهد رسید و باآن نیروکه اودارد محال‌است‌که من‌بتوانم امیدواربه‌پیروزی باشم‌وخاك آن‌کشور قبرمن خواهدشد

دیگراین که پادشاه روم نوشته بود که چون محال است من جرئت داشته باشم که با ارابه‌های جنگی او پیکار کنم ناگزیر خواهم بود که دراردوگاه خود بمانم وطولی نخواهد کشید که سربازانم ازگرسنگی ازپادرمیآیند واسب‌هایم تلف می‌شوند اما اگر خیره سری‌را کنار بگذارم او حاضر است که بمن راه بدهد تامن مراجعت کنم وجان بدر ببرم .

از(قدرت تات) پرسیدم که قشون پادشاه توچقدراست؟ (تومان باشی) گفت که قشون پادشاه ما ازپانصدهزار متجاوز است و(ایلدرم بایزید) اگربخواهد می‌تواند تمام مردان این کشور را وارد قشون خود بکند. سئوال کردم چگونه او می‌تواند تمام مردان این کشور راوارد قشون خود بکند تومان باشی جواب داد که دراین جا، ورود مردان بقشون الزامی است واگر پادشاه مایل باشد وامر کند تمام مردان کشوراز سن شانزده سالگی ببالا بایدوارد قشون شوند وبمیدان جنك بروند. اما پادشاه ما هرگزتمام مردان رابرای ورودبقشون احضار نمیکندزیرا کارهای کشاورزی ودامداری معطل میماند .

گفتم اگر پادشاه شما اینقدر نیرومند می‌باشد که میتواند پانصدهزار سرباز رامسلح کند وبمیدان جنك بفرستد چراتا امروز بیزان تیوم رابتصرف درنیاورده است. من شنیده‌ام که آرزوی سلاطین روم ازجمله (ایلدرم بایزید) این بود وهست که (بیزان تیوم) رابتصرف درآورند ولی تاامروز نتوانسته‌اندکه آن آرزورا جامه عمل بپوشانند. تومان باشی گفت ای امیرتیمور (بیزان تیوم) آن طرف آب است وبرای تسخیر آن باید دارای کشتی‌های بسیاربود .

گفتم مردی که میتواند پانصدهزارتن رامسلح کند وبه‌میدان جنك بفرستد آیا نمی‌تواند کشتی بسازدوازآب عبور کند و(بیزان تیوم) رابتصرف درآورد. (قدرت تات) گفت ای امیرتیمور. می‌توان کشتی ساخت ولی نمیتوان وارد (بیزان تیوم) شد زیرا دهانه‌های شهر که دریا می‌باشد دارای زنجیر است وزنجیرها مانع ازعبور کشتی‌ها می‌شود آیاتواز چگونگی جنك(بیزان تیوم)در دورهٔ خلافت معاویه بن ابوسفیان اطلاع داری ؛ گفتم در تاریخ خبری نیست که باطلاع من نرسیده باشد. (قدرت تات) گفت معاویه بن ابوسفیان مدت دوسال (بیزان تیوم)را محاصره کرد و میخواست آن شهررا مسخر کند وپایتخت کشورهای اسلامی نماید.

اما بعدازدوسال معطلی وتحمل تلفات شدید، مجبور شد که از محاصره دست بکشد وبرگردد. گفتم من از وضع آن جنگ اطلاع دارم ومیدانم که درآن موقع زنجیر، مانع ازعبور کشتی های معاویه نشد بلکه یك آتش که روی آب خاموش نمیگردید ومعاویه آنرا ناشی ازسحر میدانست ازعبور کشتی های معاویه ممانعت کرد.

(توضیح ـ معاویه بن ابوسفیان مؤسس سلسله اموی بطوری که دراین سرنوشت میخوانیم تصمیم گرفت (بیزان تیوم) استانبول امروزی پایتخت حکومت روم شرقی (رومیة‌الصغری) را بتصرف درآورد ودرآن موقع دراستانبول دانشمندانی بودندکه بوسیله نفت وفوسفور وگوگرد یکنوع آتش می‌ساختندکه روی آب خاموش نمیگردید وآنـرا آتش یونانی میخواندند وآتش مزبور را دردریا مشتعل کردند وهردفعه که کشتی های معاویه میخواست باستانبول نزدیك شود آتش مزبور کشتی های مزبوررا می‌سوزانید ودرنتیجه موسس سلسله اموی بعداز دوسال مجبور شدبدون تحصیل پیروزی مراجعت نماید ـ **مارسل بریون)**

(قدرت تات) گفت ای امیراطلاعات تـوراجع به بیزان تیوم بیشترازمن است ومن از

آن‌آتش بدون اطلاع بودم. ولی‌امروز دربیزان تیوم اثری ازآن‌آتش نیست ودرعوض زنجیر هست ومردم شهرهمینکه می‌بینند سفاین دشمن‌نزدیك میشود، زنجیرهارا می‌بندند ومحال‌است یك‌کشتی‌بتواند وارد بیزان تیوم شود واین موضوع سبب‌گردیده‌که تا امروزپادشاه مانتوانسته بیزان تیوم را بتصرف درآورد.

گفتم جواب نامه ایلدرم بایزید را بنویسند ودرآن‌گفتم، مرد نباید تهدیدکند بایدلب ببندددودست بگشاید. من‌ازارابه‌های‌جنگی‌وبیم ندارم وتوقف‌من دراینجا بنابریك مصلحت‌است ودر موقعی‌که خود بخواهم ازاینجا حرکت خواهم‌کرد. آن درد مفاصل‌که توداری من هم‌دارم وگاهی برمن عارض میشود. اما چون یك درد دائمی نیست مانع از جنگ نمیگردد و من می‌فهمم‌که خودداری توازجنگ‌تن به تن ازترس است نه ازدردمفاصل وچون تو مردی ترسو هستی ، من بر تو غلبه خواهم کرد زیرا در جهان مردان با جرئت همواره بر مردان ترسو غلبه می‌نمایند.

پس ازاین‌که نامه نوشته شد ومهرگردید بدست تومان باشی دادم وچشمان اورابستند وازاردوگاه خارج نمودند.

توقف ما درآن اردوگاه سه روزطول کشید وبامداد روزچهارم ما حمله‌کردیم. بافسران خودگفتم بسربازان بگوئید درآن روزما باید ازپیکارنتیجه قطعی بگیریم ومن دیگرفرمان عقب نشینی صادرنخواهم‌کرددرآن روزمن خفتان پوشیدم ومغفربرسرنهادم وبراسبی قره‌کهر، ازنژاد (کوکلان) که بهترین اسب جهان است سوارشدم.

برای پیکارشمشیری‌بلند انتخاب‌کردم وآنرا بدست راست‌گرفتم وتبررا اختصاص‌بدست چپ دادم وبرای اینکه‌کسی تردید نکندکه من باستقبال مرگ میروم درصف اول‌سواران‌بعداز کوزه اندازان قرارگرفتم. وقتی حمله ما شروع شد ایلدرم بایزید مرتبه‌ای دیگر ارابه های خود رابحرکت درآورد وامیدواربودکه باز، بوسیله ارابه جلو ما رابگیرد، ولی‌کوزه‌اندازان ما با پرتاب‌کوزه اسب‌های ارابه وعده‌ای ازسرنشین های‌آنرا بقتل میرسانیدند وبعضی از ارابه ها واژگون میگردید وما آنها را درعقب میگذاشتیم وپیش میرفتیم.

تیرهائی‌که ازکمانهای تیموریالیك پرتاب‌میگردید چون‌بارانی برمامیریخت ومن‌صدای اصابت تیر را برمغفروخفتان خود می شنیدم اما جلو میرفتم تا اینکه بجائی رسیدم‌که‌دیگر ارابه نبود ومن‌جزسربازان پیاده نمیدیدم . آنگاه ما ، به اسبها رکاب کشیدیم و خود را به پیادگان زدیم.

من عنان اسب را بدندان‌گرفته بودم تا اینکه دو دستم‌آزاد باشد و ازراست وچپ، شمشیر وتبرمیزدم. درعقب من یك اسب یدك را بحرکت درمیآوردندومن‌گفته بودم‌که پیوسته یك اسب یدك‌درعقب من باشدکه اگراسبم‌کشته شد پیاده نمانم.

یك سربازرومی با ضربت شمشیرشکم اسب مرادرید واسب‌گران بهای من ازپا درآمد ولی درهمان موقع‌که اسب فرود می‌آمد ضربت تبرمن قاتل اسب را بر زمین انداخت و من بچالاکی ازاسب‌کناره‌گرفتم تا اینکه پای من‌زیرتنه اسب نماند وچند لحظه دیگرسواربراسب بجنگ ادامه دادم .

درهمه جا سواران ما توانسته بودندکه ازسد مخوف ارابه‌های جنگی عبورکنندوخودرا

به پیادگان برسانند.

اکثرسواران ما با شمشیر می‌جنگیدند و بعضی‌ازآن‌ها تبرمیزدند.

درحالی‌که سرگرم جنگ بودم سوزش شدیدی را درصورت احساس نمودم وچشم های من دیدکه تیری برصورتم نشسته است. گفتم‌که تیرکمان تیموریالیك کوتاه بود وقدری بیش‌از انگشت سبابه طول داشت ومن برای اینکه بتوانم تیررا ازصورت خود بیرون بکشم شمشیر را زیربغل چپ قراردادم وتیررا ازصورت کشیدم ودورانداختم همین‌که تیررا ازصورت کشیدم ودور انداختم ساق پای راست من سوخت وفهمیدم‌که ازساق پامجروح شده‌ام ودهانه اسب را کشیدم واسب روی دوپا بلند شد ومن شمشیررا اززیربغل چپ خارج کـردم ونیزه‌ای را که بطرف من‌درازشده بود قطع نمودم‌آنگاه رکاب‌کشیدم واسب خیزبرداشت وسرباز نیزه دارخصم طرف چپ من قرارگرفت وتبرمن شانه اورادرهم شکست ومرد نیزه دارفریادی زد وبرزمین افتادوچون‌درآنجاغیرازآن مردسربازنیزه داردیگری نبود فهمیدم‌هم او، با نیزه خود ساق‌پای راست مرا سوراخ‌کرده است.

من فرصت نداشتم‌که زخم صورت وپارا ببندم وبجنگ ادامه دادم وبعداز دویاسه دقیقه دوپای اسب من یکمرتبه تا شد وبزمین برآمد وبرگشتم تا ببینم چرا اسب من ازپا درآمده است درآن موقع چون اسب من ازپا درآمده بود، من روی اسب‌کم ارتفاع بـودم وهمین‌که روبرگردانیدم یك ضربت شدیدگرزبرسرم فرودآمد ودریك لحظه چشمهایم سیاه شد و متوجه شدم که‌ازحال خواهم رفت‌وبعددوچاراغماء شدم ودیگرچیزی نفهمیدم.

وقتی‌بهوش آمدم مشاهده‌کردم‌که درخیمه‌خود هستم‌و مغفر برسر وخفتان دربر ندارم و معلوم شدکه‌بعداز این‌که‌مرا ازمیدان‌جنك خـارج کردند مغفررا ازسرم برداشتند و خفتان را ازبرم‌دورنمودند تااین‌که بتوانند مرا بحال‌بیاورند.

قبل‌ازاینکه بدانم‌وضع زخم‌های من چگونه است از وضع جنك‌پرسش‌کردم ومعلوم‌شدکه ارابه‌های سلطان روم‌ازکار افتاده وپیاده‌هایش منهزم‌شدند‌وعده‌ای‌کثیر ازآنها بقتل رسیدندو خود (ایلدرم‌بایزید) گریخت. پرسیدم‌برای‌چه‌گذاشتید سلطان‌روم‌بگریزد وجان‌بدرببرد گفتند که (نوح‌بدخشان) عده‌ای‌از افسران خودرا مأمورتعقیب (ایلدرم‌بایزید)کرده وبه‌آنها گفته‌هر طورشده‌سلطان روم را دستگیرنمایند ودرهرصورت‌دیگر (ایلدرم‌بایزید) وجودندارد از ایـن بشارت‌بسیار خوشحال‌شدم بطوری‌که زخم‌های خودرافراموش‌کردم.

جراحات من‌اهمیت نداشت وآنچه‌دارای اهمیت‌بود اینکه سلطان روم شکست بخورد و قشون‌او ازبین‌برود وراه‌بیزان‌تیوم (استانبول‌کنونی) بروی‌من بازشود. من‌از ضربت‌گرزی‌که برفرقم‌زده‌بودند، دوچار دوارسرشدم ولی‌پزشك‌ما گفت‌که بتدریج‌دوار مزبور ازبین‌خواهدرفت مشروط‌باین‌که من‌استراحت‌کنم.

پس‌ازاین‌که ازوضع جنك آسوده‌خاطر شدم‌درصدد برآمدم که‌بدانم‌چگونه مرا ازمیدان جنك‌خارج کردند ومعلوم‌شدکه (توقات) مرااز میدان‌بدر برده واگراو بیدرنك نرسیده‌بودو مرا ازمیدان بدرنمی‌برد زیر سم‌ستور ولگد سربازان بقتل میرسیدم و (توقات) برای بیرون بردن‌من‌از میدان‌جنك، ازسربازان خودکمك‌گرفت.

من‌نمیتوانستم آرام‌بگیرم واستراحت‌کنم اماهمین‌که‌میخواستم برخیزم سرم‌بدوار می-

افتاد و ناچارمی‌شدم که سررا برزمین بگذارم و چشم‌هارا فروببندم تا این‌که دوار سراز بین برود. بعدازاین‌که جنگ خاتمه یافت، بمن گفتند که نزدیك شصت‌هزارتن از سربازان ایلدرم‌ـ بایزید اسیرشده‌اند ومن گفتم که اسیران‌را بخرج سلطان(روم) نگهداری نمائید واز افسران‌او که‌اسیرشده‌اند بخواهند که‌محل تأمین‌غذای‌اسیران‌را نشان‌بدهندچون‌لابدافسران (ایلدرم‌بایزید) میدانند که منابع‌درآمد آن‌مردچیست وکجاست تاوقتی که‌خود (ایلدرم‌بایزید) دستگیر شود و منابع درآمد خودرا بگوید.

من‌بعداز تحصیل پیروزی‌میخواستم باسرعت‌خودرا بشهر (قیساریه) برسانم برای اینکه میدانستم پایتخت ایلدرم‌بایزید آنجاست من‌میدانستم که(قیساریه) راهی‌است که‌بعداز عبور از منطقه (کیلی کیه) به(بیزان‌تیوم) می‌پیوندند یعنی‌بدریائی می‌رسد که‌بیزان‌تیوم آن‌طرف‌آن‌قرار گرفته‌است.

(**توضیح** ـ مورخین‌شرق وکسانی‌که شرح‌حال تیمورلنگ را نوشته‌اند خط‌سیراورا در کشور روم (کشورکنونی‌ترکیه) ذکرکرده‌اند وازجمله شرف الدین‌علی یزدی خط سیر تیمور لنگ رادر روم ذکرمی‌نماید ولی‌خود تیمورلنگ جز ازچند موضع نام‌نمی‌برد و بطوری‌که در سراسراین سرگذشت مشاهده‌شد وارد‌توضیحات جغرافیائی نمی‌شود ـ **مارسل بریون**)

قشون‌من بعداز دفن‌اموات ومداوای‌مجروحین براه افتاد تااینکه به (قیساریه)برود. من‌خواستم سواراسب شوم‌ولی‌علاوه برجراحت پای راست وصورت، دوار سرمانع‌ازاسب‌سواری شدوگفتند که‌باید باتخت روان‌سفرکنم تااین‌که بتوانم استراحت نمایم درتخت روان بستری برای‌من گستردند ومن‌روی آن‌دراز کشیدم وبسوی قیساریه بحرکت درآمدم قبل‌ازاین‌که به (قیساریه) برسم‌از سکنه‌محلی‌که بزبان‌ترکی صحبت‌میکردند ومن برای صحبت کردن باآنها احتیاج به‌دیلماج نداشتم شنیدم‌که قیساریه دارای دوحصار می باشد یکی‌ازگل معروف به دای دگل‌مخلوط باسنك‌ریزه» ودیگری ازسنك. حصارگلین‌مقدم‌برحصار سنگی می‌باشد وبین‌دوحصار پنجاه ذرع‌فاصله‌است واگریك قشون مهاجم‌بتواند ازحصاراول عبورکند مقابل‌حصاردوم‌متوقف میگردد. بازسکنهٔ محلی‌بمن می‌گفتند‌که قیساریه روزی‌دارای یکصدهزار سربازسوار وپیاده بوده‌وآن سربازان ساخلوی دائمی آنجاراتشکیل میداده‌اند وقتی‌شهر نمایان‌شد من دیدم‌که براستی دارای‌دوحصار است‌ولی حصارها آن‌طورکه‌می‌گفتند استحکام‌نداشت وبخصوص حصار اول که باگل ساخته شده بود، ویران بنظرمیرسید و معلوم میشد‌که مدتی است آنرا مرمت نکرده‌اند.

من پیش بینی کردم‌که شهر مزبور مقاومت خواهدکرد ومن بایدبوسیله محاصره آنرا مسخرکنم اما بعد از اینکه مابقیساریه رسیدیم هیئتی‌ازشهر خارج شد وبسوی‌ما آمدومعلوم گردید که آنها جزء اهالی شهرهستند وآمده‌اند بمن بگویند که تسلیم می‌شوند. ازآنها پرسیدم که آیا(ایلدرم بایزید) بعد ازاینکه شکست خورد ومنهزم شد باینجا آمد یا نه؟ همه گفتند ایلدرم بایزید رانندیده‌اند واو ازمیدان جنگ بآنجا مراجعت‌نکرده است. گفتم خزانه او کجاست جواب دادند که خزانه خود را منتقل بشهر (انطاکیه)کرده است.

گفتم که شصت هزار تن ازسربازان(ایلدرم بایزید) اسیرما شده‌اند وآنها احتیاج به غذا دارند ومن نمیتوانم غذای اسیران را بدهم وباید خودایلدرم‌بایزید عهده‌دارتغذیه‌اسیران

شود و چون سلطان روم گریخته شما که ارکان سلطنت او هستید وهمه در دولت وی دارای حشمت بوده‌اید باید ترتیبی برای تغذیه اسیران بدهید. بزرگان شهر گفتند اطاعت میکنیم وترتیبی برای نگاهداری اسیران خواهیم داد.

من وارد شهر شدم ودرقصریکه قبل ازآن محل سکونت ایلدرم بایزید بود مسکن گرفتم ومعلوم شدکه سلطان روم خانواده خود راهم به انطاکیه منتقل کرده است.

در همان روز که من وارد(قیساریه) شدم ، وجوه شهر انجمنی آراستند و شورکردند ونتیجه شور آنها این شد که افسران اسیر اگر بتوانند فدیه خودرا بپردازند آزاد شوند و سربازان بخرج مستوفی بزرگ روم تغذیه شوند.ومستوفی بزرگ روم کسی است که مستوفیان دیگر تحت نظر او مالیات رامی‌آورند وتحویل میدهند ومن گفتم این راه‌حل‌را می‌پذیرم در آنروز مستوفی بزرگ نزد من آمد ومن از اوحساب مالیات کشورروم راخواستم اوگفت حساب مالیات را تا فردا بمن خواهد داد تامن بدانم که ازمالیات‌سال‌جاری چقدروصول شده‌ و چه اندازه ازآن باید وصول گردد .

روز بعد مستوفی بزرگ که میدانست سرش درگروی صحت‌قول میباشد حساب‌مالیات را برای من آورد ومعلوم شد که نیم کروربایزیدی(واحد پولروم درآن‌موقع - مارسل بریون) موجودی خزانه مالیات می‌باشد ومی‌باید دوکرورونیم‌دیگروصول گردد تا اینکه حساب‌مالیات سال جاری تصفیه شود .گفتم چون بعد ازاین من سلطان روم هستم‌وچون که بابت مالیات وصول میگردد باید بمن برسد وهزینه‌های کشور(روم) تحت‌نظرمن‌باشد. همان روزدستوردادم که درتمام شهرهای (روم) که نزدیك است جار بزنند که من مردی مسلمان هستم وچون سکنه روم مسلمان هستند باکسی‌کاری ندارم ومزاحم‌کسی نمیشوم‌وتمام‌شهرهای (روم)می‌بایدبروی‌من وحکمرانان من گشاده باشد واگرشهری مقاومت نماید من باسکنه آن شهرمطابق مقررات جنگ رفتار خواهم‌کرد یعنی‌بعد از تصرف شهر، مردهارا‌قتل عام خواهم نمود وزن‌های‌شهر اسیر خواهند شد واموال مردم شهربغارت خواهدرفت.

روز بعد(ایلدرم بایزید)دستگیر شد وپیك سریع‌السیر خبر دستگیری اورا بمن‌رسانید چون ما هنوز در آن قسمت از خاك (روم) که (ایلدرم بایزید) را دستگیر نمودند کبوتر قاصد نداشتیم .

(سلطـان روم) را بقیساریه آوردند ولی در اردوگاه واقع درخارج شهر جا دادند ونامه‌ای از طرف او برای من آوردند .درآن نامه(ایلدرم بایزید) بعداز عنوان وتعارف این مضمون را نوشته بود، (چنین است رسم سرای درشت - گهی‌پشت برزین، گهی زین‌به پشت) گردش چرخ وفلك سبب شد که من در جنگ شکست خوردم وتو ای امیر بزرگوارفاتح شدی واینك مال وجان من در اختیار تواست اما من انتظار دارم‌کـه بامن طوری رفتارنمائی که مناسب با آوازه بلند توباشد.)

گفتم او را بدقت تحت نظربگیرید ولی‌با احترام باوی‌رفتارکنند سه روزبعد از اینکه ایلدرم بایزید در اردوگاه ما درقیساریه جاگرفت گفتم که اورا نزد من بیاورند. وقتی وارد شد دیدم مردی فربه است وباوگفتم اگـر می‌بینی که من‌برای تو تواضع نمیکنم ازبی‌ادبی نیست بلکه ناشی ازبیماری می‌باشد وهنوزمن ازرخم میدان جنگ بهبودنیافته‌ام آنگاه‌اجازه

نشستن دادم و(ایلدرم بایزید) نشست وباو گفتم نامه تورا دریافت نمودم ونامه‌ات نشان میدهد که ازقله غرور فرود آمده‌ای و اینك می‌فهمی که پنجه انداختن با(تیمور گرگین) ازطرف تو اشتباه بود. (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر بزرگوار، اگر پادشاهی ازخارج وارد کشور تومیشد ومیخواست تورا ازسلطنت برکنار نماید توجه میکردی وآیـا با اوپیکار نمی‌نمودی اگر من بکشور توحمله میکردم وبا تومیجنگیدم توحق داشتی نسبت بمن خشمگین باشی ولی من بکشور تو حمله نکردم این توبودی که کشور مرا مورد حمله قراردادی وکاری که من کردم این بود که دفاع نمودم ولی اقبال بامن مساعدت نکرد وشکست خوردم . گفتم حرف تورا می‌پذیرم وتصدیق می‌کنم که تومجبور بودی بامن بجنگی .من قصد جان تو را ندارم ولی دوچیز ازتومیخواهم اول اینکه خزانه خود رابمن تحویل بدهی وهرچه پول نقدوجواهرداری عاید من شود. (ایلدرم بایزید) گفت اطاعت میکنم وخزانه خود را بتو تحویل خـواهم داد. گفتم دومین چیز که از تو میخواهم این است که از این ببعد بمن کمك نمائی که من بتوانم به(بیزان تیوم) بروم وآنجا را مسخر نمایم. (ایلدرم بایزید) گفت هرنوع کمك ازمن ساخته باشد خواهم کرد ولی کشتی ندارم وکسی که قصد دارد به(بیزان تیوم) برود بایدکشتی داشته باشد آنهم نه یك کشتی ودو کشتی بلکه هزارهـا کشتی برای حمل قشون واسبها ووسایل جمك واین کشتی هارا باید، ساخت زیرا موجود نیست .

گفتم مگر(بیزان تیوم) یك بندر بزرگ نیست ؟(ایلدرم بایزید) گفت هست. پرسیدم مگر کشتی ها بآن بندر نمیرود؟ (ایلدرم بایزید) گفت چرا. پرسیدم آن کشتی‌ها از کجا وارد بندر می‌شود ؛ (ایلدرم بایزید) گفت ازکشورهای مصر وفرنگ ومابه آنها دسترسی نداریم. پرسیدم آیا بین این کشور و(بیزان تیوم) کشتی‌ها رفت وآمد نمیکنند ؛ (ایلدرم بایزید) جواب مثبت داد وگفت کشتی‌هائی که بین این کشور و(بیزان تیوم) حرکت میکنند از نوع زورق هستند ونمیتوان با آن قشون حمل کرد وکشتی‌هائیکه ازمصر وکشورهای فرنگ بسوی (بیزان تیوم) میروند بسواحل این کشور نزدیك نمی‌شوند.

گفتم آیا در این کشور نمیتوان کشتی ساخت (ایلدرم بـایزید) گفت مادر این کشور می‌توانیم کشتی بسازیم اما استادان برجسته نداریم تابتوانیم کشتی‌هائی مانند کشتی‌ها فرنگ وارد دریا کنیم ازآن گذشته چوب مرغوب برای ساختن کشتی های بزرگ نداریم و باهرچوب نمیتوان کشتی بزرگ ساخت، گفتم برای ساختن کشتی بزرگ چه نوع چوب خوبست؟(ایلدرم بایزید) گفت دونوع چوب برای ساختن کشتی‌های بزرك ضرورت دارد یکی چوب بلوط که مادراینجا نداریم ودیگری چوب صنوبرجنگلی برای دکل کشتی.

گفتم آیا نمیتوان از چوب دیگر دکل کشتی را ساخت (ایلدرم بایزید) گفت دکل کشتی های بزرگ را می‌توان حتی باچوب درخت تبریزی ساخت ولی همینکه بادی تندوزیدن گرفت می‌شکنند وچوب صنوبر جنگلی که درکشورهای فرنگ فراوان است مقابل باد مثل قوس کمان خم میشود ولی نمیشکنند. باچوب تبریزی هم می‌توان تنه کشتی راساخت ولی بیش ازدو سه هفته در آب دریا مقاومت نمیکنند وازبین می‌رود . درصورتیکه چوب بلوط پنجاه سال در آب دوام می‌نماید واز بین نمیرود.

گفتم من خواهان کشتی‌هائی که پنجاه سال دوام نماید نیستم من کشتی‌هائی میخواهم ده

قشون مرا ازساحل این کشور به (بیزان تیوم) برساند ولذا کشتی هائی که باچوب درخت تبریزی ساخته شود منظور مرا تأمین خواهد کرد زیرا کشتی های حامل قشون من بیش از یکی دو روز در دریا بسر نخواهد برد. (ایلدرم بایزید) گفت من مطیع دستور امیر بزرگوار هستم و هرچه بگوئی بموقع اجرا می گذارم .

درآنموقع بمن اطلاع دادند که (کتله کوز) سلطانیه که من ازشام اورا نزد پادشاه فرنگ فرستاده بودم مراجعت کرده است. (**توضیح** ـ کتله کوز اسم فارسی (کاتولیکوس) است و در قدیم درشرق اسقف های مسیحی راکاتولیکوس میخواندند وتیمورلنگ هم به تقلید ایرانیان اسقف مسیحی سلطانیه را گاهی کتله کوز میخواند ـ **مارسل بریون**) کتله کوزهای مسیحی درآغاز در نخجوان بسرمیبردند وبعد از اینکه یکی ازفرزندان چنگیز پایتخت خود را درشهرسلطانیه واقع درآذربایجان قرارداد (منظورسلطان محمد خدابنده از فرزندان هلاکوخان است که پایتخت خودرا شهرسلطانیه درآذربایجان قرارداد ـ **مارسل بریون**) کتله کوز مسیحی ازنخجوان منتقل به سلطانیه شد وازآنموقع درسلطانیه بسرمیبرد. هنگامی که من درشام بودم کتله کوز سلطانیه که بشام آمده بود بمن گفت که هرگاه با قوم فرنگ رابطه بازرگانی برقرارنمایم برای من فایده خواهد داشت. من ازاوپرسیدم که قوم فرنگ درکجا سکونت دارد؟ کتله کوزسلطانیه گفت، مسکن قوم فرنگ کناردریای ظلمات است (یعنی اقیانوس اطلس) گفتم کالای قوم فرنگ چیست؟ جواب داد قوم فرنگ کالاهای گوناگون دارند ولی دوکالای آن ها خیلی مرغوب است یکی، ماهوت ودیگری چینی وچینی هائی که فرنگیان می سازند بهترازچینی هائی است که در خود چین ساخته میشود. چون درشام زبان فرنگیان را میدانستند ومیخواندند ومینوشتندمن دستوردادم که نامه ای بزبان فرنگی (یعنی فرانسوی ـ **مارسل بریون**) برای پادشاه فرنگ بنویسند وخود اسقف سلطانیه رامأمور کردم که آن نامه را ببرد وبه پادشاه فرنگ برساند وهدایائی هم برای پادشاه فرنگ فرستادم ودرنامه نوشتم که سوداگران فرنگی رابدیارما بفرست وماسوداگران خود را بدیار اومیفرستیم تا هرچه مورد احتیاج طرفین باشد خریداری نمایند.

اسقف سلطانیه نامه مرا بپادشاه فرنگ رسانید وهدایای مرا باو داد وجواب نامه را دریافت کرد وباهدایای پادشاه فرنگ که معلوم شد موسوم است به (شال) برای من آورد.

(مقصودشارل ششم پادشاه فرانسه است که تیمورلنگ اوراشال میخواند ـ **مارسل بریون**)

وقتی اسقف سلطانیه بهروم رسید من میخواستم ازراه کیلیکیه بسوی بیزان تیوم (استانبول کنونی) بروم وبطوری که گفتم قصدم این بود که کشتی بسازم. اما اسقف سلطانیه بمن گفت بهترین کشتی های جهان درفرنگ ساخته میشود واگرمن حاضرباشم که بپادشاه فرنگ مس بدهم او هرقدر کشتی بخواهم بمن خواهد داد. چون قوم فرنگ همه چیزدارند غیرازمس و این فلزکه نزد ما بدون قیمت است درفرنگ دارای ارزش زیاد می باشد گفتم پادشاه فرنگ چند کشتی بمن خواهد داد. اسقف سلطانیه گفت، آنقدرکشتی درفرنگ هست که اومیتواند تا هزارکشتی به امیر بدهد.

گفتم حتی هزارکشتی برای من کم است زیرا من میخواهم تمام قشون خودرا سوار کشتی کنم و ازدریا بگذرانم. اسقف سلطانیه گفت، کشتی های فرنگ خیلی بزرگ است ومی توان در بعضی ازآنها تا پانصدنفرجادادومن تصورمیکنم که اگرپادشاه فرنگ پانصدکشتی بامیر بدهد برای عبور قشون امیرازدریا کافی باشد .

از اسقف سلطانیه پرسیدم پادشاه فرنگ چه نوع مس میخواهد؟ اسقف گفت هر نوع مس که باو بدهید میپذیرد چون در فرنگ مس راذوب میکنند و به مصارف متعدد میرسانند وخود فرنگیان با کشتی های خویش مس را ازبنادرشام وروم بطرف فرنك حمل میکنند

من بتمام کشورها بخصوص کشورهای ایران وجبال که مس در آنجا فراوان تراست دستور دادم که هر کس مس شمش یا ساخته یاقراضه دارد ومایل بفروش آن میباشد ببهای خوب از او خریداری کنند وبسوی روم یا شام حمل نمایند. (مقصود امیر تیموراز کشورهای ایران عبارت است ازشهرهای مرکزی ایران مثل ری و اصفهان وقومس که امروز باسم سمنان ودامغان و شاهرودخوانده میشود و مقصود اواز کشورجبال شهرهای آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان میباشد ـ مارسل بریون) مرتبه‌ای دیگر اسقف سلطانیه را با نامه و هدایا نزد پادشاه فرنك فرستادم وباو گفتم موجودی مس در کشورهائی که حوزه قلمرو من میباشد تمام نشدنی است وهرقدر قوم فرنك مس بخواهند میتوانیم بدهیم ودرعوض دردرجه اول خواهان پانصد کشتی بزرگ وبدون عیب هستم که دربنادرروم بمن تحویل داده شود ودرصورتیکه ناخدایان فرنگی کشتی‌ها بخواهند بمن خدمت کنند چه بهتر ودر آنصورت من جیره وحقوق آنهارا خواهم داد. بعداز اینکه اسقف سلطانیه با نامه وهدایای من رفت، خود درصدد برآمدم که بطرف کیلیکیه بروم وازآنجا راه بیزان تیوم را پیش بگیرم.

من میخواستم بروم و (بوزان تیوم) را ببینم و بمن گفته بودند که بین کشور روم و شهر بوزان تیوم يك بغازقرارگرفته که پهنای آن ازششصد یا هفتصد ذرع بیشتر نیست ولی عمق آن خیلی زیاد است ودر قدیم بغازمزبور مخصوص عبوردادن گاوها بود وگاوانی راکه ازبیزان تیوم بروم منتقل میکردند یا برعکس، ازآن بغازعبورمیدادند وگاوها درآب شنا میکردند وازیکطرف آب بساحل دیگرمیرفتند (این گفته واقعیت دارد وبغاز بسفر بین استانبول وقاره آسیا معبر گاوها بود وبسفر یعنی معبر گاو ـ مارسل بریون)

بخود گفتم وقتی گاوها بتوانند ازآب بگذرند وازیك طرف بسوی طرف دیگر بروند چگونه قشون من نتواند ازهمان آب عبور کند وخود رابساحل دیگربرساند. هنگامی که بسوی بیزان تیوم میرفتیم (ایلدرم بایزید) را با خود بردم و سکنه روم میدانستند که اگرمبادرت بطغیان کنند علاوه بر اینکه مورد قتل عام قرار خواهند گرفت (ایلدرم بایزید) را نیز خواهم کشت.

بالاخره دریا نمایان شدو بجائی رسیدیم که من میتوانستم شهر بیزان تیوم راازدور ببینم. شهر در مغرب قرار گرفته و بین آن شهروقشون من، بغازی قرارداشت که من حدس زدم پهنای آن ازهفتصد ذرع بیشتر است. درآنجا بمن گفتند اراضی واقع درمشرق بغاز که من درآن قرارداشتم درقدیم متعلق به بیزان تیوم بود ولی سلاطین روم آن اراضی را از سلاطین بیزان تیوم گرفتند و امروز، پادشاه بیزان تیوم در مشرق آن بغاز یعنی در کشورروم حتی يك وجب زمین ندارد.

وقتی برای مشاهده شهر (بیزان تیوم) رفتم يك چهارم ازروز بالاآمده بود وآفتاب ازپشت من بشهر میتابید ولذا من میتوانستم آن شهررا که میگفتند هزار ویانصد یادوهزار سال است که ثروت قسمتی ازجهان درآن جمع شده بخوبی ببینم. من برای اینکه بتوانم شهر

را بخوبی مشاهده کنم بهالای تپه‌ای صعود نمودم وچشم بشهر دوختم. شهر(بیزان تیوم)آنقدر وسیع بود که من انتهای‌آن را نمیدیدم ویك خلیج بزرك وطولانی دروسط شهر دیده می‌شد و بمن گفتندآن خلیج باسم (شاخ‌طلا) خوانده می‌شود .

هزارها قایق درآن خلیج ودرقسمت های دیگر ازمقابل شهر میرفتند ومی‌آمدنـد و آنقدر گلدسته های طلائی درشهر بود که تشعشع آنها چشم را خیره میکرد وبمن گفتندکـه‌آن گلدسته‌ها ازکلیساهای شهر می‌باشد زیرا هرپادشاهی که در(بیزان تیوم) سلطنت کـرد برخود واجب دانسته که یك کلیسا یایك صومعه بسازد وهزارها زن ومرد تارك دنیا درصوامع (بیزان تیوم) بسرمیبرند وهرکلیسا وصومعه دارای موقوفه است وازدرآمدآن اداره می‌شود ومردها وزن هائی که دربعضی ازدیرهای بیزان تیوم بسرمیبرند درهمه عمر ازآستان دیر، قدم بیرون نگذاشته‌اند وهمانجا میمیرند وجسدشان را درقبرستان صومعه بخاك می‌سپارند وهـر صومعه دارای یك قبرستان است ودربعضی ازصوامع (بیزان‌تیوم) حیوانی خورده نمیشود وتمام‌اغذیه ایکه دردیر بمصرف میرسد گیاهی است وازعجائب‌آن که سکنه‌آن دیرها بطور متوسط یکصدو بیست سال عمرمی کنند.

بمن گفتندکه ثروت کلیسا های (بیزان تیوم)آن‌قدر زیادمی‌باشدکه دربعضی ازکلیسا - ها تاسه خروار صلیب وقندیل وکاس طلا ومرصع بجواهر وجوددارد. (کاس بمعنای‌کاسه عبارت است ازظرفی که درکلیساها هنگام بجاگذاشتن وظائف مذهبی مورد استفاده قرارمیگیرد و در آن شراب مقدس میریزنـد ودر (بیزان تیوم) بزبان یونانی‌آنرا (کالوس) میخواندند — مارسل بریون)

بمن گفتند اگر توشهر (بیزان تیوم) را مسخر نمائی فقط ازکلیساهـا بیش‌ازیکصد خروار طلا بدست خواهی‌آورد ودراکثرکاخ های (بیزان تیوم)گنج وجود دارد ودرآن شهر کمتر خانواده قدیمی است که‌گنج نداشته باشد وآن گنج یادرخودکاخ مدفون گردیده یادرخارج ازشهر در نقطه‌ای ازصحرا دیگر ازچیزهائی که‌آن روزمطلعین بالای‌آن تپه بمن گفتند این بودکه دربیزان تیوم دوطبقه وجود دارد. اول ارباب دوم غلامان ارباب ازآغاز تا پایان عمر هیچ‌کار نمیکنند وکاراصلی‌آنها خـوردن وخفتن است وتمام عمر را بلهو ولعب میگذرانند و هرگز دست وصورت خودرا نمی‌شویند بلکه غلامان باید دست وروی‌آنها راتطهیر نمایند . طبقه دوم غلامان وکنیزان هستندکه پسر بعد ازپدر ودختر بعداز مادر غلام یاکنیز میباشند وباید درتمام عمر برای اربـاب زحمت بکشند. حتی دکانـداران شهر دارای غلام وکنیز می‌باشند .

ارباب (بیزان تیوم) چون بیش از هزار وپانصد یادوهزار سال است که پسر بعد از پدر دست بهیچ‌کار نزده‌اند مبدل بانسان‌های چوبی شده‌اند و در موقع جنگ از آنها کاری ساخته نیست وهزار سرباز من می‌توانند تمام ارباب (بیزان تیوم) را اسیر کنند. غلامان هم که چیزی غیر ازجان خود ندارندکه ازآن دفاع نمایند واگر بدانندکه هرگـاه تسلیم شوند ازبردگی نجات خواهند یافت تسلیم خواهند شد .

لذا تصرف شهر (بیزان تیوم) بسیارآسان است وآنچه تسخیرآن شهررا مشکل کرده دریا می‌باشد واگرآن شهر از سه‌طرف محاط ازدریا نبود ،آن را بسهولت مسخر میکردند .

من بدون اینکه ازتپه‌فرودبیایم (ایلدرم‌بایزید)راازاردوگاه احضارکردم واورا بالای تپه‌آوردم وشهر را بوی نشان دادم وگفتم دراین شهر، بیش از دوطبقه نیست یکی ارباب که از بس کارنکرده‌اند قدرت ندارند یکساعت بجنگند دوم غلامان‌که اگر بدانند بعد ازتسلیم شدن‌آزاد خواهند شد، فوری تسلیم می‌شوند البته محصور بودن این شهر ازدریا، تصرف‌آن‌را قدری مشکل کرده ولی تو که پادشاه روم بودی وپیوسته درجوار این شهر میزیستی چـرا درصدد برنیامدی‌که این جارا بتصرف درآوری.

(ایلدرم بایزید)گفت ای امیر، علاوه برآنچه درگذشته بتوگفتم دراین شهر چندقشون هست من میدانم‌که ارباب این شهر قدرت ندارند بجنگند اما ثروتمند هستند وبوسیله‌پادشاه خود چند قشون خارجی را اجیر کرده‌اند پرسیدم قشون‌های خارجی چه نام دارند؟ (ایلدرم بایزید)گفت همه‌آنها مسیحی هستند ویـك قشون ازسربازانی متشکل‌گردیده که اهل (ونیز) می‌باشند وقشون دیگردارای سربازانی اهل‌کشور (لومباردی) است ویك قشون هم ازسربازان (سویسی) متشکل‌گردیده است. گفتم من‌اسم این‌کشورها رانشنیده‌ام این ممالك درکجا است؟ (ایلدرم بایزند) با انگشت سبابه، امتداد مغرب را بمن نشان داد و گفت در آنجا درفاصله چند هفته راه ازدریا ودویاسه ماه راه ازخشکی‌کشورهائی واقع شده‌که سکنه‌اش سربازمزدور می‌شوند وهرکس به‌آنها بیشتر مزدبدهد برای اومیجنگند واکثرآنهاشجاع می‌باشند وپادشاه (بیزان تیوم) سه قشون مزدور ونیزی ولومباردی و سویسی دارد.

موقعی‌که بالای تپه‌با (ایلدرم‌بایزید) صحبت‌میکردم مشاهده‌نمودم ازموضعی‌کـه‌کشتی های (توقات) درآنجا حرکت میکرد دودبرمیخاست وایلدرم‌بایزیدگفت ای‌امیر، تصورمی‌کنم که‌کشتی‌های توراآتش زده‌اند واین حریق‌میرساندکه پادشاه (بیزان‌تیوم) ازآمدن توباین‌جا اطلاع دارد. گفتم نکندکه خودکشتیها آتش‌گرفته باشند؟ (ایلدرم‌بایزید)گفت نه‌ای‌امیر،آتش از روی آب بـه‌کشتی‌های تورسیده و آنهـا را آتش زده... نگاه‌کـن ...کشتی‌های تـو بـرمیگردد.

درواقع‌کشتی‌هائی‌که من بفرماندهی (توقات) برای اکتشاف فرستاده بودم مراجعت میکرد ودیدم‌که دوفروند ازآن‌کشتی‌ها نمیتوانـد مثل سایرکشتی‌ها برگردد و از آنها دود برمیخیزد. (ایلدرم بـایزید) گفت ای‌امیر، شك نیست‌که کشتی‌های تورا آتش زده‌اند.

درآن موقع چون‌ظهرشده بودمن برای ادای نمازازتپه فرودآمدم وبمسجد خودرفتم‌و نمازخواندم وپس ازخروج ازمسجد (توقات) راکه هیجان داشت دیدم، ازاوپرسیدم چه اتفاق افتاد؟ اوگفت ای‌امیر، مابدون حادثه حرکت میکردیم وازجلـوی اسکله‌ها وکاخ‌های شهـر میگذشتیم تااین‌که بدهانهٔ خلیج شاخ طلارسیدیم وخواستیم وارد آن خلیج شویم.

درآن موقع یك‌کشتی ازخلیج خارج‌شد وبسوی ما آمد وقبل از این‌که بمابرسد چیزی راپرتاب‌کرد وپاروزن‌های کشتی‌حرکت پاروراتغییردادند وکشتی مراجعت نمود ومابمنطقه ای‌که درآنجا چیزی‌روی‌آب پرتاب شده‌بود رسیدیم ودوکشتی ماکه جلوترازدیگران میرفت آتش‌گرفت وآتش، ازروی آب بکشتی‌ها سرایت‌کرد ومن‌که چنین دیـدم ازبیم‌آنکـه سایـر کشتی‌ها بسوزدمراجعت نمودم ومیدیدم‌که سرنشینان آن دوکشتی هرچه میکوشندکـه بـوسیله آب، آتش راخاموش‌کنند ازعهده برنمیآیند ومن تاامروز، آتشی را ندیده بودم‌که بـاآب

خاموش نشود. پرسیدم آن دو کشتی که آتش گرفت چه شد؟ (توقات) گفت هردوکشتی روی آب سوخت وسرنشینان آن بهلاکت رسیدند.

من دستوردادم که (ایلدرم بایزید) وچندنفر ازوجوه محلی را نزدمن بیاورند وبعداز اینکه آمدند گفتم بنشینید واز آنها پرسیدم که این آتش که دوکشتی مرا سوزانید ودر آب خاموش نمی‌شود چیست؟ (ایلدرم بایزید) گفت ای امیر، این آتش نسخه‌ای دارد که ازروی آن ساخته می‌شود ونسخه آتش ازهزارودویست سال قبل ازاین تاامروز، نزدپادشاه (بیزانتیوم) می‌باشدو هرپادشاه قبل ازاینکه بمیرد نسخه را به‌جانشین خود می‌سپارد وباو میگوید بعد ازمن تخت سلطنت تودوستون داردیکی این نسخه است که ازروی آن آتشی که در آب خاموش نمیگردد ساخته می‌شود ودیگری زنجیرهائی است که بدان وسیله دهانه‌های شهررامسدود می‌نماید روزی که‌تواین نسخه‌را ازدست بدهی یادیگران اطلاع حاصل نمایند و بتوانند آتش خاموش نشدنی رابسازند نیمی ازتخت سلطنت‌تو ازدست رفته‌وروزی که‌دهانه‌های شهرزنجیرنداشته باشد آن نیم‌دیگرهم ازدستت میرود.

گفتم ازاین‌قرار (آتش‌مرموز) که مانع ازاین‌شد معاویه شهر (بیزانتیوم) را مسخره نماید همین آتش است. (ایلدرم بایزید) گفت من نمیدانم‌که معاویه چه‌کرد ولی میدانم‌که از هزار ودویست‌سال قبل هربارکه‌کسی خواسته شهر (بیزان تیوم) را تصرف نماید این آتش و زنجیر دهانـه‌های شهر مانع از این‌گردیـده‌که آن شخص بتواند این شهر را بتصرف در آورد.

گفتم چگونه رازاین آتش از هزارودویست‌سال قبل تاامروز محفوظ مانده و دیگران نتوانسته‌اند ازاین آتش‌مشتعل تهیه نمایند؟ یکی ازوجوه محلی گفت پادشاه قبل از اینکـه بسلطنت برسد ازوجود نسخه آتش بدون اطلاع است امازبان وخطی راکه نسخه باآن نـوشته شده ازکودکی بوی میآموزند. مـن حیرت‌زده پرسیدم مگرنسخه آن آتش بازبان وخطی مخصوص نوشته شده‌است؟ آن مردگفت بلی‌ای‌امیرهرپادشاه درکودکی آن زبان وخط را فـرا میگیرد بدون اینکه نسخه راببیند وبعدازاینکه سلف اوزندگی رابـدرودگفت و او بـرتـخت سلطنت نشست صاحب آن نسخه می‌شود وهرزمان‌که موردحمله قرارمیگیرد ازروی آن‌نسخه‌که فقط خوداومیتواند بخواند آتش خاموش نشدنی رامشتعل می‌نماید.

گفتم‌بفرض اینکه‌نسخه‌آتش راغیر ازپادشاه‌کسی‌نتواندبخواند برای مشتعل‌کردن آتش نیازمند دیگران است وسایرین بایدموادی راکه‌آتش ازآن بوجود میآید فراهم نمایندوآنها ازراز مشتعل کردن آتش خاموش نشدنی مطلع‌می‌شوند. (ایلدرم‌بایزید) گفت‌مواد آتش‌راخود پادشاه‌فراهم می‌نماید وبعدازاینکه‌آماده‌شدبدیگران می‌سپارد وآنهاآتش رامشتعل می‌نمایند. آنروزقبل ازغروب آفتاب مرتبه‌ای دیگر، بالای تپه‌ای‌که مشرف بردریا بودرفتم تااین‌که‌شهر (بیزان‌تیوم) راهنگام غروب ببینم. درآن موقع چون آفتاب، ازمقابل بچشم من‌می‌تابید، نمی‌توانستم شهر را بخوبی مشاهده نمایم ولی قسمت‌های شمالی و جنوبی شهررا خوب میدیدم.

درحال نظاره شهردرفکرآتش خاموش نشدنی بودم وناگهان یادم‌آمدکه‌من درنقطه‌ای ازقلمرو خود ازآن آتش‌که باآب خاموش نمیشود دارم وآن بادکوبه است ودرآنجااززمین آتشی برمی‌خیزدکه نمی‌توان باآب آنرا خاموش‌کرد آتش مزبور آنقدر حـرارت داردکـه

سکنه محلی نمیتوانند بآن نزدیك شوند واگر کسی بآن آتش نزدیك گردد میسوزد اما در اطراف آن آتش بزرك آتش های کوچك وجوددارد که ازمنفذهای زمین خارج میگردد و سکنه محلی نمیتوانند با آب آتش های کوچك راخاموش نمایند. لیکن اگرمقداری خاك، روی یکی ازآتش‌های کوچك بریزند، دردم خاموش می‌شود وتاچندروز روشن نمیگردد مگر اینکه باز، ازآتش بزرك، ازراه زیرزمینی، شعله بهمنفذ کوچك برسد وآنرا مشتعل نماید.

آتش بادکوبه، ازروزی که بنی‌آدم بخاطردارد میسوزد وشعله بزرك آن آتش خاموش نشده ومیگویند که بنی‌آدم بکاربردن آتش راازآتش بادکوبه کسب کرد وتاروزی که آن‌آتش‌را دربادکوبه ندیده بود بعقلش نمی‌رسید که می‌توان بوسیله آتش غذاطبخ نمود. چون آتش بادکوبه باآب خاموش نمیشود ولی باخاك خاموش میگردد، درآن‌غروب آفتاب،که من شهر (بیزان‌تیوم) راازنظرمیگذرانیدم بفکرافتادم که شاید آتش مرموز و خاموش نشدنی آنجاهم ازنوع آتش بادکوبه باشد وباید باخاك آنرا خاموش کرد نه‌آب.

من‌تالختی‌بعداز غروب‌آفتاب بالای تپه‌بودم ودیدم که چراغهای‌شهر (بیزان‌تیوم) روشن شدو آنگاه چون‌موقع ادای نماز رسیدازتپه فرودآمدم ونمازخواندم پس‌از نمازچند لقمه‌غذا خوردم وافسرانم برای‌کارهای خودآمدند ودستور گرفتند ورفتند ومن‌خود راآماده خوابیدن کردم. درآن موقع متذکرشدم که اگرمابتوانیم درکشتی‌های خود چیزی بوجود بیاوریم که بتواند خاك، روی آب‌بریزد ، آتش خاموش نشدنی پادشاه‌شهر (بیزان تیوم) خاموش خواهد گردید .

طوری ازاین فکربوجدآمدم که نتوانستم بخوابم‌وامر باحضار (توقات)دادم وقتی‌اوآمد گفتم فرداصبح باپنج کشتی برای‌اکتشاف، بشهر (بیزان‌تیوم) نزدیك‌شو ونشان‌بده‌که قصدداری وارد خلیج شاخ‌طلابشوی ومن ازبالای تپه‌ای که مشرف بردریا میباشد حرکت کشتی‌های‌تورا درنظر خواهم‌گرفت. اماکشتی‌های توکه بخلیج شاخ‌طلا نزدیك می‌شوند بایدخاك داشته‌باشند.

(توقات) بگمان‌اینکه عوضی‌شنیده پرسید: ای‌امیر، آیاگفتی‌که کشتی‌های من‌باید خاك داشته‌باشند ؟ گفتم‌بلی وتامی‌توانی قبل‌از اینکه‌حرکت کنی، درصحنهٔ کشتی‌های خود مقداری زیادخاك قراربده . بعدازاینکه به‌خلیج شاخ‌طلا نزدیك‌شدی باحتمال‌قوی آن‌کشتی که امروز آمدوبسوی کشتی‌های توآتش پرتاب‌کرد میآید وبازبسوی توآتش پرتاب خواهد نمود و تو بجای‌گریختن بآتش نزدیك شووبگو که‌سرنشین‌کشتی‌ها، خاك روی‌آتش بریزند و من تقریباً یقین دارم که‌آتش خاموش‌خواهد گردید وتوباید بتوانی بدست‌سرنشین‌کشتی های‌خوددرمدتی کم، مقداری زیاد ازخاك،روی آتش‌بپاشی تااینکه خاموش‌گردد. (توقات) گفت‌ای‌امیر،همین کاررا خواهم‌کرد .

صبح‌روزبعد ، من‌بعداز اینکه بکارهای خودرسیدم بسوی‌تپه‌ای‌که می‌توانستم از آنجا دریا وشهررا بخوبی‌ببینم روانه‌شدم وچون آفتاب از پشت من بدریا وشهر می‌تابید همه جارا بخوبی میدیدم. پنج کشتی (توقات) بعداز اینکه ازمقابل شهر عبورکرد نزدیك دهانهٔ خلیج (شاخ‌طلا) رسیدودرآنجا (توقات) بدستور من، چنان نشان دادکه قصددارد واردآن خلیج شود کشتی‌آتش‌افروز که‌روزقبل‌ازخلیج‌خارج‌شده‌بود، فرارسیدومیدیدم که‌باسرعت‌به‌پنج کشتی(توقات) نزدیك‌می‌شودومشاهده کردم که‌ازآن‌کشتی،چیزی‌بسوی‌سفاین(توقات) پرتاب‌گردیدوبر‌آب افتاد.

کشتی‌های توقات سوی چیزی که روی آب قرار داشت رفت ومن مشاهده کردم که سرنشین آن کشتی‌ها بعداز اینکه به آتش نزدیک شدند روی آن خاك پاشیدند. خاك پاشی کشتی‌های توقات ادامه یافت وآنها ا.سد آتش گذشتند آنگاه ازیکی ازآن کشتی‌ها دود برخاست ومن دیدم که آن دود بزودی ازبین رفت ومعلوم شد که آتش کشتی راهم باخاك خاموش کرده‌اند.

پنج کشتی (توقات) نمیباید وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و من به (توقات) گفته بودم بیازماید که آیا باخاك می‌توان آتش مرموز را خاموش کردیانه؟

آزمایش (توقات) بنتیجه‌ای که من پیش بینی کرده بودم رسید وکشتی‌های پنجگانه مراجعت نمود وگرچه من نتوانستم درآن روز، براز هزارو دویست سالهٔ اشتعال آتش مرموز پی ببرم اما دانستم که می‌توانم آن آتش راخاموش نمایم ویقین حاصل کردم که آتش مرموز، ازنوع آتش بادکوبه است ولذا باخاك خاموش گردید.

عصر آنروز (ایلدرم بایزید) ازآزمایش مزبوراطلاع حاصل کرد وبرای من پیغام فرستاد که توای امیر توانستی وسیله ویران کردن ستون اول سریرسلطنت سلطان (بیزان تیوم) رافراهم نمائی واگروسیلهٔ ویران کردن ستون دوم راهم فراهم کنی شهر (بیزان تیوم) باتمام کاخ‌ها وباغها و گنج‌ها وجواهر وزروسیم که درآن است مال تو خواهد شد.

ساعتی بعد ازوصول پیغام (ایلدرم بایزید) کبوتر قاصد رسید وخبر آورد که (توگول) امیر کشور (مغنیسیه) واقع درروم طغیان کرده و قصد دارد بایك قشون متشکل از سربازان طوائف صاروخان- ساری قمیش- اکراد- تاتارهای روم بمن حمله‌ور شود.

من از وصول خبر مزبور متعجب نشدم چون پادشاهی که بیك کشور بیگانه میرود و آنرا بتصرف درمیآورد وپادشاه آن مملکت رادستگیر واسیر می‌نماید باید پیش بینی کند که بعید نیست بعضی از امرای آنکشور براو بشورند. روم کشوری است وسیع و دارای امرای متعدد وبعضی از آنها مثل امیر (صارو خان) وامیر (ساری قمیش) وامیر تاتار های روم دارای طائفه‌ای بزرك می‌باشند. ولی امیر (مغنیسیه) طائفه نداشت ودر عوض مردی توانگر بود واجدادش ازدویست سال قبل درآن سرزمین سلطنت می کردند.

پس از اینکه خبر شورش امیر (مغنیسیه) بمن رسید به(ایلدرم بایزید) ظنین شدم و فکر کردم که اومحرك شورش گردیده ویابرای طوائف دستور داده که باامیر (مغنیسیه) کمك نمایند. گفتم (ایلدرم بایزید) را بیاورند واظهار کردم که امیر (مغنیسیه) به تحریك تو طغیان کرده وچهار طائفه بااو کمك می‌نمایند ومن قبل از اینکه برای سرکوبی قشون شورشیان بروم تورا بقتل میرسانم. (ایلدرم بایزید) سوگند یادکرد که اوازطغیان امیر (مغنیسیه) بدون اطلاع است وگفت (توگول) امیر (مغنیسیه) برای این اطمینان نکرده که مراآزاد کند بلکه تصور نموده که فرصتی مقتضی بدست آورده تا پادشاه روم شود. چون امرای مغنیسیه همواره آرزوی سلطنت برروم را درخاطر میپرورانیدند اماچون سلاطین آل عثمان قدرت داشتند (ایلدرم بایزید هم ازآل عثمان بود - م) نمی‌توانستند آرزوی خود را جامه عمل بپوشانند و امروز (توگول) اندیشیده که می‌تواند پادشاه روم گردد.

گفتم اگر میخواهی زنده بمانی هم اکنون نامه‌ای به امیر (مغنیسیه) بنویس واز (توگول) بخواه که قشون خودرا متفرق نماید وخوداو باین جا، نزدمن بیاید واز طرف من باو

قول* بده که اگر قشون خود را متفرق کند وخود بـاین جا بیاید امارت وجان ومالش مصون خواهد بود وگرنه کیفر خواهد دید. (ایلدرم بایزید) درحضور من نامه رانوشت ومهر کرد و من آن نامه را برای توگول فرستادم

(توگول) اطاعت نکرد وبجای این که قشون خود را متفرق کند ونزد من بیاید راه کشور های مرکزی (روم) را پیش گرفت .

من دوچار خطر می‌شدم زیرا که توگول بعدازاینکه کشورهای مرکزی (روم) وشام را متصرف درمیآورد علاوه براین که پادشاه روم میشد راه مراجعت مرابسوی کشورهای جبال وعراق قطع میکرد ومن چاره نداشتم جزاین که ازعزم تصرف شهر بیزان تیوم منصرف شوم و بروم وفتنه (توگول) را بخوابانم وقشون اورامتفرق نمایم وبعدازآن به فکر تصرف شهر دوهزارساله (بیزان تیوم) بیفتم.

من باقشون خود ساحل دریا راترك کردم وازراهی که آمده بودم مراجعت نمودم وکوشیدم که باسرعت خودرا به (توگول) برسانم دراولین شب راه پیمائی که قشون من اتراق کرد ومن بعد از تمشیت اردوگاه به خیمه خودرفتم واستراحت کردم خوابی دیدم که تاآن موقع مانندآن ندیده بودم .

من درخواب دیدم که (عبداله قطب) معلم من در دوره کودکی (وهمان که قرآن را نزد او آموختم ودرآغاز این سرگذشت ذکرشده‌است) نزدمن آمدومن مشاهده کردم که اندوهگین است گفتم علت اندوه توچیست ؟ آیا وضع زندگی فرزندان توخوب نیست و مستمری آنهارا نپرداخته‌اند که تواین گونه غمگین شده‌ای؟ عبداله قطب گفت امیر آیاممکن است که توبرای کسی مستمری تعیین کنی ودیگران جرئت داشته باشندو آن را نپردازند مستمری هائی که تو برای فرزندان من معین کرده‌ای بطورمرتب با آنها پرداخته می‌شود و وضع زندگی آنهاخوب است پرسیدم پس چرا غمگین هستی ؟ عبداله قطب گفت اندوه من ناشی ازاین است که توخواهی مرد .

گفتم هرکس که بوجودمیآید میمیرد ومن قبرخودرا درسمرقند ساخته‌ام تابعداز وفات، قبری آماده داشته باشم ومردی چون من ازمرك بیم ندارد (عبداله قطب) گفت ای امیر تو سه سال دیگرخواهی مرد ، این موضوع مرا بفکرانداخت و بیاد گفته برهمن درهندوستان افتادم که سنوات بقیه عمرمرا برزبان آورده بود . من سنوات عمرخودرا طبق گفته آن برهمن حساب کردم وسال‌های باقی را که بعدازمراجعت ازهندوستان گذرانیدم ازآن تفریق نمودم ودریافتم که مطابق گفته آن برهمن سه سال ازعمرمن باقی است .

خواستم موضوع گفته (برهمن) رابرای (عبداله قطب) نقل نمایم ولی معلم من رفته بودوآنگاه روزهاوشب‌ها گذشت وزمستان رفت وبهار آمد ودرحال رویا چنین تصور میکردم که آن مدت سه سال سپری گردیده ومن دریك دشت وسیع، وسط اردوگاه خودهستم ودرطرف جنوب، نزدیك افق یك خط تیره رنگ دیده می‌شود ویکی از سردارانم باانگشت آن خط رانشان دادوگفت آن دیواری است که یك سرآن منتهی به (جابلقا) میشود وسردیگرش به کشور (ختن) می‌پیوندد پرسیدم آیا دیوارچین همین است .آن مرد گفت بلی ای امیر.

گفتم این دیوار هرقدر محکم باشد،محکم تر از حصاراصفهان ودیواردهلی وباروی دمشق نیست ومن آن حصارهارا گشودم وازاین نیزخواهم گذشت (همچنان درحال رویا) وقتی که خواستم برخیزم ونمازبخوانم وسوارشوم وبراه بیفتم حس کردم قدرت برخاستن ندارم بخود گفتم که درد مفاصل من

عودکرده ومانع ازاین است که برخیزم. امادرهیچجای بدن‌احساس دردنکردم ومعلوم‌شدبیماری من دردمفاصل‌نیست. بانك‌زدم‌که بیایند اماصدائی که‌ازدهانم خارج‌شد، قابل‌فهمیدن‌نبود ومن نمیتوانستم حرف‌بزنم.

براثر صدای من‌غلامانم وارد خیمه شدند وخواستندمرا بلندکنند ولی‌من نمیتوانستم روی‌دوپا قراربگیرم بعدمرا خوابانیدند ودونفراز آن‌ها رفتند وبعداز مدتی‌با پزشك آمدند پزشك‌اردو مرادید ونبضم راگرفت‌وزبانم رامشاهده نمود وپلکهای چشم‌مرا برگردانید وزیر پلك‌هارا ازنظر گذرانید وآنگاه سررابگوش من‌نزدیك کردوگفت ای امیر تومبتلا به عارضه سکته‌شده‌ای وباید همین‌جا بمانی‌تا اینکه‌بهبودیابی.

من‌خواستم بگویم‌که توقف‌من درآنجا باعث‌تأخیر کارهای‌جنگی می‌شود و باید مرادر درتخت‌روان جابدهند وبراه‌بیفتیم اماحرفی ازدهانم‌خارج نشد بخودگفتم‌اینك نمیتوانم حرف بزنم‌خوب‌است آنچه میخواهم بگویم بنویسم وباشاره فهمانیدم که احتیاج به قلم‌ودوات وکاغذ دارم. ولی‌وقتی وسائل‌نوشتن آماده گردید نتوانستم چیزی بنویسم و انگشتان دست چپ من (زیرابطوری‌که گفتم‌مدتی‌است نمیتوانم بادست‌راست‌بنویسم ولی‌باآن دست‌شمشیر میزنم)یارای قلم بدست‌گرفتن‌نداشت،

هفت‌بار درآن‌خیمه شب‌فرارسید وروز گذشت وبعدازآن حس‌کردم کسانی‌که پیرامون‌من هستندمرا مرده‌می‌پندارند ومی‌گویندکه بایدمراجعت‌کرد وجسدامیررا به‌سمرقند‌رسانید و من بااینکه مرده‌بودم می فهمیدم که مرا در نمدپیچیده اند تااینکه به‌سمرقند منتقل نمایند ودر آن‌موقع ازخواب‌بیدارشدم‌وچشم‌گشودم‌ودیدم که‌طلیعه‌روزدمیده‌زیراصدای غراب‌البین بگوش‌می‌رسید(غراب‌البین‌دراصطلاح قدماء کلاغی‌است که‌درطلیعه‌فجرقبل‌ازتمام‌پرندگان‌بانگ‌میزندوخبر ازدمیدن روزمیدهد).

خوابی‌که من‌دیده بودم‌باعث اندوه‌من‌شدولی مرامتوحش نکرد من‌میدانم‌که هیچکس زنده‌نمیماند وهمه‌باید بمیرند ولی‌متأسف بودم که‌چرا دربستر‌بیماری‌چون‌عجوزگان‌مردم.مردی چون‌من باید درمیدان جنك‌کشته‌شود نه‌اینکه دربستر بیماری‌بمیرد پزشك‌اردو درحال‌رویا در گوش‌من‌گفت ای‌امیر توسکته کرده‌ای ونجوای،آن پزشك میرسانید که نمیخواهد دیگران از مرض‌من‌.مطلع‌شوند وبدانند که من‌سکته‌کرده‌ام وممکن‌است‌زندگی‌را بدرود بگویم. دربیداری گفته برهمن‌هندی راکه‌در (دهلی) بمن‌گفته بودباگفته (عبدالله‌قطب) که‌درحال‌رویاشنیدم‌مطابقه کردم ومتوجه‌شدم اگرآن دو درست‌گفته باشند سه‌سال ازعمرمن باقی است‌وخداوند درقرآن گفته است (لایستقدمون‌ساعةولایستأخرون) یعنی‌وقتی مرك‌می‌آید نه‌ساعتی جلومیافتد نه‌ساعتی عقب، وهرکس درساعتی که‌مقرر گردیده بایدبمیرد.

اماتاساعتی‌که انسان زنده‌است بایدوظائف‌زندگی خودرا بانجام برساند وچنین تصور کندکه‌زندهٔ جاویدمی‌باشد.

افکارتیره را ازخود دورکردم وبرخاستم‌ونماز خواندم‌وبرای‌تعقیب(توگول) امیرکشور (مغنیسیه) براه‌افتادم و (ایلدرم بایزید)را باخود بردم‌چون نمی‌توانستم.سلطان‌روم راکه‌اسیر من‌شده بوددر جائی‌بگذارم‌که بیم‌آن می‌رفت‌که اتباعش او را ازحبس نجات دهند وبرای من تولیدمزاحمت‌نمایند.

من برای اینکه خودرا زودتر به (توگول) برسانم نگذاشتم که سربازانم استراحت نمایند وروز وشب راه می پیمودم اما (توگول) دریك نقطه توقف نمیکرد و بهر کشور که (توگول) از آن عبور کرده بود میرسیدم می شنیدم که (توگول) آنجارا مورد غارت قرار داده است سکنه هر کشور چون قدم بآنجا می گذاشتم بمن میگفتند آرزو دارند سربدون پیکر (توگول) راببینند زیرا او اموالشان را به غارت برد و گوسفندانشان رابرای غذای قشون خود ضبط نمود و اسبشان را مصادره کرد .

یك وقت من متوجه شدم که (توگول) قصد دارد مراقفای خود به آذربایجان بکشاند و بمن اطلاع رسید که وی باسلطان آذربایجان متحد گردیده است اگر من درعقب (توگول) بآذربایجان میرفتم چون وی باسلطان آذربایجان متحد بود تمام عشایر آن کشور که شنیده بودم شماره مردان آنها بیش ازدو کرور است علیه من بکار میافتادند وقشون من در آذربایجان نابود میگردید من دانستم که نباید بگذارم که (توگول) خودرا بآذربایجان برساند وسی هزار سوارزبده خودرا مأمور کردم که راه را بر (توگول) ببندند. فرماندهی آن سی هزارتن را به (توقات) سپردم زیرا مردی بود بااستقامت و می توانست خستگی را تحمل نماید ودر عین حال استعداد فرماندهی داشت ومیدانست چگونه باید دل سربازان را بدست آورد تاآنها راوادار نمود ازصمیم قلب فداکاری کنند به (توقات) گفتم توباید طوری بسرعت بروی که بتوانی منطقه راه پیمائی (توگول) را دور بزنی وجلوی اورا بگیری که من برسم بعداز اینکه جلوی اورا گرفتی اگرمشاهده کردی که قوی است از جنك پرهیز کن تااینکه من خود راباو برسانم وبعداز آن، ازدو طرف وی رامورد حمله قرارخواهیم داد ودماغش رابخاك خواهیم مالید.

(توقات) درحالی که هریك ازسوارانش یك اسب یدك داشتند بامقداری آذوقه و نواله برای اسبها براه افتاد .من بخط مستقیم (توگول) راتعقیب میکردم اما (توقات) یك قوس بزرگ راطی مینمود که بتواندازجلوی (توگول) سربدرآورد واورا متوقف نماید .

خط سیر (توقات) دامنه های شمالی کوههای (روم) بود که سکنه محل آنرا باسم کوه های (طور) میخوانند وهرقسمت ازآن کوهها اسم مخصوص دارد چون (توقات) ازدامنه های کوه حرکت میکرد ومی توانست ازاسبها برای راه پیمائی بخوبی استفاده کند ودرهیچ نقطه وارد تنگه های کوهستان نمیگردید تااینکه راه پیمائی اودستخوش تأخیر گردد وعلاوه براینکه در دشتهای هموار حرکت مینمود همه جاآب داشت و صدها رودخانه و نهراز کوههای (طور) بطرف شمال جاری میشود ویك قشون که ازدامنه های شمالی کوههای (طور) عبور نماید درهیچ نقطه گرفتار بی آبی نمی شود .

من بکشوری موسوم به (سجك) رسیدم وصدای شیون زنها بگوشم رسیدومعلوم شد که مردان آن کشور مقابل (توگول) مقاومت کردند و نخواستند که آن مرد اموالشان را بغارت ببرد و گوسفندان واسبان آنهارا ضبط کند و (توگول) هم امر به قتل عام دادوتمام مردهای کشور (سجك) بدست سربازان (توگول) کشته شدند عده ای اززنهای (سجك) شیون کنان باسروصورت گل آلود (که علامت عزاداری آنها بود) بیرون آمدندو بزبان خودشان یعنی زبان ترکی که من خوب میفهمیدم بمن گفتند ای امیر، (توگول) تمام مردان ماراکشت وهرچه داشتیم برد وما امروز، برای نان دادن باطفال خودمان حتی یك گوسفند نداریم وهمه درفصل پائیز وزمستان ازگرسنگی خواهیم

مرد . گفتم من اگر به (توگول) دسترسی پیدا کنم اموال شمارا از او خواهم گرفت و بشما خواهم داد.

یك‌روز از (توقات) بمن‌خبر رسیدکه وی درمشرق تنگه (پتك) قرارگرفته‌ویقین‌دارد که‌قشون (توگول) ازآن‌تنگه عبورخواهدکرد و وارد (دیاربکر) خواهدشد.

تنگه (پتك) تنگه‌ایست‌که دربین‌دوکشور (قازان‌تپه) و (دیاربکر) قرارگرفته‌وقشون بعد از عبوراز آن‌تنگه واردکشور (دیاربکر) می‌شود واگراز (دیاربکر) بیایدوارد کشور و (قازان تپه) میگردد ورودخانه (فرات) ازتنگه پتك‌میگذرد وبه‌بین‌النهرین میرود.

وقتی من‌خبر(توقات) را دریافت‌کردم برای‌اینکه زودتر خودرابه (توگول) برسانم باز برسرعت افزودم‌وبه‌تنگه (پتك) رسیدم وچشم‌من‌به‌رودی‌افتادکه‌سرچشمه فرات‌بود وبعد از این‌که‌چشمه‌های دیگر به آن متصل گردید شط فرات راکه من در بین‌النهرین دیده بودم بوجود می‌آورد.

(توگول) برای‌اینکه بتواند خودرا بزودی بآذربایجان برساند طوری‌سریع می‌رفت‌که حتی‌برای قشون خودعقب‌دارتعیین نکردو متوجه‌نشد که من‌درقفای اومشغول حرکت هستم و فاصله بین‌من وقشون (توگول) آن‌قدرکم‌شدکه من‌درشب‌آخر ازبلندی‌مشعل‌های آتش‌اردوگاه (توگول) رامیدیدم و اگردرتنگه نبودیم می توانستم باوشبیخون بزنم.

(توقات) درمشرق دهانه تنگه(پتك) موضع‌گرفته بود و وقتی دریافت‌قشون (توگول) ازتنگه خارج‌میشود بامهارت عقب‌نشینی کرد وقشون (توگول) از تنگه‌خارج شد.

من‌صبرکردم تااینکه قشون (توگول) بکلی‌از تنگه‌خارج‌گردد وراه‌برای خروج قشون من‌بازشود وآنگاه قشون خود را ازتنگه‌خارج نمودم (توگول)بوسیله جلوداران‌خود فهمیده بودکه یك‌قشون‌در جلودارد امانمیدانست‌که یك‌قشون هم‌درقفای اواست‌وموقعی که‌خودرابرای جنك‌باقشون (توقات)آماده میکرد من‌ازعقب باوحمله‌ورشدم ودرهمان موقع‌که حمله من‌شروع گردید (توقات) هم‌باسواران خود مبادرت‌بحمله‌ای‌شدیدکرد.

سربازان (توگول) مردانی رشید وسرسخت‌بودند امافرمانده لایق‌نداشتند و (توگول) بقدری ازفن جنك بی‌اطلاع‌بودکه نفهمید وقتی‌از دوطرف موردحمله قراربگیرد هرگاه‌خودرا آزادنکند محاصره خواهدشد.

هنوز دوساعت ازجنگ‌نگذشته بودکه ماقشون (توگول) رامحاصره کردیم وقتی‌آن مرد فهمیدکه محاصره‌گردیده سربازان دلیرخود رامأمورکرد تااین‌که حلقه محاصره را بگسلانند ولی چون نیروی ماخیلی بیش از نیروی (توگول) بود آنها نتوانستند خود را از محاصره نجات‌بدهند.

گفتم سربازان (توگول) متشکل بودند از سربازان صاروخان ـ ساری قمیش ـ کرد ـ تتارهای روم و هریك ازآن سربازان‌که همه دلیر بودند مطابق روش خود می‌جنگیدند. سربازان صاروخان باچماق نبرد میکردند وبافن مخصوص چماق میزدند ومن درآن روز برای اولین بار دانستم‌که چماق زدن هم مانند شمشیر زدن دارای فن می‌باشد وباید آن فن را فراگرفت‌که بتوان بهتر ازچماق استفاده‌کرد. چون سربازان صاروخان میتوانستند خوب چماق بزنند. ازپادر آوردن آن‌ها دشوار بود ومن به افسران خود سپردم که بآن سربازان

دلیرامان بدهندتا اینکه تسلیم شوند. لیکن آن‌ها چماق میزدند و ازپا در میآمدند و تسلیم نمی‌شدند .

سربازان ساری‌قمیش باساطور می‌جنگیدندکه‌آن هم سلاحی مؤثر بود مشروط براینکه سربازی‌که ساطور بکار می‌بردخسته نشود وبتواند دائم ساطور بزند. اگـر ضربتی از ساطور سربازان (ساری قمیش) بریك اسب یایکی از مـاوارد میآمد ، مرکب یـا سوار را بهلاکت میرسانید واگر نمی‌کشت، باری بطور حتم ازکار میانداخت وسواران مابرای‌اینکه ازضربات ساطور مهیب‌آن‌ها درامان باشند از دورآن‌ها را به تیر می‌بستند .

سربازان‌کرد درآن جنگ‌گرزو شمشیر بکـار میبردند وزمانی‌که ازگرز زدن خسته می‌شدند شمشیر را از نیام می‌کشیدند .

سربازان تتار (تتارهـای روم) بـا تیروکمان می‌جنگیدند وشمشیر هـم میزدند ولـی میدیدم‌که ازتیر وکمان بهتر از شمشیر استفاده میکردند .

اگر من بودم و سربازانی‌آن چنان میداشتم قشونی بوجود میآوردم‌که هیچکس‌نتواند آن را شکست بدهد. ولی (توگول)آن سربازان شجاع رادچـار محاصره‌کرد چون ازعلم‌جنگ اطلاع نداشت. من بوسیله‌افسران خود بدفعات به سربازان (توگول) گفتم که تسلیم شوند تا اینکه بقتل نرسند .

تتارها تسلیم شدنـد اما سربازان صاروخـان وسربازان ساری قمیش وکردهـا تسلیم نگردیدند وما در آن روز مجبور شدیم تانزدیك غروب‌آفتاب برای ازپادرآوردن سربـازان (توگول) بجنگیم وقتی‌جنگ خاتمه یافت ازسربـازان صاروخان وساری قمیش و کردها یـك تن زنده یاسالم‌نبودو (توگول) هم‌که چند زخم داشت دستگیر شد .

درآن روز چهار هزار تن از سربازان ما از پادر آمدند ولی یك خطر بزرك را از بین بردیم واگر(توگول) باآن سربازان دلیرسرکوب نمی‌شد بعد ازوصول بآذربایجان وملحق شدن به پادشاه‌آنجا نیروئی بوجود میآورد که شاید من نمیتوانستم برآن غلبه‌کنم .

پس از نماز مغرب (ایـلدرم بایزید) رادر اردوگاه به خیمه خود احضارکـردم وباو گفتم تو که درکشور خود مردانی سرسخت ودلیر داشتی چرا از وجودشان استفاده نکردی و برای چه ازآن مردان بااستقامت قشونی بوجود نیاوردی که کسی نتواند تورا مغلوب کند . (ایلدرم بایزید) بمن جواب داد انسان قدر هرنعمت را بعد از این‌که ازدست‌دادمیداند و من هم اینك فهمیده‌ام‌که می‌توانستم از وجود این مردان دلیر استفاده زیادبکنم و نکردم .

آنگـاه (ایلدرم بایزید) را رجعت دادم وگفتم‌که (توگول) رابه‌خیمه‌ام بیاورند. چون مجروح بود و نمی‌توانست راه برود او را با تخت روان بخیمه من‌آوردند وتخت را برزمین نهادند. من ازآن مرد پرسیدم تورا چه شدکه درصدد سرکشی برآمدی وخواستی با من پنجه بیندازی. (توگول) جواب داد من نمیخواستم با توپنجه بیندازم واگر قصدم جنگ بـاتو بود بسوی (بیزان تیوم) میآمدم ومیدانستم‌که تونزدیك‌آن شهرهستی لیکن تودیدی‌که ما بجنگ تو نیامدیم بلکه میخواستم بآذربایجان بروم و توراه را برمن مسدود کردی وسربازانم را بهلاکت رسانیدی .

پرسیدم بـرای چه میخواستی بآذربایجان بـروی ؟ (توگول)گفت پـادشاه آذربایجان

خویشاوند من است ومیخواستم بروم او را ببینم. گفتم آیا کسی که برای دیدار خویشاوند خود میرود یك قشون باخود میبرد .

تو برای دیدار خویشاوند خود نمیرفتی بلکه ازاینجهت راه آذربایجان راپیش گرفتی که سلطان آنجا متحد تو بود و میخواستی باو ملحق شوی و باتفاق یك قشون نیرومند تشکیل بدهید .

بعد ازاو پرسیدم که آیا برای سرکوب کردن من وشوریدن از (ایلدرم بایزید) دستوری دریافت نکرده است. (توگول) بعلامت نفرت چهره درهم کشید و گفت (ایلدرم بایزید) ازمردانگی فقط یك اسم بزرگ دارد (ایلدرم درترکی یعنی رعد) وغیرازاین دارای چیزی نیست ویك مرد. ازشخصی چون (ایلدرم بایزید) پیروی نمینماید .

طوری (توگول) آن گفته را برزبان آورد که من یقین حاصل کردم که راست میگوید و (ایلدرم بایزید) محرك وی نبوده است . گفتم ای مرد توبا اینکه دشمن من هستی و بر من شوریدی وعده کثیری از سربازانم امروز در جنگ باقشون تو کشته شدند چون مردی دلیر می باشی از قتل توصرف نظر میکنم واگر بخواهی بامن دوست شوی من سلطنت (منغیسیه) را بتو برمیگردانم .

اما (توگول) زنده نماند وسه روز بعد از زخم هائی که براو وارد آمده بودزندگی را بدرود گفت .

من مدت پنج روز دردهانه تنگ (پتك) توقف کردم تا این که اموات رابخاك بسپاریم و مجروحین را مورد مداوا قرار بدهیم .

درآن پنج روز ، دوبار ازآذربایجان خبرهای ناگوار بمن رسید ومعلوم شد که پادشاه آذربایجان نه فقط قشون گردآورده بلکه تا (ری) راتصرف کرده است واگر جلوی اوگرفته نشود تمام کشورهای جبال و عراق را بتصرف درخواهد آورد وآهنگ فارس و گرگان را خواهد کرد .

آن مرد، مرا دور دیده بود وتصور نمیکرد که بزودی از روم مراجعت نمایم واندیشید که جهان گیری کند و ثروت گرد بیاورد و بعد از این که قشونی نیرومند بسیج کرد دیگر از من بیم نخواهد داشت و اگر من بجنگ او بروم مرا نابود خواهد کرد. من میخواستم راه (بیزان تیوم) را پیش بگیرم ولی (العبدیدبروالله یقدر) وبجای اینکه بسوی مغرب بروم مجبور شدم که راه مشرق را پیش بگیرم وآهنگ آذربایجان بکنم .

من میدانستم باید تعجیل کرد تا فصل سرما نگذشته خود را به آذربایجان رسانید . زیرا اگر فصل سرما برسد قدرت قشون کشی درآذربایجان از من سلب خواهد شد .

درآن پنج روز که مادر مدخل تنگه (پتك) بودیم عده ای دیگر از سربازان من که مجروح بودند مردند وجسد آن ها راهم بخاك سپردیم وبعد در امتداد مشرق راه (دیاربکر) را پیش گرفتیم تا ازآنجا بآذربایجان برویم .

از دیار بکرچند راه بسوی آذربایجان وجود دارد ومن راهی را پیش گرفتم که مرا به جلگه(خوی) برساند چون بهترین راه برای رسیدن به (تبریز) این است که ازجلگه (خوی) عبور کنند .

قبل از اینکه از مدخل تنگهٔ (پتك) براه بیفتم اموال غارت شده مردم راه (از طرف تو توی) تا آنجا که ممکن بود بآنها بازگردانیدم از جمله اموال سکنه کشور (سنجك) را بآنها مسترد داشتم و بعد عازم شدم.

در راه (دیاربکر) بمن گفتند که (ایلدرم بایزید) بیمار گردیده و اگر بسفر ادامه بدهد خواهد مرد. من موافقت کردم که وی در (دیاربکر) بماند اما تحت الحفظ باشد وبعداز آن موافقت، نامه‌ای ازطرف (ایلدرم بایزید) بزبان فارسی بمن رسید و درآن نامه می‌گفت: (من بیمار هستم ومیدانم که بزودی خواهم مرد. زیرا از روزگار قدیم تا امروز، هر سلطان که اسیر گردیده دراسارت مرده است اگر بیماری مرا بهلاکت نرساند اسارت مرا خواهد کشت ولی تو ای امیر بزرگوار راضی مشو که بعد از مرگ من سلطنت در خاندان آل عثمان بر افتد و تنها خواهش من از تو، در این موقع که مرگ خود را نزدیک می‌بینم این است که پسرم را جانشین من کنی تا اینکه چراغ خاندان ما که قرن‌ها روشن بوده است خاموش نشود ومن ازجانب پسرم بتوقول میدهم که او نسبت بتووفادار خواهد بود وهرگز برتو نخواهد شورید).

من درجواب (ایلدرم بایزید) که بیمار بود و نمیتوانست نزد من بیاید نامه‌ای نوشتم و گفتم پسرت را پادشاه (روم) خواهم کرد مشروط براین که خراجگدار من باشد و قبل از این‌که بآذربایجان برسم بمن اطلاع دادند که (ایلدرم بایزید) مرد وقبل ازمرگ وصیت کرد بعد از اینکه زندگی رابدرود گفت از من اجازه بگیرند وجسدش را کنار قبر اجدادش دفن نمایند ومن بار دیگر، بادر خواست اوموافقت نمودم.



فصل بیست و هفتم

درآذربایجان چه کردم و چه دیدم

وقتی بجلگه خوی رسیدم اولین نسیم پائیزی وزیدن گرفت و چون زمستان آذربایجان زود میرسد شتاب را بیشتر کردم تا اینکه خود را به تبریز برسانم شهر (خوی) در شمال شرقی سلماس کنار رودخانه ایست که بعد از اینکه از جلگه خوی عبور کرد بطرف شمال میرود و برودخانه معروف ارس می‌پیوندد وقبل ازاینکه من وارد (خوی) شوم شنیده بودم که آنجا را ترکستان (ایران) میخوانند علتش این بود که مدام اظهار میکردند که سکنه (خوی) مثل سکنه ترکستان زیبا هستند ودرسراسر(خوی) مردوزنی که زیبا نباشدوجودندارد. وقتی بشهر (خوی) که بدون‌مقاومت تسلیم من‌شد رسیدم مشاهدکردم که مردم نسبت به (خوی) ظلم می‌کنندکه‌آنجا را (ترکستان ایران) میخوانند چون زیبائی سکنه خوی کجا و زیبائی خوبرویان ترکستانی کجا .

براستی من در (خوی) یك مرد وزن راندیدم‌که زیبا نباشد وپنداری خداوند، گل و آب مردم‌آنجارا بازیبائی سرشته است. من ازوجوه‌محلی پرسیدم از کدام نژادهستید که اینقدر زیبائی دارید وآنها گفتندکه ما از نژاد مردم ختا هستیم ودرازمنهٔ قدیم پدران و مادران ما از ختاکوچ‌کردند ودراین منطقه سکونت نمودند ویکی ازعلل زیبائی ما این است‌که درخوی مردم بااقربای نزدیك خود مواصلت نمی‌کنند چون بتجربه دریافته‌اند که وصلت با اقربای نزدیك سبب میشودکه فرزندان زشت واعور بوجود بیایند .

رنگ صورت مرد وزن در خوی سفید است اما سفید نمکین و هنگام توقف در خوی متوجه شدم‌که مردم‌آنجا ازحیث خلق وخوهم مورد تحسین می باشند وهنگام سخن‌گفتن‌تبسم برلب دارند. من در ایالات ایران ازگیلان‌گذشته هیچ ناحیه‌ای را ندیدم‌که باندازه (خوی) زیبارو داشته‌باشد. تفاوت بین‌گیلان وخوی دراین است‌که‌درگیلان زن‌ها زیبا هستند ومردان از زیبائی بهره زیادندارند ودرخوی مردو زن، بدون استثناخوشگل هستند .

هنگامی‌که من واردخوی شدم فصل انگور وامرود بود ومن شنیدم‌که امرودهای‌خوی را باسم (امرود پیغمبری) میخوانند ومن درهیچ منطقه‌ از جهان‌گلابی ، چون امرود خوی ندیدم وامرودآن شهر در بزرگی وشیرینی وآبداری درجهان نظیر ندارد ویك گرسنه بعد از اکل یك امرود پیغمبری درخوی، سیر می‌شود و دیگر نمیتواند تا وعده دیگری غذاصرف نماید . در خوی ، یك نوع انگور دیدم که باعث تعجب من شد چون انگور بآن درشتی و

سرخی ندیده بودم، هردانه ازآن انگور سرخ رنگ باندازه یك تخم مرغ درشت بود و از یاقوت سرخ ترودرخشنده‌تر می‌نمود . وچون دانه‌های درشت داشت مردم آن را میفشردند وآبش را میگرفتند ومیخوردند تا اینکه مجبور به جویدن دانه‌های درشت آن نشوند .

یك خوشه ازآن انگور را مقابل من دانه کردند وآبش را گرفتند وآب همان یك خوشه، قدحی راپرکردوآنگاه یك قطعه یخ در آن میاندازند تا خنك شود وهنگام نوشیدن متوجه شدم شربتی گوارا میباشد .

من همانطورکه ازبیم زنهای زیبای گیلان ، بزودی ازآن سرزمین کوچ کردم از بیم زن‌های زیبای خوی نیز بیش از یك روز درآن شهر توقف ننمودم که مبادا زیبائی زنهای خوی سربازان مرا بی تاب کند ورشتهٔ انضباط در قشون من سست شود .

از خوی براه افتادم وراه (مرند) را پیش گرفتم ووقتی بآن شهر نزدیك شدم طلایه خبر دادکه درصحرای جنوبی عده‌ای کثیر ازافراد دیده میشوند وممکن است یك قشون باشد . بعد طلایه خبردادآنچه دیده می‌شود قشون نیست بلکه زنها وکودکان هستندکه درصحرا بسر میبرند ومثل اینکه خوشه چینی مینمایند .

مرتبه سوم طلایه خبردادکه درصحرا کشت زار وجود ندارد که مردم خوشه چینی کنند بلکه زن‌ها واطفال مشغول جمع‌آوری کرم هستند وقتی من بآن نقطه رسیدم درصدد برآمد بدانم برای چه زن‌ها واطفال کرم جمع‌آوری می‌کنند و معلوم شد که در سراسر تابستان کار زن‌هاوکودکان‌مرنداین است که درصحرا یك نوع کرم موسوم به (قرمزی) راجستجو می‌نمایند و تمام پارچه‌هائی که‌درآذربایجان برنك سرخ درمیآید از رنك‌آن‌کرم است وکرم موسوم به (قرمزی) دارای ارزش بازرگانی میباشد .

همان‌روزکه وارد (مرند) شدم از(سلیمان) پسر(ایلدرم‌بایزید)که باموافقت من بجای پدرسلطان روم‌شده بود نامه‌ای دریافت‌کردم ودرآن نامه‌سلیمان می‌گفت برای این‌که‌وفاداری خودرا به‌من ثابت‌کند بیست‌هزار سربازبخرج خود، بکمك من بآذربایجان خواهد فرستاد . سلیمان بوعده وفا کرد وسربازان رافرستاد ومن ازآن‌ها درجنگ علیه سلطان آذربایجان که گفتم تا(ری) راگرفته‌بوداستفاده‌کردم. سلطان آذربایجان باسم (سلطان‌احمد) ازطایفه‌ایلکانیان بود ودرمواقع عادی درتبریزبسرمیبرد وروزی‌که من وارد (مرند) شدم. سکنه آن‌شهر فرزندان خود را برسرراه من‌آوردند تااین‌که قربانی‌کنند ومی‌گفتند مااز این‌جهت، فرزندان خودرا قربانی می‌کنیم‌که توآمدی و می‌توانی مارا ازظلم سلطان احمد نجات بدهی‌گفتم من میل‌ندارم‌کسی فرزند خودرا برای من‌قربانی‌نماید وپس ازاین‌که واردشهرشدم وجوه (مرند) بحضورم رسیدند وازظلم سلطان احمدحکایت‌هاکردند وگفتند اگررعیتی درموقع مقرر نتواند مالیات خود رابراثر خشکسالی یاآفت ازبین رفتن دام (براثر ناخوشی) بپردازد مأمورین وصول مالیات‌که ازطرف سلطان احمدگماشته می‌شوند دختروپسرجوان آن رعیت را دستگیر می‌کنند ومیبرند وبفروش میرسانند تااین‌که مالیات راوصول‌کنند واگرآن رعیت دارای دختریاپسرجوان نباشد یك‌چشمش راکور می‌نمایند وهرگاه درسال دوم نتواند مالیات دوساله رابپردازد هردوچشمش‌کور می‌شود وتمام‌گداهائی‌که در آذربایجان دیده می‌شوند وازدوچشم نابیناهستند رعایائی می‌باشندکه نتوانسته‌اند مالیات بپردازند دوچشمشان راکورکرده‌اند.

من از آن گفته بسیار حیرت کردم و گفتم در کشورهائی که تحت سلطهٔ من می‌باشد بدفعات اتفاق افتاده که رعایا نتوانسته‌اند مالیات بپردازند و آفت‌های گوناگون مثل خشکسالی وملخ خوارگی محصول آنهارا ازبین برده ومن درآن سال ازآنها مالیات نگرفته‌ام ویکی ازقوانین دین اسلام این است که ازمفلس نباید مطالبه کرد وهفتصدسال است که در تمام اقطار اسلامی میگویند المفلس فی امان‌الله.

وجوه (مرند) جواب دادند که سلطان احمد (ایلکانی) دعوی مسلمانی میکند ولی نه فقط دختران وپسران رعایا رابزور درازای مالیات میبرد بلکه هیچ زیبارو ازتعرض (سلطان احمد) مصون نیست وهمین که زنی‌را بپسندد بزور ازشوهرش جدا می‌نماید وبخانه خودمیبرد وپس ازچندروز رهایش می‌نماید وآن‌زن که دیگر نمیتواند بخانه شوهر برگردد روسپی می‌شود گفتم شماچگونه توانستید باظلم یك‌چنین مرد ستمگر بسازید؟ آنها گفتند که ما می‌ترسیدیم و امروزهم می‌ترسیم زیرا (سلطان‌احمد) بسیار بیرحم است واگر ازیك طایفه یك‌نفر براو یاغی شود تمام مردان آن طایفه رابقتل میرساند وتمام‌زنان ودختران وپسران جوان‌را باسارت میبرد وازهیچ عمل فجیع وقبیح روگردان نیست.

گفتم سلطان بایدعادل وباعفت باشد تااین‌که زیردستانش مجبور شوند رعایت عدل و عفت رابنمایند وهنگامی که خودسلطان ستمگر گردد ورعایت عفت رانتماید زیردستانش درظلم وبی‌عفتی افراط می‌کنند. وجوه (مرند) گفتند ای‌امیر بزرگوار مارا ازستم (سلطان‌احمد) نجات بده‌وما تاروزی که زنده‌هستیم جان‌نثارتو خواهیم بود.

مرندشهری است که مردمی قوی‌هیکل دارد ومن قوی‌ترین مردان آذربایجان رادرمرند دیدم. بمن گفتند زردآلوی مرند درجهان بی‌نظیراست اماچون مادرموقع پائیزبه مرند رسیده بودیم زردآلو ندیدیم ودرعوض سیب بمقدار زیاد درآن شهریافت می‌شد.

وقتی من‌وارد آذربایجان شدم (سلطان‌احمدایلکانی) از(ری) مراجعت کرده ودرتبریز پایتخت خودمستقرشده‌بود ومن ازمرند براه‌افتادم وراه (تبریز) رادرپیش گرفتم تبریزبطوری که می‌گفتند شهری بود وسیع وآن قدر قدمت داشت‌که هیچ‌کسی نمیدانست درچه تاریخ آن شهربوجود آمده است وهمچنین‌کسی نمیدانست‌که حصارآن شهردرچه تاریخ ساخته شده است.

من‌شتاب کردم تاقبل ازاین‌که سلطان‌احمد بحصارتبریزپناه ببردخود رابآنجا برسانم من پیش‌بینی میکردم‌که اگر (سلطان‌احمد) بتواند در تبریز مقاومت‌کندفصل زمستان‌شدید آذربایجان مراوادارخواهدکردکه ازمحاصره تبریزدست بردارم وقشون خود رااز آذربایجان بیرون ببرم اززمستان گذشته بعیدنبودکه سلطان احمدعشایر آذربایجان را وادارد که بمن حمله‌ور شوند.

پیش‌بینی من درست درآمد وپادشاه آذربایجان ازروسای عشایرآن‌کشور خواست که مراموردحمله قراربدهند ولی چون سلطانی ستمگربود ورؤسای عشایر آذربایجان‌هم مثل‌سایر مردم ازاونفرت‌داشتند دعوتش رانپذیرفتند وفقط دونفرازروسای عشایرآذربایجان حاضرشدند که‌برای‌کمك به‌سلطان احمدبمن حمله‌ور شوند ومن بسهولت حمله آنها رادفع‌کردم خاصه آنکه درآن موقع بیست‌هزار سربازکه سلیمان پسر(ایلدرم‌بایزید) بمن وعده‌داده بود درراه بودو

بکمکم میرسید .

با این که من خیلی عجله کردم که خودرا زودتر به تبریز برسانم هنگامی بآنجا رسیدم که دروازه‌ها بسته شده‌وشهر برای دفاع آماده گردیده بود من بیدرنگ شهررا محاصره کردم‌وازآن روزببعد عده‌ای ازمردم آذربایجان وکسانی که خویشاوندانشان درتبریزبودند نزدمن آمدند وگفتند که مامیخواهیم برای‌اینکه توتبریز را زودتربتصرف درآوری هرنوع کمك بتوبکنیم ولی بعدازاینکه تبریز راتصرف کردی ازقتل عام مردم وچپاول اموال آنها خودداری کن .

آنها میدانستند مجازات سکنه‌شهری که مقابل من مقاومت نمایند این است که بعداز این که من‌آن شهررا تصرف‌کردم تمام مردان شهربقتل برسند و تمام زن‌های جوان باسارت بروند وتمام اموال سکنه‌شهرنصیب سربازان من بشودکسانی که نزدمن ازسکنه تبریز شفاعت میکردند می‌گفتندکه مردم تبریزگناه ندارند وازبیم (سلطان‌احمد) نمیتوانند دروازه ای شهررا بگشایند تااین‌که سربازان تووارد شهرشوند .

روزدوم بعدازمحاصره تبریزمردی بالای حصارآمد وبزبان ترکی فریادزد امیرتیمور کیست وباوبگوئید خود رابمن‌نشان بدهد. ازاوپرسیدند توکه هستی؟ اوگفت‌من سلطان احمد ایلکانی هستم‌ومیخواهم باامیرتیمور حرف‌بزنم. ازاوپرسیدندباوچه‌میخواهی بگوئی وی‌همچنان بزبان ترکی‌گفت آنچه‌من میخواهم بگویم باید بخود اوگفته شود. من‌که درخیمه خود بودم ازآنجا خارج شدم وبطرف حصار رفتم وقبل ازاین‌که چیزی بگویم (سلطان‌احمد) فریاد زد، ای‌تیمورلنگ توراشناختم زیرانشانی تولنگیدن ازپای چپ‌است بزبان ترکی‌گفتم: آیاسلطان احمدتوهستی؟ اوگفت بلی‌گفتم تومردی نادان مــی‌باشی زیرا بــی‌ادب هستی وتاانسان نادان نباشد بی‌ادب نمی‌شود .

او پرسید چگونه فهمیدی که من بی‌ادب هستم.گفتم بـرای اینکـه ناسزا میگوئـی. سلطان احمدگفت من بتوناسزانگفتم فقط‌گفتم که لنگ‌میباشی.گفتم اینك می‌فهمم که تونادان‌تر ازآن هستی‌که من تصورمیکردم زیرا آن قدرفهم نداری‌کـه استنباط‌کنی آنچـه‌گفتی ناسزا است‌وعیب جسمی اشخاص رابرخ‌آنان‌کشیدن ناسزائی بزرگ می‌باشد ویك‌مرد باادب، هرگز عیب‌جسمی‌اشخاص‌رابرخ‌آنها‌نمی‌کشدسلطان‌احمدایلکانی‌گفت‌آیامیدانی‌که برای‌چه‌توراصداازدم وچه‌میخواهم‌بتوبگویم؟ گفتم‌هرچه‌میخواهی بگواوگفت خواستم‌که‌خودرا بتوبشناسانم‌وتوبدانی‌که پدران‌من که‌همه‌ازسلاطین‌ایلکانیان بودندکه هستندوچه‌کردند.گفتم‌پدران‌توهرقدر بزرگ‌باشند بپایه‌جدمن چنگیزنمیرسند معهذا من‌میدانم‌که جدمن چنگیزازقبربیرون نخواهدآمد تااین‌که کمکی بمن‌بکند ومن‌خود بایدنشان بدهم تاچه‌اندازه لیاقت دارم .

(سلطان‌احمد) گفت من‌میخواهم بکسی‌که نوه‌چنگیزاست یك‌اندرزبدهم. پرسیدم اندرز توچیست، سلطان احمدگفت چنگیزاین‌جا نیامدوپسرش را بآذربایجان فرستاد چون میدانست که‌اگرخود اوبآذربایجان بیایدقبرش دراین‌کشور حفر خواهد شدتوهم‌که نوهٔ‌اوهستی از جدت عبرت بگیر وهمین امروز اردوگاه خودرا برچین وازاینجا بروتااین‌که بتوانی عمر طبیعی بکنی .

گفتم من‌ازمرگ بیم‌ندارم واگرازمرگ می‌ترسیدم، قدم باین‌جا نمیگذاشتم. سلطان احمدگفت من‌هم ازمرك وحشت ندارم.گفتم عمل‌تو، خلاف‌گفته توراب‌ه‌ثبوت میرساند چون‌اگر

توازمرگ بیم نداشتی بحصار تبریز پناهنده نمی‌شدی ومردی که بحصار پناهنده می‌شود ثابت میکند که ازمرگ می‌ترسد. سلطان احمد گفت حصاری شدن من ناشی ازوحشت نیست بلکه برای حفظ جان سربازانم می‌باشد واگر نباشم کسی نیست که فرماندهی سربازانم رابرعهده بگیرد. گفتم آیا دیگر حرفی نداری که بمن بگوئی؟ سلطان احمد گفت چرامیخواهم بتوبگویم که اگرازاین جانروی پای دیگرت راهم لنگ خواهم کرد.

من بسوی خیمه‌خود مراجعت کردم وسلطان احمدفریادزدکجا میروی؟ من جوابش را ندادم زیراعقیده دارم باکسی که ازبیم جان پناه بدیوارمیبرد وازبالای حصارناسزا میگویدنباید حرف زد

درپنجمین روزمحاصره شهرتبریز، بیست هزار سربازکه قراربود (سلیمان) پسر (ایلدرم بایزید) بکمك من بفرستندآمدند. فرمانده آنها بمن گفت برای اینکه بتواندآن سپاه رازودتر بمن برساند روزوشب راه پیموده است. آن فرمانده دارای درجه (تومان باشی) بودومی گفت که نامش، (نصرت‌التون) می‌باشد وسپاه اورا باسم سپاه (چاووش) میخواندند واظهارنمود که سلطان روم باوامر کرده که درراه اجرای دستورهای من، درصورت لزوم تمام سربازان سپاه چاووش وخود رافداکنند.

در تبریز من متوسل بحفر نقب نشدم و از باروت برای ویران کردن حصار شهر استفاده نکردم زیرا باوسائل معمولی توانستم برسلطان احمد ایلکانی غلبه نمایم. جنك تبریز بیش ازده روز طول نکشید وسقوط شهر از شورش سکنهٔ محله (شام) شروع شد. سکنه محله شام از نژاد جد من چنگیز یعنی از نژاد مغول هستند و دارای روح سلحشوری مغولان می‌باشند وآنهاکه از ظلم (سلطان احمد) بجان آمده بودند دست از جان شستند وبر سلطان تبریز شوریدند. وقتی من ازخبر شورش مطلع شدم بوسیله نردبان ازراه حصار، چندهزارتن از سربازان دلیر خودرا بکمك شورشیان فرستادم تا اینکه در داخل شهربآنهاکمك کنند.

شورش محله شام مدت دوروز ادامه داشت. وهنگامی که درداخل شهر، نائرهٔ جنك شعله‌ور بودما ازخارج حمله میکردیم وبیست هزار سربازکه سلطان سلیمان از (روم) بکمك من فرستاده بود ابراز دلیری کردند وعاقبت دروازه‌های شهر بروی سپاهیان من گشوده شد

سلطان احمد ایلکانی درصدد فراربرآمد اما دستگیر شد وقبل از اینکه وی را نزد من بیاورند از طرف مردم که ازاودلی پر از خون داشتندکشته شد.

در روزهای آخرجنك تبریز (شیخ مسعود) ازشبستر نزد من آمد و او نوه شیخ محمد شبستری سرآینده کتاب (گلشن راز) است که من درآغاز سرگذشت خود اشاره‌ای باوکردم. (شیخ مسعود) هم مثل دیگران شفاعت سکنهٔ تبریز راکرد. وی ازمن خواهش نمودکه بعد از غلبه برتبریز شهر رامورد قتل عام وتاراج قرار ندهم وچون قسمتی از سکنه شهر یعنی مردم محله شام برسلطان احمد شوریدند ودوره جنك کوتاه شدمن بعد از اینکه تبریز را گشودم از قتل عام و تاراج صرف نظر نمودم ولی تمام اموال واملاك سلطان احمد را بتصرف در آوردم وباقتل آن مرد ستمگرسلسلهٔ ایلکانیان (ایلخانیان) منقرض شد.

محله شام درتبریز از طرف غازان خان پادشاه آذربایجان بناگردید وغازان‌خان از فرزندان چنگیز بود واودرسال ۷۰۳ (هجری قمری) در تبریز فوت کرد ودر محله شام مدفون

شد و من بعداز ورود به تبریز برمزار او رفتم و فاتحه خواندم وآنگاه بمدرسه وخانقاهی که غازان خان درمحله شام بناکرده بود قدم نهادم .

در خانقاه عده‌ای از درویشان بودند و شنیدم که دوازده تن از آنها در جنگ تبریز هنگامی که سکنه محله شام برسلطان احمد شوریدند بقتل رسیدند .

درویشان خانقاه غازان خانی دسته جمع ، ذکر گرفتند وآنگاه یکی از آنها که موئی سفید و بلند تا کمر داشت وریش سفید او هم بکمر میرسید مرا مدح کرد ومن مقدار زر بدرویشان بذل نمودم .

در تبریز من مسجد علیشاه گیلانی را هم دیدم. علیشاه گیلانی وزیر غازان خان بود و بخرج خود مسجدی بپاکرد ویك رشته قنات بوجودآورد تا اینکه آب آن ازوسط مسجد بگذرد. وقتی من واردآن مسجد شدم پنداری که قدم به بهشت گذارده ام صحن آن مسجد را باسنك مرمر تراشیده مفروش کرده و دیوارها با کاشی مفروش شده بود و یك نهرآب زلال از وسط مسجد میگذشت ومردم کنارآن نهر وضو میگرفتند .

سه روز بعد از ورود من به تبریز بازارها گشوده شد و من برای دیدن بازارهای تبریز رفتم. بازارهای تبریز همه دیدنی است اما دوبازارآن درجهان منحصر بفرد است یکی بازار جواهر فروشان ودیگری بازار عنبر فروشان .

وقتی من قدم به بازار جواهر فروشان نهادم از مشاهده انواع گوهرها که در دکان‌ها بنظر میرسید مبهوت شدم. مقابل هردکان یك مرد جوان خوش قیافه ایستاده بود و از مردم دعوت میکرد که قدم بدکان بگذارند وجواهر خریداری کنند. لباس مردان جوان وزیبا رنگا-رنك واز حریر بود و عمامه‌های ظریف برسرشان دیده میشد وروی هرعمامه پرزده بودند . معلوم شدکه در آنجا بیشتر خریداران جواهر ، زن‌ها هستند باینجهت فروشندگان مردان جوان و زیبا را انتخاب مینمایندوبا لباسهای قشنك مقابل دکان‌ها بخدمت و امیدارند بازار دیگر تبریزکه بازار عنبر فروشان می‌باشدکنار بازار جواهر فروشان قرارداشت وهنگامی که من قدم بآن بازارگذاشتم بوی عطرهای لطیف مرامست کرد. چون درآن بازار علاوه برعنبر، همه نوع عطر میفروشند وعطرهای تبریز در کارگاه‌های مخصوص تقطیر عطر فراهم میشود وعطرگل سرخ محمدی وهمچنین عطرگل زرد محمدی تبریز دردنیا بی‌نظیر است.

من‌مثل پیغمبر (ص) به عطر علاقه دارم وعطر خوب درمشام من اثر لذت بخش‌بوجود میآورد ولذت عطر از لذایذی است‌که سبب انحطاط وسستی مرد نمیشود .

درتبریز بطوری‌که بمن‌گفتند درفصل‌گل، از یك خروارگل سرخ یا زرد محمدی‌یك مثقال عطر بدست میآورند وبهای آن عطر، سه مثقال طلا می‌باشد زیرا تقطیر عطر ، مستلزم تحمل هزینه‌ای سنگین است عطر تبریز بهمه جا میرود ودر تمام کشورها شهرت دارد و من درآن روز، دربازارعنبر فروشان مقداری عطرهای‌گوناگون مثل عطرگل سرخ وگل‌زرد وعطر یاس وچند نافه مشك خریداری‌کردم .

در تبریز دورودخانه وجود دارد یکی باسم (مهرانرود) ودیگری بنام (سردرود)وهر دو رودخانه ازکوه سهند واقع در جنوب تبریز سرچشمه میگیرد وآب‌آن دورودخانه طوری سرد است‌که با این‌که مردم تبریز در زمستان یخ میگیرند در تابستان احتیاج به یخ ندارند

و یخ فقط ازطرف توانگران برای تفنن بمصرف میرسد وآن دو رودخانه بعداز این که برودخانه های دیگر باسم سرد آو (سرآب) ملحق گردید بدریای‌جیجست (دریاچه رضائیه) میریزد .

یك روزهم درتبریز برای مشاهده پارچه‌های آن ببازار پارچه فروشان رفتم. و پارچه‌های دیبا واطلس وپشمی دیدم ومعلوم شدکه تمام‌آن پارچه‌ها درتبریز بافته میشود وپارچه‌های دیبا واطلس تبریزدرکشورهای فرنك خریدار بسیار دارد. چون من از قتل‌عام وتاراج تبریز صرف نظر کردم، حصار شهرراهم ویران ننمودم واجازه دادم‌آن قسمت ازحصار راکه درجنك‌ویران شده بود درست نمایند .

قبل‌ازاینکه وارد آذربایجان‌شوم میل‌داشتم‌که اگرروزی قدم‌بآن کشور گذاشتم به شبستر بروم وسرمزأرشیخ محمودشبستری فاتحه بخوانم وبرای وی طلب آمرزش‌کنم. چون آن مرد نیکوکاربرگردن من‌حق داردزیرامن ازخواندن‌کتاب اوباسم (گلشن‌راز) خیلی‌چیزهاآموختم وشیخ محمودشبستری درآن کتاب مراباسرار ازلی وابدی آشناکرد .

کتاب اوبااین‌که‌کوچك است اماچون‌گوهر میباشدکه باوجود کوچکی قیمتی بسیار داردشیخ محمود شبستری درکتاب خودبیش ازهزاربیت شعرنگفته اماآن اشعارهمه‌چیزبانسان میآموزد وجلال‌الدین رومی‌درکتاب مثنوی خودبیست‌وهفت‌هزاربیت شعرنوشته ودویست‌داستان درآن‌کتاب گردآورده ولی‌هرکس آن‌کتاب رابخواند ممکن است‌کافرشود زیرا اودرکتاب‌خود تمام‌ادیان رادریك ردیف قرارمیدهد، ومیگوید هیچ دینی بردین دیگرمزیت ندارد واین‌گفته مغایربا نص صریح قرآن است‌که دربیش ازدویست‌آیه دین‌اسلام رابرتراز سایرادیان میداند ودریك‌آیه هم‌تصریح میکندکه پیغمبرماخاتم‌النبیین است وبعدازاو، پیغمبری نخواهدآمد .

چون‌شیخ‌مسعود نوه‌شیخ‌محمود شبستری درتبریزبود تمایل خودرا برای رفتن به‌شبستر باوگفتم واوبسیار خوشوقت شدوگفت ای‌امیر، من یقین‌دارم‌که روح جدمن دردنیای دیگراز آمدن توبه‌شبستربوجد درمیآید .

روزی‌که من‌بسوی شبستررفتم هواابربود وپائیزآذربایجان‌که زودتراز نواحی دیگر شروع می‌شود آغازگردید ومن میاندیشیدم‌که بایدازآنجا به (ری) بروم وبعدراه خراسان‌را پیش بگیرم وخودرا به (کش) برسانم .

من میدانستم‌که اگرشتاب‌کنم قبل اززمستان وارد (کش) خواهم شدوپیش‌بینی‌نمیکردم که‌تارسیدن به‌ماوراءالنهرجنگی دیگربرای من پیش بیاید .

مردوزن وکودکان شبستر درراه من‌گرد آمده بودندوزن‌ها وکودکان مرابه‌یکدیگر نشان میدادند .

بعدازورود به‌شبسترشیخ‌مسعود برای صرف طعام ازمن دعوت‌کرد وفرزندانش را نزد من‌آورد .

پس ازاینکه غذاخورده شدعازم دیدارقبرشیخ محمود شبستری شدم ومشاهده‌کردم‌که مزارآن مردمحقراست ودستور دادم‌که‌بیدرنك برای آن مرد متدین وعالم مزاری بسازندکه درخورمرتبهٔ دینی وعلمی اوباشد . پس ازاین‌که ازخواندن فاتحه برمزار شیخ محمود فارغ شدم‌قصد مراجعت‌کردم واز شیخ مسعود پرسیدم که این قصبه چقدر جمعیت دارد؟ شیخ‌مسعود

گفت تقریباً شش‌هزار نفر گفتم لابد کودکان هم جزو این عده هستند؟ او گفت بلـه ای‌امیر. گفتـم خداوند میگوید وقتی درقومی یك‌مرد نیکوکار بوجود میآید ومبادرت باعمال نیك وثـواب میکند، برکت اعمال اوشامل تمام افرادآن قوم میشود جدتوهم مردی نیکوکاربود وخدمتی بزرگ به‌دین اسلام کرد و بهمین‌جهت برکت وی شامل تمام افراد قومش می‌شود شیخ مسعود پرسید مقصودامیرازاین گفته چیست؟ گفتم من‌بتوکه نوه شیخ‌محمود هستی هزاردینارزرمیدهم وبهریك ازسکنه این‌قصبه اعم‌ازمرد وزن، که سن اوازمرحله طفولیت گذشته باشد پنج‌دینارزر می‌بخشم واین برکت جدتومی‌باشدکه شامل تمام افرادقومش می‌شود .

ترتیب تقسیم‌زربین سکنه‌شبستررا به‌خزانه‌دار خود واگذاشتم‌وبعدازمراجعت ازشبستر آماده کوچ‌شدم تاازراه‌اردبیل‌مراجعت کنم‌اردبیل نزدیك کوه‌مرتفع (سبلان) قرارگرفته‌ودرقدیم‌اسم آن (باذان‌فیروز) بودوهنگامی‌که من‌به اردبیل نزدیك شدم شیخ‌خانقاه اردبیل باتمام مشایخ بزرگ آن خانقاه باستقبال من‌آمد ووقتی من‌وارد شهرشدم مشاهـده نمودم‌کـه شهری است بزرگ وحصاری بشکل مربع‌داردکه هرضلع آن چهارهزار ذرع‌است دراردبیل‌باغی‌رابرای سکونت من اختصاص دادندو شیخ بزرگ خانقاه خواست که عهده‌داربذیرائی ازمن شود.ولی من باوگفتم بخودزحمت نده‌من نمیخواهم تومتحمل هزینهٔ پذیرائی ازمن شوی .

من‌میدانستم‌که شیخ‌بزرگ خانقاه اردبیل وسایرمشایخ آن‌خانقاه شیعه هستند واگرسر اطاعت فرودنمیآوردند همه‌راازدم تیغ میگذراندم ولی‌چون مطیع شدند وبااحترام مراوارد شهرنمودند، نمیباید آنهارابیازارم لیکن نمیخواستم‌که مهمان‌آنهاباشم وآنها بتوانندبگویند که‌برگردن من‌حق‌میزبانی دارند ومرا اطعام کرده‌اند .

عصرروزی‌که وارداردبیل شدم‌گفتم که‌شیخ بـزرگ خانقاه ودونفرازمشایخ آنجاکـه برجسته‌تر ازدیگران هستند نزدمن بیایند. من‌میخواستم باآنهاصحبت کنم وبدانم چه‌میگویندو نظرشان درباره دین‌چیست. بعدازاینکه مشایخ آمدند بآنهااجازهٔ نشستن دادم‌وازشیخ‌بزرگ پرسیدم دین‌توچیست؟ آن‌مردگفت من‌مسلمان هستم. ازاوپرسیدم اصول دین‌اسلام چیـست؟اودر جواب گفت، توحید ـ عدل ـ نبوت ـ امـامت ـ معاد گفتم بعقیده من‌اصول دیـن‌اسلام سه‌است وآن توحیدونبوت ومعادمیباشد تو چراپنج اصل رابرزبان آوردی؟ شیخ‌جواب داداگردواصل‌برسه اصل افزوده شوداصول سه‌گانه را تأیید مینمایدوسبب تقویت آن‌سه‌اصل میشود اگراین‌دواصل آن‌سه‌اصل راضعیف‌میکردتوحق ایرادگرفتن داشتی ولی‌چون اصول سه‌گانـه راتقویت میکند نباید ایرادبگیری .

گفتم اینکه شما میگوئید بدعت است و در اسلام نباید بدعت بوجود بیاید شیخ بزرك خانقاه که او را مرشد میخواندند گفت‌ای‌امیر، بدعت عبارت از آن است‌که برخلاف نص آیات قرآن باشد و آیا در قرآن نوشته شده که اصول دیانت سه‌تا است؟

گفتم درقرآن اصول دیانت اسلام، به‌این‌شکل نوشته نشده ولی از مجموع آیات قرآن چنین استنباط می‌شود که اصول دیانت سه می‌باشد اول توحید دوم نبوت سوم معاد و هرکس مسلمان است باید باین سه‌اصل اعتقاد داشته باشد.

مرشد خانقاه گفت ما از قرآن چنین استنتاج می‌کنیم که اصول دیانت پنج است اول توحید دوم‌عدل سوم‌نبوت چهارم امامت پنجم معاد و آیا امیر اجازه میدهد آیات قرآن‌را که

در آن راجع به عدل خداوند بحث شده است بخوانم

گفتم‌ای مرد، من‌تمام قرآن را از حفظ‌دارم و میدانم آیاتی‌که درآن از عدل خداوند بحث شده کدام است اما در قرآن، آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به‌علم خداوند بحث شده است و هکذا در قرآن آیاتی بسیار وجود دارد که در آن راجع به رحم خداوند صحبت میشود و اولین آیه قرآن بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است و در این آیه خداوند بادوصفت رحمن و رحیم توصیف گردیده و من میتوانم برای توآیاتی از قرآن را بخوانم که درآن از صفت دیگر خداوندکه صفت قهار می‌باشد بحث گردیده وآیا ماباید چنین استنتاج‌کنیم‌که اصول دین شش تااست‌اول توحید دوم علم‌سوم‌رحم چهارم‌قهر،پنجم‌نبوت ششم‌معاد.

مرشد خانقاه گفت‌ای امیر اصول پنجگانه دین اسلام بعقیده ما، استنباط مولاوپیشوای بزرگ ما حضرت امیرالمومنین علی (علیه‌السلام) می‌باشد و اگر تواین اصول را قبول‌نداری مرا باتوبحثی نیست لکم‌دینکم‌ولی‌الدین (یعنی دین‌شما ازشما و دین‌ما ازما و بعبارت‌ساده‌تر یعنی‌شما دین خود را نگاه دارید و مادین خود را).

گفتم‌ای مرد، از این موضوع میگذریم وبچیزدیگرمیپردازیم شنیده‌ام‌که‌تو مرشدخانقاه هستی و مردم را ارشاد می‌نمائی بمن بگوکه‌برای چه‌مردم را ارشاد میکنی و مردم از توچه نتیجه میگیرند؟ مرشد خانقاه گفت‌ای امیر، نفس آدمی هرگز قانع نمیشود و هرقدر دراکل و شرب و شهوت رانی افراط‌کند بازهل من‌مزیدمیزنند و بیشتر می‌طلبد و بدبختی انسان‌ناشی از این است‌که نفس اماره او هرگز سیرنمی‌شود و حرص و شهوت پرستی‌اش حدمعین‌ندارد. من بمردم میآموزم که جلوی نفس اماره را بگیرند و اینکار را از کم خوردن شروع کنند. وقتی انسان کم خورد کمتر میخوابد و هنگامی که کم خورد کمتر احتیاج به جیفهٔ دنیادارد و بهمان نسبت نفس اماره‌کمتر دستخوش شهوات می‌شود و من به‌مردم می‌گویم اولین قدم که در راه رستگاری خود برمیدارید بایدکم‌خوردن باشد

گفتم آفرین برتوای نیک‌مردومن‌این موضوع را در خودآزموده‌ام وهرموقع‌که‌بخواهم کمتربخوابم و زیادتر کارکنم،کمتر غذا می‌خورم.

مرشد خانقاه اردبیل گفت بعداز این دستور من بمردم توصیه میکنم‌که‌از معصیت خود داری نمایند تا این که وجود آنها بفساد خونگیرد . چون آدمی هرنوع خود را تربیت کند بهمان شکل رشد میکند اگر در صدد برآید که خود را از معاصی دور نگاه دارد خوی او طوری تربیت میشود که نمیتواند مرتکب گناه گردد و هرگاه خود را بدست معاصی بسپارد طوری‌می‌شودکه بدون گناه کردن نمیتواند زندگی نماید و بعقیده من بعدازکم خوردن،کلید رستگاری پرهیز از معاصی می‌باشد.

گفتم‌ای نیک مرد این گفته تورا نیز تصدیق می‌نمایم و من خود آزموده‌ام که هرکس بخواهد رستگار شود باید از گناهان بپرهیزد، بعداسم او را پرسیدم ومرشد خانقاه جواب‌داد که نامش صدرالدین است. از او پرسیدم معاش تووسایرکسانی که‌در خانقاه هستند از چه راه میگذرد. آن مردگفت بعضی از مردم نسبت بما محبت دارند و جزئی از دارائی خود راوقف خانقاه می‌کنند و ما و درویشان دیگرکه در خانقاه هستیم ازآن راه گذران می‌نمائیم‌وچون خرج مازیاد نیست و عادت‌کرده‌ایم باقناعت بسرببریم می‌توانیم بدون اینکه نیاز داشته‌باشیم

بزندگی ادامه بدهیم.

پرسیدم درویشان درخانقاه چه‌می‌کنند. صدرالدین گفت آنها ذکر میگیرند و عبادت می‌کنند و در خود فرو میروند برای اینکه بتوانند خالق را بشناسند.

با اینکه صدرالدین وسایرمشایخ خانقاه اردبیل شیعه بودند من‌از صفای نفس آنها لذت بردم و قبل ازاینکه از اردبیل حرکت کنم، چهار قریه از قرای سلطان احمد را که بعداز مرگ او بمن تعلق یافت وقف خانقاه اردبیل کردم و چون در آمد قرای مزبور زیاد بود میدانستم که وضع زندگی سکنه خانقاه بهتر خواهد شد.

بعدازاین که صدرالدین ودونفردیگرازباغ رفتند من‌درآن باغ براه‌افتادم تااینکه‌میوه های باغ راببینم ولی یك‌درخت میوه‌داردرباغ نبود پرسیدم چرا در این باغ درخت میوه نکاشته‌اند؟ بمن‌جواب دادندکه دراردبیل درخت میوه بثمرنمیرسد وحتی‌یك درخت میوه در تمام شهروجودندارد. درموقع توقف دراردبیل دوچیزدیگرهم دیدم یکی سنگی درخارج شهر باسم سنك باران، که سکنه اردبیل بمن گفتند اگرآن‌سنك رادرفصل باران یعنی پائیزتابهاراز خارج شهر، بدرون‌شهربیاورند ودرمیدان مرکزی جابدهند باران‌شروع خواهدشد وبعدازاین که سنك راازشهرخارج‌کنند باران قطع میگردد. درایام توقف من دراردبیل (وگفتم‌که فصل پائیزبود) چند بارسنگ را ازخارج به‌میدان مرکزی آوردند وهمین‌که سنگ درآن میدان قرارمیگرفت باران شروع میشد وبعدازاینکه سنگ راازآنجا بخارج شهرمیبردند، باران قطع میگردید. من‌ازحکمت‌آن‌کاراطلاع حاصل‌نکردم ومردم‌شهرهم نتوانستند بمن بگویندکه درآن سنك چه‌کیفیت هست‌که ورود وخروج آن‌سبب آمدن باران‌وقطع‌آن میشود.

موضوع دیگرکه دراردبیل سبب تعجب من‌شد این‌بودکه نیمه‌شب، تومان‌باشی(نصرت‌ـ التون) فرمانده سربازانی‌که سلطان سلیمان پادشاه (روم) بکمك من‌فرستاده‌بود بمن‌اطلاع داد که اردوگاه اومورد حمله موش‌های بزرگ ووحشت‌آورقرارگرفته‌است وچندموش‌هم برای من فرستاد تامن ببینم موش‌هائی‌که باردوگاه اوحمله‌کرده‌اند چگونه هستند. تومان‌باشی‌حق‌داشت که‌می‌گفت آن‌موش‌ها وحشت‌آورمی‌باشند زیرا هرموش ببزرگی یك‌بچه‌گربه بود.

من حیرت‌کردم‌که چگونه‌موش‌های مخوف، اردوگاه سربازان (روم) رامورد حمله قرار دادند اما وارد اردوگاه سربازان ما که وسیع‌تربود نشدند. تاروزبعد، این موضوع برای‌من روشن نشداما وقتی روزدمید ، اردبیلی‌ها علت حمله موشها را باردوگاه سربازان روم (یعنی سربازان عثمانی‌ـم) برای‌من بیان‌کردند. غذای سربازان روم، درسفرعبارت است از گندم پخته‌که قبل‌ازمسافرت بادوغ طبخ می‌کنند ودرآن مقداری ازعلف آویشن‌کوهی میریزند تا این‌که خوش‌طعم شود. بعدازاینکه‌گندم دردوغ پخته‌شد،چون چسبندگی پیدامیکند. آن‌رابشکل کوفته‌های متوسط، هریك باندازه یك‌مشت، درمیآورند ودانه‌های‌گندم بهم‌میچسبدوکوفته های مزبوررا میگذارند خشك‌شود.

آنگاه‌آنها رادرجوال میریزند وباقشون حمل‌می‌کنند ووقتی سربازان اتراق کردند آن‌غذای‌پخته‌رادردیگ‌میگذارند ومی‌جوشانندوبزودی غذائی‌گرم‌ولذیذدردسترس‌سربازان‌روم قرارمیگیردولی‌آنها نمیدانستندکه بوی‌آویشن‌کوهی موش‌های اردبیل راجلب میکند وبهمین جهت‌مردم اردبیل‌هرگز(آویشن‌کوهی) بمصرف‌نمیرسانند وحتی‌دردکان‌های عطاری‌ودوافروشی

اردبیل آویشن کوهی بدست نمیآید چون همه میدانند اگرآویشن کوهی درخانه یادکان باشدآن خانه یادکان مورد حملهٔ موش‌ها قرارمیگیرد .

آن‌شب، سربازان (روم) تابامداد باموش‌های بزرگ پیکارمیکردند، وآنهارا می‌کشتند اما نمیتوانستند جلوی‌سیل تهاجم موش‌ها رابگیرند وبعدازاین‌که روزدمید، موش‌ها که از روشنائی روزمی‌ترسیدند. ازاردوگاه رفتند اماتقریباً تمام ذخیرهٔ خواربار سربازان (روم)را خوردند وتومان‌باشی (نصرت‌ـالتون) مجبورشدکه در اردبیل برای‌سربازانش آذوقه‌خریداری نماید .

زمستان نزدیك بودومن نمیتوانستم درفصل‌سرما به(روم) بی‌گردم وبرای تصرف(بیزان تیوم) بروم .

من‌اطلاع داشتم‌که فصل زمستان، درآذربایجان و(روم) هوا خیلی سرد میشودوبرودت شدید هواقشون‌کشی وجنگ رافلج میکند وشرط عقل‌این بودکه‌باسرعت خودرا به وطن برسانم وزمستان رادرماوراء النهربسر ببرم ودرفصل بهارعازم(بیزان‌تیوم)شوم.

موکول‌کردن جنك (بیزان تیوم) بفصل بهارآینده یك‌فایده بزرگ هم داشت وآن اینکه تاآن موقع‌کشتیهائی‌که من ازسلطان فرنگ خواسته بودم میرسید وکشتی‌هائی‌که در بنادر (روم) می‌ساختند، تمام می‌شد ومن میتوانستم باداشتن کشتی‌های‌کافی به (بیزان تیوم) حمله‌ور شوم

به سلطان سلیمان نوشتم‌که ازکارکشتی سازی که پدرش (ایلدرم بایزید) بدستور من شروع‌کرده بود فرونماندومراقبت کندکه‌کشتیهائی‌که درسواحل (روم) ساخته می‌شود برای‌فصل بهارآماده باشد .

پس‌ازآن (نصرت‌ـالتون) وسربازان اورا مرخص‌کردم‌که قبلاازفرارسیدن زمستان‌بروم برگردند چون دیگربا آنهاکاری نداشتم وبهرسرباز(روم)سه دینارمزد، وبه(نصرت‌التون)سیصد دینار‌بخشیدم وازاردبیل کوچ کردم وراه قزوین وری‌را پیش‌گرفتم وبعدازاین‌که به(ری)رسیدم هوای پائیزآنجا بقدری لطیف بودکه بااین‌که شتاب داشتم زودترخودرابوطن برسانم‌دوروزدر (ری) اتراق‌کردم .

روزی‌که من ازری‌بسوی خراسان بحرکت درآمدم، دسته سیورسات من‌که مأمور تهیه آذوقه وعلیق بود ازویرانهٔ نیشابورگذشت وبسوی‌طوس روانه شد.

روزی‌که ازسبزوارعبورمیکردم بقایای‌هرم‌هائی‌که‌ازسرهای‌بریده بوجودآورده بودم‌هنوز دیده می‌شد ومن میدانستم تاروزی‌که استخوان‌جمجمه مقتولین باقی‌است‌کسی‌جرئت‌نمیکند در سبزوارنسبت بمن‌یاغی‌شود.

وقتی‌به طوس رسیدم شهررا‌ویران‌دیدم ومردم مشغول بیرون آوردن اجساداززیرآوار بودند ودانستم‌که روزی قبل‌ازاین‌که من واردطوس شوم زلزله‌ای شدید هنگام‌شب، درآن شهر رواده وشهررا ویران‌کرده وچون مردم درخواب بودند عده‌ای‌کثیرزیر آوار رفتند وبقتل رسیدند .

من‌یکی ازافسران خود ودوتن ازمعتمدین‌طوس راما‌مورکردم‌که سرپرستی ساختن‌خانه های ویران شده رابه‌عهده بگیرند وامرکردم‌که ازقرای اطراف بنا و عمله بیاورند و ازکیسه

من به‌آنها مزد بدهند تااین‌که خانه‌های مردم ساخته شود.
درآن موقع متوجه شدم که یکی‌ازفواید صحرانشینی‌من این‌است که‌دوچار آسیب‌زلزله نمی‌شوم‌وچون همواره‌درصحرا وزیرخیمه بسرمیبرم‌اگرزلزله‌ای‌روی بدهد‌بهلاکت‌نخواهم‌رسید.
ساختمان وطن من‌شهر(کش) بکلی‌تمام شده بودوبطوری که‌گفتم، تصمیم گرفتم‌که از سلاطین دنیا دعوت نمایم‌که بآن شهربیایند ودرآنجا میهمان من‌باشند وآن‌شهرزیبا را تماشا کنند‌من‌برای‌چهل‌ودو پادشاه‌که همه غیرازپادشاه چین خراج گزارمن‌بودند دعوت نامه فرستادم که دوسال دیگردرفصل‌بهاردرکش حضوربهم برسانند.
من ازاین جهت دعوت‌نامه رادوسال زودترفرستادم‌که پادشاهان فرصت داشته باشندبکار های خودبرسند وهنگامی براه‌بیفتندکه بتوانند دوسال دیگردرفصل‌بهار در(کش) حضوریابند چون بهترین فصل‌شهر(کش) فصل‌بهاراست.
تمام سلاطین دعوت مرا پذیرفتند وجواب دادند که در موقع معین در(کش) حضور خواهند یافت .
بااین‌که در(کش) عمارات زیادوجود داشت‌من‌امر کردم‌که برای میهمانداری ازچهل و دوپادشاه چهل ودوکوشك بسازندوآن‌کوشك‌ها دریك‌منطقه ساخته شود ونامش‌را(بلادالملوك) بگذارند یعنی شهرپادشاهان.
پادشاه چین درجواب دعوت من نامه‌ای بزبان اویغوری فرستادکه دارای این مضمون بود
(تیموربیك‌که خود را بزرگتر ازآنچه هست معرفی می‌نماید بداند که من پادشاه کشورچین‌هستم‌که یك سرآن به‌جابلقا منتهی می‌شود وسردیگرش‌به‌جابلسا وبشماره ریك های بیابان وماهی‌های دریا درکشورمن رعیت زندگی میکنند وهنگامی‌که قشون من براه میافتد زمین بلرزه درمیآید وکوه‌ها اگرپاداشته باشند ازبیم‌قشون‌من‌میگریزند.)
(توچگونه جرئت‌کردی‌که‌ازیك چنین پادشاه دعوت نمودی‌که بخانه توبیاید و چند عددخشت وسنك راکه روی‌هم‌گذاشته‌ای دیدن‌کند)
(من‌آن قدربزرك هستم‌که سلاطین دنیا وقتی میخواهند بحضورمن‌برسند ده‌بارزمین را می‌بوسند تاوقتی بآنها اجازه‌میدهم‌که خود را بپایهٔ سریرم برسانند)
(توبانهادن چندخشت وسنك‌روی‌هم مباهات میکنی وتصورمی‌نمائی‌که یك‌بنای بزرگ بوجود آورده‌ای واگربه چین‌بیائی وحصاری راکه اجدادمن بناکرده‌اند ببینی ومشاهده کنی که هزارها فرسنك طول‌آن‌حصارمی‌باشد ازفرط حیرت انگشت بردهان خواهی برد)
(ای تیموربیك، کدخدایان ممالك من‌ازتوتوانگرترومتشخص‌ترهستند واگرروزی‌تواز حیث ثروت وقدرت بپایهٔ یکی ازکدخدایان من رسیدی درآن روزمن‌بتواجازه میدهم‌که مرا بخانه خود دعوت نمائی وتاوقتی بآن‌پایه نرسیده‌ای همان بهترکه خودرا یکی‌ازچاکران من بدانی وبفکرنیفتی‌که ازآن حدود تجاوزنمائی)
همین‌که این نامه رادریافت‌کردم چون دوسال بموقع آمدن‌پادشاهان دنیا به‌کش‌مانده بودمصمم شدم‌که بسوی چین بروم وبپادشاه چین‌ثابت‌کنم‌که من‌برترازاوهستم ووقایع آینده‌را بعدازاین خواهم نوشت.

پایان سرگذشت تیمورلنك بقلم خود او

خاطرات اسقف سلطانیه راجع به تیمورلنگ

خاطرات تیمورلنك بقلم خود او در اینجا بپایان رسید وبطوری‌که نقل کرد برای جنك باپادشاه چین قشون‌کشید وبراه افتاد اما در راه چین همانطورکه خواب دیده بود (وشرح خواب خود را در سرگذشتش ذکر کـرد) دچار سکته شد و هفت روز بستری بود وروزهفتم زندگی‌را بدرود گفت وجسدش را بسمرقند منتقل کردنـد و در قبری که قبل از مرگ ساخته بـود دفن نمودند.

تیمورلنك‌درخاطرات خودگفت‌که اسقف سلطانیه رابسفارت نزدپادشاه فرنك فرستاد تا از او در خواست‌کندکه برایش کشتی بفرستد واسقف سلطانیه بخط خود راجع بـه تیمورلنك خـاطراتی نوشته‌که اینك درکتابخانه ملی پاریس موجود است وما بـرحسب وعده‌ای‌که داده‌ایم خاطرات مزبور را که مختصر می‌باشد از نظر خوانندگان میگذرانیم.

درضمن متذکر می‌شویم‌که بنظرمیرسدکه تیمورلنك اسقف سلطانیه را قبل‌ازاین‌که درشام ببیند بطوری‌که درآغازسرگذشت خود میگوید در سلطانیه دیده بود ولذا مدتی قبل ازاین وی را بسفارت بفرستد بااوسابقه‌آشنائی داشته است.

اسم او تیمور بیك است وتیمور یعنی (آهـن) و(بیك) یعنی امیر ودشمنانش او را باسم تیمورلنك مینامند زیرا از یك پامیلنگد و در ایران وی را (میری تابام) میخوانند که به معنای فرمانفرما می‌باشد.

این مرد پسرهای متعدد داشته ودر حال حاضر بیش از دوپسر ندارد که یکی موسوم است به (میرانشاه)ودراین‌تاریخ چهل‌سال ازعمرش میگذرد دیگری باسم (سون‌هاری)خوانده می‌شود (اسقف سلطانیه شاهرخ رابابن شکل نوشته شده است ـ مارسل بریون) وبیست‌ودوسال از عمرش میگذرد. سایر پسرهای تیمورلنك درجنك یـاکشته شدند یا بمرض مردند.

میرانشاه چهارزن دارد وچهار پسر وپسرهای اوبزرك هستند وهریك بیست تا سی هزار سربازدارند وهریك‌ازآن چهار پسرچون یك پادشاه هستند.

ولی همه از پدر بزرك خود (تیمور لنك) می‌ترسند ومیدانند که اگر از اوامـر او تخلف نمایند مجازات خواهند شد.

تیمور بیك باآین‌که امروز مردی سالخورده می‌باشد خیلی قوی است و هـرگز از راه پیمائی وجنك خسته نمی‌شود وروز وشب درصحرا بسر میبرد .

میگویند که تیمور بیك در دوره جوانی خیلی زیبا بوده و امروز هرکس او را ببیند این گفته را قبول میکند .

ثروت تیمورلنك بقدری زیاد است که می‌تواند سطح زمین را باسکه‌های طلا فرش کند وهر روز هزار مثقال طلاخرج آشپزخانه وشربت خانه خصوصی اوست .

وسعت کشورهای او آنقدرزیاد می‌باشدکه اگر مسافری ازمشرق کشورهای اوبراه بیفتد هرگاه یکسال متوالی راه برود ممکن است که به مغرب قلمرواو برسد ودرسرتاسر این قلمرو وسیع برای مسافرین و کاروانیان امنیت کامل حکمفرما می‌باشد و اگر دریکی ازکشورهای تیمور بیك کاروانی مورد حمله راهزنان قراربگیرد امیر آن کشور بحکم تیمور بیك کشته خواهد شد چون (تیموربیك) عقیده داردتاامیریك‌کشوربار اهزنان‌همدست نباشدآنها نمتیوانند درشاهراه‌کاروانیان راموردحمله قرار بدهند .

ازروزی‌که این مرددارای قدرت شده تاامروز درتمام جنك‌ها فاتح‌گردیده وهیچ‌پادشاه وهیچ قلعهٔ جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید .

بیرحم تراز این مرد درجهان یافت نمی‌شود واگر مقابل چشم او صدهزار مردوزن و کودك راسر ببرندکوچکترین تأثیر دروی‌نمیکند وبارها اتفاق افتاده‌که تمام‌سکنه یك‌شهر را تا آخرین کودك شیر خوار بقتل رسانیده ونه‌بزن ترحم نموده ونه به پیرمردان یکصد سالـه (تیمور بیك) بظاهر در اجرای احکام دین اسلام خیلی دقیق‌است وهرشبانه روز پنج بارنماز میخواند ودرماه صیام روزه میگیردومن‌هرگزندیده‌ام‌که شراب بنوشداماشنیده‌ام‌که‌گاهی‌پنهانی باده‌گساری میکند .

اگرتیموربیك بخواهد می‌تواند ده‌بـار، یکصدهزارمرد را برای جنگ بسیج‌کند .

شماره اسب‌های خوداوکه درایلخی‌های وی می‌چرند بیست باریکصد هزاراسب است و شماره شترهایش ازحساب افزون می‌باشد وازوقتی سرزمین هندوستان را جزو قلمرو سلطنت خودکرده همواره ازینجاه تایکصد زنجیرفیل دارد ولی ازآن فیل‌ها بیشتر برای تشریفات و تجمل استفاده‌می‌شود.

تیموربیك زبان‌های عربی وفارسی وترکی‌رامیداندودرعلم‌قرآن وعلم‌فقه اسلامی‌آن‌قدر زبردست می‌باشدکه هیچ عالم مسلمان نمیتواند بااومباحثه‌نماید .

شماره قصرهای تیموربیك ازدویست متجاوزاست ودرسمرقند هیجده قصرودرکش‌بیست قصرودربغداد پانزده قصرودراصفهان‌دوازده‌قصرودرشیرازهفت‌قصردارد وروزی که ببغداد غلبه کرد یك‌درخت طلابدست آوردکه تمام برگ‌های آن ازجواهربودوهیچ‌کس نتوانست‌قیمت آن درخت طلا وجواهرراتعیین نماید.

(تیموربیك) درجنك مثل سربازان‌خود جوشن دربرمیکند ووارد میدان‌کارزارمی‌شود وازمرگ‌بیم‌نداردوبااین‌که بدفعات بسختی مجروح شده وتاسرحد مرگ‌رفته بازنمی‌ترسدوخود، درجنك‌ها شرکت می‌نماید .

درنظراو،هنگام‌خصومت،مقام ومرتبه افراد، بدون اهمیت است وطوری فرمان‌سربریدن

وشکم پاره کردن بزرگترین امرا راصادرمی‌نماید که پنداری ازکوچکترین غلامان هستند.

فقط برای علما وشعراقائل بارزش است وآنها رامحترم میدارد وعلتش این است که خوداودانشمند می‌باشد.

ازروزی‌که من تیموربیك رادیده‌ام مشاهده کرده‌ام که پیوسته در صحرا بسرمیبرد ودر خیمه میخوابد وتصورمیکنم که ازاین‌جهت همواره درصحرا بسرمیبرد که شماره افراد قشونش آنقدرزیاد است که نمیتواند درهیچ شهرسکونت نماید.

(تیموربیك) برزمین غذامی‌خورد وبرزمین میخوابد وعادت ندارد که پشت میزبنشیندو غذا بخورد.

غذای اوگاهی برنج‌است وگاهی ماست مادیان وآشامیدنی اوهم شیرمادیان یا شربت عسل می‌باشد ودرجشن‌ها، برای‌او کرهٔ اسب راکباب می‌کنند وکباب کره اسب ازغذاهای لذیذ سکنه خوارزم می‌باشد.

هنگام صرف‌غذا، سفره را درخیمه‌ای می‌گسترانند که دارای پنج دیرك است وتیمور-لنك درصدر سفره می‌نشیند ودیگران یعنی پسرها ونوه‌ها وسردارانش طوری می‌نشینند که‌بین آنها وتیمورلنك چندذرع فاصله باشد.

تمام ظروفی که روی سفره‌گذاشته‌می‌شود ازطلای ناب است وهنگام صرف غذا هیچکس اجازه ندارد صحبت‌کند مگراین‌که موردخطاب تیموزبیك قراربگیرد

اگرتیموربیك مهمان مسیحی داشته‌باشد اجازه میدهدکه‌وی‌باغذاشراب بنوشداماخوداو ازنوشیدن شراب پرهیزمینماید وپسرها ونوه‌ها وسردارانش هم مجاز نیستند شراب بنوشند.

درهیچ جای دنیا، انضباطی باندازه انضباط قشون تیموربیك وجودندارد افسران قشون تیمورلنك به‌نسبت‌ده‌برابر، یکی‌ازدیگری برترهستندوفرمانده ده سربازباسم(اون‌باشی) وفرمانده یکصدسربازباسم (یوزباشی) وفرمانده هزارسربازباسم (مین‌باشی) وفرمانده‌ده هزار سربازباسم (تومان‌باشی) خوانده‌میشود.

اگریك‌مین‌باشی بهزارسربازکه تحت فرماندهی اوهستند امرکندکه خود رادرآتش بیندازند بیدرنگ امراورا بموقع اجراخواهندگذاشت وهرسربازمیداندکه اگرازاجرای امر افسری‌که فرمانده اومی‌باشد خودداری‌کند زنده‌پوستش راخواهندکند انضباط درارتش تیمور لنك آنقدردقیق است که‌اگریك‌سربازمرتکب خلاف شود باخنجرشاهرگ خود را قطع می‌نماید وخودکشی‌میکند تااین‌که‌گرفتارمجازات نگردد

وقتی‌که تیموربیك فرمان قتل‌عام‌وچپاول رادریك‌شهرصادرمیکند پرچم‌سیاه برمیافرازد وشهری که درآن پرچم سیاه (تیموربیك) افراشته شده‌باشد ازصفحه روزگارنابود می‌شود،

هنگامی‌که تیموربیك‌به(روم) رفت شهری راکه‌بین‌ارمنستان وانگوریه بودموردمحاصره قراردادووقتی برشهرغلبه‌کردتمام سکنه آن‌شهررادرچاه‌های آنجا انداخت وچاه‌های شهر رابا جسدکسانی‌که زنده بچاه‌ها انداخته میشدند پرکرد

درشهرهائی‌که مردم‌آن بدون جنك‌تسلیم می‌شوند مال‌وجان‌وناموس هرمردم‌محفوظ است و اگردرآن شهرها سربازی بیك‌زن‌تعرض نماید یامال‌کسی‌را تصرف‌کند آن سرباز وفرمانده مستقیم اوبامرتیموربیك بقتل‌میرسند وبهمین جهت‌هرشهرکه‌ازطرف تیموربیك محاصره گردد

تسلیم میشود مگرشهرهائی که سلاطین آنها نخواهندمطیع تیمور بیك شوند .
یکی ازچیزهائی که سبب گردیده (تیمورلنك) مقتدرترین مرد جهان شود استفاده از باروت است .
(تیمورلنگ) ازرازساختن باروت مستحضراست ودرتمام جنك های بزوك مقداری ازمواد خام باروت رابا خود میبرد ودرنزدیکی قلاعی که میخواست آنها را بگشاید باروت میساخت و آنگاه دیوارقلعه رابا احتراق باروت ویران میکرد .
من تصور نمیکنم درجهان بیرحم تراز (تیمور بیك) مردی آمده باشد وشاید هرگز نیاید.
وقتی دمشق رامحاصره کرد برای سکنه شهر پیغام فرستاد که تسلیم شوید ودروازه ها را بروی قشون من بگشائید وگرنه بهلاکت خواهید رسید.
سکنه شهرازبیم (قوتول حمزه) حکمران دمشق جرئت نکردند تسلیم شوند وبااینکه (قوتول حمزه) ارابه های جنگی بزرك داشت نتوانست (تیمور بیك) رااز پیرامون شهررد کند.
تیموربیك حصارشهررا بااحتراق باروت ویران کرد ووارد شهرشد.
مقابل مسجدعمر یکی ازعلمای بزرگ مسلمان باسم نظام الدین شامی باعجزوالتماس از (تیموربیك) خواهش کرد که دست ازکشتاربردارداما (تیموربیك) بانك زد اگرتواهل علم نبودی می گفتم که زنده پوست ازتنت بکنند وآنقدر ازمردم دمشق کشت که جزصنعتگران ودانشمندانو شعرا کسی باقی نماند ودوهزارشتربار زروسیم وجواهروپارچه های زربفت وفرش های گرانبها از دمشق به وطن خود ماوراءالنهرفرستاد وهمین مرد خونخوار وبی رحم دردمشق یك کنگره بزرگ ازعلمای اسلامی تشکیل داد تاراجع به قرآن بحث کنند
تنها کسی که توانست (تیموربیك) رافریب بدهد بدون اینکه مجازات شود (ادیگه بی) پادشاه تتارستان بود (کشورتتارستان) محلی بود که امروز باسم شبه جزیره کریمه درجنوب روسیه خوانده میشود (مارسل- بریون)
(تیموربیك) میخواست برای پسرش زن بگیرد ویك ایلچی بکشورتتارستان فرستاد واز (ادیگه بی) دخترش رابرای پسرخود خواستگاری کرد.
(ادیگه بی) گفت من حاضرم که دخترم رابه پسر (تیموربیك) بدهم اما ثروت ندارم ونمی توانم جهیزی که متناسب باشأن وعظمت پادشاهی چون (تیموربیك) است بادخترم بفرستم واگر دخترم را بدون جهیز بسوی ماوراءالنهرحرکت بدهم باعث سرشکستگی خودمن خواهد شد.
(تیموربیك) گفت جهیزدخترت راخودمن فراهم می کنم وبرای تومیفرستم تااینکه بادخترت بماوراءالنهر بفرستی وهمه تصور کنندآن جهیزراتوخود بادخترت فرستاده ای، و آبرویت محفوظ بماند .
(تیموربیك) بیست وپنج شتررابازروسیم وجواهروپارچه زربفت وشال های کشمیری بار کرد وهشت تن ازافسران برجسته خود رامأمورنمود که آن گنج رابرای (ادیگه بی) ببرند ودخترش رابرای پسراوبیاورند.
افسران باشتران حامل گنج بسوی شهر (سقراط) پایتخت کشور تتارستان براه افتادند (اسقف سلطانیه راجع باسم پایتخت تتارستان اشتباه کرده واسم آن شهر (سوداك) بود-مارسل- بریون) .

بعداز اینکه کاروان‌حامل گنج‌وارد پایتخت تتارستان‌شد (ادیگ‌بی) پادشاه‌آن کشور افسران (تیموربیك) رابزندان انداخت وزروسیم وجواهر وپارچه‌های گرانبها را ضبط کرد و دخترش‌را نفرستاد و (تیموربیك) نه‌توانست که‌زروسیم وجواهر وبارهای گرانبهای‌خودراپس بگیرد ونه‌توانست افسرانش راکه‌درزندان تتارستان بودند آزادکندومن‌از اوشنیدم که‌می گفت هیچکس مثل (ادیگ‌بی) مرافریب نداد .

شکوه‌دربار تیموربیك راهیچ پادشاه نداشته‌است .

یکی‌ازچیزهائی که دربار تیموربیك‌را باشکوه‌میکند حضور گروگان‌ها درآن‌دربار است باالباس‌های‌زیبای محلی‌آنها .

رسم‌تیمور بیك این‌است که پسرجوان یابرادرجوان پادشاه یاامیری‌را که خراج گزار او می‌باشد گروگان‌میگیرد وآنها در دربار تیموربیك زندگی می کنند و هیچ کس مزاحم آنان نمی‌گردد و هریك ازآن شاهزادگان یا امیر زادگان در دربار تیموربیك دارای یك دربار خصوصی‌هستند .

منظور تیموربیك ازگرفتن گروگان این است که سلاطین و امرائی که خراج‌گزار او هستند شورش‌نکنند وبدانند که‌هرگاه مبادرت به‌شورش نمایند پسریا برادرشان بدستور تیمور-بیك‌بقتل خواهندرسید .

تمام‌سلاطین وامرای هندوستان وایران‌وشام وروم (ترکیه) قبچاق (یعنی‌کشوری‌که در شمال کوههای‌قفقازیه قرار گرفته‌بود)دردربار‌تیموربیك گروگان‌دارند واتفاق‌افتاده که‌گروگان‌ها به‌نفع (تیموربیك) درجنگها شرکت نموده وحتی بقتل‌رسیده‌اند .

تیموربیك علاوه‌بر ثروتی که‌براثر تاراج شهرهای‌بزرك مثل‌اصفهان - بغداد- دمشق و غیره بدست‌آورده‌درتمام‌کشور هائی‌که قلمروی سلطنت وی‌می‌باشد یك‌دهم از مجموع درآمد سلاطین وحکام‌را وصول میکند و از محل‌درآمد مزبور بافسران و سربازان خود مستمری می‌دهد .

تمام افسران وسربازان تیمور بیك ازاومستمری میگیرند واگر (تیموربیك) اطلاع حاصل‌کند که‌یکی‌از افسران یاسربازان اوبزور ازیك دکاندار یادیگری چیزی‌گرفته وبهای آنرا نپرداخته اورابقتل میرساند .

(تیموربیك) مردی‌است که‌بدین خود ایمان دارد وشبانه روزی پنج بار درهرنقطه از جهان باشدنماز میخواند ودارای مسجدی است‌که قطعات آنرا حمل‌می‌کنند وبهرجا که اتراق می‌نمایند قطعات مجزا رابهم‌وصل می‌کنند و (تیموربیك) درآن‌مسجد نمازمی‌خواند .

تیموربیك‌شراب نمی آشامد وازهرچیزکه مغایر بااحکام‌دین اسلام باشداجتناب‌میکند.

بااینکه تیموربیك ازچیزهائی که‌دردین اسلام‌جزو منهیات است‌پرهیز می‌نمایدنسبت‌به شرابخواری وزن‌های روسپی‌سخت‌گیر نیست‌ولی‌ازگناه قوم‌لوط بسیارمتنفراست ومرتکبین‌آن گناه‌را بقتل‌میرساند .

(تیموربیك) ظروف بلوررا دوست‌می‌دارد وعلاقمنداست که‌درظروف بلورآب‌بنوشد .

اواکول نیست‌ودرصرف غذااز حداعتدال تجاوز نمی‌نماید و دوست‌داردکه در بعضی از غذاهای اووبخصوص دربرنج زعفران بریزند .

(تیمور بیك) از پای چپ میلنگد و هیچیك از پزشکان دنیا نتوانستند پای چپ اورا که دریکی از جنگها مجروح شده بود معالجه نمایند زیرا عصب پای چپ او، قطع شده است .

با اینکه آن مرد از پای چپ میلنگد و در این دوره سالخورده می باشد ، چالاك است و کوچکترین اثر فتور در او بچشم نمی رسد وفقط موی سر او قدری سفید شده است .

شاید در دنیا کسی بوجود نیامده که حافظه ای قوی تر از حافظه (تیمور بیك) داشته باشد و یکی از عوامل موفقیت این مرد نیروی حافظه اوست اگر از بام تا شام یکصد نفر از امرا وافسران خود را بپذیرد و برای هریك از آنها دستوری صادر کند که با دستور دیگری فرق داشته باشد تمام آن دستورها را بیاد دارد و میداند که هریك از اوامر وی در چه موقع باید اجرا شود و کسی که مامور اجرای امر می باشد اگر در موقع معین آنرا بموقع اجرا نگذارد بقتل خواهد رسید

این را تمام کسانی که در پیرامون تیمور بیك هستند میدانند واطلاع دارند که اگر کاری را قبول کردند ودرموقع معین بانجام رسانیدند مرگشان حتمی است .

اما اگر هنگام دریافت دستور مشکلات کار را بگویند واز تیمور بیك برای بانجام رسانیدن آن مهلتی طولانی بخواهند، بآنها مهلت میدهد.

چون همه میدانند که تیمور بیك درمورد بانجام رسانیدن کار درموقع معین کوچکترین تاخیر را روا نمی دارد هر کسی که عهده دار کاری می شود سعی مینماید آنرا در موقع معین باتمام برساند .

وقتی تیمور بیك مشغول ساختن شهر (کش) بوددونفر ازمعماران آن شهر راسر برید زیرا ساختمان قسمتی از شهر را بآنها واگذار نموده بودو آنها نتوانستند درموقع مقرر عماراتی را که باید بسازند باتمام برسانند .

وقتی تیمور لنگ ازجنگ مراجعت کرد و برای سرکشی به شهر (کش) رفت مشاهده نمود که عمارات باتمام نرسیده ومعمارها گفتند که اگر امیر تیمور بآنها فقط دوماه وقت بدهد آن عمارات را باتمام خواهند رسانید .

ولی (تیمور بیك) درخواست آنهارا نپذیرفت وامر بقتل هردو داد ودو معمار دیگر را مامور اتمام کار نمود .

درمسافرتها ومیدان جنك تیمور لنگ شریك تمام خستگی ها ومحرومیت های افسران و سربازان خود میباشد وآنها از این موضوع آگاه هستند

هر افسر وسرباز (تیمور بیك) میداند که اگر ابراز شجاعت نماید پاداش خواهد گرفت ودر صورتی که سستی کند ، مجازات خواهد شد وسستی وجبن درجنگ آن قدر در قشون (تیمور بیك) ننگین است که هیچ افسر وسرباز درمیدان جنك سستی بخرج نمیدهد نه از بیم مجازات (تیمور بیك) بلکه از بیم خفیف شدن نزد همقطاران .

درجنك های بزرك وخطرناك، خود (تیمور بیك) بعد از این که جانشینی برای فرماندهی قشون خود تعیین کرد درصف اول مبادرت بپیکار میکند.

بدفعات اتفاق افتاده که زخمهای مهلك خورده واطرافیانش اورا ازمیدان جنك خارج کرده اند تا زیر سم ستور بقتل نرسد .

ولی بازهم در جنك شرکت کرده و تهورش در میدان جنك بقدری است که خون

را درعروق افسران و سربازان وی بجوش میآورد وآنهارابرای هرنوع فداکاری آماده میکند وبراثرهمین تهوربود که (تیمورلنك) توانست باپانصدداوطلب ازجان گذشته شهری چون(دهلی) پایتخت هندوستان رابگشاید .

من یکبار برحسب تصادف شرکت(تیموربیك) رادرمیدان جنك و مراجعت وی را ازآن میدان دیدم وباید اعتراف کنم که این مرد ازدلیران روزگاراست.

درآن روزوقتی ازمیدان جنك مراجعت کرد من دیدم که سراپای اوارغوانی بودوشمشیرش ازفرط خون آلودشدن وخشکیدن خون روی تیغ شمشیر، درغلاف جانمیگرفت ووقتی لباس رزم رااز تن بیرون کرد چندزخم داشت وزخمهای اورابستند ولباسش راکنارنهرآب بردندکه بشویند وخون رااز آن بزدایند.

قبل از اینکه من از طرف (تیمور بیك) بسوی فرنك بروم تیموربیك ریش را میتراشید .

اما بعدازاینکه ازفرنك مراجعت کردم دیدم که ریش گذاشته است ودر ریش او وتار سفید دیده میشد.

(تیموربیك) هنگامی که لباس رزم دربرندارد ومغفربرسرش دیده نمیشودیك کلاه سفید برسرمیگذارد.

درفصل زمستان کلاه سفید اوازنمد مالیده میشود ودرفصل تابستان کلاه سفیدش را از پارچه‌ای ابریشمین میدوزند وبرای این که درست برسر قرار بگیرددر کلاه آستر میگذارند وهمواره چندقطعه یاقوت والماس برکلاهش میدرخشد .

(تیموربیك) درلباس، الوان سفیدوزردوقرمزرا دوست میدارد و کمتر اتفاق میافتد که لباس راه‌دار بپوشد ودرتابستان لباس اوازپارچه‌ابریشمی سفید یازرد است ودربهاروپائیز پارچه های ارغوانی ضخیم میپوشد ودرفصل زمستان روی لباس کلیجه‌ای از پوست سنجاب یاازپوست قاقم دربرمیکنند ودرزمستان هم مثل تابستان مسکن وی درصحرا میباشد.

(تیمور بیك) عطررادوست دارد وگرانبهاترین عطرهارااز اطراف دنیابرای اومیآورند وهرکس که به خیمهٔ (تیمور بیك) نزدیك میشود ، هنوزبه خیمه نرسیده بوی عطر را استشمام مینماید .

بعضی ازامرای خارجی که نزدتیموربیك میرفتندوقتی باومیرسیدند بخاك میافتادند و سربرزمین میگذاشتند اماتیموربیك ازعمل آنهامتنفرمیشد ومیگفت که فقط باید برخداوند سجده کرد وغیرازخدا هیچکس درخوراین نیست که باوسجده نمایند.

ازآن پس هرکس که میخواهد نزد تیموربیك برود باومیگویند که ازسجده کردن خود داری نماید ووقتی باورسید فقط یك زانو رابرزمین بگذارد سفرای خارجی هم که نزدتیموربیك میروند بهمین ترتیب باواحترام میگذارند وتیموربیك بآنهااجازه نشستن میدهد.

درمیدان جنگ خیمه تیمورتفاوتی باخیمه افسرانش ندارد.

اما درجائی که میخواهد اتراق کند برای سکونت وی خیمه‌های گرانبها میافرازند یا (یورت) نصب میکنند وبهای هریك ازخیمه‌های باشکوه ویورت‌های تیمورلنك باندازه خراج یك کشوراست .

بالای خیمه (تیمورلنگ) پارچه‌های زربفت وارغوانی بشکل پرچم نصب میکنند و وقتی بادمیوزد وآن پارچه‌ها را بحرکت درمیاورد منظره‌ای بسیار زیبا بوجود میاید و درون خیمه تیمورلنك، باقتضای فصل باپارچه‌های زرین وارغوانی یاشالهای کشمیر وفرشهای بسیار نفیس تزیین میشود .

روزی که سفیر(هانری‌سوم) پادشاه کشور کاستیل (واقع‌در اسپانیا)درسمرقند بحضور(تیموربیك) رسید من‌آنجا بودم .

سفیرمزبور (گونزالز کلاویخو) خوانده‌می‌شد ودومین سفیری‌بودکه (هانری‌سوم) نزد (تیموربیك) میفرستاد وسفیراول راهنگامی اعزام‌داشت که تیموربیك در(رم) باایلدرم‌بایزید) میجنگید وآن‌سفیر درجنك (انگوریه) حاضربود ورشادت تیموربیك وسربازانش رادید و وقتی‌میخواست به(کاستیل) مراجعت نماید (تیموربیك) آن‌قدراشیاء گرانبها برای‌تقدیم‌کردن بپادشاه‌کاستیل باوداد که‌برای‌حمل‌آنها بیست‌استر‌لازم‌شد وازجمله (تیموربیك) دوتن‌ازکنیزان مسیحی‌خودراکه بسیارزیبابودند بوسیله‌آن سفیر‌نزد پادشاه (کاستیل) فرستاد ،

طوری (هانری‌سوم) سلطان‌کاستیل (دراسپانیا) مجذوب عظمت و سخاوت (تیموربیك) گردیدکه یك‌سفیر دیگرباسم (گونزالزکلاویخو) رانزد(تیموربیك) فرستادومن آن‌سفیر رادر سال ۱۴۰۳ ودوسال قبل‌ازمرگ تیموربیك (که‌بمرض سکته نزدیك خاك‌چین زندگی‌رابدرود گفت) دیدم.

روزدوشنبه هشتم‌ماه‌سپتامبر سال ۱۴۰۳ میلادی درشهرسمرقند مقرر شدکه سفیر پادشاه (کاستیل) بحضور (تیموربیك) برسد.

درآن‌روز (گونزالزکلایخو) عالیترین لباس خود را پوشید و هدایائی راکه از طرف پادشاه (کاستیل) آورده بود بدست‌همراهان دادوآنها پیشاپیش سفیرحرکت میکردند تابجائی رسیدندکه نزدیك‌کاخ تیموربیك بود .

درآنجاعده‌ای ازملازمان تیموربیك حضورداشتند و ازسفیر (کاستیل) استقبال‌کردندو او وهمراهانش راازاسب‌هافرودآوردند وهدایائی‌را که‌برای(تیموربیك)آورده بودازهمراهانش گرفتند وآن هدایاراروی‌دو دست‌نهادند وبااحترام جلوافتادند تااینکه به‌دربنددوم‌کاخ (تیمور بیك) رسیدند ،

درآنجاشش‌فیل‌دارای یراقزرین وارغوانی‌که روی‌هریك ازآنها هودجی ازچوب‌فوفل هندوستان قرارداشت دیده‌شد وهدایای پادشاه‌کاستیل رادر هودج‌ها نهادندوفیل‌ها براه‌افتادند، تاکه‌بدربند سوم‌کاخ رسیدند .

درآنجاهدایارا ازهودج‌هاخارج‌کردند وسه‌نفر ازنواده‌های تیموربیك سفیر (کاستیل)را استقبال‌کردند ویکی‌از رجال دربار (تیموربیك) زیر بازوی (گونزالز-کلاویخو) راگرفتو باین‌ترتیب بسوی‌طالاری‌که تیموربیك درآن‌نشسته‌بود روان‌شدند .

هدایای پادشاه (کاستیل) روی دست بوسیله عده ای از خدمه تیموربیک جلو برده شد و در عقب هدایا سه نوه تیموربیک حرکت میکردند وعقب آنها سفیر (کاستیل) درحالی که زیر بازویش را گرفته بودند گام برمیداشت وبعد ازاو ملازمانش حرکت کردند تا این که بجائی رسیدند که (تیموربیک) را دیدند .

درآنجا سفیر پادشاه (کاستیل) یك زانورا برزمین نهاد ودودست را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد ولحظه ای بآن حال بود و برخاست

بعد از اینکه چندین گام دیگر برداشت باز زانورا برزمین نهاد وتعظیم کرد .

روبهم ، تا وقتی که سفیر پادشاه کاستیل بحضور تیموربیك رسید هفت بار زانورا برزمین نهاد وتعظیم نمود.

وقتی سفیر کاستیل بحضور تیموربیك رسید هدایائی را که آورده بود ، مقابل تیمور برزمین نهاده بودند .

تیموربزبان عربی که میدانست (گونزالز-کلاویخو) آنرا می فهمید پرسید حال پسر عزیزما پادشاه کاستیل که میدانیم بزرگترین پادشاه فرنگ میباشد چگونه است ؟

(کلاویخو) جواب داد حال او بسیار خوب است و برای امیر بزرگوار، از خداوند استدعای سلامتی وطول عمر میکند .

آنگاه سفیر (کاستیل) نامهٔ پادشاه متبوع خودرا بدست تیمورلنگ داد وامیرتیمور نامه‌را گرفت وپرسید این نامه بچه زبان نوشته است .

(گونزالز - کلاویخو) جواب داد بزبان اسپانیائی .

امیر تیمور گفت ، دراینجا ما غیرازتو و همراهانت کسی را نداریم که بتواند زبان اسپانیائی را بخواند ونامه را بعداز این که غذا صرف شد خواهیم خواند .

خدمه تیمور بیك درآن موقع هدایای پادشاه (کاستیل) راکه مقابل امیرتیمور نهاده بودند ازجلوی آن مرد بزرگ برداشتند تاببرند وامیرتیمور بهسفیر کاستیل گفت حتی اگرتو بدون هدایا نزد من میآمد ولی مژده سلامتی پادشاه کاستیل‌را برای‌من‌میآوردی‌خوشوقت‌می‌شدم.

تا آن موقع سفیر کاستیل وهمراهانش ایستاده بودند وبعدازاینکه هدایا برده‌شدتیمور-لنگ دستورداد که سفیر کاستیل ویك‌نفر از اعضای هیئت سفاوت ، که‌بعدازسفیر، بردیگران از حیث رتبه مزیت داشت طرف راست‌او بنشینند وسایر اعضای سفارت ، مجاز شدند که در طرف چپ امیرتیمور بفاصله هفت ذرع از او جلوس کنند.

خود امیرتیمور روی یك‌دوشك کوچك بشکل چهارزانو جلوس کرده، کلاهی ازنمدسفید مرصع بجواهر رنگارنگ ودارای ابلق برسر نهاده بود.

آنگاه غذا آوردند و من‌اگربخواهم بگویم چقدرغذا آورده شد و اغذیه ای که برای پذیرائی از سفیر پادشاه‌کاستیل طبخ‌کردند چند نوع بود باید صفحات بسیار را بنویسم .

چندنوع ازغذاهائی‌که آن روزآوردند عبارت بود ازگوسفندهای بریان شده در پوست وکره اسب های بریان شده زیر آتش بوته های خشك بیابان .

کباب‌کره‌اسب یکی‌ازبهترین غذای‌سکنه صحرانشین ماوراءالنهراست وکره‌اسب راذبح می‌کنندوپوستش‌را می‌کنندوآنگاه شکمش‌را میدرندواحشاء وامعاء کره‌اسب‌را بیرون میآورند

ومی‌شویند وتمیز می‌نمایند. آنگاه احشاء وامعاء رادرشکم کره‌اسب قرارمیدهند ومقداری روغن وسبزی‌های معطردر آن‌می‌ریزند وشکم‌را می‌دوزند و کره‌اسب رادرپوست آن‌جا میدهندوآن پوست‌هم دوخته می‌شود و کره‌اسب زیرآتش بوته‌های خشك بیابان قرارمیگیرد ومن ازآن غذا خورده‌ام وبسیار لذیذاست .

کره‌های‌اسب بریان‌را بعد ازاینکه درسینی‌های‌بزرك (که‌هریك‌راچندنفرحمل‌میکردند) میآوردند وبرزمین‌می‌نهادندقطعه‌قطعه میکردند وگوشت ران آن‌را مقابل تیمورلنگ و سفیر (کاستیل) وعضواول هیئت‌سفارت میگذاشتند .

همچنین‌قسمتی‌ازامعاء واحشای‌کره‌اسب رامقابل‌آنها می‌نهادندودرآن‌روز بیش‌ازدویست گوسفند وکره‌اسب رابریان‌کرده‌بودند که‌برای غذای یکسال‌بلکه زیادتر هیئت‌سفارت اسپانیا کافی‌بود .

هنگام صرف‌غذا درظروف طلابمیهمانان آشامیدنی میدادند وتیمورلنگ ورجال‌دربار اوازبین آشامیدنی‌ها فقط دوغ‌مادیان می‌نوشیدند .

بعدازصرف غذاسفیرپادشاه (کاستیل) نامه‌آن پادشاه را برای تیمورلنك خواند وامیر تیمورازشنیدن مضامین نامه ابراز خوشوقتی‌کردوگفت، سفیری راباهدایا ونامه‌ای‌که جواب نامه پادشاه‌کاستیل می‌باشد باسپانیا خواهد فرستاد .

ازآن‌روز، تامدت هفت‌روز، یعنی تاروزپانزدهم‌ماه سپتامبر۱۴۰۳ (تیموربیك) هرروز دریکی ازقصرهای‌خودبافتخار سفیرپادشاه‌کاستیل میهمانی‌داد وهردفعه تشریفات میهمانی‌نسبت بروزقبل تغییرمیکرد درروزاول بافیل‌هائی‌که یراق مرصع داشتند ازاواستقبال‌کردند و روز دوم‌بااسب‌های یدك‌که همه‌دارای زین‌وبرگ مرصع بودند ازوی استقبال نمودند وروزسوم با استرهای زیباوروزچهارم باشترهای لوك‌که دارای جهازویراق مرصع بودند ازسفیراستقبال نمودند وهرروز تشریفات استقبال وپذیرائی از (گونزالز-کلاویخو) تغییرمیکرد وبعداز میهمانیهای درباری‌کلاویخوفصل زمستان رادرماوراءالنهرماند ودرفصل بهارعازم‌کشور خود گردید ومن فکرمیکنم‌که بزودی‌درجهان پادشاهی نخواهد آمدکه ازجهت‌قدرت‌وثروت‌وسخاوت به‌مرتبه تیموربیك برسد ..

پایان خاطرات اسقف سلطانیه
راجع به تیمورلنك وپایان کتاب



تذکر مهم

کتابخانه مستوفی به اطلاع دانشمندان محترم و فضلای گرام میرساند

در این کتابخانه انواع و اقسام کتب خطی و چاپ قدیم و جدید خرید و فروش میشود

همچنین بهترین آثار هنری اصیل ایرانی به طالبین محترم تقدیم میگردد

این کتابخانه آماده خرید کتابخانه های شخصی و نسخه های خطی و چاپ قدیم و جدید

بقیمت عادلانه میباشد

تهران : خیابان جمهوری اسلامی (شاه آباد سابق)

کتابخانه مستوفی   تلفن - ۳۱۰۹۹۵

